به نام خالق عشق

زندگی به شرطِ بودنت

ریحانه محمود

فصل اول

خورشیدِ بی رحم امروز دیر تر از هز روزِ دیگه ای طلوع کرد . نفس تمامِ شب رو نخوابیده بود .فکر هایِ عجیب و غریب فکرش رو که نه ، وجودش رو در برگرفته بود تا نتونه یک ثانیه رو هم چشم روی هم بزاره .قرارش این بود که به محضِ طلوعِ خورشید حرکت کنه، روی پهلو چرخید و با چشم هاش تمامِ وسایلش رو از نظر گذروند .البته منظور از تمامِ وسایل همون کوله پشتیِ آبی رنگ به همراهِ ساکش بود .بار دیگه چرخید و با حسرت چشم دوخت به انواع و

اقسامِ تابلو ها و رنگ هاش، چقدر دلش میخواست برای همیشه توی این اتاق بمونه،بمونه و بی خبر از دنیا نقاشی کنه ؛ولی حاج ناصر و نیما بردارش یک هفته ی پیش آبِ پاکی رو روی دستش ریخته بودند .با زبونِ بی زبونی بهش فهمونده بودن که بهزاد تنها مردیه که میتونی برایِ زندگیت انتخابش کنی و آخ چه انزجاری داشت تصورِ بهزاد پسرعموش به عنوانِ همسر .پتو رو کنار زد و ایستاد .تابلویِ چهره یِ مادرش رو که یک ماهِ پیش به اتمام رسونده بود رو دستی کشید و اشک هاش راهِ خودشون رو باز کردند.

دلش مادر میخواست، پدرِ واقعی و برادری که همه جا تکیه گاهش باشه .حسرت تمام وجودش رو لرزوند.

کی نفس دخترِ حاج ناصرِ کیهانیِ سرشناس به اینجا رسیده بود؟ به فکرِ فرار؟ به زندگیِ مجردی و دور از دیارِ خانواده

اش؟ اخ که چقدر دلش برای بی بی تنگ میشد .پرده ی اتاق رو کنار زد و پنجره رو باز کرد . هوایِ دلنشینِ شیراز رو با تمام وجودش به ریه هاش کشید و چشم دوخت به کوچه ی خلوتشون.

خورشید از میونِ ابرها رخ کشید و دلش لرزید .پنجره رو بست و روی تخت نشست، تمامِ حس های خفته اش بیدار شد .نفس واقعا میخوای کجا بری؟ دیونه مگه تویِ تهران کسی رو داری؟ اصلا حسابت پرِ پول هم که باشه مگه پول برات سرپناه میشه ؟افکارش رو پس زد .شیراز موندنش مساوی بود با ازدواج با بهزاد، بهزاد حالش رو بهم میزد .افکارش رفت به روزِ خاستگاری .بهزاد از هر نظری همه چیز تمام بود، خوش بر و رو، وضعِ مالیِ خوب، پسرِ سر به زیر و نماز خون، برای نفس هم میمرد.اما خصوصیاتِ اخلاقیش نفس رو به درجه ی تهوع میرسوند.

اون روز بعد از اینکه صحبت هایِ لازم رو کردند، قرار شد بهزاد و نفس چند دقیقه ای رو تنها صحبت کنن و نفس که تو خیالاتش بهزاد رو قبول کرده بود تا از شرِ گیر های نیما و پدرش خلاص بشه با لبخند اون رو به اتاقش دعوت کرد .خیال میکرد رفتار های خشکِ بهزاد فقط برایِ غریبه ها باشه پس با همین تصورات رو بهش گفت:

_خب بهزاد از خودت بگو پسر عمو، تو که همیشه ساکتی.

بهزاد با چشم های درشت شده نگاهش کرد و در حالی که با استغفرالله سرش رو پایین میانداخت گفت:

_من و شما هنوز نامحرمیم، این همه صمیمیت برای چیه دختر عمو؟

نفس که به درجه ی بالایی از عصبانیت رسیده بود، با صدایی که اصلا تو بالابردنش کنترل نداشت گفت:

_شما که انقدر دم از نجابت و محرم و نا محرم میزنی نمیدونم چجوری روت شده دم از عشق و عاشقی بزنی؟ به نظرت فکر کردن به یه نامحرم گناه نیست؟

بهزاد با "لاالله الا الله" از جا بلند شد و چشم های سرخ شده اش رو با عصبانیت به نفس دوخت و در همون حال گفت:

_من عاشقی رو گناه نمیدونم دختر عمو و تا اخرین نفس عاشقتون میمونم.

بعد از اون نفس رو ترک کرده و بی توجه به نظرش با حاج ناصر قرارِ عقد رو هم گذاشته بود.همون روز نفس رو متنفر

کرد از خودش، به طوری که تمامِ روز های بعدش رو با حاج ناصر و نیما دعوا کرد و آخر هم تنها به یک نتیجه رسید . فرار.

فکر های بیهوده رو گوشه ای پرتاب کرد .لباس هاش رو پوشید و کوله اش رو برداشت، نگاهِ پر اشکش رو دور تا دورِ اتاقش چرخوند و چراغ رو خاموش کرد.

از راهرو گذشت و مقابل اتاقِ عزیزش ایستاد و در حالی که دستش رو مقابلِ دهانش نگه داشته بود تا صدایِ هق هقش فضا رو دربرنگیره چند دقیقه ای رو به تماشاش ایستاد و سپس رفت .تموم شد! نفسِ کیهانی فرار کرد، خانواده اش رو ترک کرد و تمامِ پول های پس اندازش رو هم با خودش برد، دختر فراری شد و نفهمید چقدر گذشته بود که اتوبوس از حرکت ایستاد و نفهمید فکرش چقدر درگیر بود که وقتی به

خودش اومد .وارد دنیایی جدید شده بود، شهری بارونی، سرد،شلوغ و ترسناک تر از هر چیزی براش این بود که ساعت حدودا نه شب رو نشون میداد.

با قدم هایی سست از اتوبوس خارج شد .اونقدر غافلگیر شده بود که فقط میتونست نگاه کنه.نگاه کنه به مردمی که با عجله سوارِ تاکسی میشدن تا کمتر خیس بشن، اما نفس حاضر بود موشِ آب کشیده بشه اما چشم هاش رو ببنده و باز کنه و صبح شده باشه . خودش رو نباخت باید تویِ فصلِ جدید زندگیش قوی باشه . به خودش نهیب زد و آهسته به طرفِ اولین تاکسی حرکت کرد و در همون حال گفت:

_آقا دربست.

راننده به طرفش چرخید و درِ ماشین رو براش باز کرد

_آره آبجی سریع سوار شو که خیس شدیم.

نشست و به افکارش اجازه نداد فعلا نگرانش کنند، جا نبود، سرپناه نبود، تنها بود،

اما ترسی نداشت، شهر به این بزرگی، پایتخت.مگه میشه هتل نداشته باشه؟

شبِ که شبِ، از این به بعد شب های زیادی رو باید تنهایی سر کنه و نفس از این به بعد فقط خودش و خدارو داره و البته حسابی پر از پول های پدریش که اون هارو حقِ خودش میدونست .خیابون های شلوغ رو پشتِ سر میگذاشتند و نفس حتی قصد نداشت یک کلمه رو هم حرف بزنه، راننده چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

_آبجی مسیرت کجاست؟

از دنیایِ افکارش خارج شد و اما چشم از تماشایِ شهر برنداشت.

_لطفا منو به یه هتل خوب برسونید.

باز هم سفر کرد به خاطراتِ شیراز؛ روز هایی که با نیما نقشه میکشیدند تا عزیز رو حسابی اذیت کنند، نفسش رو آه وار بیرون فرستاد، کی نیما اینقدر عوض شده بود؟ کی تمامِ افکارش هول و هوشِ حجابِ خواهرش و حرف کوچه بازاری چرخید؟ کی دنیاش غرق شد تو حرف های اصغر قصاب و محمود کفاش و اکبر میوه فروش؟ نیما عوض شد، از روزی که مادرش تنهاشون گذاشت نفس انگار همه ی اعضایِ

خانواده اش رو از دست داد .راننده چند باری از هوا و بارون و ترافیک و هزار نوع موضوعِ مختلف حرف زد و نفس فکر کرد، دلش نمیخواست حرف بزنه چرا نمیفهمید؟

کلافه نگاهش رو به ساختمون پر نورِ مقابلش با نامِ هتل آفتاب دوخت و گفت:

_فکر میکنم بالاخره رسیدیم.

راننده با افتخار انگار که هتل مالِ خودش باشه جواب داد:

_آره خانم رسیدیم، بهترین هتلِ تهران.

نفس تشکر کرد و کرایه رو حساب کرد و باز هم زیر بارونِ سیل آسا شروع به حرکت کرد، حسِ خوبی نداشت اما غمگین هم نبود.قبل از ورودش از سوپر مارکتِ بزرگِ حوالیِ هتل کمی خرید کرد و بعد وارد شد.هتل، بزرگ تر و زیبا تر از چیزی بود که فکرش رومیکرد، کوله اش رو بالا کشید و کمی اطراف رو نگاه کرد و بعد به طرفِ پذیرش قدم برداشت.

مردی بی حوصله پشتِ میز نشسته بود، سر بلند کرد و گفت:

_بفرمایید.

_سلام یه اتاق میخواستم.

_برای چند شب؟

_دو تا سه شب.

مرد مشغولِ تایپ کردنِ چیزی شد و بعد بدونِ اینکه نگاهش کنه پرسید:

_چند نفره؟

نفسی از سرِ عصبانیت کشید و جواب داد:

_به جز من کسی اینجا هست؟

مرد باز هم تایپ کرد و بعد فیشی رو مقابلش قرار داد.

_میشه هفتصد و پنجاه تومن برای سه شب.

کوله پشتیش رو از رویِ شونه هاش بیرون کشید و کیفِ پولش رو برداشت و بعد کارتِ شقایق رو مقابل مرد قرار داد .تمامِ پول هاش رو واریز کرده بود به حسابِ صمیمی ترین دوستش شقایق تا هیچ ردی رو از خودش به جا نزاره .بعد از اتمامِ حساب و کتاب کلید رو تحویل گرفت و از پله هایِ مارپیچ گذشت . چند راهرو مقابلش قرار داشت ، به شماره اش نگاه کرد و وارد اولین راهرو شد چهارصد و پنجاه و شش .دو قدم مونده بود به اتاقش که از اتاقِ شماره ی چهارصد و پنجاه و پنج صدایی شبیه به فریاد نه شبیه به نعره هم نه، چی میتونست اسمش رو بزارهبا وحشت به در نگاه کرد، یعنی چه اتفاقی افتاده؟

در با شدت باز شد و دختری بلند قد در حالی که هنوز دکمه های مانتوش رو هم نبسته بود ، بیرون اومد.

نگاهی به نفسِ وار رفته انداخت و بعد با عصبانیت از کنارش عبور کرد .نفس که هنوز نگاهش دنبالِ ردپاهای اون زن بود با شنیدن صدای مردی از جا پرید.

_نمایش تموم شد.

سر چرخوند و کتونی های نایکِ سفید رنگی رو درست در سه قدمیش دید .شلوار اسلشی که کمی مچِ پاهای برنزه اش رو به نمایش میگذاشت، کتِ چرمِ کرم رنگ و نهایتاً چهره ای عبوس!چشم تو چشم شدنِ باهاش نفس رو وادار کرد که حداقل دو قدمی رو به سمتِ عقب برداره، یعنی مردِ زیادی جذابِ مقابلش صاحب اون صدایِ چند دقیقه پیش بود

؟دست از آنالیزِ چشم های آبی روشنش برداشت و با ببخشیدی کوتاه از کنارش گذشت و وارد اتاق شد .پشتِ در ایستاد، نفسِ عمیقی کشید و دست رویِ قلبش گذاشت و زیر لب گفت"سالی که نکوست از بهارش پیداست، خدایا همین اولِ کاری انقدر نترسون منو"کوله اش رو کناری پرت کرد و ولو شد روی تخت، بدونِ اینکه لباس هاش رو تعویض کنه، بدونِ اینکه اتاق رو وارسی کنه، خسته بود و دلش فقط خواب میخواست.

دوازده ساعتی از رسیدنش به پایتخت گذشته بود که از خواب پرید، هجومِ نور حتی از پشت پرده ها بهش مژده ی صبح شدن رو میداد، نشست و قبل از هر چیزی به این فکر کرد که حتما باید بره دنبالِ خونه.

تخت رو ترک کرد و کوله اش رو برداشت، مسواک و هر چیز دیگه ای که لازم داشت رو هم آماده کرد و خودش رو به حمام رسوند .همین که زیرِ آب قرار گرفت اشک هاش هم راهِ خودشون رو باز کردند . چقدر دلتنگ بود برای هرچیزی که تویِ شیراز بود، یعنی تویِ این یک روز به خانواده ی کیهانی چی گذشته بود؟ غصه تمامِ وجودش رو در بر گرفت . تمام جونش شد دلتنگی و حسرت.خوب که شست ،خوب که اشک ریخت، خوب که خالی شد، حموم رو ترک کرد و در عرض نیم ساعت مانتو پوشیده از درِ اتاق خارج شد .هنوز یک قدم رو هم برنداشته بود که درِ اتاقِ چهارصد و پنجاه و پنج هم باز شد و همون مردِ بی اعصاب با تیپی شاید بهتر از تیپِ دیشب از اتاق خارج شد و بی تو

جه به حضورِ نفس از کنارش عبور کرد .چند قدمی با نفس فاصله گرفت و سرعتِ راه رفتنش رو تشدید کرد .زیادی خوش استیل بود، اونقدر که به نفس اطمینان میداد کمِ کمِ

چند ساعتی رو تو روز حتما ورزش میکنه، تلفنش زنگ خورد و تند تر راه رفت اونقدر که بعد از چند ثانیه ای از دیدِش محو شد .تمومِ خیابون های شهر رو گشت و تمام بنگاه هارو سرزد .معدش تیر کشید از شدت گرسنگی، تنش لرزید از شدت سرما و تازه وقت کرد به خودش فکر کنه .هوایِ پایتخت خیلی سرد تر از شیراز بود و همین وادارش کرد که وارد اولین بوتیک سرِ راهش بشه ،چرخید و پالتویِ کوتاهِ آبی رنگی توجهش رو جلب کرد، چرخید و کاپشنِ کوتاهِ سفید رنگی با کلاهِ بزرگ رو هم انتخاب کرد، چرخید و بافتِ جلوبازِ راه راهِ سفید مشکی هم به نظرش زیبا اومد .برداشت و پرو نکرد فقط سایز گفت و هنوز پولِ اونهارو پرداخت نکرده بود که کلاه و شال گردن بسیار زیبایی هم انتخاب کرد، رنگِ فیروزه ایش به شدت ست میشد با پالتویِ آبیش.به خودش که اومد چند ساکِ خرید دستش بود و خنده اش گرفت از اون همه سرخوشی.

مقابلِ رستورانِ بزرگی ایستاد و وارد شد . فضای رستوران خیلی شلوغ بود و دلش ضعف رفت برای حجمِ سنگینِ جمعیت .نفسی که تا به حال بزرگترین دورِ همی زندگیش هم نشینی با شقایق بود حالا و تویِ چنین مکانی، حق نداشت ذوق زده بشه؟ حق نداشت با ولع به تمامِ تیپ ها و قیافه های متنوع خیره بشه؟غذا که رسید کمی خورد و خیلی زود تر از اون چه که فکرش رو میکرد سیر شد .رستوران رو ترک کرد و کمی تو هوای سردِ آذر ماه قدم زد.

اونقدر که گذرِ زمان رو حس نکرد، اونقدر فکر کرد که نمیفهمید کدوم کوچه و کدوم خیابون رو طی میکنه و بعضی وقت ها اونقدر بغض میکرد که توجه عابران رو به خودش جلب میکرد و بعضی هم با فکر کردن به خاطره هاش لبخند رویِ لب هاش جا خوش میکرد،درست عینِ دیونه ها.

هوا رو به تاریکی میرفت که مقابلِ تاکسی دست تکون داد و دربست گرفت تا هتل آفتاب و به این فکر کرد که با این اوضاع حالا حالا ها باید توی هتل بمونه.

با وحشت شماره ی شقایق رو گرفت و تلفن رو کنارِ گوشش گذاشت.

_بله؟

_شقایق.

_نفس، نفس عزیزم تویی؟

_آره منم.

هر دو گلوله های بغضشون منفجر شد.

_عزیز دلم کجا رفتی؟ من غلط کردم که به تو کمک کردم تورو خدا برگرد.

_دیگه راهی نیست شقایق، اونجا چه خبره؟

با هق هق تعریف میکرد

_حاج ناصر که مثل دیوونه ها شده نفس، صبح تا شب تو اتاقت نشسته تکونم نمیخوره، نیما رو هم نگم برات، همون صبح اول صبح بعد از اینکه نامتو خونده بود اومد دمه خونمون دادو بیداد فکر میکرد تو اینجایی، باورت میشه

نفس؟ التماس ما میکرد که آدرست رو بدیم، عزیزتم چند بار از حال رفت، نفس بسه دیگه همرو تنبیه کردی برگرد.

_اگه برگردم منو میکشن، تو نمیشناسیشون؟

_بخدا نیما هر روز جلوی خونه ی ماست، پشیمونن از رفتارشون.

_تورو خدا بهشون نگو بهت زنگ زدم بزار فکر کنن من مردم خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد و نخواست بشنوه که چی گذشته به خانواده اش، سرش رو روی متکاش گذاشت و اونقدر گریه کرد که نفهمید کی و چطوری خوابش برد.

بدنش گر گرفته و خیس بود، نفسش بالا نمیومد، خوابِ بدی بود، اونقدر وحشتناک که با جیغ از جا پرید .نفس عمیقی کشید و به ساعت نگاه کرد. سه و سی دقیقه ی صبح.پتو رو کنار زد و پنجره رو کنار کشید تا موقعیت رو بسنجه، محوطه ی هتل خلوت بود.تصمیم گرفت کمی هوا بخوره تا دمای بدنش کاهش پیدا کنه .کاپشن بادی آبی رنگش رو به تن کرد و شالش رو هم روی سر انداخت. حتی نخواست زیر کاپشن کوتاهش مانتو بپوشه.تو این ساعت قطعا کسی نمیدیدش .اتاق رو که ترک کرد نگاهی به اتاق رو به رو انداخت و به طرف پله ها قدم برداشت که صدایی شبیه به "اَه" و بعد صدای شکستن چیزی رو شنید، باز هم صدا از اتاق رو به رو میومد، خودش رو نزدیک کرد و با کنجکاوی سرش رو به در چسبوند .اما هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که در با شدت باز شد و صاحبِ اتاق لباس

پوشیده و با عصبانیت مقابلش قرار گرفت .چشم هاش بعد از دیدنِ نفس ریز شد و با نگاهی به سرتا پاش گفت:

_تو...بازم تو.

نفس که به شدت هول شده بود و چشم های آبی روشنِ مرد مقابلش فقط استرس القا میکرد همونطور که تمام نگاهش به کتونی های جدید و سرمه ای رنگِ مرد بود گفت:

_من..من..راستش داشتم میرفتم هوا خوری..دیدم صدای داد و بیداد میاد...کنجکاو شدم.

کتونی ها تکون خورد و نزدیکش شد .حتی جرات نداشت سربلند کنه فقط سعی میکرد از کتونی ها دور بشه و اونقدر

عقب رفت تا به دیوار برخورد کرد، با وحشت نگاه دوخت به چشم های مرد و شنید:

_صدای داد که سهله دختر جون، از این به بعد صدای گلوله هم شنیدی کنجکاو نشو، چون برات گرون تموم میشه.

"گلوله""گلوله""گلوله" نفهمید کی دور شد ازش؛ فقط وقتی به خودش اومد ترجیح داد بیخیال هوا خوری و هر چیز دیگه ای بشه و فقط به گلوله فکر کنه.

مگه گلوله واقعا وجود داشت؟ یعنی فقط تو فیلم ها ازش استفاده نمیشد؟

یعنی تو دنیایِ حقیقی هم آدم ها با گلوله آدم میکشتن؟مغزش قفل کرد و رگ های عصبیش هیچ

دستوری رو صادر نمیکرد .نگاهش به انتهایِ راهرو ثابت مونده بود .دلش میخواست حرفش رو جدی نگیره اما چشم های اون مرد، لحنِ صحبتش جدی تر از هر لحنِ جدیِ دیگه ای بود.

باید هوا میخورد، با همون مغزِ قفل کرده از پله ها پایین رفت و به طرفِ ورودی حرکت کرد؛ با همون مغزِ قفل کرده رویِ نیمکت داخلِ محوطه نشست و در سکوتِ کامل فکر کرد به هرچیزی که تا اون شب از فکر کردنِ بهش فرار میکرد.

دم دمای صبح، وقتی هوایِ گرگ و میش و خنکِ شهرِ جدیدش رو به ریه هاش میکشید،بی ام و سفید رنگی واردِ محوطه شد و با عجله پارک کرد .پیاده شد و نفس بلافاصله چشم های متعجبش رو به ساعتِ مچیش دوخت . سه

بامداد میره پنجِ صبح برمیگرده، تعجب به علاوه ی کنجکاوی وادارش کرد که دنبالش راه بیوفته و همین که وارد راهرو شد، دیدش؛ همون مردِ کتونی پوشی که به شدت عجول و عصبی به نظر میرسید، اوِر کتش رو به دست گرفته بود و با هول و ولا مشغولِ گشتنِ جیب هاش بود که به طورِ ناگهانی کلتِ مشکیِ براقی روی زمین افتاد و به قلبِ نفس سقوطی ناگهانی رو وارد کرد .اونقدر شدتِ اون سقوط زیاد بود اونقدر پر هیجان که حاضر بود پنج بار بزرگترین ترن هوایی دنیارو سوار بشه اما دیگ نگاهش به نگاهِ اون مردِ چشم آبی برخورد نکنه.

شروعِ قدم هاش رو که حس کرد دست و پاهاش بی اختیار لرزید، به پنج صبح فکر کرد و خلوتی بیش از حدِ هتل، به تهران فکر کرد و تنهاییش؛ اگر همین حالا میمرد هم هیچ کس نمیفهمید .قدم هاش به پایان رسید و حالا هر دو بهم

نگاه میکردند، یکی پر استرس و ترسیده،یکی پر از خشم و تهدید شاید.

دست راستش اسیر دستِ پر قدرتِ کتونی پوش شد و قلبش باز هم سقوط کرد، کوبیده شد به دیوار و همون کلت جایی نزدیک قلبش رو نشونه گرفت .تصورِ اون لحظه رو هیچ وقت نتونست فراموش کنه، جوری میلرزید که مردِ مقابلش میترسید هر لحظه بمیره و نتونه ازش حرف بکشه.

_تو کی هستی؟

لحنِ صدا و رنگ چشم هاش هم هر لحظه به ترسش می افزود، لرزش بدنش آشکارا به چشم میومد.

_اگه اومدی واسه جاسوسی من..

نگاهی به سر تا پاش انداخت و با پوزخند ادامه داد:

_یا طرفت خیلی احمق بوده که دختر بی دست و پا و خنگی مثل تورو گذاشته، یا نه خیلیم حالیش بوده چون کسی رو انتخاب کرده که من تو نگاه اول به هیچ عنوان بهش‌شک نکردم.

اطراف رو از نظر گذروند،نگاهِ تیزش رو باز هم تو نگاهِ ترسیده ی نفس قفل کرد.

_نمیدونم بابت این کار چقدر بهت پول میدن، اما دختر جون تهِ این کار چیزی جز مردن خودت نیست، پس خیلی زود اساساتو جمع کن و از اینجا برو، چون اگه یه بار دیگه اطرافم ببینمت واسه خودت بد میشه.

گفت و رفت، گفت و رهاش کرد، گفت و نفس اونقدر لرزید که روی زانو افتاد و نفهمید چقد اشک ریخت و ترسید که صدای مردی از دنیای فکر و خیال خارجش کرد:

_خانم..خانم...حالتون خوبه؟

نگاهِ ترسیده اش رو بالا کشید و دوخت به نگاهِ مردِ حدوداً چهل و خورده ای ساله ی بالا سرش،جوابش رو داد در حالی که اصلا رو بیان کلمات کنترل نداشت.

_نه..یعنی چرا..آره خوبم.

دستی به شالش کشید .اطراف رو از نظر گذروند تا از نبودنِ فرشته ی عذابش مطمئن بشه و ایستاد.

مرد با اصرار میخواست که از خوب بودنِ حالش مطمئن بشه، نفس بی توجه به طرفِ اتاقش حرکت کرد،دلش تخت خوابش رو میخواست، تخت خواب که نه ،شاید جایی میخواست تا فقط بتونه فکر کنه.

به اون نگاهِ آبی پر تهدید ،فکر کنه به بلایی که داره به سرش میاد و آخرین چیزی که اصلا فکرش رو نمیکرد نگاه های کنجکاوِ اون مرد بود.درِ اتاق رو بست و چشم دوخت به ساکش که هنوز هم کنارِ تخت قرار داشت .خودش رو پرت کرد رویِ زمین، اتاق دورِ سرش میچرخید، نمیدونست اون کلتی که تو دست های اون مرد بود حقیقته یا دروغ،نمیدونست باید به کدوم قسمت از حرف هاش بیشتر

فکر کنه،نمیدونست ورود به تهران زیادی هیجان داره یا خروج از دنیایِ خانواده اش؟ فقط میدونست که باور نداره هیچ کدوم از اتفاق های چند دقیقه ی پیش رو، میدونست اسلحه رو فقط در حدِ فیلم و داستان باور داره؛ میدونست معنیِ جاسوس بازی رو خوب نمیدونه و میدونست خیلی از مردن تو این سن میترسه. ذهنش پر شده بود از فکر هایی که سر و ته و نتیجه اش فقط یک چیز بود"اگه یه بار دیگه اطرافم ببینمت واسه خودت بد میشه" .سرش رو بین دست هاش فشرد و به سیستم های عصبیش دستور داد فعلا بیخیال قضیه بشن تا بتونه کمی بخوابه ،طولی نکشید که اسیر دنیای پر آرامش خواب شد.

پر از استرس بندِ کوله اش رو تو مشتش فشرد، نگاه انداخت به صبحِ سوت و کورِ تهران، دلش گرفت از اون همه خلوتی، نمیدونست چند ساعت رو باید منتظر بمونه،راننده رادیو رو

روشن کرد و نفس وقت کرد بره تو حال و هوایِ شیراز و یاد کنه از خانواده ای که انگار سال ها بود ندیده بودشون.

اوایل فروردین بود که رفت و آمد های بهزاد به خونه از هر موقعی بیشتر شده بود، نفس هم تصمیم داشت چهره ی پسر عموش رو نقاشی کنه و به عنوان عیدی بهش بده تا بتونه دلش رو بدست بیاره .تو اون روز ها اونقدر دلگیر بود از دست پدر و برادرش که حاضر بود زنِ اولین خواستگار بشه و خب براش کسی بهتر از بهزاد وجود نداشت . با وجودِ رفتار های سردش ،محبت های دست و پا شکسته اش ثابت میکرد که اون هم دلش پیشِ نفس گیر کرده و اون روز ها هنوز اونقدری اخلاقِ گندش برای نفس تعریف نشده بود .با این احوال نفس بعد از پشتِ سر گذاشتن هفت خانِ رستم از اتاق بیرون رفت و بهزاد و نیما رو در حالِ گفت و گو دید .اصلا توجه نکرد که موضوعِ صحبتشون به چه چیز هایی

ختم میشه، فقط زل زد به صورتِ بهزاد و سعی کرد نقطه به نقطه اش رو حفظ بشه تا شب ها راحت بتونه نقاشیش کنه.

کمی دور بودنشون اذیتش کرد و فاصله رو کمتر کرد اما هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که نگاهِ نیما مچِ نگاهش رو گرفت و اون صحنه آغازِ بزرگترین جنجالِ زندگیش شد .برعکس تصوارتش، نه کتک خورد؛ نه سرزنش؛ نه فحش و نه هیچ گونه دلخوری، نیما اونقدری بهزاد رو قبول داشت که خیلی زود بساطِ خواستگاری و مهمونی و گل و شیرینی رو راه انداخت و اخلاقِ غیر قابل تحمل بهزاد هم تو همون روز ها بود که مشخص شد .تو همون روز های اول خودش رو به بدترین شکل ممکن ثابت کرد و تنفری شدید رو تو دلِ رنجیده ی نفس کاشت .تنفری که دخترک هیچ وقت نتونست ازش بگذره و حاضر نشد حتی بخاطر خانواده اش بهزاد رو به همسری قبول کنه.

آهی کشید و خودش رو سرزنش کرد برای تمامِ رفتار های بچه گانه اش و چقدر دلش گرفته بود از تنهاییِ این روزهاش.

خارج شدن بی ام وِ مورد نظرش، فکرش رو از شیراز بیرون کشید و به هشتِ صبحِ تهران رسوند .به راننده گفت پشتِ سرش راه بیوفته و تو طولِ راه فهمید" اون مرد تو رانندگی هم اعصاب نداره".بی ام وِ بعد از تقریبا نیم ساعت گشت و گذار تو خیابون های نسبتاً بالاشهرِ تهران، پس از ورود به خیابونی که تمامِ مسیرش رو درخت های خشک شده ی پاییزی در برگرفته بود و جزءِ خیابون های سربالایی محسوب میشد، اولین فرعی رو پیچید و راننده ی بیچاره که تمامِ مدت فکر میکرد نفس حتماً داره شوهر خیانت کارش رو تعقیب میکنه سر چرخوند و گفت:

_خانوم تو این کوچه فقط یه خونست، بهتره داخل نرم چون حتما شوهرتون میفهمه که کسی دنبالشه.

نفس نفسش رو فوت کرد و نگاه هراسونش رو به ماشینی دوخت که حالا مقابل درِ تقریباً بزرگ و ویلایی توقف کرده بود . اجازه نداد که راننده بیشتر از این کنجکاوی کنه کرایه رو پرداخت کرد و پیاده شد .سوزِ شدیدی بدنش رو لرزوند، سوزی که اصلا به هوای آذر ماه مربوط نمیشد .شدیدا میترسید و مطمئن بود که تصمیمش فوق العاده احمقانست اما تصمیم داشت سر از کارِ اون مرد در بیاره و بعد فوراً به پلیس معرفیش کنه . حسی شبیه به خفگی گلوی وجدانِ خفته اش رو میفشرد و داد میکشید" اون مرد یه قاتلِ"، اما جایی تهِ دلش امیدوار بود که اشتباه کرده باشه. هر چند که تمام شواهد بر علیهِ اون کتونی پوشِ زیادی جذاب بود.

سعی کرد ترس رو جایی دیگه بفرسته و با شجاعت به طرفِ ساختمونِ قصر مانند مقابلش قدم برداره.

بی ام وِ هنوز همون جا پارک و هیچ اثری هم از اون مرد نبود . کنارِ اولین درخت ایستاد تا فکر کنه برای وارد شدن به خونه چه راه هایی وجود داره.اما همون لحظه از خوش شانسی یا بد شانسیش بود که در باز شد و مرد تلفن به دست و بی حواس سوارِ ماشین و وارد شد .نفس خودش رو از پشتِ درخت بیرون کشید و همین که جاده ی عریضی رو پیش روش دید، با عجله تمام راه رو دوید چون مطمئن بود که از این فاصله اون مرد به هیچ عنوان ورودش به محوطه رو نمیبینه .همین که پاش رو به داخلِ باغ گذاشت، درِ فلزی اتوماتیک وارصدایی داد و بعد آهسته بسته شد.

نمیدونست چند دقیقه از ورودش به باغ میگذره، اما هنوز جرات تکون خوردن رو هم نداشت.کم کم نزدیک بود گریه اش بگیره و کلی خودش رو سرزنش کرد برای انجام کاری که هیچ فکری روش نکرده بود.

از پشت درخت ها سرکی کشید و مردی با یونیفورم نگهبان ها اسلحه به دست توجهش رو جلب کرد . اونقدر دیدنِ اون صحنه ناگهانی و ترسناک بود که بی اختیار شروع کرد به گریه و حرف زدن با خودش

"خدا لعنتت کنه نفس، آخه تورو چه به پلیس بازی، لعنت به وجدانت، لعنت بهت که همش خودتو تو دردسر میندازی، اگه بمیری چی؟ اون مرده اعصاب نداره الان سرتو از تنت جدا میکنه، زنِ بهزاد میشدی بهتر نبود؟"

اونقدر با خودش حرف زد که خسته شد و همون جا پشت یکی از درخت ها نشست .کنجکاوی باز هم به وجود

ش دامن زد و با دقت چشم دوخت به اطراف، تا جایی که چشم هاش کار میکرد درخت بود و جاده ای پر از سنگ ریزه های رنگی که اطرافش رو شمع دونی های خاموش پر کرده بود .عزمِ ایستادن کرد و خاکِ لباس هاش رو تکوند و بدون اینکه وارد جاده ی اصلی بشه از لا به لای درخت ها به سمتی که بی ام وِ حرکت کرده بود قدم برداشت.حالا که اومده بود باید تا تهش رو میرفت، نباید اجازه میداد ترس مقابلِ وجدانش قد علم کنه از بچگی هم اینطور یاد نگرفته بود.حدوداً بعد از پنج دقیقه پیاده روی به ساختمونی رسید که از تصوراتش قطعاً خیلی دور بود ، اونقدر دور که حاضر بود قسم بخوره چنین جایی رو تا به حال از نزدیک ندیده . تمام محوطه پر بود از گلدون هایی که هر کدوم یه رنگِ خاصی رو داشت و دور تا دورِ ساختمون رنگین کمان

تشکیل داده بود .ورودی ساختمون هم پلی بود که دقیقاً از رویِ آبِ استخر میگذشت .اونقدر محوِ زیبایی های اون خونه شده بود که به کل فراموش کرده بود چه آدمی همین حالا اونجا حضور داره .سعی کرد دل بکنه از رنگ های عجیب و غریب رز های هلندی و از طریقی خودش رو به پشت ساختمون برسونه . چون مدلِ بنا طوری بود که از هر چهار طرف باز و تقریباً وسطِ باغ قرار داشت.

سمتِ چپ ساختمون رو برای رسیدن به اون طرفِ باغ انتخاب کرد و همین که خواست از مقابل دری که کنارِ پنجره ای بزرگ قرار داشت و از قرار معلوم باز هم بود عبور کنه ؛صدایی آشنا تا مرزِ سکته کشوندش.

_من نمیدونم باید چیکار کنم...شما مافوقِ من هستی درست، اما نمیدونم چیشد که عاطفه تصمیم گرفت به جای

همکاری با من سپهر رو انتخاب کنه..الانم اونقدر عصبی هستم که برام مهم نیست چه بلایی قراره سرم بیاد...چون نابود کردن سپهر قبل از اینکه وظیفم باشه یکی از بزرگترین آرزو هامه و خودتونم میدونید چرا.....پس حالا که به من ایمان دارید این پرونده رو تمام و کمال به خودم بسپارید، چون دخالت های اطرافیان نمیزاره رو کارم...

اونقدر درگیرِ حرف هاش شده بود که نفهمید کی و چطور همون مرد بالا سرش قرار گرفته و تلفنی که تا به حال کنار گوشش قرار داشت رو حالا قطع کرد و با چشم های گشاد شده و ناباور نفسِ در حالِ مرگ رو دید میزد .نفس که خودش رو مرده تصور میکرد خودش رو به دیوار چسبوند و ناله وار گفت:

_تورو خدا منو نکش.

اما اون مرد هنوز هم شکه ی حضور اون دختر تو پنهانی ترین مکانِ زندگیش بود .چطور شد که اون رو اینجا میدید و چطور نگهبان ورودش رو ندیده بود؟ شاید هم خودش رو داخل ماشینش مخفی کرده بود که حالا بتونه مهم ترین چیزهایی که شنیده رو تحویل سپهر بده؟ یعنی با سپهر بود؟ یعنی سپهر بهش شک کرده بود؟تمام این سوال های رگبار وار از ذهنش میگذشت و نمیدونست دقیقا باید چیکار کنه تا این که حضورِ سالار ،از اون بهتِ چند دقیقه ای نجاتش داد.

_مسیح تو اینجایی؟....این...این دختره کیه؟

حالا مسیح شده بود، حالا داشت تک به تک به جواب سوال هاش میرسید و یقه ی نفس رو طوری گرفت که نزدیک بود

همون لحظه بمیره .سالار که نمیدونست دقیقاً چه اتفاقی افتاده خودش رو وسط انداخت و پرسید:

_مسیح اینجا چه خبره؟ داری دختره رو میکشی؟ این‌کیه؟

به دیوار کوبیده شد و هنوز تو شکِ کشته شدن دست و پا میزد .چشم های مردی که حالا فهمید بود نامش مسیحِ تیزی شده بود و داشت شاهرگش رو میزد، همون قدر برنده همون قدر خطرناک.اونقدر سالار پرسید این کیه و اونقدر نفس بدونِ اشک هق زد که مسیح از کوره در رفته فریاد زد:

_جاسوسِ سپهرِ دیدی بهت گفتم شک کرده.

****

_چیشد مادر؟ چیکارش میخوای بکنی ؟از کجا مطمئنی که از طرفِ اون از خدا بی خبره ؟

سرش رو میون دست هاش فشرد و هر چی که تلاش کرد نتونست پازل های بهم ریخته ی ذهنش رو از نو بسازه .وجودِ یه غریبه تو خونه اش ،خطرناک ترین اتفاق ماه های اخیرش محسوب میشد .باید چیکار میکرد؟ دختره رو میکشت ؟دست هاش رو به خونِ کسی آلوده میکرد ؟اگر زنده اش میزاشت که سپهر همه چیز رو میفهمید . تا آخر عمر هم که نمیتونست زندانیش کنه.

سر بلند کرد و مقابل چشم های کنجکاوِ خانواده اش برای اولین بار از سالار مشورت خواست.

_چیکار کنم؟

سالار خندید و سعی کرد با لبخندش مسیح رو هم از حالِ بدش دور کنه و در نهایت گفت:

_اجازه بده من باهاش حرف بزنم .به نظرم دختره اونقدرام خطرناک نیست .تو که تحقیق کردی .طرف واقعا از خونه اشون فرار کرده.

مریم به تایید گفته های سالار سر تکون داد و مسیح گفت:

_خب فراری باشه .دیگه بدتر .سپهر فقط دنبال آدمای بی سر و صاحابه.

سالار سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد.

_بابای دختره یکی از سرشناسای شهرشونه.

سر پا ایستاد و کمی قدم زد .دورِ خودش چرخید و نگاهی به پله های شیب داری که به طبقه ی بالا منتهی میشد انداخت.

_برو باهاش حرف بزن سالار .از زیر زبونش حرف بکش.

نفس

صدای چرخیدنِ کلید توی قفل، از خوابی که خیلی هم سنگین نبود بیدارم کرد .تازه تونستم موقعیت رو بسنجم و

هر بار هم که از خواب میپریدم بدبختانه فراموش میکردم کجام و چه بلایی سرم اومده .

طبقِ معمول همون مردی که اسمش سالار بود وارد شد .رنگِ نگاهش با روز های اول خیلی تغییر کرده بود؛ دلیلش رو نمیدونستم اما دیگه به چشم یه جاسوسِ ع*و*ض*ی بهم نگاه نمیکرد و من تهِ دلم امیدوار بودم به این نگاهِ مهربون .طبقِ معمول و مثل تمومِ دو هفته ای رو که تویِ این اتاق سپری کرده بودم ، اطرافش رو از نظر گذروند و خیالش راحت شد که کسی به حرف هامون گوش نمیده نزدیکم شد و گفت:

_دخترِ خوب ، صبرِ مسیح داره سر میرسه، میاد یه بلایی سرت میاره ها.. اگه حرف بزنی به نفعته..نترس ما مراقبتیم

نمیزاریم اون ع*و*ض*ی بکشتت...فقط بهم بگو از کی دنبال مسیح راه افتادی و چه اطلاعاتی به سپهر دادی ؟

خدای من، باز شروع شد تکرارِ جمله هایی که به جنون میرسوند حالم رو ، باید چطور بهشون اثبات میکردم که نه سپهر میشناسم نه سالار و نه حتی مسیح ؟ به یاد آوردم روز اولی رو که پرت شدم تویِ این اتاق و اون روز تنها روزی بود که مسیح رو دیدم.

اونقدر داد زد و هوار کشید و تهمت زد و از باند و قاچاق و آدم کشی و جاسوس بازی گفت که به معنای واقعی زجه میزدم .اونقدر تند رفته بود که سالار از نگاهِ هراسونم همه چیز رو خوند و از مسیح ده روز وقت خواست که از من حرف بکشه و حالا چهارده روز میگذشت .خودم رو جلو کشیدم، باید کاری میکردم، دلم اینجوری مردن رو

نمیخواست. سینی غذایی که یک ساعت پیش توسطِ دخترِ مهربونی که این روز ها فقط حضور اون دلم رو گرم میکرد پیش روم قرار گرفته بود رو برداشتم و پرت کردم سمتِ سالار و تقریباً جیغ زدم:

_ولم کنید عوضیا آخه چی از جونم میخواید؟ چند بار باید داستانِ به اینجا رسیدنم رو براتون تعریف کنم که بفهمید من هیچی از شما خلافکارای آ*ش*غ*ا*ل نمیدونم؟ من نفسِ کیهانی ام، دخترِ حاج ناصرِ کیهانی، همون حاج ناصری که کلِ شیراز روش قسم میخورن، به قرآن قسم...قرآن رو که قبول داری؟ هان؟ به قرآن قسم من از شما وحشیا هیچی نمیدونم و فقط به خاطر وجدانم به این خراب شده رسیدم...فقط واسه اینکه میخواستم از اون ک*ث*ا*ف*ت یه آتویی گیر بیارم و آدرسش رو به پلیس بدم..فقط همین.

_اونم هیچ کس نه و تویِ جوجه..

صداش رو که شنیدم تمامِ جراتی که تا به حال تو وجودم جمع شده بود تحلیل رفت .نگاهم کشیده شد به طرفش، خوش تیپ تر از تمامِ وقت هایی که دیده بودمش .کلتش رو هم طوری زیرِ کتش قرار داده بود که واضح به چشمم میخورد و رعشه به اندامم مینداخت .قدمی به سمتم برداشت و چشمم افتاد به کتونی هاش، چرا همیشه کتونی؟ واقعاً کتونی به تیپِ حالاش هیچ ربطی نداشت. نگاهِ آبیش ترسناک تر از هر لحظه ی دیگه ای بود .اما حاضرم قسم بخورم که جنسِ نگاهِ اون هم با روزِ اول فرق داشت .صندلیِ میز کامپیوتر رو که چرخی هم بود جلو کشید و مقابلم نشست .ترس رو پشتِ نقابِ شجاعت پنهان و خیره نگاهش کردم .پوزخندی زد وبا اشاره ی دست از سالار خواست که اتاق رو ترک کنه و سالار هم سراپا گوش چشمی گفت و

اتاق رو ترک کرد. " واقعاً هم جذبه بود بعد دست و پا در آورده بود که همه اینجور ازش حساب میبردند "

از بالا نگاهی بهم انداخت و بعد از پنج شش ثانیه ای به حرف اومد:

_برای آخرین بار ازت میپرسم.

میونِ حرفش پریدم و انگار که باز هم جرات گرفته باشم هوار کشیدم:

_چه چیزایی از تو به سپهر گفتم ؟ آقای به ظاهر محترم و نفهم میگم من اصلا سپهر نمیشناسم میفهمی؟ نه دیگه نفهمی.

چنان از روی صندلی بلند شد که صدای تق و توقش این احتمال رو بهم داد که باید شکسته باشه .اونقدر نزدیکم شد که بی اختیار ایستادم و خواستم اینطور بیشتر مراقب خودم باشم .اونقدر نزدیک که بخاطر تفاوت قدی بالامون حالا فقط سینه اش رو میدیدم و خالکوبی که از هفتِ پلیورش کمی مشخص میشد . سرش رو خم کرد و چشم های خوش حالش رو به رخ کشید:

_چجوری میتونم حرف هات رو باور کنم نفسِ کیهانی؟

و بعد کارت ملیم رو بالا آورد و کمی جلویِ چشم هام تکونش داد .هیچ چیزِ عجیبی نبود کوله پشتیم هنگامِ ورود همراهم بود و خب قطعاً اون تمامِ سوراخ سنبه هاش رو زیر

و رو کرده بود.سرش رو کمی عقب برد و حالتی به چشم هاش داد و گفت:

_راجع بهت تحقیق کردم، تک دخترِ حاج ناصر کیهانی ، حاجی بازاریِ بسیار معتقدِ شیراز که به تازگی فرار کرده، خب تا این جای حرف هات راست بوده اما اینو نمیتونم باور کنم که بخاطر وجدانت راه افتادی دنبال من.

باز هم حالتی به چشم هاش داد ، لبخندِ مسخره ای زد و با نگاهی به سرتا پام ادامه داد:

_شاید عاشقم شده باشی

بی اختیار خندیدم و جواب دادم:

_آدم نبود من عاشق هاپویی مثل تو بشم؟ تو آخه چه چیز جذابی داری که منو عاشق کنه؟من تورو میبینم بیشتر خوف برم میداره.

دندون هاش رو بهم فشرد و غرید:

_نزار همین حالا معنیِ هاپو رو بهت

نشون بدم..زود باش بگو برایِ چی دنبال من راه افتادی؟ دیگه داری اون رومو بالا میاری.

از همیشه آروم تر بود امروز که حرف میزد .روزِ اول با حالا اصلا قابل قیاس نبود انگار که حالا حرف هام کمی تو اتاق

باور هاش جا خوش کرده بود . از همین حرف هاشم بود که جرات گرفتم و حالا مثل موش کز نکرده بودم یه گوشه. دست زدم به کمر و با حالت مسخره ای گفتم:

_الان روی خوبته؟اگه روی دیگت بالا بیاد حتما میخوای بلند گو قورت بدی، لطفاً آروم تر حرف بزن چون کر شدم.

طوری به دیوار کوبیده شدم که صدای مهره هام رو شنیدم .چشم هام رو از درد بستم و زیر لب خدا لعنتت کنه رو حواله اش کردم ، چشم هام رو که باز کردم نگاهش یک سانتیِ نگاهم بود.

_به خدای احد و واحد قسم همین جا یه بلایی سرت میارم حرف بزن.

پوزخند زدم و با لحنِ خودش جوابش رو دادم:

_تو خدا رو هم میشناسی؟

لب هاش کش اومد و آهسته تر گفت:

_خیلی بیشتر از تو.

التماس رو به چشم هام منتقل کردم

_به همون خدایی که قسم خوردی رو اسمش هر چیزی گفتم عینِ حقیقت بود. تورو خدا بزار برم.

نمیدونم چی خوند از چشم هام، که بعد از چهارده روز اونقدر نا واضح و آروم گفت"باشه باور میکنم" که شک کردم اصلا چنین جمله ای رو گفته باشه .عقب گرد کرد و بعد از نگاهی طولانی اتاق رو ترک و اینبار در کمالِ تعجب در رو قفل نکرد .سر خوردم روی زمین، اگر باور کرده بود چرا نزاشت برم؟ چرا رفت؟ چرا حرفی نزد؟ پس حتما من توهم زده بودم و اون جمله رو اصلا بیان نکرده بود.پس چرا در رو باز گذاشت؟بغض باز چنگ انداخت به گلوم و دلم هوسِ خونمون رو کرد .دلم برای نیما تنگ شده بود بیشتر از چیزی که فکرش رو میکردم. چند باری خیره به سقف پلک زدم تا از شرِ اون بغض لعنتی خلاص بشم اما تا آب نمیخوردم خوب نمیشد .سینی هم که پخشِ زمین شده بود.پوفی کشیدم و بدونِ فکر از اتاق خارج شدم. وارد همون راهروی عریضِ پر اتاق شدم و چقد حس کنجکاویم گل میکرد برای باز کردن درِ تک به تکشون. سرِ حسِ کنجکاویم که تازگی ها زیادی پررو شده بود دادی کشیدم و خودم رو

به فضای گردِ بالای پله ها رسوندم . چقدر اون لحظه قبطه خوردم به حال قصری که هیچ صدای خنده ای رو نمیشد توش شنید و همین که دهان باز کردم برای آه کشیدن ؛ صدای خنده ی مردی به طورِ واقعی خفم کرد.

_ماهگل دست بردار.

و بعد صدای زنی که به شدت مهربون به نظر میرسید.

_بچه ها تورو خدا آروم تر؛ الان مسیح عصبی میشه.

ولومِ صدای پسر پایین تر رفت طوری که به سختی صداش رو میشنیدم.

_اوه اوه مگه مسیح اومده؟

_آره متین جان، تو اتاقِ ماهرخِ.

صدایی شنیده نشد، اینا دیگه کی بودن؟ ماهرخ و ماهگل چه اسم هایِ قشنگی، خواستم اولین پله رو به سمتِ پایین قدم بردارم که درِ یکی از اتاق ها باز شد و مسیح با اخم های به شدت در هم از اون خارج شد.

ترسیدم که چهره ی عبوسش بخاطر وجودِ من بیرون از اتاق باشه بخاطر همین هم تند تند جمله هایی رو پشتِ سر هم ردیف کردم که خودم هم واقعاً نمیفهمیدم از کجا در میان.

_عصبانی شدی؟ ...چیزه من بخدا تشنم شد...یعنی اون دختر خانوم زحمت کشید برام آب و اینا آورد...ولی خب من

همشو ریختم رفت..آخه عصبانی شدم یه لحظه...بعد تشنم شد...اومدم آب بخورم ولی خب راستش نمیدونم...آخه نه اینکه اینجا خیلی بزرگه.

_نفس، نفس بکش.

اونقدر این جمله رو یهویی بیان کرد که نفسم رفت و چند ثانیه ای حبس شد تو سینم، اولین بار بود که اینقدر صمیمی صحبت میکرد و خب این از مسیح بعید به نظر میرسید، به حرفش گوش کردم و نفسی کشیدم.جلو تر از من از پله ها پایین رفت و بعد صداش رو شنیدم:

_دنبالم بیا.

مثلِ موش یا همون جوجه ای که خودش گفته بود دنبالش راه افتادم وارد سالنِ خیلی بزرگی شدیم.

مستقیم به سمت چند پله ای که باز هم به سمت پایین منتهی میشد حرکت کرد و این بار وارد سالن تقریباً کوچک تری شدم.به محض ورودم با چهار جفت چشمِ کنجکاو برخورد کردم که دو نفرشون رو میشناختم. سالار و اون دختری که تو تمامِ این چهارده روز با مهربونی ازم پذیرایی میکرد، ولی کنار اون دونفر،یه پسر تقریباً بیست و یکی دو ساله و یه خانمِ تقریباً پنجاه ساله هم حضور داشتند که چهره ی هر دو مهربون به نظر میرسید.پسره که خیلی هم با نمک بود بعد از سلام و احوال پرسیِ پر از احترام به مسیح گفت:

_سلام عرض شد خانوم.چرا این همه تعجب؟ ما لولوخرخره نیستیم والله .

اشاره کرد به مسیح و ادامه داد:

_مسیح..بزرگِ خاندان..پسر خاله ی بداخلاق...ایشونم ماهگل خانوم دختر خاله ی عزیزم و خواهرِ مسیح. ایشون آقا سالار همکارِ مسیح و دوست خانوادگی.این خانومِ گلِ گلاب هم خاله ی من و مادرِ مسیح.منِ خدای جذابیت هم متین هستم..گلِ جمع.

صدای شلیکِ خنده بلند شد و مسیح بدونِ هیچ لبخندی جوری به متین نگاه کرد که یعنی" اصلا هم خنده نداشت" بعد بدون اینکه اجازه بده بقیه به خندیدن ادامه بدن گفت:

_همه بشینین کارتون دارم.

انگار نه انگار که گفته بودم تشنم شده .من و بگو فکر کردم دلش به حالم سوخته و میخواد برام آب بیاره، به خودم که اومدم همه نشسته بودند و چشم ها خیره ی من. نگاه دوختم به اطراف و من دقیقاً وسطِ جمع ایستاده بودم، لبخندی به چهره ی مهربونِ مادرِ مسیح زدم و گفتم:

_بشینم؟

صدای مسیح بلند شد و طوری فریاد زد بشین که شک کردم پنجره ها نشکسته باشن.با پاهای سست به سمتِ مبلی حرکت کردم که مادرِ مسیح روش نشسته بود و جا اندازه ی یک نفر کنارش خالی بود.انگار که میخواستم با نگاهم شکایت پسرش رو پیشش بکنم.

سکوتِ عجیبی تمامِ محیط رو در بر گرفته بود.

مسیح در حالی که هر دودستش داخل جیب های شلوارش بود، پشت به جمع و رو به پنجره طوری ایستاده بود که با هر بار نگاه بهش کلتش رو میدیدم و همین باعث وحشتم میشد.هنوز هم فکر میکردم اون وسیله تفنگِ اسباب بازی باشه و نمیدونم چقدر گذشته بود که به حرف اومد.

_خیلی فکر کردم.خب همتون میدونید که نمیتونم در موردِ این دختر ریسک کنم و پنج سال تلاشم رو به باد بدم.از طرفی فکر میکنم تمامِ حرف هاش حقیقتِ از طرفی هم یه چیزایی جور در نمیاد.روی پایِ راستش چرخید و نگاهِ مغرورش رو به نگاهِ هراسونم دوخت.

_هر چند که خیلی برام سخت و مشکلِ، اما نه اونقدر ابلهم که ولت کنم بری و برام دردسر بشی، چون هنوز بهت اعتماد ندارم.نه اونقدر عوضیم که بخوام بلایی سرت بیارم یا زندانیت کنم.در این صورت مجبورم که...

چند قدمی رو به سمتم برداشت و من به این فکر کردم که چقدر رنگِ خاکستری بهش میاد

_میخوام که اینجا بمونه.تا روزِ تموم شدنِ ماموریت.بدون اینکه تو اون اتاق زندانی بمونه.میتونه هر وقتی هم که کارِ ضروری داشت از خونه بیرون بره اما اون هم با هماهنگی من، تا یا خودم یا یکی دیگرو بفرستم تا ببرتش.

دهن باز کردم باز هم جیغ بزنم و اعتراض کنم که نمیدونم چجوری حرف هام رو حدس زدم که بدونِ هیچ ملایمتی فریاد زد

_حرف هم نباشه.اعتراضی داری بفرستمت تو همون اتاق درم روت قفل کنم.فکر نکن که خیلی خوشم میاد که تو خونه ی خانوادگیم داری زندگی میکنی کاری نکن ببرمت تو یه گاو داری یا جایی که بیشتر لایقِ یه دختر فراری باشه نگهت دارم.حالا هم حرف هام تموم شد.سعی کن با شرایط کنار بیای.

بعد هم رفت.رفت و من مبهوت خیره موندم به پنجره ی رو به روم که حالا جای خالیِ مسیح رو به رخ میکشید، من موندم و لفظِ " دختر فراری" من موندم و مسخره بازی های متین و نمیدونم چند ساعت گذشته بود که هنوز هم خیره

بودم به همون جایی که مسیح ایستاده بود که صدایِ مهربونِ مادرش رو شنیدم.

_عزیزم پاشو بیا برات شام درست کردم، بیا دخترم ناهارم که نخوردی.

شام؟ چند ساعت گذشته بود؟ شب شده بود و من لنگِ لفظِ دختر فراری مونده بودم؟ جهت نگاهم رو تغییر دادم و گفتم :

_من باید چی صداتون کنم؟

لبخندِ عمیقی زد و گفت:

_میتونی مریم صدام کنی خوشگل خانم ، حالام اون اشکات و پاک کن بریم شام بخوریم بعداً قشنگ حرف میزنیم.

دست کشیدم روی گونه هام، گریه کرده بودم؟پس چرا خودم نفهمیدم .بغضم با هق هق شکست و به محضِ پخش شدنِ صدام تویِ فضا صدای ماهگل رو هم شنیدم:

_تورو خدا از حرفای داداشم دلگیر نشو. اون مجبورِ وگرنه آزار نداره که..

من گیرِ چه آدم هایی افتاده بودم؟ کسی که خودش با اسلحه این طرف و اون طرف میرفت به من گفت دختر فراری و حالا خواهرش میگه مجبورِ؟ نگاه دلخورم رو به چشم هاش دوختم و میون هق هقم گفتم:

_منم مجبور بودم که فرار کردم. مجبور میفهمید ؟

مریم خانم کنارم نشست و سرم رو در آغوش گرفت.چه حسِ خوبی داشت آغوشش. آرومم میکرد.دلم میخواست بیشتر سرم روی سینه اش بمونه اما خیلی زود اشک هام رو پاک کرد و رو به ماهگل گفت:

_مسیح گفت واسه شام میاد؟ پنج شنبه ست نا سلامتی

ماهگل خودش رو پرت کرد روی کاناپه و گفت:

_چه میدونم والله یه پنج شنبه ها خونه بود که اونم میپیچه.

متین هم که به تازگی به جمع اضافه شده بود و سیب بزرگی رو گاز میزد گفت:

_به من گفت میاد .کار داشت .گفت برمیگرده.

مریم خانم دستش رو دراز کرد.

_متین خاله جان اون تلفن و برای من بیار ببینم واسه شام میاد.

متین همونطور که سیبش رو گاز میزد و زیر لب شعر میخوند همراه با قر رفت و چند دقیقه ی بعد با همون قر برگشت، خنده ام گرفته بود و جو طوری شده بود که خیلی زود احساسِ صمیمیت رو به من هم منتقل کرد.تلفن رو به سمتِ مریم خانوم گرفت و گفت:

_بفرما مادمازل ،دیگه چی؟

مریم خانم که خودش هم خنده اش گرفته بود تلفن رو گرفت و گفت:

_حالام برو ماهرخُ صدا کن.

رو به ماهگل که تا حالا به لبخند نگاهم میکرد گفتم:

_ماهرخ کیه؟

اونکه انگار اصلا سوالم رو نشنیده بود بحث رو عوض کرد.

_مامان نفس خیلی خوشگله نه؟

حسی قشنگ به تک تک سلول هام وارد شد .من هیچ کس رو جز شقایق تو زندگیم نداشتم که اون هم اهلِ تعریف و تمجید نبود .برای همین هم بود که با جمله ای که حالا از زبونِ یه دختری که فقط چهارده روز بود میشناختمش شنیده بودم حسابی ذوق کردم و به قولِ معروف قند تو دلم آب میشد . مریم خانم هم دنباله ی حرف دخترش رو گرفت و در حالی که تند تند ماشاالله میگفت به میز زد و جوابِ سوال من رو داد:

_ماهرخ اون یکی دخترمه عزیز دلم.

آهانی گفتم و لبخند زدم. باید با شرایط میساختم. حالا هر طور که شده.به مسیح اصلا نمیومد که اهلِ شوخی باشه و

وقتی گفت این شرایط رو تحمل کن باید تحمل میکردم .از سر کردن تویِ اون اتاق و یا گاوداری که مسلماً خیلی بهتر بود . رو به ماهگل که هنوز هم خیره ام بود پرسیدم:

_اون عملیاتی که داداشت گفت ؛ چقدر طول میکشه تموم بشه؟

خودش رو بهم نزدیک کرد و من به چهره ی متفاوتش نگاه کردم . هیچ شباهتی با مسیح نداشت بیشتر شبیه به مریم خانم بود .دست های برنزه اش دست های سفیدم رو در بر گرفت و با تن صدای ضعیفی گفت:

_اینجا خیلی مواظب حرفات باش نفس .به خصوص وقتی مسیح هست . بخدا برای خودت میگم .اون به هیچ کس اجازه نمیده پاش رو از گلیمش دراز تر کنه..حتی مامان هم

جرات نداره ازش بپرسه اون عملیات لعنتی کی تموم میشه ..همه ی ما بی اطلاعیم.

وحشت زده خواستم حرفی بزنم که صدای بی روحِ دختری حواسم رو به خودش معطوف کرد.

_مامان این دخترِ کیه؟

سر چرخوندم و دختری رو روی پله ها دیدم که به معنایِ واقعی تندیسی از زیبایی بود .درست مثلِ برادرش .همونقدر عالی . با اینکه لاغر اندام و بی روح بود ؛ اما رنگ چشم هاش، لب ها و بینیش؛ همه و همه از اون یه عروسک ساخته بود . موهای کوتاهش رو با لجاجت پشتِ گوش فرستاد و با اخم به من خیره شد . ماهگل زود تر از مریم خانم جوابش رو داد:

_نفس از این به بعد پیش ما میمونه ماهرخ.

ماهرخ با گیجی کمی نگاهم کرد و بعد انگار که اصلا هیچ اتفاقِ مهمی رخ نداده باشه رو گرفت و با نگاهی به ساعت گفت:

_مسیح نیمد ..چرا؟

لحنش اونقدر مظلوم و قشنگ بود که بی اختیار لبخند زدم .چقدر دلم میخواست باز هم نگاهم کنه تا بتونم باهاش حرف بزنم .صداش عالی بود .بی تفاوت نسبت به همه ی مسخره بازی های متین پشت میز نشست و گفت:

_قول داد خونه باشه.

مریم خانم باز هم تلفن به دست گرفت و تا کلید هارو فشار داد که تماس بگیره، صدای حرکتِ لاستیک رویِ سنگ ریزه ها این اطمینان رو داد که مسیح اومده.

تمامِ دلگرمی هام از بین رفت به محض حواس پرتیِ اعضا به سمتِ ورودی راهِ اتاقِ سابقم رو در پیش گرفتم . حتی یک دست لباس هم نداشتم که بپوشم.

تو تمامِ این چهارده روز فقط دو بار اون هم به اصرارِ ماهگل حمام کردم و تا زمانی که لباس های شسته شده ام خشک بشن مجبور بودم لباس هایِ راحتیِ ماهگل رو بپوشم و حالا از کثیفیم حالم داشت بهم میخورد .نیم ساعتی از ورودم به

اتاق گذشته بود که تقه ای به در خورد و ماهگلِ خنده رو وارد شد.

نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه و بره، خیلی کلافه بودم از اینکه زندگیم به این نقطه رسیده. به سمتم حرکت کرد و در همون حال گفت:

_خانم خوشگله..چراغیب شدی ؟ یعنی انقدر از داداشم بدت میاد؟

بدم نمیومد، واهمه داشتم ازش و خب کثیف بودنم هم باعث میشد دلم نخواد کسی پیشم باشه . احساس میکردم اگه یک روزِ دیگ هم به حمام نرم حتما از موهام روغن میچکه .اشاره ای به موها و سر و وضعم کردم و با صدای بلندی اما بدونِ عصبانیت گفتم:

_اون آقا داداشتون که دستور دادن من باید حالا حالا اینجا بمونم .حداقل من و پرت کنن تو یه اتاقی که حموم داشته باشه .بعدشم بهش بگید وسایلمو بده. اجازه بده برم خرید حالم داره از خودم و سر و وضعم بهم میخوره.

نمیدونم صدام چقدر بلند بود که در باز شد و من انتظار هر چیزی رو داشتم الا چهره ی متعجبِ ماهرخ ، طوری نگاهم میکرد انگار که دیونه ای جنگلی رو دیده باشه. برای اینکه بهش ثابت کنم اونقدرا هم روانی نیستم به موهام اشاره کردم و گفتم:

_ببین آخه..

لبخندِ خیلی خیلی کمرنگی روی لب هاش نشست و رو به فردی که پشتِ در بود و من نمیدیدمش گفت:

_داداش . نفس میتونه تو اتاقِ من بمونه. هم لباس به اندازه ی کافی هست. هم سرویس .منم از تنهایی در میام.

نمیدونم چرا اما ماهگل با تعجبِ بسیار زیادی خیره ی ماهگل مونده بود، فردِ پشتِ در هم که حالا فهمیدم مسیحِ ساکت بود و هیچ حرفی نمیزد .کفری شدم از دستِ هر دو، انگار که حالا قرار بود آبجیشون رو بخورم، اونی که قاتل بود خودش بود نه من .با حرص از جا بلند شدم و بی توجه به ماهگل در رو باز کردم و حالا چشم های گرد شده ی مسیح رو هم میتونستم ببینم ، پوزخندی زدم و رو به ماهرخ گفتم:

_نه عزیزم نمیخواد .آخه من بیام تو اتاقِ تو میخورمت.. آخه نه که جاسوسی چیزی هستم براتون خوب نیست که تو اتاقتون باشم.

پس از اون به سمتِ مسیح چرخیدم و با عصبانیت مضاعف ادامه دادم:

_نترس من نمیرم تو اتاقِ آبجیت. یه اتاق بهم بده که حداقل یه حموم داشته باشه و وسایلامم لطفا بده.

ابرویی بالا انداخت و بی توجه به منی که در حال انفجار بودم ، برای ماهرخ چشمک زد . اوه چشمک زدنم بلد بود؟ من تا به حال فکر میکردم فقط عربده کشیدن رو بلد باشه.ماهرخ نگاهِ بی حسش رو به سمتم چرخ داد و گفت:

_داداشم موافقه بیا بریم تا هم بهت لباس بدم هم بری حموم.

قبل از اینکه راه بیوفتم رو به مسیح گفتم:

_وسایلم و بده.

چشم هاش رو گرد کرد و همون حالت خاص رو بهش داد و غرید:

_دیگه داری اون رویِ سگمو بلند میکنیا..بیا برو ببینم.

جمله ی آخر رو چنان فریاد زد که خودم هم نفهمیدم با چه سرعتی پشتِ سرِ ماهرخ دویدم .همین که وارد اتاق شدیم،

احساسِ لذت عصبانیت چند لحظه پیشم رو فروکش کرد .اتاقِ رویاهام.همون اتاقی که همیشه آرزوش رو داشتم و هیچوقت نیما اجازه اش رو بهم نمیداد .تمام محیط اتاقش رو عروسک های رنگارنگ پر کرده بود و دیوار هاش هم پر بود از عکس های جور واجور ، البته فردِ توی عکس ها یه فرقی با ماهرخِ حالا داشت و اون هم این بود که فردِ توی عکس موهایی داشت که بلندیش تا کمرش میرسید و ماهرخِ حالا ؟چطور دلش اومد اون موهای زیبا رو بچینه ؟ نگاه از عکس ها گرفتم و چشم دوختم به وسیله های اتاق .رنگِ پرده ها، کاغذ دیواری، رو تختی، فرش؛ همه و همه آبی بود .رنگِ مورد علاقه ام.

فقط خدا میدونست که چقدر خوشحال شدم از وجودِ اون اتاق .ماهرخ به چهره ی مشتاقم نگاهی کرد و با تن صدایِ آهسته ای گفت:

_تو کمدم هر چقدر که بخوای لباس هست ، حموم کن لباس بپوش بیا پایین .من میرم پیش داداشم.

لبخندی زدم و زیر لب تشکری کردم و هنوز چند دقیقه ای از خروجش نگذشته بود که زیرِ دوشِ آبِ گرم به آینده ی نا معلومم فکر میکردم.

****

سی روز دیگه هم گذشت .خیلی زود تر از اون چه که فکرش رو میکردم با اعضای این خونه خو گرفته بودم.

حالا اونقدر با تک تکشون صمیمی شده بودم و اونقدر برنامه برای تک تک ثانیه هامون داشتیم که بعضی شب ها از زور خستگی بدونِ تعویض لباس روی تخت هامون بیهوش

میشدیم و حتی گاهی وقت کم میاوردیم برای انجام بعضی از کار ها .صبحِ روزِ سی و یکم با جیغ و دادِ ماهگل از خواب پریدم:

_نفس..ماهرخ...بیدار شید . مگه امروز قرار نبود صبحانه رو ما آماده کنیم ؟ خاک تو سرتون که واسه ناهارم نمیرسیم .وای ...نفس ...ماهرخ... اگه بفهمم دیشب که من رفتم تو اتاقم شما اومدید اینجا نشستید با هم حرف زدید هر دوتاتونو میکشم . بیدار شید.

به دنبال جیغ و داد هاش لامپ رو هم روشن کرد . کم مونده بود اشکم در بیاد . یکی از چشم هام رو باز کردم و نشستم و وقتی به ماهرخ نگاه کردم اون رو هم تو همین وضعیت دیدم . چون هر دو رویِ تختِ دو نفره میخوابیدیم، دلم ضعف رفت برای چشم هاش و مشغول چلوندن و ماچ

کردنش شدم .حالا صدای جیغ و هوار هر سه کلِ ساختمون رو گرفته بود، گاهی وقت ها اونقدر کنار این خانواده احساسِ خوشحالی و خوشبختی میکردم که به طور کل فراموشم میشد تا یک ماهِ پیش غریبه ای بیش نبودند .فراموشم میشد خانواده ای دارم که رهاشون کردم و فراموش میکردم هیچ چیز رو راجع به این خانواده نمیدونم.

بعد از کلی شوخی و خنده و تو سرِ هم زدن بالاخره هر سه رضایت دادیم که اتاق رو ترک کنیم .خیلی خوشحال میشدم وقتی میتونستم خنده های ماهرخ رو ببینم چون خاله مریم برام از افسردگیِ حادش گفته بود و حتی اون روز فهمیدم قبل از وجودِ من فقط هفته ای یک بار از اتاقش بیرون میومده اون هم بخاطرِ وجودِ مسیح . از حق نگذریم روز های اول هم همینطور بود .اونقدر اصرار کردم و براش از برنامه هامون با ماهگل گفتم که بالاخره یک روز رضایت داد و دنبالمون اومد .حالا هم چند ساعت یک بار چهره ی

قشنگش غمگین میشد و چند دقیقه ای رو تو فکر میرفت اما با همه ی این ها من خوشحال بودم از خوشحالی هاش.

به محضِ تموم کردنِ ناهار، هر سه به کمکِ هم ظرف هارو شستیم تا به خاله مریم فشار وارد نشه .بار ها از ماهگل شنیدم که ، مسیح حاضر نیست به هیچ عنوان هیچ غریبه ای پاش رو توی خونه بزاره دلیلِ اصلی مستخدم نگرفتنش هم همینه .همین ها هم باعث شد که من و دختر ها هر روز یک جای خونه رو بریزیم و دوباره از نو تمیز و مرتب بچینیم .اون روز رو هم تصمیم داشتیم کتابخونه ی بزرگشون رو که شدیداً خاک گرفته بود تمیز کنیم .وسایل لازم رو که شامل سه عدد شیشه پاک کن و دستمال و جارو میشد رو به دست گرفتیم و هر سه به سمتِ کتابخونه حرکت کردیم . من و ماهرخ یک قسمتِ کتاب هارو ریختیم و ماهگل هم که علاقه ی شدیدی به موزیک گوش کردن داشت ، هندزفری هاش رو توی گوشش چپوند و یک سرِ دیگه ی کتابخونه رو

ریخت .چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که ذهنِ کنجکاوِ من باز هم پیله کرد به ماهرخ.

_ماهرخ میتونم باهات حرف بزنم ؟

ساکت تر از روز های پیش با وسواسِ شدیدی خاکِ کتاب هارو میگرفت.

ReihAn:

_چند وقتیه کتاب نخوندم باید یه رمانِ جدید رو شروع کنم.

کتاب رو که تمیز هم شده بود از دستش کشیدم و وادارش کردم نگاهم کنه ، نگاهش که به نگاهم افتاد گفتم:

_میخوام حرف بزنیم.

لبخندِ بی روحی زد و کتاب رو باز هم از دستم گرفت:

_خب ...خب حرف بزنیم.

دسته ای از کتاب ها که تمیز شده بود رو سرجاش چیدم و با مکث پرسیدم:

_اگه...اگه ازت بخوام راجع به گذشتت حرف بزنی ؟

شوک زده نگاهش رو به چشم هام دوخت.اونقدر این حرکت رو با عصبانیت انجام داد که تو دلم کلی به کنجکاویم فحش فرستادم . کتاب ها رو همون جا روی میز قرار داد و با چشم های پر از اشک کتابخونه رو ترک کرد . یعنی گذشتش اینقدر درد داشته که حتی نمیخواد راجع بهش حرف بزنه ؟ ماهگل که تا به حال حتی متوجه غیبت ماهرخ هم نشده بود، هندزفری هاش رو از گوشش بیرون کشید و نزدیکم شد.

_چیشده نفس؟

_گند زدم ماهگل.

روی میز نشست

_چیشده خب کشتی منو؟

من هم کنارش نشستم

_به ماهرخ گفتم از گذشتش بگه ناراحت شد رفت.

بادش خوابید، این رو واضح دیدم.

_کاش نمیگفتی ، حالا یه هفته میره تو خودش .نفس گذشته ی ماهرخ افتضاح بوده . افتضاح.

_مگه چیشده؟ چرا نمیگی بهم؟ شاید بتونم باهاش حرف بزنم ؟ مگه نمیگی فقط با من حرف میزنه؟

از روی میز بلند شد نمیخواست حرف بزنه.

_نفس بزار خودش بگه، مسیح منو میکشه.

و بعد هم کتابخونه رو ترک کرد . من موندم و هزار جور فکرِ مختلف..خیلی چیز ها تویِ این خونه مجهول بود. اتاقِ آخری که درش قفلِ و با نزدیک شدنِ بهش داد همه ی اهلِ خونه در میومد .ماهرخ و گذشته اش مسیح و کلتش .نمیدونم . نمیدونم باید به چشم های مهربونشون اعتماد کنم یا چیز هایی که هر لحظه بیشتر از قبل باعث حراسم میشد . تمیز کردن کتابخونه چند ساعتی طول کشید . اونقدر خودم رو سرگرم کرده بودم که تاریک شدنِ هوا رو تشخیص ندادم. بی حرف به سمتِ آشپزخونه حرکت کردم تا چیزی برای خوردن آماده کنم . متین رو مشغولِ سیب

خوردن دیدم . کلاً این بشر به سیب علاقه ی بالایی داشت . لبخندی تحویلم داد و گفت:

_خسته نباشید . خوب شد تو اومدیا نفس وگرنه اینجارو کثیفی بر میداشت.

بعد از ریختنِ چای، صندلی رو عقب کشیدم و مقابلش نشستم . تکه ای شکلات رو که همیشه روی میز ناهار خوری قرار داشت رو به دهانم گذاشتم و گفتم:

_من فقط تمیز میکنم که وقتم بگذره . چون اینطوری که مشخصِ معلوم نیست من تا کی اینجام.

لب هاش به لبخند کمرنگی باز شد و چیزی شبیه به "عادت میکنی" رو زیر لب بیان کرد . کمی نگاهم کرد و بعد پرسید:

_نفس .چرا هر وقت مسیح میاد تو فرار میکنی ؟ ما همه کلِ هفته رو منتظریم که اون بیاد بعد تو میری تو اتاقت چرا ؟

کمی دیگه از چاییم نوشیدم و جوابش رو دادم:

_شاید وجودِ کلت تو کمر یه مرد برای شما ها خیلی عادی شده باشه . اما من تو خانواده ای بزرگ شدم که بزرگترین خلافشون گوش دادنِ یواشکیِ موزیک بوده و خب پسر خاله ی توام همیشه اون کلتِ لعنتی رو همراه خودش داره . راستش من ازش میترسم..هر لحظه میترسم منو بکشه . حتی شبایی که اینجاست نمیخوابم.

چشم هاش رنگِ نگرانی به خودش گرفت ، به وضوح دیدم که زیر لب کسی رو نفرین میکرد اما نمیفهمیدم قضیه چیه و دلم میگرفت از این همه سوال و این همه ندونستن . من متین رو خیلی دوست داشتم، چهره ی مهربونی داشت.رفتار هاش هم عجیب نبود .انگار که اصلا مالِ این خونه نبود .تو این مدت خیلی وقت ها شده بود که هر دو تو باغ قدم میزدیم و صحبت میکردیم .پر از انرژی بود .پر از امید به آینده .تو حرف هاش فهمیدم بیست و دو سالشه و روانشناسی میخونه، میگفت خیلی دختر ها تو زندگیش بودن اما همیشه عاشقِ کسی بوده که میدونسته هیچ وقت نمیتونه بهش برسه .از شرایط سخت این خونه میگفت و بدبختی هایی که برای دانشگاه رفتن میکشید . اینکه ده تا ماشین اسکورتش میکنن و اجازه ی بیرون رفتن رو به جز مواقع ضروری نداره .گویا پدر و مادرش رو تو بچگی ها از دست داده بود و تنها امیدش تو این دنیا درسش بود .خیلی

حرف های دیگه هم زد اما هیچ کدوم جوابِ سوال های من نبود.

****

نگاهی به چهره ی جدیدم تویِ آینه انداختم .برای اولین بار موهای فرم رو اتو کردم و برای اولین بار کمی فقط کمی ریمل زدم .اونقدر این دو قلم باعثِ تغییرم شده بود که با ذوق دورِ خودم میگشتم، امروز پنج شنبه است و مسیح هم قرارِ بیاد و من برای اولین بار میخوام که سرِ میزی بشینم که مسیح هم توش حضور داره .شلوارِ ساده ی سفید رنگی رو با پیراهن مردونه ی آبی کمرنگ به تن کردم . موهام رو محکم بالای سرم جمع کردم و بخشیش رو هم فرقِ کج توی صورتم ریختم .یاد حرفِ اون روزِ ماهگل وادارم کرد بیشتر جلویِ آینه بایستم " مامان نفس خیلی خوشگله

خیلی" خیلی خوشگل؟ از نظرِ من خیلی خوشگل ماهرخ بود و یا شاید هم مسیح.

این دو اونقدر زیبا بودن که من خیلی راحت نمیتونستم چشم ازشون بردارم. اما من..

ابروه

ام خیلی پر و نامرتب بود شاید اگه برشون میداشتم خیلی تغییر میکردم . چشم هام هم مثلِ ابروهام مشکیِ مشکی .کلا ویژگی خوبم این بود که مشکیِ پررنگ بودم . یعنی چشم و ابرو و مژه و موهام مشکیِ پررنگ و تضادِ عجیبی با پوستِ شدیداً سفیدم داشت . زیباترین عضور صورتم رو هم میشد گفت وجود مژه های فر و بلندم بود . نه اونقدری که ماهگل میگفت خیلی خوشگل نبودم . بیخیالِ افکارِ دیونه

کننده ام شالِ آبی رو روی سرم انداختم و اتاقِ دوس داشتنی ماهرخ رو ترک کردم.

جوِ خونه شلوغ بود، همه در تکاپو برای وجودِ مسیح یا مشغول شام پختن و یا تمیز کاری بودند . این وسط ماهرخ کنارِ پنجره نشسته بود و نمیدونم چی اون بیرون میدید که اینطور خیره نگاهش میکرد .دوس داشتم حرف زدن باهاش رو ؛ صداش آرامش عجیبی بهم میداد ، کنارش روی مبل نشستم و اون حتی نگاهمم نکرد . از اون روز توی کتابخونه نگاهم نکرد . دلم گرفت و حرف زدم:

_ماهرخ من معذرت میخوام نباید فضولی میکردم خواهش میکنم با من قهر نباش. من تو این خونه فقط به تو دلخوشم.

_گذشتم خیلی بده..بهتره هیچوقت برای کسی تعریفش نکنم.

جرات گرفتم.

_ولی اگه بگی سبک میشی ، من قول میدم پای حرفات بشینم تا خودتو خالی کنی ، شاید حالت بهتر بشه.

سرش رو چرخوند به سمتم.

_تو میدونی من یه داداش دیگه هم داشتم؟

متعجب سرم رو به نشونه ی " نه" تکون دادم.

_پس گوش کن.

****

بعد از فوتِ بابا دعوا هایِ مسیح و الیاس هم شروع شد . اونا دو قطبِ متضاد بودن. یعنی اگر مسیح میگفت روزِ حتما الیاس اصرار داشت که شب باشه.

مسیح اهلِ رفیق بازی و خیلی هم اجتماعی بود و دوست دختر های زیادی داشت و برعکسِ اون الیاس خیلی گوشه گیر و درس خون . بیشتر سرش تو کتاب و درس و دانشگاه و خلاصه الیاس همیشه خونه بود و مسیح همیشه بیرون . کلا هفته ای یه بار میومد خونه و اون هم اونقدر مست بود که اصلا نمیفهمید کی هست و کی نیست ؟ گاهی خیلی با هم دعوا میکردن . حتی گل آویز هم میشدن . تا اینکه اون

روز از راه رسید . من و ماهگل بعد از خرید طولانی تقریباً خسته و آش و لاش به خونه برگشتیم که صدای جرو بحث باعث شد هر دو با درموندگی بهم نگاه کنیم . کارِ همیششون بود . تقریباً هر وقتی که رو به روی هم قرار میگرفتن دعواشون میشد و من بخاطرِ علاقه ی شدیدم به مسیح همیشه هم طرفدار اون بودم.

کفش هامون رو که از پا کندیم قصد داشتیم بی سر و صدا به اتاق هامون بریم تا گلوله های عصبانیتشون به ما اصابت نکنه اما از شانس بدمون

_کجا بودین ؟

سر چرخوندم و به مسیح که با فریاد این سوال رو پرسیده بود گفتم:

_عه سلام داداش کی اومدی ؟ ما...یعنی چیزه..رفته بودیم خرید میبینی که..

جلو اومد و موهام رو به دست گرفت نگاهی به چهره ی آرایش شده ی ماهگل انداخت و غرید:

_چند بار باید بهتون بگم بدون هماهنگی با من از خونه بیرون نرید ؟ وقتی هم که نیستم زنگ بزنید .این چه وضعشه ؟ قیافه هاشونو نگاه..مردم که نداریم تو خونه اون بیشتر حکمِ چغندر و داره.

صدای الیاس بلند شد:

_اونا خودشون میتونن برای خودشون تصمیم بگیرن ، عهدِ بوق که نیست دخترن حق دارن به خودشون برسن.

مسیح که همیشه آماده ی دعوا با الیاس بود این بار بلند تر فریاد زد:

_من نمیخوام تو برای اونا تصمیم بگیری ..تو برو کتاباتو بخون احمق .. آخه تورو چه به این حرف ها ؟

الیاس جلو تر اومد و پوزخند به لب گفت:

_تو باز مستی ..حالیت نیست چه چرت و پرتی میگی.

یقه اش همون زمان اسیر دست های مسیح شد و باز هم دعوای همیشگی و حرف های همیشگی و در آخر تماسِ مسیح با دوس هاش و قرارش و رفتنش . اون شب اما فرقی داشت . بعد از رفتنِ مسیح الیاس برای اولین بار با دوستش تماس گرفت و ازش خواست که بیاد خونه . مامان بخاطرِ سر درد شدیدش خیلی زود به اتاقش رفت و ما سه نفر مقابل تلوزیون نشسته بودیم که زنگِ در به صدا درومد . الیاس اصلا اهلِ گیر دادن نبود . طوری آزاد گذاشته بودمون که هیچ واهمه ای از حضورش تویِ خونه نداشتیم . اما مسیح اگر بود به محض ورود یه غریبه حتما هر دو جیم میشدیم توی اتاق هامون . الیاس دوستش رو دعوت کرد به خونه و من بعد از دیدنش تازه فهمیدم ، الیاس تو انتخابِ دوست خیلی خوش سلیقه تر از مسیحِ.

پسری سر به زیر و مودب ، قد بلند و چهار شونه نه اونطور که انگار ده سالِ ورزشکارِ هیکلش کاملا طبیعی و مردونه ،

موهای مشکی و بالا زده ، چشم های درشت و عسلی . هیچ چیزی از جذابیت کم نداشت . سلامی به جمع کرد و کنارِ الیاس جای گرفت . ماهگل به محضِ نشستن ضربه ای به پهلویِ من زد و من هم ضربه ای به پهلوی اون . صداش رو کنار گوشم شنیدم

_ماهرخ برو تو کارش عالیه.

_گمشو خودت برو تو کارش ، من از اینکارا خوشم نمیاد.

_خاک توسرت پس ، عزیزم من خودم صاحب دارم و الانم بچم سرکارِ من که نمیتونم از نبودش سو استفاده کنم .پس این پسره رو از دست نده و خودت مخشو بزن خاک توسرِبی عرضه ات.

بی توجه به حرف هاش گوش سپردم به صحبت های الیاس

_سپهر جان این دو تا خانمِ مهربون خواهرامن از جونمم برام با ارزش ترن . ماهگل و ماهرخ..برادرم اما نیست که بهت معرفیش کنم . یعنی هیچ وقت نیست، دخترا سپهر دوستِ منه ، بهترین و تنها دوستی که تا به حال داشتم.

هر سه چیزی شبیه به خوشبختم رو زیر لب بیان کردیم . قرار بر این شد که سپهر دور از چشمِ مسیح، بعضی روز ها بیاد و تو درسِ حسابان بهم کمک کنه . البته تمامِ این ها بهونه ای از طرف من بود چون تو همون نگاهِ اول سپهر طوری به دلم نشسته بود که هیچ چیز برام مهم نبود . چند جلسه ی اول رو خیلی خشک و جدی فقط درس هارو یاد میداد و بدونِ هیچ حرفی میرفت اما از جلسه ی پنجم به بعد اون هم دیگه نسبت بهم بی میل نبود . روزِ آخری که

برای آخرین درسِ حسابان اومده بود . بعد از اتمامِ صحبت هاش دستِ مشت کرده اش رو جلو آورد و جعبه ای رو مقابلم گذاشت . حالِ اون لحظه ام قابلِ وصف نبود جعبه ی سرمه ای رنگ رو به دست گرفتم و بازش کردم . گردنبندِ نقره بود، زنجیرش ضریف و پلاکش هم یه قلبِ خیلی کوچیک ، اما اونقدر هیجان زده و خوشحالم کرد که نمیتونستم هیچ عکس العملی رو نشون بدم . خودش رو جلو کشید و چشم های عسلیِ مشتاقتش رو به چشم هام دوخت و شروع کرد به بازی با قلبم.

_گفته بودی که چرا محوِ تماشایِ منی ؟آنچنان مات که یکدم مژه بر هم نزنی ؟ مژه بر هم نزنم تا که ز دستم

یده.

مسیح با چشم و ابرو به ماهرخ اشاره کرد و اجازه ای هم صادر نکرد که متین کلت رو ببره . انگار که شاهی چیزی باشه متین هم از جاش تکون نخورد . همه در سکوت خیره به نقطه ی نامعلومی مونده بودیم که مسیح با صدای بلندی خطاب به همه گفت:

_نمیخواید به من شام بدید نه ؟

هنوز نهِ آخر جمله رو بیان نکرده بود که همه ی دختر ها دست به کار شدیم . به آشپزخونه رفتم و مشغولِ ریختنِ خورشت فسنجون داخلِ خورشت خوری های خوشگل و سرمه ای رنگ شدم و به این فکر کردم که

"این خونه همه چیزش تکمیله ، فقط سر و صدا نداره"

خاله مریم من رو مخاطب قرار داد:

_نفس جان عزیز دلم تو اینقدر زحمت نکش ، والله من از روت خجالت میکشم تو از هممون اینجا بیشتر کار میکنی . به کارم ادامه دادم و چقدر لذت بردم از مهربونیش.

_خاله مریم تورو خدا اینجوری نگید . احساس غریبگی بهم دست میده ها ؟ اگر اینکارارم نکنم که دق میکنم.

قربونت برمی زیر لب بیان کرد و همه با دست های پر آخرین ظرف هارو سر میز چیدیم.

نرود . ناز چشم تو به قدرِ مژه بر هم زدنی.

دست و پاهام یخ کرده بود من من کنان گفتم:

_واقعا ممنونم .نمیدونم...نمیدونم چی باید بهت بگم.

اونقدر نزدیک شد که حالا لب هامون یک سانتی هم قرار داشت.

_ماهرخ میدونم . میدونم اینکارم خیانت به صمیمی ترین دوستمه . ولی به خدا قسم از وقتی تورو دیدم . از وقتی چشماتو دیدم .شدیه همه ی خواب و خیالم .همه فکر و ذکرم .بدجوری دل بستت شدم.

تمامِ وجودم یخ کرده بود اونقدر صریح ابراز علاقه میکرد که واقعا نمیدونستم چی باید بگم ؟دقیقا درحال مردن بودم و از طرفط هم هر آن هم میترسیدم مسیح از راه برسه و جنگ

بشه . چون پنج شنبه بود میدونستم که میاد و میدونستم که اگه این موقعیت رو از دست بدم شاید سپهر رو دیگه هیچ وقت نتونم ببینم برای همین پر از استرس شماره ام رو براش نوشتم و بدون هیچ حرفی فرار کردم . نمیدونم چجوری خودم رو به اتاق رسوندم و نمیدونم اون شب چی بهم گذشت اما اون گردن بند ریشه های عشقی که بهش داشتم رو بدجوری محکم کرد .از فردای اون روز پیام بازی هامون شروع شد و اونقدر زود با هم صمیمی شدیم که حتی اسم بچه هامون رو هم انتخاب کردیم ، از شام و ناهار همدیگه هم اطلاع داشتیم و خلاصه تو چهار ماه سپهر شد دنیای من..

***

صدای حرکت لاستیک روی سنگ ریزه ها هر دومون رو از عمقِ خاطرات گذشته بیرون کشید.

همه چیز برام گیج کننده به نظر میرسید، الیاس حالا کجاست؟ یعنی اتفاقی براش افتاده؟ چرا همه چیز عوض شده؟چرا دیگه هیچ کس اجازه ی خروج از خونه رو نداره؟ چند بار اسم سپهر رو از زبون مسیح شنیده بودم.

"تو جاسوسِ سپهری؟" چی به روز این خانواده اومده بود ؟ افکارم رو پس زدم . چرا فکر و خیال هام تمومی نداشت ؟ یادِ مسیح و کلتش باعث شد فعلا بیخیالِ ماهرخ و داستان عاشقانه اش بشم . در ورودی باز شد و همه به استثناءِ من جلو رفته و به مسیح خوش آمد گفتند . ذهنم شدیداً نافرمانی میکرد و خودش رو میکشید به سمتِ گذشته و اصرار داشت تا ادامه ی داستان رو بدونه .طوری مشغولم کرده بود که نفهمیدم چند دقیقه است خیره به ورودی بدونِ اینکه حتی سلام هم بکنم به ماهرخ و سپهر فکر میکردم .

با قرار گرفتنِ مسیح درست در دو سه قدمیم از جا پریدم و با صدای بلندی سلام کردم، صدای خنده های ماهگل و متین رو شنیدم و خنده رو تو چشم های مسیح هم دیدم .خودش رو بی تفاوت نشون داد و انگار فقط نیاز داشت سلامم رو بشنوه سرش رو تکون داد و به سوی سالنِ پذیرایی قدم برداشت . تازه وقت کردم لباس های امروزش رو چک کنم . اولین چیزی که چشم هام کنجکاوانه جست و جوش کرد کفش هاش بود و طبقِ معمول باز هم کتونی ، شلوارِ جینی که خیلی هم تنگ نبود و تیپش رو اسپرت جلوه میداد . پیرهنِ جذب مشکی که انگار میخواست عضله های تنش رو به رخ بکشه و کت اسپرت مشکی .خوب بود مثلِ همیشه . نفسِ عصبانی درونم جیغ کشید

"به تو چه؟ انقدر در مورد این خانواده کنجکاوی نکن. خوشگله؟ خوشتیپه؟ به تو چه؟ به....تو....چه ؟"

دور ترین مبل از مسیح رو برای نشستن انتخاب کردم.

نگاهِ زیرزیرکیش رو روی خودم حس و همین که نگاهش میکردم تا غافلگیرش کنم طوری حواسش رو گرمِ جای دیگه ای نشون میداد که لجم رو در میورد . کمی تو جاش تکون میخورد و من راحت نبودنش رو خیلی خوب حس میفهمیدم . سر بلند کرد و از شانسِ بدم نگاهِ خیره ام رو غافلگیر کرد . سرم رو پایین انداختم و مادرش رو مخاطب قرار داد:

_مامان شام کی آماده میشه ؟ معده ام درد گرفت ، ناهارم نخوردم.

خاله مریم خیلی سریع از آشپزخونه بیرون اومد و رو به ماهگل گفت:

_ماهگل مامان بیا کمک میزو بچینیم . الهی بمیرم برای پسرم، مادر چرا ناهار نمیخوری؟

مسیح هنوز هم تویِ جاش تکون میخورد . با تعجب خیره بودم بهش تا دلیلِ اذیت شدنش رو بدونم . خدایا نکنه سوسکی چیزی رفته باشه تو بدنش و اون هم بخاطرِ اینکه به غرورش برنخوره هیچی نمیگه ؟

صدای ماهرخ بعد از قرنی بلند شد:

_داداش چرا انقدر تکون میخوری؟ جات راحت نیست؟

ماهگل : _آره داداش از وقتی اومدی هی اینور اونور میشی.

در عرضی از ثانیه کلتش رو از زیر کتش خارج کرد و انداخت روی میز ، مثل مسخ شده ها چشم برنمیداشتم از رنگِ سیاه و زشتش . به دنبال این حرف کتش رو هم درآورد و من باز هم به خوش تیپیش اعتراف کردم . نگاهی به خاله مریم که هنوز نگران نگاهش میکرد انداخت و با درموندگی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت:

_همش بخاطرِ این لعنتیه.

به کلتش اشاره کرد و ادامه داد:

_از بس همیشه اینجا بوده..

این بار اشاره کرد به پهلوش

_زخم کرده بدنم رو.

خاله مریم که قیدِ شام و گرسنگیِ مسیح رو زده بود کنارش نشست و گفت:

_الهی من قربونت برم . همش تقصیر خودته .فکر میکنی اون از خدا بی خبر همش دور و برته آماده ی حمله ای .اینجا که نیازی نیست اون وسیله ی اعصاب خورد کن و بیاری..

اشاره به متین ادامه داد:

_متین خاله جان اینو بردار ببر تو اتاقِ مسیح انرژی منفی م

شام خوردن با مسیح متفاوت تر از چیزی بود که خیال میکردم . راس میز رو برای نشستن انتخاب میکرد و تا اون دست به غذاش نمیزد ؛ هیچ کس خوردن رو شروع نمیکرد . برام عجیب بود که با وجودِ گذشته ی زشتی که داشت چرا تا این حد برای خانواده اش قابل احترام بود ؟ تو افکارِ خودم غرق بودم و اصلا از طعمِ غذا هم هیچ لذتی بهم دست نمیداد . تمومِ زندگیم شده بود فکر و فکر و فکر...تا اینکه صدای از فکرهای بی سر و ته نجاتم داد.

_چرا فرار کردی ؟

سرم رو بلند کردم . خیلی عادی مشغول غذا خوردن بود و پرسیدنِ اون سوال اونقدر براش عامیانه بود که انگار پرسیده "چطوری ؟ ". از حالتِ عادیش لجم گرفت و اون سوالش رو بلند تر از قبل مجدداً تکرار کرد . اینبار نگاهش نکردم و با بی تفاوتی پرسیدم:

_با من بودین ؟

نگاهِ عاقل اندر سفیهی به جمع انداخت و در آخر چرخشِ چشم هاش به اتمام رسید و قفل شد رویِ من

_اینجا کسی به جز تو هست که فرار کرده باشه ؟

خودم رو نباختم و گفتم:

_دلم نمیخواد به سوالتون جواب بدم . چون کاملاً شخصیه.

کارد میزدی خونش در نمیومد . انگار که براش زور داشت کسی ازش نافرمانی کنه . عزمم رو جزم کردم و اینبار خودم بحث رو ادامه دادم:

_اینبار بزارید من یه سوال ازتون بپرسم آقای..راستی شما آقایِ ؟

لیوانِ نوشابه اش رو روی میز کوبید و من از رنگ و رویِ سفیدِ افرادِ حاضر خیلی خوب میفهمیدم دارم گند میزنم . اما دوست داشتم این حالش رو..

_جواب ندادید به سوالم ؟ حق ندارم فامیلیتون رو بدونم ؟

صدای ماهرخ رو شنیدم . اون هم جسارت داشته که وسط این اوضاع میتونست حرف بزنه.

_رادان فر ، فامیلیمون رادان فرِ نفس.

لبخندِ مسخره ای زدم و مثلِ خودش لیوانِ نوشابه رو روی میز کوبیدم

_آقایِ رادان فر ، من ازتون سوال دارم، اونم خیلی زیاد.

قاشقش رو پرت کرد تویِ بشقاب ، به معنایِ واقعی شامش رو کوفتش کرده بودم.

_بپرس.

نگاهی به طرفش انداختم .دلم براش سوخت .هنوز نصفِ غذاش رو هم نخورده بود .یادم افتاد که گفته بود ناهار هم نخورده.

_نگران نباش غذامم میخورم سوالاتتو بپرس.

جا خورده نگاهش کردم .از کجا فهمید دلم براش سوخت ؟ خدایا چرا این مرد همه چیزش عجیبه و نه میتونم ازش متنفر بشم نه متاسفانه میتونم دقیقه ای تحملش کنم ؟ پوفِ کلافه ای کشید و ادامه داد:

_دیگه داری عصبیم میکنی.

همیشه عصبی بود . حالا که فرصتی رو به دست آورده بودم باید حداقل کمی سر از کارش در میاوردم . عزمم رو جزم کردم و سوالِ اول رو پرسیدم:

_اون عملیاتی که ازش حرف میزنی کی قرارِ تموم بشه؟

نگاهِ نگرانش سر خورد سمتِ ماهرخ و کلافه جوابم رو داد:

_به تو ربطی نداره.

خسته شده بودم..خیلی خسته .چرا ها و سوال های ذهنم گاهی شب ها نمیزاشت تا صبح بخوابم و داشتم کم کم به درجه ی افسردگی میرسیدم . منی که تو تهران دنبالِ آرامش میگشتم به درجه ای رسیده بودم که بعضی روز ها از فکرِ زیاد خون دماغ میشدم و مطمئن بودم بعد از رفتنِ مسیح این فکر ها بیشتر و بیشتر از قبل هم میشه .اون هم همش بخاطرِ شنیدنِ داستان ماهرخ بود .نمیدونم اون جسارت و اون همه عصبانیت از کجا اومد که از جا بلند شدم و شروع کردم به فریاد زدن:

ــیعنی چی که به تو ربطی نداره ؟ مگه من مسخره ی توام ؟ اتفاقا از هر کسی بیشتر به من ربط داره .خسته شدم انقدر تو این خونه نشستم منتظرِ توعه ع*و*ض*ی که معلوم نیست چه کاری داری انجام میدی .نمیدونم دارم تو خونه ی قاتل زندگی میکنم یا سر دسته ی یه باندِ خطرناک ، یا شاید هم هردو .بی کس و کار گیر آوردی؟ بدبخت گیرت

اومده که بندازیش تو خونت و خودت بری سراغ ک*ث*ا*ف*ت کاری هات ؟ من از شیراز فرار کردم که این جا آزادانه زندگی کنم و یکی بدتر از خانواده ی خودم گیرم افتاد .بسه دیگه خسته شدم یا همین امشب جواب همه ی سوالامو میدی یا خودمو میکشم و عذاب وجدان و برای همیشه برات جا میزارم .البته اگه وجدانی هم داشته باشی.

نفسم بالا نمیومد اونقدر که جیغ زده بودم . کم کم قطره های اشکم به هق هق تبدیل شد و تقریباً به جز صدای گریه ی من هیچ صدایی شنیده نمیشد . مسیح سرش رو میونِ دست هاش گرفته بود و چند ثانیه یک بار ، دستش رو محکم لا به لای موهاش فرو میبرد .نگاهِ پر از دلسوزیِ خاله مریم و ماهرخ رو به وضوح حس میکردم و همین هم شدتِ هق هقم رو تشدید میکرد . خیلی قشنگ گند زده بودم به شامِ دورهمیشون و قصد هم نداشتم که کوتاه بیام .سوالات

داشت روانیم میکرد . ترس از مسیح ، ترس از کشته شدن .کم آورده بودم .باید امشب همه چیز رو میفهمیدم وگرنه حتما میمردم . نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که قیدِ میز شام رو زدم و روی کاناپه نشستم و گریه رو از سر گرفتم .انگار که عزیز ترین کسم رو از دست داده باشم نمیتونستم خودم رو آروم کنم .از طرفی هم فین فینم راه افتاده بود و نفسم بالا نمیومد . با آستین هام مشغولِ پاک کردن اشک هام بودم که دستمالی مقابلِ صورتم قرار گرفت .احتیاجی نبود سرم

رو بالا بگیرم چون مطمئن بودم اون فرد مسیحِ . از خدا خواسته دستمال رو گرفتم و باز هم مشغول فین فین کردن شدم که صدای عصبیش بلند شد:

_ماهگل یه لیوان آب بیار.

صدای دویدن رو شنیدم و چند لحظه ی بعد لیوان آب هم مقابلم قرار گرفت . لیوان رو به دست گرفتم و برای باز کردن راه نفسم همه ی آب رو لاجرعه سر کشیدم . مسیح به ماهگل اشاره کرد تنهامون بزاره رو به من که حالا نگاهش میکردم پرسید:

_تموم شد؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا فرستادم و قطره اشکِ جدیدی از گوشه ی چشم راستم سرازیر شد .دستش رو عصبی لایِ موهاش کشید و غرید:

_یک ساعتِ داری گریه میکنی .کی تموم میشه که اون موقع بیام حرف بزنیم ؟

هق هقم باز هم شروع شده بود .اشاره ای به کلتش که حالا رویِ میز بود کردم و گفتم:

_با این بدبختی که سرم اومده هیچ وقت .اصلا اونو بدش به من بزار خودمو بکشم.

توقع هر چیزی رو داشتم الا اینکه کلت رو برداره و به طرفم قدم برداره .یک آن مرگ رو تصور کردم و از جا پریدم .حالا رو به روی هم قرار داشتیم .پر از التماس چشم دوختم به چشم هاش و بد تر از قبل بهم توپید:

_چیشد؟ مگه نمیخواستی خودتو بکشی ؟

حرفی نداشتم بزنم و مثلِ بچه های دو ساله گریه رو از سر گرفتم این بار هیچ کنترلی رویِ صداش نداشت:

_نفس گریه نکن..من از دخترای زر زرو بدم میاد.

جمله اش رو طوری محکم گفت .طوری روی کلمه ی بدم میاد تاکید کرد که از ترس سکسکه ام راه افتاد.

پوفی کشید وداد زد:

_ماهگل یه پارچ آب بیار .فکر کنم تا صبح باید این دختره ی لوس و آب بدم .اینم یه نوع بدبختیِ جدیده که گریبان منو گرفته.

ماهگل که انگار گوش به فرمان همون نزدیکی ها ایستاده بود پارچی آب آورد و با نگرانی به چهره ام خیره شد .لب زدم خوبم و مسیح بازوی ماهگل رو گرفت و به سمتِ بیرون هدایتش کرد .آب که خوردم ، سکسکه ام که بند اومد ، کمی قدم زد و سکوتم رو که دید اینبار حرصی تر پرسید:

_تموم شد ؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم .میخواست حرف بزنه .نباید به قول خودش با زر زر کردن پشیمونش میکردم .یکی از صندلی های میز دوازده نفره رو بیرون کشید و رو به روی من قرار داد و نشست .خدایا از همین فاصله میخواست حرف بزنه ؟چجوری باید میفهموندم که ازش واهمه دارم ؟ کمی خیره نگاهم کرد و به حرف اومد.

_نمیدونم چرا .اما باورم نمیشه تو از دار و دسته ی سپهر باشی. یعنی یقین دارم که حرف هات راسته.

اما مجبورم ..مجبورم تا پایان عملیات این جا نگهت دارم .چون شک دارم که کسی دنبالم باشه و میترسم به محض خروجت از این خونه بلایی سرت بیارن .متوجه ای ؟

تنِ صداش اونقدر پایین بود و به طرزِ عجیبی اونقدر مهربون صحبت میکرد که یادم رفت این همون مسیحی باشه که شب ها چشم هاش رو کابوس میبینم . من هم مثلِ اون با مهربونی حرف زدم انگار که آتش بس شده باشه.

_سپهر کیه ؟ اینجا چه خبره ؟من باید تا کی توی این خونه بمونم ؟ چرا همه ی قانونای این خونه با همه ی خونه های دیگه فرق داره ؟

تکیه داد به صندلی و زمزمه کرد:

_نمیتونم بهت حرفی بزنم.فقط بدون من خلافکار نیستم .فقط بدون که تا اینجایی در امانی.

لحنم فوق العاده درمونده شده بود.

_به خدا دارم عذاب میکشم .تورو خدا بهم بگو چه بلایی میخواد سرم بیاد ؟

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند ، کم کم داشت کلافه میشد.

_هیچی .هیچی .اگه کسی قرار باشه بلایی سرش بیاد اون منم که رفتم تو دل شیر .تو دیگه چرا میترسی ؟ من این خونه رو اونقدر امن ساختم که هیچ کس دستش بهتون نمیرسه .اون روزیم که تو اومدی سهل انگاری خودم بود که از حواس پرتی ریموت و دیر فشار دادم .میدونستم آخرین سوال هاییه که داره جواب میده پس سعی کردم فرصت هام رو از دست ندم.

_پس بگو سپهر کیه ؟

تلفنش همون موقع زنگ خورد.چپ چپی نگاهم کرد و با دیدنِ اسمِ روی صفحه رنگ نگاهش چیزی شبیه با نفرت رو به خودش گرفت.

_بله سپهر ؟

چشم هام و گوش هام..کنجکاوانه دنبالِ نشونه ای میگشتن.

_الان اومدم پیش دوست دخترم...میدونی که نمیام...چون منم تفریح دارم دلخوشی دارم و الانم زمان تفریحمه...این مسخره بازی ها یعنی چی؟ پنج شنبه هارو قرار شد به من کاری نداشته باشی....سیاوش سیاوش...به سیاوش بگو که پنج شنبه ها نمیام...میخوای با دوست دخترم صحبت کنی که چی بشه؟ من دارم بهت میگم نمیام.

نگاهِ سر گردونش رو به اطراف دوخت و در آخر تلفن رو به طرفم گرفت و زمزمه وار گفت:

_بیا حرف بزن..بگو امشب نمیزارم سامیار بیاد..حواست باشه ها من سامیارم.

مثلِ آدم آهنی تلفن رو از دستش گرفتم و کنار گوشم قرار دادم .تو ذهنم کلمه های جدیدی چرخ میخورد و میتونستم تا صبح به اون ها فکر کنم . سامیار..دوست دختر..سیاوش .اونقدر مشغول شده بود که نمیتونستم دهان باز کنم و حرفی بزنم ، به معنای واقعی قفل کرده بودم .دست های مسیح یا سامیار جلو اومد و کنار صورتم قرار گرفت ، چشم هاش پر خواهش تر از هر زمانی بود.

_حرف بزن نفس.

حرف زدم .ف

قط دستورش رو اجرا کردم.

_سلام.

صدای بمی از اون طرف خط به گوشم رسید.

_سلام..شما باید...باید..اسمت چیه ؟

هنگ کرده به مسیح نگاه کردم .نمیدونم شاید صدای سپهر رو شنید که گفت "بگو نفس" طوطی وار گفتم "نفس" و شنیدم:

_اووووو چه اسم قشنگی ، سامیار رو امشب به ما قرض میدی نفس جان ؟ کار ضروریه.

انگار که مسیح مال خودم باشه .حس مالکیت به زبونم دستور داد بتوپم بهش

_نه نمیشه..ببین آقای سپهر..اینو تو گوشت فرو کن ، سامی همیشه اونجاست همیشه دم دستته ولی پنج شنبه ها مال منه ..به هیچ عنوان هم نمیزارم از پیشم بره.

چهره ی تعجب زده ی مسیح تمرکزم رو بهم میریخت و نمیدونستم اینور خط رو داشته باشم یا اون طرف.

_معلومه که بدجوری براش مهمی .چون سامیار متنفره از اینکه کسی سامی صداش بزنه.

لبم رو گاز گرفتم و نمیدونم چرا فکر کردم باید نقش دختر های ع*و*ض*ی رو بازی کنم برای همین بود که گفتم:

_شما تا حالا دیده بودین سامی پنج شنبه هاش رو به دختری اختصاص بده ؟ پس ببینید من براش چه حکمی دارم.

آثار تعجب لحظه به لحظه تو چهره ی فرد مقابلم بیشتر میشد و سپهر که کاملاً کم آورده بود . سرسری خداحافظی کرد و تماس قطع شد .قبل از اینکه اجازه بدم مسیح حرفی بزنه از دهنم پرید:

_سپهر همونیه که ماهرخ..

مثل برق از جا پرید.

_تو از کجا میدونی ؟

نزاشتم گفته ام به شک هاش دامن بزنه.

_خودش گفت ، ماهرخ.

ولو شد روی صندلی و سرش رو به تکیه گاهش چسبوند و چشم هاش رو بست .موهاش خیلی زیاد بود . اونقدر که هر بیننده ای رو درگیر میکرد.با چشم های بسته صحبت کرد:

_حالا چرا اونجوری حرف زدی؟

واقعا چرا اونجوری حرف زده بودم؟

_به من میاد که با دخترای هر جایی بپرم؟

نه بهش نمیومد.

_مدت هاست که ازم میخواد پارتنرم رو ببرم اونجا و دیگه پنج شنبه هارم از قصر بیرون نیام..نمیدونم شاید بهم شک کرده.

خدایا چی میگفت؟ زبون باز کردم:

_خواهش میکنم یه چیزی بگو و از این گیجی خلاصم کن.

تو همون حالتی که بود چشم هاش رو باز کرد .کم خوابی تو صورتش بیداد میکرد دلم سوخت براش.

_سپهر کسی بود که زندگی مارو نابود کرد.

این رو تقریباً حدس زده بودم.

_کسی بود که ماهرخ بخاطرش تو روی هممون درومد.

این رو هم حدس زده بودم. از روی صندلی بلند شد و سرش رو میون دست هاش فشرد.

_خیلی خستم دیگه نمیتونم حرف بزنم.

چشم های غصه دارم رو که دید تیر آخر رو زد.

_من با پلیس همکاری میکنم.

راوی

باصدای جر و بحث و دعوا چشم هاش رو باز کرد .سرش حسابی درد میکرد .خسته شده بود از بس که این روز ها با صدای داد و بیداد از خواب بیدار میشد . سرش رو میون دست هاش فشرد و گوش سپرد به صدایی که امروز از هر روزی بلند تر بود:

_راهِ دیگه ای برام نمونده میتونید اینو بفهمید ؟ اگه نفسو نبرم کیو ببرم ؟ برم یه دختر از تو خیابون پیدا کنم ؟ نه مادر من شمایید که دارید گند میزنید به نقشه ی پنج ساله ی من .شمایید که گوش نمیدید.

خسته شده بود از این که تو این یک هفته همه به جاش حرف زده بودند .درست چهار هفته پس از اون شب که مسیح اعتراف کرده بود با پلیس همکاری میکنه با حالی بد اومد خونه و از نفس خواست که به عنوان پارتنرش وارد قصر سپهر بشه و مریم خانم برای اولین بار تو روی پسرش ایستاد و اجازه نداد که این اتفاق بیوفته . حالا یک هفته از اون شب میگذشت و نفس این بار واقعاً عصبی از خواب پرید . لباس های خوابش رو با راحت ترین لباس ها تغییر داد و بدونِ اینکه شالش رو سرش کنه اتاق رو ترک کرد و پله ها رو دو تا یکی پایین رفت .مسیح هنوز هم در حال فریاد زدن بود.

_دارم بهتون میگم مثل چشمام مراقبشم ،نمیزارم اتفاقی براش بیوفته.

ادامه ی حرف هاش رو با دیدنِ نفسِ بدون روسری و با موهای آشفته خورد .واضح بود که همین حالا از تخت خواب بیرون اومده .موهای فرفریش رو پشت گوشش فرستاد و بدون توجه به مریم خانم گفت:

_باهات میام.

تو چهره ی مسیح خوشحالی رو تشخیص داد و ادامه داد:

_اما شرط داره .باید همه چیزو بدونم .همه چیز.

مسیح وا رفته به ساعت مچیش نگاهی انداخت و زیر لب چیزی شبیه به دیرم شده رو زمزمه کرد . نفس اما بدون کمی نرمش خیره بود به چهره ی تک تک اعضای حاضر .صدای قدم های کسی حواسشون رو پرت کرد . متین کتاب

به دست از پله ها پایین میومد و سعی میکرد خودش رو بزنه به ندیدن و نشنیدن .صدای مسیح بلند شد:

_کجا ؟

متین دستی به کوله پشتیش کشید و کتابش رو نشون داد:

_دانشگاه.

_مگه ترم جدید شروع شده ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و شنید:

_لازم نکرده برگرد اتاقت.

چهره اش غم رو فریاد میزد و نمیتونست حرفی بزنه، صدای ماهگل بلند شد:

_داداش چرا نره؟

نگاهِ عصبی مسیح به سمتش چرخید .نمیفهمیدن الان وقتش نیست؟

_شما سر پیازی یا تهِ پیاز .توام پاشو برو تو اتاقت ..تا اطلاع ثانوی درس و دانشگاه و هر کوفت و زهر مار دیگه ای تعطیله ..الان اونقدری اعصاب ندارم که بخوام صدایی بشنوم ..متین برگرد اتاقت.

متین کتابش رو جایی نزدیک راه پله پرت کرد و با عجله پله هارو بالا رفت .ماهگل هم که کم مونده بود اشکش در بیاد به دنبالش سالن پذیرایی رو ترک کرد.

سرش رو میون دست هاش گرفت و رو به مادرش که با دلخوری نگاهش میکرد گفت:

_بیا اینم نتیجه ی نگرانی های من.

نفس جایی نزدیک به پنجره نشست . دلش برای مسیح میسوخت .شاید هر کسی توی اون لحظه حق رو به متین میداد اما نفس به طور عجیبی طرفِ مسیح بود .چند دقیقه ای گذشت و ماهرخ گفت:

_داداش تو برو دیرت شده من خودم همه چیز رو برای نفس تعریف میکنم.

مسیح با دل نگرانی سر چرخوند .خوب میدونست تعریف کردن داستان سپهر چقدر میتونه برای ماهرخ سخت و عذاب آور باشه اما با این غیبت های هر روزه اش داشت سپهر رو به خودش مشکوک میکرد .ماهرخ لبخند تلخی زد و گونه ی برادرش رو بوسید و زمزمه کرد "نگران نباش" .نگاهِ آخر رو به مادرش انداخت ، هنوز هم دلخور بود ..هنوز هم پسرش رو نگاه نمیکرد .نفسِ عمیقی کشید و با ته مونده ی توانش گفت:

_چیکار کنم که راضی بشی مامان ؟

مریم خانم که به تازگی ها علاقه ی شدیدی به نفس پیدا کرده بود اشکِ تازه جوشیده اش رو پس زد و گفت:

_نمیزارم ببریش تو لونه ی شیر .. این دختر گناه داره.

بعد به نفس که به راحتی رضایت داده بود نگاهی انداخت و داد زد:

_تو که هیچی نمیدونی با چه جراتی قبول کردی که بری ؟اصلا بیجا میکنی که بری.

قسم میخورد که کاملا از اراده اش دور بود وقتی که گفت:

_من نمیدونم کجا میخوام برم . نمیدونم اونجا چه خبره .من...من فقط میدونم که مسیح هست ..یعنی میدونم تا اون هست هیچ بلایی سر من نمیاد.

لبش رو گاز گرفت و یواشکی نگاه انداخت به مسیحی که تهِ اون همه غم تو نگاهش تشکر و قدردانی فواره زد .ته دلش قرص بود از حرفی که زده اما مریم خانم کوتاه نیمد و گفت :

_منم شرط دارم.

مسیح که طاقتش سر رسیده بود از جا بلند شد و گفت:

_هرشرطی که داری نشنیده قبوله.

به تلفنش که زنگ میخورد خیره شد و ادامه داد:

_من باید برم.

اما هنوز چند قدمی رو برنداشته بود که شنید:

_باید عقدش کنی.

شوکِ اساسی به تمام اعضای خانواده وارد شد . صحبتش رو ملایم تر ادامه داد:

_معلوم نیست شما میخواید برید کجا بمونید .کجا بخوابید .معلومه که زیر یه سقفین.

رد تماس داد و اینبار نتونست عصبانیتش رو کنترل کنه، تقریباً فریاد زد:

_تو به منی که پسرتم انقدر بی اعتمادی ؟

مریم خانم هم مثلِ خودش فریاد زد:

_من به مرد جماعت تو اینجور مسائل بی اعتمادم .حالا میخواد پسر خودم باشه یا پسر همسایه .من فقط یه چیزو میفهمم اونم اینه که دو تا نامحرم نباید زیر یه سقف باشن.

نفس که کاملاً شوکه شده بود فقط خیره به صحنه ی رو به رو پلک هم نمیزد .صدای مسیح با رگه هایی از حرص بلند شد:

_فقط مونده تو این مثیبت زن بگیرم.

مریم خانم کنار نفس نشست و حرف آخرش رو زد.

_این دیگه مشکل خودته تازه دلتم بخواد که نفس زنت باشه.

تلفنش دوباره زنگ خورد و نتونست که جواب نده

_بله....چیه سالار...تو و اون برادرت یه لحظه دست بر نمیدارید...سر قبر تو کجا باید باشم ؟.... هیچی دارم برنامه میچینم واسه عروسیم... دارم میام یه جوری دست به سرش کن.

تلفن رو قطع کرد و رو به ماهرخ گفت:

_اول هفته ی بعد باید باهام بیاد.

به نفس اشاره کرد و ادامه داد:

_نفس و میگم.

درِ ورودی که بهم کوبیده شد تکونِ بدی خورد و تازه فهمید چه بلایی قرارِ سرش بیاد .حاضر بود باهاش بره . امیدی واسه زندگی نداشت که بترسه از مردن و رفتن .اما عقد ؟ چرا باید عقد میکرد ؟ یعنی مسیح انقدر بد بود که مریم خانم ذره ای بهش اعتماد نداشت ؟ماهرخ کنارش نشست و

خواست حرف بزنه اما تو اون لحظه هیچ گنجایشی برای داستان های جدید نداشت .دستش رو بالا برد و نفهمید چیشد که محتویات معده اش به دهانش هجوم آورد . اولین کاری که تونست بکنه دویدن به طرف ورودی بود و سرویس بهداشتیِ داخل خیلی نزدیک تر به نظر میرسید اما میخواست تنها باشه .چند دقیقه ای عق زد و گریه کرد .انگار تازه فهمید چه بلایی سرش اومده .تازه فهمید چقدر دلش برای خونشون تنگ شده .نیما ؛پدرش ؛بی بی جونش .داشت از دوریِ همشون میمرد .حتی اعتراف میکرد دلتنگ تک تک قلم ها و رنگ هاش شده .حس بی کس و کار بودن داشت میکشتش .آبی به صورتش زد و هق هق رو از سر گرفت.

نمیدونست چند دقیقه است که کنارِ استخر و تو سرمای شدید زمستون نشسته و حتی با وجودِ اصرار های زیادِ مریم خانم قصد نداره چیزی تنش کنه .بدنش به شدت میلرزید

اما نمیخواست کسی رو ببینه .میخواست نفس بکشه .از هوای آزاد استفاده کنه .باور کنه که زندانی نیست .دندون هاش با شدت بهم میخورد و هوا رو به تاریکی میرفت .چند ساعت اونجا نشسته بود و چیزی نخورده بود رو نمیدونست اما میدونست که حالش اصلا خوب نیست .میدونست که تمام وجودش یخ کرده و داره به قلبش میرسه.

همه چیز بد به نظر میرسید تا اینکه صدای چرخش لاستیک روی سنگ ریزه ها ؛شعله ی کوچکی از گرما رو به بدنش وارد کرد .درست مثل روشن شدنِ یک کبریت .سر نچرخوند ومطمئن بود که یک نفر با سرعت به طرفش میاد .یک نفری که حتی درِ ماشینش رو هم نبست .بازوی یخ زده اش اسیر دستِ گرمِ مسیح شد و صداش رو شنید:

_دیونه...دیونه..میخوای خودتو بکشی ؟

آره .میخواست خودش رو بکشه .احساسِ حقارت بدجوری داشت آزارش میداد .سوزِ سردی تن بی جونش رو لرزوند و مسیحی که با وجودِ کاپشن باز هم سردش شده بود با یک حرکت از روی زمین بلندش کرد و مجبورش کرد که رو به روش قرار بگیره .چشم های روشنش اون شب خوش رنگ تر از همیشه بود و نمیدونست چی داره که تک تک حرف هاش مثل کوره ای سوزان حرارت میده.

ـــــچرا ؟ فقط بهم بگو چرا انقدر ناراحتی؟ حرف بزن لعنتی الان خودتو به کشتن میدی.

تلفنش مدام در حال زنگ خوردن بود و چهره ی دخترک اونقدر درمونده به نظر میرسید که تلنگری میخواست برای

گریه کردن .دندون هاش پر سر و صدا بهم میخورد . دست مردونه اش بالا اومد و روی گونه اش نشست.

_نمیخوای باهام بیای؟ اشکال نداره من اصلا اجبارت نمیکنم فقط بیا بریم تو.

به دنبالِ این حرف بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی باشه .دستش رو گرفت و نفس مثل بچه های دو ساله ای که گیر پدرِ عصبیشون افتاده باشن دنبالش به راه افتاد .همین که وارد ساختمون شدند ، هجوم گرما به این باور رسوندش که داره از سرما میمیره .نفهمید چرا اما تو حرکتی ناگهانی خودش رو پرت کرد تو آغوش مرد مقابلش و مکرر کلمه ی "سردمه" رو زیر لب بیان میکرد .مریم خانم و ماهگل با نگرانی مقابل ورودی ایستاده بودند .ماهگل جلو اومد و

خواست دست نفس رو بگیره که مسیح دستش رو رو هوا پس زد و نفس رو به همراه خودش به طرف اتاق برد.

نفس که لرزش بدنش لحظه ای قطع نمیشد با تعجب به راه پله ی جدیدی که تا به حال ندیده بودش خیره شد .راه پله به درِ پشتیِ ویلا راه داشت و اون در مستقیم واردِ حیاط پشتی میشد .حیاط پشتی رو تا به حال چند باری از تراسِ اتاقِ ماهرخ دیده بود اما هیچ وقت فکر نمیکرد تا این حد زیبا باشه .با ورودش به حیاط لرزش بدنش باز هم شروع شد .مسیح درِ اتاقی رو که تازه بهش رسیده بودند باز کرد . البته اتاق رمزی بود و بعد از فشار دادن چند عدد در باز شد .هر دو وارد اتاق شدند و چراغ روشن شد.از چیزی که میدید سرما و تمام حال بدش رو فراموش کرد .اتاقی که پر بود از عکس های مسیح به همراهِ یه مردِ

دیگه، مردی که به خوش قیافه ایِ مسیح نبود اما چهره اش اونقدر مهربون به نظر میرسید که بی اختیار مخاطب رو جذب میکرد .هر طرف رو که نگاه میکرد عکس جدیدی رو تو مدل های مختلف میدید . کمدی که پر بود از شیشه های شراب و تابلویی که تمامش رو مدال های افتخار پر میکرد .اتاقش به تنهایی حکمِ یه خونه رو داشت.مسیح که هنوز نگرانِ حال نفس بود ، شومینه رو روشن کرد و نفس خیره به کلتش لب زد:

_اتاقت خیلی قشنگه.

سرچرخوند و خیره ی تن ظریف دختر تو قالب پیرهن و شلوارِ نخی نازک ، با اون موهای آشفته و فرفری گفت:

_بیا بشین اینجا تا گرم شی .الان میگم غذا بیارن برات.

به حرفش گوش کرد و رویِ بالشتکِ کنار شومینه نشست .مسیح درِ کمد دیواری رو باز کرد و پتویِ دو نفره ای رو بیرون کشید و دورِ دخترک پیچید .تلفنش رو برداشت و بی توجه به پانزده تماسِ بی پاسخ شماره ی ماهگل رو گرفت و ازش خواست تا شامِ نفس رو بیاره .دستی تو موهاش کشید و روی صندلیِ پشتِ میز نشست و خیره به موهای آشفته و در عین حال زیباش گفت:

_حالا نمیخوای بگی چرا زده بودی به سیم آخر ؟

دخترک که حالا دمای بدنش به حدِ نرمال رسیده بود خیره به شعله های شومینه جوابش رو داد:

_همیشه همینم .یه دفعه منفجر میشم .صبرم که تموم بشه هیچی حالیم نیست.

صندلیش رو جلو کشید و تلفنش رو خاموش کرد:

_صبرت تموم شد که فرار کردی ؟

آره صبرش تموم شده بود. سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و شنید:

_چرا؟ خانوادت انقدر بد بودن؟

نگاهش کرد:

_میخواستن به زور شوهرم بدن..اونم با کسی که ازش متنفر بودم.

اخم هاش بی اراده تو هم فرو رفت.

_کی بود حالا؟

_پسر عموم.

تقه ای به در خورد و مسیح از پشت میز بلند شد . همونطور که به طرف در حرکت میکرد سوالش رو پرسید:

_چرا ازش متنفر بودی؟

صبر کرد تا ماهگل بره با دیدنِ زرشک پلو با مرغ خوش رنگِ تو سینی تازه فهمید که چقدر گرسنه است .مسیح لبخندی به نگاهش زد و گفت:

_گرسنته ها.. البته قبل از اینکه حمله کنی باید بگم که این غذای جفتمونه.

نفس بهت زده به لبخندش خیره شد . نمیدونست لبخند چقدر بهش میاد؟ چرا همیشه اخم میکرد؟

سینی غذا مقابلش روی زمین قرار گرفت و مسیح هم بالشتک رو به روش رو برای نشستن انتخاب کرد.

هر دو بی صبر قاشق چنگالشون رو برداشته و شروع به خوردن کردند. سکوت رو مسیح شکست:

_نگفتی؟چرا ازش متنفر بودی ؟

جرعه ای دوغ نوشید و گفت:

_خب..اون اونجوری که من میخواستم نبود.

_یعنی بی ریخت بود؟

صدای خنده اش بلند شد:

_نه نه اتفاقا خوش قیافه بود.

_پس حتما بی پول بوده .به جز این دو حالت نمیتونه باشه.

نمکدون رو برداشت.

_نه خیلی مذهبی بود ..یعنی به کل با من یکی نبود.

_پس امل بوده.

چقدر امشب میخندید .همون مسیح بود؟

_من تو یه خانواده ی مذهبی بزرگ شدم و امل نمیدونمشون..اما خب مرد رویاهام نبود دیگه.

تکه ای بزرگ از رونِ مرغ برداشت و پرسید:

_مرد رویاهات چه شکلیه؟

نفس بی توجه به بحث غر زد:

_عه اون مال من بودا..

مسیح که انتظار هر حرفی رو داشت الا چنین جمله ای، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و میون خنده هاش گفت:

_عه پس توام رون دوست داری.

بعد تکه ای رو جدا کرد و مقابلش گذاشت و ادامه داد:

_بیا بقیشم مال تو.

لبخندی زد و چقدر دلش میخواست امشب تموم نشه. نمیدونست چه حسیه ولی تمامِ حرکاتِ این مسیح رو دوست داشت .همین مسیحی که رو به روش نشسته بود و از ته دل میخندید.شامشون که تموم شد پتو رو کنار زد و از ته دل گفت:

_نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم .راستش الان خیلی خوبم.

تلفنش رو روشن کرد و نگاهی به ساعت انداخت.

_نگفتیا..

تو آینه نگاهی به چهره ی بی روحش انداخت و پرسید:

_چی رو؟

تلفن رو کنار گوشش قرار داد.

_بله سپهر.. یه کاری برام پیش اومد... پیش دوست دخترم...زیاد حالش خوب نیست میخوام امشبو پیشش باشم..اگه بازجوییت تموم شد من باید برم...خودت سیاوش و دست به سر کن... به من ربطی نداره خدافظ.

تلفن رو قطع کرد و بی توجه به مکالمش خیلی جدی پرسید:

_مرد رویاهات چطوریه ؟

واقعا مرد رویاهاش چطوری بود؟ ظاهرش؟ قطعا مسیح از مرد رویاهاشم جذاب تر بود .ثروتش؟ ثروت براش اهمیت چندانی نداشت .اخلاقش؟تمام خصوصیاتش عالی به نظر میرسید..خدایا چرا مسیح رو چک میکرد؟ سرش رو محکم تکون داد و بی مقدمه گفت:

_با خودم فرق داشته باشه..یعنی کسیو میخوام که وقتی من گریه میکنم با خنده اشکامو بند بیاره.

_حتما وقتیم تو میخندی اون گریه کنه.

متعجب نگاهش کرد و هر دو با صدای بلند شروع به خندیدن کردند . صدای زنگ تلفنش که بلند شد پوف کلافه ای کشید و با صدای بلندی گفت:

_اینا منو ول نمیکنن.

دستش رو دراز کرد و مداخله کرد.

_اگه سپهرِ بده من جواب بدم.

سرش رو کج کرد و بعد از مکثی کوتاه تلفن رو به سمتش گرفت: _اسمم سامیارِ.

_خنگ نیستم.

لبخندِ دندون نمایی تحویلش داد و تماس برقرا

ر شد.

_سلام بفرمایید.

_به به ...ببین کی پشتِ خطِ مشتاق دیدار.

_مثلِ اینکه تا من جواب ندم شما بیخیالِ سامی نمیشید.

صدای خنده اش بلند شد:

_این سری میخواستم بگم فردا زودتر بیاد..آخه این دخترارو فقط سامیار میتونه بشونه سرجاشون.

لحنِ پرهیجانش فروکش کرد و لبخندش کمرنگ شد.

_دخترا؟

مسیح که تا به حال با لذت به زبون درازی هاش خیره بود اخم هاش رو در هم کشید و تلفن رو از دستش گرفت:.

_بله سپهر... باشه فردا زود تر میام خدافظ.

تلفن رو پرت کرد روی میز و پرسید:

_چی گفت؟

راهِ خروج رو در پیش گرفت و جواب داد:

_گفت دخترارو فقط تو میتونی بشونی سرجاشون.

_کجا؟

سرچرخوند و بدش اومده بود از لفظِ "دختر ها"

_میرم تو اتاق خودم ممنون برای امشب.

بازوش اسیر دستش شد و با حرص زیر لب زمزمه کرد:

_نیمدم اینجا که تشکرت و بشنوم .میخوام همه چیزو برات بگم .اگه این فرصت و از دست بدی هیچ وقت دیگه از هیچی سر در نمیاری.

خودش رو چسبوند به در و حالا هر دو خیره به هم نگاه میکردند.

_ماهرخ میگه برام .اون بهتر داستان تعریف میکنه.

دست راستش کنارِ سر دخترک قرار گرفت و رگه های قهوه ای میونِ تیرگی محض چشم هاش خودنمایی کرد و مسیح صدبار اعتراف کرد که نگاهش افسون میکنه هر آدمِ بی احساسی رو.

_من اجازه نمیدم که ماهرخ تعریف کنه .حالش بد میشه میفهمی؟

میفهمی آخر رو با چنان تحکمی گفت که نفس بی حرف از زیر دستش بیرون پرید و همونطور که به سمتِ جای قبلیش حرکت میکرد گفت:

_تا یه جایی رو ماهرخ برام گفته.

_خیلی زود صمیمی شدید.

سر چرخوند حرفی بزنه که، مسیح رو در حال باز کردن دکمه های پیراهنش دید و مرد این بار .مثل برق از جا پرید و داد زد:

_چیکار میکنی؟

یک مشت اخم میون ابروهاش جا خوش کرد و نگاهش ریز شد.

_بگیر بشین سرجات من حیوون نیستم توام اونقدر خاص نیستی که بخوام حرکتی بکنم .فقط میخوام تو اتاق خودم راحت باشم..این که جرم نیست هست ؟

خاص نیستی رو با حقارت بیان کرد و دخترک با بادی خوابیده سرجاش قرار گرفت و ترجیح داد نگاهش نکنه .تو دلش شروع کرد به با خودش حرف زدن

"مرتیکه ی بیشعور به من میگه خاص نیستی .خیلیم خاصم .اصلا اگه تو آدمی چرا پررو پررو جلوی من وایستادی لباس عوض میکنی؟ خجالتم خوب چیزیه"

ادامه ی افکارش به باد هوا رفت .مردی که تا به حال همیشه با پیراهن و کت و دم و دستگاه های دیگ جلوی روش حاضر میشد ،حالا کاملاً فرق میکرد .تیشرت جذبِ سفیدش برزنگی تنش رو تو چشم هاش میکوبید و شلوار اسپرت گرم کنش هم زیادی برازنده ی پاهای کشیده و عضلانیش بود.

_بهم میاد؟

بی حواس سرش رو تکون داد:

_تیشرتو میگم.

بی اراده اوهومی گفت و مسیح از خیر خندیدن گذشت .اون دختر زیادی ساده بود . گاهی میترسید که نکنه با ورودش به قصر سپهر همه چیز رو خراب کنه .صداش رو صاف کرد و پرسید:

_خب تا کجا رو میدونی ؟

_سپهر و ماهرخ همدیگر و دوس داشتن و هیچ مشکلی هم نبود .پوزخندِ تلخی کنج لب هاش نشست و شروع به صحبت کرد.

"اون روزها من خیلی از خانواده ام دور افتاده بودم .تمام کار و زندگیم شده بود با این دختر و اون دختر پریدن و هدفم از درس و دانشگاهم فقط این بود که آدم های

بیشتری رو وارد زندگیم کنم . هر روز با اکیپ های جدیدی آشنا میشدم و خلاصه اونقدر دورو اطرافم آدم بود که دختر ها برای باهام بودن التماسم میکردن . وقتی نداشتم برای سر زدن به خانواده ام هفته ای یک بار کم کم تبدیل شد به ماهی یکبار و در نهایت چهل پنجاه روز یک بار .خب تا اونجایی که شنیدی من مربی بوکس بودم و هر چی هم اوقات فراغت گیرم میومد رو مشغول میشدم برای تمرین مسابقه های بزرگ کشوری . اما اونطور که ماهرخ برام تعریف کرد . گویا نبودن من تمام مانع هارو میشکست و سپهر و ماهرخ هر روزش رو در کنار هم بودند . الیاس هم که امتحاناش شروع شده بود ، بیخیال همه چیز اجازه میداده که اون دو خوب بتازونن . یه روز که بالاخره بعد از یک ماه فرصت گیر آوردم تا به خونه سر بزنم ، به محض ورود صدای گفت و گوی ماهرخ رو با یه مرد شنیدم . اونقدر شاد و سر مست و بلند بلند حرف میزدند که من از پایین پله ها به وضوح حرف هاشون رو میشنیدم.

_سپهر..خیلی هیجان دارم میترسم یکی از راه برسه.

_خانم خوشگل عزیز دلم..نترس الیاس که امتحان داره .مامانت و ماهگل هم رفتن خرید .کی میتونه از راه برسه ؟

_وای سپهر انقدر دلم برات تنگ شده بود که..

نزاشتم جمله اش رو کامل کنه ،تو اون لحظه هیچ چیز نمیفهمیدم . عصبانیت داشت خفه ام میکرد نمیدونم چجوری نعره زدم و ماهرخ رو صدا کردم .فقط میدونم وقتی به بالای پله ها رسیدم .درِ اتاقِ ماهرخ قفل بود و تا تونستم در رو بشکونم از حیاط پشتی فرار کرده بودن . اون روز تمامِ خیابون های اطراف خونه رو مو به مو گشتم اما نتونستم هیچ کس رو پیدا کنم . تازه فهمیده بودم با نبودنم و بی

عرضگی های الیاس به کجا رسیده بودم . الیاس که به خونه رسید نزدیک بود زیر مشت و لگد هام جون بده اما با این وجود باورش نمیشد که سپهر باهاش اینکارو کرده باشه .من هم که تازه فهمیده بودم سپهر دوست صمیمی الیاس هم بوده خون جلوی چشمام رو گرفته بود و داشتم روانی میشدم .داشتم میمردم برای اینکه خواهرم و برده بود و کاری از دستم ساخته نبود .حدوداً پونزده روزی میگذشت از رفتنِ ماهرخ و من تقریباً کل وقتم رو اختصاص داده بودم برای گشتن دنبالِ سپهر .تا اینکه روز پونزدهم الیاس با رنگی پریده اومد خونه و من نفهمیدم چش بود . هیچوقت نفهمیدم اون روز چی رو فهمیده بود ، اما مطمئنم چیزی رو میدونست که مربوط به سپهر بود . مربوط به سپهر و سیاوش . اون روز هر چی سرش داد زدم هیچی فحشش دادم زیر لب چیزی شبیه به "حق داری" رو مکرر تکرار میکرد .تا خودِ صبح روی مبل نشسته و زل زده بود به نقطه ای نا معلوم تا اینکه هشت صبحِ روز شونزدهم رفت و دیگه

هم برنگشت . نمیدونم کجا رفت .نمیدونم چه بلایی سرش اومد . ا

ما مطمئنم هر چی که بود زیر سر سیاوش و سپهر بود . یک هفته گذشته بود و حالا مامان داشت جلوی چشم هام آب میشد . به علاوه ی ماهرخ حالا نبودِ الیاس رو هم باید تحمل میکردیم . طبقِ معمول از این بیمارستان به اون بیمارستان دنبالِ الیاس میگشتم که تلفنم زنگ خورد . شماره ی خونه بود خیلی سریع جواب دادم:

_بله ؟

_الو سلام داداش...سریع بیا خونه ماهرخ اومده.

نفهمیدم چطور راهِ بیمارستان تا خونه رو که خیلی هم طولانی بود طی کردم . اما وقتی به خونه رسیدم هیچ کس نبود ؛یعنی هیچ اثری از هیچ کدوم از اعضای خانواده ام یافت نشد .شماره ی متین رو گرفتم و بعد از جواب دادنش تقریباً فریاد زدم:

_کجا رفتید؟

صداش پر از اضطراب بود.

_ما داریم میریم ویلای شمال.. مسیح ماهرخ میگه خونه موندن برامون خطرناکه توام سریع بیا شمال.

تمامِ طولِ راه با فکر و خیال های بیهوده گذشت . میدونستم که به ویلا برسم حتما یه بلایی سرِ ماهرخ میارم .میدونستم

که چقدر عصبیم .اما تهِ دلم نگران بود .نگرانِ همه ی اعضای خانواده ام و بیشتر از همه الیاسی که نمیدونستم کجاست . نزدیک های نیمه شب بود که به ویلا رسیدم . حتی طاقت نداشتم ماشین رو پارک کنم در رو باز گذاشتم و تمام مسیر ورودی تا ساختمون اصلی رو دویدم . در رو باز کردم و همه ی اعضای خانواده رو دور هم دیدم . همه با رنگ و روی پریده و چشم های سرخ . ماهرخ دقیقا مقابل دیدم بود ، نمیدونم چی تو چهره ام دید که سر پا ایستاد و شروع کرد به التماس کردن.

_داداش غلط کردم من و ببخش..بخدا نفهمیدم اون ک*ث*ا*ف*ت چجوری اون بلا رو سرم آورد.

کدوم بلارو میگفت ؟ نگاه انداختم به مامان که زیر لب ذکر میگفت و باز به ماهرخی که داشت با گریه التماس میکرد .

متین اما حالی شبیه به حالِ من رو داشت.متین اصلا خوب نبود که میونِ اون وضعیت خراب داد زد:

_مسیح هیچی نمیدونه .یعنی هنوز نمیدونه چیکار کردی .نمیدونه با یه ع*و*ض*یِ خلافکار فرار کردی و حالا هم بلایی سرت اومده که داری مثل مار به خودت میپیچی.

قدم هام به ماهرخ نزدیک شد و متین رو که نزدیکم بود کنار زدم .نمیدونم چی به روزم اومده بود که نزدیک بود خواهر خودم رو بکشم . چسبوندمش به دیوار..هر دو دستم با بی رحمی داشت خفه اش میکرد ، فقط میخواستم که حدسم درست نباشه . اما درست بود.سپهر در کمال نامردی بهش دست درازی کرده و بعد مثل یه آ*ش*غ*ا*ل پرتش کرده تو خیابون و حتی تحدیدش کرده بود که خانواده اش رو میکشه . تمامِ اون ابراز علاقه هاش هم همش بازی بوده .

طوری که خودش گفته قصدش فقط کوبیدنِ خانواده ی رادان فر بوده و بس . از اون روز نگم برات .حالم بد بود.درجه ی خشم رو از سر گذرونده بودم .اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم . اولین فکری که به سرم زد تنبیهِ ماهرخ بود.تنبیهی که هیچ وقت فراموشش نکنه . درِ اتاقم رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد ماشین ریش تراشم بود . تصمیم داشتم تمامِ وجودش رو به درد بیارم .بد تر از اون بی آبرویی وجود نداشت .تعصب و عصبانیت داشت دیونه ام میکرد .حتی حاضرم قسم بخورم اون روز مغزم داشت بهم التماس میکرد که آروم باشم . آروم نمیشدم و نشدم.ماشین رو برداشتم و رفتم پایین .پرتش کردم روی اولین مبل و برای اولین بار دستم به کمربندم رفت .همه التماسم میکردند که کمتر بزنمش اما آروم نمیشدم .هیچ کس جرات نداشت بهم نزدیک بشه اما تا همه جاش رو کبود نمیدیدم حالم بهتر نمیشد .موهای طلایی و بلندش برام یه دنیا بود .تنها دلیل آرامشم . موهاش خیلی خوشگل بود نفس .بلند و

لخت . انقدر دوستشون داشتم که نمیزاشتم برای جلوگیری از موخوره حتی نوکشون رو بزنه .اما اون روز اون موها داشت فحشم میداد .اون موها داد میزد همش زیر سرِ منه . ماشین ریش تراشم رو برداشتم و بی توجه به زجه های از ته دل مامان و خواهرام تمام موهاش رو تراشیدم . اونقدر بی رحمانه اون کار رو کردم که زیر دستم از حال رفت .حتی متین هم گریه میکرد . از اون روز به بعد تمام وجودم شد انتقام از سپهر ، الیاس که آب شد و رفت توی زمین و تمام فکر و ذکر من شد بالای دار بردنِ سپهر".

نگاهی به چهره ی متعجب نفس انداخت و اجازه نداد حرفی بزنه.

_بزار تمومش کنم.

"بعد از اون هر روز و هر شب دنبالِ سپهر گشتم . تا اینکه سالار رو پیدا کردم .خب الیاس تمامِ رویاش این بود که پلیس بشه و تو این بین من هم از پلیس بازی هاش یه چیزایی یاد گرفته بودم . سالار رو پیدا کردم .تو یه آپارتمان چهل متری . حالش اصلا خوب نبود . روز ها طول کشید تا تونستم راضیش کنم باهام حرف بزنه . اولین مردی بود که تا اون اندازه از برادرش متنفر بود . برادرش سپهر . به گفته ی اون سپهر و سیاوش که پسر خاله هم هستن بعد از چند ماه پچ پچ و نقشه های یواشکی ، یه باندِ بزرگِ قاچاق دختر تشکیل دادن و مادرِ سپهر هم بعد از دونستن اون قضیه دق کرده و مرده . دلیلِ اصلی کینه ی سالار هم همین بود .روزی که با هم نقشه ی از پا در آوردن سپهر

رو کشیدیم تصمیم گرفتیم تا آخرین نفس برای نابودیِ اون باند بجنگیم و الیاس رو چه مرده چه زنده پیدا کنیم .هر چند که فکر نمیکنم تا به حال چیزی از جسدش هم مونده

باشه . سالار کمکم کرد که به عنوان یه نگهبان بی پول و آس و پاس که حاضرِ برای پول سر ببره وارد باندِ سیاوش بشم . شانسِ خوبمون این بود که سپهر هیچ وقت منو ندیده بود و من هم با اسمِ مستعار "سامیار احمدی" تبدیل شدم به دستِ راستِ سپهر . از همون لحظه ی اول خودم رو طوری نشون دادم که نظر همه به خصوص سپهر بدجوری بهم جلب شد . حالا طوری بهم اعتماد دارن که خیلی راحت قصر رو به دستم میسپارن و من یه جورایی تو نبودشون رئیس محسوب میشم . از کار هایی که برای جلب اعتمادشون انجام دادم نمیخوام بگم ، اما بالاخره موفق شدم بعد از پنج سال به اونجایی که میخوام برسم . حالا برای بالای دار کشیدنِ سیاوش به اندازه ی کافی مدرک دارم اما مشکلِ اصلی سپهره ... چون از اون روز تا به حال هیچ خلاف قابل توجهی ازش سر نزده . فوقش میتونیم به عنوان همدستی با سیاوش دو سه سالی بفرستیمش حبس اما هیچ کار دیگه ای از دستمون بر نمیاد و هدفِ اصلی منم صد در

صد سپهره . نفس اون خیلی زرنگه .انقدر زرنگ که درجه ی تصوراتت به دوره".

حرف هاش که به پایان رسید نگاهی به چهره ی نفس انداخت و گفت:

_حالا فهمیدی داستان از چه قراره ؟

نفس پرسید:

_حالا چرا خانوادت و تو یه خونه ی امن زندانی کردی ؟ مگه نمیگی سپهر خودش ماهرخ رو پرت کرده تو خیابون ؟

_همینطور بود . اما خیلی زود از کارش پشیمون شد و حالا تمامِ آدم هاش دنبالِ ماهرخن .باورت نمیشه نفس اما از وقتی که کنارش میشینم فقط راجع به خواهرم حرف میزنه و ازم میخواد که براش پیداش کنم .حتی قسم خورده که اگه ماهرخ رو براش پیدا کنم انقدر بهم پول میده که تا آخر عمرم بی نیاز باشم.

_پس عاشقِ ماهرخ شده.

دندون هاش رو روی هم فشرد و با حرصی آشکار گفت:

_نه اون ع*و*ض*ی فقط پشیمونِ که چرا بیشتر از ماهرخ استفاده نکرده.

چقدر دلش برای ماهرخ سوخت .موهاش...خدایا حالا میفهمید چرا موهاش پسرونست . موهاش رو تو عکس دیده بود خیلی قشنگ بودن .بغض به گلوش هجوم آورد و با بی رحمی چشم هاش رو خیس کرد

_چطور تونستی با موهای خواهرت اون کارو بکنی ؟ چطور دلت اومد ؟

_خودم بابت اون قضیه عذاب وجدان دارم لطفاً تو دیگه بهم زخم زبون نزن.

دستی به موهاش کشید و سعی کرد مهربون تر باشه.

_اون دختری که تو هتل بود؟ اون چی؟

نگاهش خیره مونده بود به دیوارِ پشت سرِ نفس.

_اون کسی بود که قبل از تو قرار بود به عنوان پارتنرم معرفیش کنم .اما اون ع*و*ض*ی داشت دنبال شماره ی سپهر میگشت تا همه چیزرو بهش لو بده یعنی سالار به کل در موردش اشتباه کرده بود ، حالام بعد از اون همه وقت سپهر گیر داده که حتما باید دوست دخترت رو ببینم . یعنی تو حدوداً یک سالی میشه که تو زندگی من هستی.

سوال های ذهنش تمومی نداشت که پرسید:

_سالار چی؟ اون پشتِ صحنه است؟

_نه یک سال بعد از ورودِ من به قصر سالار هم اومد و دست دوستی با داداشش داد . اما خب اون اعتمادی که سپهر به من داره کجا و رفتارش با سالار کجا.

حرف دلش رو با نهایت بیچارگی زد:

_گفتی قاچاق دختر ؟ مسیح من خیلی میترسم ..اگه..اگه تصمیم بگیرن منم قاچاق کنن چی ؟

صدای خنده ی مسیح بلند شد..بی جون ترین خنده ی زندگیش بود.

_نترس اونقدرام خوشگل نیستی که بخوان روت سرمایه گذاری کنن.

خوب میدونست که این حرف رو بخاطر دلخوشیش زده ، آروم نشد که هیچ ..ترسش ده برابر شد و مسیح این رو تو چشم هاش خوند .خودش رو نزدیک کرد و بی اختیار دستِ دخترک رو میون دست هاش گرفت:

_ببین نفس..نمیدونم منو چقدر میشناسی . کلِ زندگیم و دادم واسه انتقام از کسی که به ناموسم دست درازی کرده . خب...توام الان یه جورایی...یعنی چجوری بگم . روت غیرت دارم..نمیزارم کسی بهت چپ نگاه کنه ..چه برسه به اینکه بخوان همچین فکرای کثیفی رو راجع بهت بکنن .اما حواست رو حسابی جمع کن وقتی اومدی تو قصر اصلا نباید علاقه ای به من نشون بدی . طوری باید نسبت بهم بی تفاوت باشیم که هیچ گونه آتویی دست سپهر نباشه . من الان دارم به احتمال ها فکر میکنم و نمیخوام نقطه ضعفی

دستِ سپهر داشته باشم..تو ..تو فقط وسیله ی خوش گذرونیِ من هستی نه بیشتر.

نفس درک کرد و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد اما باز هم ترس به سراغش اومد و گفت:

_اگه تو نظر اونا برات بی اهمیت باشم میتونن خیلی بلا ها سرم بیارن.

چشم هاش رنگ خشم رو به خودش گرفت و با تعصب خاصی که خودش هم اون رو قبول نداشت غرید:

_غلط میکنن .بیجا میکنن .با من طرفن..با من.

مسیح اون شب رو کاملاً به نفس اختصاص داد . پای حرف هاش نشست و درد و دل هاش رو راجع به نیما و پدرش شنید .سوال هاش رو با حوصله جواب داد و در نهایت حرف های لازم رو بهش زد . بهش در مورد قصر سپهر اخطار داد و اینکه نباید بدون هماهنگی با اون حتی قدمی برداره . از آدم کشی های بی رحمانه ی سیاوش گفت و در نهایت وقتی عقربه های ساعت سه بامداد رو نشون میداد به خمیازه ی نفس نگاهی انداخت و گفت:

ـ بهترِ بری بخوابی و خودت رو برای پنج شنبه آماده کنی . میخواستم شنبه ببرمت اما بخاطرِ مهمونی که قرارِ برگزار بشه تو باید حتما باشی . پنج شنبه هفت صبح منتظرتم.

نفس باز هم خمیازه کشید و لبخندی به چهره ی نگرانِ مسیح انداخت . موهاش رو پشت گوش فرستاد و زیرلب شب

بخیر کم جونی گفت ولی قدم هاش هنوز به درِ ورودی نرسیده بود که صداش رو شنید:

_بیا این کاپشن و بپوش سرما میخوری.

تهِ دلش چیزی شبیه به زلزله به پا شد .زلزله ای قوی که تا مغز استخونش رو لرزوند . بی توجه به فرود اومدنِ قلبش بدونِ این که سرش رو بچرخونه فرار رو ترجیح داد و در لحظه ی خروج گفت:

_راهی نیست.

درِ اتاق رو که بهم کوبید . تازه تونست نفس بگیره دستش رو روی قلبش گذاشت ." نگرانش شده بود؟ " بخاطر اون امشب رو قصر نموند تا اون سرما نخوره ؟ دلیلی جز این

نمیتونست داشته باشه . لب هاش رو به دندون گرفت و یادِ خنده ی مسیح لحظه ای پر رنگ شد .نفس عمیقی کشید و گفت " الحق که خنده هات قشنگه "

_مسیح و میگی؟

صدای متعجب ماهرخ به حدی ترسوندش که بی اختیار جیغ زد . چراغ رو روشن کرد و دیدش که روی تخت نشسته و با لبخند عجیبی نگاهش میکنه .قصد کرد حرفی بزنه که نگاهش به تراس افتاد و مسیح رو توی حیاط پشتی دید که با نگرانی به اتاقِ ماهرخ نگاه میکرد . خودش رو به تراس رسوند و رو به مسیحی که میپرسید " چیشده؟" گفت:

_هیچی هیچی..ببخشید سوسک دیدم.

خنده ی صدا دارِ ماهرخ بلند شد و مسیح با چشم غره وارد اتاقش شد و در رو بهم کوبید . پرده ی اتاق رو کشید و رو به ماهرخ که هنوز هم میخندید گفت:

_چیه ؟ کبکت خروس میخونه ؟

ماهرخ که تمامِ چهره اش رو لبخندی مرموز فرا گرفته بود نگاهی به ساعت انداخت و دستش رو به حالت متفکر زیر چانه اش قرار داد.

_ساعت سه صبحه ، یه دختر و پسر..اونم پسری که لبخندش الحق که قشنگه ..تو یه اتاق .. بعد جالب اینجاست که دختره تا میاد تو دستشو میزاره رو قلبش ..کی میتونه این معادله رو حل کنه ؟

نفس که کارد میزدی خونش در نمیومد به ماهرخی که حالا از جونش بیشتر دوستش داشت حمله کرد و شروع کرد به کتک زدنش . دست نمیکشید که ماهرخ از نقطه ضعفش استفاده کرد و کمرش رو ق

لقلک داد . حالا جاهاشون تعویض شده و هر دو از تهِ دل میخندیدند و حتی ساعتی بعد رو مشغولِ درد و دل از وجودِ لذت بخش یکدیگر نهایت استفاده رو میبردند.

****

نفس

_نفس...نفس بیدار شو ساعت یه ربع به هفته به خدا مسیح یه دقیقه دیر کنی میکشتت.

مثل فشنگ از جا پریدم و بی توجه به ساعت صدام رو انداختم روی سرم.

_ماهرخ این چه مدلِ بیدار کردنه بخدا سرم درد گرفت خیرِ سرم امروز میخوام ازت جدا شم اینم مدلِ خداحافظی کردنتِه.

بدونِ اینکه نگاهش کنم قدم های بی حوصله ام رو به سرویس رسوندم و بعد از شستن صورت و تموم کردن کارِ مسواک به دنبال بورس این طرف و اون طرف رو گشتم که صدای فین فینی توجهم رو جلب کرد .سر چرخوندم و تازه فهمیدم با اخلاقِ سگیِ امروزم چی به روزِ بهترین دوستم

آوردم . از درِ معصومیت وارد شدم در حالی که بغض ناخواسته به گلوم هجوم آورده بود نالیدم:

_ببخشید..تو رو خدا قهر نکن که طاقت ندارما..یه دفعه دیدی افتادم مردم بی نفس شدی..گند نزن تو حالم هنوز نرفته.

خدا نکنه ای زیر لب گفت و نفهمیدم چرا با صدای بلند دارم گریه میکنم .من دل بسته تمومِ این خونه و اعضاش شده بودم و از طرفی هم از رو به رو شدن با سپهر وسیاوش شدیداً میترسیدم . ماهرخ به طرفم اومد و بی حرف همدیگر رو در آغوش گرفتیم . درِ اتاق باز شد و ماهگل و خاله مریم هم به جمعمون پیوستن و وقتی خوب اشک ریختیم برای عوض کردنِ جو گفتم:

_داماد نیمد ؟ گفته باشما ..تا عقد نکنیم نمیرم.

ماهرخ که حالا کمی از حال و هوای درونیم با خبر بود چشمکی زد و گفت:

_اونم به چشم.

خاله مریم اما بی توجه به چشمکِ ماهرخ بار دیگر گونه ام رو بوسید و گفت:

_الان مسیح میاد.میبرتت یه جا صیغه ی محرمیت بینتون خونده میشه اینجوری خیال منم راحت تره فکر کنم تا پی دادگاه و قاضی و رای و اینجور بحثا بوده که بتونه بدون اجازه ی پدرت عقدت کنه.

ماهگل بی حواس گفت:

_یعنی صیغه رو بخونن ماچ و ب*و*س*ه و همه چی آزاده ؟

خاله مریم به منی که از خجالت در حال آب شدن بودم نگاهی انداخت و طوری به ماهگل خیره شد که با عجله به طرفِ در دوید و یکبار هم زمین افتاد اما با این حال دستِ خاله مریم بهش نرسید و خودش رو فراری داد . چند دقیقه ای از نه گذشته بود که مسیح از راه رسید و من بدونِ هیچ وسیله ای ، ساده ترین لباس های ماهرخ رو به تن کرده و آماده ی خروج از اتاق شدم . خاله مریم پایین پله ها لقمه به دست به انتظارم ایستاده بود .فضای خونه بی روح و غمگین تر از هر روزی بود و حتی مسیح هم از همیشه بداخلاق و

بی حوصله تر به نظر میرسید . اشک هام باز هم بدقلقی کرده و صورتم رو خیس کردند . هر سه رو بوسیدم و به متینی که حتی به مسیح سلام هم نداده بود لبخند زدم و با خداحافظیِ تلخی همراهِ مسیح ساختمون ویلایی دوست داشتنیم رو ترک کردم .چند دقیقه ای از خروجمون میگذشت که دستمالی مقابل صورتم قرار گرفت:

_بسه دیگه پاک کن این اشکارو.

لحنش نا ملایم بودو اذیتم میکرد . ای کاش امروز رو کمی بهتر رفتار میکرد .دستمال رو از دستش گرفتم و به خودم فحش فرستادم برای رفتار بچه گونه ام .الان حتما مسیح پیش خودش کلی فکر و خیال کرده بود و امیدش کاملا ناامید شده بود و ذره ای به من و نقشی که قرار بود مقابل سپهر بازی کنم اعتماد نداشت . ماشین از حرکت ایستاد و

چشم های جست و جو گرم به دنبالِ دفترِ ازدواج میگشت . بی حرف پیاده شد و من هم به دنبالش راه افتادم . به طرفِ طباخیِ با صفایی حرکت کرد و من تازه فهمیدم که تا چه حد احتیاج دارم به یک صبحانه ی جانانه . اشاره کرد پشت میز دو نفره ای قرار بگیرم و خودش دست در جیب مشغول سفارش شد و من تازه وقت کردم نگاهش کنم . حاضرم قسم بخورم از کتونی تا نوکِ موهاش به نظرم جذاب میومد .محشر بود . تمامِ حرکاتش ، بدخلقی هاش ، اخمش ، لبخندِ نادرش و حتی پلیورِ خاکستری رنگی که همین حالا به تن داره همه و همه از اون مرد رویاهارو میساخت .مردِ رویاهایِ من نه و هر دختری روی کره ی خاکی .کیف پولش رو داخلِ جیبش قرار داد و با نگاهِ خیره ای به فروشنده گفت:

_نفس جات و با من عوض کن.

متعجب نگاهش کردم و اون حتی لحظه ای از فروشنده چشم برنداشت .ردِ نگاهش رو دنبال کردم و به مردِ چشم هیزی رسیدم که با گستاخی تمام ، نگاهش من رو نشونه گرفته بود . رو شدنِ خصوصیت اخلاقیِ جدیدش من رو به یادِ خاطره ای عذاب آور انداخت و درگیری نیما با یکی از میز های کناریمون .اصلا دلم نمیخواست تکرارِ اون اتفاق رو و برای همین هم بی هیچ حرفی جام رو باهاش تغییر دادم و من پشت به فروشنده و اون رو بهم قرار گرفت .کمی که گذشت نگاهِ خیره اش رو از پشتِ سرم گرفت و به چشم هام دوخت:

_حالت چطوره ؟

حالم خوب نبود اما پرسیدم:

_تو خوبی؟ چشمات قرمزه.

دستی تو موهاش کشید و چشم هاش رو روی هم گذاشت:

_دارم میمیرم واسه یه لحظه خواب.

دلم براش سوخت

_دیشب نخوابیدی

؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد و با قرار گرفتنِ ظرف های کله پاچه روی میز ، چشم هاش رو با عجله باز کرد و با

دیدنِ پسر کم سن و سالی که خیلی هم خوش برخورد به نظر میرسید توجهش جلب شد به چهره ی من.

_حدوداً نیم ساعت خوابیدم.

نیم ساعت؟ من یازده خوابیده بودم و همین حالا دنبالِ تختِ خواب میگشتم.

_نیم ساعت؟ چرا؟

به ظرف مقابلم اشاره کرد و در حالی که برای خودش لقمه میگرفت گفت:

_دخترا دیشب سر و صداشون درومده بود .مجبور بودم تا صبح اونارو تنبیه کنم .یکیشون خیلی بد قلقه.

ندیده دلم برای تک به تکشون سوخت . بغض لعنتی باز هم اومد و خودش رو نشون داد.

_چطور دلت میاد؟ اونا چه گناهی دارن؟

لقمه ی بزرگِ جدیدی گرفت.

_مجبورم.

مجبور بود تا این حد تو لجن غرق بشه؟ خودم رو جای یکی از اون دختر ها گذاشتم و نالیدم:

ـچی قرارِ سرشون بیاد؟

با آرامش مشغول جویدن شد و شانه ای بالا انداخت و من به این باور رسیدم که هم صحبتی با سپهر تا این حد روش تاثیر گذاشته . آخه مگه میشه یه نفر تا این حد بی رحم باشه؟ لقمه ی آخرش رو با اشتها خورد و من با چهره ای آویزون هنوز تو فکرِ سرنوشت اون دختر ها بودم . چشم هاش رو مالید و گفت:

ـبریم؟

سرم رو بی حوصله تکون دادم و از پشت میز بلند شدم . ریموت رو زد و من بی توجه به جمله ای که گفت و اصلا نشنیدمش روی صندلی شاگرد قرار گرفتم .ماشین تو سکوت

حرکت میکرد و من به آینده ی غم انگیز تک تک اون دختر ها فکر میکردم . مقابلِ درِ رنگ و رو پریده ای توقف کرد و باز هم بی حرف پیاده شدم . کنارم حرکت کرد و یک سری کاغذ و مدارک رو به دست گرفت.

_حواست باشه نفس .جلوی عاقد بگو که پدرم بخاطر مریضیِ حادش نمیتونه از شهرستان این همه راه رو بکوبه و بیاد .من رای دادگاه رو دادم و اجازه ی کامل برای عقد کردنت رو ،ولی بازم ممکنه از خودت سوال کنه گند نزنی.

بعض امروز مهمون ناخونده ی دلم شده بود.

_اما پدر من هیچ مریضی حادی نداره.

سرچرخوند و نگاه خمار و بی حوصله اش رو دوخت به چشم هام.

_الان پدرت و مریض تصور کن .الان فکر کن پدری نداری . خب؟

نمِ اشک ،چشم راستم رو تر کرد.

_منظورت اینه که فکر کنم مرده ؟

_راه بیوفت نفس .وقتمون الاناست که بگذره.

وارد شد و به دنبالش راه افتادم و مثل بچه ها غر زدم:

_اما این کارِ ما خلاف قانونِ ممکنه زندانیت کنن.

میون راه ایستاد و نگاه گشاد شده اش رو به چشم هام دوخت و نهایتا با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد . وا رفته مردم برای خنده ی از تهِ دلش و دندون هایی که تازه قصد کرده بود زیبایی هاش رو به رخ بکشه .ابروی راستش رو بالا انداخت و میون خنده هاش زل زد به چشم هام .دستش رو به طرفم دراز کرد و من ترسیدم از اتفاقی که قرار بود رخ بده اما برخلاف تصوراتم انگشت شصت و سبابه اش بینی م رو اسیر کرد و اون رو محکم کشید و من در حالِ دست و پا زدن صداش رو شنیدم.

_آخه تو چی از قانون و خلاف و زندان و بحثای قضایی میدونی بچه جون ؟

بلند تر خندید و ادامه داد:

_قول میدم نندازنم زندان.

لب هام رو جلو فرستادم و با ناراحتی رو گرفتم .بیشعور مسخرم کرد .دستش رو به کمرم کشید و به طرفِ ورودی دفتر ازدواج هدایم کرد و من با قدم هایی سنگین به سوی آینده ی نا معلومم گام برداشتم.

فصلِ دوم

عقد شدیم. صیغه ی محرمیت اونقدر سریع خونده شد که فکرش رو هم نمی کردم .همه چیز با تمامِ تصوراتم فرق می کرد .ازدواج تو نظرم خیلی دور بود و حالا مردی شوهرم شده بود که بد و خوبش رو نمی دونستم .درست وقتی

کنارش قرار گرفتم و بله رو گفتم فهمیدم چی شده و دقیقا چه اتفاقی افتاده .فهمیدم نفسِ پارسال حالا فرق های زیادی با نفسی که همسر مسیح شده بود داره .نگاه مغموم مسیح رو هم روی خودم حس می کردم و همین امر حالم رو بدتر می کرد .اونقدر ساده و مختصر عقد شدیم که حس کردم تمام رویا های دخترونه ام به باد رفت .درسته که مسیح حکم همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی رو داشت که هر دختری آرزوش می کرد اما ،تمام شاهزاده های قصه ها زنشون رو عاشقانه می پرستیدند و مسیح من رو حتی نمی دید .باید اعتراف کنم که اگر مسیح روزی به عنوان خواستگار قدم به خونه ی پدریم می گذاشت بدون شک جوابِ مثبت می گرفت و من با عشق و علاقه اون رو به عنوان همسرم انتخاب می کردم و حالا شرایط کاملا برعکس بود .بغضی ناشی از غریبی به گلوم چنگ انداخت و مسیح در حالی که از شاهد ها تشکر می کرد با خداحافظی مختصری وادارم کرد که فضای خفقان آورِ محضر رو ترک کنم .حس

های بد و خوب ذهنم رو آشفته کرده بود و به هیچ وجه نمی تونستم به اتفاقات اطرافم توجهی نشون بدم .تمام ذهن و جونم درگیر کلمه ای سه حرفی شده بود که ساعتی پیش از میون لب هام خارج شد .نگاهِ خیره ی مسیح رو چندین بار روی خودم حس کردم و در آخر صداش رو شنیدم.

_الان دقیقاً چته؟ من حوصله ی این قیافه رو ندارما نفس.

اخم هام تو هم فرو رفت و جوابش رو ندادم .این هم زیر لفظیش بود دقیقا بعد از رخ دادن مهم ترین اتفاق زندگیم .آهسته به فرمون کوبید و ماشین از جا کنده شد .طوری با سرعت حرکت می کرد و از میونِ ماشین ها لایی می کشید که حس می کردم قبل از رسیدن به قصر سپهر قطعاً می میرم .بی اراده مچ دستش رو گرفتم هراسون داد زدم:

_تورو خدا آروم تر الان جفتمون و میکشی.

از سرعتش نکاست که هیچ ، لج هم کرد .

_باشه باشه ببخشید آروم برو روانی.

با اون سرعتی که داشت بی توجه به خیابون سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

_تا نگی چته وضعیت همینِ.

جیغ زدم:

_فقط بخاطر اون دخترا یکم ناراحتم.آروم تر برو خواهش می کنم.

از سرعتش کاست و من تازه تونستم نفس بکشم ، آهی از ته دل کشیدم و خودم رو به خدا سپردم ."خدایا از این به بعد تو من و محافظ باش .آخه چجوری می خوام با این دیوونه سر کنم؟" نگاهش کردم تا جمله ای کوبنده نثارش کنم اما اون پیش دستی کرد .دستی به چونه اش کشید و در جوابِ قسمت اول جمله ام گفت:

_فکر میکنی من براشون ناراحت نمی شم ؟ تا حالا صدبار سعی کردم جلوشون رو بگیرم . اما کاری از دستم بر نمیاد . چند تاشون رو فراری دادم اما ریسکه .می ترسم سپهر بو ببره و همه چیز خراب بشه .نابود کردنِ باندشون از هرچیزی مهم تره .چون اگه این باند از بین نره دخترهای بعدی و بعدی وارد قصر میشن و بلاهایی سرشون میاد که از محدوده ی تصورات تو خیلی دوره نفس.

بی توجه به حالش نق زدم:

_اما اونا گناه دارن.

صداش بلند شد و بی طاقت گفت:

_بدبخت کردم خودم و .حالا می خوای بیای اونجا مخ منو بخوری .نفس از الان بهت بگم من اونجا سامیارم .یه آدم نفهم و بی رحم دلسوزی ممنوعه ها.

قصد کردم حرفی بزنم که بدتر از قبل داد کشید:

_ممنوعه فهمیدی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و تا رسیدن به مقصد سکوت کردم . مسیح رو هیچ جور نمی تونستم درک کنم . دقیقا یک آدم دو شخصیتی یا شاید چند شخصیتی بود و شاید من هنوز از اخلاق یا اخلاق هاش هیچ چیز نمی دونستم . مقابل درِ بزرگی ایستاد . دری که هیچ ربطی به درِ یک قصر نداشت .سر چرخوندم و رو به مسیحی که به طرف ورودی اشاره می کرد گفتم:

_اینجا قصرِ؟

لبخند نادر و کم جونش باز هم زیبایی بیش از حدی به لب هاش بخشید و گفت:

_نه اومدی اینجا تا آماده بشی.

دستش رو به طرفم دراز کرد و من بی حرف خیره موندم بهش .حرص به صورتش منتقل شد و بدون اینکه منتظر من باشه دستم رو گرفت و زیر لب چیزی شبیه به "سرتق" رو بیان کرد . وارد آسانسور شدیم و مسیح در حالی که دکمه ی شماره ی نه رو فشار می داد رو بهم گفت:

_اومدی اینجا تا چهره ات یکم از این حالت در بیاد.

نگاهی به چهره ام تویِ آینه انداختم و قبل از اینکه سوالم رو بپرسم ذهنم رو خوند و ادامه داد:

_نترس نگفتم بی ریختی که .. من که با یه دختر زشت رابطه برقرار نمی کنم .اما می خوام یکم از این حالت مثبت بودن خارج بشی.

چهره ام حالت گیجی رو به خودش گرفت و آسانسور طبقه ی نهم رو اعلام کرد .تکونِ کوچیکی به شونه ام وارد کرد و در همون حال گفت:

_برو خودت متوجه می شی.

و به دنبالش تلفنش رو چک کرد و خمیازه ی صدا داری کشید و در همون حال زنگ رو فشرد . در باز شد و سالار با چهره ای فوق العاده خواب آلود در چهارچوبِ در ظاهر شد و مسیح بلافاصله گفت:

_کوف

تت بشه ..الان من می خوابم رو تخت و توام گم می شی رو کاناپه.

ودر حین بیان جمله اش وارد شد . لبخند کم جونی زدم و سلام کردم و سالار که هنوز هم از حالت گیجی خارج نشده بود پشتِ سرم وارد شد و در رو بست.

مسیح صداش رو انداخت روی سرش اسمی رو صدا کرد که تا به حال به هیچ وجه نشنیده بودم.

_نیلو ..نیلوفر بیا نفس و آوردم.

صدای "اومدم" زنونه ای بلندشد و سالار نگاه دقیقی به چهره ی هر دومون انداخت.

_عقد شدید ؟

مسیح سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و سالار با انرژی باور نکردنی شروع کرد به مبارک باشه گفتن و دادو بیداد و دست زدن . همون لحظه دختر با نمکی در حالی که موهاش رو با حوله پوشونده بود با تعجب اتاق رو ترک کرد و به مسیحی که بدون هیچ احساسی چشم هاش رو بسته بود گفت:

_چیشده ؟ چرا این دیونه داد و بیداد راه انداخته؟

_عروسیِ منِ . نمی بینی مگه عروسم و آوردم ؟

نیلوفر که تا به حال متوجه من نشده بود نگاهی به صورتم انداخت و لبش به لبخندی عمیق باز شد.

_سلام عزیزم خیلی خیلی مبارک باشه.

سلام دادم و جواب لبخندش رو هم با لبخندی کمرنگ پس دادم .مسیح که چشم هاش کاسه ی خون بود رو به نیلوفر گفت:

_تا تو آماده اش می کنی من برم بخوابم ..نیلوفر گند نزنی به قیافش ها.

سالار ادای فاتحه خوندن رو در آورد و فوت کرد به طرفم .نیلوفر اخمی کرد و جیغ کشید.

_سالاد خان برو توام بگیر بخواب .تا الان که صدای خر و پفت ساختمون رو برداشته بود حالا واسه من سر حال شدی ؟

از لفظِ سالاد خنده ام گرفت و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن .سالار با ته مایه ی خنده لپِ نیلوفر رو گرفت و بعد از فشار کوچیکی گفت:

_چشم لولوفر خانم.

بعد از اون از مقابل چشم های هر دومون دور شد و من در حالی که دلم رو گرفته بودم به چهره ی سرخ شده ی نیلوفر می خندیدم .

آخرین دونه ی ابروم رو که برداشت شروع کردم به جیغ زدن.

_مردم نمی خوام خوشگل بشم کشتی من و ..وای درد داره.

هیس هیسش کلِ فضای اتاق رو گرفت و بعد از اون صدای کسی شنیده شد که با داد می گفت:

_چه خبره ؟ اگه گذاشتید دو دیقه بخوابیم اه اه.

جلویِ دهانم رو گرفتم و رو به نیلوفر که ریز ریز می خندید گفتم:

_چرا انقدر بداخلاق آخه؟

اتو مو رو برداشت و به طرفم اومد و در همون حال گفت:

_ماهِ ماه.

سرچرخوندم و لحظه ای حس حسادت به قلبم چنگ انداخت.

_کی و می گی؟

هیس کرد و دسته ای از موهام رو به دست گرفت.

_مسیح دیگه. من زندگیم رو به اون مدیونم نفس..اینجوری نبینش خیلی ماهِ.

ایشی کشیدم و تو دلم هزار مدل حس ردیف شد ، چرا می گفت مسیح ماهِ؟ چرا می گفت جونش رو بهش مدیونِ؟ نکنه عاشق و معشوق باشن ؟خب بالاخره یه نفر تو زندگیِ

مسیح وجود داشت دیگه .اون هم مردی به اون خوش تیپی .نزاشت بیش از این با حس هام بجنگم و موضوع رو بست.

_من و سالار نامزدیم.

بدون توجه به کاری که انجام می داد سرم رو چرخوندم تا از جدی بودنِ حرفش مطمئن بشم که جیغی کشید و گفت:

_نفس انقدر تکون نخور.

مثلِ خودش جیغ زدم

_بسه دیگه معلوم نیست داری چه بلایی سرم میاری .موهام درد گرفت.

_مگه مو هم درد میگیره عقل کل؟

دهان باز کردم حرفی بزنم که صدای "اه" بلند مسیح به معنای واقعی خفم کرد . هنوز چند دقیقه ای از سکوتمون نگذشته بود که نیلوفر با تن صدای ضعیفی زمزمه کرد:

_شوهرتم اخلاق نداره ها ایش..خب بگیر بخواب دیگه چقدر غر می زنی.

سر چرخوندم و چشمم افتاد به تکه های مشی که میون موهام وصل می کرد و گفتم:

_چیشد؟ تا الان که ماه بود...حالا اون و ول کن اینا چیه به موهام وصل می کنی می خوای شبیه تارزان بشم ؟

سرم رو به حالت اول چرخوند

_تا تو آماده بشی من می میرم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که هر دو مشغول حرف زدن بودیم و تو همون جلسه ی اول حسابی با هم صمیمی شدیم . به گفته ی نیلوفر مسیح اون رو از قصر سپهر فراری داده بود و تنها دلیلش هم علاقه ی شدیدِ سالار بهش بود و چون هیچ خانواده ای هم نداشت بلافاصله بعد از فرار خونه ی سالار رو برای زندگی کردن انتخاب کرده بود .خمیازه ای کشیدم و به دستور نیلوفر چشم هام رو باز کردم.

_خب خانم خانم ها دیگه آماده ای ..حالا اون لباسایی که برات گذاشتم رو بردار و بپوش.

بی حوصله نگاه دوختم به آینه و برای لحظه ای شک کردم فردی که مقابلم درونِ قابِ آینه قرار داره خودم باشم .پلک زدم .چندین بار و دلم ضعف رفت برای رنگِ جدید چشم هام . ابروهام رو پر اشتیاق نگاه کردم و اگر می دونستم روزی اون پاچه بز ها قراره اینقدر زیبا به نظر برسه روزی هزار مرتبه خدارو شکر می کردم برای داشتنشون.

پوستِ سفیدم اصلاح شده و سفید تر به نظر می رسید و مثلِ مهتابی می درخشید .رژ جیگری رنگ هم آرایشم رو تکمیل می کرد و موهام رو هم به وسیله ی تکه های مش طوری بافته بود که هر روز مجبور نباشم درستشون کنم . لبخندی به چهره ی نو شده ام زدم و لباس ها رو که شامل شلوار نود آبی برفی بسیار تنگی به همراه کاپشن کوتاهِ سرمه ای رنگ و شالِ بافتنی همرنگش می شد به تن کردم

و در لحظه ی آخر تیم برلند های مشکی رنگ رو هم به دست گرفتم که لحظه ی خروج پا بزنم . نیلوفر که از

شاهکار درست کرده اش لذت می برد با اشاره به کفش های توی دستم گفت:

_کجا ؟ شام بودی ؟ مسیح هنوز خوابه ها ..اونم باید آماده بشه یا نه؟ نا سلامتی مهمونیِ امشب.

خودم رو روی اولین مبل انداختم و به نیلوفر که به دنبالم از اتاق خارج می شد گفتم:

_مسیح گفت آماده شم می ریم قصر سپهر .اونجا لباس های مهمونی رو می پوشیم.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و به طرف آشپزخونه حرکت کرد.

_گرسنه ات نیست؟

_چرا خیلی..ساعت سه شد اینا چقدر می خوابن ؟

سر و صدا های توی آشپزخونه اجازه نمی داد خیلی خوب صداش رو بشنوم برای همین هم بیخیال داد زدم:

_چی گفتی؟

منتظرِ جوابی از جانب نیلوفر بودم که صدایِ پشت سرم غافلگیرم کرد.

_تو آزار داری آره؟

سرچرخوندم حرفی بزنم که با دیدنِ چهره ی پف کرده و موهای بهم ریخته اش لال شدم . کی می گفت مرد ها وقتی از خواب بیدار می شن خیلی خوشگل تر از هر وقتِ دیگه ان؟ باید پیداش می کردم و دستش رو می بوسیدم ، مسیح اون لحظه از هر زمانی جذاب تر به نظر میرسید . آب دهانم رو قورت دادم و تازه تونستم متوجه اخمش بشم و تا به خودم اومدم صدای فریادش خونه رو در بر گرفته بود.

_نیلوفر این چه وضعشه ؟ چیکار کردی با نفس ؟ گفتم یه کم تغییر نگفتم ازش یه دختر خیابونی بساز که..

به طرفِ من چرخید و با اشاره به در اتاق ادامه داد:

_پاشو ببینم ..پاشو برو اون لنز لعنتی رو از تو چشمت در بیار ، انگار کسی اینجا از رنگ چشمات ناراضی بود که خودت و شبیه جن کردی.

چونه ام لرزید و به چهره ی پکر نیلوفر خیره شدم؛ به وضوح دیدم که کاری از دست اون هم ساخته نیست و با سری فرود اومده به طرف اتاق حرکت کردم و هنوز وارد نشده بودم که باز هم صداش بلند شد.

_نگاه کن تورو خدا . اِ اِ اِ ببین با موهاش چی کار کرده . ببین چه لباسی داده تنش کنه .آخه اون لباسه تو تنت ؟ این چه شلواریِ ؟ نفس همین الان می ری موهات رو باز می کنی نخواستم تغییر کنی صورتت هم می شوری میای.

شستن صورت و باز کردن موهام هم نتونست تغییر چشم گیرم رو کم رنگ کنه .اصلاح صورت و ابروهام تحول بزرگی بود که نمی شد منکرش شد .اونقدر به صورتم زیبایی و جلا بخشیده بود که با وجود شستن آرایشم هم ناراحت نشدم. ساعت حدوداً به پنج عصر می رسید که بعد از خوردن

ساندویچ هایی که سالار خریداری کرده بود از خونه خارج شدیم و قرار بر این شد که سالار رو هم یکی دوساعت بعد توی قصر ملاقات کنیم .کنارش رویِ صندلی شاگرد قرار گرفتم و پس از طی کردن مسیر کوتاهی گفت:

_برای بار آخر می گم نفس .هیچ کاری رو بدون هماهنگی با من انجام نمی دی.

سرم رو به نشونه ی قبول کردن حرف هاش تکون و دادم دیدم که از گوشه چشم نگاهم می کنه.

_در ضمن ابرو هات رو که برداشتی ،خیلی..

ذوق زده نگاهش کردم.

_خیلی چی؟

خودش رو بی تفاوت نشون داد و در حالی که شونه هاش رو بالا میانداخت و چشم هاش رو توی کاسه می چرخوند گفت :

_بر نمی داشتی قشنگ تر بودی.

لب هام آویزون شد و بادم خوابید . اخم هام رو تو هم فرو بردم و ترجیح دادم به منظره ی بیرون از شیشه ی ماشین خیره بشم .بخار های شیشه رو پاک کردم گوش سپردم به موزیکِ دلنواز و صدای مسیحی که همراهِ خواننده میخوند.

"من فقط عاشقِ اینم..حرف قلبت و بدونم..الکی بگم جدا شیم...تو بگی که نمیتونم..

من فقط عاشق اینم..بگی از همه بیزاری..دو سه روز پیدام نشه و ببینم چه حالی داری..

من فقط عاشقِ اینم..عمری از خدا بگیرم..اونقدر زنده بمونم..تا بجای تو بمیرم..

من فقط عاشقِ اینم..روزایی که با تو تنهام..کار و بارِ زندگیم و بزارم برای فردا...

من فقط عاشقِ اینم..وقتی از همه کلافه ام..بشینم یه گوشه ی دنج..موهای تورو ببافم..

عاشق اون لحظه ام که..پشتِ پنجره بشینم..حواست به من نباشه..دزدکی تورو ببینم..

من فقط عاشقِ اینم..عمری از خدا بگیرم..اونقدر زنده بمونم..تا به جای تو بمیرم" ..

تا رسیدن به مقصد سه بار دیگه هم اون آهنگ رو گوش کردیم . آهنگی که به نظرم خیلی حس و حالِ عجیبی داشت .انگار که مسیح اون موزیک رو با منظور پلی کرده باشه و هر چی که بود شاید توهمی از سوی قلبِ بی قرار من بود و حس عجیبی که این روز ها وابسته ام میکرد به وجودِ مسیح .حسی که درست از اون شبِ پر خاطرهِ ریشه زده بود .ضبط رو خاموش کرد و من بی توجه هنوز به منظره ی بیرون از پنجره که جاده ای خاکی و بی سر و ته رو شامل می شد خیره مونده بودم .نگاهِ سنگینش رو روی خودم حس می کردم .سرچرخوندم و نگاهش رو غافلگیر کردم .نگاهی که برعکسِ هر لحظه ی دیگه ای پر بود از نگرانی..پر بود از دلهره .نمیدونم چرا .اما دلم نمی خواست اون نگاه رو ، دلم

قرص بود تا زمانی که مسیح سینه صاف میکرد و با اخم می گفت " تا من هستم از هیچی نترس" .اما ترس جا خوش کرده تو چشم هاش نشون از وخیم بودن اوضاع می داد .آهسته گفتم:

_نزدیکیم آره ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و با دست به باغی اشاره کرد که میون باغ های دیگه ای که به طورِ پراکنده تو اون محوطه وجود داشتند تک محسوب می شد . باغی که درخت های بلند و سر به فلک کشیده اش بسیار قد بلند تر از دیوار هاش محسوب می شد و دور تا دورش رو مثل محافظی امن پوشش می داد . مقابل درِ بزرگ و غول پیکری ایستاد و با ریموت بازش کرد .نگاه انداختم به اخم های در همش و مردی که پس از وارد شدنمون با عجله به طرفمون می دوید.

ماشین از حرکت ایستاد و من به دنبالِ مسیح پیاده شدم .نمی خواستم از کنارش تکون بخورم به هیچ وجه . مردی که حالا نفس زنون به ما رسیده بود بدون اینکه به من نگاه کنه تعظیم کوتاهی برای مسیح کرد و گفت:

_سلام قربان..خیلی خوش آمدید .همونطور که خواسته بودید همه چیز مرتب و آماده اس.

مسیح سری تکون داد و حتی به خودش زحمت نداد از کسی که اونجور خودش رو به در و دیوار می کوبه یه تشکر ساده کنه .نگاهی به منی که از جام تکون هم نخورده بودم انداخت و با سر اشاره کرد دنبالش راه بیوفتم و من همونطور که با کنجکاوی اطراف رو از نظر می گذروندم به حرف هاش گوش سپردم.

_دخترا آماده ان؟

هر نقطه ی باغ رو که نگاه می کردی ،منظره ی قابل توجهی به چشم می خورد که نظرِ مخاطب رو عجیب جلب می کرد .

_بله آقا همه چیز مرتبه خیالتون راحت.

استخر بزرگی دورتر از خیابونی که ما در اون حرکت می کردیم قرار داشت ، استخری که خیلی بزرگ تر و زیبا تر از استخر خونه ی مسیح بود.

_سیاوش هست ؟

دور تا دور باغ رو آلاچیق های کوچک و پله خوری تشکیل داده بود و محوطه رو شبیه به یک پارک جنگلی با صفا جلوه می داد.

_نخیر آقا ، فکر می کنم به آخر مهمونی برسن.

_سپهر چطور ؟

چشم هام دست از کاویدن برداشت و حواسِ شش گانه ام جلب شد به بحثِ بینِ اون دو نفر.

_بله آقا ایشون هستن ، تو اتاقشون استراحت می کنن.

مسیح سر تکون داد و حرف دیگه ای نزد . بعد از طی کردنِ راهی طولانی که من ترجیح می دادم هیچ وقت تموم نشه به ساختمون پر عظمتی رسیدیم که من حتی تو فیلم ها هم مثلش رو ندیده بودم .ساختمون قدیمی ساز و خوف برانگیز بود ،اما زیبایی و عظمتی داشت که بی اختیار چشم برنمی داشتی از تک تک پنجره هاش.

چند پله ی کوتاه رو طی کردم و اون مردی که تا به حال چسبِ مسیح شده بود ، همون جا مقابل در ایستاد و پس از وارد شدنمون مجدداً تعظیم کوتاهی کرد . بزرگی و چیدمان داخل به شدت دلهره آور بود .ترس ، طوری به جونم افتاد که بی اختیار بازوی مسیح رو چسبیدم و اون که در جواب احترام های اطرافیانش فقط سرش رو تکون می داد دستم رو ملایم پس زدو با صدای پر از حرص و آهسته ای گفت:

_خواهش میکنم نفس ، اینجا قدم به قدم دوربینِ انقدر تابلو بازی در نیار..هر موقع رفتیم تو اتاق من می تونی بچسبی بهم و حسابی بترسی.

اسمِ دوربین که اومد ، خودم رو جمع و جور کردم و لبخند نشوندم روی لب هام .سعی کردم شاد به نظر برسم تا سپهر شک نکنه . راستش نام سپهر هم رعشه به اندامم می انداخت .مسیح گفته بود سیاوش وحشی تر و خطرناک تره و من وحشت داشتم از سپهر . مسیح دستم رو کشید و هر دو به طرف پله های مارپیچ و بسیار زیبایی حرکت کردیم . چند قدمی رو به طرف بالا طی کردم و توجهم جلب شد به پله های کناری که به سمت پایین امتداد پیدا کرده بود . سرم رو کمی به اون سمت متمایل کردم تا شاید چیزی ببینم که مسیح با عصبانیت دستم رو کشید و با دیدن چهره اش فاتحه ام رو خوندم .در آخر پله ها دو راهرو به طرف چپ و راست قرار داشت که مسیح من رو به طرفِ راست

کشوند و مقابل آخرین در ایستاد .کارتی رو از جیبش خارج کرد و به وسیله ی اون در رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد بشم و خودش هم دنبالم اومد . از چهار چوب که گذشتم چشم های کنجکاوم اتاقی رو که متعلق به مسیح بود کاوید . هیچ چیز عجیبی تو اتاق وجود نداشت .دکوراسیون ساده ی قرمز مشکی و یک دست نیم ست و میزِ مقابلش ؛ پنجره ای بزرگ که به تراس راه داشت و همین .هیچ چیز دیگه ای توجهم رو جلب نکرد .درِ کمدش رو باز کرد و دو کیسه ی پر از لباس رو پرت کرد روی زمین و با لحن پر تحقیری گفت:

_احتیاجی به اون همه تغییر نبود .می تونی واسه شب این لباس هارو بپوشی.

به دنبال حرفش چراغ رو خاموش کرد و فقط نورِ کم جونی از میونِ پرده ها اتاق رو روشن نگه داشت .پر از تعجب شدم و سوال ذهنم رو پرسیدم:

_چرا انقدر عصبی هستی ؟

خودش رو پرت کرد رویِ تخت و دستش رو سایه بونِ صورتش قرار داد.

_هر موقع میام اینجا اینجوری می شم.

پاهام بی اراده به حرکت در اومد و مسیر رو خودش انتخاب کرد ، کنارش روی تخت نشستم و زمزمه وار گفتم:

_آخه تو که همیشه اینجایی . انقدر عصبی نباش .واسه چی خودت رو انقدر اذیت می کنی ؟

چشم هاش تو اون تاریکی هم می درخشید ، پلک زد و من به این فکر کردم که اون همه زیبایی برای صورتِ یک مرد زیادیِ.

_تو نمی دونی من چقدر از سپهر متنفرم .قسم خوردم که اگه نتونم گیرش بندازم خودم بکشمش .حتی اگه به قیمت اعدام شدنم تموم شه.

صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و آروم تر از قبل لب زدم:

_تو مطمئنی اینجا دوربین نداره ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

_مطمئنم .اما حواست و جمع کن بیرون از این اتاق حتی اگه جایی تنها بودیم من و سامیار صدا بزن.

خمیازه ای کشید و اون حالت خواب آلود رو به من هم منتقل کرد . مثلِ خودش خمیازه کشیدم و گرمای اتاق و تاریکیش همه و همه دست به دست هم دادن که بگم:

_مسیح خوابم میاد من کنار شومینه می خوابم . پتو از کجا می تونم بردارم ؟

به پتوی خودش اشاره کرد و گفت:

_تو این اتاق فقط یه پتو هست اونم اینه ، این مسخره بازی هارم بزار کنار ؛ کنار شومینه اونقدری مناسب خوابیدن نیست به خصوص برای تویی که همینجوریش هم بخاطر سهل انگاری اون شبت سرما خورده هستی .این تخت به اندازه ی کافی بزرگ هست .بگیر بخواب نترس منم نمی خورمت و فاصله ام رو باهات حفظ می کنم.

گیج و منگ خیره بودم به صورتش که دستم رو کشید و وادارم کرد دراز بکشم و خودش در حالی که دست هاش رو بغل کرده بود چشم هاش رو بست و گفت:

_من جای تو خفه شدم .اون کفش ها و کاپشنت رو در بیار چقدر از آدم حرف می کشی نفس .مثلِ خنگ ها می مونی.

راست می گفت . تازه فهمیدم اون خیلی راحت اوِر کتش رو در آورده و کفش هاش رو از پاهاش خارج کرده اما شاید می خواست من احساس ناراحتی نکنم که با همون شلوار جین و

پلیور روی تخت خوابیده بود . کارِ در آوردن کاپشن و کفش و شالم که به پایان رسید در حالی که خیلی خیلی معذب بودم گوشه ای ترین قسمت تخت رو برای خوابیدن انتخاب کردم و پتو رو هم تا جایی که ممکن بود بالا کشیدم . کمی غلت خوردم و اما بخاطرِ خستگی و استرس زیادی که از صبح تحملش کرده بودم و یا شاید هوایِ بسیار عالیِ اتاق و حضور کسی که یه مجهولِ خاص تو ذهنم می ساخت خودم رو به دنیای زیبایِ خواب سپردم.

با صدای موسیقی بلندی از خواب پریدم . اتاق رو تاریکی محض پوشونده بود . عرق سردی وجودم رو لرزوند و بدون چک کردن موقعیتم مسیح رو صدا زدم و جوابی نصیبم نشد .چند بار دیگه هم همین کار رو انجام دادم اما هیچ صدایی که متعلق باشه به مسیح رو نشنی

.ذهنم کار نمی کرد که حتی کلید برق ممکنه کجا باشه کمی غلت زدم و همین که قصد بلند شدن از تخت رو کردم

در باز شد و نورِ کم جونی به اتاق افتاد .در رو سریعاً پشت سرش بست و متوجه بیدار شدن من نشد . تلفنش رو به دست گرفت و مشغولِ صحبت شد.

_الو ..سالار معلومه کدوم گوری هستی ؟ پاشو گمشو بیا دیگه سیاوش برسه میخوای چی جوابش رو بدی ؟ای بابل .. بجنب.

تماس رو قطع کرد و خواست مجدداً اتاق رو ترک کنه که صداش زدم:

_مسیح.

اتاق در عرض چند ثانیه روشن شد و مسیح کت و شلوار پوشیده و مرتب با اخم هایی که هنوز هم در هم بود مقابلم قرار گرفت.

_کی بیدار شدی ؟

انگار که بزرگترین ناجیِ زندگیم رو دیده باشم سریعاً از روی تخت بلند شدم و کیسه هایی که هنوز روی زمین قرار داشت رو برداشتم.

_مسیح نری ها .وایسا با هم بریم الان زود آماده می شم .آخه چرا بیدارم نکردی مگه قرار نبود از کنار هم تکون نخوریم ؟

همونطور که تند تند حرف میزدم لباس هارو که شامل کت و شلوار مشکی رنگی با نوار های قرمز می شد به دست گرفتم و نگاهِ معذبم رو انداختم به مسیحی که آثار خنده توی چهره اش فریاد می زد.

_چیه ؟خب منتظرم دیگه.

به لباس ها اشاره کردم و لبخند مسخره ای زدم و اون انگار نمی خواست بفهمه.

_خب؟

پا روی زمین کوبیدم و گفتم:

_می خوام لباس عوض کنم.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و پشت به من رو به در ایستاد.

_خب عوض کن.

محال بود تو اتاقی که یه مرد توش قرار داره لباس هام رو از تنم خارج کنم . بی حرکت ایستادم و هنوز هم خیره اش مونده بودم که صداش بلند شد.

_زود باش نفس.

_میشه بری بیرون ؟

چپی چپی نگاهم کرد و بی حرف به طرفِ تراس حرکت کرد .خیلی زود لباس هام رو با کت و شلواری که خیلی هم بهم می اومد تعویض کردم و همونطور که اطرافم رو از نظر می گذروندم گفتم:

_بیا تو.. تو بورس نداری تو اتاقت ؟

تکیه داد به میزِ کامپیوترش و با اشاره به کشویِ پاتختیش گفت:

_کشوی وسطی.

سرم رو تکون دادم و فکرم موند پیش نگاهی که بدونِ پلک زدن خیره مونده بود به موهام .دستی بهشون کشیدم و همینطور که شونه اش می کردم چهره ام رو از نظر گذروندم.

_زیاد نمی خواد به موهات برسی قرارِ روسری سرت کنی.

به سمتش چرخیدم و متعجب نگاهش کردم . سرش رو به نشونه ی " چیه؟ " تکون داد و گفتم:

_هیچی فکر می کردم باید بدون روسری بیام.

اخم هاش رو تو هم فرو برد.

_اشتباه فکر کردی تو با دخترایِ اون پایین فرق داری نمی زارم سپهر راجع بهت فکرِ غلطی بکنه.

تهِ دلم یه حسی به وجود اومد .حسی که اصلا گفتنی نبود .انگار کسی به اعماقِ وجودم خوش حالی تزریق کرد .انرژیِ بی سابقه ای به دست هام وارد شد و در عرضِ چند دقیقه با کمترین آرایشی که فقط چهره ام رو از حالتِ بی روح خارج کنه به همراهِ مسیح از اتاق خارج شدم.

اولین پله رو که به سمتِ پایین قدم برداشتم ، دستش روی کمرم نشست و من بی اهمیت چشم دوخته بودم به فضای طبقه ی پایین . دود ؛ تمومِ محوطه رو در برگرفته بود و فقط رقصِ نور بود که کمی فضا رو روشن می کرد . موزیکِ عجیب و اعصاب خورد کنی در حالِ پخش بود و شاید مسیح از چهره ام همه چیز رو فهمید که کنار گوشم گفت:

_این مهمونی ها فقط و فقط یه مقصد داره ، اونم فروختن دختر ها به چند تا از ثروتمند های خارجی.

سر چرخوندم و چهره ام بیشتر در هم فرو رفت:

_کجان؟ اون دخترایی که قرارِ فروخته بشن می خوام ببینمشون.

دستش کمی کمرم رو نوازش کرد و بی توجه به سوالم گفت:

_عادت می کنی..یعنی چاره ای جز عادت کردن نداری.

نخواستم حرفی بزنم .مسیح کاری نمی کرد .براش خیلی عادی شده بود اینطور مسائل .اینکه زیباترین دختر های کشورش رو بدزدن و بعد خیلی راحت با قیمتِ بالایی بفروشنشون .دلم برایِ ماهرخی سوخت که تنها عشقِ زندگیش یه آدم روانی و جانی بود . سرعت قدم هام رو بالا بردم تا باهاش هم گام بشم . دستم رو فشرد و با صدایی که از زور خشم می لرزید گفت:

_اوناهاشن .سیاوش هم اومده .حواست باشه بی فکر هیچ حرفی رو نزن.

پر از استرس به جایی که مسیح می گفت خیره شدم و چیزی جز دود و تاریکی رو ندیدم . موزیکِ جدیدی پخش شد و این یکی افتضاح تر از قبلی داشت حالم رو بهم می زد . تمامِ محوطه پر بود از مرد های مستی که هر کدوم به

نحوی مشغولِ خوش گذرونی بودند .بعضی ها ورق بازی می کردند ، بعضی ها در حال قلیون دود کردن بودند ، بعضی ها با دختری می رقصیدند و بعضی ها..

سلام کوتاهِ مسیح حواسم رو معطوف کرد به دو نفری که لبخند به لب روی صندلی هایی ولو بودند و با لذت به اطراف نگاه می کردند . یکی مردی با چهره ای کاملاً معمولی و اما خوش لباس و دیگری مردی بسیار جذاب که نگاهِ خیره اش صورتِ من رو نشونه گرفته بود و خیلی زود صداش بلند شد :

_به به سلام . ببین کی اومده . سیاوش اینم پارتنر سامیارِ من گفتم حتما باید دختر بسیار زیبایی باشه که تونسته باشه دل مردی مثلِ سام

یار رو ببره.

مسیح صندلیِ کناریِ سپهر رو برای نشستن انتخاب کرد و با تکون دادن سر وادارم کرد که کنارش قرار بگیرم و همونطور که لیوان بزرگِ روی میز رو از مایعی قرمز رنگ پر می کرد گفت:

_هیچ کس دل من و نبرده چرت و پرت نگو.

مردی که حالا فهمیده بودم همون آدم خطرناک ،سیاوشِ با لحن مسخره ای گفت:

_دختر خوشگلیِ سامی.

به وضوح دیدم که دست های مسیح مشت شد و خیلی بدتر از تصوراتم جوابش رو داد.

_سیاوش اگه یه بار دیگه بهم بگی سامی اون روم و بهت نشون می دم چون خسته شدم از بس که این جمله رو برات تکرار کردم.

سیاوش و سپهر هر دو لبخند زدن و من سعی کردم خودی نشون بدم تا خیلی هم بی دست و پا جلوه نکنم نازِ خاصی رو به صدام منتقل کردم و رو به سیاوش گفتم:

_سامی و فقط من سامی صدا می کنم نه هیچ کسِ دیگه.

یک تای ابروش بالا پرید و سپهر مداخله کرد.

_دیگه کم کم داشتم ازت ناامید می شدم نفس خوب شد حرف زدی.

به بازوی مسیح چسبیدم و در حالی که لبخندِ دلبرانه ای رو روی لب هام می نشوندم گفتم:

_داشتم به این فکر می کردم که عشقم رو ببرم وسط و امشب رو ازتون بگیرمش.

ReihAn:

سپهر پاسخ لبخندم رو با لبخند داد و سیاوش هم لیوانِ توی دستش رو به طرفم گرفت و گفت:

_چرا که نه . چی از این بهتر ؟ البته سامیاری که من می شناسم به جز چزوندن این و اون کار دیگه ای بلد نیست .بیا این و بخور گرم شی خودم باهات می رقصم.

لرزِ بدی به اندامم نشست و اما خودم رو نباختم نگاهی به چهره ی بی تفاوتِ مسیح انداختم و درحالی که گونه اش رو نوازش می کردم گفتم:

_آره عشقم ؟ تو باهام نمی رقصی ؟

لیوانی که دستش بود رو تا آخر سرکشید و دوباره از اون مایع پرش کرد و بعد به طورِ ناگهانی دستم رو گرفت و به طرفِ پیست رقص حرکت کرد . یکی از کارکنان رو صدا زد و چیزی رو بهش دستور داد و لیوانِ دوم رو هم تا ته سر

کشید . چند لحظه ی بعد موزیکِ وحشتناکِ خارجی قطع و صدای قشنگِ خواننده ای فارسی زبان پخش شد.

"تو چشم های تو یه جادویِ خاصی هست..تو نگاهِ تو انگار یه احساسی هست ..همه دنیارو فراموش می کنم وقتی به تو نگاه می کنم" ..

دست هاش دورِ کمرم حلقه شد و چشم هاش نگاهم می کرد و لب هاش قصد هم خونی با خواننده رو داشت.

"تو همه ی عمر..مثلِ تورو ندیدم...یه جورایی خاطرت عزیز عزیزم..از دیدنِ تو سیر نمی شه چشم من..به تو نگاه می کنم "

قسم می خورم که داشت با چشم هاش جادوم می کرد .
طوری که فراموش کردم کجام و تو چه موقعیتی ، انگار فقط مسیح بود و من.

"وقتی که نزدیکم به تو انگار ،دلم می لرزه هر دفعه صدبار ،واسه ی حسی که به تو دارم ، به تو نگاه می کنم"

تمامِ مدت پلک هم نمی زد . اون آهنگ رو انگار خواننده برایِ دل من خونده بود.

"عزیزِ جونم ،نامهربونم ؛ گوشه ی چشمی به این دلِ خونم..واسه ی حسی که به تو دارم به تو نگاه می کنم"..

رقصش هم بیشتر از تصوراتم مردونه و قشنگ بود طوری که همراهِ باهاش تاپ می خوردم و نمی خواستم که آهنگ تموم بشه.

"آرومِ جونم..بدونِ تو دیگه نمی تونم..به خدا خسته س این دلِ خونم..بدونِ تو دیگه نمی تونم..نمی تونم "

سرم رو به شونه اش چسبوندم و صداش رو شنیدم.

_لازم نیست که خودت و مثل دخترای هرجایی نشون بدی . کاری نکن که مجبور باشم سر تو هم با سپهر و سیاوش بجنگم.

نگاهم پرتاب شد به طرف سپهر و از خیرگی چشم هاش حالم بهم خورد . ترجیح دادم بحث رو عوض کنم تا حال و

هوای مسیح هم دگرگون بشه . دست هام رو به طرف کتش دراز و یقه اش رو مرتب کردم.

_نگفته بودی تو رقص دو نفره انقدر عالی هستی.

دستش رو دراز کرد و گیلاسی رو برداشت و سر کشید . نگاهش خیره ی چشم هام شد و گفت:

_نفس ، من به اندازه ی موهای سرت رقص دو نفره انجام دادم.

کاش بحثمون به هر جایی خطم می شد و مسیح پایانش رو با چنین جمله ای زهر مارم نمی کرد .ساکت شدم و سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و چون می دونستم که تمام

حرکاتش فیلمِ حرفی نزدم و در آخر ؛ موزیک به پایان رسید و لب های مسیح جمله ای کاملا غیر منتظره رو بیان کرد.

_من با همه ی دنیا رقصیدم و تو از همه عالی تری دختر.

****

هفت روز از ورودم به قصرِ سپهر می گذشت و امروز رو تصمیم داشتیم به نحوی از قصر خارج بشیم و به خاله مریم سر بزنیم . لباس هایی رو که مسیح تازه برام خریداری کرده بود رو مرتب آویزون کردم و خیره به آینه ی پیش روم برگشتم به هفت شبِ گذشته . اون شب بعد از بیانِ اون جمله ی عجیب و غریب ، جمله ای که با رفتارِ مسیح تضاد زیادی داشت تصمیم گرفتم چند دقیقه ای رو ازش فاصله بگیرم تا هوا وارد ریه هام بشه . مستی یقه اش رو گرفته بود

و حتی نیمد دنبالم تا ببینه کجا دارم میرم ، از حق نگذریم چند باری صدام زد اما نخواستم بشنوم و تنِ داغ کرده ام رو به کنار پنجره و هوای کمی آزاد تر رسوندم .نمی دونستم باید به چی فکر کنم و ذهنم رو به کدوم قسمت دلهره هام سوق بدم اما صدای دختری تمامِ معادله های فکریم رو بهم زد.

_خانم ..خانم شما دوست دخترِ سامیاری ؟

سرچرخوندم و برخوردم به دختر بسیار زیبایی که معصومیتِ چهره اش زیر آرایشِ غلیظش پنهان شده بود . موهای رنگی و لختش تا کمرش می رسید و زیبا ترین عضوِ صورتش رو شاید چشم های کشیده و سبز رنگش تشکیل می داد . دست از بررسی چهره اش برداشتم و در جوابِ سوالش گفتم:

_بله..چطور مگه ؟

بهم نزدیک تر شد و با ترس اطراف رو از نظر گذروند.

_تورو خدا کمکم کن . اینا می خوان من و به یه عرب بفروشن .تمام امیدم این بود که ازم خوشش نیاد اما مثلِ اینکه طرف خوشش اومده.

و با سر به جایی که چند مرد سن بالای حال بهم زن سرِ یک میز نشسته بودند اشاره کرد و ادامه داد:

_ببین ازت خواهش می کنم . سامیار و راضی کن بزاره من برم .به خدا من نامزد دارم زندگیم و دوس دارم اگه برم هیچ

راهی واسه برگشتنم نیست .شاید ...شاید بعضی از دخترایی که اینجان از وضعشون راضی باشن چون نه کسی و دارن نه امیدی اما من درست یک هفته مونده به عقدم وارد این قصر شدم . تورو خدا یه کاری کن من برم.

بعد از اون خیلی حرف های دیگه هم زد و من فکر کردم به اینکه آیا واقعا می شه مسیح رو راضی کرد ؟ ازش خواستم که چند روزی رو بهم وقت بده تا ببینم می تونم کاری براش بکنم یا نه اما در واقع یک درصد به موفق شدنم امید داشتم . صبح روزِ بعد مسیح خیلی بداخلاق تر از روز های دیگه بیدار شد . اونقدر بد رفتاری کرد که تمام امیدم رو به جمله ای که بیان کرده بود از دست دادم و حرفش رو گذاشتم رو حسابِ مستی و از اون روز تا به حال هنوز موفق نشدم موضوع اون دختر رو که اسمش ساحل بود مطرح کنم .درِ اتاق باز شد و مسیح تلفن به دست وارد ، نگاهی اجمالی بهم انداخت و گفت:

_آماده شو بریم یه دوری بزنیم.

موهام رو باز کردم و مشغول بورس کردنشون شدم و در همون حال گفتم:

_خونه نمی ریم ؟

سرش رو به نشونه ی نه بالا فرستاد و بغضِ بدی به گلوم چنگ انداخت .تا کی باید با بداخلاقی هاش کنار می اومدم ؟ گناهِ من چی بود که شب و روز باید حرف می زدم و تک کلمه ای جوابم رو می داد .کمد رو باز کردم و بافتنی خاکستری رنگی رو همراه شلوار جین هم رنگش بیرون کشیدم و صداش رو شنیدم.

_هوا سرده..این لباس برای الان نیست.

نگاهش نکردم و پالتویِ سبز لجنی رو با بافتنی تعویض کردم و اون ، مشغول صحبت با تلفنش شد.

_الو سالار..کجایی ؟ فردا قراره دختر هارو بفرستن من هنوز هیچ کاری نکردم...دِ لامصب این بهترین فرصتِ که یه مدرک از سپهر گیر بیاریم تا کی باید شاهد نابود شدن جوونای مردم باشیم و هیچی نگیم ؟ من نمی دونم خودت رو آماده کن برای فردا..منم نفس و می فرستم خونه ی تو..نمی خوام فردا اینجا باشه.

زیپِ پالتوم رو بالا کشیدم و همین که تلفنش رو قطع کرد گفتم:

_تو نمی خوای جلوشون رو بگیری ؟

دستش رو بالا آورد و مقابل بینی ش قرار داد و با لحنِ کلافه ای گفت:

_هیس...هیس تو دیگه هیچی نگو اعصابم به اندازه کافی خورد هست.

دهان باز کردم حرفی بزنم که بدتر از قبل بی توجه به موقعیتی که توش قرار داشتیم داد کشید:

_تو دخالت نکن.

چونه ام لرزید و بدون اینکه منتظرش بمونم کلاه پالتوم که خیلی هم بزرگ بود رو رویِ سرم قرار دادم و به سمتِ در حرکت کردم.

_برگرد شالت و بپوش اعصاب من و بهم نریز.

دلم نمی خواست بیشتر از این داد بزنه و خوردم کنه ، بی حرف به طرفِ کمد برگشتم و اولین شالی که به دستم رسید رو روی سرم انداختم و هر دو از اتاق خارج شدیم. به چرخشِ پله ها رسیده بودیم که سپهر از اتاقش خارج شد با دیدنِ من ابرو بالا انداخت و گفت:

_به به نفس جان ..چطوری عزیزم ؟

پر از استرس نگاه دوختم به مسیحی که حس میکردم رگِ غیرتش باد کرده باشه اما خیلی عادی خودش رو توی آینه ی راه پله برانداز می کرد و مشغولِ درست کردنِ موهاش بود . سر چرخوندم و رو به سپهر گفتم:

_خوبم ..یعنی عالیم.

مسیر پله ها رو با دست نشونم داد و وادارم کرد که باهاش هم قدم بشم.

_تو چجوری با این سامیار می سازی ؟ خیلی سرد نیست ؟

به قالبِ زبون درازم فرو رفتم و گفتم:

_برعکس ، سامی تو رابطه عالیه.

سرش رو تکون داد و گفت:

_سامیار یه چیزی داره که همه رو به خودش جذب میکنه ،فقط زیباییش نیست ، رفتاراش ، طرزِ صحبتش ، لباس پوشیدنش همه و همه باعث میشه ناخودآگاه بهش احترام بزاری .من حتی بعضی وقتا ازش می ترسم .می دونی نفس من فکر می کنم مرموز ترین آدم دنیاست و گاهی یادم میره که من رئیس اونم ، به غیر از این حالت و دریدگی چشم هاش من و یاد کسی می ندازه و همین باعث می شه زیاد نگاهش رو دوست نداشته باشم.

می دونستم ماهرخ رو میگه ، چشم های مسیح و ماهرخ با هم مو نمی زد فقط مردونه و زنونه بودنشون از هم متمایزشون می کرد .لب تر کردم:

_اون کیه؟

رنگِ نگاهش تغییر کرد و حس کردم غم مهمون چشم هاش شد.

_من همه جارو دنبالش گشتم اما نتونستم پیداش کنم .اون مرده . همه میگن که خودش رو کشته.

دلم می خواست موضوع به جاهایی که می خوام امتداد پیدا کنه.

_مگه گمش کردی ؟

_آره ترکم کرد.

ترکش کرده بود ؟ اونطور که من شنیده بودم سپهر بود که ماهرخ رو پرت کرد تو خیابون .هزار گونه سوالِ مختلف هجوم آورد.

_چرا؟ چرا ترکت کرد؟ مگه چیکار کردی؟

دستی تو موهاش کشید و انگار اون شیطنت فرار کرده بود و جاش رو به غمِ خاصی تو چشم هاش داده بود.

_عاشق کس دیگه ای بود . باعث شد اون کینه ی لعنتی تو دلم ریشه بزنه.

دهان باز کردم بگم کدوم کینه ، که صدای مسیح هر دومون رو از اون جوِ خاص بیرون کشید و تمام پازل های چیده شده رو پخش و پلا کرد.

_بریم نفس ؟

با دنیایی از سوال چشم از چشم های به غم نشسته ی سپهر گرفتم و همراه مسیح قصر رو ترک کردم.

_چی می گفتید بهم؟

این سوال رو حدوداً بیست دقیقه پس از حرکتمون پرسید . بیست دقیقه تنهام گذاشت با فکر و خیال ها و معادله های مختلف و نهایتاً سوالی که داشت دیونه اش می کرد رو پرسید .هنوز هم ذهنم پیش جمله های سپهر بود اما گفتم:

_راجع به ماهرخ می گفت.

دست هاش دورِ فرمون مشت شد و زیرِ لب چیزی شبیه به "ع*و*ض*ی" رو بیان کرد . جوابِ سوالش رو که گرفت حرفی نزد تا رسیدن به مقصد که رستورانِ دنجی با فضایی متفاوت از رستوران های تهران بود.

رویِ اولین تخت نشستم و بدونِ این که ازم سوال کنه دو پرس دیزی سفارش داد . با اینکه دیزی خور نبودم اما ذهنم اون قدری درهم و برهم بود که ترجیح دادم حرفی نزنم .نگاهِ

خیره اش رو که رویِ خودم احساس کردم بی اختیار سوالِ ذهنم رو پرسیدم:

_مسیح سپهر از خانواده ات کینه ای به دل داره ؟ یا بهتره بگم کینه ای به دل داشته ؟

چشم هاش ریز شد و کنجکاوی به نگاهِ اون هم انتقال پیدا کرد.

_نه چطور ؟

خودم رو بهش نزدیک کردم.

_داشت راجع به یه کینه حرف میزد که تو از راه رسیدی .حالِ عجیبی داشت مسیح انگار که غرق شده بود تو گذشته .انگار که یه موضوعی آزارش میده.

حمله کرد به لب هاش و شروع کرد به کندنِ پوستشون و گفت:

_نمی دونم ، هیچی نمی دونم ..بعضی وقت ها سپهر با یه سری حرف هاش متعجبم می کنه.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

_حس می کنم گاهی اوقات با نفرت به سیاوش نگاه می کنه.

نگاهِ مسیح که تا به حال نقطه ای دور رو نشونه گرفته بود با اتمام جمله ام زوم شد روی چشم هام و انگار که تو این موضوع هم فکرم باشه بلند گفت:

_چرا هم چین فکری می کنی ؟

از عکس العملش ترسیدم

_خب ..خب دیروز که رفتم تو باغ ، از پشتِ پنجره دیدم که سیاوش سرِ موضوعی داشت با سپهر بحث می کرد و سپهر با نفرت نگاهش می کرد .اون نگاه و هر کس که می دید می تونست بفهمه پر از کینه است . تازه پنجره باز بود و من از حرف هاش تونستم بفهمم قضیه راجع به کشتن یه نفره.

سینی های حاوی دیزی مقابلمون قرار گرفت و مسیح بلافاصله بعد از رفتن گارسون گفت:

_الان باید اینارو به من بگی ؟

دوغم رو برداشتم و کمی ازش خوردم.

_مسیح مگه تو نمی گی اونا خیلی بهت اعتماد دارن؟ پس چرا یه سری چیزارو ازت قایم میکنن؟ کی و میخوان بکشن ؟

_نمیدونم .خب سیاوش تا حالا چند نفری رو کشته و من از همشون مدرک دارم اما سپهر خیلی مارموزِ بعضی از کارایی که می کنه رو من یه هفته بعد ازش مطلع می شم.

سپهر ساعتی پیش مسیح رو مرموز خطاب کرد و مسیح اون رو مارموز !قرار بود بمیرم از فکر و خیال . لقمه ای کوچک رو به دهان گذاشتم و پرسیدم:

_چرا نمیری لوشون بدی ؟ به نظرِ من فردا بهترین موقع ست.

ساعتش رو چک کرد و گفت:

_الان وقتش نیست .باید بفهمم کی و می خوان بکشن . اون کینه ای که سپهر حرفش رو میزنه چیه .باید از سرهنگ کاظمی چند ماهی وقت بگیرم.

چشم هام پر شد از تعجب و قبل از این که سوالِ ذهنم رو بیان کنم خودش جوابم رو داد.

_من همه ی اتفاقات رو با سرهنگ در میون می ذارم و اون تقریباً تا به حال جلویِ بیش تر قاچاق هاشون رو گرفته اما ، این آخری ها چون فقط من و سپهر و سیاوش از ساعت و مکانشون خبر داریم ریسکه و اگه بخواد پای پلیس باز بشه هر دو میفهمن که من دارم اخبار رو پخش می کنم.

انگار که سطلی آبِ یخ رو روی تنِ بی جونم خالی کرده باشند با دهان باز خیره بودم به مردی که انگار عادی ترین جمله های دنیارو بیان کرده . لبخندِ کم رنگی گوشه ی لبش نشست و به غذام اشاره کرد ، نگاهم هنوز جایی روی صورتش رو دید می زد اما بی تفاوتیش ثابت کرد که حرف

دیگه ای نمی زنه و من با دنیایی از سوال و فکر و خیال تنها می مونم.

بعد از ترک رستوران ، مسیح در کمالِ تعجب پیشنهاد خرید رو داد .

_چی؟ خرید؟

دنده رو جا به جا کرد و خیره شد به آینه ،انگار که داشت محدوده ی پشتِ ماشین رو دید می زد و در همون حال گفت:

_آره خرید .نفس تابلو نکن یه نفر داره تعقیبمون می کنه .اون روز هم که داشتیم می رفتیم قصر این ماشین رو دیدم .

بدون این که سر بچرخونم با استرس نگاهش کردم و گفتم:

_یعنی کیه؟

سرش رو به نشونه ی ندونستن تکون داد و با سرعت بالایی شروع به حرکت کرد و تا حدی گاز می داد که دستم بی اراده به بازوش چنگ زد.

_باز که داری تند میری .مسیح من می ترسم تورو خدا.

سرش رو تکون داد و کلافه گفت:

_هیچی نگو من باید بفهمم این آدما از طرف کیه.

از اتوبان خارج و وارد خیابان های خلوت و کم رفت و آمد شد و در نهایت کوچه ای بن بست رو برای توقف انتخاب کرد . به محضِ پیاده شدنش ناخودآگاه دستِ من هم به طرفِ دستگیره حرکت کرد و پیاده شدم .ماشینی که تا به حال تعقیبمون می کرد پرادویی مشکی رنگ بود . کنار مسیح ایستادم و صبر کردم تا راننده هم پیاده بشه .دست های مسیح چنگ انداخت به گلوش و چنان فریادی زد که شک کردم کسی تویِ کوچه نشنیده باشه.

ـچی می خوای؟

واسه چی چند وقته دنبال من راه افتادی؟ بیا من رو به روتم . چیزی که دنبالشی رو بپرس تا کمکت کنم.

نگاهِ مرد حدوداً چهل و خورده ای ساله که خیلی هم آشنا به نظر می رسید زوم بود روی صورتِ من و در جواب فریاد های مسیح حتی کلمه ای نمی گفت .اونقدر نگاهش کردم تا تونستم بفهمم اون مرد رو کجا دیدم ، درسته تو هتل دیده بودمش . درست شبی که مثلِ موش از مسیح می ترسیدم اون بود که حالم رو پرسید .به محضِ یادآوری داد زدم:

_من این آقارو دیدمش.

دست های مسیح شل شد وصورتم رو نشونه گرفت.

_کجا؟

_تو هتل که بودم دیدمش یه بار که حالم خوب نبود اومد حالم رو پرسید.

نگاه مسیح رنگِ تعجب گرفت و به طرفِ مرد چرخید . تعجبی که یقه ی هر دومون رو گرفته بود و من ترجیح دادم سوال های دیگه ای به اتاق ذهنم اضافه نشه چون مطمئن بودم از شلوغیِ زیادش حتماً در حالِ انفجاره اما همین که قدم تند کردم به طرفِ ماشین صدایی میخکوبم کرد.

_نفس خانم..من از طرفِ آقایِ کیهانی هستم.

قدرتِ نفس کشیدن رو برای لحظه ای از دست دادم . لرزِ بدی وجودم رو در برگرفت و حس کردم هوای امروز از هر موقعی سرد تر می تونه باشه .دندون هام به طورِ وحشتناکی بهم برخورد کرد و حتی دلم نخواست سربرگردونم و نگاهش کنم اما با ادامه ی جمله اش قدمی به مرگ نزدیک تر شدم .

_نامزدتون.

نتونستم برنگردم و عکس العمل مسیح رو نبینم .چهره اش دست کمی از من نداشت فقط چهره ی یخ کرده ی من به علاوه ی خشمی عمیق که مخاطب رو به طرزِ وحشتناکی می ترسوند .لب هاش باز شد و سوالی گفت:

_نامزد ؟

مرد به من اشاره کرد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

_بله آقای بهزاد کیهانی .من از طرف نامزدتونم و حالا می خوام هر چه سریع تر همراه من بیاید.

هیچ کدوم از حرف هاش اون لحظه اهمیتی نداشت فقط خشم نگاهِ مسیح داشت آتیشم میزد دهان باز کردم تا فقط نگاهِ اون رو آروم کنم.

_بهزاد نامزد من نیست ؛ اون فقط یه خواستگارِ که جواب رد شنیده .اصلا تو از کجا پیدات شد ؟

به وضوح دیدم که نگاهش آروم شد و چشم های دریاییش حالا رنگِ عجیبی به خودش گرفته بود رنگی که من خیلی وقت ها تو اکثر نقاشی هام برای رنگِ آسمون ازش استفاده می کردم . همون قدر روشن . همون قدر پر آرامش . افکار

دوست داشتنیم رو پس زدم و گوش سپردم به صحبت های نفرِ سوم.

_از هتل به آقای کیهانی زنگ زدند.گویا یکی از آشناهاشون بوده که شمارو هم می شناخته برای همین بود که من رو فرستادند و تا به حال فرصتی پیدا نکرده بودم تا بتونم باهاتون حرف بزنم .حال پدرتون اصلا خوب نیست نفس خانم.

نگاهم میونِ مسیح و اون مرد در حال نوسان بود ، نگرانی چنگ انداخت به قلبم.

_چیشده ؟

_دو بار سکته ی قلبی رو از سر گذروندند تنها خواسته شون اینه که شمارو ببینن.

دست هام سعی داشتند آرومم کنند وقتی مقابل دهانم رو گرفتند تا جیغ نزنم .اشک ها دنبالِ دلیلی می گشتند تا خودشون رو نشون بدن و حالا بزرگترین دلیلِ ممکن رو یافته بودند .پاهام سست شد و کم مونده بود که زمین بیوفتم ، مسیح زیر بازوهام رو گرفت و تنها کلمه ای که از دهانم خارج شد "بابام" بود.

*

_تو ساحل و فراری بده قول بده که این کار رو می کنی.

سرش رو بین دست هاش گرفت قسم می خورم که مرزِ عصبانیت رو از سرگذرونده بود و حالا فقط بخاطرِ شرایط روحیم بود که حرفی نمی زد .نگاهِ کلافه اش رو به چشم هام دوخت و ناله وار گفت:

_برو و مواظب خودت باش.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم تا اشک هام نریزه.

_مسیح تورو خدا نجاتش بده این بزرگترین خواسته امه.

نگاهش غم داشت.

_نفس فقط به بابات فکر کن خب ؟

ذهنم کشیده شد به عصر و تصمیمی که مسیح به عهده ی خودم گذاشتش . قرار بر این شد که برم بابارو ببینم و برگردم اما خودم هم از حرفم مطمئن نبودم و می دونستم نمی تونم حرفِ بازگشت به تهران رو بزنم . دلم نمی خواست برم اما بابام ضلعِ ماجرا قرار داشت ، دلم می خواست تو این شرایط سخت کنار مسیح باشم و تا جایی که می تونم کمکش کنم اما بابام .بهش قول داده بودم که فقط یک هفته اونجا باشم و دوباره برگردم پیشش اما چشم های مایوسش فریاد می زد که روی قولم هیچ حسابی باز نکرده . من برای آخرین بار و با آخرین توان برای بار هزارم قول دادم که سر یک هفته ،حتی شده با فرار برگردم و مسیح فقط پلک زد و هر دو طبقِ قرار دادی نوشته نشده بهم قول دادیم که فقط یک هفته از هم دور باشیم و نمی دونم چرا اما اون لحظه

مسیح اونقدر مهم شده بود که دلم نمی خواست ناراحتیش رو ببینم.

بی اراده دست بردم سمت موهاش و قسم می خورم که اون حرکات دستِ خودم نبود ، دلم بود که فرمون رو به دست گرفته بود و قصدِ کوتاه اومدن هم نداشت . تکونی خورد و کاری کرد که حسرت نوازش تار های زیتونی طلاییِ خواستنی ش به طورِ جان سوزی به دلم بمونه .سالار و نیلوفر صدای تلوزیون رو تا ته زیاد کرده بودند تا ما بتونیم تو اتاقِ دوازده متری و شیکِ دو

نفره اشون راحت حرف هامون رو بزنیم .چشم هاش رو بست و صداش رو شنیدم.

_اگر دیگه نتونستی برگردی . هر موقع که لازم دونستی بهم بگو که برای طلاقِ توافقی...

میون حرفش پریدم .من برمی گشتم .قول داده بودم که برگردم.

_قسم می خورم که برگردم.

جوابی نداد و ادامه دادم:

_مسیح اگه یه طرفِ ماجرا بابام نبود رو تخت بیمارستان به خدا اصلا نمی رفتم.

نگاهِ آبیش خیره شد تو چشم هام.

_برای همیشه می خواستی تهران بمونی ؟

_تا زمانی که شوهرم بودی کنارت می موندم.

سر تکون داد و چنگ انداخت به کتش . به ساعت اشاره کرد و قبل از این که من دلیلِ رفتارش رو بسنجم اتاق رو ترک کرد و حسرت شنیدنِ صدای نفس هاش رو به دلم گذاشت.

****

راوی

_به سپهر چی گفتی؟

لقمه های بزرگ نون و مربا رو تند تند به دهانش می گذاشت و انگار ناراحتی اشتهاش رو شدیداً تحریک کرده بود.

_گفتم میره سفر.

سوالی که دیشب تا به حال مثلِ موریانه روانش رو می خورد رو سالار هم بیان کرد.

_فکر می کنی برمی گرده ؟

اگر عقل داشت برنمی گشت . اگر عقل داشت می رفت و زندگیش رو می کرد . عقل اگر داشت برنمی گشت به

جهنمی که مسیح توش دست و پا می زد و تو آرامشِ شیراز خانمی می کرد . ولی مسیح اعتماد کرده بود به دلش و حقیقت رو تو چشم هاش خونده بود که اجازه داد بره . مطمئن بود چشم هایی که اون قدر با عشق نگاهش می کرد ،دروغ نمی گفت.

صدایِ "صبح بخیر" گفتنِ نفس ، به این نتیجه رسوندش که اون دختر زیبا ترین صدارو میونِ تمام دختر هایی که تا به حال دیده بودشون داره ، سر چرخوند و نگاه انداخت به تیپِ ساده و یک دست مشکیش .ساعت یازده بلیت داشت و شاید تنها چند ساعتِ دیگه می تونست ببینتش و شاید این چند ساعت جزءِ ساعت های آخر مسیح و نفس می بود .اشاره کرد به میز صبحانه و اون اشتهایِ قوی حالا چرا کور شده بود ؟ نیلوفر برای فرار از جوِ به وجود اومده گفت:

_امروز قرارِ دختر هارو بفرستن آره ؟

آره امروز قرار بود بفرستن و مسیح چه جونی داشت برای کار کردن ؟ حس می کرد تمامِ انرژیش رو به یک باره از دست داده و هیچ چیزِ خوبی هیچ جای زندگیش نیست .نگاه دوخت به چشم های نگرانِ نفس و کی این نگاه تا این حد مهم شده بود؟ کی دوس داشتنش ریشه زده بود و کی درِ احساسش رو بعد از پنج سال باز کرده بود؟ شاید اولین باری که موهاش رو دید ، شاید همون شب بود که برای اولین بار دلش لرزید ، شاید فرِ موهای زیادی بلندش بیش از حد تو چشم هاش زیبا به نظر می اومد . مسیحی که تمام سال های نوجوونی و جوونیش رو میونِ دوست دختر های رنگارنگش سر می کرد حالا مگه می شد دل ببازه به دختری که از همون اول هم با یه اتفاق وارد زندگیش شده بود ؟

چشم هاش جایی رویِ میز رو نگاه کرد و دلِ مسیح لرزید برای مژه های فردار و پر پشتش ، برای چهره ی بی آرایشی که از هر لحظه زیبا و مظلوم تر به نظر می رسید.

تمام طول راهِ خونه ی سالار تا ترمینال رو کلمه ای حرف نزدند و مسیح بود که لحظات آخر سرِ صحبت رو به نحوی مسخره باز کرد.

_راه طولانیِ کاش موبایل داشتی تا از حالت با خبر می شدم . راستی می تونی از یکی از هم سفرات موبایلشون رو بگیری و بهم زنگ بزنی خب ؟

نفس که دلش ضعف می رفت برای این دل نگرانی های جدید پلک هاش رو به نشونه ی قبول کردنِ حرفش روی هم گذاشت و مسیح ادامه داد:

_به بهزاد هم اصلا اهمیت نده ، اصلا حرف نزن باهاش ، سعی کن تا جایی که می تونی ازش دور بشی هر جا اون هست تو نباش.

لبخند زد و گفت:

_اینم چشم.. دیگه چی ؟

نگاهش کرد و لبخندِ نادرش به صورتش زیبایی بخشید .

_حتما بهم زنگ بزن تا مطمئن شم از حالت.

بس بود دیگه ،داشت پشیمونش می کرد . می ترسید تا ساعت یازده اون قدر عاشقش بشه که نتونه بره .مطمئن نبود که بتونه برگرده و پدر و برادرش رو خوب می شناخت .
معلوم نبود شاید به محضِ رسیدنش به شیراز محاکمه انجام می شد و نیما می کشتش . نگاه کرد به صورتش و تک تک اجزای زیباش رو حفظ کرد .حفظ کرد تا بتونه شب و روز عکسش رو نقاشی کنه و مرهمی بسازه برای روز های دور از اون .ماشین متوقف شد و دست های مسیح ناگهانی دستش رو گرفت . نگاهِ نفس خجالت زده بالا اومد و منتظر شد تا حرفش رو بزنه .مسیح اما روش نمی شد با وضعیتی که داره حرفی بزنه .چی می گفت؟ برگرد و زنِ منی باش که اول و آخرِ زندگیم مشخص نیست ؟ اصلا معلوم نیست مرده باشم یا زنده ؟ تمامِ زندگی و خوشبختیت رو خرجِ کسی کن که خودش هم مطمئن نیست بتونه برای کسی بمونه و اصلا اون قدری جون داره که بخواد یه زندگی تشکیل بده ؟نگاهِ غم دارش رو دزدید و ترجیح داد حرف نزنه.

نفس دل کند از کنارش بودن و از ماشین پیاده شد .قدم های کندش رو به اتوبوسِ مورد نظر رسوند و همین که خواست سرش رو بچرخونه صدای برخورد لاستیک ها با آسفالت به این باور رسوندش که مسیح رفته و شاید دیگه هیچ وقت نتونه صورتش رو ببینه.

فصل سوم

شیراز

_چیزِ دیگه ای لازم ندارین خانم؟

سرش رو به نشونه ی " نه " تکون داد و زیر لب تشکرِ کوتاهی کرد .چهار روز از رسیدنش به شیراز می گذشت .اوضاعِ حاج ناصر خیلی بد تر از تصوراتش بود .با به یاد آوریِ روزِ اول و دیدنِ پدرش تو اون وضعیت باز هم حالش از خودش بهم خورد .به محضِ رسیدن به شیراز تلفنی آدرسِ بیمارستان رو از بهزاد گرفت و چقدر اون روز بهزاد تحقیرش کرد . رو به رو شدن با نیما هر چقدر که سخت بود خیلی سریع اتفاق افتاد . چشم تو چشم شد با برادرش و همین که دستش رو آورد بالا تا تو صورتِ خواهرش بکوبه صدای بی بی مانعش شد.

_بسه .اون دستات اگه بخوره تو صورتِ بچه ام دیگه نگاهت هم نمی کنم .همش تقصیرِ تو بود که نفسم گذاشت رفت و ناصر به این حال افتاد .دیگه نمی ذارم بزنیش اگر بازم بزنیش من هم میرم نفسم با خودم می برم و تو بمون و تنهاییت.

نیما که جونش برای مادربزرگش در می رفت فقط به حرمت اون بود که خشمش رو کنترل کرد و نزد .نزد و رفت و حتی نگاه هم نکرد به خواهرش . در واقع اون رو مسبب تمامِ اتفاق های بد می دید و به شدت معتقد بود که اگه با فرارِ احمقانه اش حاج ناصر رو پیش همه بی آبرو نمی کرد ،حالا این اتفاق ها هم رخ نمی داد . اما درد تمام اون رفتار ها ، در واقع تمامِ درد هایی که تا به اون روز تو زندگیش کشیده بود در برابر درد دیدن حاج ناصر با اون همه دبدبه و کبکبه روی تختِ بیمارستان و با اون حالِ پریشون هیچ بود . دستش رو به دیوار گرفت تا از هر گونه سقوطی جلوگیری کنه . حاج ناصر اما خیلی از درد هاش با دیدنِ دخترش تو پاشنه ی در از میون رفت . تازه فهمید که چقدر اون دختر رو دوست داره ، اون نسخه ی دوم همسرِ خدا بیامرزش بود . چطور می تونست تا اون حد اذیتش کنه ؟ چجور تونسته بود یه دونه دخترش رو به جایی برسونه که حالا دست به فرار زده

باشه ؟ دست ناتوانش رو بالا آورد و اشاره کرد که بره داخل .بغض دخترک شکست و برای حال بد پدرش خودش رو لعنت کرد ، برای موهایی که حالا بیش از پیش سفید شده بود ، برای چین و چروک ها و صورتِ آب رفته اش ، برای تنِ لاغر شده اش . خودش رو به تخت رسوند و دست دراز شده ی پدرش رو گرفت و سرش رو جایی نزدیک شونه اش قرار داد و به عمقِ دلتنگی هاش فکر کرد ، فکر کرد و اون قدر گریه کرد که همون جا خوابش برد.

دو روزِ بعد رو هم بیمارستان موند وحتی حاضر نشد برای تعویض لباس سری به خونه بزنه .نیما تمامِ اون دو روز رو کلمه ای حرف نزد و اما به خاطرِ وجود حاج ناصر جرات بد رفتاری رو هم نداشت .دلِ نفس برای نیما هم تنگ بود ، به طرزِ عجیبی دلش آغوشِ اون رو هم می خواست و نیما با تمام وجود از چشم تو چشم شدنِ با نفس هم خودداری می کرد . تنها فردی که وجودش نفس رو شدیداً می ترسوند

بهزاد بود ، بهزادی که نگاهش پر بود از نفرت و چشم هاش مدام سرزنش می کرد .می دونست و حق می داد ، بهزاد چه چیز هایی که از نفس نمی دونست و خب حق داشت هر فکرِ بدی رو راجع بهش بکنه . تمامِ سه روز رو از کنار تخت پدرش تکون نخورد و نهایتاً با اصرار های مکرر عزیز روزِ چهارم رو به خونه بازگشت . لباس هاش رو روی تخت انداخت و تنش نیازِ شدیدی به آبِ گرم پیدا کرد.شیرِ آب رو باز کرد و ذهنش پر کشید سمتِ تهران. سمتِ چشم های دریاییِ مردی که تو تمامِ ساعت های اخیر داشت از دوریش می مرد . تصمیمش رو گرفت . باید بعد از حمام حتما باهاش تماس می گرفت تا شاید شنیدنِ صداش کمی راهِ بسته شده ی گلوش رو باز می کرد . شیرِ آب رو بست و حوله اش رو پوشید . درِ اتاق رو باز کرد و از نبودنِ بی بی که مطمئن شد تلفن بی سیم رو برداشت و اکرم خانم رو توی راه دید.

_چیزی لازم داشتید نفس خانم ؟

_نه اکرم خانم هیچی.

به طرفِ اتاق قدم تند کرد و زیاد خوشش نمی اومد از خدمتکارِ جدید . در رو بهم کوبید و از پنجره هم به کوچه ی خلوت نگاه کرد و در نهایت دست های یخ کرده اش شماره ای رو که تو این چهار روز حفظ کرده بود رو گرفت .چند بوقِ کوتاه و نهایتاً شنیدنِ صدایی که حس کرد از همیشه قشنگ تره.

_بله ؟

_الو مسیح

سکوت

_نفسم.

_می دونم.

بغض به گلوش چنگ انداخت .نه نباید این قدر زود فراموش می شد.

_فکر کنم خوشحال نشدی از تماسم.

صدای در بود ، حدس زد که تازه رفته باشه تو اتاقش و اون سردی کلام بخاطر وجود سپهر باشه و همین هم شد.

_خوشحال نشدم؟ تو این چهار روز کجا بودی؟ مگه من نگفتم به من زنگ بزن؟ رفتی پسر عموت و دیدی یادت رفت اسم یه نفر دیگه تو شناسنامه اته ؟

از پشتِ پنجره شقایق رو دید که با قدم هایی سریع به طرفِ خونشون حرکت می کنه و گفت:

_به خدا شرایط بدتر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم توام درک کن.

صدای اف اف و سپس صدای اکرم خانم و مسیح به طورِ همزمان بلند شد.

_خانم ببخشید شقایق خانم اومدن دوستتون.

_اذیتت کردن؟

در جواب اکرم خانم گفت:

_می تونن بیان.

و به مسیحی که گوش تیز کرده بود تا صداهای اون طرفِ خط رو بهتر بشنوه گفت:

_اذیت نه .حال بابام خیلی بده .می ترسم بخاطر من طوریش بشه.

و بعد با به یاد آوری چهره ی فرسوده ی پدرش اشک هاش باز هم بی رحمانه صورتش رو خیس کرد.

_هنوز بیمارستانِ؟ نفس تو داری گریه می کنی ؟گریه نکنی ها من همین جوریش...

دنبال واژه ای برای توصیف حالش گشت و چیزی متناسب رو یافت نکرد و نفس دست کشید از انتظار ، اشک هاش رو پس زد و در اتاق باز شد . چهره ی شنگولِ شقایق مقابلش قرار گرفت و اشاره کرد در رو ببنده .شقایق با چشم های گشاد شده نگاهش کرد و در رو بست.

_باشه گریه نمی کنم . تو بگو چه خبر؟ دخترارو بردن آره ؟

نفسش رو فوت کرد .

_آره بردن.

قطره اشکِ بعدی چکید و قلبش درد گرفت برای ساحل.

_بیچاره ساحل.

_ساحل پیش نیلوفرِ.

اشک ها خشک شدند و خوش حالیِ کوتاهی به وجودش تزریق شد.

_راست می گی؟ وای مسیح چجوری ازت تشکر کنم؟ خیلی خوش حالم کردی خیلی.

بی توجه به تشکرش پرسید:

_اوضاع خونه چطوره ؟نیما چیکار کرد ؟ بهزاد که دور و برت نیست؟ من تو تمام این ساعت هایی که نبودی با خودم فکر کردم که داداش روانیت یه بلایی سرت آورده . دیگه کم مونده بود بیام شیراز.

تخت که نزدیک ترین تکیه گاه برای نشستن بود رو هدف قرار داد و در جواب سوال هاش بی اختیارگفت:

_فقط دلم برای تو تنگ شده همین.

انتظار من هم همین طور رو نداشت و نشنید.

_سه روز دیگه می شه یک هفته.

می شد یک هفته و باید برمی گشت .اما می شد؟ می شد حالِ پدرش رو ببینه و خبر ازدواج کردنش رو بده؟ کلاهِ حوله رو کمی روی سرش کشید تا موهاش خشک بشه و به چهره ی هنگ کرده ی شقایق لبخند زد.

_با این اوضاع باید صبر کنیم مسیح . به خدا تا بابام و سالم و سرحال نبینم نمی تونم در مورد تو حرفی بزنم.

نفسش باز هم فوت شد ، کاش می تونست حالش رو خوب کنه.

_باشه.

نفس می دونست کلمه ی "باشه" از صد مدل اعتراض خطرناک تره ، دهان باز کرد حرفی بزنه تا احساسِ قلبیش رو هم بگه و نذاره مسیح بیش از این ازش دور بشه اما صدایِ بوق های ممتد نشون از قطع تماس می داد.

ناراحت از اتفاق پیش اومده و وجود عشقی که می دونست هیچ فرجامی نداره ،تلفن رو روی تخت کوبید و رو به شقایقی که چهره اش هنوز هم حالت عادی پیدا نکرده بود گفت:

_سلام

شقایق تازه تونست از شوک خارج بشه و تازه دلتنگی هاش یادش افتاد ، تن ظریف دوست چند ساله اش رو در آغوش گرفت و با تمام وجود به خود فشرد .کمی که آروم تر شد عقب کشید و نگاه کنجکاوش رو به چشم های دخترک دوخت .نفس برای فرار از هر گونه سوال و جوابی ایستاد ، درِ کمدش رو باز کرد و مشغولِ وارسی لباس هاش شد.

_تو خجالت نمی کشی؟ گذاشتی رفتی نباید یه زنگ بزنی؟

شلوار گرم کنِ سفید رو همراهِ با لباس یقه اسکی هم رنگش رو انتخاب کرد و بورس رو به دست گرفت.

_می خواستم زنگ بزنم اما نشد .اتفاق هایی افتاد که اصلا باورت نمی شه شقایق . اون قدر همه چیز فکرم رو درگیر

می کرد که دلتنگی یادم رفته بود .حتی گاهی فکر می کردم از اول هم متعلق به تهران و آدم هاش بودم.

شقایق که بسیار هیجان زده شده بود ،فاصله ی میونشون رو به حداقل رسوند و گفت:

_چی شده ؟همه رو باید بگی از اول تا آخر ، ببینم این مسیح کیه ؟

به شقایق اعتماد داشت .از همون زمان که روزهایِ اولِ دوستیشون رو سپری می کردند تا به حال همیشه و همه جا کنار هم بوده و راز هایِ زیادی پیش هم گرو داشتند .دلش تنگ شد برای روز های بیخیالیش و آه کشید و شقایق که حدس زد اتفاق بدی افتاده باشه با دل نگرانی گفت:

_زود باش تعریف کن.

لباس هاش رو پوشید و مقابل شقایق نشست.

_موهام رو بباف.

_باشه توام تعریف کن.

فکرش رفت به سمت اولین دیدار هاش با مسیح و چهره ای که حتی لحظه ای از ذهنش دور نمی شد ، اون چشم ها قطعاً زیباترین چشم های دنیا بودند.

_هنوز یکی دو روزم نبود پام رو گذاشته بودم تهران که درگیرِ اتاق رو به روییم شدم .آخه تو هتل مستقر شده بودم

. شقایق یه مردی اون جا بود که خیلی فکرم رو درگیر می کرد.

کارِ بافتِ موهاش به پایان رسید و آخرش رو با کشی کوچک با طرح عروسکی بست و نگرانیِ صداش جاش رو به اشتیاق داد.

_خب تعریف کن ببینم ؟ چطوری بود مگه؟ خیلی خوشگل بود آره؟

سر چرخوند و با به یاد آوری چشم های مسیح گفت:

_خیلی برای یه لحظه اشه . شقایق جذاب ترین مردی بود که تو کلِ عمرم دیده بودم.

هر دو با صدایِ بلند خندیده و انگار تمامِ غم هاشون رو فراموش کرده بودند ، شقایق دست برنداشت و گفت:

_خب بقیه اش رو بگو کشتی من و با این تعریف کردنت.

_هیچی دفعه ی سوم چهارم بود که با یه کلت تو کمرش دیدمش.

شقایق که اصلا فکرش سمتِ جاهای بد نمی رفت جیغی کشید و گفت:

_هی پلیس بود؟ وای نفس من می میرم واسه پلیس های جذاب.

نفس که حرف زدن از مسیح براش جذاب ترین لحظه هارو رقم می زد گفت:

_پلیس که نه .اما با اون ها همکاری می کنه. یعنی اولش فکر می کردم خلاف کار باشه و کلی ازش ترسیدم ،حتی تهدیدم کرد که می کشتم.

در کل واژه ی کشتن و خلافکار و هر گونه واژه ی مربوط به اون ها برای شقایق بیگانه بود برای همین بیخیال گفت:

_خب حتما از این مردهای پر جذبه اس بعدش چی شد؟

_منم که با خودم فکر کردم یه قاتلِ روانیِ دنبالش راه افتادم تا جاش رو پیدا کنم و لوش بدم ، ولی شقایق از همون جا بود که گیر افتادم . اولش که من و انداخته بود تو یه اتاق و ول کن نبود فکر می کرد من یه جاسوسم.

نیم ساعتِ بعد شقایق از همه چیز خبر داشت .از باندِ خطرناک سپهر و سیاوش ، از خلاف هایی که نفس با چشم هاش اون هارو دیده و مسیحی که بخاطرِ نفرتش خودش رو تو بد دردسری انداخته بود . شقایقی که اولِ داستان همه رو با خنده رد می کرد حالا با دنیایی از وهم و ترس شانه های نفس رو به دست گرفت و گفت:

_می خوای چیکار کنی ؟ نفس چطوری می خوای به حاج ناصر بگی ازدواج کردی؟ اون می کشتت .بعدشم گیرم که قبول کرد نمیره تحقیق کنه ببینه پسرِ کیه؟ کارش چیه؟

نفس که خودش هم همین دل نگرانی رو داشت گفت:

_خودم هم تو همین فکرا موندم اما ، مسیح شغل داره فقط یه مدتِ که بیخیالش شده . اون یه مربیِ بوکسِ حرفه ایه حتی چند تا باشگاهِ بزرگ هم داشته .خیلی هم ثروتمنده . حتی ثروت بابا پیش ثروت اون پشیزی هم ارزش نداره . بابارو هم که می شناسی هر کی پول دار باشه از نظرش برای من مناسبه.

شقایق اشاره کرد به تلفنی که روش قطع شده بود و گفت:

_فکر می کنی اون قدری عاشقت باشه که از همون مرتیکه سپهر دست بکشه ؟

نه حتی اگر از عشقشم به جنون می رسید چنین چیزی جزءِ محالات محسوب می شد.

_نه عمراً .یعنی اصلا دست نمی کشه از زمین کوبیدنِ سپهر.

_دیونه شدی دختر؟ می خوای زنِ کسی بمونی که صبح تا شب ،شب تا صبحش رو با یه مشت قاتل و خلافکار می گذرونه ؟

کرمِ مرطوب کننده اش رو برداشت و صورتش رو چرب کرد .

_اینارو ول کن .یه کم از این جا بگو؟ از بابام ،خودت ، داداشم.

شقایق آهی کشید و گفت:

ـچی بگم بهت؟ روزهای اول نیما هر روز دم خونمون بود ،اولش داد و بیداد کم کم به خواهش و التماس افتاده بود که اگه حتی یه خبر کوچولو ازت دارم بهش بدم . حال بابات خیلی بد بود نفس ، روزای اول که اصلا از خونه بیرون نمی اومد ، اما کم کم پا بیرون گذاشت و حرف هایی شنید که اصلا فکرشم نمی تونی بکنی ،تمام اهل محل راجع به تو حرف می زدن . بابات دیگه غرور سابق رو نداشت سرش رو می انداخت پایین و راه می رفت . بعد از چند وقت که آب ها از آسیاب افتاد یه روز اومد دمِ خونه ، نفس باورت نمی شه داشت ازم خواهش می کرد که جای تورو بهش بگم .یعنی اون روز اگه خبری ازت داشتم با دیدنِ قیافه ی حاج ناصر حتما همه چیز رو می گفتم .امیدش که از من قطع

شد مریض شد و افتاد تو خونه و الانم که وضعش همینه که می بینی.

آه کشید از تهِ دلش ، چقدر دلش برای بابای پر غرور و محکمش که همه ی اهلِ محل ازش حساب می بردند تنگ شده بود . چقدر دلش می خواست زمان برگرده عقب و اون طور بی آبروش نکنه ، چقدر از خودش بدش اومده بود و با همه ی این ها جونش برای فردی در می رفت که حالا کیلومتر ها ازش دور بود.

****

تهران

_قربان...اما...اما همه چیز همون طور بود که شما خواسته بودید.

دست هاش مشت شد و اون حجمِ از عصبانیت داشت خفه اش می کرد ، مشتش بالا آمد و با بی رحمیِ تمام کوبیده شد تو صورتِ نگهبانی که خودش هم نمی دونست گناهش چیه.

_ساکت . اما و اگر نداریم...یه مدتِ به حال خودتون گذاشتمتون پررو شدید ، می دونم از این به بعد با شما احمق ها چطور برخورد کنم.

بعد پشت کرد به نگهبانِ بیچاره که مشغول بلند شدن از روی زمین بود و سعی داشت پیرهنش رو صاف کنه و با دیدنِ چند نفری که جمع شده بودند غرید:

_این جا چیکار دارید ؟برگردین سر کارتون .سریع.

همه ی افراد حاضر حتی نگهبانی که تا حالا مورد حمله قرار گرفته بود سالن رو ترک کردن و سپهری که از بالایِ پله ها مشغولِ تماشاش بود به این فکر کرد که " این روز ها سامیار چشه؟."

سالار که تازه از راه رسیده بود . بازوی مسیح رو به دست گرفت و وادارش کرد که سالن رو ترک کنه .کمی که با قدم زدن تو باغ ،آرامش کسر شده از وجودش بازگشت ، دستش رو تویِ موهاش فرو برد و گوش سپرد به جمله های سوالی و پی در پی سالار.

_تو معلوم هست چته پسر؟خسته نشدی انقدر با همه دعوا کردی؟خسته نشدی از بس سر این و اون داد زدی و حرص خوردی؟ بهم بگو چته؟ همه ی این ها از دوریِ سی روزه ی نفس که نیست؟

اولین درختی که مقابلشون قرار داشت این بار مورد حمله قرار گرفت . اون قدر زد و داد کشید تا فقط کمی از حرصِ درونیش خالی بشه اما بی فایده بود .تمام وجودش می لرزید و اگر سالار دست هاش رو نگرفته بود حتما با یک شکستگی جدی مواجه میشد.

_دارم دیونه می شم سالار .نمی دونم چ

مه .مثلِ دیونه ها شدم .نمی تونم رو نقشه ام تمرکز کنم .رو هیچی نمی تونم تمرکز کنم لعنتی .همه جا نفسِ .همه جا

جلویِ چشمامه .مگه اون چی داشت که من این جوری روانی شدم؟ سی روز شد .یه زنگ نزد .مگه قول نداده بود برگرده سالار؟پس کو؟ دارم دیونه می شم چرا درست نمیشه هیچی؟

سالار که از آروم تر شدنش مطمئن شده بود در آغوشش‌گرفت و سعی کرد کمی بهترین رفیقش رو دلداری بده.

_باشه آروم باش . با عصبانیت که چیزی حل نمیوشه .شاید اونم تو خونه یه مشکلی داره تو یه زنگ بهش بزن .چرا همش منتظری بقیه دنبالِ تو بگردن؟

مسیح باز هم از کوره در رفت.

_به چی زنگ بزنم هان؟ به کجا زنگ بزنم؟ می فهمی چی میگی من فقط یه شماره ازش دارم اونم شماره ی خونشونِ.

_خب زنگ بزن خونشون.

نگاهی به دستِ خون افتاده اش انداخت و گفت:

_احمقی احمق . زنگ بزنم بگم سلام من با نفس کار دارم ، بعد اگه ازم پرسیدن شما؟ بگم من شوهرشم؟

سالار لبخندی زد و گفت:

_اونقدرم عقلم کم نیست داداش می ریم خونه ی من نیلو زنگ می زنه دیگه . حالام راه بیوفت اول می ریم درمانگاه یه نگاهی به دستت بندازه بعد می ریم خونه.

مسیح راه افتاد و سالار رو وادار کرد دنبالش راه بیوفته.

_ده روز دیگه عیده و من می خوام از این حال و هوا در بیام .احتمالاً یه هفته ای رو برم ترکیه.

_عالیه .برو آب و هوات عوض شه حواسم به همه چیز هست.

مسیح سر تکون داد و به نگهبانی که داشت با تلفن حرف می زد گفت:

_جمع کن اون و..همش سرت تو گوشیته .قطعش کن.

نگهبان تلفن رو قطع کرد و سالار با دل نگرانی نگاه انداخت به مسیح .

با زنگِ دوم ،نیلوفر با چهره ای بشاش در رو باز کرد و لبخندش دقیقاً بعد از دیدنِ دست باند پیچی شده ی مسیح روی لب هاش خشک شد.

_سلام چی شده؟

مسیح بی حرف نیلوفر رو کنار زد و وارد شد . ساحل با دیدن مسیح ساندویچش رو روی میز قرار داد و ایستاد.

_سلام..ببخشید من برم تو اتاق.

مسیح سر تکون داد و ساحل ؛ خیلی سریع از مقابلِ چشم هاش دور شد .سالار سرسری قضیه رو توضیح داد و خواست که نیلوفر خیلی زود به منزلِ کیهانی زنگ بزنه . مسیح برای خودش چای ریخت و در جواب نیلوفر که شماره ی منزلشون رو می پرسید گفت:

_نمی خواد زنگ بزنی ، اگه می خواست خودش می زد.

سالار بادش خوابید و دخالت کرد

_این غرور تو چیه دیگه؟ شاید اونم منتظرِ تماس تو باشه.

لیوانِ چای رو روی اوپن کوبید و در کسری از ثانیه شکست .

_منتظرِ من؟ مگه من چجوری می تونم به اون زنگ بزنم که منتظر من باشه ؟ خودش احمق نیست میردونه باید زنگ بزنه.

صدایی از فاصله ای دور به گوش رسید.

_من باهاش حرف زدم ، راستش زنگ زد این جا و چون نیلوفر حمام بود من جواب دادم.

هر سه نفر با کنجکاوی زل زدند به چهره ی ساحل و منتظر شنیدن ادامه ی جمله شدند.

_می دونم که نباید جواب می دادم اما به خدا چند بار زنگ خورد و وقتی دیدم کد شیراز افتاده حدس زدم که نفس باشه .آخه نیلوفر بهم گفت که نفس رفته شیراز و منم می خواستم ازش تشکر کنم . گفت که شرایط براش خیلی سخته .می خواد به پدرش بگه اما جراتش رو نداره.

مسیح که امیدی نحیف به جونش بازگشته بود با لحنی آروم تر گفت:

_نمی تونست یه زنگ بزنه ؟

_جراتش رو نداره میگه مسیح حتما از دستم عصبانیِ و منم نمی دونم چی بهش بگم.

مسیح ، خود به طرف تلفن رفت و اون رو به سمتِ ساحل گرفت.

_بیا زنگ بزن ، دختره ی خنگ نمی دونم از چیه من می ترسه.

سالار مثلِ بمبی منفجر شده شروع به خندیدن کرد و مسیح ، با نگاهی عاقل اندر سفیهانه چشم دوخت به خنده های بی جاش.

_خب چیه برادر من؟ نترسه؟ بگو کیه که از تو نترسه؟ نگاه کن به دورو برت . الان نیلو از تو می ترسه ساحل از تو می ترسه .چرا؟ چون اخلاق نداری عزیزم.

چهره اش رو جمع کرد و در جوابش گفت:

_بسه مسخره بازی جمع کن اون لب و لوچه رو.

سالار خنده قورت داد و مسیح ، شمرده شماره رو برای ساحل خوند و بعد از چند بوق طولانی تماس وصل شد.

_سلام .با منزلِ کیهانی تماس گرفتم ؟..نفس جان هستن ؟... من...من یکی از دوستاشون هستم..ممنون می شم.

کمی مکث کرد و نهایتاً

_سلام عزیزم خوبی؟...شناختی؟...ساحلم .یه وقت یه زنگ نزنی ها...کجایی تو آخه ؟

چشم غره های مسیح به این نتیجه رسوندش که باید مکالمه رو کوتاه کنه.

_الان شرایطت مساعد هست ؟..می تونی حرف بزنی؟..راستش..سامیار..یعنی آقا مسیح می خوان باهات صحبت کنن..پس از من خداحافظ.

مسیح تلفن به دست گرفت و مقابلِ چشم های کنجکاوِ جمع به اتاق رفت و در رو هم پشتِ سرش بست.

_سلام خوبی؟

صداش خیلی آروم و ناواضح به گوش هاش رسید.

_سلام نمی تونی حرف بزنی ؟

نفس نگاهی به سالن انداخت و در رو بست.

_بابا و داداش هستن اما حواسشون نیست.

مسیح " باشه ای" گفت و ادامه داد:

_پس صحبت باشه برای یه وقت مناسب تر.

و قبل از اینکه تماس رو قطع کنه نفس با عجله مانعش شد .

_نه نه ، مناسبِ ، یعنی الان دقیقاً زمان مناسبیِ.

نفس فوت کرد و گفت:

_باشه.

نفس خودش رو درون قاب آینه نگاه انداخت .چقدر لاغر شده بود.

_می دونم از دستم خیلی ناراحتی ، می دونم داری پیش خودت فکر می کنی چقدر نامردم که گذاشتم رفتم و برنگشتم .اما...اما تو نمی دونی داره چی بهم می گذره.

قابِ عکسِ دو نفره ی سالار و نیلوفر رو به دست گرفت و حسرت خورد.

_انقدر سخت که نتونی یه زنگ بزنی آره ؟

_نتونستم . روم نشد . انقدر ترسوام که هنوز جرات نکردم راجع بهت چیزی به خانواده ام بگم .ازت خجالت کشیدم مسیح.

درِ اتاق باز شد و صدایِ نیما به گوش رسید.

_با کی داری حرف می زنی؟

گوش های مسیح تیز شد و قلبِ نفس برای ثانیه ای از کار افتاد ، تلفن تو دست هاش شل شد و چشم دوخت به نگاه عصبیِ برادرش.

_با توام..گفتم با کی داری زر می زنی؟

صدایی از پشت خط بلند شد ، با لحنی عصبی تر از برادرش .

_تلفن و بده دستش نفس بجنب.

نفس اما بینِ دوراهی وهم آور عشق و ترس نزدیک بود که پس بیوفته.

_هیچ کس داداش دوستمِ.

_بده به من تلفن و ببینم کدوم دوستته که کد تهران هم افتاده.

تلفن رو از دستش کشید و نفس که کم مونده بود بمیره ، با صدایی که از زور ترس می لرزید ،خدا رو صدا زد.

_الو

قابِ عکس رو روی میز کوبید ، باید خودش این جریان رو تموم می کرد.

_سلام.

چشم های نیما به حدی گشاد شد که نفس اشهدش رو خوند و خودش رو برای یه کتک جانانه آماده کرد.

_عه..پس اون آشغالی که نفس بخاطرش فرار کرد و مارو بی آبرو کرد تویِ بی شرفی.

_درست صحبت کن آقا ..دعوا نداریم که..

_خفه شو اگه مردی بیا شیراز تا بهت بگم دعوا داریم یا نداریم.

درِ اتاق رو باز کرد و گفت:

_آدرس بده دارم میام.

نیما خندید و عصبانیتش هزار برابر تشدید شد .

_باشه یادداشت کن.

مسیح کلافه اتاق رو ترک کرد و بعد از قطعِ تماس به هر سه نگاهِ کنجکاو چشم دوخت و بهانه ای یافت برای فریاد کشیدن.

_چیه؟ کار دیگه ندارید زل زدید به من؟ سالار من دارم میرم شیراز سپهر و دست به سر کن .بگو رفتم مرخصی .بگو رفت بمیره .زنگم نزنید هیچ کدوم.

رفت و در به هم کوبید و حتی نگاه هم نکرد به ساحلی که داشت خودش رو می کشت برای خواهشی کوچک که روز ها با خودش تمرین کرده بود ،تا اون رو از مسیح بخوادش.

_آخه کجا داری میری مادر؟

ساکش رو به دست گرفت و نفسش رو فوت کرد .از خدا خواست تا صبری بفرسته که به عزیز ترین کسش توهین نکنه و بتونه آرامشش رو حفظ کنه .سر چرخوند.

_دارم میرم شیراز دنبال نفس .حالا راحت شدی؟

_خدا مرگم بده مگه نفس برگشته شیراز؟

_آره رفته برادرشم داره اذیتش می کنه مجبورم برم دنبالش.

ماهگل که کنجکاوی ،از خصوصیات اصلیش محسوب می شد خودش رو وسط انداخت و پرسید:

_می خوای بری بگی چی داداش؟

سوال خودش هم بود اما ، تنها جمله ای که به زبونش رسید رو بیان کرد:

_میرم می گم زنمه .زنم.

مریم ابرو بالا انداخت و تهِ دل ماهگل و ماهرخ کیلو کیلو قند آب شد .ماهرخ زیر لب نفس رو "زن داداش چشم سیاهم " خطاب کرد و مسیح اون جمله رو به وضوح شنید و با خودش فکر کرد که ماهرخ چه زن داداشِ چشم سیاهِ قشنگی داره . مریم لبخند به لب آیت الکرسی خوند و به طرفِ پسرش فوت کرد.

_برو مادر خدا پشت و پناهت .برو دخترم و نجات بده .بگو ما دوست داریم هم دیگه رو.

مسیح سر تکون داد و به جمله ی آخر خندید .چه دوست داشتنی رو می گفت دقیقا ؟فقط می خواست که نفس کنار خودش باشه و تنها به همین دلیل بود که قصد کرده بود به شیراز بره .این جمله ها رو برای خودش تکرار کرد و نگاه

گرفت و بعد از سپردن خانواده اش به متین ساختمون ویلایی بهشت مانندش رو ترک کرد .

پشتِ رل قرار گرفت و دست برد و موزیکِ مورد علاقه اش رو پلی کرد و انگار دقیقا همون لحظه بود که بارون گرفت.

"وقتی تنت ؛ازم دور می شه نمی دونی چقده بد می گذره ، مگه کسی تو دنیا از تو به من نزدیک تره ؟هر روز ببینمت سیر نمی شم از دیدنت . جونِ هر دوتامون نرو ، پیش تو نمی شه بگیرم جلو این دلِ وامونده رو ،نمی خوام بدونِ تو یه لحظه این جا بودن رو . از تو حرف زدم همیشه هر جا بودم و .نترس از هیچی تو ، تا وقتی تو باشی من هستم .نمیخوام ببیننت آدما یه وقت ، نگیرنت از من .هیچی نمی خوام من ، همین که باشی تو بسه .باید ببرمت یه جا که هیچ کی نرسه به تو دستش..

خوشیات مال خودت هر چی که غصه اس واسه من ..مگه می شه رد شی و پرت نشه حواس من ؟ همه دنیام و پیش تو جا می ذارم ، از تو دیوونه تر از کجا بیارم ؟"

شیشه ی بخار گرفته از بارون ؛ دید رو از چشم هاش گرفت .برف پاک کن رو زد و با هر بار حرکتش به چپ و راست این جمله رو برای خودش تکرار کرد.

"مگه می شه رد شی و پرت نشه حواسِ من ؟ "

*

شیراز

_بسه دیگه نیما .من هنوز نمردم .نگاه کن ببین چی سر دخترم آوردی .بشین سرجات.

رو کرد به نفس و دل خور نگاهش کرد.

_تو تعریف کن نفس ، می خوام از زبونِ خودت بشنوم .حالا وقتشه که حرف بزنی .تو تهران چه اتفاقی افتاد ؟

نفس من من کنان نگاهِ ترسیده اش رو دوخت به پدرش .می ترسید از کتک خوردن ، می ترسید از عصبانیتِ دوباره ی نیما و می ترسید از هر حرفی که مربوط به تهران می شد . اما تا کی می خواست پنهان کنه؟ تا کی می خواست نگه؟ بالاخره که باید برمی گشت . خودش هم خوب می دونست که زندگی بدونِ مسیح اصلا شدنی نبود . خودش هم می

دونست یک ماه اخیر براش مثلِ یک قرن گذشته و این بار با به یاد آوردن چشم های مسیح نترسید و حرف زد.

_من عاشق شدم.

خشمِ دوباره به وجودِ نیما بازگشت و همین که عزمِ حمله کردن رو کرد صدای پدرش بلند شد و اجازه اش رو نداد.

_عاشقِ کی؟

نگاه از نگاهِ پدرش دزدید.

_اسمش مسیحِ .مسیحا رادان فر.

حاج ناصر تکون خورد .کاملا بی اراده.

_همه چی رو بگو نفس مقدمه نچین.

نگاه انداخت به دست های مشت شده ی نیما و گفت:

_همه چی . همه چی اینه که من...من...راستش من تو تهران ازدواج کردم..اون فرد پشتِ خط..مسیح ، شوهرِ منِ.

قلبِ حاج ناصر ناسازگاری کرد و جمله رو هزار بار برای خودش تکرار ، مکث کرد و سعی کرد کاری کنه تا اون جمله به اتاق باور هاش راه پیدا کنه .ازدواج کرده بود ؟ بدونِ اجازه ی اون ؟شوخی که نمی کرد نه؟ حالا وقتِ شوخی نبود . چه گناهی تو زندگیش کرده بود که تاوانش رو این طور باید پس می داد؟ نفس حق داشت .حق داشت که

دل گیر باشه ، حتی حق داشت که فرار کنه و بهزاد رو نخواد .اما حق داشت که ازدواج کنه؟ نمی شناخت دختری رو که مقابلش نشسته .تا این حد تو تربیتش اشتباه کرده بود؟ چشم هاش می خواستن حلقه های دورش رو بشکافن و بیرون بزنن .نگاهش پر بود از سوال ؛ از سرزنش ؛ از چرا؟ و اما دست هاش باز هم دست های نیما رو گرفت که نزنه .عهد بسته بود ، قسم خورده بود پیش خدای خودش که اگه دخترش رو یک بار دیگه ببینه نزاره هیچ دستی روش بلند بشه و دل گیر بود اما نمی زد ، ناراحتیش رو ریخت تو نگاهش و گفت:

_من انقدر پدرِ بی لیاقتی بودم نفس؟ انقدر بی لیاقت که بدون اجازه ام بری ازدواج کنی؟

نفسی که تا به حال برای حال خرابِ پدرش بغض خورده بود نتونست، بغضش با صدای بلندی شکست و بی بی رو به سالن کشوند.

_بابا من و بفهمید .خواهش می کنم برای یه بارم شده من و بفهمید .من عاشق شدم..تا حالا عاشق شدید؟وقتی شما ها من و تنها گذاشتید ، وقتی پا رو احساسم گذاشتین و گفتین یه کلام فقط بهزاد ، من نتونستم بمونم .چون رویای من از بچگی ازدواج با عشق بود و من عاشق بهزاد نبودم .فرار کردم می دونم احمقانه ترین راه بود اما برای منی که خسته بودم از مشت و لگداتون ،آره با توام خان داداش ،برای منی که زیر ضربه های بی رحمانه ی برادرم داشتم له می شدم تنها راه بود .رفتم تهران ،منِ بیست ساله رفتم تو یه شه

رِ شلوغ و پر دردسر و اگر همین مسیح نبود معلوم نبود چه اتفاق هایی برام می افتاد .اون چیز هایی داره که شما ندارین و بزرگترین صفتش غیرتشه .من کنارش احساس آرامش کردم و الان دارم می فهمم تا چه حد بهش وابسته ام .چون...چون اون دقیقاً مرد رویاهای من می فهمین؟

نیما اولین گلدونی رو که مقابلش بود رو شکست ، براش سنگین بود واژه ی " بی غیرت" و اما حاج ناصر تازه انگار روشن شده بود . دخترش رو انقدر رها کرد ، اونقدر فاصله بینشون افتاد که حالا به این جا برسه .بی بی با دل نگرانی جلو اومد و لب باز کرد:

_چی شده ناصر؟ نفس چی می گی؟ مرد رویاهات دیگه کیه؟

نیما که کمی آروم تر شده بود با دست به نفس اشاره کرد و گفت:

_شوهر کرده .رفته واسه من تو تهران شوهر کرده .بعد پسره ی پررو به من میگه آدرس بده بیام.

برق از بدنِ نفس رد شد و با صدایِ بلندی گفت:

_تو چی گفتی؟

_آدرس دادم بیاد .مگه شوهرت نیست ؟

نگاهِ ترسیده اش رو دوخت به حاج ناصر.

_آره خوب کاری کردی .ببینم دامادی که تا به امروز حتی اسمش رو هم نشنیده بودم کی هست ؟ کیه که این همه دل و جرات داره ؟کیه که دل دختر من و دزدیده و بدون اجازه ام عقدش کرده ؟

نفس نزدیک شد و دست پدرش رو گرفت:

_بابا خواهش می کنم به اون حرفی نزنید .حتی یه کلمه..می خوای من و بزن اصلا اشکال نداره فقط به اون هیچی نگید.

نیما مداخله کرد.

_چشم الان براش گاو سر می برم.

بی بی به بازوی نیما زد و گفت:

_ساکت شو توام همش دنبالِ دعوا می گرده .نفس مامان جان تو نباید به ما می گفتی حداقل؟ حق این همه سال

زحمت پدرت این بود؟ من همه ی امیدم به تو بود تو چرا بی آبرو شدی؟

حاج ناصر دست دخترش رو فشرد و گفت:

ـ چجوری می گفت وقتی ما حرف هاش رو نمی فهمیدیم ؟نفس پاشو برو تو اتاقت .شما هم برید .همه برید می خوام تنها باشم .می خوام فکر کنم دوریِ من و دخترم دقیقاً از کی شروع شد ؟

نیما رفت و در رو کوبید ، بی بی هم بعد از کلی اما و اگر ترجیح داد خودش رو با آشپزی سرگرم کنه و زن بیچاره چقدر توان داشت برای تحمل اون همه عذاب ؟اما نفس بس نشسته بود و نگاه دلخور پدرش لحظه ای آرومش نمی

گذاشت .سر روی سینه اش گذاشت و انگار حاج ناصر دیگه اون حاج ناصر قدیم اصلا نبود.

_بابا من و ببخش .تورو خدا من و دوس داشته باش .آخه مگه من چه پشتوانه ای جز تو دارم؟ مامانم که تنهام گذاشت تو دیگه نکن .یادت نیست روزهای اولی که مامان رفته بود قول می دادی که هم مادر می شی هم پدر ؟ پس چرا هر دوش رو از من گرفتی ؟دست های ناتوانِ حاج ناصر بالا اومد و رویِ موهاش نشست .موهایی که عجیب شبیه موهای همسرش بود.

_من از تو ناراحت نیستم .از خودم ناراحتم برای اون همه اشتباه .تو انقدر بی پناه بودی که جونت شده یه مردِ غریبه.

سر بلند کرد و نگاهِ معصومش رو دوخت به نگاه غمگین پدرش.

_بابا اون مرد غریبه دنیایِ منه .یعنی خودم هم هنوز باورم نمی شه ولی یه جور خاصی جاش محکم شده تو قلبم که نمی تونم یک لحظه ام بهش فکر نکنم.

دستِ حاج ناصر بالا اومد قطره های اشکِ دخترش رو پاک کرد.

_نفس من کی انقدر بزرگ شد و من ندیدم؟ تا قبل از این که بری فکر می کردم همون دختر بچه ی هشت نه ساله ای هستی که برای دو قلم رنگ خونه رو روی سرش خراب می کرد .حالا دنیای دخترم خیلی بزرگ شده و داره جلوی باباش از عشق حرف می زنه.

لبخند بعد از مدت ها روی لب هاش نشست.

_بابا به نظرم..به نظر من عشق می تونه هر بدی رو خوب کنه .به نظرم اگه یه آدم عاشق بشه تمام اخلاق های بدش رو ترک می کنه .من بهش ایمان دارم.

حاج ناصر صاف نشست و دلش خواست ببینه اون مردی رو که نفس تا این حد از خوبی هاش می گه.

_اون چی؟ اون هم همین قدر عاشقِ؟

عاشق بود؟ تمام سوال ها و مجهول ها توی ذهنش پر رنگ شد . تمام اتفاقات ، دیدار ها ، سپهر ، ماهرخ ، باند قاچاقِ

دختر .داشت با تمامِ وجود برای اون مرد می جنگید اما واقعا دوستش داشت؟ می تونست جواب این سوال رو بده؟ اگر همین الان مسیح از راه می رسید و می گفت ازدواج ما فقط برای گیر انداختن سپهر بود و بس ؟بغض باز هم چنگ زد به گلوش و ناله کرد.

_نمی دونم بابا .اون خیلی مرموزِ .هیچی نمی گه .بعضی وقت ها اون قدر بهت نزدیک می شه که با خودت می گی تمومِ ،من کنارش دنیارو فتح می کنم و اون همیشه مثل کوه پشتمه ،اما بعضی وقت ها سنگ می شه ، انقدر بی رحم که حتی جرات نمی کنی یه کلمه باهاش حرف بزنی.

حاج ناصر که اصلا توقع شنیدنِ چنین جمله هایی رو نداشت درد قلبش رو تحمل کرد و گفت:

_فکرهای بد نکن . پاشو برو تو اتاقت یکم استراحت کن .فردا همه چیز بهتر می شه .تو دیگه من رو داری.

فهمید که پدرش می خواد تنها باشه و بهش حق هم داد .خودش رو به اتاق خوابش رسوند و پنجره رو باز کرد . اتاق شقایق هم روشن بود .کوچه ی خلوت رو از نظر گذروند و با صدای بلند اسمش رو صدا زد . ثانیه ای بیش تر طول نکشید که شقایل در حالی که از پرده به

عنوان روسری استفاده کرده بود پشتِ پنجره قرار گرفت.

_چی شده؟

_بدو بیا این جا .کارت دارم.

شقایق سری تکون داد و پرده رو سرجاش قرار داد و خاموش شدن چراغش این اطمینان رو داد که تا چند دقیقه ی دیگه کنارشه . چه خوب بود که داشتش.

قبل از این که شقایق برسه تصمیم گرفت بار دیگه با مسیح حرف بزنه تا شاید بتونه از اومدنِ به شیراز منصرفش کنه .تلفن پرت شده گوشه ی اتاق رو برداشت و شماره اش رو با عجله گرفت و بعد از چند بوق کوتاه تماس وصل شد.

_بله

_مسیح واقعاً داری میای شیراز ؟

_آره تو راهم.

_من همه چیز رو گفتم .دیگه نیاز نیست تو بیای که .کم کم راضیشون می کنم و برمی گردم تهران.

_دارم رانندگی می کنم نفس رسیدم حرف می زنیم.

صدای بوق های ممتد هم نشون از قطع کردنش می داد.

آهی کشید و از ته دل از خدای خودش خواست که امشب رو به خیر بگذرونه و سرش رو روی زانو هاش قرار داد.

نفس

با سر و صدایِ وحشتناکی که از سویِ سالن به گوش هام می رسید ، چشم باز کردم و در کسری از ثانیه موقعیت رو دریافتم . مطمئنم که صدا، صدای مسیح بود .شقایق که تازه بیدار شده بود ، به گونه اش زد و گفت:

_خاک بر سرم صدای نیماست.

با سرعتی ناشناخته به طرف سالن دویدم و نیما رو دیدم که یقه ی مسیح رو چسبیده و به طور وحشتناکی اون رو به بارِ فحش و تحقیر گرفته .خودم رو به اتاق خواب پدرم رسوندم و در حال بستن دکمه های پیرهنش دیدمش.

_بابا تورو خدا بیا بیرون.

بابا همراه من اتاق رو ترک کرد و همین که پاش رو به سالن گذاشت دست های نیما از دور یقه ی مسیح شل شد و مسیح هم نگاه خشکش رو از نیما گرفت و رو به بابا مودبانه فقط سلام داد .پدر سر تا پاش رو کاوید و نگاهی به من انداخت ، سر پایین انداختم و منتظر عکس العملی جدید شدم که صدای پر از اعتماد به نفس مسیح بلند شد

_می دونم که از دست من و نفس خیلی ناراحت هستین آقایِ کیهانی .اما اگر شما هم جای من بودید قطعاً مجبور می شدید همین کارو کنید .چون من و نفس شدیداً عاشق هم شدیم و اون زمان اصلا شرایط برای اجازه گرفتن از شما مساعد نبود و من با وجودِ این که می دونستم چقدر رو بهزاد پافشاری می کنید نمی تونستم ریسک کنم و نفس رو بیارم شیراز که از شما اجازه بگیرم.

نیما دست مشت کرده بود و قسم می خورم اگر وجود پدر نبود همین حالا حمله ور شده بود .پدرم به مبل ها اشاره کرد وگفت:

_بفرمایید.

و رو به بی بی که تازه به جمع پیوسته بود و متعجب مسیح رو نگاه میکرد ادامه داد:

_مامان جان چای بیار برای آقا.

بی بی سر تکون داد و از مقابل چشم هام دور شد ، شقایق رو که نمی دونم کجا غیبش زده بود و حالا همه به جز منی که تکلیف خودم رو نمی دونستم نشسته بودند .با صدای دینگ دینگ ساعت وقت کردم به عقربه هاش نگاهی بندازم

. شش صبح رو نشون می داد و چشم های مسیح هم شدیداً پرخواب بود .با اشاره های پدر مبلی رو نزدیک به مسیح انتخاب کردم و نشستم و شروع کردم به آنالیز لباس هاش .خب تیپش کاملاً مناسب بود . پلیور لجنی رنگ به همراه شلوار جین مشکی و اوِر کت هم رنگش .مشخص بود که وقت نکرده خیلی هم به خودش برسه و تقریباً همه چیزش معمولی به نظر می رسید .چشم چرخوند و نگاهم رو غافل گیر کرد و منی که تازه فهمیدم تا چه حد دلتنگم لبخندی عمیق تحویلش دادم .نیم چه لبخندِ کمرنگی صورتش رو در بر گرفت و بی بی سینی به دست مقابلش ایستاد.

_بفرمایید پسرم.

تشکرِ کوتاهی کرد و استکان چای رو برداشت و بی بی بعد از دور چرخوندن سینی، کنارِ من روی مبل نشست.

_مرد خوشتیپیِ مامان جان.

لبخند تحویلش دادم و الان اصلا وقت آنالیز چهره ی مسیح نبود و می دونستم از لحاظِ ظاهری هیچ چیزی رو کم نداره .صدای پدر جون سکوتِ مطلق رو شکست.

_اگه من به نفس اصرار کردم با بهزاد ازدواج کنه چون می دونستم خوشبختیش تضمینِ .انقدری به اطرافیانم اعتماد نداشتم که بخوام پاره ی تنم رو بدم دستِ یه غریبه.

دست های مسیح مشت شد و پدر ادامه داد:

_تا حالا به این فکر نکرده بودم که داماد آینده ام فردی باشه که حتی تو شهرمم ساکن نیست .من تورو اصلا نمی شناسم یعنی نمی دونم نفس به چطور آدمی دلباخته.

مسیح دهان باز کرد حرفی بزنه که پدر جون باز هم صحبتش رو ادامه داد:

_من به نفس حق می دم که فرار کرده باشه ، ما خیلی تو این خونه بهش سخت گرفتیم .حالا هم انتخاب دخترم تو هستی و من به انتخابش احترام صد در صد می ذارم و تورو داماد خودم می دونم .خانوادت رو بیار باهاشون آشنا شم.

مسیح نگاه دوخت به نگاه پر استرسم و صدا صاف کرد و گفت:

_من همه جوره براتون احترام قائلم ، اما واقعاً شرمنده ام چون نمی تونم خانوادم رو بیارم .یعنی فعلا نمی تونم بیارم .خیالتون راحت نفس با تک تکشون آشنا شده.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

_آره بابا جون تازه نمی دونی چقدر خانواده ی مسیح خوب و ماهن.

نیما مداخله کرد:

_چرا نمی تونی بیاری آشنا بشیم ؟ نکنه خانواده ای در کار نیست ؟

صدای پدر جون بالا رفت و مسیح با عصبانیت ایستاد . زیر لب خدارو صدا کردم و مسیح کمی تنِ صداش رو بالا برد.

_ببین آقا پسر ، مرد بزدگ ،برادر با غیرت ،من بهت حق می دم که عصبی شده باشی اما حواست به حرف زدنت باشه .خانواده ی من از همه چیز تو این دنیا برام مهم تره و به هیچ عنوان به هیچ احدی اجازه ی کم ترین صحبتی رو راجع بهشون نمی دم .خانواده دارم اما به دلایلی که به خودم مربوط می شه نمی تونم از خونه بیرون بیارمشون .اگه شما می تونید تشریف بیارید تهران من می برم و آشناتون می کنم هیچ مشکلی هم نیست.

دل نگران لبه ی کتِ مسیح رو گرفتم و با چشم هام خواهش کردم که بشینه .پدر جون هم چشم غره ای نثار نیما کرد و رو به مسیحی که تازه نشسته بود گفت:

_حتماً دلیلت برای خودت مطمئنه . ولی من باید باهاشون آشنا بشم .فعلا که وضع منو می بینید .تو اولین فرصت تهران می

ایم و با خانواده ات آشنا می شیم.

مسیح سر تکون داد و بی بی لبخند زنان گفت:

_بسه دیگه انقدر سرِ تازه از سفر رسیده رو درد نیارید بزارید استراحت کنه.

مسیح به ورودی اشاره کرد.

_جایی رو پیدا نکردم ماشین و پارک کنم و مجبور شدم جلوی در پارکینگ بزارمش.

پدر سری تکون داد و گفت:

_مشکل نداره بعداً بزارش تو پارکینگ.

خودم رو به آشپزخونه رسوندم و سعی کردم صبحانه ای مفصل رو تدارک ببینم .روزی تو رویاهام هم نمی دیدم که مردی با این خصوصیاتِ خواستنی به عنوان همسرم تو خونه باشه و من با این شوق و ذوق براش صبحانه آماده کنم .مربایِ آلبالو و به ، کره ، عسل ، پنیر ، شیر ، شکلات صبحانه ای که عاشقش بودم رو به بهترین نحو ممکن سر میز چیدم و رو به عزیز که لبخند زنان نظاره گر کار هام بود گفتم:

_خوب شد؟

نیشگونی از دستم گرفت.

_شوهرت واقعاً خوبه ها نفس .نمی دونستم انقدر خوش سلیقه ای حتی از بهزاد هم قشنگ تره مادر.

لبخندِ عمیقی زدم و "صد در صد" رو زیر لب بیان کردم.

_خوبه خوبه .برو کنار بزار صداش کنم .دختره خجالتم نمی کشه تو چشمای من نگاه می کنه میگه شوهرم خوشگله.

به میزِ چیده شده نگاه انداختم و تازه یادم افتاد گردو رو فراموش کردم .در کابینت رو باز کردم و کاسه ای رو برای پر کردن گردو به دست گرفتم .صدای قدم هایی قلبم رو لرزوند اما من فقط درگیر گردو ها بودم.

_به به ببین چه کرده .فکر نمی کردم با هم چین صبحانه ای ازم استقبال بشه.

ظرف رو پر کردم و مقابلش رویِ میز قرار دادم .چشم های خوش رنگش صورتم رو نشونه گرفت.

_من شیر دوست ندارم نفس .اگه یه چای بیاری خیلی بهتره.

سری تکون دادم و چای ساز رو به برق زدم

_اگه نرسیده بودی داداشت کشته بود من و بی شوهر می موندی.

چه پر حرف شده بود .نتیجه ی خستگی که نبود ،بود؟

_کسی نمی تونه تورو بکشه.

لقمه اش رو پر از مربا کرد.

_چرا مگه من خدام؟

صندلی رو عقب کشیدم و سعی کردم کمی همراهیش کنم .سوالش رو بی جواب گذاشتم و ادامه داد:

_قیافش و نگاه .گیج خوابی ها.

چشم دوختم به لبخندش ، مسیح کمی متفاوت شده بود.

_خیلی خوش حالی اتفاقی افتاده؟

یک تای ابروش بالا رفت .خدایا من رو می کشت با اون ژست های خاصش.

_دوست داری ناراحت باشم؟ حقیقت رو بگم فکر می کردم امروزم قرارِ با جنگ و دعوا سپری بشه ولی پدرت منطقی تر از این حرف هاست.

سرش رو تکون داد و چشم هاش رو تو کاسه چرخ داد:

_اون قدر سخت نبوده که تو بخوای از خونتون فرار کنی.

_منظورت چیه؟

شیطنت به لحنش اضافه شد.

_منظوری ندارم.

چای ساز سرو صدا راه انداخت و من در حالی که استکان برمی داشتم برای پر کردن گفتم:

_نه تو یه منظوری داشتی.

سوالم رو بی جواب گذاشت و بحث رو تغییر داد:

_نفس واقعاً خوابم میاد سرم داره منفجر می شه.

استکان رو مقابلش قرار دادم.

_خب من می برمت تو اتاق نیما تا راحت بخوابی .اول صبحونت رو تموم کن.

_حالا چرا اتاق نیما؟ مگه خودت اتاق نداری؟

لقمه ام رو پر کردم از شکلات صبحانه.

_دارم . اما شقایق دوستم این جاست بعدشم اونم نبود خودم هنوز خوابم میاد.

_خب خوابت بیاد ، منم پیش تو می خوابم دیگه.

درحال آماده کردن لقمه ی دوم بودم که دست هام خشک شد وزیر چشمی به چهره ی خالی از شیطنتش نگاه انداختم .مثل این که جدی جدی باور کرده بود ما زن و شوهریم .اون مسیحی که توی تهران باهاش آشنا شدم با مسیح امروز کاملاً متفاوت بود .نگاه سرد اون روز هاش رو یاد آوری کردم و صداش بلند شد:

_کجا باید بخوابم ؟

لقمه ام رو قاپید و خواستم اعتراض کنم که اون رو خورد و لبخند زد .با دست اشاره کردم دنبالم راه بیوفته .اتاقِ نیما رو چک کردم و خالی بودنش بهم اطمینان داد که رفته .خوش دکوراسیون ترین اتاق ساختمون مارو اتاق نیما تشکیل می داد .ترکیبی از رنگ های خاکستری و سفید یه حسی خاص رو به بیننده القا می کرد .تختِ دونفره اش رو نشون دادم و گفتم:

_نیما تا شب نمیاد این جا بخواب تا خدمت کار برات اون یکی اتاق رو آماده کنه.

اوِر کتش رو از تن کند و خیره تو چشم هام گفت:

_خدمت کار هیچ اتاقی آماده نکنه .تا زمانی که این جام تو اتاق تو می مونم.

چشم دزدیدم .حقیقتاً داشتم از خجالت می مردم و نمی فهمید .امروز کمر به نابودی من بسته بود.

_نفس نگاه کن منو.

چشم هام برای ثانیه ای صورتش رو نگاه کرد و بی اراده جهتش رو تغییر داد.

_می گم نگاه کن.

خجالت زده نگاه کردم و گفت:

_واقعاً اون جا یه چیزی کم بود.

جمله اش اصلا شباهتی به ابراز علاقه نداشت اما نگاهش متفاوت بود با تمام روز هایی که دیده بودمش .اشتیاق خاصی تیله های کدرش رو آبی تر کرده بود.

_کاش همیشه همین طوری خوشحال باشی.

قدم هام رو به طرف در حرکت دادم که دستم اسیر گرمای دست هاش شد.

_اون جا به تو احتیاج دارم نفس .اومدم که ببرمت.

انگار که بزرگترین دردم رو یاد آوری کرده باشه .چشم هام رنگِ غم گرفت

.

_چی می خوایم بگیم به بابا اینا ؟

قدم برداشت به طرفم و فاصله رو تا جایی که می تونست کوتاه کرد.

_باید عروسی بگیریم .فقط این طوری اجازه میده بیای تهران.

بزاق دهانم کجا رفت؟ نفس هام چطور؟ ضربان قلبم؟ دهان باز کردم هوا ببلعم و کی دمای اتاق تا اون حد پایین رفت؟

_تو...تو...چی داری می گی؟

شاید حالم رو می فهمید که دست هاش بالا اومد و هر دو بازوم رو نوازش کرد.

_می دونم دارم خیلی اذیتت می کنم نفس..اما..اما..واقعاً نمی دونم چی بهت بگم.

دست هاش شل شد و با شدت لا به لای موهاش فرو رفت.

_می تونی قبول نکنی .حتی می تونی ازم جدا شی .به هر حال سپهر تورو دیده و دیگه نیازی نیست که حتماً تو قصر باشی .می تونم بگم که همه چیز بینمون تموم شده.

بغض راه انداخت به گلوم .تمام رویا پردازی هام رو از نظر گذروندم و فقط لحظه ای ، قسم می خورم که لحظه ای خودم رو تو لباس عروس و مسیح رو تو لباسِ دامادی تصور کردم و نمی دونم آدرنالین خونم تا چه درجه ای بالا رفت که گفتم:

ــپس اون جا دیگه به وجود من احتیاجی نیست . یعنی بودو نبودم دیگه فرقی نمی کنه.

منتظر نگاهش کردم .حرف بزن لعنتی .باز هم بخواه .درخواست کن و هر کی که لباس عروس پوشیده مقابلت نایستاد .تو فقط بگو مهمه بودنم .لب باز کن و نذار به این باور برسم که قطعاً هیچ جایِ زندگیت نبودم .سکوتش که مدت دار شد دستم به دست گیره ی در رفت و فقط جایی رو می خواستم که بشکنم.

_فرق می کنه.

دستم از حرکت ایستاد

_نمی خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم .برو خوب فکرات رو بکن .بودو نبودت خیلی هم فرق می کنه.

*

_چی؟؟؟

از جا پریدم و پتوم رو کنار زدم.

_چرا جیغ می زنی شقایق؟ دو ساعتم نیست خوابیده خیلی رو سرو صدا حساسه خوابش سبکه بچه ام.

شقایقی که تا به حال چشم بسته به حرف هام گوش می داد حالا دقیقاً در دو وجبیم نشسته بود.

_یه بار دیگه بگو بشنوم .گفت عروسی؟ یعنی اون پسرِ که خیلی هم خوشگله خواست با تو عروسی کنه؟

به دل خوشش خندیدم

_فقط برای راضی کردن بابا که برگردیم تهران.

کنارم برای خودش جا باز کرد و گفت:

_اصلا هر چی .دو روز که با هم زیر یه سقف باشین عاشقت می شه .حالا کی عروسی می کنین ؟

_قرار شده فکر کنم .اما متاسفانه از الان جوابم و می دونم.

شقایق چهره ای پر انزجار به خودش گرفت و لب و دهنش رو کج کرد.

_انقدر بدم میاد از این دخترایی که خودشون و لوس می کنن می گن باید فکر کنیم . حالا داره از ترشیدگی می میره ها فکرم می کنه برای من.

روش رو به حالت قهر چرخوند و حقیقتاً اونقدر مشغله ی ذهنی داشتم که هیچ کدوم از حرف های شقایق کوچک ترین اثری نکرد و اون قدر برای خودش غر زد که در آخر خوابش برد .من موندم و بی خوابیِ اول صبح .من موندم و دنیایی از فکر و خیال .من موندم و جوابی که همین حالا هم می دونستم مثبته . من موندم و دنیایی از عشق به فردی جدید . چند ماه بود می شناختمش و تا این حد دل بسته شدم .منی که به عشق های با این تب و تاب معتقد نبودم چطور دل باختم به چشم های دل فریبِ یک مرد؟ تک تکِ دیدار هامون رو از نظر گذروندم . می دونستم دیر یا زود من رو از زندگیش بیرون می ندازه . من می موندم و دنیایی از علاقه . دنیایی از وابستگی و نبودنش . پتو رو روی سرم کشیدم و چشم هام رو محکم روی هم فشردم و به خودم تشر زدم" نفس ، بدونِ فکر ؛ بخواب...بدونِ فکر ؛ بخواب...بدونِ فکر...بدونِ فکر....بدونِ فکر."

_نفس...نفس جان...نفسم...

با چشم های درشت شده از خواب پریدم و چهره ی خندانِ شقایق رو از نظر گذروندم.

_پاشو لنگ ظهره .بابات مخ داماد رو خورد با سوال هاش .به حاج ناصر نمی اومد انقدر پر حرف باشه ها.

در جا نشستم.

_مگه ساعت چنده ؟

_دو ظهره.

تنِ خواب آلودم رو به میز آرایش رسوندم.

تنِ خواب آلودم رو به میز آرایش رسوندم.

_وای مسیح حتما تا الان کلی عصبی شده .خوشش نمیاد کسی زیاد ازش سوال بپرسه.

موهام رو عجله ای بافتم به طرف سرویس دویدم و شقایق هم طبق معمول پشت در ، در حال فک زدن بود.

_نفس شوهرت عجب صدایی داره ماشاالله .خیلی مردونه است .راستی به بابات گفت عجله دارم که عروسی کنیم.

مسواک زده و نزده بیرون پریدم و صورتِ خیس شده ام رو خشک کردم.

_بابا چی گفت؟

_هیچی مخالفتی نکرد.

صورتم رو مرطوب کردم و سعی داشتم کمی مرتب تر به نظر برسم .ریمل به دست پرسیدم:

_دیگه چی گفتن؟

_نیما پرسید چیکاره ای؟

نگاه دوختم بهش.

_مگه نیما خونه است؟

سر تکون داد.

_آره .اما من هنوز نتونستم شوهرت رو ببینم از بس که داداشت بداخلاقِ.

سایه ی نقره ای رنگ رو پشتِ پلک هام کشیدم.

_به اون چیکار داری؟ تو با من بیا بیرون .فضولِ توام شده؟

زیر لب گفت "چه جورم" و من شنیدم .دست از آرایش برداشتم و برای لحظه ای توجهم جلب شد به اون"چه جورمِ" پر حسرت.

_می شه درست حرف بزنی ببینم چه مرگته؟

چشم های عسلیش رو دوخت به نگاهم.

_داداشت خیلی اذیتم می کنه نفس .یعنی از وقتی...از وقتی فهمیده چقدر...

به این جایِ جمله که رسید سکوت کرد

_حرف بزن شقایق انقدر حرصم نده.

چشم هاش خیس شد و شاید از خجالت بود که خودش رو تو آغوشم پرت کرد تا نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا نکنه.

_از وقتی فهمیده چقدر عاشقشم همش اذیتم می کنه نفس.

دهانم از تعجب باز موند. نیما و عشق؟ نیما و معشوق؟ نیما و رابطه ی پنهانی؟ نیما و این طور کار ها؟ اون هم با این حد تفاوت سنی؟ تعجب و حرص کم مونده بود که دیونه ام کنه ، چونه اش رو به دست گرفتم و سعی کردم چیزی

شبیه به شوخی رو توی نگاهش جست و جو کنم .سرچ کردم و پیدا نشد.شوخی کلمه ای نا آشنا بود تو اون زمان.

_شقایق تو دیگه دیوونم نکن .تو و نیما؟ عشق؟ می خواید همتون دیوونه کنید من و آره؟ من کم از دستِ مسیح و دورو بریاش می کشم باید غصه ی تورم داشته باشم؟ آخه آدم دیگه ای نبود تو دل باختی به داداش من؟ احمق بیشعور تو که می دونی اخلاقش چطوریِ .می خوای بدبخت کنی خودت رو تا آخر عمر؟ بیچاره ات می کنه . بیچاره می شی به خدا . انقدر کتکت می زنه که از حال میری بدبخت . انقدر چکت می کنه که روانی می شی .انقدر گیر میده بهت که..

با حالی بدتر از منی که تازه بغضم سرباز کرده بود به میون حرفم پرید:

_بسه .بسه خودم می دونم .کور که نبودم می دیدم چجوری کتکت می زد .یادمه چجوری زندانیت می کرد تو اتاق و از همین پنجره التماسم می کردی که بیام و به دادت برسم

.من کبودی های تنت رو یادم بود وقتی اعتراف کردم عاشقشم .چون اعتقاد دارم .ایمان دارم که خدای بالا سرم درستش می کنه .تو دیگه پشتم باش نفس ، شایان به اندازه ی کافی مخالف هست.

وا رفتم.

_مگه شایان هم می دونه؟

سر تکون داد

_همون شبِ اول بهش‌گفتم .حالا نیما خیلی بدتر شده .دیشب پیام داده که حق نداری از اتاق بیرون بیای ما هنوز نمی دونیم این پسرِ چطور آدمیِ. تازگی ها تا سر کوچه ام نمی ذاره برم و اگرم برم یا خودش دنبالم میاد یا آدم می فرسته و خلاصه هزار جور اسکورتم می کنه.

حرص، کلمه ی کوچیکی بود برای بیان حال اون لحظه ام . تمام بدبختی هام از نظرم گذشت و دلم به هیچ وجه نمی خواست سر نوشت بدم گریبان گیر شقایق هم بشه .از نظرِ

من نیما، با اون ذات شکاکش هیچ وقت درست بشو نبود .خودش رو باغیرت تصور می کرد و از نظر من بی غیرت ترین بود که اگر غیرت داشت تا اون حد شاخ و شونه نمی کشید برای دختری ناتوانی مثلِ من .حالا هم که من رو از دست داده طعمه ی جدیدی پیدا کرده بود انگار ،برای دندون تیز کردن.

به ظاهر لبخند زدم به چهره اش و اما باید نیما رو سرجاش می نشوندم .شده با پدر حرف می زدم اما نمیزاشتم شقایق هم بدبخت بشه .آرایشم رو چک کردم و دست شقایق رو گرفتم و اتاق رو ترک کردم .صدای مسیح رو واضح شنیدم و قلبم خوش آهنگ زد.

_تمام تلاش من ،آوردن لبخند رو لب های تک تک اعضای خانوادمِ ،حتی نفس که عضوِ جدید محسوب می شه.

قلبم بوم بوم راه انداخته بودو بندری می زد انگار .صدای شقایق هم می خوند برام.

_وای نفس چه جنتل من.

جنتل من رو پشت سر گذاشته بود با اون پرستیژ های خاص . لبخند به لب وارد سالن شدم و بد می شد اگر برای مسیحی که از هر محرمی محرم تر بود کمی ، فقط کمی دلبری می کردم؟

_می بینم شوهرِ من رو حسابی خسته کردین.

نیما که تا به حال چشم غره می رفت با دیدنِ شقایق نگاه گشاد کرد و من بی اهمیت به غیرت های مسخره اش رو به مسیح که با لبخند کم جونی نگاهم می کرد گفتم:

_تو با اون لباس ها چطور خوابیدی آخه؟ می خوام با بهترین دوستم آشنات کنم .شقایق ، مسیح..مسیح جان ، شقایق.

همه به جز نیما خندیدند و من و شقایق روی مبل سه نفره درست در کنار مسیح جا گرفتیم .مسیح باز هم ریشه ی کلام رو به دست گرفت و دل من ریخت.

_داشتیم با پدر جون حرف می زدیم .خیلی هم بهمون خوش می گذ

شت.

روزی فکر می کردم مسیح به پدرِ من ، بگه پدر جون؟خدایا شوهرم شد جدی جدی؟

_یعنی می خوای بگی من خوشیتون و خراب کردم؟

سر تکون داد و ابرو بالا انداخت:

_می خوام بگم .فهمیدم مهربونی های خانم به کی رفته.

قند و شکر و هر چی شیرینی جات بود کیلو کیلو آب شد در دلم و همون لحظه تلفنش زنگ خورد .زنگی که انگار ناقوس بود برای حال هردومون و شاید بیش تر برایِ حال مسیح . اخم هاش به شدت در هم فرو رفت و خیره شد به نام سپهر که روشن و خاموش می شد .چطور می خواست حرف بزنه تو اون وضعیتی که هر سه جفت چشم زوم بود روی تک

تک حرکاتش؟ اما با خونسردی تمام تلفن رو کنار گوشش قرار داد و تماس رو وصل کرد.

_بله..سلام... من به سالار گفتم بهت اطلاع بده...پیش نفسم.

نفسم رو میم مالکیت بخشید .حاضرم قسم بخورم که میمش، میم مالکیت بود.

_هر چی که هست رو پیام کن نگاه می ندازم .بعدا صحبت می کنیم فعلا.

قطع کرد و لبخند کج و کوله و بی جونی رو مهمونِ لب هاش کرد . اسم سپهر هم مسیح رو سامیار می کرد .مسیح من خوب بود .خوش اخلاق بود .برای همه می خندید .مهربونی می کرد و اما نود و نه درصد وجودش رو سامیاری که پنج سالِ پایه گذاری شده فرا گرفته بود . چطور می تونستم از اون حالت خارجش کنم؟ چقدر دیگه باید می

جنگید؟ کی حالش خوب می شد؟ برای تعویضِ جو لبخندی زدم و گفتم:

_مسیح بریم یه کم تو شهر بگردیم ؟ شیراز خیلی قشنگی داره ها .از تهرانِ شما که بهتره .تازه چند روز دیگه ام که عیده و من یه مقدار خرید دارم.

بی بی در حالی که نگاه از مسیح بر نمی داشت و هم چنان لبخند به لب هاش بود ،مداخله کرد:

_آره مادر برید منم یه چیزهایی لازم دارم میدم شماها بخرید منِ پیرزن بیرون نرم.

مسیح که هنوز هم نیمچه لبخندی نداشت .بی حوصله سر تکون داد.

_بریم.

شقایق از جا برخواست و بعد از محکم کردنِ چادرش گفت:

_من دیگه برم.

بی بی ، " نشستی مادر "ی گفت و نیما از جا برخواست.

_من می رسونمش.

به چشم های خندون بابا نگاه انداختم و نکنه اون هم می دونست و حرفی نمی زد؟

_مگه خونشون کجاست که برسونی؟ رو هم رفته چهار قدم هم نمی شه.

نیما اخم کرد.طبقِ معمول

_کوچه پر از آدمِ.

حالم بهم می خورد از طرز فکر هاش.

_آدمِ .هیولا که نیست.

نیما بی توجه راه افتاد و شقایق با خداحافظی سرسری و لپ های گل انداخته سالن رو ترک کرد .صدای مسیح رو کنار گوشم شنیدم.

_نیما خیلی شبیه به توِ .از همه لحاظ

چهره ام رو جمع کردم و گفتم:

_تورو خدا من و با نیما یکی نکن .قیافش رو قبول دارم اما اخلاق من کجا و نیما کجا.

مسیح لبخند زد .لبخندی که بیش تر شبیه به پوزخند بود.

_به خانواده ات حسودی میکنم .

پدر جون که پچ پچ های مارو تشخیص داد به بهونه ی چرت زدن به اتاقش رفت و بی بی هم چشمک زنان ترکمون کرد .سر چرخوندم و چشم دوختم به چهره ی عصبیش.

_چرا؟ مگه خانواده ی تو چیزی کم دارن؟ من وقتی پا گذاشتم تو خونتون دل باختم به تک تکشون و آرزو می کردم که ای کاش خواهری مثل ماهرخ و برادری مثل تو داشتم و یا حتی مثل تو مادرم کنارم بود .تو چرا قدر داشته هات رو نمی دونی مسیح؟ چرا کلِ فکر و ذکرت شده سپهر؟ چرا گیر دادی به اون قصری که پره از فساد ؟ اصلا

بیخیالشون شو .حداقل الان بهش فکر نکن .پاشو برو تو اتاق من یه دوش بگیر .منم لباس های نیما رو برات میارم بپوشی بریم بگردیم .نزدیک عیده یکم بخند تورو خدا.

سرش رو تکیه داد به مبل و مصنوعی خندید.

_خوبه؟

دست چپش رو به دست گرفتم.

_از ته دل بخند.

مژه های بلند و بورش تو هم فر خورد و صد بار لذت بردم از نگاه کردن به چشم هاش.

_تو کجای زندگی منی نفس؟ من کجای زندگی توام؟ تو این همه فکر و خیال .تو این همه نفرت .این همه بدبختی . این همه بی اعتمادی به دنیا و آدماش .تو دیگه از کجا پیدات شد؟ انگار خدا تورو فرستاده که من بعضی وقت ها به چیزهای خوب فکر کنم و مغزم از این همه نا امیدی و بدی رد نده.

قلبم داشت می سوخت .داشت کم میاورد .چرا تموم نمیکرد آیه های یاسش رو ؟چیکار باید می کردم که تموم کنه اون همه نا امیدی رو.

_مسیح

_بله؟

_می تونم یه سوال بپرسم ؟

تکیه اش رو از مبل گرفت.

_بریم اتاقت من برم دوش بگیرم .بریم بیرون بعد بپرس.

*****

برای بارِ دوم تقه ای به در زدم و صداش رو شنیدم.

_بیا تو.

در باز کردم و یقه اسکی سرمه ای و شلوار جین جذب نیما رو تو تنش دیدم .کشوم رو باز کرده بود و معلوم نبود که دنبال چی می گرده.

_بین این همه لباسی که برات آوردم از اینا خوشت اومد؟ حالا دنبال چی می گردی؟

با دست به جلیغه ی مشکی رنگ روی تخت اشاره کرد و گفت:

_به جز اون بقیه رو بردار .اه تو سشوار نداری؟

نگاهم کرد و خیره موندم به ترکیب رنگ دودی و طلاییِ موهاش .چقدر عاشق موهای خدادادی رنگ شده اش بودم .اون نگاه آبی و مژه های بور میون پوستِ شکلاتیش دل می برد ثانیه ای هزار بار.

_به چی زل زدی این طوری؟

سرم رو تکون دادم و رویا نساختم و دستش رو از درون کشو بیرون کشیدم.

_کنار وایسا تا سشوار رو بهت بدم .اگه صدام می کردی نیازی به این همه عصبانیت نبود.

بوی خوش شامپوی خودم رو حس کردم.

_من بدم میاد موهام خیس باشه .دارم روانی می شم.

من که بهش شامپوی نو داده بودم .چشم درشت کردم و سر چرخوندم.

_مگه جنس موهای من با تو یکیِ که از شامپوی من می زنی؟

نگاه مغرورش رو دزدید و سشوار رو از دستم کشید.

_کی گفته از شامپوی تو زدم؟

زل زدم به چشم های سرگردونش که مطمئنم دنبال پریز می گشت.

_بوش میگه.

نگاه انداخت به صورتم و چون قدم ازش کوتاه تر بود جهتِ نگاهش هم طوری تنظیم می شد که چشم هاش رو شدیداً خمار می کرد.

_بوش رو دوست دارم .بویِ موهاتو..

لب به دندون گرفتم و به پریز اشاره کردم.به ضربان قلبم که قصد رسوا کردنم رو داشت و هزار بار در ثانیه می ز گوش ندادم و با عجله ، به طرفِ در حرکت کردم.

_من بیرون منتظرم.

_وایسا...یعنی بشین این جا موهام رو خشک کنم با هم میریم.

صندلی میز طراحیم رو برای نشستن انتخاب کردم و نگاه انداختم به تک تک مداد رنگی هام .مدت ها بود نقاشی نکرده بودم و انگار مسیح از دنیای خیال و رویا دورم کرده بود .انگار با ورودش به دنیام حقیقت های زندگی رو نشونم می داد و کم کم دورم می کرد از دنیایِ پر رویایی که هر

شب با فکر کردن بهشون پر و بال می بخشیدمش .بلند شدن صدای سشوار، از فکر خارجم کرد .نگاه دوختم به لباسی که زیادی جذب تنش بود و شلوار جینی که نقش شلوار نود رو براش ایفا می کرد .خب مسیح، بسیار قد بلند تر و خوش استایل تر از نیما بود و این رو لحظه ای نمی شد انکار کرد .طوری به دل می نشست که همیشه از بودن کنارش احساس غرور بهم دست می داد و می دونستم خیلی از رهگذر ها حتی به زیبایی مرد کنار دستم با حسرت نگاه می کردند .موهاش رو با وسواس خاصی خشک کرد و چقدر دلم می خواست اون لحظه دست های من جای دست های اون ، لا به لای اون تار های دودی طلاییش فرو می رفت .

سشوار رو خاموش کرد و هر دو دستش رو محکم میون موهاش فرو برد که کمی از لختی و شلخته بودنش کاسته بشه ، اما همین که دستش رو برداشت تار های لجبازش به این طرف و اون طرف پخش شدند و چون موهاش کوتاه بود حالت با مزه ای رو به چهره اش بخشید .چند بار حرکتش رو

تکرار کرد و هر بار بدتر از قبل ." اه " ی گفت و ساعتش رو برداشت و دورِ مچ دستش بست.

_بریم این لعنتیا باز دارن اعصابم رو خورد می کنن.

لبخند زدم و بی توجه به عصبانیتش به طرف اتاق نیما قدم برداشتم و همین که سوژه ی مورد نظر رو یافتم ، برگشتم به اتاق خودم .مسیح هنوز هم با موهاش کلنجار می رفت.

_برای همینِ که می گم شامپوی من مناسب تو نیست دیگه .چون جنسِ موهای من با تو کاملا تفاوت داره .حالا هم این ژل مورو بگیر و بزن .کم ترم غر بزن بسه دیگه کندیشون اون موهارو.

نگاه انداخت به ژل موی توی دستم و با لجبازی سر تکون داد:

_بدم میاد از ژل مو.

پا روی زمین کوبیدم .من که دختر بودم حاضر و آماده مقابلش ایستاده بودم و مرد لجبازِ مقابلم ، قطعاً تو آماده شدن از یک زن هم با حوصله تر بود.

_میای بریم یا نه؟

سر تکون داد و برای بار هزارم دستش رو لا به لای موهاش فرو برد و دنبالم به راه افتاد.

_یادت باشه موقع برگشتن از تو ماشین ساکم رو بردارم که مجبور نباشم لباس های نیمارو تنم کنم.

******

_مسیح.

_بله.

وزش سوز سرد ناگهانی ، مجبورم کرد که دست هام رو به جیبم فرو ببرم.

_داره بهار می شه .اما هنوز هوا سرده.

گاز بزرگی به ساندویچی که به اصرارِ من خریده بود زد و گفت:

_آره نفس .این ساندویچ خیلی خوشمزه اس .یاد بگیر ببین چجوری درستش می کنن رفتیم خونه ی خودمون برای من درست کن.

نگاه دوخت به نگاهِ مشتاقم و ادامه داد:

_می خوای ساندویچ تورم بدم بخوری؟ گشنته ها؟ یا نه بریم تو ماشین بعد بخور .بیا بریم.

با به یاد آوری ساعت های پیش ،وقتی قدم به حافظیه گذاشتیم و مسیح ، هر دو دست هام رو گرفت و مجبورم کرد ،همون جا..تو همون مکان مقدس جوابش رو بدم و من بی احتیاط و از تهِ دل" بله "گفته بودم ،قسم می خورم که برای اولین بار از تهِ دل خندید .حتی چشم هاش هم می خندید. دیوونه شده بود.برای خودش حرف های خنده دار میزد و می خندید . هر چقدر دستش ر

و می کشیدم و هر چقدر با چشم و ابرو مردم رو نشون می دادم می خندید و هر چند ثانیه یک بار با ابرویِ بالا پریده و چشم هایی که زیبا تر از همیشه بود نگاهم می کرد و می گفت:

ــچی گفتی نفس؟ بازم بگو؟ بله؟ گفتی بله دیگه؟ گفتی عروسی کنیم؟

و باز می خندید و انگار به تنها خواسته اش تویِ دنیا رسیده بود . انگار نه انگار که عقدمون از اجبار بود و انگار نه انگار که رابطمون رو جدایی حتمی پایان می داد .مثل مرد های عاشقی که از تنها معشوقشون بله گرفته باشند خوش حالی کرد و حالا هم از شدت خستگی و گرسنگی حتی دووم نیاورد که به ماشین برسیم و ساندویچش رو خورد .لبخند عمیقی به پهنای صورتم جا خوش کرد روی لب هام و فکر های قشنگم رو پس زدم و در سمت شاگرد رو باز کردم و نشستم.

_مسیح.

_بله؟ بله؟ هی میگی مسیح هی من می گم بله دوباره حرفت رو می خوری.

گازِ بعدی رو زد و با دهان پر ادامه داد

_جانم ؟

جانم نگو . جانم نگو که عادت نکنم .جانم نگو که بهونه نگیرم و هی صدات نکنم .دلم می خواست لپ های باد کرده اش رو با اشتیاق ببوسم و دل پر تمنام رو چطور باید ساکت می کردم ؟

_گفتی رفتیم خونه ی خودمون برات از این ساندویچ ها درست کنم ؟

پر ولع گاز بعدی رو هم زد و ابرو بالا انداخت و دلم می خواست فدای برق اون چشم ها بشم.

_آره خیلی خوشمزه است .عالیه.

_مگه بعدِ عروسیمون کجا می خوای ببری منو؟ مگه نمیریم قصر سپهر؟

ابرو در هم کشید .می دونستم که اسم سپهر هم داغون می کنه حالش رو.

_نه .میریم خونه ای که من می خرم و تو جهازت رو توش می چینی .مثلِ یه زن و شوهر واقعی.

مثل؟ راست می گفت مثلِ . ما که زن و شوهر واقعی نبودیم.

_پس تو میری اون جا و من و تو اون خونه تنها میزاری؟

ساندویچش رو پرت کرد رویِ داشبورد و چپ چپ نگاهم کرد .پا روی گاز فشرد و گفت:

_ببینم می تونی حالم رو بد کنی یا نه.

به ماه کامل آسمون نگاه کردم .کاش بداخلاق نشه .کاش نریم خونه .کاش بمونیم حالا حالا ها .لحنم به شدت مظلوم شد.

_مسیح درکم کن خواهش می کنم .همه ی این سوال ها داره مغزم رو می جوعه .تو میگی بشینم نگاه کنم ببینم تو چیکار می کنی؟ تو چجوری گند میزنی به زندگیِ من و خودت؟

با بیشترین توان ممکن پا روی ترمز گذاشت و سر چرخوند .خدایا غلط کردم .اون چه نگاهی بود؟

_چی؟ گند میزنم به زندگیت؟ خب هیچ اجباری نیست همین الان می برم می زارمت خونتون و میرم .میرم تهران و دیگه نمی بینیم .من زندگیت رو داغون کردم تو راست میگی .من گند زدم بهش .منِ نحس ،منِ بیشعور دارم تورم می کشونم تو لجن .منِ..

مشتش کوبیده شد به فرمون .چش شده بود؟ خدایا چی گفتم من؟ چرا آروم نمی شد؟ دستی که مشت میزد رو گرفتم و به " ولم کن " گفتن های مکررش هیچ توجهی نکردم.

_مسیح آروم باش .خواهش می کنم .من که چیزی نگفتم .اصلا ببخشید خوبه؟ هر چی تو بگی .من به تو ایمان دارم هر کاری تو بگی می کنیم .آروم باش جانِ نفس.

خودم هم نفهمیدم " جانِ نفسِ " آخر جمله ام از کجا بیرون زد و نگاه بهت زده اش رو که روی لب هام حس کردم ، فهمیدم گند زدم.

_دیگه هیچ وقت ،هیچ وقت حق نداری جونت رو قسم بدی .نه به من ،نه به هیچ کس دیگه .فهمیدی؟

به مردمک آبیِ گشاد شده اش نگاه کردم .حق داشت هر کس که می ترسید از اون نگاه .حق داشت هر نگهبانی که با دیدنش دست و پاش رو گم می کرد . حق داشت سپهر که می گفت " فقط تو از پس این دم و دستگاه بر میایی ".من هم ترسیدم .خیلی ترسیدم از اون حال و زیر لب چیزی شبیه به "چشم " گفتم شاید و شاید فهمید زیادی تند رفته که دست برد لایِ موهاش و لحنش فوق العاده آروم تر شد.

_ببین نفس تو برای من مهمی برام خیلی مهمی . منِ لعنتی کور نبودم دیدم چجوری بخاطر من از آبروت گذشتی باهام ازدواج کردی در صورتی که می دونی موندن تا انتها تو کارم نیست .معرفت به خرج دادی .می تونستی تو شیراز بمونی و حتی بهم زنگ نزنی .همه ی اینارو می دونم و مطمئن باش که هیچ وقت فراموش نمی کنم واسه همینم هست که میگم ؛اگه بمیرم ،نمی زارم هیچ اتفاقی برای تو بیوفته .هیچ وقت نمی زارم .تو بیش تر از ماهرخ نباشی برام کمترم نیستی پس ،خواهش می کنم ازت ، خواهش می کنم که بهم اعتماد کن و نترس .به غرورم بر می خوره وقتی می بینم کنارمی و می ترسی.

_من..من نترسیدم فقط

مشت بعدی رو کوبید .فرمون بیچاره چه گناهی کرده بود؟

_چرا ترسیدی .ترسیدنت من و اذیت می کنه لطفاً این بحث رو تموم کن.

من که چیزی نگفته بودم . حرفی زدم؟ دلیل اون همه تغییر شخصیت رو نمیفهمیدم .چش شده بود؟

_باشه باشه هر چی تو بگی.

ماشین خیلی آروم به راه افتاد و سکوت آرامش بخش هم به شب زیبای اواخر اسفند زیبایی دو چندان بخشید . هوا عالی بود برای قدم زدن و من و مسیح شیراز رو فتح کردیم انقدر که امروز قدم زدیم .انقدر که خندیدیم .انقدر که حرف های جدید زدیم .کاش حالش رو بد نمی کردم و کاش این خاطره پایان خوش داشت.

_بریم خونه یا؟

به پلاستیک های خرید صندلی عقب چشم دوختم.

_من خریدهام رو کردم اگه خوابت میاد بریم.

دستش به طرفِ پخش رفت و آهنگی دیوونه کننده شروع به خوندن کرد . صاحب آهنگ خواننده ای بود که صدای

محشرش تا سال ها بعد تو ذهنم ثبت شد و هیچ وقت نفهمیدم که اون کیه.

"خوشی هات واسه خودت هر چی که غصه است مال من ؛مگه میشی رد شی و پرت نشه حواسِ من ؟"

_مطمئنی چیز دیگه ای لازم نداری؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم وماشین مقابل سوپر مارکتی بزرگ توقف کرد.

_برم یکم خرت و پرت بگیرم رفتیم خونه بخوریم .هان؟

سرم رو تکون دادم .داشت ناز می کشید ؟ داشت از دلم در میاورد؟ می خواست آرومم کنه ؟پوفی کشید و پیاده شد و من شیفته ی اون محکم قدم برداشتنش شدم .دیدم که مغرورانه اما خوش برخورد از مرد فروشنده چیزهایی درخواست می کرد و قلبم پر تمنا تر می تپید براش . صدایِ زنگِ تلفنش بلند شد و پر استرس چشم دوختم به نام مخاطب ." سالار " بود . تماس قطع شد و دوباره زنگ خورد

و چهار بار این اتفاق رخ داد . نگاه دوختم به سوپری .کجا رفته بود؟

_مسیح پس کوشی؟

به ناچار تلفنش رو به دست گرفتم و کنار گوشم قرار دادم .نمی دونستم کارم درسته یا غلط اما دلم گواهِ بد می داد.

_الو مسیح.

_سلام من نفسم.

_سلام نفس خوبی؟ مسیح پیشته؟

_نه تو مغازه اس اتفاقی افتاده؟

دیدمش که کیف پول به دست با فروشنده حرف میزنه و کیسه های بزرگِ خریدش رو تحویل میگیره.

_نه نه .خوب شد خودت جواب دادی نفس یه خواسته ای داریم ازت.

آبِ دهان قورت دادم .دید .دید تلفنش کنار گوشمه.

_چیشده؟

_مسیح رو راضی کن اجازه بده ساحل یه زنگ به نامزدش بزنه .دختره بیچاره داره دق میکنه.

ولومِ صداش پایین اومد.

_امروز اگه بیدار نشده بودیم خودش رو کشته بود.

درِ عقب رو باز کرد و کیسه های خرید رو پرت کرد و خیلی سریع سوار شد

_خودکشی؟

_چیشده؟ با کی حرف میزنی؟ بدش به من..

به دستِ دراز شده اش چشم دوختم و تلفن رو ندادم .نگران شدم برای ساحل.

_مسیح سالار پشت خطِ .یه لحظه اجازه بده.

صدای سالار از اونورِ خط بلند شد

_بده بهش تلفنش رو الان قاطی میکنه.

راست میگفت انگار خوشش نیمد از حرکتم .سرسری خداحافظی کردم و با ذهنی درگیر تلفن رو به دستش دادم .حتی به چپ چپ نگاه کردنش هم اهمیت ندادم .حتی نفهمیدم چی گفت و چی شنید . ساحل داشت خودش رو میکشت و مسیح اجازه نمیداد یه تماس هم بگیره ؟ چه فرقی داشت با آدم دزدی این کار هاش؟

_چی میگفت بهت؟

با همون نگاهِ سردرگم چشم دوختم به نگاهِ عصبیش.

_همونایی که احتمالاً به تو گفته.

به فرعی خیابون محله امون رسیدیم و سرعت کاست.

_اینجوری جواب منو نده . اصلا تو با چه حقی تلفن منو جواب دادی؟ من خیلی متنفرم از این کارا ها.

چونه ام لرزید .این بار واقعاً لرزید .این بار حق داشتم ناراحت بشم .حق نداشتم؟ حق داشتم سکوت کنم تا بیشتر از این نشنوم اما ول کن نبود.

_گفتم چی بهت گفت؟ کی خودکشی کرده؟ حرف بزن با تواما.

انگار عادت کرده بود با همه اینطوری حرف بزنه .بازجویی کنه .فریاد بزنه تا حرفش به کرسی بشینه . همه از دادو بیداد هاش بترسن و هی تهدید وار عصبانیتش رو سر بقیه خالی کنه.

_نفس حرف نزنی خونه نمیریم . اون روی سگِ منو بالا نیار.

تهدید کرد .خدایا دیدی تهدید میکنه دیگه؟ پس حق دارم ناراحت بشم؟ حتی حق دارم قهر هم کنم .تلفنش رو برداشت و حدس زدم که میخواد شماره ی سالار رو بگیره .حالا که تهدید هاش رویِ من جواب نداد باید سرِ یکی دیگه داد میزد .نمیخواستم کار به اون جا ها بکشه .شاید نمیخواستم سالار بفهمه من و مسیح یک روزِ کامل هم نمیتونیم خوش حال باشیم.

_نمیخواد به اون زنگ بزنی خودم میگم.

قدرت گرفت .انگار به خواسته اش رسید.

_وقتی بهت میگم حرف بزن من و عصبی نکن.

نباید کوتاه میومدم .اما مسیح بود و قلبی که به بار فحش گرفته بود لجبازی هام رو.

_چرا نمیزاری ساحل یه زنگ بزنه؟ مگه زندانیه؟

ماشین رو کنار زد .انگار عصبانیت اجازه نمیداد رانندگی کنه .خندید .بلند . مسخره .حتی قهقهه زد.

_عه .پس حالا دیگه زیراب منو میزنن.

زیر لب ادامه داد:

_میدونم چیکارت کنم سالار .دست میزاری رو نقطه ضعف من .حتی توام لیاقت نداری که از علایق من با خبر باشی.

عصبی شدم.سالار چه گناهی کرده بود؟

_بسه دیگه .بس کن این کارات رو .همه رو میخوای بزنی .همه رو میخوای دعوا کنی .سرِ همه میخوای داد بزنی .دوست داری همه ازت حساب ببرن .آخه مگه تو شمری که انقدر اون بیچاره هارو اذیت میکنی؟ اون از نیلوفر و سالارِ بیچاره که بدون اجازه ات آب هم نمیتونن بخورن .اونم از ساحلی که می

خواسته خودش رو بکشه چون هر چی از توی بی رحم میخواد که فقط اجازه ی یه تماس کوتاه رو بهش بدی قبول نمیکنی .بسه دیگه گناه دارن.

صدای عربده هاش حالا میخواست شیشه های ماشین رو بشکنه شاید .تنِ یخ کرده ام بدجوری میلرزید.

_چون اعتماد ندارم .می فهمی؟ چون میترسم بخاطر یه زنگ احمقانه تموم نقشه هام رو به باد بدمحتی دیگه به

سالارم اعتماد ندارم .مطمئنم داره یه چیزی رو ازم قایم میکنه اما نمیدونم چیه.

چشم هام گشاد شد .به کجا رسیده بود ؟ به جایی که حتی به بهترین دوستش هم شک داشت ؟ تا کجا تو مرداب تردید و شک و نفرت فرو رفته بود که حالا به اون دختر معصوم بیچاره هم تهمت میزد ؟چشم های خیسم رو بستم و اشاره کردم به کوچمون.

_خواهش میکنم برو خونه . من دیگه حرفی ندارم.

همیشه وقتی میفهمید ناراحتم آروم میشد؟

_نفس اینطوری نکن .به خدا باورشون ندارم .تو فقط به من ایمان داشته باش .لحظه ای به مسیح شک نکن اگه من مسیحم .اگه مسیح برات یه آدم مطمئنه .اگه قسمام کار سازِه .به اون چه که میپرستم قسم سالار داره یه چیزی رو از من قایم میکنه .یه چیزی که من نمیدونم چیه . مطمئنم.

چطور این همه مطمئن حرف میزد؟ یعنی واقعاً سالار چیزی رو پنهون میکرد؟ یعنی چون سپهر برادرش بود ، ممکن بود خیانت کنه به خوبی هایِ مسیح؟

دستِ لرزونش رو به دست گرفتم .چرا انقدر گرم بود باز هم؟

_باشه .من بهت ایمان دارم .قبول ،سالار یه چیزی رو ازت مخفی میکنه قبول.

نگاهش رنگِ غم گرفت . شاید خودش هم باورش نمیشد .سالار و مخفی کاری؟ادامه دادم .دلم پیش ساحل بود.

_اما ساحل بیچاره چه گناهی کرده؟ بزار به نامزدش یه زنگ بزنه .خواهش میکنم ازت .ببین خودت رو بزار جاش .فکر کن یکی با من همچین کاری کنه.

اخم هاش در هم فرو رفت.

_کسی غلط میکنه با تو همچین کاری کنه .با من طرفه.

لبخند از کجا اومد تویِ این موقعیت؟

_پس اون چه رو که برای خودت و اطرافیانت بد میدونی برای دیگرانم بد بدون .آخه به قیافه ی اون دختر بیچاره میاد که دردسر ساز باشه؟ بخاطر منی که دارم بهت رو میزنم قبول کن یه زنگ به شوهرش بزنه.

سر تکون داد .کوتاه اومد خدا خدایا شکرت.

_باشه .اما...

اما نگو .تورو خدا بسه بحث و دعوا.

_هر وقت رفتیم تهران .باید جلوی خودم زنگ بزنه.دیگه نمیتونم مثلِ قدیم به سالار اعتماد کنم .حتی میخوام وقتی برگشتم تهران مامانم اینارو ببرم یه جا دیگه.

تا این حد جدی بود؟ تا این حد اعتمادش رو از دست داده بود؟

_چیزی دیدی ازش مسیح؟

ماشین رو روشن کرد

_هنوز ندیدم .دارم حسش میکنم.

****

تلفن رو کنار گوشم قرار دادم و لب گزیدم .خاله مریم خوشحال میشد از شنیدن خبر مگه نه؟ یک هفته از اومدن مسیح به شیراز گذشت و تو مدتِ همون یک هفته اونقدر جا باز کرد تو دل تک تک اهل خونه که نیما هم کمی چشم پوشی کرد از عصبانیتش .یک هفته موند و تمام تلاشش رو کرد که پدرم رو راضی کنه برای راه اندازی عروسی و آخر هم موفق شد.

تمام دل نگرانی هاش حضور خانواده اش تو شیراز بود و من از بابت اون ها خاطر جمعش کردم . قرار بر این بود که خبرِ عروسیمون رو من به خاله مریم بدم و مسیح ، یک راست بعد از بازگشتش به تهران سری به قصر سپهر بزنه .چه شب هایی که با غم و استرس سر روی بالشت میگذاشت و تمامِ ذهنش رو سپهر و ماهرخ تسخیر میکردند . تو این یک هفته و هر شبی که پای حرف هاش نشستم به این نتیجه رسیدم

که مسیح ، جز با کشته شدن سپهر پس نمیکشه . فقط میخواست که بمیره . تمام رویاهای پنج ساله اش دیدن جنازه ی سپهر بود شاید .اتاق ذهنیم

خالی شد از هر فکری ، وقتی صدای خاله مریم پشت تلفن پیچید.

_بله؟

_سلام خاله مریم جونم.

لحظه ای سکوت برقرارشد و زنگ خندان صداش ، منِ پر استرس رو هم خندوند.

_نفس؟ تویی دخترم؟ تویی قربونت برم؟

نشستم روی تخت تا مسلط تر باشم به حرف هام

_بله که منم .انتظار شنیدن صدام رو نداشتید نه؟ شمارتون رو از مسیح گرفتم .میخواستم بمیرم براتون از دلتنگی.

_الهی من فدای تو بشم . من دلگیرم از مسیح .از وقتی تورو برده خودش که سر نزده هیچ ،تورو هم نمیاره ما

ببینیم ،ماهرخ خودش رو کشت بس که هر لحظه نالید از دوریِ تو و مسیح .خوبی دخترِ قشنگم؟

صدایِ ماهرخ رو به وضوح تشخیص دادم .انگار میخواست تلفن رو از دستِ خاله مریم بگیره.

_به خدا منم هر لحظه بهش میگفتم دلتنگ شمام. به خدا خیلی بهش گفتم من و بیاره پیشتون .ولی این روز ها درگیری زیاد داشتیم .مخصوصاً یک هفته ی اخیر

نگرانی چپید تو صداش همون لحظه

_اره مادر گفت به من که مجبور شدی برگردی پیش خانواده ات . اذیتت کردن؟ اون سپهر خیر ندیده هم که برای مسیح اعصاب نمیزاره تا باهاش حرف بزنم.

صدایِ دست و پا زدن های ماهرخ قطع شد . گمونم حالش بد شد بعد از شنیدن نامش حتی .سپهر چیکار کردی با این خواهر و برادر؟

_نه خداروشکر .مسئله چیزِ دیگه ایه .راستش..راستش..

_بگو دیگه نفس جان داری منو دق میدی چیشده؟

چرا مسیح تلفن جواب نمیده اصلا؟

دست آزادم چنگ زد به روتختی و گفتم اون چیزی رو که جون میکندم براش.

_خاله مریم میدونم این تصمیمی که من و مسیح گرفتیم ، تصمیمِ خیلی بزرگیه .یعنی حتماً باید از شما اجازه میگرفتیم میدونم ؛اما تو این شرایط راه دیگه ای نبود و شاید مسیح از خجالتش جواب تلفن هاتون رو نمیده .راستش حدوداً پنج هفته ای میشه که من مجبور شدم بخاطر حال بد بابا برگردم شیراز.

بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم:

_من همه چیز رو راجع به ازدواجم با مسیح به خانواده ام گفتم و اون عکس العملی که حدس میزدم ندیدم از هیچ کدوم .یعنی همه یه جورایی تغییر کردن برای همین بود که مسیح مجبور شد یک هفته ای رو بیاد شیراز .حالا هم برای

برگشتن من به تهران تصمیم گرفته که ..تصمیم گرفته که ...تصمیم گرفته عروسی بگیریم .یعنی عروسی کنیم من و مسیح.

صدای بلند شدن جیغ ماهرخ و ماهگل ، داد و هوار های ازسر خوشی متین ، خداروشکر گفتن های خاله مریم ،همه و همه استرسم رو به طورِ کلی از بین برد .مثل اسپند روی آتش جون گرفتم و من هم به جمعِ خوشحال ها اضافه شدم .حالا میدونستم همه صدام رو میشنون.

_به خدا مسیح اگه بفهمه شما انقدر خوشحال شدید یکم کم میشه از نگرانی هاش.

خاله مریم که هنوز هم شکر میکرد خدارو ،انگار که تازه از شوک درومده باشه گفت:

_میدونستم نفس .بخدا میدونستم تو یه کاری میکنی .تو معجزه ای مادر .معجزه ای که داره دلِ مسیح من رو گرم

میکنه .کم کم از اون کینه خلاصش میکنی .مبارکت باشه عزیزم .مبارکت باشه عروسِ گلم.

بغض چنگ انداخت به گلوم .میشد که همه چیز اون طور که خاله مریم میگفت بشه؟

_من فکر میکردم شما از تصمیم خودسرانه ی ما ناراحت بشید .واقعاً ممنونم .به خدا خیلی خوشحالم.

صدای ماهرخ بلند شد و میون گریه هام لبخند نشست روی لب هام.

_بسه بسه .جمع کن آبغوره گرفتن رو .به جای این حرف ها بگو جشن کجاست؟ کی هست؟ ما چیکار کنیم از بی لباسی؟ بخدا میکشمت اگه من ساق دوش نباشما نفس.

با شنیدن این جمله یاد شقایق افتادم و اون هم اصرارِ زیادی داشت برای ساق دوش بودن.

_فردا شب که شب عیده مسیح میاد اون جا .روز اول عیدم راه میوفتید میاید شیراز .قراره بر این بود که یازدهم

فروردین یه جشنِ کوچیک بگیریم ،اما مسیح راضی نشد و گفت که همه ی آشناها و هر کسی که میشناسی رو باید دعوت کنی .خلاصه که یازدهم عروسیمه.

اینبارِ جیغ ماهگل بلند شد وگفت:

_آخ جون شیراز .آخ جون عروسی .وای که چقدر خوش بگذره.

بعد از صحبتی طولانی و تعریف جزء به جزءِ هر چیز که اتفاق افتاده ، در آخر ماهرخ و ماهگل اجازه

"تهران"

_سال نو مبارک پسر عزیزم.

_سال نو مبارک

_عیدمون مبارک.

ویلای مسیح ،پر شده بود از صدای تبریک ها و خنده های از ته دل و اما دل مسیح داشت می ترکید .مریم بیش از هر کسی برای پسرش خوش حال بود و در دل آرزو می کرد که ای کاش ، کینه ی سپهر از دلش دور بشه و به زندگیش ادامه بده و اما دلِ مسیح..

مسیح لبخند کم رنگی رو گوشه ی لبش نشوند . داشت خودخوری می کرد .می خواست منفجر نشه .قصد داشت آروم باشه و امشبی که عید بود رو زهر مار نکنه برای جمع و دلِ بی قرارش اما ،قرآن رو باز کرد و به تک تکِ اعضای خانواده اش عیدی داد .ماهرخ گونه اش رو بوسید و چه خوش می کرد دل داغون برادرش رو با طرح لبخند جدید روی لب هاش .دست کشید روی موهای کوتاهش و یاد آبشار طلایی دلرباش خون کرد تمام وجودش رو.

_چرا دیگه نمی زاری موهات بلند بشه؟ تو این پنج سال دوباره همون می شد که بود.

ماهرخ هم شاید یاد ماشین ریش تراش مسیح افتاد .یاد چشم های به خون نشسته ی برادرش .یاد حال و هوای پنج سال پیش .یاد سپهرشاید .یاد زخمی که هنوز هم خون ریزی می کرد .مسیح چشم دوخت به نگاه مغموم جمع و تن ظریف ماهرخ رو در برگرفت ، پر از حمایت ، پر از برادری ، پر از دل نگرانی و دل بیچاره ی خودش اما..

_دیگه آخراشه .دیگه باید بمیره . باید جلوی چشمای همه بکشمش.

قلب ماهرخ نزد لحظه ای . اولین بار بود که برادرش رو تا این حد مصمم می دید . سپهر بمیره؟ سپهرش بمیره و ماهرخ نگاهش کنه؟ خدایا به دادِ نفس هاش برس .ثانیه ای نگذشت که چشم هاش پر شد از اشک ، نگاه پر التماسش رو دوخت به چشم های پر نفرت برادرش و قلبش تیر کشید از نگاه پر کینه اش .ماهگل برای عوض کردن جو حرف عروسی پیش کشید و ماهرخ بی هیچ ذوقی پرواز کرد به طرف اتاق خوابش و دل مسیح ، آخ دل مسیح که دیگه دل نبود.

ماهرخ پهن شد پشت در و چهار زانو خودش رو رسوند به تخت ، رو تختیش رو کنار زد و پیداش کرد چیزی رو که پنج سال تموم خودش رو باهاش آروم می کرد .نفسش بالا نمیومد و بغض چنگ انداخته بود به تمام وجودش ،دست های لرزونش بالا اومد و عکسش رو به دست گرفت . بغضش رها شد و با صدای بلندی شکست .داشت می مرد برای اون نگاه عسلی ،داشت می مرد برای اون چشم ها و چرا با قلب عاشقش اینطور کرد؟ چرا بی آبروش کرد؟ چرا غرور و قلبش رو با هم شکست؟ کی پا گذاشت تو خلاف و کی سپهر مهربونش تا اون حد بد شد؟اگر مسیح می فهمید هنوز هم جون میده برای سپهر چه بلایی به سرش میومد؟ مو بلند نکرد که باز هم کوتاه نشه .می ترسید از تکرار اون روز نحس و می ترسید از هر آینده ای که تو دست های مسیح بود .جرات داشت لب باز کنه و بگه من هنوز هم می میرم برای اون آدمی که تو هر شب به دار کشیدنش رو رویا می بینی؟ جرات داشت بگه بخشیدم کسی رو که از تو هنرِ بخشیدن

رو برای همیشه گرفت ؟می تونست سپهر رو در حال جون دادن ببینه و خوشحال بشه؟ خدایا کجایی؟ میربینی حالش رو؟

بیرون از اتاق و پایین پله های مارپیچ مردی تلفن به دست زل زده بود به همون عکس ، به همون عکسی که پنج سال هر شب و هرشب نگاهش می کرد و هر شب جنازه اش رو با دست های خودش تو گور می برد . رنگ اون چشم ها بود که از هر عسلی رنگی متنفرش کرد و خوی وحشی جونش رو چطور تا اون حد زنده می کرد؟ صدای خنده های ماهگل و متین به گوشش می رسید و پوزخند زد .چرا خنده اش گم شده بود؟حدسش درست بود و سالار ، دقیقاً پنج سال از عمرش رو تلف کرد . می دونست و نگفت .می دونست وبازیش داد . یاد تمام شب هایی افتاد که با جون و دل اتاق سپهر رو می گشت دنبال مدرکی علیه اون و سالار می دونست و نگفت.

تلفن تو دستش لرزید و زل زد به نام چشک زن . " منزلِ کیهانی " قلبش هم داشت بهش دهن کجی می کرد و داد میزد" دیدی گولت زدن؟" چقدر احتیاج داشت به فرد پشت خط ،امروز بدترین روز عمرش بود ، قسم می خورد که بدترین بود .آیکون سبز رو لمس کرد.

_نفس.

صدایِ پشتِ خط شاد بود . بدون هیچ غمی .هیچ کینه ای . دل مهربونش عجیب آروم می کرد قلب پر درد مسیح رو.

_سلام عیدت مبارک .خوبی؟ وای مسیح چقدر دلم می خواست تو هم الان این جا بودی .بابا و نیما و بی بی و شقایق این جان .خیلی سلام می رسونن .ببینم عیدی چی گرفتی؟

پوزخند زهر مانندی نشست رو لب هاش .خانواده اش چه بخشنده بودند و چه راحت قبول کردند مسیح رو به عنوان داماد .نیما چه مردونه بعد از دیدنِ چشم های عاشق

خواهرش لبخند زد به روی مسیح و مسیح ، حتی اجازه ی خرید عید رو هم به خواهر هاش نداد چه برسه به خرید عیدی .عید هر سالش زهر مار بود و هر چه که خنده های سپهر رو می دید زهر مار تر هم می شد و امروز ،کاش امروز اصلا توی تاریخ وجود نداشت .باخته بود ، به معنای واقعی باخته بود .سکوت چسبیده بود به لب هاش و نمی ذاشت جمله ی " عید توام مبارک " رو بگه .نفس اما بیخیال بود ، بیخیال و بخشنده، دقیقاً نقطه ی مقابلش.

_نیما برام یه ست خوشگل گردنبند و گوشواره خریده ، وای مسیح نمی دونی که چقدر ظری

ف و قشنگه ، بابا هم برام یه ستِ رنگ خریده که دلم می خواد همین الان برم سراغ نقاشی با دیدنشون ، شقایق هم یه پیرهنِ خیلی خیلی قشنگ خریده برام.

_مبارک باشه.

این همه حرف زد تا فقط همین رو بشنوه؟ نگرانی تزریق شد و خیلی زود هم تاثیر گذاشت روی لحن حرف زدنش.

_بزار برم تو اتاق..یه لحظه گوشی.

چند لحظه صدایی از پشت خط به گوشش نرسید و نهایتاً..

_چیزی شده؟

آره ، چیزی شده بود .هر سال روز عید چیزی می شد و گند میزد به روزش و امسال بدتر .بدتر زهر زد ،بدتر خراب شد ،روز اول فروردینش تبدیل شد به روز مرگ.

_مسیح یه چیزی بگو .دیگه کم کم دارم نگران میشم ها.

باید انتقال می داد؟ باید اول فروردینِ زنش هم خراب می شد؟ حقش بود دست و پا زدن های پشت خط؟کش اومد لب هاش تا بخنده اما نشد .می شد روزش رو با سپهر و سیاوش شروع کنه و بخنده؟ می شد حرف های سالار رو شنیده باشه و تمام دلخوشی های پنج ساله اش رو از دست داده باشه و بخنده؟ دیگه حتی نفس هم مهم نبود .سپهر

باید می مرد و تمام .شاید امشب آخرین شب زندگی مسیح هم محسوب می شد.

_نه نفس چیزی نیست.

نفس اما ول کن نبود .تا نمی فهمید دست بر نمی داشت .تا صبح حرف میزد تا بفهمه چی شده.

_دروغ نگو تا نگی چی شده ولت نمی کنم.

نفس فوت کرد .کاش کلافه اش نمی کرد امشب .نمی خواست ناراحتش کنه .قصد نداشت که خوشی هاش رو ازش بگیره . دلش می خواست خوب حرف بزنه وشاید آخرین مکالمه اشون محسوب می شد.

_بعداً حرف می زنیم.

تلفن قطع کرد و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که باز هم زنگ خورد .ردِ تماس داد و باز زنگ خورد .تعداد رد تماس ها به هشت و نه بار رسید و فریاد زد " خودت خواستی".

ماهگل و متین دست از ورق بازی کشیده و زل زدند به مسیح.

_چیه چیه نفس؟ چرا انقدر زنگ می زنی؟چرا نمی فهمی حوصله ندارم .نمی خوام حرف بزنم نمی خوام . دست از سرم بردار .اصلا به تو چه؟ حالِ من به تو چه؟ تو کی هستی که بخوای تو زندگی من فضولی کنی؟ تو چقدر حالیته؟ مشکلات من چقدرش رو حالیته؟ چقدر می تونی خودت رو جای من بزاری؟ تویی که با دو بار کتک خوردن از زندگیت بریدی و فرار کردی از خونه ات چی می دونی که حالا می خوای برای من ادای دایه ی بهتر از مادر رو در بیاری؟ بابا ولم کن .زنگ نزن .حوصله ندارم .من الان حوصله ی تو یکی رو ندارم.

نفس گرفت و تیر آخر رو زد:

_حالم رو بهم نزن .مزاحمی الان..با یه مزاحم نفهم هیچ فرقی نداری.

نفس لب به دندون گرفت و قطع کرد .قطع کرد تا بیش تر از این نشنوه .نتیجه ی دل نگرانی هاش همین بود؟ چطور می تونست؟چطور می تونست اون حرف هارو بارش کنه؟ تکیه داد به در و بغض ترکوند .صدا ها می پیچید به دورِ سرش و دلش کمی جیغ زدن می خواست " با یه مزاحم نفهم هیچ فرقی نداری" .دستگیره ی در تکون خورد و نفس تن بی جونش رو کنار کشید تا شقایق بیاد و به دادش برسه.

_مادر چرا اون طوری حرف زدی با نفس؟ پسرم اون چه گناهی کرده؟ اون دختر بیچاره چه گناهی کرده که تو همه ی ناراحتی هات رو سر اون خالی میکنی؟

سرش رو فشرد میون دست هاش و فشار زیاد گرما داشت جونش رو می گرفت . تمام وسیله های خونه هم شاید زبون

در آورده و مسخره اش می کردند .میز ناهار خوری ، مقابلِ چشم هاش می رقصید و ادا در میاورد و کسی تو مغزش مته می کوبید و با ادا و اصول می گفت" دیدی نتونستی؟ دیدی گولت زدن؟"

ماهرخ از پله ها پایین اومد . چشم های متورمش نشون از اشک ریختن های نیم ساعت گذشته اش می داد . نگاه دوخت به تلفنی که پرت شده و گلدون بزرگ کنارِ سالن رو شکونده بود . برادری که سرش رو به دست گرفته بود و ماهگل و متینی که با چشم های گشاد شده بالاسرش ایستاده بودند .درآخر چشم چرخوند به سمت مادرش و گفت:

_مامان چی شده باز؟

"چیشده باز؟ ".نگاه به خون نشسته اش بالا اومد و زوم شد روی تنِ ماهرخ .لحظه ای مثل دیونه ها نگاهش کرد و رگ های کنار شقیقه اش بیرون زد . اگر ماهرخ دقیقه ی دیگه

ای مقابلش بود حتما از گرمای زیاد می سوخت .ایستاد و تن هر سه نفر از حرکتِ ناگهانیش لرزید.

_همش تقصیر توِ..

ماهرخی که مخاطب بحث بود چشم درشت کرد و لب گزید .

_اگه تو با اون آ*ش*غ*ا*ل فرار نکرده بودی .اگه نرفته بودی و خودت رو ننداخته بودی تو بغلش ،اگه انقدر احمق نبودی ،الان زندگی همه ی ما فرق می کرد .الان الیاس بود .الان سپهر و سیاوشی تو زندگی ما وجود نداشت .اون سالار ع*و*ض*ی من رو مسخره ی خودش نمی کرد.

جمله های آخرش رو با فریاد می گفت .باید گند میزد به شبِ عیدشون . باید خالی میشد.

_الان همه ی ما خوش بخت بودیم .باعث و بانیِ همه ی این بدبختی ها تویی ماهرخ .تویِ بی عقل .دارم روانی می شم .دارم روانی می شم و هیچ کس به دادم نمی رسه.

چشم چرخوند به طرفِ مادرش ،مادری که داشت زجه می زد.

مامان .مامان من دیگه تموم شدم .مسیح مرد .مسیح دیگه باخت .دیگه تموم شد .امروز جهنمِ منِ .جهنمی که نگهبان اصلیش سپهرِ.

تمام ظرف های چیده شده ی روی میز بر اثر ضربه اش شکست و ادامه داد:

_مامان سپهر اصلا تو خلاف های سیاوش دست نداشته می فهمی؟ می فهمی تمام این مدت من دنبال هیچی بودم ، چون سپهر هم خودش با هدف من داره تو اون قصر روز هاش رو شب می کنه .یعنی اونم مثل من دنبال نابودی اون بانده و من تمام این مدت به فکر بالای دار بردنش بودم.

ماهرخ با گریه پله های پایین اومده رو بالا رفت .مسیح به کنار شقیقه اش کوبید و بدنش داشت می لرزید .

_این لعنتی دیگه جواب نمیده .دیگه داره کم میاره .داره می ترکه .مامان حالم بده خسته ام .دوس دارم برم تک تکشون رو بکشم و بعد خودمم برم بالای دار و راحت شم .مامان به دادم برس .خستم..منی که تمامِ امیدم به سالار بود حالا باید بفهمم که دستش با سپهر تو یه کاسه است .حالا باید بفهمم که اونی که دارن بازیش میدن منم.

گرما به مغزش زد و کبود شد . صورتش کبود شد از شدتِ عصبانیت و خشم . داشت می سوخت. متین زودتر از همه ، تکون خورد و با احتیاط شونه های مسیح رو به دست گرفت و مجبورش کرد که بشینه.

_خاله یه لیوان آب بیار فشارش رفته بالا.

خوب می فهمید دلیل این کبودی صورت و داغی بدنش چیه.

_آروم باش .یکم آروم باش .الان سکته می کنی خدایی نکرده ها.

مسیح آروم شده بود .انگار نای داد زدن هم دیگه براش وجود نداشت.

_بزار سکته کنم بمیرم .بزار راحت شم .

و بعد نگاه دوخت به متین.

_نه نباید بمیرم .اول اون باید بمیره .اونی که دست درازی کرد به خواهرِ من .متین سپهر و سالار با هم دست به یکی کردن برای لو دادنِ سیاوش .همه ی مدرکا دست منه و سالار فقط برای همین خودش رو انقدر به من چسبونده .می فهمی؟ تمامِ این مدت می دونسته برادرش جرمی نداره و من هر شب تو رویایِ به دار کشیدنِ سپهر می خوابیدم؟ حالا دیگه جرمی نیست .حالا دیگه میدونم تو این بازی من باختم . به کدوم دادگاه بگم به خواهرم دست درازی شده و چجوری می تونم ثابت کنم؟ چجوری بکشمش بالای دار؟ سالار می دونست و نگفت.

متین لیوان آبی که تازه به دستش رسیده بود رو به لب هاش نزدیک کرد:

_اینارو از کجا فهمیدی؟

_همه رو خودم شنیدم .دیگه نمی تونم بفرستمش بالای دار .دیگه باختم .سالار داشت برای نیلوفر تعریف می کرد و من همه رو شنیدم ، می گفت می خوام به سپهر بگم که مسیح برادره ماهرخِ تا باهاش حرف بزنه و از دلش دراره .می بینی متین؟ می خوان از دل من درارن .می خوان کشتنِ خواهرم رو از دلم درارن .می خوان مردن الیاس رو ا

ز دلم درارن .می خوام نابود شدن زندگیم رو از دلم درارن .پنج سال زندانی شدن شماها تو این خونه رو ،می خوان نگاهِ پر حسرت مامان رو از دلم درارن .دیگه نمی تونم مردنش رو ببینم متین.

متین دلش سوخت لحظه ای برای مسیحی که دنیاش رو باخته بود.

_می میره .تو می کشیش من می دونم .برنده ی این بازی تویی..تو کم نمیاری من می دونم.

دست بی جونِ مسیح بالا اومد و آروم به سر شونه اش زد.

_بهم قول بده اگه آخر این بازی زیر خاک رفتنِ من بود مواظب همه باشی .به خصوص..به خصوص نفس.

متین سرتکون داد و گفت:

_نگو اینارو اگه تو اینارو بگی پس ما به کوه بودنِ کی امید داشته باشیم ؟

با به یاد آوری مکالمه اشون و بلایی که سر دختر بیچاره آورده بود سرش رو میون دست هاش گرفت و پیشونیش رو کمی ماساژ داد.

_برو متین می خوام تنها باشم.

متین با نگرانی ایستاد و رو به ماهگل پلک زد که آروم باشه .مریم هم با اشاره های متین به حیاط رفت و پسرش رو تنها گذاشت .

چند دقیقه ای گذشت و نگاهِ مسیح افتاد به تلفنی که خورد شده بود . چطور تونست تا اون حد دل دختری که همیشه براش آرامش هدیه میاورد رو بشکنه؟ حالا چطور می خواست اون همه تحقیر و بدرفتاری رو از دلش دربیاره ؟قبل از مردنش باید نفس رو از خودش راضی می کرد .امروز روز مرگ بود..روزِ مرگ . تکیه داد به مبل و لحظه ای یادِ خنده های نفس افتاد .یاد چشم های سیاه و دلرباش ، موهای فر دارو بلندِ به رنگ شبش ، لب های قرمزی که به وسیله ی دو خال پایین و بالاش تزیین شده بود و پوستِ به رنگ برفش .دیگه اون چشم هارو نمی دید و تصمیمش قطعی بود .سرچرخوند و نگاه دوخت به پله های مارپیچی که به طرف زیر زمین امتداد پیدا می کرد .باید آروم می شد .خودش رو به اتاق مخصوص بوکسش رسوند و پیرهنش رو از تن کند ؛

دستکش های مخصوصش رو به دست کرد و مشت اول رو زد

سامیار بیا این عکس رو ببین .من به این دختر خیلی بد کردم .چطور دلم اومد ؟ دلم می خواد کل زندگیم رو بدم تا یک بار دیگه ببینمش".

مشت دوم رو محکم تر زد.

"من بهش نامردی کردم ،التماسم می کرد که اذیتش نکنم اما من بخاطرِ یه کینه ی مسخره نابودش کردم .من بی آبروش کردم .الان معلوم نیست کجاست و چه بلایی سرش اومده .اگه برگشته باشه خونه که برادرش حتما اون و کشته و اگه نرفته باشه خونه چی؟ سامیار به نظرت اون الان کجاست؟ من اشتباهِ بزرگی کردم و اما حالا هر کار می کنم تا دوباره پیداش کنم . این سری برای داشتنش جدی ام".

مشتِ سوم و چهارمش همراه شد با صدای داد و بیداد هاش .

"می کشمت ع*و*ض*ی .می کشمت .اصلا حکم اعدام لازم نیست با دست های خودم می کشمت .جون دادنت رو می بینم و با لذت می میرم .بعدش مهم نیست اگر اعدام بشم تو باید جلوی چشم هام بمیری .اون وقت من به بزرگترین آرزوم رسیدم .خیلی نزدیکه..خیلی نزدیکه .راحت شدن من نزدیکِ " ..

مشت هاش پر جون و پی در پی فرود می رفت تو تنِ کیسه بوکسی که اون لحظه به جاش سپهر رو تصور می کرد.

"من اگر به مسیح می گفتم که سپهر بعد از یک ماه پشیمون شده از تمام اتفاقات و تنها بخاطر حفظ جونش تو اون باند مونده صبر نمی کرد و می رفت سپهر رو می کشت .چون تمام امیدش به خلافکار بودن سپهرِ و فکر می کنه می تونه اون رو بفرسته بالای دار .در ضمن نیلوفر ،می دونی اون چقدر از سیاوش مدرک داره ؟ اگه اون مدرک ها به دست

من برسه هم من و هم سپهر هر دو از دست اون سیاوشِ لعنتی راحت می شیم".

اونقدر زد و فریاد کشید که صداش به گوش فلک رسید ، نفس بیرون فرستاد و دست کش هاش رو پرت کرد و قدم هاش رو سوق داد به سمتِ اتاقش .نایی براش نمونده بود .در کمد شیشه ای رو باز کرد و شیشه ی مورد نظر رو پیدا کرد .خیلی وقت بود که درست و حسابی نخورده بود .خیلی می گذشت از خاطرات مسیحی که کل روز های عمرش رو تو خوش گذرونی طی می کرد .مسیحی که دورش پر بود از دوست و مهمونی و دختر و هر مدل لذت های جوونی و حالا چیکار کرده بودن باهاش ؟

شیشه رو به لب هاش نزدیک کرد و بی احتیاط سر کشید . قلپ قلپ خورد و طعم تلخش رو به جون خرید . اون قدر پر افراط می خورد که از کنار لبش بیرون می ریخت و تن و گردنش رو خیس می کرد . اولین پیرهنی که به دستش می رسید رو پوشید و چنگ انداخت به سوئیچش . قصد کرده

بود که همین امشب سپهر رو خفه کنه تا راحت بشه .دیگه هیچ چیز براش مهم نبود ، حتی بعدش می مرد هم مهم نبود ، فقط باید سپهر رو می کشت . از پله ها پایین رفت و خودش رو به ماشین رسوند ، سرش روی تنش شدیداً سنگینی می کرد .به سیم آخر زده بود .باید می کشتش.

پشت فرمون نشست و در داشبورد رو باز کرد و با لذت خیره شد به برق کلتی که قرار بود جون سپهر رو بگیره .پا روی گاز گذاشت و حتی نگاه نکرد ببینه در، پشتِ سرش بسته شد یا نه .چشم هاش فقط سپهر می دید و فقط کشتنِ اون رو می خواست.

بوق های پی در پی اش باعث شد نگهبان زود تر دست به کار بشه .نگاه دوخت به صفحه ی ساعتش ، سه صبح رو نشون می داد .پوزخند زد و سپهر امشب میمرد .محال بود این موقع شب کسی به دادش برسه .کلتش رو تو جای همیشگی ش جا سازی کرد و پیاده شد .یکی از نگهبان ها در رو براش باز کرد و تا کمر خم شد.

_سلام آقا خوش اومدین.

سر تکون داد و گفت:

_کیا هستن؟

_سپهر خان هستن فقط آقا.

سیاوش هم نبود ، عالی شد . سپهر امشب میمرد .وارد قصر شد و تاریکی و سکوتش دلش رو آروم کرد .قبل از این که از پله ها بالا بره تلفنِ بی سیم رو برداشت و اول باید نفس رو آروم می کرد .خودش رو به اتاقش رسوند و شماره ی منزلِ کیهانی رو گرفت .به بوقِ پنجم رسیده بود که صدای خواب آلود شقایق پشت تلفن پیچید.

_چی می خوای از جونش؟ نابودش کردی با حرفات دوباره زنگ زدی؟

دندون روی هم فشرد .حالش خوب نبود.

_اون خونه صاحب نداره که یکی دیگه تلفنش رو جواب میده؟

شقایق به وضوح جا خورد .تا جایی که مسیح رو دیده بود مرد مودبی به نظر می رسید و حالا توقع هر رفتاری رو داشت الا این.

_صاحب داره اما تو قلب صاحبش رو شکوندی .الان هم دیدم کدِ تهران افتاده خودم جواب دادم تا دوباره داغونش نکنی.

باز هم حرارتش داشت بالا می رفت.

_الان بیداره؟ اگه بیداره گوشی رو بده بهش .موضوع مهمیِ.

شقایق که جدی بودن مسیح ، دلش رو به تردید انداخت . تلفن رو به سمت نفس گرفت و دخترک با حالی خراب منتظر شنیدن صداش شد.

_الو

قلبِ مسیح ناسازگاری کرد لحظه ای . چطور تونست دق و دلی هاش رو سر دختر دوست داشتنی زندگیش خالی کنه ؟ دیگه نمی دید اون چشم ها و لب هارو ؟ اون فر موهای خوش بوش دیگه آرومش نمی کرد؟ خدایا یازدهم قرار بود عروسیشون باشه و شاید از این پس رخت عذا به تن می کرد عروسش.

_نفس .نفسم بالا نمیاد .گوش کن به حرف هام و دلگیر نباش .مسیح خوب نیست دلگیر نباش.

شاید بیست دقیقه ؛ شاید نیم ساعت ؛ شاید چهل دقیقه حرف زد و گفت همه چیز رو .نفس وا رفته فقط به حرف هاش گوش می کرد و جمله ی آخر آرامش رو حرومش کرد اون لحظه.

"الان تو قصرِ سپهرم .اومدم که همه چیز رو تموم کنم .مواظب خودت باش"

تلفن قطع شد و نفسی که کوچیک ترین کینه ای به دل نداشت ، با دست و پایی لرزون ، در کمدش رو باز کرد و ساکش رو بیرون کشید و رو به شقایقی که مات و مبهوت نگاهش می کرد گفت:

_شقایق من میرم .به بابا اینا بگو ببخشن من رو تورو خدا .بگو رفت پیش شوهرش..بگو نمی دونی چرا..ولی رفت.

شقایق اما اجازه نمی داد . مانع می شد و اجازه نمی داد جون دوستش به خطر بیوفته .از قصد صدا بالا برد و جیغ کشید:

_کجا می خوای بری نصف شبی؟

نفس با نگاهی وا رفته چشم دوخت به دوستش و میمرد اگر تار مویی از سر مسیحش کم می شد .دقیقه ای هنوز نگذشته بود که نیما و حاج ناصر و به دنبالش عزیز وارد اتاق شدند ، اما اون بی توجه ساکش رو جمع می کرد .باید مسیح رو می دید .باید می رفت تهران.

صدای نیما بلند شد و اصلا نخواست که گوش بده:

_کجا؟ این وقتِ شب کجا می خوای بری ؟ ساک چرا جمع می کنی ؟ با توام چی شده؟

اشک ها روونه ی صورتش شد و چشم دوخت به حاج ناصر.

_بابا تورو خدا بزار برم تهران .بابا تورو به خاک مامان قسمت میدم .مسیح حالش خوب نیست .اگه دیر برسم ممکنه بلایی سرش بیاد.

حاج ناصر که تا به حال ساکت ، به کار های دخترش نگاه می کرد حالا موجی از نگرانی قلبِ ضعیفش رو لرزوند.

_چیزی شده بابا؟ مسیح چیزیش شده؟ مریضِ؟ تصادف کرده؟ چی شده که تو این طوری بی قراری می کنی؟

نفس ساک جمع شده اش رو کناری گذاشت و مانتو و شلوارش رو از کمد بیرون کشید . دست هاش شدیداً می لرزید.

_فقط بدون خوب نیست .فقط بدون الان به وجود من نیاز داره .بابا بزار برم تهران .اصلا من و هوایی بفرست که زودتر برسم.

حاج ناصر که هیچ از حرف های دخترش نمی فهمید .حدس زد که شاید برای دامادش اتفاقی افتاده باشه . به ساعت اشاره کرد و گفت:

_دخترم ،عزیزم ،ساعت رو نگاه..الان مگه هواپیما منتظر ما نشسته که تا تورو ببینه بپره به سمت تهران؟ بلیت می خواد دنگ و فنگ داره .بزار فردا صبح با نیما می فرستمت که بری.

فردا صبح ؟نفس تا صبح جون می داد .اگر نیما هم به همراهش میومد حتما دردسر ساز می شد .دسته ی ساکش رو به دست گرفت و تلفن رو برداشت و بی هیچ توجهی به جمع نگران خانواده اش شماره ی آژانس رو گرفت.

_سلام خسته نباشید .یه ماشین می خواستم .برای ترمینال . فقط عجله کنید.

نیما با نگاهی وا رفته چشم دوخت به پدرش تا شاید اون بتونه جلوی دخترش رو بگیره اما مگه می شد ؟ دخترک داشت جون می داد جلوی چشم هاش .

نفس لب هاش رو بهم فشرد و خودش رو پرت کرد تو آغوشِ پدرش .امشب کابوس شده بود .می دونست مسیح ، با اون حالی که داره ، با اون درجه از مستی ، حرف هاش رو عملی می کنه و اگر حرف هاش عملی بشه واویلاست .دندون هاش با ترس بهم اصابت کرد و کاش کسی می تونست جلوی اون حال خرابش رو بگیره .نفس عمیقی کشید و مقابل چشم های متعجب و مات مونده ی بقیه برای بارِ هزارم شماره ی مسیح رو گرفت و " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد ".جیغِ کوتاهی کشید و دست و پا گم کرده بود ، مثل دیونه ها اتاقش رو گشت و دفترش رو که پیدا کرد بدون

لحظه ای مکث شماره ی خاله مریم ش رو گرفت و صدای متین پشت خط پیچید.

_الو

دیگه مهم نبود حتی اگه خانواده اش بفهمند .مسیح داشت جونش رو به خطر می انداخت چیز دیگه ای مهم بود؟

_الو متین .متین تورو خدا یه کاری کن.

صدای متین شدیداً خواب آلود بود.

_چی شده نفس چته؟ اتفاقی افتاده؟

نفس نگاه دوخت به چهره ی پدرش و گفت:

_با مسیح حرف زدم ، حالش خیلی بد بود . اصلا نمی فهمید چی داره میگه .اون جاست .اون جاست پیش سپهر .می گفت خودم می خوام بکشمش.

متین از جا پرید و تلفن به دست پرواز کرد به طرف اتاق مسیح.

_راست میگی نفس؟

و بعد با ورود به اتاقی که درش باز بود و دیدن شیشه های خالی رن

گ باخت.

_آره..آره..انگار راست میگی .اون الان حسابی مست کرده.

نفس که نمی خواست باور کنه راست بودن ماجرا های امشب رو باز هم به گریه افتاد و گفت:

_متین من دارم میام تهران .تا زمانی که من برسم جلویِ مسیح رو بگیر تورو خدا .تورو خدا جلوش رو بگیر.

_کجا میخوای بیای نصف شبی؟ آخه اومدن تو که چیزی رو عوض نمی کنه .من میرم اون جا تو آدرسش رو داری؟

نگاه سرگردونش رو میون دیوار های راه رو چرخ داد .مغزش تا حدی هنگ کرده بود که حتی نمی تونست اتاق سپهر رو پیدا کنه .گاهی بلند می خندید و گاهی به ناله می افتاد و بد بود .حالش شدیداً بد بود .تلو تلو خوران خودش رو به راه رویی کشوند که اتاق سپهر رو تو خودش جا داده بود . دست راستش اتاق لعنتیش رو نشونه گرفت و در حالی که می خندید گفت:

"امشب بلند ترین خواب عمرت می شه .اصلا نمیزارم دیگه بیدار شی".

و بعد.. حالتی خشن به صداش وارد شد

"توی ع*و*ض*ی زندگی من و تبدیل به جهنم کردی"

از این دیوار به اون دیوار برخورد کرد و به گریه افتاد، اشکی که یادش نمیاد آخرین بار ، چند سالش بود که گونه هاش رو تر کرد.

"تو انقدر نحسی که هنوزم که هنوزه .با وجود اون همه ظلم .هنوز هم آبجیم خاطرت رو می خواد .من تو چشماش می بینم".

دست به دیوار گرفت و به طرفِ اتاق حرکت کرد

"اما من..تورو تموم می کنم .نفس کشیدنت امشب باید تموم بشه."

در اتاق رو باز کرد و میون سایه روشنِ فضا ، سپهر رو دید . اتاق به وسیله ی نور کم جون ماه کمی روشن شده بود و مسیح ، صندلی کنار دستش رو کنار تخت سپهر قرار داد و بالا سرش نشست .زل زد به چهره ای که درجه ی تنفرش رو شدیداً بالا می برد ، چهره ای که هیچ وقت قبول نمی کرد زیادی جذابِ و حالا با گریه اعتراف میکرد که هست .همون موها ، همون ابرو های پر پشت و کمون مشکی رنگ و همون چشم های درشت عسلی که مژه های بلند و پر پشت سایه بونش بود ، دل ماهرخ رو برد و بازیش داد . دستش جلو رفت و پتوش رو کمی کنار زد و با چیزی

که دید چشم هاش لحظه ای ، فقط لحظه ای رنگِ تعجب گرفت.

قابِ عکس کوچکی که عکس دو نفره اش، همراه دختری غریبه رو در خود جا داده بود ، زیرِ دستش و کنار متکا قرار داشت . با احتیاط عکس رو بیرون کشید و زل زد به تصویرِ دختری که قسم می خورد تا به حال هیچ وقت اون رو ندیده بود . قاب عکس رو تو دست هاش چرخ داد و نوشته ای کوتاه پشتِ عکس تمام معادلات زندگیش رو بهم ریخت.

"تنها عشقِ من سما"

قاب عکس رو پرت کرد روی زمین و در حالی که تمام تلاشش برای زمین نخوردن رو به کار می گرفت ،اتاق سپهر رو ترک کرد .تو سرش هزاران هزار سوالِ جدید تشکیل شد . درست مثلِ هزارتویی وحشتناک که هر چی که میگشتی کم تر می تونستی که راه درست رو بیابی .سما دیگه کی بود ؟مگه سپهر هزار بار نگفته بود که عاشقِ دختریِ و مگه اون دختر ماهرخ نبود ؟پس قاب عکس دو نفره اش با سما چی

می گفت ؟دستش رو به دیوار گرفت و کمی ایستاد ،نفس گرفت و مجددا به راه افتاد .اگر می کشتش تا آخر عمر باید دنبالِ هویت سما نامی می گشت و نمی خواست با وجودِ چنین سوال بزرگی معما رو ببنده.

پله ها رو دو تا یکی طی کرد که همون لحظه یکی از مامور ها خودش رو رسوند.

_آقا سامیار یه مشکلی پیش اومده.

این دیگه چی می گفت ؟ تو این موقعیت و درست ساعت چهار صبح چی می گفت دقیقا ؟

_چی شده ؟

مرد کمی آب دهان قورت داد از مسیح می ترسید .در حقیقت تمامِ کارکنان از مسیح ترس داشتند.

_راستش آقا ما خیلی مراقبیم .یعنی اصلا چشم از اطراف بر نمی داریم.

_مقدمه نچین .آخرش رو اول بگو که حوصله ندارم.

_یه مردی رو تو باغ پیدا کردیم که داشت ویلا رو دید میزد .

مسیح سرچرخوند و ابرو بالا انداخت .بوی مرگ به مشامش رسید .نمی تونست سپهر رو بکشه اما بهونه ای جدید وجود داشت که بتونه خودش رو خالی کنه.

_چی گفتی ؟

_آقا باور کنین ما تمام حواسمون به کارمون هست.

دستش مشت شد و آماده شد برای درب و داغون کردنِ چهره ی فرد مقابلش اما به گوش رسیدنِ صدایی آشنا تا مرزِ سکته کشوندش.

_ولم کنید .می گم ولم کنید.

گور بابای سپهر و تمام جد و آبادش .اون صدا ،صدای متین نبود ؟با وحشت قدم هاش رو به ورودی رسوند و بازو های متین رو اسیر دست های نگهبان ها دید و چنان عربده ای کشید که سپهر رو از جا پروند.

_دستت و بکش.

هر دو نگهبان ها با رنگ و رویی پریده دست هاشون رو کنار کشیدند و مسیح قبل از این که سپهر واکنشی نشون بده ، با عصبانیتی که تو رفتارش کاملا مشهود بود بازوی متین رو گرفت و اون رو به طرفِ خروجی برد .می دونست این حرکت دردسر ها و سوال و پرسش های زیادی به دنبال داره و اما اگر سپهر متین رو می دید و می شناخت ،همه چیز تموم بود .متین دنبالش به راه افتاد و مسیح ببری زخمی بود .دنیا دور سرش می چرخید .با این افتضاح باید چه می کرد ؟ به سپهر چی می گفت ؟ متین و گندش رو چطور لاپوشونی می کرد ؟اصلا متین آدرس رو از کجا آورده بود ؟ در رو گشود و متین رو پرت کرد روی صندلیِ شاگرد.

_بتمرگ این جا تا درستت کنم.

در رو بست و خودش رو به نگهبان ها رسوند و دستوری گفت:

_این اتفاق رو همین جا خاکش می کنید .نبینم دیگه حرفی راجع به این موضوع زده بشه وگرنه یه گلوله تو مغز تک به تکتون خالی می کنم.

نایستاد که ببینه اون ها چه واکنشی نشون میدن و در حالی که سرگیجه امونش رو بریده بود پشتِ فرمون قرار گرفت.

نگاهی شاکی و

پر از خشم به متین انداخت و سپس با سرعتی باور نکردنی ماشین رو راه انداخت.

_حالا وقتشه توضیح بدی که این جا چه غلطی می کردی ؟می خوای خودت رو به کشتن بدی احمق ؟

متین خودش رو نباخت.

_اونی که می خواد خودش رو نابود کنه تویی .اونی که به اطرافیانش فکر نمی کنه و مثل دیوونه ها اومده که قاتل بشه تویی.

صدای سوت کامیونی که از مقابل با سرعت بالایی به سمتشون حرکت می کرد ،بلند شد و مسیح تازه حواسش معطوف شد به رانندگی.

_بفرما الانم که قصد کردی هر دوتامون رو بکشی.

ماشین رو به طرف خاکی منحرف کرد .باید دلیل وجود متین تو قصر رو می فهمید .داشت عقلش رو از دست میداد و تو اون بین نام "سما "هم شده بود قوز بالا قوز.

پیاده شد و به طرف متین حرکت کرد .در طرف شاگرد رو گشود و دستش رو قرار داد روی سقف ماشین .نگاهِ خشکش رو دوخت به چشم های متین و با لحنی نسبتا آروم پرسید:

_تو اون جا چه غلطی می کردی ؟

متین هم با لحنِ خودش جوابش رو داد.

_اومده بودم که تورو از قاتل شدن دور کنم.

دستش برای بار چندم بود که مشت شد و این بار نتونست که مقاومت کنه .کوبید .محکم کوبیدش تو صورتِ متین .اون

قدر محکم که دماغ و دهنش رو خونین و مالین کنه .اون قدر محکم که درد تا مغز استخون متین رسوخ کنه.

_آخه تو رو سننه ؟به تو چه ؟ من هر غلطی که می خوام بکنم به تو چه ارتباطی داره ؟برای بار دوم می پرسم آدرس رو از کجا گیر آوردی ؟

متین ناباور زل زد به دست های خونیش و زمزمه وار گفت " نفس " و مسیح دیونه شد.

*****

"شیراز"

_بابا ازت خواهش می کنم که بزاری برم .دارم التماست می کنم . من رو از دیشب تا حالا چمدون به دست نشوندی این جا و اجازه نمیدی که برم ببینم شوهرم چشه.

حاج ناصر نگاهی سرسری انداخت و لقمه ی بعدیش رو با ولع خورد.

_دیشب تو مکالمه ات با متین نامی گفتی که مسیح رفته سپهر رو بکشه .این موضوع رو برای من مشخص کن بعدش اجازه میدم که بری .نکنه دامادِ من یه جانیِ و من خبر ندارم ؟

نیما هم پشتِ پدرش درومد.

_ما بهش اعتماد کردیم آوردیمش تو خونه زندگیمون .این چه وضعشه که ساعت سه صبح یه دفعه خواهرمون با گریه و التماس زنگ میزنه به یکی می گه نزار مسیح فلانی رو بکشه ؟

نفس که از گریه ی زیاد ،اشکی برای ریختن نداشت و چشم هاش شدیدا می سوخت ،اون ها رو بهم فشرد ،نفسِ عمیقی کشید و سپس گفت:

_بابا باور کن چیز مهمی نبود .مسیح با یکی از دوستاش خصومت شخصی داره و دیشب دعواشون شده بود .از همین

دعواهای پیش پا افتاده دیگه .موضوع چیز دیگه است .من باید الان پیش شوهرم باشم به خدا.

_خصومت و دعوای پیش پا افتاده باعث شده بود که تو اون جوری بلرزی ؟

دیگه نایی برای بحث کرد تو وجودش موجود نبود.

_نه بابا .مسیح یه مقدار عصبی بود منم بخاطر همون ترسیدم که نکنه اتفاقی بیوفته.

برای راحت شدنِ خیال پدرش افزود.

_دعواشون یه مقدار ناموسیِ.

حاج ناصر " آهانی " گفت و رو کرد به خدمتکار.

_شماره ی سلیمانی رو بگیر تلفن رو بیار برای من.

خدمتکار بعد از گفتنِ " چشم " دور شد و نفس چشم انتظار زل زده بود به دهان پدرش.

_برات بلیت می گیرم واسه یه سفر دو روزه .بعدش با خودش برمیگردی به خدای احد و واحد دو روزت بشه سه روز راه میوفتم میام تهران و سر از کار اون پسره در میارم .غیرت نداره از تو خواسته تنهایی پاشی بری شهر غریب ؟

کم مونده بود که موهاش رو دونه دونه بکنه ، اما رضایتش به همون سفرِ دوروزه هم کافی بود.

_بابا جان من .اون اصلا خبر نداره که من دارم میرم تهران .باور کنید که هیچ اتفاق مهمی نیوفتاده .چشم من میرم و دو روز بعد همراه خانواده اش میایم شیراز و شما هم از این دل نگرانی در میاید.

ناصر تنها تونست که سر تکون بده و تلفن رو کنار گوشش قرار داد ، تا از سلیمانی بخواد که اولین سفر به مقصد تهران رو بلیت بگیره و بعد از قطع تماس گفت:

_پاشو اول بیا یه چیزی بخور ،بعد یه آبی به صورتت بزن .بعد زنگ بزن به شوهرت بگو که دارم میام تهران حداقل بیاد فرودگاه دنبالت .من همین جوری نمی زارم که بری.

وا رفت.

_بابا من به مسیح بگم نمی زاره برم که..

ناصر شونه بالا انداخت.

_بهتر.

باید کوتاه میومد.

_باشه زنگ می زنم.

بحث خاطمه پیدا کرد و نفس زیر نگاه های سنگین پدر و برادرش ناهارش رو تمام و کمال خورد و به این فکر کرد که دیشب به مسیح چی گذشته ؟

تلفن رو کنار گوشش قرار داد و مقابل حاج ناصر نشست.

"تلفن همراه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " نفسش رو فوت کرد و نیما رو مخاطب قرار داد.

_تلفنش خاموشِ.

حاج ناصر گفت:

_زنگ بزن خونشون.

با حرصی مشهود ، تک به تک شماره ها رو وارد کرد و این بار پر استرس تلفن رو کنار گوشش قرار داد و بعد از چند بوق صدای ماهگل به گوشش رسید.

_بله ؟

_سلام ماهگل چطوری ؟

ماهگل نگاه انداخت به مسیح که مشغول ور رفتن با لب تابش بود و سعی کرد از بمبِ ساعتی خونشون دور بشه.

_سلام نفس جان خوبم تو چطوری ؟

_فدای تو بشم .مسیح رو هر چی می گیرم خاموشِ .خونه است الان ؟

جواب رو با تنِ صدای بسیار آهسته ای گرفت.

_آره خونه که هست ولی از من می شنوی باهاش هم کلام نشو که مسیح شده یه بمبِ ساعتی.

نفس قربون صدقه ی بمبِ ساعتیش رفت و اهمیتی به باقیِ گفته های ماهگل نداد.

_اشکال نداره گوشی رو بده بهش.

ماهگل خداحافظی مختصری کرد و با احتیاط به طرف برادرش گام برداشت .از دیشب تا به حال دیدش نسبت به مسیح هزاران درجه فرق کرده بود و حالا بیش از پیش ازش واهمه داشت.

_داداش نفس پشتِ خطِ.

سرش رو از تو صفحه ی اعصاب خورد کنِ لب تاب بیرون کشید.

_قطعش کن.

نفس صداش رو شنید و آرزو کرد که ای کاش قطع نکنه .زیرِ ذره بین بود و اگر مسیح حرف نمی زد آبروش می رفت .مریم نزدیک شد و من من کنان گفت:

_مامان جان جواب بده شاید کار واجبی داره .چرا مثل بچه ها می مونی ؟

دندون هاش رو بهم فشرد و بعد از رها کردنِ نفسی عمیق دستش رو دراز کرد.

_بده به من تلفن رو.

ماهگل تلفن رو داد و مقابلش ایستاد.

_برو تو اتاقت وایسادی این جا فضولی کنی ؟ برو دورو اطراف من نباش.

ماهگل لب هاش رو جلو فرستاد و به مریم نگاه کرد تا کاری کنه ،اما حقیقتا از دست مریم هم کاری ساخته نبود .مسیح تلفن رو کنار گوشش قرار داد و نفس سعی کرد عاشقانه

ترین لحن ممکن رو مقابل نگاه های اطراف ،تقدیمِ شوهرش کنه.

_سلام عزیز دلم خوبی ؟

مسیح ابرو بالا انداخت و نفس به بمبِ ساعتی فکر و تند تند جمله ها رو ردیف کرد.

_داشتم آماده می شدم بیام تهران .بلیت گرفتم .بابا اصرار داره باهات حرف

_سلام پدر جون حالتون خوبه ؟

حاج ناصر نوعِ بیانش رو تحسین کرد.

_سلام پسرم حال من خوبه .حالِ تو بهتره ؟

بهتر ؟مسیح تکونی خورد و چی باید می گفت ؟

_بهتر که ..بهترم آره.

_دیشب که افسار پاره کرده بودی پسرِ خوب.

_چطور مگه ؟

رنگ از رخِ نفس پرید وقتی حاج ناصر گفت.

_حالا سپهر رو کشتی یا نه ؟

چی داشت می گفت ؟حجم بالایی از ناباوری به وجودش تزریق شد .نفس گفته بود ؟همه چیز رو گفته بود ؟عرق از پیشونیش راه گرفت و گرما هجوم آورد .الان دقیقا چه جوابی باید می داد ؟دهان باز کرد حرفی بزنه اما کلمه ها پر سرعت فرار می کردند .حاج ناصر خندید و جمله اش رو اتمام بخشید.

_البته نفس گفت که یه دعوای پیش پا افتاده بوده .ولی دخترم بد جوری ترسیده بود .به اعصاب خودت مسلط باش پسرم.

هوا رسید .اکسیژن باز گشت .آب دهانش رو قورت داد.

_آره درست گفته نفس .چیز مهمی نبود الکی بزرگش کرده بود.

_این زن ها عادتشونه که همه چیز رو بزرگ کنن .من دارم می فرستمش دو روزه برگردید که این جا کارای عروسی مونده.

می کشتش .نفس رو می کشت.

_چشم حتما .خیالتون راحت باشه.

ناصر خداحافظی کرد و همراه با لبخند رو به بی بی گفت " مرد فوق العاده با شخصیتیه " و نفس مرد برای مردِ با شخصیتش.

****

"تهران "

نگاهی به ساعتِ بزرگ نصب شده ی فرودگاه انداخت .حدوداً ده شب رو نشون می داد .تا الان باید هزار بار رسیده بود.

_خدا لعنت کنه من و ببین شدم الاف یه الف بچه.

_مسیح.

دورِ خودش چرخید و نفس رو ساک به دست با لباس های رنگ و وارنگ دید.

_علیک سلام.

نفس به آرومی سلام کرد و مسیح دستش رو دراز کرد .نفس با تردید به دستش نگاه کرد و فکر کرد که شاید می خواد دست بده .اون هم دست دراز کرد و مسیح کلافه گفت:

_اون ساک و بده به من.

دستِ روی هوا خشک شده اش رو پایین انداخت و ساک رو به طرفش گرفت.

_راه بیوفت.

دنبالش به راه افتاد و همون اول کار بغضش گرفت .این چه وضعش بود ؟چرا این طوری حرف زد ؟ نگاهِ مسیح ثابت موند رو موهاش و با اضطراب چنگ انداخت به شالش و اون رو جلو کشید .وزش سوز سرد اوایل بهار، مجبورش کرد که دست هاش رو بغل کنه.

مسیح پشت رل قرار گرفت و نفس مرد برای ته ریشِ نامرتبش .پاش رو روی گاز گذاشت و به سوی مقصدی نامعلوم تمام خیابون ها رو گشت .نفس چند دقیقه یک بار نگاهش می کرد و هر بار با حجمِ بالاتری از بی توجهی رو به رو می شد .بغضش رو برای بار هشتادم قورت داد و مسیح گفت:

_برای چی خودت و تو همه ی کارای من دخالت میدی .تو چیکاره حسنی ؟هان ؟واسه چی آدرس و دادی به متین ؟ می خواستی سیاوش یه گلوله خالی کنه تو مغزش آره ؟ با توام ..واسه چی بلند شدی اومدی تهران ؟

اینبار نتونست جلویِ ریزش اشک هاش رو بگیره .اینبار بغض با شدت صد برابر هجوم آورد و اشک ها با شدت روونه ی گونه هاش شدن.

_من نگرانت بودم مسیح .می ترسیدم ..می ترسیدم حرفت و عملی کنی.

_به تو چه ؟آخه به تو چه ؟گیرم که حرفم عملی می شد ،تو کجای زندگی منی که خودت و دخالت میدی ؟

ناباور نگاهش کرد .کاش این جمله ها رو هیچ وقت از زبونِ تنها عشقش نمی شنید ،کاش مسیح لال می شد اون لحظه .

زبونش رو گاز گرفت و به افکارش تشر زد .این همه راه رو برای مردی اومده بود که حالا با فریاد می گفت "به تو چه ؟".لعنت فرستاد به دلِ نفهمش و سکوت رو ترجیح داد که بیش از این نشنوه .

مسیح تا می تونست خیابون ها رو بالا و پایین کرد و نفس های عمیق کشید .تا می تونست بوق زد و حرصش رو سر راننده های دیگه خالی کرد ، اما حقیقتا آروم بشو نبود .مسیح امشب اصلا آروم بشو نبود .امشب هم که نه ،بحث امشب و دیشب نبود ،تمام شب هایی که سپهر نفس می کشید مسیح آروم نمی شد . راهنما زد و پیچید و نفس پشیمونیش رو فراموش کرد . حالا بعد از مدت ها می

تونست مریم و ماهرخ و ماهگل و حتی متین رو ببینه .ماشین روی سنگ ریزه ها توقف کرد و نفس گفت:

_فقط نمی خواستم که قاتل بشی.

مسیح ساعتش رو چک کرد.

_برو پایین.

_مگه تو نمیای ؟

سرش رو به نشونه ی "نه"بالا فرستاد .از این پس کار های بیشتری توی قصر داشت .باید همه شون رو زمین می کوبید.

_نه دارم میرم قصر ، تو برو خونه .احتمالا امشب خونه نمیام.

نفس سر تکون داد و نگاه پر حسرتش رو چند ثانیه ای زوم کرد رویِ نیم رخ مسیح و نهایتا پیاده شد .قدم هاش رو به روی سنگ ریزه ها کشید و گوش سپرد به صدای جیغ لاستیک ها.

**

دست راستش رو روی نرده سر داد و پر تعجب نگاه دوخت به جمعیتِ پر هول و ولا .چه خبر بود ؟چه اتفاقی در حال رخ دادن بود که مسیح از اون خبر نداشت ؟ پله ها رو پر عجله طی کرد و راهش رو به طرف اتاقِ سپهر کج ، صدای سیاوش بلند شد و مانع از رسیدنش به مقصد.

_سلام سامیار خان.

نگاهش کرد و سلام داد.

_تازگی ها واسه خودت آقا شدی .هر موقع بخوای میری ،هر موقع بخوای میای .انگار تو رئیسی و ما کلفت و نوکرت.

ابرو در هم کشید .تیکه اش رو خیلی خوب گرفت.

_دارم راهیِ ترکیه می شم .برای اینکار با سپهر هماهنگ کردم.

سیاوش ابرو بالا انداخت .سیگارش رو میون لب هاش قرار داد و فندک به دست گرفت . با هر دو دست یقه ی کت چرم مسیح رو مرتب کرد و در نهایت گفت:

_از این به بعد برای هر کاری با من هماهنگ کن چون رئیس منم و من بخاطر این که از شخصیت سامیار خوشم میاد بیخود و بی جهت بهش پول نمیدم .فهمیدی چیشد ؟باید کار کنی برام.

پر حرص ،دستش رو پس زد.

_من که تمام زندگیم رو وقف این قصر کردم .یه مسافرت رفتن حق من نیست ؟

سیاوش خندید .پر صدا.

_آره تو راست می گی .تمام عمرت شده دستور دادن به آدمای من .من بهشون پول میدم و تو دستور میدی .جالبه نه ؟

مسیح راه کشید .دیگه داشت چرت و پرت می گفت و حوصله اش رو نداشت.

_وایسا .رئیست بهت دستور داد.

ایستاد .فقط ایستاد و نفس رها کرد .نه یکبار و هزار بار .چشم روی هم فشرد و مسیحِ درون دست به کار شد.

"سیاوش به نفعته که به پر و پای من نپیچی .اگه بخوام .همین الان بالای داری .کاری نکن تنفرم به تو هم حتمی بشه".

افکارش رو پس زد و گوش سپرد به حرف رئیسش.

_یه کاری می خوام که برام انجام بدی.

روی پاشنه ی پا چرخید و شنید:

_فقط تو از عهده اش بر میای.

بدون این که بپرسه چه کاری ، گفت:

_انجام میدم اما بعد از سفر ترکیه.

سیاوش قدم برداشت و نزدیکش شد.

_اگه این کارو برام به نحو احسنت انجام بدی .میشی سوگولیِ من .سوگولیِ من که بشی میشی پادشاهِ جهان .میدونی...

یکی از دست هاش رو پایین نگه داشت و اون یکی رو خیلی بالا تر از قدش و ادامه داد:

_من این جام و سپهر این پایین.

مسیح سر تکون داد و نگاهِ تحقیر آمیزش رو قفل کرد روی چشم های سیاوش.

_چه کاری هست ؟

_برو مسافرت و بیا .بعد بهت میگم.

گفت و لبخند عمیقی تحویل مسیح داد و رفت و مسیح تازه وقت کرد به این فکر کنه که چه اتفاقی در حال رخ دادنِ ؟پس سیاوش و کاری که خواسته بود رو به فراموشی سپرد و واردِ اتاق سپهر شد .سپهر در حالی که نگاهش خیره بود

به پنجره ،چشم چرخوند و اون رو دوخت به مسیح و لبخند زد.

_ببین کی اومده .ستاره ی سهیل شدی سامیار جان.

صندلی رو عقب کشید و ولو شد روی اون .سوگولی سپهر بود.

_درگیر کارهای سفرم.

_نفس چطوره ؟

دست هاش مشت شد.

_زیاد ازش خبر ندارم .خوبه احتمالا.

سپهر دقیق شد.

_احتمالا ؟نکنه کات کردین ؟

بی حوصله گفت " نه " و حرف رو کشوند به بحثِ دل خواهش.

_سپهر اون دختری که عاشقش بودی ..الان ازش خبر داری ؟میدونی زنده است یا مرده ؟

سپهر غمگین شد و سر تکون داد.

_نه متاسفانه .گفتم که هیچ خبری ازش ندارم.

بیست سوالیش رو آغاز کرد.

_چجوری آشنا شدین ؟

_رفت و آمد های زیاد عاشقمون کرد.

ماهرخ بود دیگه .با ماهرخ رفت و آمد های زیادی داشت.

_خوشگل بود ؟

_شدیداً.

ماهرخ خوشگل بود خب.

_برادری ،خواهری ،خانواده ای چیزی نداره که ازش خبر داشته باشی.

_برادرش میگه که مرده.

صاف نشست.

_چجوری شد که جدا شدین ؟

_عاشق یکی دیگه بود.

این ها که به ماهرخ مربوط نمی شد .ماهرخ که تماماً عاشق سپهر بود ؟پس سپهر داشت از کی حرف می زد ؟ از سما ؟سما دیگه کی بود ؟اون قابِ عکس دو نفره ؟

دستش رو لابه لای موهاش فرو برد و فکرش رفت به سمتِ هول و ولای طبقه ی پایین.

_پایین چه خبره ؟ همه دارن میز و صندلی می چینن ؟

سپهر که شدیدا تو فکر بود بی حواس گفت:

_مهمون های سیاوش می خوان بیان.

_مهمون های سیاوش ؟ حالا کی هستن ؟

_می خواد یه سرمایه گذاری جدید شروع کنه و پولاش رو ده برابر.

موضوع داشت جالب می شد.

_چی هست حالا ؟

سپهر نزدیکش شد و وحشت رو می شد از جزء به جزء حرف هاش تشخیص داد.

_خودِ مرگ .بهتره ندونی .بهتره نشنوی .بهتره امشب نباشی .چون می فهمی که سیاوش تا چه حد می تونه بی رحم باشه .چون می فهمی واژه ی "بی رحم " رو چه جاها و برای چه کسایی باید به کار برد.

سپهر داشت از "بی رحمی "حرف میزد ؟ خودش که تهِ بی رحم ها بود.

_می شه واضح حرف بزنی ببینم قضیه چیه ؟

از پشت میز بلند شد و درِ اتاقش رو بست.

_امشب و من بهت مرخصی میدم .اصلا تو واسه پس فردا تا بیست روز مرخصی خواستی .من از الان تا بیست و دو روز بهت مرخصی میدم .سالارم فرستادم بره .خودم هم می خوام

برم .نمی خوام امشب تو این قصر هیچ کس به جز سیاوش و مهمون هاش باشن

*

لب پایینش رو به دندون گرفت و در حالی که نگاهش خیره بود به کبودی های صورتِ متین، گفت:

_ماهگل نمی دونی مسیح دیروز چقدر ناراحتم کرد.

ماهگل نگاه از صفحه ی تلوزیون و سریالِ مورد علاقه اش گرفت:

_متین براش تعریف کن شب عیدمون چجوری زهر مار شد .

متین بی حوصله سر تکون داد و ماهرخ گفت:

_هر چی از دهنش درومد نثار من هم کرد .گفت باعث و بانی بدبختی هامون تویی.

مریم مداخله کرد.

_تورو خدا بس کنید .بحثِ اون شب و تموم کنید دیگه .حواستون هست که همین روزا عروسی داریم ؟

نفس سرخ شد و ماهگل گفت:

_دلم برات می سوزه نفس .چجوری می خوای با داداش من زیر یه سقف باشی ؟

صدای متین بلند شد.

_راستی اسم سقف اومد .مسیح تورو کجا می خواد ببره نفس ؟سقفتون کجا قراره بشه ؟

نفس فکرش گیر بود پیشِ حرف های آخر مسیح و در همون حال گفت:

_خودش گفت که خونه می گیره.

مریم گفت:

_کاش خونه نمی گرفت .همین جا می موندید دیگه .دل منم همش شور نمی زد براتون.

نفس در حالی که چنین رخ دادی رو آرزو می کرد سر تکون داد.

_کاش شما بهش بگین.

استکان چای رو مقابل عروسش قرار داد.

_گوش نمیده مادر .مسیح کی به حرف های من گوش کرده ؟اگه همون روز اول که بهش گفتم برو دادگاه و شکایت کن از سپهر ،گوش کرده بود الان اوضاع ما این نبود.

ماهرخ سر پایین انداخت و متین گفت:

_پسر با غیرت شما تا اون یارو رو تو گور نکنه راحت نمی شه.

ماهرخ بغض کرد و ماهگل صحبتِ متین رو ادامه داد.

_مردن برای اون کمه .من اگه جای مسیح بودم تیکه تیکه اش می کردم ،مثل اون فیلم ترسناکه ،بعد تیکه هاش و مینداختم تو چمدون می ذاشتم تو خیابون.

نفس چهره جمع کرد.

_نبین این فیلما رو ماهگل .همینه دیگه روحیت خشنِ انقدر.

متین خندید و صورتش به درد واکنش نشون داد.

_ مثل داداششِ .ببین با جلو بندی من چه کرده.

_تو کارِ داداشش فضولی نمی کردی که کتکم نخوری.

همه ی اهالی سرچرخوندند و مسیح با یک عالمه نایلونِ خرید وارد شد .متین سرش رو پایین انداخت و بقیه سلام دادند .مریم واکنش نشون داد و به طرف پسرش حرکت کرد.

_کی اومدی که ما نفهمیدیم مادر ؟بده به من اینارو سنگینِ.

مسیح دست مادرش رو پس زد و به طرف آشپزخونه حرکت کرد.

_صدای اون تلوزیون انقدر بلنده که بمبم در بشه نمی فهمید.

ماهگل چنگ زد به کنترل و ولوم رو پایین آورد .ماهرخ راه اتاقش رو در پیش گرفت ،متین سرش رو فرو کرد تویِ موبایلش و نفس بی حرکت موند .همون جا روی همون مبل نشست و تنها عکس العملش ضربان قلبی بود که دو هزار تا در ثانیه می زد .

نایلون ها رو یک به یک روی کانتر قرار داد و نفسش رو رها کرد .ساعت ها قدم زده و به بیست و دو روزِ پیش روش فکر کرده بود .به دختری که قرار بود براش لباس سفید به تن کنه و مسیح هیچ زندگیِ مشترکی رو با اون نمی خواست .به خانواده ای که اون رو داماد خودشون می دونستن و مسیح حالی برای دامادِ خوب بودن نداشت .تو همون ساعت ها بود که تصمیم گرفت حرف بزنه .حرف بزنه و حد و مرز تعیین کنه .حرف بزنه و آینده رو مشخص کنه .حرف بزنه و زندگیِ غیر مشترکشون رو توضیح بده و نفس اگر نمی خواست می تونست بره .این رو هم قرار بود بگه .مشتی بادوم به دست گرفت و مقابل نگاهِ کنجکاو مادرش پله ها رو بالا رفت تا

حرف بزنه .نفس رو دید که بدونِ هیچ تغییری روی همون مبل نشسته .چشم های بی خوابش رو مالید و صداش زد.

_نفس .بیا اتاقم.

راه افتاد به طرف اتاقش و صدای قدم های آهسته ی نفس رو هم حس کرد و جمله ها رو بار دیگه برای خودش مرور کرد .چیزی نباید جا می افتاد .زندگیِ غیر مشترک رو باید با تاکید می گفت .بادوم ها تموم شد و در رو گشود و کنار نایستاد تا نفس وارد شه .نمی خواست که تو چشمش جنتل من جلوه کنه .صدای بسته شدن در به گوشش رسید و گفت:

_بلیت گرفتم برای فردات.

چشم های دخترِ بیچاره گرد شد.

_برای من ؟مگه قرار نبود با هم بریم ؟

پشت میزش نشست.

_قرار نبود.

نفس دهان باز کرد و مسیح حرفش رو برید.

_تو برای خودت قرار گذاشتی و من اون قرار رو تایید نکردم .پس خودت بر می گردی.

_خیلی بد شدی مسیح .اصلا باور نمی کنم این رفتار رو.

تکونی خورد و صندلیِ چرخ دارش صدا داد .چشم ریز کرد.

_مگه خوب بودم ؟من کی برای تو خوب بودم که حالا از بد شدنم داری حرف می زنی ؟

نفس قدم هاش رو رسوند به مبلِ راحتی تک نفره و نگاهش رو دزدید.

_آره راست می گی .تو هیچ وقت برای من خوب نبودی اما ...اما این جوری هم نبودی .انقدر بدم نبودی.

دستش رو زیر چونه اش قرار داد .می خواست حرف بزنه.

_از این به بعد خیلی بدم .خیلی.

بی توجه به نگاهِ دخترک ادامه داد:

_اگه می تونی با خیلی بد بسازی بمون .اگه نمی تونی بگو بهمش بزنم این ازدواج رو .خودم میام یه دروغی برای بابات سر هم می کنم و می گم که ازدواجمون الکی بوده و بعد می ریم دفتر خونه و طلاق.

طلاق ؟ داشت چی می گفت ؟ قرار بود بعد از کشته شدن سپهر طلاق بگیرن که .نباید بغض می کرد ،نباید ضعف نشون می داد.

نباید احساستش رو آشکار می کرد و قورت داد .گلوش درد گرفت و گوش هاش سوت کشید و اجازه داد که اشک ها راه باز کنن .لب هاش رو محکم بهم فشرد و حرفی نزد .کلمه ای اگر می گفت همه ی قطره ها می ریخت .مسیح منتظر جواب نموند و ادامه داد:

_به خیال زندگیِ مشترک وارد خونه زندگی من نشی نفس .دخالت نکنی تو کارام .زندگی ما یه زندگی غیر مشترکِ .یه زندگی بدون کجا بودی ها ؟یه زندگی بدون زنگ و پیام بازی و قربون صدقه های عاشقانه .یه زندگی بدون دخالت .بدون چک کردن .زندگی که در آخر منجر به جدایی می شه .نگی نگفتم ها.

لب هاش رو محکم تر بهم فشرد و فقط تونست سر تکون بده و مسیح ادامه داد.

_ولی من تو زندگیت دخالت می کنم .من حق دارم بگم کجا برو وکجا نرو .من حق دارم زنگ بزنم بهت و چکت کنم .چون بابات تورو می فرسته تهران به امیدِ من.

دستش رو رسوند به پارچ آب و مایع درونش رو که نمی دونست دقیقا برای چند روزِ قبل تره رو وارد لیوان کرد و مسیح مانع شد.

_صبر کن .بزار بگم ماهگل آب بیاره .این مال یه هفته پیشِ .

به دنبال این حرف ،تلفن رو به دست گرفت و از ماهگل خواست تا آب بیاره و نفس تنها تونست نگاهش کنه .اگر حرف می زد می ترکید .اول باید آب می خورد .مسیح نزدیکش شد و راحتی مقابل قرار گرفت.

_می تونی گریه کنی نفس .انقدر خودت و نگه ندار.

گفت و هنوز جمله اش رو اتمام نبخشیده بود که قطره های درشت اشک روونه ی گونه اش شد و تازه تونست حرف بزنه .

_من همه رو می دونم .می دونم که نباید تو کارات دخالت کنم .می دونم تمام این رفتار ها واسه اینه که آدرس قصر رو دادم به متین .همه ی اینا رو می دونم و مطمئن باش دیگه تو هیچ کدوم از کارات دخالت نمی کنم .حواسم هست که زندگیمون یه زندگیِ غیر مشترک قرارِ بشه.

جعبه ی دستمال کاغذی رو مقابلش گرفت.

_می تونی هر چی که دلت خواست گریه کنی .فحشم بدی .حتی می تونی کتکم بزنی ،اما حرف هایی که بهت زدم و حق نداری جدی نگیری .تمامشون رو آویزه ی گوشت کن خب ؟

نفس سر تکون داد و مسیح گفت:

_برو به مامان اینا بگو ساکشون و جمع کنن .دروغ گفتم بلیتی در کار نیست .همه با هم می ریم.

شاکی نگاهش کرد.

_دروغ گو.

مسیح خندید و خدا می دونست که اون خنده تا چه حد بی جون می تونه باشه.

_دروغم کاملا مصلحتی بود.

***

فصل چهارم

"نفس"

_دختر خیلی تغییر کردی .خیلی خوشگل تر از تصوراتم.

_زود تر تمومش کن ژیلا جون .به خدا خسته شدم .ببین چند ساعتِ زیر دست توام.

صدای ماهگل از فاصله ای نه چندان دور بلند شد.

_عروس های خوشگل زیاد غر نمیزنن.

شقایق هم ادامه ی حرفش رو گرفت.

_خودت داری می گی عروس های خوشگل .این کجاش خوشگله ؟

استرس گرفتم .نکنه که زشت شده باشم .اما ماهگل تمام استرس ها رو فراری داد.

_نفس همین طوریش هم یه تیکه ماه بود .اما حالا بهتر هم شده .به خدا نمی تونم چشم برادرم .عین مهتابی می مونی توله سگ.

لبخند زدم و ژیلا دست کشید.

_باز کن چشم هات و .یه تیکه از آرایشت خراب شده بود که اونم درست کردم .عالی شدی ها نفس .داماد الان بیاد دیوونت می شه.

دلم فریاد زد " ای کاش " و عقلم گفت " یادت نره زندگیِ غیر مشترکتون رو " .سر چرخوندم تا آیینه رو پیدا کنم و اون بین چهره ی آرایش شده ی ماهگل و شقایقی که یک دنیا تغییر کرده بود ،خودم رو از یادم برد.

_وای قربونتون برم من چقدر خوشگل شدید.

شقایق گفت:

_آره من فکر می کردم خیلی خوشگل شدم اما تو خودت و ندیدی.

ماهگل که استادِ اذیت کردن بود گفت:

_خوبه خوبه .حالا اونقدرام خوشگل نیست.

ژیلا خندید

_اصلا خواهر شوهر بازی بهت نمیاد ماهگل جان.

هر سه خندیدیم و ماهگل مجبورم کرد که خودم رو برسونم به آیینه .این بار نفسی متفاوت رو تو قابِ آیینه دیدم نفسی که قرار بود امشب بشه عروس مسیح .نفسی که قرار بود مسیح دامادش بشه .نفسی که میمرد برای نفس های مسیح .

همه چیز طبقِ سلیقه ام بود .از موهایِ مش شده ای که به طورِ زیبایی ،باز به دورم ریخته شده بود ،تا کفش های پاشنه ده سانتی پر نگینم .پر اشتیاق دور خودم چرخیدم و چشم هایی که برق میزد از خوشحالی رو ،تشویق کردم.

_عالی شدی نفس.

ماهگل لبخند به لب چشمکی نثارم کرد.

_مسیح و باید دید امشب.

اونکه بهتر از هر کسی می شناخت داداشش رو.

_کی مسیح ؟ مسیح هیچ عکس العملی نشون نمیده.

نزدیکم شد و کنار گوشم گفت:

_اگه با این همه زیبایی بهت توجهی نکرد دیگه مشکل از اونه.

پسش زدم وشروع کردم به خندیدن و شقایق نزدیک شد.

_چی می گید شما ها ؟در گوشی نداریم ها ؟

دهان باز کردم که جوابش رو بدم اما ژیلایی که شنل به دست نزدیکم می شد ،جمله ای که قصد گفتنش رو داشتم رو از یادم برد.

_بیا این و بگیر دستت .داماد اومده .فیلم بردارتم باهاشِ .این و بده دستش که اون بندازه دورت تو فیلم قشنگ میشه.

و بعد رو کرد به شقایق و ادامه داد:

_من همش با خودم می گفتم خدا کنه داماد قشنگ باشه حیف نشه این دختر .والا ماشالله داره داماد.

ته دلم قند آب شد و ماهگل پشت چشم نازک کرد.

_پس چی ؟یه لشکر کشته مرده ی داداش منن.

به دنبال این حرف دست شقایق رو گرفت و اتاق مخصوص عروس رو ترک کرد .بار دیگه خودم رو توی آینه نگاه کردم و صدای سلام و علیکش رو با ماهگل و شقایق شنیدم .دستم بی اراده حرکت کرد به روی قلبم .لباسم زیادی باز بود و همین امر حرارت تنم رو بالا می برد .خدا خدا کردم که زیاد نگاهم نکنه .قلبم بی قراری می کرد و سر و صدایی وحشتناک راه انداخته بود .نگاهم قفل شد روی آیینه و درست پشتِ سرم دیدمش .نگاه مشتاقش رو هم دیدم .خدایا کت و شلوار خاکستری چه کرده بود باهاش ؟ موهاش رو چیکار کرده بود که تا این حد محشر شده بود ؟ صورتِ برنزه اش رو باید کجای دلم میزاشتم ؟

نگاه دزدیدم و قلبم فحش فرستاد و بی طاقت باز هم چشم دوختم به قد و بالاش .بدون هیچ حرفی نقطه به نقطه ی صورتم رو دید زد و حتی لباسی که جذب تنم بود رو هم پر

تحسین نگاه انداخت و در نهایت ساعتش رو تو دستش تاب داد و کوتاه گفت:

_خوشگل شدی.

لباسم رو بالا گرفتم تا خاکی نشه و چرخیدم به طرفش.

_تو هم.

بی حرف به سمتم حرکت کرد و شنل رو از دستم گرفت.

_هر جایی که مرد بود لباست رو اینجوری بالا نگیری.

هر دو دستش دور تنم حلقه ای گشاد رو تشکیل داد و شنل رو روی شونه هام انداخت.

_حواسم هست.

کلاهِ شنل رو تا جایی که جا داشت پایین کشید .دستش رو زیر چونه ام قرار داد و وادارم کرد که نگاهش کنم و بمیرم برای آبیِ فوق العاده ی چشم هاش .کمی نگاهم کرد و نهایتاً دستش رو عقب کشید .انگار که فقط قصد داشت زیبایی هاش رو به رخم بکشه.

_کلاه این شنل از این محدوده ای من تعیین کردم عقب نمیره .سرت و می ندازی پایین دلم نمی خواد این لبا رو کسی ببینه.

بی اختیار لب هام رو گاز گرفتم و صداش اینبار نزدیک تر شد.

_گازشون نگیر.

نگاهش کردم و کلاهم عقب رفت و گفت:

_ببین این کارارو نکن .سرت پایین باشه.

اینبار نتونستم که نخندم.

_بریم مسیح ؟

قدمی عقب کشید و من پر افتخار تر نگاه دوختم به لباس هایی که دقیقا فیتِ تنش بود.

درِ طرف من باز شد و دست راستش بازوم رو گرفت.

_مواظب باش.

لبخند زدم و امشب تمامِ حرکاتم خلاصه می شد تو همین لبخند ها .سیلِ جمعیت مقابلمون قرار گرفتن و من سرم رو پایین انداختم .گفته بود که سرت رو اصلا بالا نیار .دستم رو حلقه کردم دور بازوش و اولین نفری که صورتم رو پر از ب*و*س*ه کرد خاله مریم بود.

_الهی قربون تو برم من عروس قشنگم .مبارکت باشه.

من رو رها کرد و سر و صورت مسیح رو چسبید.

_بالاخره به بزرگ ترین آرزوی زندگیم رسیدم .بالاخره پسرم و تو رخت دامادی دیدم .خدایا هزار بار شکرت.

مسیح نامش رو با عشق صدا زد و خاله مریم نتونست که اشک نریزه .سر چرخوندم و بابا رو دیدم که کنارم ایستاده.

_چقدر خوشگل شدی دخترِ بابا.

دست هام بی اراده باز شد و من چطور این همه مدت قدرِ پدری هاش رو ندونستم ؟چطور فرار کردم از خونه اش ؟چطور چروک های صورتش رو ندیدم و چطور تا به امروز تا

این حد دوستش نداشتم ؟بغلش کردم و کنار گوشش در حالی که بغض رهام نمی کرد گفتم:

_بابا خیلی دوست دارم.

بعد از اون ماهرخ و نیما و بی بی رو هم به ترتیب بغل کردم و تبریک های متین و سالار و نیلوفر رو هم شنیدم و چقدر خوشحال شدم از وجودِ ساحل .وارد سالن شدیم و برداشتنِ شنلم توسط مسیح همانا و بلند شدنِ صدای سوت و جیغ هم همانا .قدم هام رو همراه مسیح روی کف پوش لیز حرکت دادم و برای جلوگیری از پرت شدنم وسطِ جمعیت ،بازوش رو محکم تر چسبیدم.

مسیح تک به تک با همه ی اقوام من و خودش با کمال احترام و ادب احوال پرسی کرد و خوش آمد گفت و اون میون دختری با موهای عسلی توجهم رو جلب کرد .دختری که چاک پیراهنِ ماسکیِ زرد رنگش ،تا بالای زانوش امتداد پیدا می کرد و بدن برنزه اش رو به رخ می کشید.

موهای لخت و کوتاهش رو دورش ریخته بود و بدون اینکه به هر دوی ما نزدیک بشه ،در حالی که پاهاش رو روی هم قرار داده بود تنها نگاهمون می کرد .مسیح هدایتم کرد به سمتِ جایگاهمون و فیلم بردار دستور داد که هیچ ناز و عشوه ای رو برای امشب از مسیح دریغ نکنم .کنار هم نشستیم و ماهگل شروع کرد به رقصیدن و شقایق هم با دنیایی از خوشحالی ،گوشه ای ایستاده بود و دست می زد.

نگاه چرخ دادم و اولین چیزی که به چشمم خورد پچ پچ های خاله هام بود .مسیح هم انگار فهمیده بود که کنار گوشم گفت:

_از وقتی پا گذاشتیم تو سالن خاله هات با اون میز عقبیش زل زدن بهمون و یه ریز دارن غیبت می کنن.

میز عقبی زن عمو و عمه هام بودن .می دونستم که فرارم باعث شده حرف های زیادی پشتِ سرم باشه اما اینطوری و تا این حد عیان رو نه ،حدس نزده بودم .نگاه گرفتم .امشب فقط قصد داشتم که بخندم .نمی خواستم هیچ چیز ناراحتم

کنه .خاله و زن عمو و عمه هام هیچ اهمیتی نداشتند .نیما که کتکم می زد و با التماس کمک می خواستم کجا بودن همین ها ؟باز هم چشم دوختم به پیست رقصی که ماهرخ هم بهش اضافه شده بود و خیلی زیبا می رقصید.

_مسیح.

_بله ؟

_من ماهرخ و خیلی دوس دارم .چرا انق

در به دل می شینه آخه ؟

بی توجه به صحبتم گفت:

_اینم که اومده.

رد نگاهش رو دنبال کردم .خودش بود .همون دختری که ماسکیِ زردش برق می زد میون لباس های دیگه .با این حال خودم رو زدم به اون راه.

_کی ؟

سرش رو چرخوند و نگاه گرفت.

_شیوا.

با احتیاط پرسیدم.

_کی هست ؟

کوتاه گفت:

_دختر عموم.

قامتِ کشیده ی شیوا به جایگاهمون نزدیک شد و صداش رو شنیدم.

_پسر عمو جان سلام نمی دی ؟

بدون اینکه نگاهش کنه جوابش رو داد.

_برای چی بلند شدی اومدی عروسیِ من ؟کسی دعوتت کرده بود ؟

شیوا نگاهِ پر تحقیرش رو دوخت به چشم هام و بدون اینکه کلمه ای باهام حرف بزنه ،جواب مسیح رو داد.

_اومدم تبریک عرض کنم .بد کردم ؟

اینبار مسیح نگاهش کرد .پر از خشم .لحنش اونقدر خشک بود که تا عمقِ وجودت رو به لرزه میانداخت.

_اشتباه کردی که اومدی دختر عمو .چون نه من برات کارت دعوت فرستادم و نه خانوادم .از بودنت اینجا هم اصلا خوش حال نیستم .تو هر چقدرم که انکار کنی تنها یک نسبت با من داری و اونم اینِ که دشمنم محسوب می شی.

شیوا خندید و توجه تمامِ خانواده ی من جلب شده بود به ماسکیِ زردش .مسیح رو گرفت و شیوا مجبور شد که صحنه رو ترک کنه.

صدای دست و جیغ قصد کرده بود که کرم کنه .مطمئن بودم که گونه هام حالا کاملا سرخ شده .مسیح این پا و اون پا کرد و در نهایت نتونست که فیلم بردار رو بپیچونه .امشب

باید یک دور می رقصید و همین امر باعث می شد تمام اقوامش از روی صندلی هاشون بلند بشن و با افتخار تشویقش کنن .به ناچار قدم هاش رو رسوند به پیست رقص و همراهِ با آهنگ فوق العاده عاشقانه ای که توسط دی جی پلی شده بود ،شروع به رقصیدن کرد و من مردم برای تک تک حرکاتِ مردونه اش.

"درِ قلبت و رو کسی وا نکنیا ، خودت و تو دلِ کسی جا نکنیا ، من و تنها نزاریا.

هر چیم بد بشی بازم تورو می خوام .کی می گه کم تورو می خوام ،من که گفتم تورو می خوام .نگفتم تورو می خوام ؟

آخه من نمی گم ، همه می گن ، عشق تو وفا نداره" ...

باقی شعر مهم نبود که چیه ،مهم نبود که خواننده چی می خونه .این مسیح بود ؟مسیح بود که انقدر قشنگ می خندید ؟مسیح بود که رقصش حرف نداشت ؟ خدایا مسیح چند تا رو داشت ؟

کیفِ پولش رو به دست گرفت و دسته ای تراول نو مقابلم گرفت و من از ته دل براش خندیدم و فیلم بردار انگشت شصت و سبابه اش رو بهم چسبوند.

****

_آخیش .بالاخره تموم شد اون جشنِ مسخره.

با لباس عروس روی صندلیِ میز تحریرم نشستم.

_انقدر خسته کننده بود ؟

ابرو هاش رو بالا فرستاد.

_خسته کننده نه ،دیوونه کننده بود .باید جلوی یه مشت آدمی که اصلا دلت نمی خواد ببینیشون هی لبخند بزنی و وانمود کنی که خیلی خوش حالی و این دیوونم می کرد.

خیالِ باطل رو دیدی نفس جان ؟دقیقا همین بود .خنده های الکیِ مسیح که تو خیال می کردی واقعیِ .همین ها بود خیال باطل و گفت که حرف هاش رو آویزه ی گوشت کنی .تکه ای از موهام رو به دست گرفتم.

_خالم می دونی چی می گفت ؟

پنجره رو باز کرد و زل زد به محوطه ی بیرون.

_چی ؟

لباسم رو بالا فرستادم تا کفش هام رو در بیارم.

_می گفت فرار کردی رفتی تهران .معلوم نیست چطوری خودت و انداختی به پسرِ مردم حالا لبخندِ ژکوندم می زنی ؟

بی تفاوت گفت:

_راست گفته دیگه.

صدای جیغم بلند شد و از جا پرید.

_من خودم و انداختم به تو ؟

نزدیکم شد و گفت:

_خیلی خوب حالا جیغ جیغ راه ننداز .الان بابات فکر می کنه دارم چیکار می کنم.

سرخ شدم و ادامه داد:

_کفش هات خیلی خوشگله .بزار یکم دیگه پات بمونه.

با دنیایی از یاس لب زدم:

_نه دیگه ساعت از دوازده گذشته و قصه ی سیندرلا وشاهزاده هم به پایان رسیده .حالا هر دو باید برگردن سر خونه ی اول و سیندرلا باید جایگاه خودش رو بدونه و لباس های خیال و رویا رو از تنش بکنه .این کفش ها فقط تا ساعتِ دوازده خیلی تو پاهام می درخشید.

هر دو دستش صورتم رو اسیر و قلبِ بی جنبه ام باز هم شروع کرد.

_این حرف ها یعنی این که..

یک تای ابروش رو بالا انداخت و چشم هاش تا یک سانتیِ چشم هام نزدیک شد و نفس های گرمش دیونه ام کرد.

_اینا یعنی این که من ،شاهزاده ی رویا های سیندرلام ؟

جمله اش رسید به قلبم و حرکت کرد و تا مغزم رسید و جمله ی دیگه ای که با فاصله ای خیلی کم و قبل از این جمله بیان شده بود ، نذاشت که لذت ببرم "زندگی ما غیر مشترکِ و آخرش منجر به جدایی می شه . " دستش رو پس زدم و گفتم:

_فعلا که هیچ فرشته ی نجاتی تو دنیای ما وجود نداره و هیچ کدو تنبلی هم نیست که ما رو بهم برسونه.

عقب کشید.

_دقیقاً .برای همینِ که می گم رویا پردازی نکن .امشب رو تو خاطره هات این جوری ثبت کن.

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

_شبِ قشنگی بود و خوش گذشت .همین .نری تو دفترِ خاطراتت بنویسی مسیح اومد و رقصیدیم و بهم خندیدیدم و چشمک هم برام زد و شاباش هم داد و خلاصه از اون به بعد عاشق شدیم.

دنباله ی لباسم رو به دست گرفتم و کفش ها رو پرت کردم گوشه ی اتاق.

_تو مستی مسیح ؟

قدمی برداشت و باز هم چسبید به پنجره.

_نه زیاد.

نگاهش کردم.

_پس هستی.

بحث رو عوض کرد.

_این پسره کیه زل زده به پنجره ی اتاق تو ؟

خودم رو به پنجره رسوندم و قبل از این که نگاهی به کوچه بندازم دستش سد راهم شد.

_برو کنار می خوای با این لباس ها بیای تو دیدش ؟

_آخه هیچ پسری ،هیچ وقت به پنجره ی اتاق من زل نزده.

پنجره رو بست.

_پس مدام کنار پنجره بودی آره ؟

با دست به درِ اتاق اشاره کردم .حرف هاش دلم رو شکونده بود.

_می شه بری بیرون ؟می خوام لباسم رو عوض کنم.

دست هاش رو فرو کرد داخل جیب هاش.

_خب عوض کن .توقع نداری که شب اولی عروسم رو تنها بزارم و فامیلات هزار و یکی حرف در بیارن برام .ماشاالله همشون هم تلپ شدن این جا.

پاهام رو روی زمین کوبیدم .تا صبح هم بحث می کردم این یکی از رو نمی رفت .وارد رخت کنِ اتاقم شدم و با وجودِ تنگیِ جا سعی کردم زیپ لباسم رو حرکت بدم و نشد .حرص به تک تک حرکاتم تزریق شد .تور رو کندم و نفهمیدم کجا پرت شد و سنجاق ها رو هم دونه دونه باز کردم و همراهِ تاج روی زمین انداختم.

_عروسِ سیاه بختِ بدبدخت .نری تو دفتر خاطراتت بنویسی عاشق شدی .دیدی بهت خندید ؟هنوز هیچ کاری نکردی .هیچ عکس العملی ازت ندیده و هر ثانیه تحقیرت می کنه.

نیم ساعت دیگه هم گذشت و من هنوز تو رخت کن مونده بودم .آرایشم تمام و کمال پاک شد ،حتی بغضم هم گرفت اما نتونستم زیپِ لباس رو حتی تکون بدم .تقه ای به در خورد و بی حال گفتم:

_بله ؟

_نمی تونی زیپِ لباست و پایین بکشی نه ؟

خدایا چرا همه رفتارم رو زیر ذره بین گذاشته بود .الان از کجا فهمید من نیم ساعتِ تموم با زیپ لباسم درگیرم ؟

_بله نمی تونم.

_باز کن در رو.

لحنِ صداش اونقدر جدی بود که ترسی از مسخره شدن برام باقی نموند.

_من هیولام نفس ؟

شده بود همون مسیحِ روز اول .خدارو شکر کردم که از اون شخصیتِ شوخ طبع نیم ساعت پیش هیچ خبری نبود پس کوتاه گفتم:

_نه.

و شنیدم.

_پس دلیل این فرار کردن ها چیه ؟می خواستی تا صبح با این لباس بشینی تو رخت کن ؟

سرم رو بالا فرستادم و چنگ انداخت به بازوم و طوری حرکتم داد که دقیقاً پشت بهش قرار بگیرم.

_هزار و یکی دختر تو زندگیم بوده ؛پس اگه این زیپ و بکشم پایین هیچ اتفاق خاصی نمیوفته.

زیپ رو پایین کشید و پسش زدم.

_برات افتخاره آره ؟

نپرسید چی ؟خودش تمام افکارم رو می خوند.

_آره افتخار می کنم که می تونم همیشه خودم و احساساتم رو کنترل کنم.

درِ رخت کن رو بست و من با عجله لباس های راحتیم رو به تن کردم و فکرم راه افتاد و خودش رو رسوند به دو ساعتِ پیش.

بعد از اتمام رقصِ دو نفره امون ،مسیح سالن زنونه رو ترک کرد و من گیر افتادم میونِ ماهگل و شقایق .خاله صدیقه تمام حواسش به من بود تا ماهگل بره و بتونه نزدیکم شه و زهرش رو بریزه و همین کار رو هم کرد .حرف های درشتی که بارم کرد هنوز هم قلبم رو به درد میاره .حتی مراعات وجود شقایق رو هم نکرد . زن عمو پریسا اما از جاش تکون نخورد تنها از راهِ دور به وسیله ی نگاهش تیر پرتاب می کرد .بی توجه از تمامشون رو گرفتم و نگاه دوختم به فردی که کنارم روی مبل و دقیقا در جایگاه مسیح حضور داشت .خصومتِ مسیح با اطرافیانش به من هیچ ارتباطی نداشت اما

من هیچ احساسِ خوبی نسبت به فردِ مجاورم نداشتم .پاهاش رو روی هم قرار داد و کفش های پاشنه پانزده سانتیِ زرد رنگش رو به رخ کشید.

_مبارکت باشه عزیزم.

لبخندی تصنعی رو تحویلش دادم و ادامه داد:

_مسیح رو می گم.

کوتاه ، تشکر کردم و بلند خندید.

_عزیزم شما لقمه ای برداشتی رو آروم آروم بخور ،چون که خیلی بزرگ تر از دهنته.

نگاهم گشاد شد و اجازه نداد که حرفی بزنم.

_آخی قربونت برم ناراحت نشو .درسته که مسیح بی نهایت از تو بالاتره ،اما حتما یه چیزی توت دیده که اومده گرفتتت دیگه .آخه اصولا مسیح زیاد دنبال خوش قیافه ها نیست.

از روی مبل بلند شد و سر چرخوند.

_فقط بهش بگو یه مقدار راجع به گذشته اش بیش تر برات توضیح بده .شاید چند سال دیگه که من اومدم خونتون مهمونی ،شوهرت از ذات مهربون تو خسته بشه و راه بیوفته دنبالِ خوش قیافه ها.

گفت و قدم هاش رو تاب داد به طرفِ جایگاه قبلیش و من موندم و دنیایی از فکر و خیال ها.

وارد اتاق شدم و مسیح رو با تی شرت و شلوارک دیدم .دمای شوفاژ رو بالا بردم و گفتم:

_قدیم ها انقدر خودت و کنترل نکردی الان شدی این.

افتاد روی تختم و کلمه هایی نا مفهوم رو از میون لب هاش خارج کرد و من معنیِ هیچ کدوم نهمیدم .قدم هام رو بی اختیار رسوندم به تابلوم و شروع کردم به ثبت کردنِ دونه به دونه ی اجزای صورتش .رنگ ها رو ترکیب کردم و نتونستم طلایی یا زیتونی بودنِ موهاش رو تشخیص بدم و مردم برای مژه هایی که ،نورِ مهتاب باعث شده بود، سایه ای بلند تر از

حد معمول رو روی استخوان گونه اش تشکیل بشه .انگشت های پر حسرتم پرواز کرد به سمت موهاش و در نهایت تونست بعد از گذشت این همه ثانیه ی عذاب آور ،به مرادش برسه و تار های لخت و دیونه کننده اش رو لمس کنه .دستم رو با احتیاط پس کشیدم و کمی زیتونی به رنگم افزودم .رنگِ موهاش بیش از طلایی به زیتونی

کشش داشت و این رو بعد از لمس کردنشون بود که فهمیدم.

**

"راوی"

زمزمه های زنی با صدای زشت و زمخت چشم هاش رو باز کرد .اولین خاطره ای که به ذهنش هجوم آورد ،وجودِ دختری رویایی در قالب لباس عروس بود .سرش از شدت

سنگینی تیر کشید و با آخ و اوخ از تخت کنده شد .دستی میون موهاش فرو برد و چشم هاش رو تو کل محوطه ی اتاقِ گرمِ نفس چرخ داد .پتو رو کنار زد و حمله کرد به سمتِ شوفاژ.

_دختره ی دیوونه .کی تو فروردین این همه شوفاژ رو زیاد می کنه ؟خوبه تهران زندگی نکردی تو.

زمزمه ای که بیدارش کرده بود ، این بار کاملا واضح به گوشش رسید.

_تو پسر من و علاف خودت کردی .دختره ی ع*و*ض*ی .فرار کردی رفتی تهران خودت و انداختی تو بغل این پسر و اون پسر تا بالاخره یکی از اون خر پولاش بگیرنت ؟ پسره معلومه از قیافش که چیه .معلومه که تورو واسه چی می خواسته .این با بهزاد من یکیِ ؟حیف شخصیت پسره من .حیف اون که تو یکیش کردی با آش و لاش های خیابون .زندگی که تو خیابون شروع بشه اول و آخرش معلومه دختر

.دل نبند به رنگ چشماش .سر دو ماه پرتت می کنه همون جایی که بودی .منظورم تو خیابونِ.

موج پر خروشی از عصبانیت ، تزریق شد به تک تک سلول هاش .سرد درد هم دست دراز کرد تا تشدید کنه همه ی خشمش رو .پاهاش رو به حرکت در آورد و وارد سرویس شد و فقط تونست آب بپاشه به صورتش و سرسری ترین مسواک عمرش رو بزنه .حوله به دست گرفت و صورتش رو خشک کرد و نگاه دوخت به قابِ آینه.

_آروم باش مسیح خب ؟آروم آروم حرف هات رو می زنی .فریاد ممنوع.

دستی به ابرو و موهاش کشید و بعد از تعویض لباس هاش ، با شلوار جین و پیرهنِ سفید اتاق رو ترک کرد.

نفس رو دید که فین فین کنان توی راه رو ایستاده و سعی داره که اشک هاش رو پس بزنه .اثری از صاحبِ اون صدا نبود.

_چی شده ؟

نفس سر چرخوند و دست و پا گم کرده گفت:

_سلام صبح بخیر .بیدار شدی ؟

_بله بیدار شدم .چی شده ؟ گریه برای چیه ؟

_گریه نکردم .بیا بریم صبحانه.

راه افتاد .می دونست باید چه چیز هایی بار اون زن کنه .کافی بود که چهره اش رو ببینه تا منفجر بشه.

_کیا هستن ؟فامیلاتون رفتن ؟

نفس هنوز هم فین فین می کرد.

_مامان اینا هنوز صبحانه نخوردن مسیح .دوست ندارم غریبی می کنن .منتظر مونده بودن که تو بیدار بشی.

دیدش .بهزاد رو هم دید.

_فعلا صداشون نکن من یه کاری دارم.

صبح بخیر بلند بالایی گفت و توجهِ حاج ناصر جلب شد به دامادش لبخند زیبایی تحویلش داد و نفس سرخ شد تصور از فکر هایی که ممکن بود تو سرِ تک تک افراد حاضر چرخ بخوره .بی بی صبح با اون صبحونه ی پر و پیمون به اندازه ی کافی خجالتش داده بود.

نیما و حاج ناصر صبح بخیر گفتند و شقایق عمه ی نفس و زیر لب سلام داد و بهزاد و پریسا تنها نگاهش کردند .کنار حاج ناصر قرار گرفت و کمی پیشونی ش رو ماساژ داد .صدای بی بی بلند شد.

_صبح بخیر پسرِ عزیزم .سرت درد می کنه مادر ؟

لبخند زد .همین رو می خواست.

_صبح شمام بخیر.

سر چرخوند و زل زد به چشم های پریسا.

_امروز صبح که چشم باز کردم .سر دردِ شدیدی سراغم اومد .یه چیزایی شنیدم که حالم بد شد.

نفس وا رفت و با نگاهش التماس کرد که چیزی نگو اما نگاهِ مسیح تنها پریسا رو نشونه گرفته بود .حاج ناصر پرسید:

_چی شنیدی پسرم ؟کسی حرفی زده ؟

_بله.

نفس میونِ بحث پرید و مسیح دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد.

_پدر جان نفس هیچ زبونی نداره برای دفاع از خودش .یعنی هر کسی ، از هر جایی می رسه ، هر چی که لایق خودش و خانواده اشه رو بارش می کنه و نفس تنها صلاحش اشک هاشِ .این جا دیگه وظیفه ی منِ که پاسخ این جور آدم ها رو اون طوری که باید بدم.

حاج ناصر که تا به حال مسیح رو تا به این حد عصبی ندیده بود ،تکونی خورد و با سر از نفس توضیح خواست .نیما چشم دوخت به ردِ نگاه مسیح و بی بی با حالی نگران روی اولین مبل نشست و مسیح ادامه داد:

_زن عمو جان .وقتشه همین الان بخاطر حرف هایی که به نفس زدید ،بلند و با صدای رسا عذر خواهی کنید چون..

نفس اسمش رو صدا زد و مسیح صداش رو بالا برد.

_چون اگه این کارو نکنی کاری با خودت و خانواده ات می کنم که تا قیامِ قیامت آرزو کنی ای کاش لال شده بودم و چنین جمله هایی از دهنم خارج نمی شد.

بهزاد چنگ انداخت به دست گیره ی مبل و مسیح بلافاصله ایستاد و فاصله اش رو با بهزاد به کم ترین حالت ممکن رسوند.

_بهزاد خان با شما هم بودم .حواست به خانواده ات باشه .به پر و پای من نپیچن .اشک زن من و در نیارن چون اگه لبه ی کلاهم گیر کنه به کلاهِ کسی واویلا.

بهزاد ابرو در هم کشید.

_مثل لات های خیابونی برای من خط و نشون نکش .البته خوب می شناسمت .می دونم چیکاره ای .آقای بوکسور.

حاج ناصر مسیح رو صدا زد و مسیح یادش رفت زمان و مکان رو.

_خوبه خودت خوب می دونی که من چی کارم .حواست باشه نشی حریفم .فنی روت پیاده می کنم که تا آخر عمر مثل مار به خودت بپیچی.

نگاه از چشم های بهزاد گرفت و پریسایی که در حال غش کردن بود رو مخاطب قرار داد.

_زود باش خانم .عذر خواهی

کن .برای این که به من و زنم گفتی خیابونی عذر بخواه .برای این که بهش هزار و یکی تهمت زدی.

مریم و ماهگل و ماهرخ به جمع پیوستند و پریسا من من کنان گفت:

_من که چیزی نگفتم.

حاج ناصر از جا بلند شد.

_آره پریسا ؟تو به دختر من گفتی خیابونی ؟

مسیح رو کرد به سمت نفس .داشت دیونه می شد .زبونش رو کجا فرستاده بود؟

_چرا هیچی نمی گی نفس ؟گریه نکن .پاک کن این اشکارو .بلند شو حرف بزن .بگو چی می گفت امروز بهت .بگو اشکت رو چجوری در آورد ؟

مریم نزدیک شد .از جریان هیچ اطلاعی نداشت اما مسیحِ این شکلی داشت نگرانش می کرد.

_پسرم آروم باش .بگیر بشین .ما الان باید شادی کنیم .تو رو خدا شما یه چیزی بگین حاج آقا ؟

ناصر زل زده بود به دهان نفس و نفس چشم دوخته به چشم های مسیح.

_راست می گه بابا .خاله صدیقه هم دیشب هر چی از دهنش دراومد بهم گفت .امروزم تا پام و از اتاق گذاشتم

بیرون زن عمو دنبال یه جایی می گشت که تنها گیرم بیاره .بهم گفت مسیح سرِ دو ماه پرتت می کنه تو خیابون.

از عمد این جمله رو گفت .از عمد گفت که مسیح رو تحریک کنه.

مسیح کنارش نشست و نتونست خودش رو کنترل کنه .سرش رو میون دست هاش فشرد.

_منتظریم زن عمو جان.

پریسا چنگ انداخت به بازوی بهزاد و خودش هم بعد از برداشتنِ کیف و چادرش از اتاق ، منزل حاج ناصر رو ترک کرد و بهزاد هم در حالی که انگشت اشاره اش رو ،رو به مسیح تکون می داد به دنبال مادرش به راه افتاد.

بی بی لیوانِ چای نبات رو مقابل مسیح گرفت و رو به پسرش گفت:

_چقدر پررو شده این زن ناصر .دیدی به دخترم چیا گفته.

مسیح لیوان رو قاپید و حاج ناصر رو از شوک خارج کرد.

_درست نبود چنین رفتاری رو از خودم نشون بدم .اما نمی دونین صبح وقتی بیدار شدم و دیدم داره اون حرف ها رو به نفس می زنه چه حالی شدم.

رو کرد به نفس و ادامه داد:

_اگه نفس جوابش رو می داد انقدر داغ نمی کردم.

نیما مداخله کرد:

_نفس همین طوریِ .اون زمان که باید حرف بزنه هیچ صدایی ازش در نمیاد .اما یه وقت هایی مغز آدم و له می کنه.

نفس پوزخند زد و لب هاش باز نشد که بگه ، "تو بودی که همیشه جرات حرف زدن رو از نفسِ بیچاره گرفتی " .مسیح اما کم آوردن تو کارش نبود.

_من حاضرم مغزم له بشه اما نفس یاد بگیره که از حقِ خودش دفاع کنه .من از این به بعد حرف زدن رو یادش می دم.

ادامه ی جمله اش رو نفس حدس زد .اما لب هاش هم چنان بسته بود.

_آره می خوای یادم بدی که وقتی رفتی بتونم از خودم دفاع کنم.

حاج ناصر اشاره کرد که مستخدم براش لیوانی آب قند آماده کنه و مریم گفت:

_حالتون خوب نیست آقای کیهانی ؟

نفس چشم دوخت به پدرش و نیما کنارش نشست.

_بابا خوبی ؟نفس بلند شو برو آب قند بیار .رفت آب قند و از کار خونه اش بسازه بیاره.

مسیح بی توجه به نیما دوید به طرف اتاق و چند ثانیه ی بعد با سوئیچ باز گشت.

_بزار ببریمش بیمارستان .این کبودی برای قند نیست برو کنار نیما.

نیما کنار رفت و مسیح تمام هیکلِ حاج ناصر رو انداخت روی شونه ی سمت راستش .نفس جیغ کشید با دیدنِ چشم های بسته ی پدرش و در حالی که من هم میام رو پر استرس بیان می کرد ،همراهِ عزیز وارد اتاق شد تا روی پیرهن بلندش مانتو بپوشه.

مریم خانم با هول و ولا نفس رو راهی کرد و خودش در حالی که " خدا "رو صدا می زد رو مبل نشست و نگاه نگرانش رو دوخت به چشم های ماهگل و ماهرخ.

***

تنها صدای هق هق نفس بود که سکوتِ پر عظمتِ اورژانس رو می شکست .مسیح نگاهی به انتهای راه رو انداخت و زیر لب زمزمه کرد.

_تند رفتی پسر.

نیما کنارش قرار گرفت و گفت:

_امروز بهزاد یه چرت و پرت هایی راجع بهت گفت که تازه فهمیدم چه ذات کثیفی داره.

نگاهش رو از دربِ دو لنگه ی اورژانس گرفت.

_چی گفت ؟

نیما شانه بالا انداخت .اون هم مثل شقایق در عمقِ باور هاش هم چنین بحث هایی رو راه نمی داد.

_می گفت خواهرت زنِ یه خلاف کار شده.

خندید و ادامه داد:

_می گفت تو رئیسِ یه باند خطرناکی .حتی گفت جاتم می دونه.

تمام جونش شد قلب و محکم زد .اونقدر محکم به سینه اش کوفته شد که جونی تو پاهاش نموند و برای جلوگیری از زمین خوردن ،دستش رو به دیوار گرفت .بهزاد همه چیز رو فهمیده بود ؟ بدبختی رو دقیقاً باید چه زمانی و برای حالِ چه فردی به کار می برد ؟ نیما منتظر نگاهش کرد و نفس

ترسید از حالِ طوفانیِ چشم هاش . آب دهانش رو قورت داد و تنها تونست بخنده .کار بهزاد رو باید تموم می کرد .نیما که عاشقِ شخصیت مسیح شده بود و غرور و قدرتش رو تحسین می کرد گفت:

_ولی خوب حالشون رو گرفتی .از صد تا کتک بدتر بود براشون.

مسیح سر تکون داد و تلفنش رو به دست گرفت و رو به نیما گفت:

_من یه تلفن کنم و بیام.

نیما "باشه " گفت و مسیح با عجله شماره ی سالار رو گرفت.

_الو سالار.

_به به سلام شاه داماد.

حوصله چرت و پرت گویی هاش رو نداشت .اعتمادی هم نسبت به اون براش باقی نمونده بود اما بهزاد ،بازی با زندگی ش رو انداخته بود و این میون مسیح حریف نمی طلبید.

_سالار گوش کن ببین چی می گم.

_اوه نیلوفر برو کنار موضوع جنایی شد.

پشتِ سرش رو نگاه انداخت.

_آره بد جورم جناییِ .باید بری سراغ بهزاد.

_ای بابا مسیح .عزیز من ول کن اون و .بد بخت یه خواستگاری کرده و الان هم نفس زنِ تو شده .ولش کن دیگه.

خودش رو رسوند به پنجره ی بزرگ بیمارستان.

_سالار بهزاد همه چیز رو راجع به ما فهمیده .چند تا آدم جمع می کنی میری سراغش و یه درس دست و حسابی بهش میدی .نمی خوام خطری از جانب اون تهدیدم کنه .یه چیزی گیر بیار که پاش به ما گیر باشه فهمیدی ؟

سالار از سر میز بلند شد.

_دو روز اومدیم شیراز عشق و حال کنیم ها مسیح .من الان هتلم .نذاشتی با زنمم تنها باشم این ساحل و انداختی ور دلم.

حرص به صداش منتقل شد.

_همه ی زندگی رو ول کن سالار .بهزاد

بهزاد نباید برای من تهدید باشه .راه بیوفت برو سراغش.

_آخه من که آدرسی ندارم.

_برو بازار .من بهت آدرس می دم که فرش فروشیش کجاست .تو فقط تا سر جاش ننشوندیش از جات تکون هم نخور.

سالار " باشه " و گفت و مسیح راه افتاد به طرفِ نفس.

_چی شد ؟دکتر نیمد ؟

نیما به حرف اومد .نفس امروز لال شده بود.

_چرا اومد گفت قندش رفته بوده بالا.

مسیح چپ چپ نگاهش کرد.

_و شما قصد داشتین بهش آب قند بدین .من نمی دونم چرا هر کس حالش بد می شه ،مردمِ ما سریع می رن سراغ آب قند.

نیما شانه بالا انداخت و مسیح اشاره کرد که نفس به دنبالش راه بیوفته.

دکمه ی آسانسور رو فشرد و نگاه دوخت به نفس.

_انگار آرامش به من حروم شده.

نفس حالِ بدش رو ربط داد به اتفاق های صبح و هنوز از فاجعه ی جدید هیچ اطلاعی نداشت.

_برای چی انقدر خودت رو ناراحت می کنی مسیح ؟

دربِ کشویی آسانسور باز شد و مسیح و نفس در کنار چند تنِ دیگر قرار گرفتند.

_فامیل های ما همین طورین .دیشب خاله می گفت برای چی تو عروسی تون آهنگ گذاشتین شما کافرین و این حرف ها.

_این حرفا رو باید دیشب به من می گفتی تا حال خاله جانت رو هم بگیرم .تو فقط زبونت برای من درازه .برای بقیه موشی.

نفس ابرو های پر پشت و تمیز شده اش رو در هم کشید.

_موش نیستم .من یاد گرفتم به بزرگ ترم احترام بزارم.

_اگه این احترامِ .اشکال نداره .بشین تا همه بزنن تو سرت.

لب هاش رو جلو فرستاد و هیچ چیز دیگه ای نگفت.

آسانسور از حرکت ایستاد و هر دو وارد فضای شلوغ و پر رفت و آمدِ طبقه ی هم کف شدند .مسیح دست دراز کرد و انگشت های ظریف دخترک رو اسیر کرد و تو اون میون چشمش خورد به طراحیِ زیبای ناخن هاش .چرا دیشب این ها رو ندیده بود ؟از میونِ درب اتوماتیک که مدام در حال باز

و بسته شدن بود ، گذشتند و مسیح اشاره کرد به نیمکتی که کنار فضای سبز قرار داشت.

ــبرو اون جا بشین .برم یه چیزی بگیرم و بیام مردم از گرسنگی.

گفت و رفت و مهلت نداد که نفس بمیره برای مردی که صبحونه هم نخورده بود .پاهای بی جونش رو به نیمکت رسوند و نشست و هوای دل نشین بهار رو با تمام وجود به ریه هاش کشید .چه صبحِ نحس و زشتی بود ، صبحِ اول عروسی ش .بهزاد رو فحش فرستاد و خدارو صد بار شکر کرد که حال پدرش خوب بود . چشم چرخوند و تو اون میون ، بی بی رو دید که دنبال کسی می گشت.

روی پا ایستاد و صداش زد.

ــبی بی جونم بیا این جا.

بی بی تلو تلو خوران خودش رو رسوند.

_این جایی مادر ؟ داشتم دنبالت می گشتم .قربون شکل ماهت بشم با شوهرت

برید رستورانی و فستِ فودی چیزی ناهار بخورید .اون بنده خدا الان انرژی نداره .دیشب که درست و حسابی شام نخورد .صبح هم که ما بهش صبحانه ندادیم .الان تو دلش می گه عجب مهمون نوازن اینا .برو مادر بابات که خوبه.

مسیح سینی به دست خودش رو بهشون رسوند و اون جواب بی بی رو داد.

_قربون شکل ماهت بشم من مهربونم .چشم الان می ریم ناهار می خوریم .چرا با این حالت انقدر راه میری دورت بگردم من ؟می خوای من و مسیح برسونیمت خونه ،بعد خودمون بریم ناهار و بعد بیایم این جا.

بی بی نگاه انداخت به چهره ی اخموی مسیح و گفت:

_نه مادر زحمتتون می شه.

مسیح سینی رو به دست های نفس سپرد.

_نه بی بی جان چه زحمتی .بفرمایید .بیاید بریم شما درستم نیست که این جا باشید .در هر صورت فکر می کنم همین امشب بابا رو هم مرخص کنن.

بی بی دسته ی کیفش رو فشرد و زمزمه وار رو به نفس گفت:

_ماشاالله ...ماشاالله نگاه کن چه قد و بالایی داره ها.

نفس خیره به محتوای سینی که شامل دو عدد شیر کاکائوی داغ و کیک شکلاتی می شد ،خندید و وارد پارکینگ بیمارستان شد.

****

_چی می خوری ؟

_من پیتزا چیکن.

منو رو بست.

_یه پیتزا چیکن و یه استیک.

گارسون چشم گفت و از میز فاصله گرفت و نفس خیره به حلقه ی فرو رفته تو انگشتِ مسیح گفت:

_خب چی شده ؟

رد نگاهش رو دنبال کرد.

_وقتی برگشتیم تهران باید این حلقه ها رو در بیاریم .بخاطر سپهر و..

_متوجهم.

سر تکون داد.

_خوبه.

نگاه چرخ داد تا مسیح جمله هاش رو آماده کنه و با عشق چشم دوخت به نوزادِ چشم رنگیِ میز کناری .قلبش تپش گرفت از تصورِ این که ،اگر بچه ای از مسیح به دنیا می اومد هم می تونست ،این شکلی باشه و دلش سوخت از رابطه ای که هیچ فرجامی نداشت.

_نفس یه اتفاق بد افتاده.

حالش بهم می خورد از اتفاق های بدِ پی در پی.

_چی شده ؟

_بهزاد از یه سری چیزا خبر داره .کم و بیش .یعنی از وجودِ باند سپهر و سیاوش خبر داره با این تفاوت که فکر می کنه رئیسش منم.

دخترک چنان هینی کشید که توجه چندی از میز های کناری رو به خودش جلب کرد و مسیح هیس گفت.

_تو از کجا فهمیدی ؟

_نیما گفت و من هم فقط تونستم بخندم.

دستش رو مقابل دهانش گذاشت و مسیح جمله اش رو ادامه داد:

_دیروز که بابات رو برده بودیم بیمارستان گفت بهزاد گفته که مسیح رئیسِ یه باند خلاف کاره .حتی ادعا کرده که جا و

مکانم رو هم می دونه .اون یارو رو که فرستاده بود دنبالمون .اون همه چیز رو بهش گفته.

گارسون با سینیِ غذا ها بازگشت و نفس صبر کرد تا همه چیز چیده بشه و بلافاصله بعد از رفتنش گفت:

_حالا می خوای چیکار کنی ؟اگه به بابام بگه چی ؟اگه آدرس و لو بده ؟اگه بره پیش سپهر و چیزی از تو بگه ؟

مسیح تکه ای از پیتزاش رو به چنگال زد.

_ترس من هم از آخرین" اگه " بود که دیروز درستش کردم.

_درستش کردی ؟ چطوری ؟

_سالار و فرستادم سراغش .بنده خدا برقِ کلت که خورده به چشماش جیش کرده به خودش .هارت و پورتش گوش عالم و کر کرده بود .خوب شد من نرفتم سراغش وگرنه زحمت یه تعویض شلوار می افتاد به گردنش.

نفس تکه ی پیتزا رو پرت کرد سر جاش.

_چه راحت حرف می زنی مسیح ؟تو سالار رو فرستادی روش اسلحه بکشه ؟اون دیگه الان مطمئن شده تو خلاف می کنی.

نگاهِ خیره اش باز هم رنگِ خشم رو به خودش گرفت.

_من هم همین و می خواستم .که فکر کنه یه قاتل جانیم و بترسه ازم .این جوری یاد می گیره دیگه به پر و پام نپیچه.

بلند شدنِ صدای زنگ تلفنش اجازه ی هر گونه صحبتی رو از دخترِ بیچاره گرفت .مسیح اخم کرد و رد تماس داد و خیلی سریع برای مخاطب چیزی تایپ کرد و این ها از چشم نفس دور نموند.

_تماسِ خصوصی داری ؟ می خوای بری بیرون از رستوران حرف بزنی ؟

مسیح چند ثانیه ای بی توجه به اون ،مشغول تایپ بود و در نهایت نگاه دوخت به چشم های کنجکاوش.

_بله تماسم خصوصیِ .شمام نمی خواد نگران باشی .بعدا سر فرصت بهش زنگ می زنم.

دست مشت کرد و گفت:

_به کی ؟

و شنید:

_دوست دخترم.

نیم ساعتِ بعد هم پای هم رستوران رو ترک کردند و نفس گفت:

_لطفا سر راه جلوی داروخونه ی شبانه روزی نگه دار چیزی لازم دارم.

مسیح عینک دودیش رو به چشم زد و نفس خیره به نیم رخِ جذابش، به قلبِ بی قرارش توپید "شنیدی ؟ دوست دختر ".

_چی می خوای ؟

_ماسکِ مو.

مسیح ابرو بالا انداخت.

_این چرت و پرت ها رو به موهات نزن .داغون می شن .حیف نیست ؟

از قصد گفت:

_چی حیف نیست ؟

و مسیح بی حواس جوابش رو داد:

_موهات دیگه.

ذوق زده به چهره اش نگاه کرد .گور بابای بهزاد .گورِ بابای دوست دخترش .موهاش رو که دوست داشت.

_می زنم که جنسشون بهتر بشه.

از پشتِ قاب عینک نگاه کرد به لبخند عمیقش و گفت:

_جنسشون خوبه.

نفس اما کوتاه نیمد.

_می خوام خوب تر بشه.

وارد فرعی شد و نگاهی به تابلوی داروخانه ی شبانه روزی انداخت.

_همینه ؟

دسته ی کیفش رو فشرد.

_آره می شه توام باهام بیای ؟

به طورِ حرفه ای میون دو ماشینِ دیگه پارک کرد و ابرو بالا انداخت.

_مگه می شه که من نیام ؟

بازی ش گرفته بود امروز .مسیحِ خندون ،کودکانه هاش رو بیدار می کرد.

_چرا هر جا میرم کنارمی ؟

پیاده شد و کتونی های خاکستری ،کرمش رو رسوند به کفش های پاشنه بلندِ همسرش.

_این چیه پات کردی ؟

از جوب گذشت و دست انداخت به بازوش.

_نیوفتی.

لحنش هنوز هم کودکانه بود.

_اِ مسیح چرا اذیت می کنی ؟

_بار آخرت بود از این کفش ها پوشیدی ها .چیه این ؟با دم پایی می اومدی دیگه.

نگاه انداخت به کفش های جلو بازی که طراحیِ زیبایِ ناخن هاش رو به نمایش می گذاشت.

_وا مسیح این مدِ روزه.

حرفش رو بی جواب گذاشت و مستقیم به طرفِ آرایشی بهداشتیِ داروخونه حرکت کرد .نگاهش رو میون برند های مختلفی که تو قفسه ها به طورِ زیبا و مرتبی جا خوش کرده بود چرخ داد و عینکش رو برداشت.

_چه مارکی می گرفتی همیشه ؟

نگاهِ نفس افتاد به فروشنده های خانمی که همه میخِ شوهرش بودند و همین امر باعث شد بازوش رو بچسبه و لب خند زنان بگه:

_من همیشه اورِآل می گرفتم عزیزم .نظرت چیه این بار یه مارکِ دیگه بگیرم ؟

مسیح متعجب چشم دوخت به بازو

ش و اما رفتاری نشون نداد که دلِ دخترک رو بشکونه .راه افتاد و خودش رو رسوند به قفسه ای که شامپو و ماسک موِ میس ادن رو تو خودش جا سازی کرده بود.

_به نظرم این سری میس ادن بگیر.

فروشنده خیل زود خودش رو به مسیح رسوند و نفس گفت :

_آره ماسک موی میس ادن رو تعریفش رو زیاد شنیدم .اما بدیش اینه که بعد از حموم استفاده می شه و منم سختمه ازش استفاده کنم.

فروشنده پوزخندی به لب زد و با لحنِ پرتحقیری گفت:

_سختتونه ؟

مسیح لحنِ زشتش رو خیلی زود گرفت و گفت:

_اشکال نداره بگیرش من خودم برات می زنم.

فروشنده ماست هاش رو کیسه کرد و ترسید از اون نگاهِ آبیِ خیره.

_خانم لطفا بیارش.

نفس مستِ جمله ی بیان شده از زبونِ مسیح ،عاشقِ ماسک موی میس ادن شد و قسم خورد که اگه یک بار هم ،چنین اتفاقی رخ بده تا ابد میس ادن استفاده کنه.

بعد از پرداخت و دل کندنِ نفس از تک تکِ شلف ها ،به همراهِ هم داروخونه رو ترک کردند و درست وقتی توی ماشین قرار گرفتند ،مسیح گفت:

_اون مدِ روز رو دیگه نبینم تو پاهات.

نفس به طورِ کل اون موضوع رو فراموش کرده بود و دوستش داشت این کفش ها رو.

_مسیح اینا رو تازه خریدم .دوسشون دارم .تازه چند مدل دیگه هم تو همین سبک گرفتم.

_تو بی جا کردی.

چشم درشت کرد و سعی داشت از نیم رخش ، کمی آثار شوخی توی چهره اش پیدا کنه و مسیح ادامه داد:

_قبل این که زن من بشی این ادا و اطوار ها نبود .نیما می گه چادر سرت می کردی ؟

_تو آمار من و از نیما می گیری ؟

به سرعتش افزود.

_من آمارِ تورو نمی گیرم .نیما خودش میاد و آمار تورو می ذاره کفِ دست من.

رو گرفت و لب هاش رو جلو فرستاد.

_دستش درد نکنه.

وارد کوچه شد و شقایق کنارِ نیما به چشم هاشون خورد.

_من زیاد از چادری ها خوشم نمیاد اما ،این کفش ها رو و هم چنین اون هایی که تو این سبک خریدی رو هیچ وقت تو پاهات نبینم.

نیما اشاره کرد وارد پارکینگ بشن و نفس قهر کرد.

_کم کم خودت و آماده کن و وسایلت رو جمع کن ،دیگه باید راهیِ خونه ی شوهر بشی.

پشت سر سوزوکیِ نیما ایستاد و پیاده شد .نفس بدون این که از پارکینگ خارج بشه برای لحظه ای متنفر شد از نیما و از راهِ پشتی وارد خانه شد و مسیح کنارِ نیما ایستاد:

_تو کار و زندگی نداری پسر ؟

شقایق سلام داد و وارد شد و نیما گفت:

_کار و زندگیِ من اینه که برم پول های دخل بابا رو مدیریت کنم .الان هم در حال حاضر بی کارم.

مسیح وارد در سیاست شد .نیمای سی ساله رو قصد داشت تو مشتش بگیره .نیمایی که یکی دو سال هم از خودش بزرگ تر بود رو.

_اولش ازت بدم می اومد .اما به مرور فهمیدم مردِ خوب و با غیرتی هستی.

_دمت گرم داداش .منم اولش باهات خیلی بد بودم اما به مرور فهمیدم چرا نفس عاشقت شده.

بی اختیار گفت:

_من شوهرِ بهتری می شم یا بهزاد شوهر بهتری می شد ؟

نیما دست و پاش رو گم کرد و به تته پته افتاد.

_این چه حرفیه مسیح جان .به خداوندیِ خدا بهزاد یکی از صد ها خواستگار نفس بود.

دست بلند کرد و آروم به کمرش زد.

_میدونم پسر . زیاد خوشم نمیاد از بهزاد .دوست ندارم دور و بر خونتون بپلکه . پاشو از خونت بچین.

نیما سر تکون داد و مسیح وارد شد .بهزاد تهدید محسوب نمی شد اما اگر دور می بود ،با خیال راحت شیراز رو ترک می کرد.

آخرین چمدون رو هم هول داد به طرفِ ورودی و نیما رو صدا زد.

_نیما می شه بیای کمکم ؟کمرم درد گرفت اینا سنگینِ.

نیما اتاقش رو ترک کرد و بی بی گفت:

_نکن دختر .بگیر بشین با این کارات پس فردا نازا می شی.

نفس لب هاش رو به دندون گرفت و با چشم و ابرو مریمِ خندان رو نشون داد.

_بی بی جان این چه حرفیه که شما می زنید ؟

ماهرخ ساک به دست ،به جمع پیوست و به دنبال اون مسیح و حاج ناصر هم از چهار چوبِ در گذشتند .مسیح نگاهش رو میون ده ها چمدون چرخ داد و رو به حاج ناصر گفت:

_پدر جان من فکر می کنم هیچ احتیاجی نبود شما خودتون و به زحمت بندازین و آدم بفرستین تا برای نفس جهاز بچینن ،این چمدون ها خودش حکمِ یه جهاز رو داره .

نفس هنوز هم قهر بود .در حقیقت هیچ دلخوریِ خاصی از شوهرش به دل نداشت اما کسی هم تو این چهار روز نازش رو نکشیده بود .مسیح می اومد تو اتاقش و روی تختش می خوابید و حتی کلمه ای حرف نمی زد و همین کار هاش بود که باعث شد ،قهرِ یک ساعته اش به چهار روز برسه .

هیچ حرفی نزد و بغضی که ناشی از بی توجهی های مسیح بود و این بار با خیالِ راحت رها کرد و خودش رو رسوند به آغوشِ پدرش.

_بابا جونم تورو خدا مواظب خودت باش .دیگه راهیِ بیمارستان نشی که می میرم ها.

مریم مداخله کرد و حاج ناصر دست های گرم و پدرانه اش رو کشید روی کمرِ دخترش.

_دخترِ عزیزم این چه حرفیه که می زنی .خدا انشاالله به پدرت عمر با عزت میده .این جوری گریه نکن دل آدم خون می شه.

ماهگل با دل سوزی نگاهش کرد و مسیح گفت:

_بی بی جان ،نیما ،شقایق خانم ..دستتون درد نکنه تو این مدت به همه تون زحمت دادیم .بیاید تهران تا بتونم جبران کنم.

نیما لبخند زد و بی بی بدونِ تعارف صورتش رو بوسید و شقایق فراموش کرد حالِ بد دوستش رو . کم پیش می اومد که بی بی این طور پر محبت با فردی رفتار کنه و مسیح رو

دوست داشت انگار که سر و صورتش رو غرقِ ب*و*س*ه کرد.

_خوش بخت بشید مادر .اگر من می دونستم نفس بره تهرون با آدمی مثل تو رو به رو می شه به خدا که خودم زود تز این ها دستش و می گرفتم و می آوردمش تهران.

مسیح عمیق لبخند زد و با تمام وجود عاشقِ مهر و محبتِ اون پیر زن شد .چه دنیایِ کوچیکی داشتند این ها .چقدر دنیای مسیح و خانواده اش بزرگ و بی رحم بود و چه جونی گرفته بودند ماهرخ و ماهگل با این سفرِ چند روزه .نفس که مبهوتِ رفتار مسیح و بی بی مونده بود خودش رو از آغوش پدرش بیرون کشید و این بار مسیح ،کاملا مردونه با حاج ناصر دست داد و رو بوسی کرد و نفس به تزتیب تمام افراد خونه رو در آغوش گرفت و تک به تک خداحافظی کرد.

میون راه موزیک در حال پخش و نفس در حالی که خیره بود به جاده ، مسیح رو مخاطب قرار داد .باز هم اون بود که

سرِ صحبت رو باز کرد و دیگه این اتفاق ها چندان اهمیت خاصی نداشت.

_مسیح می شه ازت یه چیزی بپرسم ؟

مسیح صدای موزیک رو کم کرد و توجه تمام افرادِ حاضر جمع شد به نفس.

_بپرس.

_چرا نذاشتی متین بمونه شیراز ؟ سپهر که جایِ تورو نمی دونه .برای چی فرستادیش که مواظب خونه باشه ؟

خوشش نمی اومد از این دخالت ها و گفت:

_لازم دونستم که برگرده همین.

نفس کوتاه نیمد.

_کسی آدرس اون جا رو داره مگه ؟

صدای موزیک رو مجددا بالا برد.

_نه نداره .فکرت و درگیر این چیزا نکن .خودم می دونم دارم چیکار می کنم.

نفس سکوت کرد و تا پایان مسیر ، صحبتِ چندانی نکرد .مریم چند بار میوه پوست گرفت و خوراکی تعارف کرد و نفس کوتاه تشکر کرد .میونِ راه هم برای ناهار و شام ایستادند و باز هم نفس صحبتی نکرد .نمی دونست چرا اما همین که فاصله اش به تهران کوتاه می شد و کیلومتر ها کم ،فکر و خیال ها بال و پر می گرفت و آرامش رو از وجودش سلب می کرد . با این وجود تنها چهل کیلومتر به تهران باقی مونده بود که نتونست تحمل کنه و در حالی که سرش رو روی شانه ی ماهرخ قرار می داد به خواب رفت.

هوا گرگ و میش بود و اما خیابون پر بود از آدم ها .از پیر و جوون گرفته تا بچه و زن حامله .صدای آژیر ماشین های پلیس ،راه رو براش مشخص می کرد .قدم های بلندش رو رسوند به سیلِ جمعیت و از میون تک به تکشون گذشت

.تمام مردم دعوا راه انداخته بودند و با فریاد خواستار عقب ایستادنش بودند .همه رو کنار زد دید جرثقیل آبی رنگِ زشت رو .نگاهش رو امتداد داد و رسید به طناب دار ،رسید به آخرِ زندگی و راه نفس کشیدن رو کسی از وجودش سلب کرد .صدای سایش دم پایی های کهنه و درب و داغونِ سفید رنگ ،قلبش رو خراشید و قامت نحیفِ مردی رو تو قالبِ پیرهن و شلوار زندان دید که شوهرش بود .از پاهای زنجیر شده اش چشم گرفت و رسید به دست هایی که اسیر دست بند شده بود .پاهاش تا شد و رجوع کرد به اتاق باور هاش و نتونست که مسیحِ این شکلی رو از درِ باورش وارد کنه .سر و صدای کر کننده ی مردم تنش رو به این سو و اون سو حرکت می داد و لرزش آشکارای بدنش رو نمی تونست که متوقف کنه .طنابِ لوزی شکل دور گردنِ قلبش افتاد و زندگیش رو گرفت و صدایی آشنا اسمش رو فریاد زد.

_نفس

میون دنیای خواب و بیداری ، اشک ریخت و شیون راه انداخت .مسیح تنش رو تکون داد و خوابِ مرگ بار ،بیرونش کشید و نفس با چشم هایی گشاد شده زل زد به زندگیش .میون گریه خندید و هر دو دست هاش رو قابِ صورت برنزه ی شوهرش کرد.

زبریِ ته ریشش جونِ دوباره رو به تن مرده اش مرجوع کرد و گفت:

_تو زنده ای ؟هیچیت نشده ؟خدایا همش خواب بود ؟

مسیح نفس فوت کرد و به صورتِ خیس از اشکش اشاره کرد.

_دیگه داری اعصابم و بهم می ریزی .تو تو خوابم گریه می کنی ؟ای بابا.

نگاهش رو از چشم های دریاییش گرفت و چرخ داد میون باغِ با صفای خونه ی مسیح .پس تمامش خواب بود .چه خوابِ زهر ماری!

مسیح در حالی که از لا به لای در خیمه زده بود روی صندلیِ عقب ،از اون حالت خارج شد و گفت:

_پیاده شو رسیدیم .دو ساعتِ دارم صدات می زنم همش گریه.

هنوز هم گیج و منگ بود اما پرسید:

_چرا اومدیم این جا ؟

_اومدیم تا هم من وسیله هام رو جمع کنم و هم تو بمونی این جا و من برم یه سری کارام رو انجام بدم.

زیباییِ باغ ، پس از شروع فصل چندین برابر شده بود و همین امر باعث می شد که نفس نتونه دل بکنه از تک تک گلدون های کنار پله ها.

_می خوای بری قصر ؟

_آره.

وارد سالن شد و نگاهی اجمالی به دور تا دورِ نشیمن انداخت و متین رو ندید.

_مامان متین کو ؟

صدای مریم از فضایی دور و غیر قابل دید به گوشش رسید.

_داره کتاب می خونه مادر .تو اتاقش.

بی حرف پاهاش رو چرخ داد و همین که پاش رو تو طاق در گذاشت صدای دخترک رو شنید.

_برو هتل اتاقت و تحویل بده دیگه .نیازی نیست که بخوای اون جا بمونی .ما همش با همیم مگه نه ؟

تنها نگاهش کرد و هیچ جمله ی امیدوار کننده ای رو بیان نکرد و نفس وا رفته ،داخل تراس ایستاد و رفتنش رو تماشا کرد.

وارد پارکینگ شد و اپتیمای مشکی رنگش رو دید .کتونی هاش رو دید زد و رنگشون دقیقا مورد پسندش واقع شد .پشت فرمون نشست و گازش رو گرفت .دلش برای تفریحش

تنگ شده بود و حالا بعد از مدت ها می خواست که ببینتش.

خیابون ها رو گشت زد از چراغ قرمز ها گذشت و در نهایت مقابل آپارتمان ده طبقه ی مد نظر توقف کرد .داشبورد رو باز کرد و چند پیس از عطر مورد علاقه اش روی فرو رفتگیِ گردنش پاشید و پیاده شد .قدم هاش هنوز به ورودی نرسیده بود که در با صدای تیکی باز شد و چند پله ی جدا کننده ی طبقه هم کف و اول رو طی کرد .عاطفه با آرایشی غلیظ میون چهار چوب در به انتظارش ایستاده بود.

_سلام بد اخلاق.

_سلام خوشگل.

عاطفه نزدیک شد و بعد از بوسیدنِ گونه اش ، مشامش رو پر کرد از عطرِ اسپارتاکوس.

_باز که دیوونه کردی من و.

وارد شد و کتش رو از تن کند.

_چه خبر ؟

_دقیقا از کجا خبر بدم ؟ این ور یا اون ور ؟

تن خسته اش رو پرت کرد روی راحتیِ سه نفره و عاطفه رو تو قالب شلوار لی و تاپِ کوتاهش ،با تفریح دید زد.

_از هر دو ور.

عاطفه خندید و مسیح جدی شد.

_فهمیدی سیاوش چیکار داشته می کرده ؟

فنجون های قهوه رو روی میز چید.

_کم و بیش.

_کم و بیش یعنی چی؟

پاهای کشیده اش رو روی هم قرار داد و لب تابش رو به دست گرفت .عاطفه همین بود .همیشه با مدرک جلو می رفت و مسیح این اخلاقش رو می ستود.

_بیا این عکس ها رو ببین .سیاوش چند نفر رو دزدیده و وارد این ویلا کرده .این بار پسر هم همراهشه.

توجهش جلب شد و کنار عاطفه نشست.

_این یعنی چی ؟

_جالب این جاست که سپهر از این ویلا و آدم هاش هیچ اطلاعی نداره .سیاوش فقط چند تا آدم های مطمئنش رو تو این عملیات دخالت داده که یکیش بهنودِ.

این بار لب تاب رو به طور کامل از دست های عاطفه قاپید و با دقت به تک تک عکس ها نگاه انداخت.

_نظرت چیه ؟

ابرو در هم کشید.

_این طور که پیداست ،سیاوش به قاچاق دختر قانع نیست.

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد:

_این عکس ها به درد من نمی خوره عاطفه .دقیقا باید بفهمی که سیا

وش اون شب چه قرار دادی رو امضا کرده .باید بفهمی که چیکار داره می کنه و از همه مهم تر .. چرا تازگی ها با سپهر چپ افتاده ؟

عاطفه خودش رو نزدیک کرد و انگشت اشاره اش رو سر داد روی قوسِ بینی ش.

_عزیزم من عاطفه ام .خدا نیستم ها .ماشاالله هر روز توقعت میره بالا تر.

تفریحش شروع شده بود.

_اگه اون روز که بهت گفتم بیا با من بریم قصر تا تو پارتنرم بشی ،به حرفم گوش داده بودی و این راه رو پیش نمی گرفتی الان وضعیت این نبود.

_چه خبر از دختره ؟پارتنرتون..

سرش رو فرو کرد تو گودیِ گردنش و عطرِ موهاش رو بلعید و این بار اربابِ قلبش از خواب بیدار شد و فریاد زد "تو موهای این و با نفس مقایسه می کنی؟ " اون ذالِ سیاه رنگِ بلند و فر دار کجا و این موهای بلوند و هفت رنگِ مش شده و کوتاه کجا ؟ سر عقب کشید و چشم ریز کرد.

_اون دختره نه .اون خانم الان زنِ من شده.

عاطفه خندید .این بار بلند.

_اون خانم ...فقط زنِ شناسنامه ایته و اگر بخوایم حق رو بدیم به حق دار .مسیحِ چشم قشنگ فقط حقِ خودمه.

پسش زد .موهای نفس یادش افتاده بود و تمام دلبری های عاطفه به اندازه یک تار از اون موها دیونه اش نمی کرد.

_اون ور چه خبر ؟

_حوصله ی من و نداری نه ؟

نگاه چرخ داد و عسلی این چشم ها دنیا دنیا هم اگر آرایش می شد ،به گردِ پای اون تیله های سیاهِ ساده و بدون آرایش نمی رسید هرگز.

_نفس دیگه زنِ من شده.

_و این یعنی ؟

بازیش گرفت.

_قصدِ خیانت به زنم رو ندارم.

خنده رو قورت داد و لب هاش شکلی میونِ غم و خنده رو به خودش گرفت .دقیقا حد وسطش رو.

_جدی که نیستی ؟

_نگفتی اون ور چه خبر ؟

_می شه لطفا تکلیف من و روشن کنی.

قهوه ی سرد شده اش رو به دست گرفت و راه افتاد به طرف آشپزخونه تا عوضش کنه.

_تکلیفت معلومه .تو سوگولیِ مسیح هستی..

هنوز لب هاش کش نیمده بود برای خندیدن که جمله اش رو تکمیل کرد.

_اما نفس زنمه و تا زمانی که زنم باقی بمونه اولویت با اونه.

_یعنی باید صبر کنم تا اون سپهر لعنتی کشته بشه و تو نفس و طلاق بدی ؟اصلا به وجود اون الان احتیاجه مسیح ؟الکی باهاش عروسی کردی .کرمِ سپهر خوابیده اون کاری نداره نفس پیش تو باشه یا نباشه.

طعمِ تلخ قهوه ی بدون شکر رو با لذت به ریه هاش کشید .چقدر لذت می برد از حرص دادن زن هایی مثلِ عاطفه.

_تو کارهات و درست انجام بدی سپهر زود تر می میره و اگه اون بمیره من نفس و طلاق میدم و بر می گردم پیش سوگولیم.

_قول میدی که طلاقش بدی ؟

ابرو بالا انداخت.

_نه شاید هم نتونم طلاقش بدم.

_داری با من بازی می کنی ؟

ته مونده ی قهوه اش رو ریخت داخلِ سینک ظرف شویی و فنجون رو چرخ داد و نهایتاً قدم هاش رو به زنِ در حال مرگ رسوند.

_ببین عاطفه ..فنجونِ من و خوب نگاه کن ..هیچ اسمی از تو تو فالِ من نیست ...اول راه بهت گفتم دل نبند که دمت رو از زندگیم می چینم ...حواست به کارت باشه ..نمی تونم بخاطر احساسات تو تمرکزم رو تو دو تا عملیات مهم از دست بدم..

لیوان رو به نگاهِ متعجبش نزدیک کرد و ادامه داد:

_نفس تو فالِ من نیست اما توام نیستی و نخواهی بود.

گفت و راهش رو کج کرد به سمتِ نشیمن و صداش رو شنید.

_من فقط می خوام که تو تو زندگیم باشی.

کتش رو پوشید.

_هستم.

_کجا داری میری ؟بعد از این همه مدت امشبم نمی خوتی برای من باشی ؟

لبخندِ کجی لب های خوش فرمش رو در بر گرفت.

_امشب رو برای توام.

"نفس"

_این جا چقدر تاریکِ مسیح ؟ بابای من سفارش داده که پرده ها مشکی طلایی باشه ؟

کیف پولش رو پرت کرد روی کانتر و کتش رو از تن کند.

_ای بابا نفس توام چقدر به رنگ همه چی اهمیت میدی .نخیر پرده ها رو من سفارش دادم.

_چرا این رنگی ؟

چای ساز رو به برق زد و من تک تک چراغ های سالن رو روشن کردم.

_چون کاغذ دیواری ها مشکی طلایی بود .بر کردم خواستم ست بشه ؟ چه خبره ؟مگه سالن نمایشِ که انقدر روشن کردی خونه رو ؟

نگاهم رو چرخ دادم و در حالی که به جز رنگِ کاغذ دیواری و پرده ها از همه چیز راضی بودم گفتم:

_من بدم میاد از تاریکی .نمی خوای حس زندانی بودن بهم دست بده که ؟

در یخچال رو گشود و پاکت شیر رو به دست گرفت.

_حس زندانی بودن هم بهت دست بده نمی تونی از دست من فرار کنی .من که با بابات یکی نیستم.

مجسمه ی شیکی که مشغول دید زدنش بودم رو سر جای قبلیش قرار دادم و تمام شکایت های عالم رو تو چشم هام ریختم و هیچ توجهی نکرد.

_فردا می ریم قصر .برو استراحت کن.

_ما آدمیم.

پاکت شیر رو روی میز قرار داد و سوالی نگاهم کرد.

_احتیاج داریم به شام و ناهار .ناهارِ درست و حسابی که نخوردم .از ساعت دوازدهِ ظهر نشستم منتظرت گفتم ناهار رو با هم می خوریم و شیشِ غروب اومدی دنبالم ، حالم می گی برو بخواب ؟

چپ چپ نگاهم کرد و تلفن رو به دست گرفت.

_الان این همه غری که زدی بخاطر یه شام بود ؟ چی می خوری ؟ بگو سفارش بدم.

حق داشتم که از دستش ناراحت بشم .حق داشتم که ناز کنم حتی اگر مثلِ همیشه نازم رو نمی کشید.

_دیگه نمی خواد من رفتم بخوابم.

_با من می خوای قهر کنی اشکال نداره قهر کن ،اما با شکمت نه .زود باش بیا این جا اصلا حواسم نبود به شام.

کوتاه نیمدم.

_نمی خوام اصلا .شام بخوره تو سر..

صداش درست از پشت سرم بلند شد.

_شام بخوره تو سرِ کی ؟

غرور داشتم اما هنوز هم می ترسیدم از مسیح .بغض کردم و گفتم:

_شام بخوره تو سرِ من خوبه ؟

قدمی برداشتم و چنگ انداخت به بازوم.

_بچه نیاوردم بزرگ کنم ها .خیر سرت قرار بود بشی همراهم.

دستم رو با زور از حصار دست هاش بیرون کشیدم.

_هر جور که دلت می خواد با من رفتار نکن.

صداش رو انداخت روی سرش .من و مسیح تفاهم نداشتیم اصلا.

_ای بابا مگه من چیکارت کردم یه دفعه فاز گرفتی ؟

سر چرخوندم و نگاهِ اشکیم رو دوختم به چشم هاش.

_تحقیر .کاری که هر روز داری باهام می کنی تحقیر کردنِ .

نزدیکم شد و کاری کرد که با هر بار نزدیک شدنش قدمی به سمتِ عقب بردارم و امتداد این قدم ها خطم بشه به دیوارِ پشت سرم .میون هر دو دست هاش اسیر شدم و گفت:

_ببین نفس .یه بار و برای همیشه حرف هام رو بهت می زنم .من خوش ندارم که دختری تو این دنیا دل ببنده بهم .اگه فقط بفهمم یه کوچولو به من احساس داری از این خونه بیرونت می کنم ..این یک ..به هیچ کدوم از رفتار های من عکس العمل نشون نده ،حتی اگه تحقیرت کرد ..این دو..

من حتی اگه عاشق کسی هم بشم که نمی شم ، حتی اگه دیونه ی تو هم بشم .باز هم نمی مونم باهات پس به رفتار های من بی اهمیت باش و انقدر گیر نده ...این سه..

نتونستم که مقاومت کنم .اشکِ بی رحم باز هم خودش رو وسط انداخت و رسوام کرد .صورتش رو عقب کشید و کمی نگاهم کرد و در آخر از مقابل چشم هام که نه ، از خونه رفت و منی که نمی تونستم بایستام به روی پاهام رو همون جا و با درد هام تنها گذاشت .

عقربه ی بزرگ و دقیقه شمارِ ساعت پنج دور چرخید و ساعت رسید به دوازدهِ نیمه شب .اشک خیلی وقت بود که به خونه اش بازگشته و تنها هق هق بود که تنهام نمی گذاشت .پاهام رو تو بغلم جمع کردم و سر گذاشتم روی زانو هام و نفسِ عاشق مجبورم کرد که حرف بزنم.

_چیه ؟چه توقعی داشتی ؟می خواستی مسیح با اون همه دبدبه عاشقت بشه ؟ مسیح و چه به تو دختر ؟اون الان کلی دختر دورشه .همون شیوا رو دیدی ؟به گرد پاهاش هم نمی رسیدی .اون ها رو نخواست تورو بخواد ؟ تا کی می خوای بشینی این جا زانوی غم بغل بگیری ؟ نمی خوادت دیگه .لقمه ی بزرگ تر از دهنت رو نمی خواد به زور قورت بدی

.پرتش کن بره .انقدر به رفتار هاش عکس العمل نشون نده .برگرد به زندگیت نفس .این آدم مالِ تو نیست .مالِ تو هم نمی شه .کمکش کن .برو تو قصر و سر از کار های سپهر در بیار .برو و کمکش کن بزار تموم بشه .هر چی بیش تر تو این خونه بمونی ، ریشه ی این عشق محکم می شه و قطع کردنش سخت تر.

دونه ی درشت اشک از چشم راستم راه گرفت و چکید روی قوس بینی م و تا روی زانوم امتداد یافت.

_اشک بریز .انقدر گریه کن که خالی شی از عشقش .دل ببند به واقعیت ها .مسیح یه رویاست .یه رویای تموم شدنی .

قطره های بعدی آروم و دقیقاً به شکلِ نم نم بارون خودشون رو به نمایش گذاشتند .هیچ تلاشی نکردم برای نباریدن و اجازه دادم تا تمام دلخوری هام تبدیل به بغض و نهایتاً اشک بشه.

صدای حرکت در روی پاشنه ، تنم رو از جا پروند و دست هام با حرص اشک هام رو پاک کرد و لب هام رو گاز گرفتم و سد کشیدم به ر

وی بغضم.

دیدمش و هیچ حرفی نزدم .نگاهش زوم بود روی تک تک حرکاتم اما نمی تونستم که امشب عادی باشم .درِ یخچال رو گشودم و پارچ آب رو رسوندم به لیوان .دست های لرزونم همه چیز رو لو می داد خدا .دیدم تار شد و همین که بوی عطرش به مشامم رسید ،سدی که با تمام وجود راه اندازیش کرده بودم شکسته شد و قطره ها چکید .لیوان آب رو تا انتها سر کشیدم و صداش رو شنیدم:

_لازم نیست بغضت رو قورت بدی .می دونم عاشق شدی.

سر چرخوندم و نگاه شاکیم رو دوختم به چشم هاش.

_انکار نکن چون ،چون من می فهمم نگاهِ یه آدم عاشق چه شکلیِ .نگاه تو دقیقا شده شبیه به نگاهِ ماهرخ .شبیه به نگاهِ متین .شبیه به نگاهِ الیاس.

سرم رو بالا فرستادم و بغض اجازه ی هر صحبتی رو سلب می کرد .نفسِ لعنتی لال نشو نفس .حالا وقت حرف زدنِ.

انگشت شصتش زیر چشم هام رو نوازش و اشک ها رو دور کرد.

_می دونم عاشق شدی اما فراموش کن نفس.

صدای هق هقم فضای مرگ بارِ خونه ی سیاهمون رو پر کرد و دهان باز کردم و دهان باز کردم و هوا رفت و باز هم دهان باز کردم و تنها تونستم یک کلمه بیان کنم و اون هم "مسیح " بود . دست هاش باز شد و این بار تنِ پر نیازم رو به آغوش کشید .تن خسته ام .تنِ عاشقم .دست هاش انگار دقیقاً حکمِ بی بی دی با بی دی بو رو داشت ، حتم داشتم که بعد از این همه اشک ،حالا فرشته ی نجات بالا سرم

ایستاده .حسش می کردم .لبخندش رو هم . این بار حتی راس ساعت دوازده خودش رو رسونده بود .چنگ انداختم به پیراهنش و حالا که چشم هاش رو نمی دیدم حرف زدم.

_تو اولین مرد زندگیم هستی مسیح . به خدا اولیشی .چطوری کنترل کنم احساساتم رو ؟هزار بار گفتی عاشق نشو و این لامصب چرا نمی فهمه آخه ؟

دست برد لای موهای دیونه شدم .یک قدم با مردن فاصله داشتم .وجودم حل شد میونِ بوی عطرش . موهام پر تمنا خودشون رو به دست هاش سپرده بودن و من حق نداشتم که عاشق بشم ؟

_بیا بریم یه جا بشینیم .گریه نکن .بیا بریم تا باهات حرف بزنم.

دست کشیدم روی گونه هام و پاکشون کردم . این بار تونستم قورتش بدم بغضِ لعنتی رو .مسیح گفته بود که گریه نکنم . می شد که به حرف هاش گوش ندم ؟

قهوه ساز رو به برق زدم و پاکتِ شیر رو از یخچال بیرون کشیدم.

_قهوه با شیر می خوری ؟

_آره.

سینی حاوی دو فنجون شیر و قهوه رو به دست گرفتم و وارد نشیمن شدم .مسیح لم داده رویِ مبل و خیره به نقطه ای نامعلوم ، در حالِ ور رفتن با روبیک بود .

_خیلی سخته اینا اصلا نمی تونم بسازمش.

نگاهش رو از دیوار گرفت و داد به من.

_چی ؟ روبیک ؟

_آره خیلی سخته.

مکعب رو تو دستش چرخ داد و گفت:

_سخت نیست .فقط همیشه به مرکزش توجه کن .یعنی اگه مرکز رنگش قرمزِ باید تمام اون صفحه قرمز باشه.

اشتیاق به وجودم زبانه زد .من نفس بودم و کودکانه های فراوون.

_می شه بهم یاد بدی ؟

پرتش کرد روی میزِ عسلی.

_الان وقتش نیست .زمان می بره.

حرفی نزدم و ادامه داد:

_می دونی بدترین نوعِ شکست عشقی چیه ؟

لب هام رو جلو فرستادم .چی می دونستم از شکستِ عشقی منی که حتی فرصت دوست داشته شدن رو تا به حال نداشتم ؟

_من که گفتم تو اولین مردِ زندگیم هستی.

پاهاش رو روی هم انداخت.

_پس تو معتقدی که برای دونستنِ هر چیزی باید تجربه اش کرد ؟

_تقریبا این عقیده رو دارم .البته تقریبا.

تکه ای از موهام رو به دست گرفت ، دقیقا تکه ای که روی شونه ام افتاده بود.

_دقیقاً عقیده ات پوچ و غلطه.

سوالی نگاهش کردم و ادامه داد:

_هر چیزی رو نباید تجربه کرد تا فهمید که چقدر درد داره .بعضی چیز ها رو اگه تجربه کنی دیگه نایی برای زندگی کردن برات باقی نمی مونه . بزار برات یه مثال بزنم .تو نمی دونی اگه پاهات بره زیر چرخ های تریلی چقدر درد داره .اون درد رو تجربه می کنی و می فهمی ،اما بعد از اون دیگه پا نداری.

_منظورت چیه ؟

از حالت لم داده به نشسته در اومد و چشم هاش یک سانتیِ نگاهم قرار گرفت.

_می دونی بدترین نوعِ شکست عشقی چیه ؟ نوعِ حادش . اون نوعی که قلبت و فلج می کنه . تجربه اش می کنی و می فهمی چقدر درد داره اما بعد از اون تو می مونی و یه قلبِ فلج .یه قلبِ فلجی که دیگه نمی تونه سرِ پا باشه.

هر دو دستش صورتم رو قاب گرفت.

_از همون اول تو نگاهت عشق و خوندم اما فکر نمی کردم از عشق برسی به وابستگی . این نفسی که رو به روی من نشسته یه قلبِ عاشقِ وابسته داره . ببین دختر من نمی خوام نصیحت بابا بزرگ ها رو تو مغزت بچپونم چون می دونم الان یه گوشت دره و یه گوشت دروازه . من می تونستم همون روزی که فهمیدم عاشقم شدی از زندگیم پرتت کنم بیرون ، اما چون فهمیدم تو یه عاشقِ وابسته ای موندم .چون دلم نمی خواست که قلبت فلج شه .اگه یه عاشقِ وابسته باشی و معشوقه ات یه دفعه از جلوی چشم هات بره ، یه دفعه گلوله رو پرتاب کنه به طرفت ، یه دفعه ولت کنه و چشم باز کنی ببینی نیست بدترین نوعِ شکست

عشقی رو خوردی و اون موقع است که قلبت فلج می شه .آدم های زیادی بعد از اون ممکنه بیان

تو زندگیت اما اون قلب فلجِ و تو نمی تونی دوباره عاشق بشی .دروغ نمی خوام بهت بگم منم دوست دارم ؛ اما فقط دوست دارم . دلم می خواد با بودنم خودت رو واسه نبودنم آماده کنی .نمی خوام توام یه شکست بخوری مثلِ ماهرخ .مثل الیاس .مثلِ من.

جریال دویست و بیست ولتیِ برق وصل شد به تنم ، بی اراده دستم حرکت کرد و خودش رو به قلبم رسوند تا دلداریش بده .بغض باز هم زودتر از همه خودش رو رسوند و هنوز اولین قطره ی اشکم سرازیر نشده بود که گفت:

_من با یه قلبِ فلج دیگه نمی تونم عاشق بشم نفس.

فنجون قهوه که تا به حال تو دست هام بود رو همون جا رها کردم و نفسِ در حال مرگ رو رسوندم به اتاق .رسوندم تا

لباس سیاه رو تنِ قلبش کنه و همون جا روی سرامیک های سردِ اتاق بمیره .بدترین نوعِ شکست عشقی دقیقا همین بود .از دیدِ من بدترینش همین بود .همینی که چند دقیقه ی پیش مسیح سرِ قلبم آورد . پاهام رو جمع و میون هق هق زمزمه کردم:

_تو قلبِ من و فلج نکردی مسیح .قلبم و کشتی .وقتی از عشقت گفتی قلبم مرد.

****

"فصل پنجم"

راوی

صدای تقه های محکمی که به در می خورد ، مجبورش کرد که چشم هاش رو باز کنه و خودش رو دقیقاً روی سرامیک های سرد اتاق بیابه . دردِ شدیدی ناحیه ی کمر و گردنش رو آزرد . از دست هاش کمک گرفت و روی پاهاش ایستاد و

قفل در رو باز کرد .مسیح میون چهار چوب ، همراه با کوله پشتیِ قدیمیِ نفس نمایان شد.

_این بچه بازی ها یعنی چی ؟

دست دراز کرد تا کوله رو بگیره و دستش رو کشید.

_ساعت شده یازده ما هنوز این جاییم .زود آماده شو باید بریم قصر.

و سپس کوله رو به دستش سپرد و تنهاش گذاشت .نفس با دنیایی از فکر و خیال خودش رو به سرویس رسوند و موهاش رو شست .امروز هم نمی تونست چمدون هاش رو باز کنه .تصمیم داشت برگرده به رویا .نقاشی بکشه ، فیلم ببینه و رمان بخونه .تمام زندگیش رو مثل قدیم ها قصد داشت که تو همین سه مورد خلاصه کنه.

صورتش رو با حوله خشک کرد و مقابل کمد ایستاد .حاج ناصر کمد لباس هاش رو از هر لباسی پر کرده بود اما هیچ کدوم طبقِ سلیقه اش نبود .میون رگال ها گشت و مانتوی

اسپرت مشکی رو به همراه شلوار نود هم رنگش بیرون کشید و شالِ صورتی و کیف و کفش هم رنگش هم تیپش رو تکمیل کرد.

_اه این چه مانتوهاییِ .رنگاش حالم و بهم زد .انگار صد سالمه.

لباس هاش رو به تن کرد و مقابل آینه ایستاد .معده اش از شدتِ گرسنگی به سرو صدا افتاده بود . رژِ سرخ رو از روی میز قاپید و در این مورد به سلیقه ی هر کس که این ها رو سفارش داده احسنت گفت .بعد از اون کمی سایه ی سیاه پشت پلکش مالید تا از پفِ اول صبح خبری نباشه . کفش هاش رو به دست گرفت و اتاق رو ترک کرد .حدوداً نیم ساعتی طول کشید ،حاضر شدنش . مسیح تلفن به دست روی مبل نشسته بود و اولین چیزی که به چشم های نفس رسید لبخندِ عمیقش برای مخاطبِ پشت خط بود.

_من حاضرم.

نگاهِ خندونش رو از صفحه ی تلفن گرفت و داد به نفس و لبخندش رو قورت داد.

_اون چیه زدی به لبات ؟

راه افتاد به طرفِ ورودی و گفت:

_رژِ لب.

مسیح به دنبالش از در خارج شد و دکمه ی آسانسور رو فشرد و در همون حال صدای شخصی رو شنید.

_سلام آقا احمدی.

مسیح سر چرخوند و نفس پر تعجب زل زد به فردِ پیشِ روش.

_برادر من شما چرا هیچ وقت نیستی ؟ یه باز خانمت اومد این جا من ازش سراغت و گرفتم انگار خوشش نیمد زیاد.

نگاه چرخ داد و نفس رو دید.

_خواهرتون هستن ؟خوشبختم خانم.

نفسِ در حال مرگ تنها تونست سر تکون بده و مسیح در حالی که تمام حرکاتش رو زیر ذره بین گذاشته بود رو به فردِ مزاحم گفت:

_کاری داشتین اقای نیازی ؟

_بله کارتون داشتم.

نگاهِ مشکوکش رو به نفس دوخت .از حال و روزِ خرابش می شد همه چیز رو به راحتی حدس زد.

_خواهرتون هستن دیگه ؟

مسیح اشاره کرد که نفس وارد آسانسور بشه و خودش قدمی نزدیک شد و با انگشت اشاره به تختِ سینه ی نیازی زد.

_از این به بعد تو زندگی من فضولی نکنی ها آقای نیازی .کلاهمون بره تو هم از این ساختمون پرتت کردم بیرون.

نیازی دهان باز کرد و مسیح حرفش رو برید.

_این خانم که الان باهام بود زنمه .اونم زنمه .به جز اینا چند تا زن دیگه هم دارم اما فضولیش به تو نیمده ، پس این بار آخری بود که تو این طبقه دیدمت.

گفت و اجازه نداد نیازی حتی کلمه ای حرف بزنه .وارد آسانسور شد و هم کف رو فشرد .نفس به شمارش طبقه ها نگاه انداخت و به مسیحی فکر کرد که با قبل از ازدواجشون هزار درجه تغییر کرده .در حقیقت تغییری در کار نبود ، مسیح همین بود و چهره ی واقعیش حالا داشت رو می شد .اون خوی دختر بازی که ماهرخ حرفش رو می زد حالا داشت خودش رو به نمایش می گذاشت.

ماشین حرکتش رو روی سنگ ریزه ها ادامه داد و درست مقابل ورودی قصر ایستاد .نفس با حیرت نگاه دوخت به درخت هایی که پر بار و زیبا تر از قبل به نظر می رسیدند .چقدر دوست داشت استخر و تمام دم و دستگاه های این قصر رو . هم شانه ی هم وارد شدند و مسیح از یکی از کارکنان پرسید:

_سپهر و سیاوش کدوم هستن ؟

_هر دو هستن آقا.

مسیح سر تکون داد و همراه نفس پله ها رو طی کرد .سپهر به عادت همیشه تو اتاقش بود و سرش به پرونده ها گرم . خدا می دونست که اون بیش تر از مسیح مشتاقِ نابود شدن این قصرِ ، هر دو کینه به دل داشتند و مسیح کوتاه اومدنی نبود.

تقه ای به در وارد شد و سپهر سر بلند کرد.

_به به ..سلام.

مشتاق از پشتِ میز بلند شد و خودش رو به مسیح رسوند.

_بیا بغل من ببینم .چطوری پسر ؟دلم تنگ شده بود برات.

رو داد به نفس.

_چطوری نفس ؟ خوش گذشت سفر ؟

نفس خندید و با چشم هاش از مسیح پرسید " چرا دروغ گفتی ؟ اون شب کجا بودی ؟ " و مسیح بی تفاوتی رو بهترین سلاح برای دفاع دونست.

_دلم برای این جا ها تنگ شده بود سپهر.

سپهر به یکی از کارکنان دستور داد که از هر دو پذیرایی کنه و نفس گفت:

_منم دلم برای این جا تنگ شده بود چه برسه به سامی که هر دقیقه این جاست.

سپهر خندید.

_هر دقیقه ی هر دقیقه هم که نه ، خیلی می پیچه.

مسیح ابرو در هم کشید و خ

ودش رو روی مبل انداخت و سپهر با لبخند اشاره کرد که نفس هم بشینه . پشت میز نشست و گفت:

_سامیار قبلنا هر اتفاقی که این جا رخ می داد اولین نفر به من اطلاع می دادی.

مسیح باز هم چنگ انداخت به موبایل و لبخند زد به صفحه .

_خب هنوزم همونه.

_نیست.

چشم گرفت از صفحه و تایپِ ادامه ی پیام رو به بعد موکول کرد.

_نیست ؟ چی شده که چنین فکری کردی ؟

سپهر رو کرد به نفس.

_چند وقت پیش ها یه نفر اومده تو باغ و سامیار داد و بیداد کرده که ولش کنید و بعدشم سوار ماشین کردش و برده .تو بودی دلخور نمی شدی ؟

نفس لب بیرون فرستاد و این عادت لعنتی رو نمی تونست ترک کنه .مسیح خیره به لب های قرمزش مونده بود و

عصبانیت اجازه نمی داد که خیلی خوب رو کارهاش تمرکز کنه.

_والا من بودم اخراجش می کردم.

مسیح چشم گرد کرد و سپهر خندید.

_تو چقدر خشنی دختر . سامیار قلبِ این قصرِ .حالا شاید برای خودش دلیلی موجه داشته .درسته سامیار ؟

ابرو هاش رو از هم باز کرد.

_درسته.

و درست زمانی که صفحه ی تلفنش شروع به روشن و خاموش شدن کرد ، تن از مبل کند و بدون حرف اتاق رو ترک کرد . نفس نگاهِ مغمومش رو دوخت به قامت مسیحی که از دیدش محو می شد و سپهر لب باز کرد.

_امروز خیلی ناراحت و گرفته ای اتفاقی افتاده ؟

چی باید می گفت ؟ درد و دل هاش رو برای سپهر می کرد ؟ از وجود رقیبی حتمی می نالید ؟تنها تونست شانه بالا بندازه و خودش رو بیخیال نشون بده.

_نه چه اتفاقی می خواد بیوفته .همه چیز خوبه.

سپهر لیوان چای رو روی میز چرخ داد و گفت:

_بوی عشق میاد .انگار تو سالِ جدید داره یه اتفاق هایی رخ میده.

نفس وا رفته نگاهش کرد و سپهر ادامه داد:

_سامیار شخصیت جذابی داره اما نفس ، اون آدم ، مالِ عشق و عاشقی نیست . از من به تو نصیحت ریشه شو بکن و بنداز دور.

_همه ی آدم های رو زمین مال عاشق شدن هستن . فقط کافیه این باور رو بهشون بدیم که عشق چقدر قشنگ و بی خطره.

نگاهِ عسلیش ، پر شد از ناامیدی و حسرت.

_اشتباه نکن نفس . عشق خطرناک ترین رخ دادِ هستیِ ؛ مواظب باش که به دامش نیوفتی.

نفس نگاه دوخت به مسیری که مسیح از اون عبور کرده بود و دلش شکست .خیلی لفتش نداد ؟

_شما چیزی از سامی دیدین که اینطور فکر می کنین ؟

_نه من چیزی ندیدم فقط اطمینان دارم که اون عاشق بشو نیست.

حواسش بود که با کی به درد و دل نشسته ؟

_خب چرا فکر می کنین که عاشق بشو نیست ؟

_چون سامیار سنگ دل ترین آدمیِ که من تو کل زندگیم دیدم .درست یه چیزایی تو مایه هایِ سیاوش.

لبش رو گاز گرفت .مسیح و سیاوش ؟ نه اصلا .اون دو هیچ ربطی به هم نداشتند .پس حتما ندیده بود لبخند های مسیح رو . دلش شکست از تشابهی که به کار برده بود .

دوست داشت روزی فریاد بزنه و به همه ی عالم نشون بده طرحِ لبخندش رو ، ولی کسی در دلش فریاد زد که " یادت نره چطوری دلت رو شکست " دستش رو به دستگیره گرفت و ایستاد . اصلا حال خوبی نداشت که بتونه حرف های کسی رو بشنوه و مجبور باشه به اون ها پاسخ بده . لبخند تصنعی رو به لب هاش افزود و گفت:

_در هر حال اصلا برام مهم نیست ؛ چون من حس خاصی به سامیار ندارم .فقط هست که از تنهایی درم بیاره و هر وقت که خواست می تونه بره.

سپهر عینک مطالعه اش رو به چشم زد و ابرو بالا انداخت.

_اما رفتارت کاملا عکسش رو ثابت می کنه . رفتار هر دوتون.

قلبش هم پوزخند زد این بار .راه خروج رو در پیش گرفت و تنِ له شده اش رو به اتاق مسیح رسوند و لحظه ای ،تصویری ،توجهش رو جلب کرد . کمی فاصله گرفت و طبقه

ی پایین رو دید زد . مسیح مقابل چشم هاش دسته ای پول از سیاوش گرفت و به جیب زد و نفس دق کرد . چیکار داشت می کرد و اون خبر نداشت ؟

**

_خب حالا کاری که ازم می خوای چی هست ؟ چرا پیش پیش دست مزد میدی ؟شاید اصلا قبول نکردم.

سیاوش دستش رو پشت کمر مسیح گذاشت و هدایتش کرد به طرفِ نشیمن.

_مطمئنم که قبول می کنی.

دو مبلِ مجاور هم تک نفره رو برای نشستن انتخاب کردند و مسیح بار دیگه سوالش رو پرسید ، کم کم داشت کلافه می شد.

_سیاوش اگه همین الان نگی اون چیزی که می خوای چیه ؛ بلند شدم و رفتم.

_آهان . اولیش اینه که به من احترام بزاری.

ابروی چپش بالا رفت و چشم درشت کرد.

_من همینم که هستم .هیچ تغییری نمی تونی تو من ایجاد کنی سیاوش . اگه منظورت اینه که مثل بقیه آدم هات برات دولا راست شم ، سخت در اشتباهی چون من خودم رو ازتو کم تر نمی بینم.

سیاوش خندید و به خندیدن ادامه داد.

_میدونی چیه سامیار ؟من بخاطر همین جذبت شدم .بخاطر همین اعتماد به نفس .بخاطر همین جذبه . تو از پسش بر میای.

اجازه نداد که مسیح باز هم بپرسه " چه کاری هست ؟" ، پا روی پا انداخت و صحبتش رو ادامه داد:

_ببین سامیار . من یه کار جدید راه اندازی کردم .برای این که بتونم اون جا رو بچرخونم نیاز دارم به یه آدمِ زرنگ . یه نفر که بتونه گاهی به اون جا سر بزنه و اداره اش کنه.

تا ته قضیه رو خوند اما سپهر رو چیکار می کرد ؟

_خودت می دونی که من نمی تونم .چون در هر صورت من برای سپهر کار می کنم.

سیاوش اطرافش رو دید زد و از نبودِ فرد مشکوکی که مطمئن شد گفت:

_فقط کافیه هفته ای یک بار بری اون جا و اوضاع رو بررسی کنی.

خوب بود . عالی هم بود . سر از کار سیاوش در میاورد ، عالی می شد . اما خیلی سریع هم نباید قبول می کرد.

_تو که به اندازه ی کافی با فروش اون دخترا پول در میاری . دیگه شعبه ی دوم نیازی نبود.

سیاوش با خیال راحت تکیه داد به پشتیِ مبل و لبخند زد.

_نیاز بود . پس قبولِ ؟

نگاه چرخوند و چشم دوخت به چشم هاش.

_گفتی دوتاست و دومیش ؟

_دومیش کاملا خصوصیِ . یعنی سامیار اگه من دومیش و بهت بگم و از دهن کسی جز تو بشنوم . همون جا با این دنیا خداحافظی کن.

چنگ زد به موبایلش و روی پا ایستاد . دست کشید میون موهاش و تحمل نداشت کسی مثلِ سیاوش تهدیدش کنه.

_تو داری برای من شاخ و شونه می کشی ؟ اگر من برات انقدر قابل اعتماد نبودم خب نمی اومدی سراغم.

گفت و قدم هاش رو رسوند به پله ها و سیاوش هم دنبالش راه افتاد.

_این خصوصیت اخلاقیت افتضاحه پسر.

میون پله ی پنج و شش ایستاد و سیاوش رو پشت سرش دید .روی پا چرخید و گفت:

_من و تهدید کنی . دیگه به حرف هات گوش نمیدم.

سیاوش دست هاش رو بالا گرفت.

_خیلی خب .تهدید نداریم .برگرد سر میز مذاکره.

خندید و مسیح اصلا به خنده هاش نخندید .کنارش نشست و اخم هاش رو در هم کشید.

_خب می شنوم؟

_همون طور که گفتم مورد دوم شخصیِ . خیلی شخصی. موضوع داشت جالب می شد.

_خب ؟

_شنیدم که تو ، از بوکس سر در میاری.

سر تکون داد.

_یه چیزایی بلدم .خب ؟

_می خوام بفرستمت خصوصی ترین مکانِ زندگیم تا به یه نفر بوکس یاد بدی.

جالب تر هم شد .سیاوش و مکان خصوصی .خیلی جالب شد.

_اون یه نفر کی هست ؟

_اون و دیگه نمی گم .قبولِ ؟

می شد که قبول نباشه ؟ سیاوش و مکان خصوصی . مورد یک هم بخاطر مورد دو قبول بود .سر تکون داد و ایستاد.

_آدرس هر دو رو برام بفرست.

سیاوش لبخند زد و فندکش رو به دست گرفت . از نظر اون سامیار بهترین گزینه برای انجام کار هاش بود.

مسیح پله ها رو طی کرد و مقابل در اتاق سپهر ایستاد.

_سپهر نفس کو ؟

سپهر سرش رو از میون دفتر و دستکش بیرون کشید.

_نفس رفت اتاقِ تو .

_باشه .کاری نداری با من ؟

دستش رو زیر چونه اش قرار داد.

_یه سر برو طبقه ی پایین .دختر های جدید اومدن .برو تشکیل پرونده بده و پنج تاشون رو برای مهمونیِ آخر ماه آماده کن.

_باشه تا نیم ساعت دیگه میرم .فعلا.

سپهر سر تکون داد و راه رفتنش رو به طرف اتاقِ انتهای راهرو نگاه کرد.

در رو گشود و نگاهش رو چرخ داد به دور تا دورِ اتاق . نفس رو دید که پشت پرده و داخل تراس ایستاده بود و باد موهاش رو به این سو و اون سو حرکت میداد . کنارش ایستاد و نگاه نفس حتی لحظه ای تغییر جهت نداد.

_چی داره این دار و درخت ها که تو اینجوری خیره شدی بهشون .بیا برو تو روسری سرت نیست.

_این جا هم کسی نیست که من و بدون روسری ببینه.

راست می گفت . کسی هم نبود اما موهای نفس دیونه می کرد هر مردی رو .چرا بین خواستن و نخواستنش همیشه در حالِ جنگ بود ؟

_نمی فهممت نفس.

نگاهش از درخت ها کنده شد.

_چیمو نمی فهمی ؟

از میون درخت ها ماشین سالار رو دید.

_من به تو قولی دادم ؟

_چه قولی ؟

آرنجش رو تکیه داد به لبه ی نرده.

_من به تو قول موندن داده بودم ؟

این بار سر چرخوند .این بار مستقیم به چشم هاش نگاه کرد .این بار حتی نوبت نفس بود که دل بشکنه .دلی که نمی دونست وجود داره یا نه.

_تو چه فکری با خودت کردی ؟فکر کردی اگه نباشی من می میرم .نخیر آقا اشتباه کردی .درسته که بهت علاق

ه مند شدم این و تکذیب نمی کنم نه ، من به اون مسیحی علاقه پیدا کردم که روز های اول وارد زندگیم شده بود ، نه اینی که هر روز بیش تر به لجن بودنش پی می برم .نه اینی که تازه داره چهره ی واقعیش رو نشون میده .من از جنس تو نیستم مسیح .جنسِ من نابه .فقط منتظرم که زود تر این کار های کوفتیت تموم بشه و برم دنبال زندگیم.

ناباوری خیلی زود از چشم هاش پر کشید و رفت .لب هاش خندید اما دلش نه ،دلی که وجود داشت غم خورد . چشم هاش تمامِ نفس رو اسکن کرد و قلبش فریاد کشید که یه کاری کن .یه کاری کن تا نتونه دل بکنه از توِ لجن .تکیه اش رو از نرده برداشت و دست هاش آماده ی بازی شد . کارش بود .مسیح خیلی وقت بود که با دختر ها بازی می کرد و این یکی چرا هم بازیش نمی شد ؟ این یکی چرا

شکست می خورد و اما عقب نمی کشید ؟ چرا دلش نمی خواست از بازی با این یکی خسته بشه ؟

دست هاش مامور نوازش موهای محشرش شد و لب هاش مامور دق دادن.

_تو بدونِ من می میری.

گفت و اجازه ی هیچ گونه دفاعِ دروغی رو نداد .بدون اون می مرد دقیقا همین حالا که لب هاش می بوسید و تنش در حال فرو ریزی بود این رو فهمید .نفس چشم بست و مسیح عقب کشید .کنار لبش رو مجدد بوسید و کوتاه گفت:

_تو بدون منِ لجن می میری.

گفت و بازی رو استوپ کرد . لب هاش باز هم لبخند زد و نفس دق کرد . قدم هاش رو به در اتاق رسوند و نفس رو گذاشت تا بمیره . چیکارش کرده بود ؟ فقط قصد داشت همین رو ثابت کنه ؟ که بکوبه تو سرش وابستگی ش رو .که ثابت کنه قوی نیست ؟ لب هاش رو گاز گرفت و موهاش رو

محکم بست . می مرد آره .بدون اون دیونه ی جذاب می مرد.

پله ها رو دوتا یکی و با عصبانیت طی کرد .سپهر و سالار رو در کنار هم دید و حتی به سالار سلام هم نکرد .حالش از اون دو روی نکبت بهم می خورد . نه دورو هم نبود ، هفت رو بود دقیقا . پنج سال طی شده رو به یاد آورد و لب های نفس هم یادش افتاد و خشم دیونه اش کرد .پله هارو پایین رفت و به راهروی وهم آورِ زیر زمین رسید . مامور های طبقه ی پایین در حال پچ پچ بودند.

_چه خبره این جا ؟

یکی از اون ها که زرنگ تر بود گفت:

_آقا یکی از دختر ها خیلی سر و صدا راه انداخته .قصد داشتیم بیایم شما رو صدا کنیم.

_برید کنار.

یکی در رو باز کرد و مسیح با اعصابی داغون وارد شد . حالش بد بود و بدتر هم شد . حجمِ جمعیت این بار دو برابر بود . سرش لحظه ای گیج رفت . چند بار این صحنه ها رو دیده بود و این بار چرا انقدر بد بود ؟حرف های نفس بود .همه و همه تاثیر نفس بود و اون جمله ها.

"من از جنسِ تو نیستم .جنس من نابه "سرش رو تکون داد و افکار رو پروند .خاطره ی لب های نفس رو هم . دوستش نداشت .باید ثابت می کرد که دوستش نداره . نگاه گردوند و تمام نگاه ها رو خیره ی خودش دید . پشت میز نشست و پرونده ها رو به دست گرفت .پرونده های مرگِ تک به تکشون رو.

_خب از اون اول شروع کنید بیوگرافی بدید.

صدای یکی از دختر ها بلند شد .یکی از همون بد قلق ها.

_چی از جون ما می خواید ؟ مگه شما رحم ندارید ؟ مگه آدم نیستید ؟ حیوون ، من مادرِ یه بچه م ، داری یه بچه رو

بی مادر می کنی ؟ چقدر بهتون پول میدن بخاطر من ؟ دست از سرمون بردارید.

نگاه متعجبش رو قفل کرد روی چهره ی زنی که حالا مشغولِ زجه زدن بود .مادر بود ؟ صندلی رو عقب کشید و از پشت میز بلند شد .امروز نمی تونست .امروز اصلا نمی تونست سامیار باشه.

اتاق رو ترک کرد و از نشیمن گذشت و درست نزدیک خروجی صدای سالار رو شنید.

_سامیار خان . دوساعت دارم صداتون می کنم.

برنگشت حتی.

_چی می خوای ؟

_چته باز ؟

امروز حوصله نداشت .امروز تمام سیستم هاش بهم ریخته بود و سالار هم ول نمی کرد.

_به تو چه که چمه ؟ حرفت و بزن حوصله ندارم.

_میشه بدونم دقیقا چته ؟

هیچ کاری نداشت . بقیه ی حرف های روز مره اش هم هیچ اهمیتی نداشت . از چهار چوبِ در دو لنگه گذشت و خودش رو به ماشین رسوند . قلب و وجدانش هر دو فریاد زد " نفس رو تنها نزار " و اما اون لب ها بود پاهای قلب فلجش رو به راه انداخت و قفل و زنجیر دلش رو باز کرد و مسیح این اتفاقات رو نمی خواست . پشت رل نشست و چرخید و به پرده ی اتاقش خیره شد.

"به درک که تنهایی . مسیحِ لجن الان وجود تورو نمی خواد"

***

نفس

ساعت ها بود که مداد به دست در حال نقاشی بودم . نمی دونستم که هدفم از سیاه کردنِ تک تک کاغذ ها چیه اما

فقط ذهنی رو می خواستم که مسیح در اون جا نداشته باشه . سرم رو تکیه دادم به دیوار و به تک تک آ۳ ها نگاه کردم . نقاشی های بی هدفِ بدون معنیِ من . همه تصویر مرد و زنی بود در حال قدم زدن ، یا رقصیدن ، یا خندیدن . پلک زدم و مدادم رو کنار انداختم.

"نقاشی های بی هدفِ بدونِ معنیِ دوست داشتنیم " مداد رو به دست گرفتم و محکم روی تک به تکشون ضربدر کشیدم . حتی یکی دو تای اون ها پاره شد . نگاهم با ساعت مچی تلاقی کرد و یکِ نیمه شب ؟

مداد رو کنار انداختم و وارد تراس شدم . هیچ خبری از ماشینِ مسیح نبود . کجا رفته ؟ تنهام گذاشته ؟

تراس رو ترک کردم و چنگ انداختم به مانتو و شالم ، پسره ی الدنگِ نامرد . اتاق رو ترک کردم و قصدم این بود که قصر رو هم ترک کنم اما درست از پله های سمت چپ که به طرفِ طبقه ی سوم امتداد پیدا می کرد صدای سیاوش رو شنیدم.

_نفس جان بیا این جا سامیار پیشِ منه.

سر چرخوندم و نگاه پر ابهامم رو دوختم به چهره ی بدجنسش . ماشینش کجا بود پس ؟ شاید جا به جاش کرده . با این تصور پله ها رو طی کردم و سعی کردم که لبخند بزنم.

_چند ساعتِ که هیچ خبری ازش نیست . گفتم شاید رفته.

_مگه میشه که تورو تنها بزاره ؟

وارد اتاق بیست و چهار متریِ بی شکل و بد رنگی شدم و حالم بهم خورد از رنگ دودیِ دیوار هاش و گوش سپردم به ادامه ی صحبتِ سیاوش.

_مگه میشه تورو تنها بزاره کسی که می خوادت دختر خوب ؟

سر چرخوندم .پس مسیح کجا بود ؟ سوال ذهنم رو بلند تکرار کردم.

_سامی کجاست ؟

دست هاش حرکت کرد به طرفِ دکمه ی پیرهنش و لبخند زد:

_سامی ت نیست .ولی سیات که هست . بیا بغلم خوشگل.

رعشه که می گفتند همین بود . تنم لرزید و چشم هام راه فرار رو جست و جو کرد و نبود . دهان باز کردم و هیچ صدایی از گلوم خارج نشد . قدم هاش رو به طرفم برداشت.

_ببین نفس .نمی خوام اذیتت کنم .فقط امشب و مال من باش .همه چیز بین خودمون می مونه .منم قول میدم هیچی به سامیار نگم خب ؟

سرم رو بالا فرستادم و اشک زود تر از بغض خودش رو رسوند . قدم برداشتم و با عجله خودم رو به تراس رسوندم . می مردم بهتر بود . از بلندای طبقه ی سوم به زمین نگاه کردم و مطمئن شدم که افتادنم مساویِ با مردن . دستِ کثیفش چنگ انداخت به بازوم.

_اذیتت نمی کنم . من چه فرقی با سامیار دارم ؟

دهانم باز شد . صدا رسید.

_سیاوش دست به من بزنی خودم و پرت کردم پایین.

قهقهه زد . ته نامرد ها همین بود . مسیحِ من رو با این مقایسه کرد سپهر ؟

_من اول بهت دست می زنم . بعد تو خودت و پرت کن پایین .یا نه من پرتت می کنم خوبه ؟

دست و پا زدم و این بار تصمیم گرفتم که از صدام استفاده کنم و دهان باز کردم برای جیغ زدن و اما دست هاش سد شد.

_ببین دختر جون .من دست گذاشتم روت . اگر سیاوش دست بزاره رو کسی باید به خواسته اش برسه . لج ننداز به جون من.

پایان زندگیم بود . مردن رو با تک تک سلول هام حس می کردم . جونی برای دست و پا زدن نداشتم و متاسفانه شانسی هم وجود نداشت برام در برابر سیاوش ، اما خدا بود .

خدا رو فراموش کرده بودم و نگهبانی که برام فرستاد رو هم . نگهبانِ نامردم . در چهار طاق باز شد و قامت مسیح ، دست های سیاوش رو شل کرد و من افتادم . لرزش دست و پاهام جونی برای ایستادن رو برام باقی نمی گذاشت و مسیح با ناباوری نگاهم کرد . نگاهم کرد . نگاهم کرد و در آخر منفجر شد.

_تو چه غلطی کردی سیاوش ؟

سیاوش خونسرد ترین آدم عمرم بود . آدم که نه یک حیوونِ به تمام معنا.

_کاری که تو داشتی تا به امشب می کردی رو حالا من می خواستم با نفس بکنم.

اخطار داده بود .بهم بار ها اخطار داده بود که بی تفاوت باشم و سیاوش و سپهر چیزی نفهمن از حس تملکمون اما خودش بود که قانون هارو شکست.

_تو بیجا کردی . تو غلط کردی . تو به چه جراتی..

نفس کم آورد و چنگ انداخت به یقه ی سیاوش و اون باز هم خونسرد بود.

_خیلی خوب غیرتی نشو سامیار جان .تموم شد . دیگه کاریش ندارم خوبه ؟

سر چرخوند و منِ در حال مرگ رو دید زد و دست هاش شل شد.

_بعدا به حسابت می رسم سیاوش . بعدا بهت میگم.

راه افتاد به طرفِ من و زیر بازوم رو گرفت . باید ممنون می شدم بابت این به موقع رسیدن یا فحشش می دادم بابتِ نبودن هاش ؟ تنها تکیه دادم به سینه اش و فراموشم نشد لبخندِ زشت و مسخره ی سیاوش رو . به دنبالش پله ها رو طی کردم و توجه تمام افراد حاضر به حال و روزم جلب شد . مسیح برای یکی از کارکنان توضیح داد که خروجمون از قصر رو به سپهر اطلاع بده و منِ بی جون رو از زمین کند .

گرمای اون آغوش هم نتونست سرمای تنم رو کاهش بده .
روی صندلی شاگرد جا گرفتم و همین که پشت فرمون نشست صداش زدم:

_مسیح.

عصبی بود ، اما آروم رفتار می کرد.

_جانم ؟

_تورو خدا بخاری ماشینت و بزن خیلی سردمه .

دست دراز کرد و بخاری رو زد و صندلی م

رو هم گرم کرد . ماشین رو به آرومی به راه انداخت و بی هدف تو جاده ها روند.

_همش تقصیر من بود.

چشم چرخوندم و گریه مجالم رو نداد.

_اون نکبت و می شناختم و بازم تو رو تنها گذاشتم.

قطره های بعدی چکید و بی فکر لب زدم.

_من تا به امروز از سپهر وحشت داشتم در حالی که اون هیچ مشکلی نداره . سیاوش ، سیاوش خطرناک ترین آدم رو کره ی زمینِ.

دست هاش دور فرمون مشت شد اما لحن صحبتش رو تغییر نداد.

_همون سپهری که تو داری میگی مشکلی نداره یه روزی بدترین بلای دنیارو سر ماهرخ آورد . اون دو تا هیچ فرقی با هم ندارن . فقط بخاطر این که برات لبخند های ژکوند می زنه فکر نکن که خوبه.

صحنه های نیم ساعت پیش مقابل چشم هام به نمایش در اومد و باز هم بدبختانه به گریه افتادم.

_اما اون سیاوش بود که مثل یه حیوون بهم حمله کرد . نزدیک بود بدترین بلارو سرم بیاره . اگه تو نرسیده بودی ..

_بسه.

ماشین رو به طرز وحشتناکی کنار خیابونِ پر رفت و آمد پارک کرد و پیاده شد . درِ شیشه ای کافه گیلاس رو هول داد و قامتش پشتِ رنگِ دودیِ پنجره هاش گم شد . سرم رو تکیه دادم به شیشه ی بخار گرفته و گرمای ماشین به علاوه ی وجود فصل بهار ، تنم رو به دنیای لذت بخشِ خواب دعوت کرد.

****

_ساحل فقط امروز میاد این جا زنگ می زنه به شوهرش دوباره بر می گرده پیش نیلوفر.

روتختی رو صاف کردم و چشم هام رو بستم .

_باشه مسیح . خسته ام کردی باشه .

راه افتاد به طرف آشپزخونه و صداش رو شنیدم:

_لنگه ظهره تازه از خواب بیدار شدی . همین روال و ادامه بدی تا سال دیگه اضافه وزن پیدا می کنی.

ناباور اتاق رو ترک کردم و مقابل آینه ی قدی به اندامم نگاه انداختم . من و اضافه وزن ؟ دست به کمر وارد آشپزخونه شدم تا جوابش رو بدم.

_نترس انقدر که تو من و اذیت می کنی . من چاق بشو نیستم.

پاکت شیر رو از یخچال بیرون کشید و چهره ام جمع شد . من از شیر متنفر بودم و مسیح عاشقش .

_من نگران بعدتم . بعد از من یهو به خودت میای می بینی شدی هشتاد کیلو.

خودم رو به یخچال رسوندم و تخم مرغ و رب رو به دست گرفتم . هوس تخم مرغ ربی بد جور به وجودم چنگ میانداخت . نگاه پر حسرتش رو روی تخم مرغ دیدم و خنده ام گرفت.

_چرا یه دونه ؟

_مگه تو صبح صبحونه نخوردی ؟بسه دیگه شکمو . برو دنبال ساحل.

اخم کرد و صدای زنگ تلفنش مانع از ادامه ی بحث شد . فاصله ی کوتاهمون باعث شد خیلی راحت " H " سیو شده رو روی صفحه ببینم و دلم گرفت " H " . بود همون آدمی که قبل از من ، تو این خونه رفت و آمد می کرد ؟ کمی فاصله گرفت و اما نه اون قدری که من صداش رو نشنوم.

_سلام.

سلامش رو کشید . سلامش مهربون بود . تخم مرغ شکوندم و به قلبم دستور دادم که حسودی نکنه . فاصله رو بلند کرد و بعد از اون صداش رو نشنیدم اما تمام جونم شد تنفر از هر اسمی که با "H" آغاز می شه . نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای قدم هاش به گوشم رسید و من هنوز درگیرِ تخم مرغ بودم.

_چیکار می کنی نفس ؟

لحن متعجبش از خلصه ی به وجود اومده ی ذهنیم بیرونم انداخت . تخم مرغی که هنوز توی دستم بود رو کنار گذاشتم و پر حیرت نگاه دوختم به زرده تخم مرغ هایی که به نه عدد می رسید. چنگ انداخت به کیف پولش و در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد گفت:

_حواست به این زندگی نیست . تو عالم هپروتی.

حرفی نزدم و از خیر تخم مرغ ربی هم گذشتم . رفت که ساحل رو بیاره ، ولی ای کاش انقدر بد نمی شدم امروز . نگاه چرخ دادم و تصمیم گرفتم که خودم رو لپ تاپ برسونم . بازی محبوب همیشگیم رو نصب کنم و برای چند ساعتی فارغ شم از دنیا و مسیح.

دویل در حال جنگ با چهارمین غول که همون دلقک زشت و زبون دراز می شد ، بود که آیفون به صدا در اومد . نگاهم رو میون صفحه ی لپ تاپ و صفحه ی آیفون چرخ دادم و

بیخیال به بازیم ادامه دادم . تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم تا بتونم اون دلقک عوضی رو با حباب های دورش به قتل برسونم و برام مهم نبود که صدای زنگ به سومین بار هم رسید . چند دقیقه ی بعد کلید تو قفل چرخید و صدای مسیح هم همراهش بلند شد.

_نفس . تو کر شدی ؟ اه اه چه بوی تخم مرغی میاد.

مشامم همون لحظه از بوی تخم مرغ پر شد و دلقک هم مرد . صدای بازی رو کم کردم و در حالی که سعی داشتم اصلا به چشم های مسیح نگاه نکنم ، خودم رو به آشپزخونه رسوندم . پنجره ها رو باز کرد و من تازه مهلت کردم ساحل رو ببینم.

_سلام ساحل جونِ من.

ساحل با سری پیش خیلی فرق داشت . صورت پنهان شده در آرایش غلیظ اون شب چقدر بد ریخت تر بود از چهره ی

شیک حالاش . لبخند زدم و خندید . برقِ عشق هر دو چشمش رو در بر گرفته بود.

_خیلی خوبی تو نفس.

ظرف تخم مرغ ها رو خالی کردم تو ظرف یک بار مصرف و درش رو هم گذاشتم و اون رو سپردم به دست های مسیح .باز هم نگاهش نکردم.

_این چیه میدی به من ؟

صدای فریادش از جا پروندم ، سرم رو بالا گرفتم و این بار مستقیم به چشم هاش نگاه کردم.

_ببر بندازش بیرون.

چشم هاش رو بهم فشرد.

_وای نفس وای . تو از هر بچه ی دو ساله ای هزار برابر شلخته و کثیف تری . حالم بهم خورد از بوی تخم مرغ . حالا می گه ببر بندازش دور . آخه آدم انقدر عقلِ کل ؟

_ای بابا چقدر غر می زنی . اصلا بده خودم ببرم.

دستم رو پس زد و از خونه بیرون رفت و در رو بهم فشرد . لب به دندون گرفتم و نگاه دوختم به ساحل و اون منفجر شد.

_نفس وقتی تو لباس عروس دیدمت کنار مسیح با خودم گفتم بیچاره نفس ، از این به بعد با این عمر چجوری می خواد زندگی کنه ، ولی حالا می بینم که تو اون و عاصی کردی.

خندیدم و دلم نیمد که بگم " پس تو نبودی ببینی گریه هام رو " . در عوض دعوتش کردم به نشستن و مجددا به آشپزخونه رفتم . قصد داشتم امروز به هر دومون خوش بگذره.

_خب خانم خانما امروز می خوای زنگ بزنی شوهرت . چشمات برق می زنه به خدا .

_نفس حالم قابل توصیف نیست به خدا.

اسپری خوش بو کننده ی هوا رو به دست گرفتم و چند پیس به کلِ نشیمن زدم .

_بهت گفته باشم ها . اگه تلگرامش عکس داشته باشه اول می ریم پروفایلش و چک می کنیم.

صدای خنده هاش بلند شد.

_خیلی دیونه ای نفس.

_چای می خوری یا قهوه ؟

_قهوه.

صدای مسیح رو شنیدم و اولین عکس العملم بو کشیدن بود . ساحل که دیگه حرفی نم

ی زد.

_گند زدی به خونه ام.

ابرو هام رو تو هم فرو کردم . از کاه کوه می ساخت.

_بسه دیگه . گند زدم که زدم فدای سرم.

لب هاش خندید و چشم هاش دعوام کرد.

_دوستت و دیدی شیر شدی آره ؟

نگاهم لحظه ای ساحل رو دید زد و بلافاصله سر جای قبلیش بازگشت.

_هیچ ربطی نداره تو شور هر چیزی رو در میاری.

سر تکون داد و چشم هاش باز هم داد زد.

_وقتی دویل بازی رو از لپ تاپ پاک کردم و سی دی شم پرت کردم آشغالی حالت گرفته می شه.

_تو می خوای خوشی رو به من حروم کنی .

نزدیکم شد و کنار گوشم صداش رو شنیدم .

_دقیقاً زدی تو خال.

فاصله گرفتم و خودم رو مشغول قهوه ساز کردم و مسیح با ساحل هم کلام شد.

_شماره شو بگو.

ساحل من من کنان گفت:

_می شه خودم حرف بزنم . اگه ...اگه شما حرف بزنی خیلی بد می شه.

عصبی نشد . داشت آروم رفتار می کرد و من ممنونش شدم . ساحل اونقدر مظلوم بود که نا خودآگاه دلت نمی اومد که بهش اخم کنی.

_میدم خودت صحبت کنی . شماره شو بگو.

ساحل تک به تک شماره ها رو از حفظ گفت و صدای بوق های ممتد ؛ دست هام رو از قهوه ساز فاصله داد . حدودا پنج یا شش بوقِ آزاد خورد و هیچ پاسخی از جانب امیر علی دریافت نشد . کنجکاوی وادارم کرد که قهرِ با مسیح رو به بعد موکول کنم.

_مسیح بزن تو تلگرام عکسش و ببینیم.

سر چرخوند و خط اخم غلیظش رو پرت کرد تو صورتم.

_تو چیکار به عکس شوهر این داری ؟

لب هام رو بهم فشردم . " بیشعور ، جلوی ساحل خوردم کرد " . مجددا تماس گرفت و به سومین بوق که رسید ساحل گفت:

_میشه شماره ی بیمارستان و بگیرین ؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و ساحل این بار شماره ی بیمارستان رو خوند و بعد از دو بوق تماس وصل شد.

_بیمارستان ... بفرمائید ؟

_سلام خانم . من با جناب دکتر سلیمانی کار داشتم . امیر علیِ سلیمانی.

_سلام . دکتر الان اتاق عمل هستن . بهشون بگم کی تماس گرفت ؟

مکثی کرد و بعد گفت:

_خودم مجدداً تماس می گیرم.

تلفن رو سر داد داخل جیب شلوارش و رو به من گفت:

_ظاهراً نیست . من میرم بیرون کار دارم . شب اومدم دوباره زنگ می زنم .

ساحل خودش رو قبل از من دخالت داد.

_من هزار بار مدیون شمام . قبل از این که من و نجات بدید فکر می کردم بدترین آدم اون قصر شمایید اما الان فهمیدم شما خیلی خوبید فقط سعی دارید که پنهانش کنید

مسیح سر تکون داد و قند به جای دل اون ، در دل منِ بی قرار آب شد . نگاهی به نگاهم وصل کرد و در نهایت پا تند کرد به طرفِ در . گونه ی ساحل رو بوسیدم و گفتم:

_قربون تو برم که بچه مو خجالت دادی.

نگاهی به خروجی انداخت و ناباور گفت:

_نکنه تو واقعا این هیولا رو دوست داری ؟

خنده ام گرفته بود . نمی دونستم که کدوم فازش رو باور کنم.

_تو همین الان گفتی که خیلی خوبه و فلان ، یهو شد هیولا ؟

قدم هاش رو به مبل رسوند و من هم همراه فنجون های قهوه به نشیمن رفتم.

_آخه نفس من از این آدم برای این که من و نجات داد خیلی ممنونم ، اما برای زندگی ، برای دوست داشتن ، زیادی بداخلاق و سرد نیست ؟ یه جوریِ انگار ماست خورده.

ندیده بود خنده هاش رو . این هم ندیده بود.

_من هم قبل تر ها همین فکر و می کردم ولی به مرور فهمیدم زیادم بداخلاق نیست ، فقط سعی داره که با خنده و شادی بجنگه.

_آره راست می گی . ولی جدا از اون شخصیت خیلی مرموزی داره .

دومین نفر هم از راه رسید . دومین نفری که به مسیح می گفت مرموز و من هم به مرور داشتم به این خصوصیات پی می بردم . رو کردم به طرفش و پرسیدم:

_یه کم ازش بگو . اون بیش تر تو قصر چیکار می کرد ؟

چند ثانیه ای مکث کرد و نهایتاً جوابم رو داد.

_والله تنها چیزی که می تونم بگم اینه که همه ی ما مثل سگ ازش می ترسیدیم . کافی بود یه داد بزنه تا همه مون ماستامون و کیسه کنیم . ولی روزی که داشتن دخترارو می بردن . وقتی فراریم داد . وقتی جدام کرد از مسیر اونا . نفس یه معجزه بود . من اون روز خودم رو مرده تصور می کردم . اون روز سامیارِ کابوس هام تبدیل شد به یه فرشته ی نجات . شاید باورت نشه اما انقدر این قضیه برام غیر باور بود که تورو به کل فراموش کرده بودم و خیال می کردم سامیار عاشقم شده.

به این جای حرف هاش که رسید شروع کرد به خندیدن . سیلی آرومی به گونه اش زدم و رگ غیرتم بالا زد.

_ساکت شو ها ..پررو خانم.

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفتم:

_تو چطوری با امیر علی آشنا شدی ؟

شروع کرد به تعریف و از تک تک کلمات و جمله هاش عشق فوران کرد . گویا ساحل چند سال قبل به عنوان منشی تو دفترِ امیرعلی شروع به کار کرده و امیرعلی که خیلی هم مغرور و نچسب بوده ، مدام اون رو تحقیر می کرده و تمام این ها ساحل رو به درجه ی تنفر می رسونده ولی با گذشت زمان و رفت و آمد های طولانی یک روز که یکی از دکتر های همکار از ساحل مقابل امیرعلی خواستگاری کرده ، امیرعلی دووم نیاورده و تمام احساسش رو بازگو کرده . بعد از اتمام داستانش از

من خواست تا نحوه ی آشنایی با مسیح ر

براش تعریف کنم و من با شور و شوق داستان آشنایی نه چندان زیبامون رو بازگو کردم . ساعت ها پای صحبت های یکدیگر نشستیم و من دلم سوخت برای ساحلی که هفده ماه از آخرین دیدارش با امیر علی می گذشت . برای ناهار پیتزا سفارش دادیم و تمام اون روز رو مشغول تماشای فیلم و تخمه شکستن و صحبت شد ، اونقدر عقربه های ساعت عجله داشت برای حرکت که هوا خیلی زود تاریک شد و من قبل از پختنِ ماکارانی ، با شقایق و بابا تماس گرفتم و اون بین با بی بی هم صحبت کردم . شقایق که کاملاً راضی بود از رابطه اش با نیما و بابا هم مشکلی نداشت . بی بی کمی ناله کرد از نبودنم و در نهایت خیالم از خوب بودن حال همه و به خصوص نیما راحت شد .

مواد ماکارانی که شامل ، سینه ی مرغ چرخ شده ، قارچ ، رب ، فلفل دلمه ای و سوسیس بود رو برای دومین بار با هم مخلوط کردم و مسیح از راه رسید.

_چه بویی میاد.

لبخند نشوندم روی لب هام . یادم می رفت همه ی دلخوری هام رو . کافی بود که لحنِ صحبتش کمی نرم بشه تا یادم بره همه ی هستی رو.

_سلام خوش اومدی . چقدر حس بویاییت قوی شده .

ساحل به آشپزخونه اومد و مسیح هم بستنی به دست به دنبالش.

_حس بوییِ من نه ، آشپزیِ تو قوی شده انگار.

ساحل هم با سر حرفش رو تایید کرد و من مردم برای تعریف خشک و خالیش . ساحل لیوانش رو از آب پر کرد و ما رو تنها گذاشت و مسیح کنار گوشم گفت:

_این مردک امیرعلی..

سر چرخوندم و نگاهش زوم شد روی لب هام و بعد به سختی بالا اومد.

_زدم تو تلگرام عکسش رو دیدم .

_خب ؟

دستش رو بالا آورد و انگشت حلقه اش رو به نمایش گذاشت.

_طرف حلقه داره . نکنه زن گرفته ؟

قاشقِ چوبی از دستم رها شد و داخل ماهیتابه افتاد . نکنه ..نکنه ، با ناباوری لب زدم:

_نه بابا ، انقدر نامرد نیست . خیلی عاشقِ ساحل بوده.

چهره اش رو جمع کرد و عصبی شد.

_ای بابا نفس . تو چقدر به همه اعتماد داری . عشق و عاشقی کشکه . تو که نباشی یکی دیگه جات رو می گیره . حالا دو ماه براش صبر کرده نهایت دیده دختره نیست رفته زن گرفته دیگه . تو چرا فکر می کنی آسمون سوراخ شده و همه ی مرد ها به شکلِ مجنون پرت شدن پایین ؟

آب دهانم رو قورت دادم . نه همه مجنون نبودند ، اما امیرعلی هم انقدر نامرد نمی تونست باشه.

_نه من نمی گم همه ی مرد ها مجنونن اما من اگه جای اون بودم منتظرش می موندم.

گونه ام نوازش کرد و انگار دستش رو درست رو گونه های قلبم کشید .

_خودت و با همه ی آدم های دورت یکی نکن . از هزار نفر یه نفر هم مثل تو نیست نفس.

گفت و پاهاش رو به حرکت در آورد و باز هم اجازه نداد که قلبم قربون صدقه ی تک تک حرف هاش بره . دستم رو به روی گونه های گر گرفته ام سر دادم و تنم رو به کانتر تکیه .

"خدایا داره با من چیکار می کنه این بندت ؟"

نفسم رو رها کردم و به ادامه آشپزیم رسیدم . مسیح قصد داشت که من رو بکشه . قلبم رو . جونم رو . چشم ها و لب هام رو . همه و همه رو می خواست ، همه رو تصاحب کرده

بود و باز هم میونِ برزخ خواستن و نخواستن ، در گیرم کرده بود.

شماره ی تلفن امیرعلی رو برای بار دوم گرفت و این بار خیلی زود صدای بم و مردونه اش فضای پر سکوت خونه رو در برگرفت.

_بفرمائید.

_با جناب سلیمانی تماس گرفتم ؟

با ساحل چشم تو چشم شدم و سعی کردم استرسش رو کاهش بدم ، اما صدای امیرعلی ذهن هر دومون رو منحرف کرد.

_بله خودم هستم . امرتون ؟

کمی مکث کرد و نهایتا با همون سردیِ کلام گفت:

_مسیحا رادان فر هستم . می خوام یه قرار ملاقات داشته باشیم تا یه سری اطلاعات در مورد همسرت بدم.

از قصد همسرت رو بیان کرد . به خدا که از قصد گفت و عکس العمل امیرعلی رو می خواست.

_همسرِ من ؟ شما همسر من و از کجا می شناسی ؟

_نمی خوای بدونی الان کجاست و چیکار می کنه ؟

صدای نفس های پر از خشم امیرعلی به گوش رسید و در آخر ، با جمله ای که بیان کرد ضربه ی آخر رو زد.

_آقای محترم .همسر من الان خونه ست و کنارمه . لطف کن مزاحم نشو.

صدای بوق های ممتد تو فضا حکمِ آژیر آنبولانسی رو داشت ، که قرار بود یک نفر رو از مرگِ حتمی نجات بده . همون قدر خطرناک و دلهره آور . نگاهم مات موند روی صفحه ی تلفن و مسیح با صدای بلند گفت:

_دیدی گفتم ؟ مرتیکه زن گرفته . من عکسش و دیدم که حلقه داشت.

اشک های ساحل به آرومی چکید و من گریه کردم . مسیح متعجب نگاهم کرد و نالیدم:

_مسیح براش بنویس که خیلی نامرده . بگو که ساحل هیچ وقت نمی بخشش.

چشم هاش باز هم دعوام کرد.

_نفس انقدر احساساتی و بی منطق نباش . خب ساحل نزدیک به دو ساله که ولش کرده ، اون که فکر نمی کنه دزدیده شده باشه ، هزار جور فکر های زشت میاد تو ذهن آدم . اونم واسه این که رفیق نیمه راهش رو فراموش کنه رفته زن گرفته.

رو کرده به ساحل و ادامه داد:

_تو هم به همین سادگی برو یه شوهر دیگه کن . این همه مرد.

وارفتم و ساحل گفت:

_می شه یه پیام بهش بدید ؟ این آخرین خواسته امه.

مسیح کمی مردد نگاهش کرد و من هم با

چشم هام التماسش کردم و مسیح بدون این که چیزی بپرسه ، پیام رو تایپ کرد و فرستاد و به هیچ وجه در مورد متنش از ما سوال نکرد . کمی صبر کرد و نهایتاً بعد از چند دقیقه صدای دینگِ پیام دریافتی هر سه مون رو از جا پروند.

_من براش نوشتم که حرف هام در مورد همسر قبلیش یعنی ساحل بوده..

نگاه کرد به چشم های ساحل.

_الان نوشته کجا بیام ؟ همین الان خواسته که ببینتم.

ساحل مات نگاه مسیح موند و قبل از این که من حرفی بزنم گفت:

_بهش می گم بیاد بام . بریم بام تهران . خلوته . ساعت ده شب خوبه ؟

به نگاه پر برقِ ساحل نگاه کردم و لبخند زدم . شاید اصلا همسری در کار نبود . باید به چیز های خوب فکر می کردیم .

_نوشته ده میاد.

ساحل از جا پرید و خودش رو مستقیم به آیینه رسوند . مسیح چشم گرد و نفس فوت کرد.

_وای شما دیگه کی هستید ؟ می گم طرف زن داره این رفته خودش و خوشگل کنه ؟

لب هام رو جلو فرستادم.

_عاشقِ عاشق.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و یک تای ابروش رو بالا انداخت.

_خانمِ عاشق . بار آخرت بود که این لب ها رو جلوی سپهر این جوری کردی ها . این عادت و ترک کن.

لب هام رو جمع کردم و ادامه داد:

_این حرکتم نبینم.

خنده ام گرفته بود و ساحل هم از قاب آینه زل زده بود به هر دوی ما ، سرم رو عقب کشیدم . عادت داشت که باهام بازی کنه .

_میز شام و بچینم ؟

_آره بدو.

خودم رو به آشپزخونه رسوندم و ساحل هم بلافاصله به کمکم اومد.

_توله چی داشت بهت می گفت اون جوری ذوق کرده بودی ؟

نشیمن رو دید زدم و کنار گوشش گفتم:

_خیلی عاشقشم ساحل . خیلی.

سس هزار جزیره رو به همراه سس گوجه فرنگی ، از یخچال بیرون کشید.

_اون چی ؟ به نظرت حسی بهت داره ؟

نا امید لب زدم " نه " و شنیدم:

_اما من فکر می کنم داره . به خدا وقتی که حواست نیست همه ی حواس اون پیشِ توعه.

دست هام خشک شد و خیار رو رها کرد.

_راست می گی ساحل ؟

چشمکی زد و آروم تر از قبل زمزمه کرد:

_به خدا وقتی تو شیراز بودی حالش خیلی بد بود . اگه حسی نداشت که این کارارو نمی کرد .حتی همین الانم داره نگاهت می کنه.

به پهلوش کوبیدم و با صدای بلند گفت:

_دوغ ببرم یا نوشابه ؟

گفتم " دوغ " و مسیح با صدای بلند گفت " نوشابه " و نگاهش کردم و دیونه شدم برای مدل لم دادنش روی مبل.

_مگه من می تونم با تو لج کنم ؟ ساحل نوشابه ببر.

ساحل خندید و من وقت کردم که از تهِ دل از خدای خودم بخوام ، امیرعلی زن نگرفته باشه ، ساحل دیگه گریه نکنه ، ماهرخ خوب بشه ، نیما شقایق رو اذیت نکنه ، هیچ عاشقی از معشوقش دور نشه و در آخر التماس کردم که مسیح هم مالِ من بشه . می شد خدا ؟

میز رو با سلیقه چیدم و مسیح خمیازه کشان خودش رو رسوند.

_با قلب آدم بازی می کنه . ته دیگ هارو ببین.

ذوق کردم . فقط می تونستم که هی ذوق کنم.

_با مرغ درست کردم دوست داری ؟

ابرو بالا انداخت.

_خیلی . از گوشت چرخ کرده متنفرم.

من هم ، خدایا من هم از گوشت چرخ کرده تنفر داشتم ،تفاهم رو دیدی ؟ کنارش نشستم و بشقاب رو از مقابلش

برداشتم . ساحل لبخند زنان نگاهم کرد و من تا می تونستم خوشمزه ترین قسمت های غذا رو تو بشقابش خالی کردم . سالاد رو هم تو سالاد خوری ریختم و سس ها رو هم کنارش گذاشتم و دیدم که متعجب نگاهم می کنه . بعد از اون خیلی عادی مشغول غذا خوردن شدم و باز هم ذوق کردم وقتی غذاش رو با اشتها و تا ته خورد و عقب کشید.

_دستت درد نکنه.

قلبم دهان باز کرد و قربون صدقه اش رفت و من تنها تونستم که لبخند بزنم . تنها تونستم که بیش تر عاشق بشم و ساحل شاهد تمام این لحظه ها بود.

ده دقیقه به ده مونده بود که مقابل کافه ای با صفا ایستادیم . مسیح می گفت به این جا می گن بامِ تهران . راست می گفت ، تمام شهر زیر پاهات بود . راست می گفت که آدم رو آروم می کنه . ساحل هم گفته هاش رو تایید می کرد.

سوزِ سردی وزید و دلم خواست تمام عمرم رو این جا بمونم . همه چیز عالی بود . چنین جایی رو دلِ من عاشق همیشه طلب می کرد . کاش مسیح دوستم داشت و کاش همین حالا این رو می فهمیدم . مسیح کمی فاصله گرفت تا برای هر سه مون نسکافه سفارش بده و با سه کاپ بازگشت . اولی رو به من داد و دومی رو به ساحل و سومی رو باز هم به من .

_پسره داره زنگ می زنه.

کمی فاصله گرفت تا به محل رفت و آمد ون های برقی تسلط بیش تری داشته باشه و با مخاطب پشت خط صحبت کرد.

_سلام آقای سلیمانی من دقیقا جلوی کافه ... هستم ...شما پیاده ای ؟ خیلی خوب من دارم میام پایین تو راه می بینمت ... من یه کت قهوه ای تنمه..

تلفن رو قطع کرد و فاصله اش رو با ما کم.

_نفس من میرم پایین باهاش حرف می زنم بعد میارمش . باید اول همه چیز و بفهمه تا حدودی بعد ساحل و ببینه.

سر تکون دادم و ساحل پر استرس چنگ انداخت به بازوی من . مسیح با قدم های بلند از محوطه ی کافه دور شد و من کاپِ سوم رو کنارم و روی نیمکت قرار دادم .

_نفس نکنه امیرعلی واقعا زن گرفته باشه ؟ نفس من می میرم به خدا من دیگه تمومم.

من از خدا خواسته بودم ، تنها کاری که از دستم ساخته بود رو انجام دادم ، رو کردم بهش و نسکافه ی داغ رو با لذت نوشیدم.

_اگه تورو دوست نداشت هیچ وقت بخاطرت نمی اومد . اونم همین امشب.

_تو فکر می کنی چند تا از این خونه ها ، چند تا از این چراغ هایی که روشنِ ، آدم هایی بدبخت مثل من و تو خودش جا داده ؟ فکر می کنی کسی هم هست که دو سالِ

تمام از دیدن عشق و خانواده اش محروم باشه ؟ از دیدن خیابون و شلوغی شهرش . از دیدنِ...

جمله اش رو برید و بحث رو عوض کرد.

_وای نفس الان چه خبره ؟ امیر علی چیکار می کنه به نظرت ؟ من خیلی می ترسم.

آدم های شهر و چراغ های روشنِ زیر پاهام رو به فراموشی سپردم و برای یک لحظه خودم رو به جای ساحل گذاشتم . اگر برای هفده ماه مسیح رو نبینم و بعد از اون بفهمم که ازدواج کرده ، من یکی که قطعاً می مردم . لب هام رو جلو فرستادم و چشم های مسیح از نظرم گذشت و جمعشون کردم.

_چرا می خندی ؟مارو باش با کی داریم درد و دل می کنیم ؟

میون خنده هام گفتم:

_ببخشید به خدا یه لحظه یاد یه اتفاق خنده دار افتادم.

_چه اتفاقی ؟

_هیچی مهم نیست.

ساعت مچیم رو تو دستم تاپ دادم و ده و سی دقیقه ، نگرانم کرد.

_خیلی لفتش دادن نه ؟

ساحل هم سر چرخوند و اطراف رو از نظر گذروند . محوطه بخاطر وجودِ کافه تقریباً شلوغ بود و میون جمعیتِ در حال رفت و آمد هیچ آثاری از مسیح و امیر علی یافت نشد . نفسم رو فوت کردم و بخار از دهانم بیرون پرید و حرکت کرد به سمتِ ناکجا آباد.

_تلفنم نداریم یه زنگ بزنم بهش.

ساحل پر استرس پاهاش رو روی زمین می کوبید و هیچ حرفی نمی زد . نگاه انداختم به کتونی های رنگ و رو رفته اش و لحظه ای چشم های زشت سیاوش مقابل دیدگانم رنگ گرفت.

"خدا لعنتت کنه که این بلا هارو سر دخترای مردم میاری سیاوش"

سپهر هم بود ، سپهر هم رئیس بود ، اما من سیاوش رو نقشِ منفی داستان می دونستم و سپهر رو نه ، نمی دونم چه حالی بود اما سپهر از نظر من بد نبود . گاهی فکر می کردم حقیقت های دیگه ای پشتِ داستان ماهرخ و سپهر وجود داره که ما کاملا از اون ها بی خبریم.

هر دوی اون ها رو به بعد موکول کردم و سر چرخوندم . مسیح رو همراه مردِ تقریبا سی و خورده ای ساله ای دیدم که زیبا نه ، بسیار جذاب بود .

اشتیاق به وجودم چنگ انداخت و محکم به بازوی ساحل کوبیدم و امیرعلی بعد از چرخشِ صورت ساحل از حرکت ایستاد . ساحل هم مات موند روی هیبت اون و من انگار به یکی از آرزو های زندگیم رسیدم . پر هول و ولا از روی نیمکت برخواستم و کاپِ سوم روی زمین افتاد و با سرعت ، سرپایینی رو لیز خورد . چشم های مسیح میونِ دعوا کردنم

خندید و من از ته دل لبخند زدم . مسیح به حرف اومد و فضای بامِ تهران باعث شد صد بار بیش تر عاشق بشم.

_شما دو تا رفتین رو صحنه آهسته چرا ؟ خب حیرت زده شدین ما فهمیدیم . بسه دیگه بپرین بغل هم بعد این همه مدت .

امیرعلی نگاه دوخت به مسیح و ساحل نیمکت رو دور زد و درست وقتی خودش رو به آغوش مردش رسوند ، منفجر شد از گریه.

بغض کردم وصدای مسیح رو کنار گوشم شنیدم:

_زن داره ... امیرعلی زن داره.

*

"فصل ششم "

راوی

مقابل در سفید رنگ ایستاد و چند تقه به اون نواخت . شلوغیِ صبح شنبه اعصابی براش باقی نگذاشته بود و تو اون وضعیت متشنج باید انتظار هم می کشید .

پسری جوون با لباس سربازی نزدیک شد و پشت در ایستاد و اون هم بعد از چند تقه رضایت گرفت تا وارد بشه و مسیح بدون اجازه از چهار چوب گذشت . سرهنگ کاظمی که عجیب میون پرونده ها غرق شده بود سرباز رو آزاد کرد و بعد مسیح رو دید . با دست اشاره کرد که بشینه و مسیح باز هم ولو شد روی صندلی . سرباز چند دستورِ متوالی از کاظمی گرفت و خیلی سریع اون ها رو تنها گذاشت و قبل از این که کاظمی شروع به صحبت کنه ، مسیح حرف زد.

_اومدم بگم که نمی تونم .

کاظمی دقیق شد.

_کدومش و نمی تونی ؟ مسلماً نیومدی بگی که باندِ سیاوش و نمی تونی مگه نه ؟

صاف نشست.

_بله چون تو اون باند من نباید آدمِ چندشی مثل هستی رو تحمل کنم . آخه شما که نمی دونی اون چیه ؟

کاظمی خنده اش گرفت . هستی رو چند باری از دور دیده بود.

_دقیقاً منظورت از چندش چیه ؟ چون چاق و بد هیکلِ نمی تونی تحملش کنی ؟

مسیح نفسش رو فوت کرد . خدایا چرا حرف هاش رو نمی فهمید ؟

_نه چون ده سال از من بزرگ تره و خودش و برام لوس می کنه چندشِ حالم و بهم می زنه .

کاظمی باز هم به پرونده هاش مشغول شد.

_اوایل می گفتی که سپهر هم نمی تونی تحمل کنی چون تنفر داری ازش ، ولی الان عادت کردی و هر چقدر اعدامِ سیاوش رو به تعویق می ندازی برات مهم نیست.

دستش رو فرستاد لا به لای موهاش تا مغزش رو دلداری بده.

_منظور شما اینه که یا هستی رو تحمل می کنی یا من صبر نمی کنم واسه سپهر درسته ؟

کاظمی عینکش رو برداشت و از پشت میز بلند شد . مسیح رو دوست داشت . این همه شجاعت و اراده رو تحسین می کرد . همیشه دلش می خواست که برای تمام پرونده هاش از اون کمک بگیره اما مسیح بخاطر هستی روزی هزار بار غر می زد . مقابلش نشست و مسیح باز هم نفس فوت کرد.

_ببین پسر خوب ، تو داری وقت تلف می کنی . همین طوری هم من می تونم اون سپهر رو چند سالی بندازم زندان تا آب خنک بخوره . دیگه داری زمان رو کش میدی . مدارک و بده و اون باند رو منحل کن .

مسیح با تغسی سر بالا انداخت.

_من هنوز هیچ مدرکی ندارم . نه از سیاوش ، نه از سپهر و نه از اون هستیِ لعنتی.

_بهتره بجنبی . من نهایت به تو سه ماهِ دیگه فرصت میدم و بعد از اون خودم دست به کار می شم .

تکیه اش رو از صندلی گرفت و بدونِ خداحافظی اتاقِ سرهنگ رو ترک کرد . میون راه چند بازداشتیِ دست بند به دست به چشمش خورد و آرزو کرد که ای کاش سپهر تنها یک مدرک از خودش به جا می گذاشت .

پشت فرمون نشست و قبل از این که دکمه ی آن شدنِ ماشین رو بزنه ، تلفنش زنگ خورد . شماره متعلق به خونه ی خودش بود.

_بله نفس ؟

_سلام مسیح من امروز بیکارم میای من و ببری خونه ی خودتون ؟

حوصله ی بحث با هیچ کس رو نداشت . امروز باید بعد از یک ماه اون هستیِ حال بهم زن رو تحمل می کرد . تا کی می خواست فاصله بگیره و بدون هیچ مدرکی اون زنیکه رو تحمل کنه ؟

_باشه تا نیم ساعت دیگه جلوی درم . زنگ زدم بیا پایین.

قطع کرد و ماشین رو روشن کرد و شماره ی عاطفه رو گرفت . بعد از یکی دو بوقِ کوتاه تماس برقرار شد.

_جانم مسیح ؟

_عاطفه باید ببینمت.

موهای بلوندش رو پشت گوش فرستاد و مقابل آیینه ایستاد .

_داری باهام قرار می زاری ؟

_مسخره نشو.

شیشه ی ادکلن بلک جاسمین رو به دست گرفت و چند پیس به روی گردنش پاشید.

_خب باشه حالا این قرار کاریِ یا..

مسیح به میونِ حرفش پرید . عاطفه هم بعضی وقت ها نفهم می شد.

_نفس داره میره خونه ی مامانم . یک ساعت دیگه بیا خونه ام . منتظرم.

این یکی رو هم قطع کرد و به سه ماه زمان فکر . هستی رو که از دور خارج می کرد به همین زودی . تنها می موند سپهر . سپهرِ عوضی با اون همه زرنگی . تنها یک مدرک می خواست و اگر راس سه ماه پیدا نمی کرد خودش بود که اون رو می کشت.

پاش رو با آخرین توان روی پدال گاز فشرد و راهِ بیست دقیقه ای تا ساختمون خودش رو در عرض ده دقیقه پیمود . تلفنش رو به دست گرفت تا نفس رو مطلع کنه اما پیامی از جانب سیاوش ، حواسش رو پرت کرد.

_امشب ساعت هشت یه آدرس برات می فرستم .

شصتش رو سر داد روی نامش و تماس گرفت .

_به به سلام آقای خوش غیرت.

_من هیچ کاری برای تو انجام نمی دم بی شرف.

صدای خنده های سیاوش حالش رو بد کرد.

_سامیار باور کن نمی دونستم با دختره زدی تو خطِ لاو ، وگرنه که من هیچ وقت به ناموسِ کسی دست درازی نخواهم کرد.

ذاتش رو هر کسی نه ، اما مسیح خیلی خوب می شناخت.

_یه بار دیگه دور و بر نفس ببینمت و غلط زیادی ازت سر بزنه....

_خوبه خوبه ... سامیار بعضی وقت ها یه جوری حرف می زنی فکر می کنم نکنه تو رئیسِ منی.

دست هاش رو سفت کرد به دور فرمون.

_خیلی خوب آدرس مال کدوم یکی از اون دو موردِ ؟

_دو تاش و برات می فرستم . ساعت هشت برو ویلایی که بهت گفتم و خودی نشون بده.

می خوام همین جوری که این ور همه ازت حساب می برن و بهت جواب پس میدن ، اون ور هم همین اتفاق رخ بده و بعدش که کارت تموم شد برو به آدرسِ دوم..

آدرس دوم باید جالب باشه . اتفاقی خصوصی از جانب سیاوش خیلی می تونه جالب باشه .

_باشه پس فعلا خداحافظ.

مهلت خداحافظی به سیاوش رو نداد و به نفس اطلاع داد که خودش رو برسونه . انتظارش کمی طولانی شد اما در نهایت درِ طرف شاگرد باز شد و نفس کنارش نشست.

_سلام خوبی ؟

چشم چرخوند . به به چه خبر بود ؟ این همه تغییر برای چی ؟

_خونه ی مامانم احتمالاً عروسی دعوتین ؟

نفس خودش رو زد به همون راهی که مسیح رو عصبی می کرد.

_نه واسه چی ؟

سرش رو کمی تکون داد و زاویه ی دیدش رو برای دیدن کفش های زنش ، تنظیم کرد.

_تو که باز از این کفشا پوشیدی .

پاهاش رو جمع کرد تا لاک قرمزش کم تر به چشم بخوره . مسیح اما دیونه شد . برای کی این همه زیبایی رو به حراج گذاشته بود ؟ چشم بهم فشرد و پشت گردنش رو ماساژ داد .

_نفس برگرد تو خونه جایی نمیری.

نفس باز هم هیچ چیز رو به روی خودش نیاورد.

_با تو نیستم مگه ؟ برگرد.

گوش هاش رو گرفت . صدای فریادش زیادی بلند بود .

_مسیح من که قرار نیست از ماشین پیاده شم چته آخه ؟ پس من این همه کفش و کجا بپوشم ؟

از کوره در رفته بود . نفس گاهی اجازه نمی داد که آروم باشه.

_این همه کفش و بنداز سطلِ زباله . حالم و داری بهم می زنی با این لباس های جلف . چه وضعشه ؟ اومدی تهران دور برداشتی ؟

داشت چی رو می کوبید تو سرش ؟ مگه شیراز با تهران چه فرقی داشت ؟ سوال های تو ذهنش رو بلند پرسید:

_مگه شیراز چیش از تهران کم تره که این جوری با من حرف می زنی ؟ چته تو ؟ باز دوست دخترت ناراحتت کرده سر من خالی می کنی ؟ اصلا تو چیکار داری ؟ هر چی دلم بخواد می پوشم.

دست هاش مشت شد . ابروهاش بالا رفت . حرف های جدید می شنید . نفس جرات گرفته بود . کی این حرف ها رو یادش می داد ؟

_چی گفتی الان ؟

_باشه مسیح من دیگه این کفش ها رو نمی پوشم راه بیوفت بریم تمومش کن . دیوونم کردی.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . حیف که عاطفه رو دعوت کرده بود ، وگرنه می کشتش نفس رو . تک تک کفش هاش رو آتیش می زد . شیشه ی لاک هاش رو هم پرت می کرد تو آشغالی و بعد شاید کمی آروم می شد . دندون هاش رو محکم بهم فشرد . اجازه نمی داد که شخصیت نفس عوض بشه . این یکی باید پاک می موند . این یکی نباید بد می شد . نباید تنها باورش نسبت به خوب بودنِ بعضی از آدم ها هم از بین می رفت . نفس تنها خوبِ این دنیا بود.

_دیگه نبینم از این کارا کنی .

حرف زد تا آرومش کنه . می دونست انگار که صداش چه آرامشی داره.

_مسیح تو چرا این جوری می کنی ؟ آخه به جز تو مگه کسی می بینه این کفش هارو الان تو پایِ من ؟

سر تکون داد.

_بله متین که خونه است.

نفس وا رفت و مسیح خودش هم فهمید که چرت گفته . متین واقعا قابل اطمینان بود.

_خیلی خوب متین هم که نه ، ولی من کلا دوست ندارم این مدل لباس پوشیدن رو . آرایش این همه غلیظ هم زشتت می کنه.

_توام شدی عین نیما.

پشت چراغ قرمز ایستاد و بلافاصله شیشه ی سمت نفس رو بالا فرستاد.

_من از نیما هم بدترم . همین کارارو می کنی که یه آشغالی مثلِ سیاوش میاد و فکرهای بد می کنه.

موهای لخت کرده اش رو پشت گوش فرستاد.

_سیاوش کلا آدم نیست . چه با آرایش چه بی آرایش اون چشمش از همون اول دنبال من بود . دقیقا از شبِ مهمونی داشت نخ می داد.

چراغ سبز شد و با سرعتِ نسبتاً آرومی روند.

_و تو این و الان داری به من می گی ؟

_تو خودت نمی دونی سیاوش چه آدمیِ ؟ فقط گیر دادی به اون سپهرِ بدبخت.

میون خیابونِ پر رفت و آمد ، در حالی که سه چهار ماشین با فاصله ی کم از اون ، در حالِ رانندگی بودند ، روی ترمز کوبید و با چشم های گشاد شده به چشم های ترسیده ی نفس نگاه انداخت . تنها خوبِ زندگیش عقیده داشت که سپهر بد نیست ؟

آب دهان قورت داد و وقتی صدای بوق های ماشین های پشت سر ، داشت دیونه اش می کرد ، ماشین رو به آرومی راه انداخت و سکوت تا مقصد مهمونِ حال هر دوشون بود .
******

کلاهِ حوله ی تن پوشش رو به روی موهای خیسش کشید و خاطره ی نیم ساعت پیش پررنگ شد . نفس معتقد بود که سپهر اونقدر ها هم بد نیست و از نظر مسیح ، سپهر بدی ها رو تاسیس کرده بود .

خودش رو به کشوی میز توالت رسوند و سشوار رو از کشوی اول برداشت و به برق زد . دست کشید میون موهاش تا زود تر خشک بشه و رژ های رنگارنگ نفس به چشمش خورد . کدوم یکی از این ها رو زده بود که لب هاش تا اون حد زیبا و محشر به نظر می رسید ؟ سشوار رو خاموش کرد و همون جا روی میز رهاش کرد . درِ کمد رو گشود و اولین پیرهن و شلوار رو به دست گرفت . بعد از اون اتفاق حالا دیگه حوصله

ی عاطفه رو هم نداشت . با این حال سعی کرد که عادی به نظر برسه . ساعتش رو به دور مچ دستش بست و انگشترش رو هم انداخت . چند پیس اسپارتاکوس زد و بیرون زدنش از اتاق برابر شد با بلند شدنِ صدای زنگ . نیازی نبود از چشمی نگاه بندازه ، شک نداشت که عاطفه است.

_سلام آقا ..

اطراف رو از نظر گذروند . خبری از فضولِ ساختمون نبود . کنار رفت تا عاطفه وارد بشه.

_سلام خوش اومدی.

عاطفه به عادت همیشه مانتو و شالش رو کند و اون رو روی چوب لباسیِ کنار ورودی آویزون کرد .

_چرا موهات خیسِ بداخلاقم.

چشم بهم فشرد . فعلو لازمش داشت و نمی تونست بگه " به تو چه ؟ " . قهوه ساز رو به برق زد و بحث رو شروع.

_عاطفه دیگه نمی تونم هستی رو تحمل کنم.

عاطفه بلند زد زیر خنده . خنده هم داشت . مسیح کنار هستی واقعا خنده دار بود .

_به خدا مسیح هر وقت به هستی و عشوه هایی که برات می ریزه فکر می کنم دو ساعت می خندم.

فنجون ها رو روی کانتر کوبید .

_خنده دار اینه که بعد از این همه مدت ما هنوز نتونستیم از اون زنیکه ی چاقالو یه مدرک پیدا کنیم.

عاطفه باز هم خندید .

_چاقالو رو واقعا خوب اومدی.

درِ یخچال رو گشود و سینیِ کیک شکلاتی رو برداشت و عاطفه خودش رو رسوند.

_این همه زحمتت دیونه می کنه من و عشقم.

در کابینت ها رو دونه به دونه باز کرد و تونست که پیش دستی های مد نظرش رو بیابه.

_اگه من واقعا عشقتم از شرِ هستی نجاتم بده.

تکیه داد به کانتر و دست هاش رو بغل کرد.

_چیکار باید بکنم ؟

همین رو می خواست . عاطفه هم نقطه ضعف داشت . نقطه ضعفِ اون خودش بود.

_بیا تو بازی تا بتونم گیرش بندازم.

_یعنی می گی بیام و بشم طعمه ی هستی تا معتادم کنه و بعد هزار تا بلا سرم بیاره بعد شاید تو بتونی گیرش بندازی ؟

فنجون ها رو از قهوه پر کرد.

_نه تو واقعا انگار به من اعتماد نداری.

کیک ها رو هم کنارش قرار داد و شنید:

_اعتماد دارم اما از هستی می ترسم . من هم از هستی می ترسم هم از سیاوش . همون اول کار گفتم که دورم و خط بکش.

نقطه ضعف داشت دیگه . نزدیکش شد و تکه ای از موهاش رو پشت گوش فرستاد.

_اجازه نمی دم هیچ اتفاقی بیوفته عاطفه . تو ... تو .... تو عزیز دلِ مسیحی . باور کن که مواظبتم.

عاطفه دست برد میون موهای خوش رنگ تنها مرد دوست داشتنیش و گفت:

_اگه عزیز دلتم چرا بهم محل نمی دی ؟ این چه وضعشه که تمام قرار های ما باید کاری باشه.

_من فعلا زن دارم عاطفه.

کنار کشید و خودش رو به نشیمن رسوند و عاطفه هم به دنبالش.

_بهم نگو که به این جور چیز ها اعتقاد داری چون اصلا باور نمی کنم.

دهان باز کرد که بگه " نه اعتقاد ندارم ، اما طرفِ مقابل من نفسِ و نفس از تو برام عزیز ترِ " اما صدای زنگِ در، دهانش رو بست.

قدم های بلندش رو به ورودی رسوند و از چشمی نگاه کرد . نفس بود .نفس پشت در بود و عاطفه هم تو خونه . هول کرد . برای اولین بار تو کلِ عمرش هول کرد و به آرومی عاطفه رو صدا زد . نفس کلید داشت مطمئن بود که الان کلید می ندازه و میاد تو .

عاطفه پر تعجب از هول و ولای مسیح خودش رو به اتاق کارش رسوند و مسیح در حالی که مانتو شالش رو پرت می کرد به روی دست هاش ، قدم برداشت و در رو گشود . نفس که میون وسیله های کیفش به دنبالِ کلید بود ، سر بلند کرد و گفت:

_حموم بودی ؟ فکر کردم نیستی.

کنار رفت و نفس از طاقِ در گذشت.

_چرا اومدی خونه ؟ مگه نرفته بودی پیش مامانم اینا ؟

_رفتم دعوتشون کردم که امشب بیان این جا اونام قبول کردن . آخه مامان مریم پشت تلفن به هیچ وجه قبول نمی کرد . منم اومدم کارارو انجام بدم.

پس قصد نداشت که جایی بره ، عاطفه رو چیکار می کرد ؟ دستی میون موهاش کشید و توجه نفس جلب شد به دو فنجون قهوه.

_مهمون داشتی ؟

دنبال دروغ گشت و خیلی زود پیداش کرد.

_آره سالار این جا بود.

نفس آهانی گفت و هنوز پاهاش رو به آشپزخونه نرسونده بود که کش موی دخترونه ای روی کانتر ، بزرگ ترین ضربه ی دنیا رو به قلبش وارد کرد . مسیح رد نگاهش رو گرفت و رسید به کش موی سبز رنگِ عاطفه . چی باید می گفت ؟

نفس سرچرخوند و کش مو رو پرت کرد مقابل پاهاش.

_سالار بود ؟ انقدر دروغ گو نباش . من که کاریت ندارم بگو دوست دخترم و آوردم .

چنگ انداخت به کیفش و اطراف رو دید زد.

_الان این جاست ؟

مسیح سکوت کرد و نفس راه افتاد به طرف ورودی و دقیقا قبل از این که در رو باز کنه مسیح سدِ راهش شد.

_دوست دخترم نبود . وایسا این جا برات توضیح میدم.

کنارش زد . یاد حرف های نیازی افتاد و به گریه افتاد.

_به من هیچ ربطی نداره نمی خواد توضیح بدی من میرم بیرون مهمونیت تموم شد زنگ بزن.

_بیا با هم بریم تا بهت ثابت شه هیچ کس این جا نیست . خب بزار حرف بزنم . گریه نکن .

شدت ریزش اشک هاش تشدید شد و مشتش رو کوبید تو سینه ی مسیح.

_حداقل می رفتی بیرون از این خونه .

مسیح دست کشید به روی گونه هاش و گفت:

_باور کن یه قرارِ کاری بود.

_اون کشِ مو برای یه قرار کاری بود ؟

عاطفه از اتاق بیرون زد و شالش رو به روی موهاش انداخت .

_آره عزیزم قرار کاری بود . من عادت دارم هر جا که میرم موهام رو باز کنم.

مسیح رو کنار زد و چندین بار چشم بست و باز کرد تا باور کنه این آدم ، همون دختریِ که تو هتل باهاش برخورد کرده بود ، تا باور کنه که مسیح در موردش دروغ گفته و هیچ خصومتی با این آدم نداره.

این بار نوبت نفس بود که با چشم هاش مسیح رو دعوا و سرزنش کنه . نگاه پر تحقیری به عاطفه انداخت و خودش رو رسوند به اتاق خواب و در رو بهم کوبید . این یکی رو باید کجای دلش می گذاشت ، حروف انگلیسی " اچ " یا که عاطفه ؟ مسیح عاشقِ کدوم بود ؟ زانو هاش رو بغل کرد و گریه رو از سر گرفت .

"خیلی بدی مسیح ، دروغ گوی پست. "

بیرون از اتاق مسیح درِ ورودی رو گشود و در حالی که تمام حواسش داخل اتاق بود ، گفت:

_نباید می اومدی بیرون عاطفه . خیلی کار بدی کردی.

عاطفه هم بد بود . هیچ فکر نمی کرد دختری تازه از راه رسیده تا این حد برای مسیح عزیز و مهم باشه.

_آره راست می گی . من اشتباه کردم . تو عاشقِ این دختره نفس شدی . الان هم تا دیونه نشدی برو نازش و بکش شاید

باهات آشتی کرد . من میرم .هر موقع خواستی بازی با هستی رو شروع کنی زنگ بزن فعلا.

چیزی نگفت تا عاطفه زود تر بره . به نفس بد کرده بود . این بار واقعا قلبِ دخترِ بیچاره رو شکونده بود .

قدم های نا مطمئن و سستش رو به اتاق خواب رسوند و تقه ای به در نواخت.

_نفس باز کن تا حرف بزنیم.

_مسیح تورو خدا تنهام بزار من نه قهرم ، نه دلخور ، فقط حوصله ی حرف زدن ندارم الان . می خوام فقط تنها باشم.

****

فرهادی سر دسته ی تمام کارکنانِ ویلای تازه تاسیس سیاوش بود . مسیح تمام مدت رو قدم زد و از در و دیوار ویلا پرسید تا رسید به دختر و پسر هایی که هنوز ندیده بودشون . بر خلاف تصوراتش سیاوش قصد داشت کثیف ترین خلاف ممکن رو تو کل ایران انجام بده و این امر باعث

شد که برای به دام انداختن سپهر زمان کم تری داشته باشه . خودش هم دیگه نمی تونست زمان رو کش بده . خودش هم دیگه در این مورد کوتاه بیا نبود . سیاوش آدم بود واقعا ؟ رو کرد به فرهادی.

_پس قصد داره که روی اعضای بدن کار کنه ؟ یعنی آدم ها رو بکشه و قلب و کلیه و هر چیزی که فروشی باشه رو بفروشه درسته ؟

فرهادی سر تکون داد و طوری راحت صحبت می کرد که انگار طرفِ حسابش اصلا آدم نبود.

_سیاوش خان بدبخت ترین آدم ها رو برای این کار انتخاب کردن . این آدم هایی که ما آوردیم این جا هیچ چیزی برای از دست دادن ندارن.

چپ چپ نگاهش کرد . باید حالِ این یکی رو می گرفت.

_پس چون بدبختن باید بمیرن آره ؟

فرهادی به تته پته افتاد و مسیح ادامه داد:

_از نظر من توام الان بدبختی پس باید بری اون پایین تا تورو هم تیکه تیکه کنن.

فرهادی وا رفت و مسیح بدون این که به اتاق های دیگه سری بزنه راه خروج رو در پیش گرفت . فعلا این جا کاری نداشت . مورد دوم پیش روش بود.

پشت فرمون نشست و این بار به طرفِ زعفرانیه روند . به طرفِ خصوصی ترین مکان سیاوش.

تلفنش زنگ خورد و شماره ی منزل حالش رو خوب کرد . نفس پشت خط بود ، قهر نمی کرد این دختر . جواب داد و صدای کسی به جز نفس رو شنید.

_سلام داداش . خوبی ؟

ماهگل بود . پس نفس جدی جدی قهر کرده بود.

_سلام جانم ماهگل ؟

_داداش می خوایم شام بخوریم نمیای ؟

_نه امشب نیستم شما بخورید.

تلفن رو روی صندلی مجاور پرت کرد و تمام فاصله ی قصر سیاوش تا زعفرانیه رو به فکر کردن پرداخت . مسیح حالا رو با گذشته قیاس کرد . چش شده بود ؟ باز هم داشت خودش رو تو چاه می نداخت ؟ باز هم همون کار ها و حس های تکراری و شاید این بار با عطشی بیش تر ؟ بار ها برای خودش تکرار کرده بود که نفس فقط نفسه ، قرار نبود که جایگاهی ویژه رو تو دلت به اختیار بگیره . هر چی که مربوط به تو و اون می شه رو دور بنداز . دست هاش سفت شد به دور فرمون و قلبش شروع کرد به حرف زدن .

"داره شروع می شه ، این بار نمی ذارم که از دستم قسر در بری"

در قلبش رو بست تا صداها رو نشنوه . تنها یک هدف داشت و اون هم نابودی سپهر بود . وجود نفس و عاطفه و هر دختر دیگه ای فعلا فرمالیته ترین اتفاق زندگیش محسوب می شد . نباید بیش از حد به اون ها رنگ می بخشید و روی

اسمشون مانور می داد . زندگی برای اون بود و هیچ وقت به قلبش اختیار تام رو نمی داد.

به سرعتش افزود و بعد از نیم ساعت روندن رسید . به خصوصی ترین مکانِ سیاوش رسید . دلش یه ماجراجویی می خواست . یک ماجراجویی توأم با تفریح . ماشین رو نامنظم پارک کرد و قدم هاش رو به سمت در ویلایی زنگ زده سوق داد . چنین خونه باغ بی در و پیکری از سیاوش بعید به نظر می رسید . برای بار دوم به آدرس نگاه کرد . کاملاً درست اومده بود .

پر از تردید و ابهام دستش رو روی زنگ فشرد و لحظه ای بعد صدای دختری رو شنید.

_بفرمائید.

_من از طرف سیاوش اومدم.

در با صدای تیکی باز شد و مسیح میون سنگ فرش های به شدت کثیف و درب و داغون باغ قدم زد . مقابل روش سه

چهار درِ بسته بود و نمی دونست که باید دقیقا وارد کدوم بشه . سیاوش داشت باهاش بازی می کرد ؟ این جا که هیچ فرقی با خونه ی ارواح نداشت . صدایی از فکر و خیال خارج کرد.

_بیا تو.

سرچرخوند تا صاحب صدا رو جست و جو کنه اما خبری از اون دختر نبود . پله ها رو پیمود و با یک دست در رو هول داد . جیر جیر اعصاب خورد کن لول های در این اطمینان رو بهش داد که پا به درب و داغون ترین مکان زندگی سیاوش گذاشته ، نه شخصی ترین .

باز هم اون صدا رو شنید.

_چرا نمیای تو ؟

لحن تند و کوچه بازاریِ فرد ، خشمش رو تشدید کرد.

_بیا بیرون ببینم . چرا قایم می کنی خودتو ؟

تکیه اش رو به دیوار داد تا از خستگی هاش بکاهه و اما مهره ی جدیدی که وارد زندگیش شد ، اون قدر پر قدرت و حرفه ای بود که اطمینان داشت نیمی از معادله هاش رو حل می کنه .

اون پاهای کشیده و لاغر در قالب شلوار جین ، تی شرت نایک مشکی و موهای کوتاه پسرونه ی شرابی متعلق به هیچ کس نمی تونست باشه ، الا سما . درست دوست داشتنی ترین معمای زندگیش . فردِ داخل قاب عکس . تنها عشقِ سپهر . هزار تا از معادله ها رو میانبر زد و حل کرد .

لبخند اولین عکس العملش بود . لبخندی از شادی . نفس رو فرستاد عقب . فعلا سما اولویت داشت .

پاهاش رو مقابل هم قرار داد و دست هاش رو بغل کرد.

_به به سامیار خان . پس اون پسرِ گستاخ و بی چاک و دهنی که می گن تویی.

ابرو هاش بالا رفت . چه بازیِ جذابی استارت خورده بود.

_خودِ خودشم.

ابرو های نازک و مداد کشیده ی سما بالا پرید و اندام ورزش کاریش رو تکون داد . قدم هاش رو به مسیح رسوند و گفت:

_شنیده بودم خیلی کله خری ، ولی در مورد چهره ی جذابت چیزی نگفته بودن نامردا.

_حسودیشون شده عزیزم . اطرافیان من فوق العاده حسودن.

سما به خنده افتاد .کارش این بود که مرد ها رو دست بندازه .

_حالا تو نوچه ی کدومشونی ؟ سیاوش یا اون یکی سپهر ؟

مسیح هم به خنده افتاده بود . هر کسی رو می تونست اما این یکی رو نه ، این خودش استاد دست انداختن بود . زیباترین هاش نتونستن ، سما مقابل اون ها شانشی نداشت .

_من نوچه ی جفتشونم . حالا بگو بدونم اونی که قراره از من بوکس یاد بگیره کی هست ؟

_من . یعنی بیش تر به یه هم بازی نیاز دارم.

این بار واقعا خندید .

_کوچولو .. تو برای بوکس یاد گرفتن خیلی نحیفی.

گفت و نایستاد تا ادامه ی حرف هاش رو بشنوه . الف بچه ای که قصد کرده بود با شرابی کردنِ موهاش سنش رو بیش از واقعیت جلوه بده ، سعی کرده بود دستش بندازه ؟ بیچاره اش می کرد . سما به دنبالش راه افتاد . نگاه مسیح شدیداً شبیه به نگاه دیگه ای بود که دیونه اش می کرد .

_وایسا ببینم .مگه من اجازه دادم که تو بری ؟

از سرعت قدم هاش کاست و صبر کرد تا سما دقیقاً در یک قدمیش قرار بگیره . باید حالیش می کرد دقیقا با کی طرفه . این دختر به درد خندیدن نمی خورد . دست راستش رو مشت کرد و باز کرد و مشت کرد و باز کرد و در نهایت حمله

کرد . کاملاً ناگهانی ، با یک دست گلوش رو چسبید و تن چهل پنجاه کیلوییش رو به دیوار کوفت .

_ببین دختر جون . تو اون قصر ، تو این خراب شده و تو کل جهان ، تو هر کسی که می خوای باش . تنها کسی که دستور میده منم . پس سعی نکن واسه من یکی شاخ و شونه بکشی که من از همه ی عالم شاخ ترم . اونایی که برات تعریف کردن از من ، نگفتن جدا از بی چاک و دهن بودن چقدر وحشیم و اگه کسی رو اعصابم رژه بره پاهاش رو قطع می کنم ؟

سما هر دو دست هاش رو تکون داد و برای لحظه ای نفس کشیدن دست و پا زد و درست وقتی چشم هاش به اشک نشسته بود ، طنابِ خفه کننده از دور گلوش باز شد و مسیح بی توجه به کبودی صورتش ادامه داد:

_دفعه ی بعد که اومدم تنها کلمه ای که از دهن گشادت بیرون می زنه فقط چَشمه . در غیر این صورت نه بهت چیزی یاد میدم و نه اینقدر آروم رفتار می کنم.

به دنبال این حرف در رو گشود و سر و صدای وحشتناکش این بار ،مغزش رو متلاشی نکرد.

ReihAn:

سما رو نگه داشت تو آب نمک ، تا هفته ی آینده خیلی بهتر می تونست سر از کار اون دختر در بیاره و ربطش رو به سیاوش و سپهر متوجه بشه . پشت رل نشست و با سرعتی باور نکردنی تا حوالی منزلش روند . نگاهش رو میون مغازه ها چرخ داد و گل فروشی بسیار بزرگ و زیبایی که تازه تاسیس شده بود توجهش رو جلب کرد . باید از دلش در میاورد . هر چی که دختر های اطرافش رو دید می زد هیچ کدوم به اندازه نفس براش مقدس نمی شد . باید از دل تنها خوبِ زندگیش در میاورد . اما گل ؟ گل از نظرش بچه بازی بود .

ماشین رو به حالت دوبل پارک کرد و پیاده شد . گل می گرفت دیگه . تنها چیزی که به ذهنش می رسید فعلا همین

بود . قدم هاش رو رسوند به سوژه ی مد نظر و رو به فروشنده گفت:

_سلام چند شاخه برام درست کنید.

در حقیقت نمی دونست که چی باید بگه . تو تمام عمرش اولین باری بود که قصد داشت برای کسی گل بخره . فرشنده متعجب نگاهش کرد و گفت:

_آقا خودتون انتخاب نمی کنید ؟

_نه شما بهترین هاش رو بزار تا من برم مغازه بغلی و بیام.

فروشنده قبول کرد و مسیح خودش رو به فروشگاه لوازم آرایش رسوند . خنده اش گرفته بود . واقعا باید چی می خرید ؟ عطر و ادکلن که دموده ترین هدیه ای بود که به نظرش می رسید ، چرخی خورد و نگاه تمام فروشنده ها رو به خود معطوف کرد . یکی از اون ها که آب دیده و با تجربه تر بود ، سعی کرد که از اون گیجی خلاصش کنه.

_می تونم کمکتون کنم ؟

آره باید کمک می کرد . تا خود صبح هم چرخ می خورد نمی دونست که چی باید بگیره . لبخند نیم بندی تحویل داد و نگاهش رو میون ست های لوازم آرایشی و پودر و رژ و ادکلن های گرون قیمت گردوند.

_من می خواستم یه چیز خاص بهم معرفی کنید . می خوام به یه خانم خوش سلیقه هدیه بدم.

خودش هم از جمله هایی که پشت هم ردیف می کرد متعجب بود . فروشنده بلافاصله انگشت هاش رو دید زد و به محض رویت نشدن حلقه ی ازدواج نفسی از سر آسودگی سر داد.

_برای خواهرتون می خواین ؟

چشم ریز کرد.

_نخیر همسرم.

فروشنده با حالی بد چند نوع عطر مختلف پیشنهاد کرد و هر بار تنها یک جواب گرفت " نه . "

صاحب فروشگاه خودش رو رسوند تا به هر دو کمک کنه و مسیح بعد از اضافه شدن خانمی تقریبا پنجاه ساله ، با خیال راحت تری صحبت کرد.

_عطر و ادکلن دیگه خیلی تکراری و بی مزه است . یه چیزی می خوام خانومم و خوش حال کنه .

صاحب فروشگاه این بار دخالت کرد.

_لاک خوبه ؟ یه جعبه ی کادویی بسیار زیبا که حدودا سی چهل رنگ لاک توش باشه .

اخم کرد تا بگه " نه " ، اما در حقیقت تنها تلفیق رنگ ها می تونست حال نفس رو بهتر کنه . دلش بیش از هر چیزی لبخند روی لب های اون رو می خواست . متنفر بود از لاک و اما نفسش خوش حال می شد.

_خوبه . همین و برام بچینید.

فروشنده خودش رو به قفسه ی بهترین لاک ها رسوند و سی چهل رنگ متفاوت رو بیرون کشید و به طور زیبایی

داخل جعبه چید . مسیح مبلغ مورد نظر رو با عجله کارت کشید و پر اشتیاق جعبه رو به دست گرفت و به گل فروشی رفت . دسته گل هم تلفیقی رز های بنفش و قرمز و آبی بود . تا به اون روز فکر می کرد که گل مسخره ترین هدیه برای خوش حال کردن فرد مقابل می تونه باشه و بعد از دیدن اون رنگ ها نظرش کاملا تغییر کرد.

مقابل در ایستاد و وجود سر و صداهای ماهگل و متین به این باور رسوندش که زمان مناسبی رو برای هدیه خریدن انتخاب نکرده . زنگ رو فشرد نگاه معذبش رو قفل کرد روی چشمیِ در . لحظه هایی بعد نفس در چند قدمیش قرار گرفت و چشم های مسیح برای اولین بار تو تمام لحظه های زندگیش معذب شد.

_مهمون داریم ؟

نفس هنوز هم نمی تونست وجود مسیح به همراه دسته گل رو درک و هضم کنه اما خودش رو کنار کشید تا اون وارد بشه.

_سلام آره.

وارد شد و خداروشکر کرد بخاطر سر و صداهای متین.

_می شه بریم تو اتاق ؟ کارت دارم.

نفس سر تکون داد و همراهش وارد شد . هنوز هم گیج بود و دنبال هزار و یک دلیل گشت و هیچ چیز وجود دسته گل رو عادی جلوه نداد.

جعبه رو به همراه دسته گل روی تخت قرار داد و نگاه بالا کشید و از خالِ روی گردنش امتداد پیدا کرد و به فاصله ی میون دو چشمش رسید . این اولین باری بود که تو تمام عمرش از نگاه کردن به چشم های زنی خجالت می کشید . نفس این پا و اون پا کرد و دلش جمله ای معجزه آسا رو طلب کرد . در حقیقت نایی نمونده بود . نایی نداشت برای جنگیدن . هیچ اتفاق خوبی رخ نمی داد این روز ها و دلش فقط یک دروغ می خواست . " بگو که عاطفه هیچ ربطی به تو نداره ، بگو مسیح . "

مسیح آب دهان قورت داد و اخم هاش رو در هم فرو کرد . جمله ها رو پس از کنار هم قرار دادن کلمه ها ساخت و گفت:

_من بهت دروغ گفتم . عاطفه .. یعنی عاطفه..

پاهاش رو به حرکت در آورد . یک دل شکستگی جدید رو نمی خواست . به اندازه ی کافی تمام این مدت ها شکسته بود . پس گل و تمام این برنامه ها هم هدیه ی عاطفه بود . قصد داشت که روشن و واضح جلوه بده حقیقت میونشون رو.

دست هاش رو به دست گیره ی در رسوند و بعد از مکثی کوتاه سرچرخوند و گفت:

_اگه وجود من داره اذیتت می کنه ، من از زندگیت میرم و تورو با عشقت تنها می ذارم مسیح.

_تو حق نداری هیچ جا بری.

دست هاش همون جا کنارش افتاد و قدرت تمام عکس العمل های موجود رو سلب کرد . گوش هاش چهار تا شد تا صدا هارو بهتر بشنوه . اولین صدا هم ، صدای قدم های مسیح بود.

_بین من و عاطفه هیچ چیز نیست نفس.

دروغ گفت اما باید آرومش می کرد . نفس باید آروم می شد و کنارش می موند.

_اون فقط اومده بود که بهم بگه برای این که دورم زده پشیمونه همین.

باز هم دروغ گفت . خودش هم نمی دونست که این جمله ها رو از کجا میاره .نفس اما باور کرد . مسیح اگر می گفت بمیر نفس می مرد ، باورِ سه چهار جمله ی دروغ که دیگه چیزی نبود . تنش رو چرخ داد و زل زد به چشم های مسیح.

_قبل از من اون همش این جا بوده درسته ؟

این بار نتونست که دروغ بگه . چشم های نفس مستقیم داشت نگاهش می کرد . دهانش به دروغ گفتن ابدا باز نمی شد.

_آره ما یه مدت با هم بودیم و بعد تموم شد . یه رابطه ی ساده.

لب هاش به لبخند کم جون و زهر مانندی باز شد و قلبش باز هم ناله راه انداخت . " می بینی بی عرضه ؟ با اون حداقل یه رابطه ی ساده داشته . تو که کلا ول معطلی " . بغضش رو قورت داد و قبل از این که ناامید بشه از همه چیز ، مسیح جمله ای معجزه آسا رو بیان کرد.

_نفس من .. من نمی دونم که قلب فلجم چرا به اشک هات عکس العمل نشون میده . اینا یه هدیه ی کوچیکه که بتونم ناراحتی هات رو یه کوچولو از دلت در بیارم.

لب هاش به خنده باز شد و چشم هاش ناباور نگاه کرد . دسته گل و کادو برای نفس بود ؟

آخرین پلو خوری ها رو داخل ماشین ظرف شویی قرار داد و صدای مریم رو از پشت سر شنید:

_نفس مامان به دقیقه نگام کن کارت دارم.

روی پا ایستاد و نگاهش رو تو سالن نشیمن چرخوند و هیچ آثاری از مسیح رو یافت نکرد.

_جانم ؟

مریم لبخندی زد و گفت:

_مادر آخر ماه که می شه شب جمعه ی هفته ی آینده ، می خوام دعوتت کنم خونه ی خودم . مسیح معمولا آخر ماه ها نیست بخاطر همین شبم اون جا می مونی باشه ؟

نگاهش رنگ غم گرفت . کم ترین توقعش این بود که شب تولدش ، شوهرش کنارش باشه و کی یادش بود آخه یکم اردیبهشت رو ؟

با این وجود لبخند زد و دعوت مریم رو قبول و اون با خوشنودی آشپزخونه رو ترک کرد .

بعد از سرو شام خوش رنگ و رویی که نفس به تنهایی تدارکش رو دیده بود ، متین و ماهگل نشستند به تخته بازی و ماهرخ و مریم هم بعد از کمک های فراوون و به اصرار نفس مشغول صحبت شدند .

نفس با نگاه به لبخند های روی لب تک تک اعضای خانواده ی مسیح ، غرق لذت شد و خودش رو به اتاق رسوند تا مسیح رو پیدا کنه .

به محض ورود دست گل و جعبه ی روی تخت نظرش رو جلب کرد و لبخند به لب اون ها رو کاوید . نگهش داشته بود برای بهترین زمان ممکن . حالا وقت باز کردنش نبود . به طرفش قدم برداشت و صدای شر شر آب به این باورش رسوند که مسیح حمامه . حوله و لباس هاش رو به دست گرفت و وارد رخت کن شد و لباس های کثیف رو هم داخل لباس شویی ریخت .

تو رویاهای خودش غرق بود و برای هدیه ی درون جعبه هزاران نقشه طراحی می کرد که صدای ویبره ی موبایل ، تو

همون نزدیکی ها از فکر بیرونش کشید . سر بلند کرد و تو فضای دوازده متری رخت کن دنبال صدای ویبره راه افتاد و داخل جیب سمت چپ تن پوش بنفش رنگ خودش ، اون رو یافت . این بار به جای نوت هشت ، آیفون ایکس مشغول خاموش و روشن شدن بود و به جای حروف انگلیسی " اچ " نام هستی ، آرامش چند ساعت پیش رو به طور ناگهانی از وجودش کسر کرد . انگشت های لرزونش رو کنترل کرد و شصتش رو روی آیکون سبز رنگ حرکت داد و شنید تمام حقیقت های تلخ عمرش رو.

_الو... عزیز دلم ... کجایی تو ؟ مگه قرار نبود امروز واسه من باشی ..شب شدا آقا..

قرمز رو زد و اتمام بخشید صدای سوهان روحش رو . تلفن رو سر داد سر جاش و همون جا روی موکت نشست . دست هاش رو قاب صورتش کرد و عاطفه از ذهنش رفت . حالا تنها هستیِ مونده بود . چند دقیقه ای محضِ آروم شدن نشست و گریه نکرد . همه ی اطرافیان بار ها بهش گفته

بودند که دل نبند به این غول بی شاخ و دم و حتما وجود هستی رو حس کرده بودند . حتما هستی خیلی زیباتر از نفس ساده پوش و بی روح بود .

دست هاش رو به دیوار گرفت و ایستاد و صدای درب حموم و به دنبال صدای مسیح رو شنید.

_نفس تو این جایی ؟ اون حوله ی من و بده.

به چشم هاش التماس کرد که عادی جلوه کنه و روی پاشنه ی پا چرخید .

_اومده بودم حوله بذارم برات . انگار فراموش کرده بودی.

هر دو جمله رو در حالی بیان کرد که هیچ تماس چشمی میون نگاه هاشون نبود . حوله ی خاکستری رنگ رو به طرفش گرفت و باز هم نگاهش نکرد و بر خلاف تصوراتش دستش هم همراه با حوله کشیده شد . هینی کشید و نگاه گشاد شده اش رو دوخت به چشم های تب داری که چند سانت به نگاهش فاصله داشت.

_چرا به من نگاه نمی کنی ؟

****

"نفس"

قدم های پر سرعتم رو رسوندم به سالن پذیرایی و نفس هام رو پر قدرت رها کردم . داشت آماده می شد که بره ؟ بره پیش هستی ؟

نگاهم رو دوختم به عقربه های ساعت و یکِ نیمه شب ناراحتیم رو تشدید کرد . همیشه تنهام می گذاشت و می رفت . مسیح مالِ نفس بشو نبود.

پرده رو کنار زدم و چشم هام تمام ساختمون های اطراف رو دید زد . کوچه خلوت بود و کم تر اثری از مردم دیده می شد . ناخن هام رو به کف دستم فرو کردم و صداش رو پشت سرم شنیدم:

_چرا نمی خوابی نفس ؟

بخوابم که بری سراغ هستی ؟ مشامم پر شد از بوی عطرش و حسودی جونم رو گرفت.

_اگه بخاطر اون اتفاق تو حموم ناراحتی..

سرچرخوندم . دلم جیغ زدن می خواست . تا کی قصد داشت که ابله فرضم کنه ؟

_مسیح می تونم ازت یه خواهشی کنم ؟

متعجب به دهانم خیره شد و سر تکون داد.

_می شه خفه شی و تنهام بذاری ؟

خودم هم از بیان جمله ای که از میون لب هام خارج شد تعجب کردم چه برسه به مسیح . ابرو هاش تا جایی که می تونست بالا پرید و لب هاش کمی از هم باز موند . مسیح و نفس هر دو استوپ خوردند و زندگیمون لحظه ای پاز شد . اولین عکس العملی که از مسیح به چشم هام خورد ، لبخند بود . لبخندی که نهایتا منجر شد به قهقهه . حرص هم

اولین حسی بود که به سلول های عصبی م وصل شد و وادارم کرد که فریاد بزنم.

_می خندی ؟ برو بیرون برو بیرون مسیح . نمی خوام جلو چشمام باشی.

باز هم خندید . دیونه شده بود . اونقدر خندید که صورت شیش تیغ شده اش به از حالت برنز به قرمز تبدیل شده بود .

راهم رو گرفتم تا برم به اتاق و قصد داشتم که حتما در رو هم بهم بکوبم اما بازوم رو اسیر کرد . خیلی بد هم اسیرش کرد . انگشت شصت و سبابه اش داشت استخون هام رو خورد می کرد.

_گل و کادو و اون حرکات من تو حموم باعث شده که سرگیجه بگیری آره ؟ الان با خودت می گی من و این همه خوش بختی محاله ؟ مسیح خرِ من شد بذار بیش تر براش ناز کنم ؟

بازوم رو رها کرد و چونه ام رو چسبید و با تمام وجود فریاد زد:

_کی خفه شه هان ؟

هر چقدر هم تا به حال بغض لعنتیِ بیخ گلوم رو کنترل کرده بودم ، اون تحمل فریاد های مسیح رو نداشت . شکستم و چشم هام رو بستم تا حرف هاش رو بزنه و بره.

_انقدر گریه نکن احمق.

آره من احمق بودم تهِ احمق ها .

_الان چته نفس ؟ دقیقا مشکلت چیه ؟ نریز تو اون لامصب حرف بزن.

لب هام شروع به لرزیدن کرد و اشک ها جایگاه خودشون رو یافته بودند . چشم گشودم و دست راستم رو تکون دادم تا محکم بکوبم تو سینه اش.

_مگه نمی خواستی بری ؟ چرا نمیری مسیح ؟ ولم کن اصلا دوست دارم گریه کنم به تو چه ؟ تو انقدر بی غیرتی که ساعت یک نصف شب می خوای زنت و ول کنی و بری.

دستش چونه ام رو رها کرد و چشم هاش رو محکم بهم فشرد . به عادت همیشه دور خودش چرخ زد و هر دو دستش رو میون موهاش فرو کرد و در نهایت رو کرد بهم.

_تو همه چیز رو انقدر بزرگ می کنی که آدم دوست داره سرش رو بکوبه تو دیوار . باشه من هیچ جا نمیرم . ببینم درد بعدیت چیه.

راه افتاد به طرف اتاق و در رو محکم بهم کوبید . دقیقا کاری که قرار بود من انجامش بدم . همون جا و درست رو به تراس نشستم و گریه رو از سر گرفتم . درد هام تمومی نداشت وقتی هزار و یکی هوو برام کنار گذاشتی مسیح . عاطفه رو هنوز هضم نکردم که هستی هم بهش اضافه شد . باز هم به جای شونه هایی امن، زانو هام بود که تکیه گاه شدم و زندگیم فلش بک خورد به دو ساعت قبل.

درست وقتی نفس رو ، خودم رو ، روحم رو تو آغوش مسیح یافتم و نگاهم موهای خیسی که پراکنده و شلخته روی پیشونی ش ریخته بود رو بلعید . درست وقتی با زیبا ترین لحن ممکن پرسید:

_چرا نگاهم نمی کنی ؟

هر دو دستم رو بالا کشیدم و میون خیسیِ موهاش سوق دادم و اون ها رو عقب فرستادم . قطره های آب از روی پیشونیِ بلندش راه می گرفت و روی قوس بینی ش سر می خورد و چکه می کرد روی سرخیِ لب هاش . بوی شامپوش حالم رو ، رو به مستی می برد و نتونستم که چیزی نگم.

_مسیح مامانت اینا.

صورتش رو نزدیک کرد و پیشونی مرطوبش رو چسبوند به گونه ی طرف راستم و چونه ام رو آروم بوسید و من زانو هام رو التماس کردم که مقاوم عمل کنند.

_مسیح چیکار داری می کنی ؟

تنش رو عقب کشید و آبی زیبای چشم هاش زیبا تر از آبی آسمون ها به نگاهم تلاقی کرد .

_قلبم خوب شده نفس . انگار دیگه فلج نیست.

هستی فراموش نمی شد . کاش دست هام می شکست و اون لحظه به صدای اون ویبره نزدیک نمی شدم . به خدا که اگر نام هستی رو ندیده بودم و صدای زشتش قلبم رو نمی خراشید ، همین حالا عشقم رو فریاد می زدم . همین حالا اعتراف می کردم که قلب فلجت رو هزار بار خواهانم . من هزار بار می میرم برای رنگ این چشم ها ، اما نام هستی پررنگ بود ، اون قدر پررنگ که تنها بتونم خیره بشم به چشم هاش . این بار فاصله رو به صفر رسوند و قلبم باز هم ترن هوایی رو سوار شد.

_تو داری من و دیونه می کنی دختر.

بوسیده شدم . روحم هم بوسیده شد و قلبم پس زد.

هر دو دستم با شدت سینه ی مرطوبش رو پس زد و با حالی بد محوطه ی پر بخار حموم رو ترک کردم .

اتفاق های داخل حموم رو از دفترچه ی خاطرات ذهنم کات کردم . هستی باید اونقدر پر می شد که برای همیشه متنفرم کنه از نام مسیح . روی پا ایستادم و پرده رو کشیدم و خودم رو رسوندم به اتاق خواب و بالاخره بعد از چندین ساعت وقت کردم که جعبه ی کادو رو باز کنم .

مقابلش و کنار تخت نشستم و بوی خوش رز ها رو به ریه هام فرستادم ، تمام گلبرگ هاش رو با اشتیاق لمس کردم و یک صفت جدید از مسیح به صفت های خوبش اضافه .

دست بردم به سمت جعبه ی چوبی و درش رو گشودم . بر خلاف تمام تصوراتم پر بود از لاک های رنگارنگ ، اول تعجب و بعد خوش حالی به سراغم اومد . هستی لحظه ای کم رنگ شد و از میون ردیف ها رنگ جگری رو بیرون کشیدم . حالا می تونستم با اطمینان اون صفت رو به نام مسیح بزنم . " خوش سلیقه ترین " . جعبه رو بستم و سر

گذاشتم روش . تنها کاری که از دستم ساخته بود بغل گرفتن تک تک خاطرات خوب و بدمون بود . اجازه دادم تا اشک های بعدی بریزن و جعبه رو خیس کنن . صدای در رو شنیدم و پلک بستم.

_نفس ... اومدم که کنارت باشم ..

صدای قدم هاش رو شنیدم و دستی که موهام رو از روی صورتم کنار زد رو حس کردم.

_می شه دست نذاری رو نقطه ضعف من ؟

پلک باز کردم و گفتم:

_نقطه ضعفت ؟

و شنیدم:

_نقطه ضعف من این اشک هاست . اگه بهم بگی دقیقا چته خیلی خوب می شه .

دقیقا داشتم می مردم از حسودی و دهانم به گفتن چرا ها باز نمی شد . گفته بود که چک کردن نداریم . قبلا گوش زد

کرده بود که تو کارهاش دخالتی نداشته باشم . تنها تونستم که عادی جلوه کنم.

_مسیح بگم چی می خوام ؟

هر دو دست هاش شونه هام رو محکم گرفت و تنم رو به نرمی تو آغوشش جا داد.

_هر چی که بخوای نشنیده قبول.

سرم رو محکم به سینه اش فشردم و لب زدم:

_خیلی تنهام . من و ببر خونه ی مامانت اینا.

**

با احساس نوازش دستی روی گونه هام پلک باز کردم و رنگ چشم هاش رو با همون دید تار تشخیص دادم . چه شب بد و چه شب خوبی بود دیشب . من تا صبح تو بغل مسیح بودم و نداشتمش . حرف ها می اومد و تا نزدیک لب هام می رسید و نهایت با دیدن نگاه مسیح فرار می کرد . پشت پلک هام رو مالیدم و صداش رو شنیدم:

_صبح بخیر.

خودم رو به آغوشش سپردم تا هستی از یادم بره.

_صبح توام بخیر.

اون فکر می کرد که درد من عاطفه است و تا صبح اونقدر از عاطفه حرف زد که بهم اثبات کنه بین اون دو چیزی نیست ، ولی درد های من تمومی نداشت و بزرگ ترینش هم شامل حروف انگلیسی " اچ " می شد . بدنم رو میون بازو هاش حل کرد و کنار گوشم گفت:

_می خوای ساحل و یه هفته بیارم این جا تا از تنهایی در بیای ؟

خودم رو لوس کردم . از دیشب تا به حال یک ریز خودم رو لوس می کردم.

_نیلوفرم باشه.

_به نیلو اعتماد ندارم.

سرم رو کمی عقب کشیدم و دست هاش رو شل نکرد.

_مگه می خواد من و بخوره ؟

ابرو در هم کشید و حرفش رو تکرار کرد.

_به نیلو اعتماد ندارم.

حرف دیگه ای نزدم و اون هم پتو رو کنار زد.

_من دارم میرم قصر اگه باز نق نمی زنی و شیون راه نمی ندازی.

تنم رو از تخت کندم . تا کی می خواستم تو خونه بشینم و غصه بخورم ؟

_منم میام.

_بیخود.

راه افتادم پشت سرش و در سرویس رو مقابل چشم هام بست.

_منم میام رفتم آماده بشم.

به جز صدای شر شر آب هیچ صدای دیگه ای نشنیدم و سکوتش رو مبنی بر رضایت گذاشتم . خودم رو رسیدم به سرویسِ اتاق کار و یک مشت آب سرد به روی پوستم پاشیدم تا خواب به طور کامل از چشم هام فراری بشه و کرختی بدم کمی کاهش پیدا کنه . مسواک و خمیر دندون رو به دست گرفتم و ته دلم نا امیدی رو با تمام وجود حس کردم . انگار سال ها بود که بابا و نیما و حتی بی بی و شقایق رو ندیده بودم . چه شهرِ غریبی بود تهران !

شیر آب رو بستم و دستی به ابرو هام کشیدم . کمی نا مرتب شده بود . باید حتما از یه آرایشگاه درست و حسابی وقت می گرفتم . با لیوانی آب دهانم رو شستم و مسواک رو سر جاش قرار دادم . حوله ی نرم آبی رنگ رو به دست گرفتم و پوستم رو از قطره های آب ، خلاص کردم . به طرف اتاق خواب راه افتادم و تخت خواب بهم ریخته بی حوصله ترم کرد . ساعتم رو از کنار ساعت مسیح برداشتم و صداش رو از پشت سرم شنیدم:

_نمی برمت . تو دیگه هیچ وقت به قصر نمیای.

سرچرخوندم.

_میام.

چشم بست و راه افتاد به طرف آشپزخونه و من هم به دنبالش.

_من بی غیرت نیستم که تورو ببرم اون جا تا دوباره سیاوش بیاد سراغت.

تنم رو چسبوندم به در یخچال تا درست مقابل دیدگانش قرار بگیرم.

_اگه بی غیرت نیستی تنهام نذار . تو که باشی سیاوش هیچ کاری نمی تونه بکنه.

کنارم زد و پاکت شیر رو به دست گرفت.

_دلیلی نداره که ببرمت بحث نکن.

کم مونده بود که باز هم گریه ام بگیره . چقدر ضعیف شده بودم.

_اگه بری و من و مدام تو این خونه تنها بذاری منم همش میرم اینور اونور و می گردم.

_و من این اجازه رو بهت نمی دم.

لیوان رو از دستش قاپیدم و بی توجه پاکت رو سر کشید.

_مسیح انقدر شیر نخور حالم بهم خورد.

چند قلپ دیگه هم خورد و در آخر رضایت داد که پاکت صورتی رنگش رو کنار بذاره . اشاره کرد به یخچال و گفت:

_صبحونه بیار بخوریم فقط بلدی حرف بزنی.

ظرف پنیر و مربا و شکلات صبحانه رو بیرون کشیدم و روی میز ناهار خوری قرار دادم . صندلی رو کنار کشید و گفت:

_کره ی بادوم زمینی نداریم ؟

چهره ام رو جمع کردم.

_اه چه چیزایی می خوری تو.

بی توجه نون تست ها رو به طرف خودش کشید و شروع کرد به خوردن و انگار کر شد.

_مسیح منم بیام دیگه.

جوابی نداد و گاز بزرگ تری به تستش زد .

_به خدا این جا دیونه می شم تنهایی.

دست دراز کرد و کره ی بادوم زمینی رو قاپید و ابرو بالا فرستاد . پاهام رو با حرص روی زمین کوبیدم و گفت:

_یه شرط داره.

انرژی به وجودم بازگشت و کنارش نشستم.

_هر شرطی بذاری قبوله.

نون تست دیگه ای به دست گرفت و مقدار بسیار زیادی کره ی بادوم زمینی رو روش خالی کرد و به طرف من گرفت.

_اگه این و بخوری قبوله می برمت.

چهره ام دقیقا شبیه به تام شد وقتی که جری داغونش می کرد.

_خیلی نامردی.

خندید و رو گردوند.

_حرف آخرمه.

نون رو از دستش گرفتم و حقیقتاً من تا به حال به این بدشکلِ بد رنگ لب هم نزده بودم اما ، حالم از بوش هم بهم می خورد . به ناچار تکه ای از نان رو به دهانم گذاشتم و اونقدر ها هم بد به نظرم نرسید . در اصل اونقدر خوب بود که ادامه ی نون رو با اشتها تر خوردم و مسیح هم با رضایت تمام دولپی به خوردن ادامه داد .

بعد از اتمام صبحانه با عجله به اتاق دویدم و رو تختی رو صاف کردم و لحظه ای هوس به ریه فرستادن بوی عطرش به سرم زد . دیونه می کرد هر آدم عاقلی رو بوی

اسپارتاکوس . سرم رو تو متکای گرم و نرمش فرو کردم و عمیق بو کشیدم . خاطرات دیشب تداعی شد و باز هم بو کشیدم . می شد که من هم شیشه ی اسپارتاکوس رو روی خودم خالی کنم تا همیشه بوی مسیح رو بدم ؟

سر عقب کشیدم و تموم کردم خیال بافتن رو . نفسِ درونم گاهی اوقات نفهم می شد . دقیقاً مثل حالا!

در کمد رو گشودم و در اتاق هم باز شد.

_تو که هنوز نپوشیدی.

لب هام رو بیرون فرستادم و دقیقاً شبیه به گربه ی شرک خیره شدم به چشم هاش.

_هیچ کدوم از لباسام دوست داشتنی و خوش رنگ نیستن مسیح . همه ی اینا سلیقه ی بابا و نیماست .

بی توجه به موضوع اصلی صحبتم گفت:

_مگه من نگفتم اون لب ها رو اینجوری بیرون نفرست . تو مثل این که کتک می خوای.

لب هام باز هم بیرون پرید و چشم هاش رو که دیدم دست هام رو به علامت تسلیم بالا فرستادم.

_به خدا دست خودم نیست . این کار از بچگی برام شده عادت . هر موقع بابا به حرف هام بی توجه می شد لب های منم هوس می کرد مظلوم نمایی کنه.

دست هاش رو بغل کرد.

_ولی منم گفتم که بابات نیستم.

شانه بالا انداختم و میون رگال ها دنبال روشن ترین مانتو گشتم . صدای قدم هاش رو شنیدم و خودم رو زدم به اون راه.

_این لباس ها عالین . سنگین و شیک.

نالیدم.

_ولی من دوستشون ندارم . با سلیقه ی من سازگار نیست.

کنار گوشم لب زد:

_شما باید حتما هفت رنگ لباس بپوشی که با سلیقه ات سازگار بشه ؟ چی می خوای از جون رنگ ها نفس ؟

بالاخره پیداش کردم چیزی رو که دنبالش بودم . مانتوی زرشکی کوتاه . شلوار جین دودی و شال زرشکی . مانتو رو از دستم قاپید و دقیق نگاهش کرد.

_الان راضی شدی ؟ یه رنگ جیغ!

پر حرص مانتو رو گرفتم و گفتم:

_تو از جون رنگ مشکی چی می خوای مسیح ؟ دلت نگرفت از این همه تیرگی ؟

_من سعی نکردم که ذهن تاریکم رو صورتی و آبی کنم نفس . این کارا مختص خودته.

دکمه ها رو بستم و بورس به دست کش موهام رو باز کردم .

_تو علاقه داری که تا آخر عمر تو تیرگی بمونی ولی من نه . دنیای من پر از رنگ های شاده.

_پس چرا همش داری گریه می کنی ؟

موهام رو دم اسبی بستم و شال رو روی سرم انداختم و تیر آخر رو زدم.

_از وقتی تو اومدی همه ی زندگیم تیره شده.

کتونی های مشکی آل استار رو پا زدم و دنبالم اومد.

_خودت تیره اش کردی نه من.

چقدر با حوصله بود امروز . دقیقا روزی که من یکی بی حوصله ترینِ عالم بودم .چیزی نگفتم و دکمه ی آسانسور رو فشردم تا از طبقه ی هم کف راه بیوفته و برسه به طبقه ی پنج . تلفنش زنگ خورد و اون رو از جیبش بیرون کشید . کنجکاوی باعث شد از گوشه ی چشم نگاه بندازم و باز هم " اچ " نحس تمام روزم رو زهر مار کرد .

تلفن رو کنار گوشش گذاشت و هم پای من وارد آسانسور شد.

_سلام .. خوبی تو ؟

داشت حالش رو می پرسید در حالی که خیلی کم پیش می اومد جویای احوال کسی باشه.

_دیشب کاری پیش اومد . فردا حتما میام.

فردام قرار بود که جهنم بشه . قرار بود که اون پیش هستی بمونه و من تنها تو این خونه.

_اگه اتفاق مهمی نبود همون دیشب می اومدم.

اتفاق مهمی بود اشک های من ؟ اگر من و اشک هام ارزش داشتیم برای فردا و هزار سال دیگه هم قرار نمی ذاشتی باهاش.

_می بینمت فعلا.

کاش چشم های من هم می دیدی ! کاش حال نفس رو هم می دیدی مسیح.

به محض توقف آسانسور ، اول من بودم که وارد پارکینگ شدم . حقیقتا فضای خفه ی شش نفره اش ، پر بود از انرژی

های منفی و قصد داشت که به ناراحت و غمگین ترین آدم شهر تبدیلم کنه .

کنارش و روی صندلی شاگرد جا گرفتم و تلفنش رو داخل جیبش قرار داد . معلوم نبود که چیکار می کنه این روز ها . با این حال هیچ چیز رو به روش نیاوردم و صداش رو شنیدم:

_امشب که قصریم . فردا می برمت خرید.

سر تکون دادم و با ناخن های طراحی شده ام بازی کردم و باز هم صداش رو شنیدم.

_تو انقدر نقاشیت خوبه که آدم و تو حیرت جا می ذاره.

نگاه کردم به نیم رخش و ادامه داد:

_دیدم که من و کشیدی . حتی از آینه هم شبیه تر.

خجالت و ناراحتی با هم به سراغم اومد . فهمید که وقتی خوابه من نمی تونم پلک روی هم بذارم ، فهمید که تمام نگاهم شب ها خیره می شه به مژه و موهاش . سعی کردم

کمی از خودم دفاع کنم ، دقیقا شبیه به محکومی که می دونه حکمِ نهاییش اعدامه.

_من هر چیزی که ببینم و می کشم ، یعنی حتی بی بی ، بابا ، نیما .. بعضی وقت ها که خواب بودن می رفتم نقاشیشون می کردم.

خندید و راهنما زد که فرعی رو بپیچه.

_من و دست نندازبچه جون.

حرف دیگه ای نزدم و تنها پاسخم نگاه عصبی و پر خشمی شد که مسیح ندیدش.

با عجله پله ها رو طی کردم و خودم رو رسوندم به نشیمن خلوت و ساکتِ قصر ، اول از همه سیاوش رو دیدم و خاطره ی زشت چند شبِ گذشته تداعی شد . مسیح کنارم قرار گرفت و گفت:

_بیا ببرمت اتاقم . من کار زیاد دارم.

ابرو هام رو بالا فرستادم و دست هام رو تو جیب مانتوی زرشکی فرو کردم.

_نخیر من می خوام بچرخم اینجا . حوصله ام سر میره تو اون اتاق.

فاصله رو کوتاه کرد و قبل از این که بتونه حرفی بزنه سیاوش نزدیک شد و با لحنی خشک گفت:

_سامیار بیا اتاق من.

مسیح نگاه کرد و سیاوش رو بهش فریاد زد:

_همین الان.

تعجب اول به من و بعد به نگاه مسیح منتقل شد . چش شده بود امروز ؟ سیاوش همیشه خندون کجا و این دیونه ی زنجیری کجا ؟

مسیح تعجب رو دور فرستاد و یک عالمه اخم میون ابرو هاش چپوند . راه افتاد به طرف طبقه ی بالا و من هم دنبالش.

_مسیح نرو.

میون پله ها ایستاد و چشم هاش رو بهم فشرد.

_زهر مار و مسیح . برو تو اتاق دنبال من راه نیوفت نفس .

به دنبال این حرف روش رو گرفت و با سرعت بالا تری ادامه ی راهش رو طی کرد . میون پله ها و دقیقا سر جام نشستم و صدای قدم هایی رو پشت سرم شنیدم . خیال کردم که مسیح باشه و گفتم:

_من راه نمی افتم دنبالت برو دیگه.

صدایی به غیر از صدای مسیح رو شنیدم.

_باز که کشتی هات غرق شده تو.

سرچرخوندم و وجود سپهر باعث شد که تنها لبخند بزنم . صاحب این نگاه مظلوم و زیبا روزی به ماهرخ بد کرده بود ؟ سپهر در نظر من یکی هیچ وقت آدم بده نبود .

پاچه های شلوار پارچه ایش رو کمی جمع کرد و کفش های ورنیش کنارم قرار گرفت و در نهایت نشست.

_یه داستان برات تعریف می کنم ، که بهت حالی بشه این آدم ، به درد عشق و عاشقی نمی خوره.

چه اصراری داشت که مسیح رو بد جلوه بده ؟ چه اصراری داشت که من مسیح رو نخوام ؟ نگاهش کردم تا داستانش رو بگه و شنیدم.

_یه مرد بود ، یه مرد واقعی . درست با خصوصیات سامیار . همون قدر شجاع . همون قدر دوست داشتنی . همون قدر پر طرفدار . تنها یه فرق داشت . اون آدم همیشه نقاب به چهره داشت . همیشه و همیشه لب هاش می خندید . ظاهری فوق العاده مهربون و اما چشم هایی طوفانی . آدم خوبه و قهرمان تموم داستان ها همیشه اون بود و همین هم باعث شد که یه دختر تا حد جنون عاشقش بشه . تا حد مرگ . می دونی تا حد مرگ یعنی چی نفس ؟ یعنی خودِ مرگ . یعنی اونقدر عاشق که یه روز خودش و از سقف آویزون کنه و اگه فقط ثانیه دیر رسیده باشی مرده باشه و باز هم اون مرد شعار بده . پشت کنه به اون آدمِ افسرده و تنها جمله

هایی که براش به یادگار می ذاره یه مشت پس زدن از جنس درد باشه . تو تا این حد هم اگه عاشق بشی سامیار از دسته ی همون مرده . همون مردی که اگه جنازتم ببینه فقط فریاد بزنه که خودت خواستی بمیری من گفته بودم که عاشق نشو . اون روز جسمت زنده است ، ولی روحت هزار بار می میره ، هزار بار له می شه و به جسمت دستور میده که با یه گلوله تمومش کن . توام نشو اون دختر . تو از اون خیلی ضعیف تری ، نمی تونی ، نفس تو نمی تونی با یه بار مردنِ روحت دوباره زنده بشی . فراموشش کن تا له نشدی.

به خودم که اومدم به پهنای صورتم اشک ذخیره کرده بودم برای ریختن . مسیح من چنین تعریفی داشت تو نظر آدم ها ؟ سپهری که خودش صد بار روح ماهرخ رو کشته بود حالا داشت از بدی های مردی دیگه حرف می زد ؟ شاید هم خودش رو می گفت . شاید نقش اصلی اون داستان خودش بود . سرم رو میون دست هام فشردم و صداش رو از فاصله ای نزدیک تر شنیدم.

_تو این دنیا هر عاشقی یه بار می میره و وقتی دوباره زنده می شه ،

به جای قلب تو سینه اش یه تیکه سنگ کار می ذارن ، من دلم می خواد اون قلب مهربون همیشه تو سینه ی تو بتپه . تو نه به درد با سامیار بودن می خوری و نه چرخیدن تو این قصر.

دستمالی که به طرفم دراز شده بود رو گرفتم و سالار هم به جمعمون پیوست.

_سلام چه خبره این جا ؟

سپهر ایستاد و کتش رو مرتب کرد .

_سالار بیا اتاق من.

لحن صحبت سپهر هم تقریبا شبیه به سیاوش بود . اتفاقی در راه بود و من نمی دونستم که اون چیه . بعد از اینکه هر

دو پله ها رو بالا رفتند ، فکری به ذهنم سر زد و خیلی زود عملیش کردم .

راه افتادم به طرف اتاق سپهر و بسته بودنِ در خیالم رو راحت کرد . نزدیک شدم و گوشم رو چسبوندم به در.

_بالاخره فهمیدی سامیار و سیاوش دارن چیکار می کنن ؟

_موضوع همونه که می دونی . قاچاق اعضای بدن.

_نه احمق . موضوع اینه که اون سیاوش همیشه یه قدم از ما جلوتره . من نمی ذارم سامیار بشه یارِ اون . باید یه کاری کنیم . باید یه نفرو بفرستم دنبالش . باید بفهمم کجاها میره.

چشم درشت کردم و قبل از این که جمله ی بیان شده توسط سالار به گوش هام برسه ، صدای مسیح رو شنیدم.

_تو این جا چه غلطی می کنی ؟

بازوم رو اسیر دست هاش کرد و تنم رو دنبال خودش کشوند و تقریبا پرتم کرد داخل اتاق . صدای بهم خوردن

وحشتناک در وجودم رو از جا پروند و اجازه ندادم که شروع کنه به فریاد زدن.

_سپهر می خواد یکی رو بفرسته تعقیبت کنه . خودم شنیدم.

کلید رو تو قفل چرخوند و راهیم کرد به سمتِ تراس.

_باور کن خودم شنیدم.

نگاهش اونقدر عصبی بود که می ترسیدم از ادامه ی بحث و اما ناراحتیِ چشم هاش بخاطر من نبود . چش شده بود دقیقا ؟ چه حرفی با سیاوش داشت ؟ چرا عمق نگاهش پر بود از سردرگمی ؟

انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت:

_بار آخرته که پلیس بازی در میاری نفس . کافیه که سیاوش تورو ببینه و کارمون تموم بشه.

ترس بود ؟ آره انگار ترس میون کلمه هاش جا خوش کرده بود . دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

_هر کسی رو می خواد بفرسته دنبالم . من یکی دم به تله نمی دم . انقدر این و اون تعقیبم کردن که مچ همه رو رو هوا می گیرم.

نزدیکش شدم و با صدای آهسته ای لب زدم:

_اما وقتی من افتادم دنبالت نفهمیدی.

برای اولین بار بود که مقابلم کم آورد . لب هاش رو از هم باز کرد و اما هیچی نگفت . من هم جرات گرفتم.

_تو داری چیکار می کنی با سیاوش ؟ رفتی تو کار قاچاق اعضای بدن ؟ داری باهاش همکاری می کنی ؟

گفت آره و قبل از این که تاییدش رو باور کنم ادامه داد:

_و حتی اگه آدم هم بکشم به تو ربطی نداره.

اتاق باور هام غیب شد . دیگه هیچ چیز رو تو خودش راه نمی داد . هیچ کدوم از رفتار های مسیح رو.

_چی داری می گی مسیح ؟

هر دو دستش رو تو جیب هاش فرو برد.

_من تنها یه هدف دارم و اونم کشته شدنِ سپهره . بخاطرش هر کاری می کنم . حالا می خواد همکاری با سیاوش باشه ، آدم کشی باشه ، قاچاق باشه ، من برای مردن اون هر کاری می کنم.

قدم هام رو کش دادم به طرف در و ناباور زمزمه کردم:

_تو یه احمقِ دیونه ای.

و بعد در رو گشودم که فرار کنم از دیونه های این قصر . راه خروج رو پیش گرفتم و صدای سیاوش سد راهم شد.

_به به نفس جان.

دندون هام رو روی هم فشردم . فقط این یکی رو کم داشتم . روی پاشنه ی پا چرخیدم و لبخند به لب گفت:

_یه بار جستی ملخک ؛ دوبار جستی ملخک ..دفعه ی سوم جات این جاست.

و دقیقاً به سینه اش اشاره کرد . چهره جمع کردم و پله ها رو طی . مسیح امروز هیچ فرقی با آدم های این قصر نداشت ، از چهارچوب در دولنگه هم گذشتم و صدای قدم های کسی روی سنگ ریزه ها به گوشم رسید.

_وایسا ببینم

بی توجه به راهم ادامه دادم و بازوم رو اسیر کرد.

_احمق و ببین . می گم وایسا.

ایستادم و دست هام رو بغل کردم . نزدیک شد و تفاوت قدی بالامون رو به رخ کشید.

_دیگه خیلی دارم تورو تحمل می کنم نفس . آمپرم که بچسبه درب و داغونت می کنم ها .

کم مونده بود که جیغ و داد راه بندازم درست وسط جمعیتِ باغ.

_من با قاتل ها آبم تو یه جوب نمی ره.

اطراف رو نگاه کرد و تمام کارکنان حواسشون رو جمع کردند به کارهای خودشون.

_اگه من الان ببرمت خونه دیگه هیچ جا دنبالم راه نمیوفتی ها.

کمی دو دو تا چهار تا کردم و نه نمی شد . من باید سر از کار های مسیح در می آوردم . همین امروز کلی اطلاعات جدید ، پازل بهم ریخته ی ذهنم رو کمی نظم بخشید .

سرم رو پایین انداختم و در حالی که با سنگِ زیر پام بازی می کردم گفتم:

_داری آدم بده ی قصه می شی تو.

دستش رو حرکت داد و زیر چونه ام رو نوازش کرد و تونستم که با ناراحتی و درد نگاهش کنم.

_تو چته نفس ؟ من همون آدم روز های اولم . تو چرا داری تو این مرداب دست و پا می زنی ؟ این راهی که تو پیش گرفتی تهش به بن بست خوردن هر دومونه.

باد شروع به وزیدن کرد و کمی از موهام پرت شد روی صورتم و نالیدم:

_من همین جوریشم خیلی وقته که خوردم به بن بست.

رو گرفت و دست هام رو قاب صورتش کردم تا نگاهم کنه.

_دارم سعی می کنم دور بزنم و یه راه جدید برای ادامه پیدا کنم . تا ابد که نمی شه تو بن بست موند و غصه خورد.

عمیق نگاهم کرد.

_من همه ی راه ها رو رفتم . همه اش بن بسته.

تاسف و غم و ناراحتی رو دور انداختم و حرفی که مدت ها بود که جرات بیانش رو نداشتم رو ، از میون لب هام بیرون فرستادم.

_تو نزدیک به شیش ساله که داری تو این قصر میری و میای . به جایی رسیدی ؟ شدی سوگولی سپهر ، همین . تو

فقط مسئول پاک کردن گند کاری های اینا شدی . به نظرم هدفت و عوض کن .

پرسشی نگاهم کرد و اجازه ندادم که بیش از این به مفهوم حرف هام فکر کنه.

_ببین مسیح ، داد و بی داد نکنی ها . این نظر شخصیِ منه .

راه آلاچیق رو در پیش گرفت و رو به یکی از کارکنان گفت که قهوه بیارن . از میون دو نرده ی سمت چپ و راستم گذشتم و روی صندلیِ داخل آلاچیق نشستم و گفت:

_نظر شخصیت چیه ؟

اطراف رو از نظر گذروندم تا بتونم سریع تر کلمه ها رو پیوند بدم و جمله بسازم و تصمیم گرفتم که حرف هام رو با یک سوال آغاز کنم.

_سپهر همیشه داره از یه کینه حرف می زنه و نه تو و نه من نمی دونیم که اون چیه درسته ؟

سرتکون داد و ادامه دادم:

_تو بعد از اون اتفاق فقط حرف های ماهرخ رو شنیدی درسته ؟

باز هم سر تکون داد.

_پس تو داری قبل از این که اظهارات سپهر رو بشنوی رای صادر می کنی . شاید حقش اعدام نباشه.

رنگِ نگاهش تغییر کرد و من هم چنان ادامه دادم.

_من اگه به جات بودم می گشتم دنبال تیکه های دیگه ای از این پازل . تو چشم بستی و تنها یک هدف رو بی منطق و از روی احساس شخصیت دنبال می کنی . من اگه به جات بودم ریشه ی این اتفاقات رو پیدا می کردم و بعد اگر حق سپهر مردن بود می کشتمش.

دست مشت شده اش رو روی میز کوبید و عصبانیت رو از میون دندون هاش بیرون ریخت.

_اون خواهره من رو دزدیده و بعد مثل یه سگ پرتش کرده تو خیابون و تو داری می گی اگر حقش مردن بود؟

دستم رو به طرفش دراز کردم و انگشت هاش رو دونه به دونه نوازش.

_من دارم می گم تو فقط حرف های ماهرخ رو شنیدی . شاید پشت این ماجرا یه حقیقت دیگه ای پنهان شده . ما چه می دونیم آخه.

چشم ریز کرد.

_تو چیزی می دونی ؟

گفتم:

_من فقط می گم سپهر یه سری راز داره .

با دندون به جون لب هاش افتاد و وقتی قهوه ها مقابلمون قرار گرفت ، تمام محتویات کاپ رو لاجرعه سر کشید . کاپ رو میون دست هام اسیر کردم و گفتم:

_نمی خوای حرفی بزنی ؟

با انگشت هاش روی میز ضرب گرفت.

_فعلا فقط می خوام فکر کنم.

گفتم:

_به حرف های من ؟

و شنیدم:

_به حرف های تو.

****

تماس رو قطع کردم و تلفن رو به دستش سپردم.

_چه خوب کردی زنگ زدی باهاشون حرف بزنم . دلم برای بی بی یه ذره شده بود .

با دست به مانتو فروشیِ دیگه ای اشاره کرد و گفت:

_نیما گله می کرد . می گفت نفس از وقتی اومده تهران ماهارو کلا فراموش کرده.

از همون فاصله مانتوی گلبه ای رنگِ زیبایی چشمم رو گرفت و گفتم:

_انقدر به آدم استرس وارد می کنی که نمی تونم به خانواده ام فکر کنم.

بی توجه به موضوع صحبتم گفت:

_این مانتو لجنیِ خیلی خوبه.

لب هام رو جلو فرستادم و ابرو بالا انداختم.

_نچ اون گلبه ای رنگه.

مچ دستم رو اسیر کرد و فشرد.

_دفعه ی بعد لباتو اونجوری کنی می زنمت.

ناباور نگاهش کردم و خنده ام گرفت از نگاه خندونش.

_دیگه چی ؟ همینم مونده کتکم بزنی.

شونه بالا انداخت.

_می خواستی زنم نشی . من دست بزن دارم.

هولش دادم تا داخل بشه و خودم هم میون خنده گفتم:

_تو به زور عقدم کردی.

فروشنده که زنی میان سال بود و مهربون به نظر می رسید با دیدن طرح لبخند روی چهره ی هردومون ، نزدیک شد و گفت:

_خوش اومدید.

مسیح نگاه من کرد و من هم نگاه به فروشنده.

_خانم می شه اون مانتو گلبه ای رو بیارین ؟

ابرو بالا فرستاد.

_نه خانم لجنی رو بیار.

فروشنده با دست به مانتوی سفید رنگ دیگه ای اشاره کرد و گفت:

_نه حرف آقا و نه حرف شما . این سفیده چطوره ؟

رد نگاهش رو دنبال کردم و عالی بود . دقیقا از همون مدل لباس هایی که شدیداً دوستش داشتم . مسیح هم دست به جیب به مدل مانتو نگاه کرد و نهایتا گفت:

_نخودیشو پرو کن.

خوی لجبازم رو دور کردم . نخودیش محشر بود . میون تمام لباس هایی که امروز خریداری کرده بودم ، این یکی تک به نظر می رسید . به فروشنده گفتم که سایز سی و شش رو بیاره تا تن بزنم و رو به مسیح گفتم:

_ناهار بیرون باشیم ؟

سر کج کرد.

_تو که دیشب نذاشتی بخوابیم . اینم روش.

تعجب به صدام منتقل شد.

_من نذاشتم ؟

مانتو رو از دست فروشنده گرفت و گفت:

_حالا این و بپوش تا بهت بگم دیشب چیکارا می کردی.

خودم رو به اتاق پرو رسوندم و مانتوی زرشکی رو از تن کندم و نخودی رو جایگزینش کردم . هنوز دکمه هاش رو کاملا نبسته بودم که مورد پسندم واقع شد و کمی مقابل آینه براندازش کردم و خیلی سریع لباس پوشیده بیرون پریدم.

_این عالیه

چشمکی نثارم کرد و رفت به صندوق . به انتظارش ایستادم و رگال های دیگه رو از نظر گذروندم . هیچ کدوم به اندازه ی مانتوی نخودی رنگِ من زیبا نبود . خوش حال از اینکه قرار نیست از این پس لباس های تیره و کدر به تن کنم لبخند زدم و مسیح در حالی که کیف پولش رو داخل جیب شلوارش قرار می داد قدم هاش رو به طرفم سوق داد.

_بریم ؟

سر تکون دادم و ساک رو به طرفم گرفت.

_هر سه رو خریدم . حتی اون لجنی رنگه.

با ناباوری ساک رو باز کردم و خنده ام گرفت از دیوونگی هاش . هنوز هم بعد از این مدت برای این شهر عادی نشده بود ، مسیح کنار زنی ساده مثل من . همه ی دختر های آرایش شده و خوش لباس با تحقیر نگاهم می کردند و حس حسودی دستم رو به کار انداخت و وادارم کرد که دور بازوش حلقه ایجاد کنم.

_خب نگفتی دیشب چرا نذاشتم بخوابی ؟

چپ چپ نگاهم کرد و دستم رو کشید تا با هم روی پله برقی قرار بگیریم.

_شب ها کی میاد تو خوابت نفس ؟

شونه بالا انداختم.

_هیچ کس.

_پس با کی کشتی می گیری ؟

لپ هام رو باد کردم و یکی از ابرو هام بی اراده بالا پرید.

_هیچ کس . واسه چی ؟

_هر موقع کنارم خوابت می بره تو خواب یه کتک حسابی ازت می خورم . دیشب بیدار شدم دیدم کلا یه دور زدی و سرت رو پای منه.

هینی کشیدم و با نگاه دقیق به آخرین پله ، برای جلوگیری از پرت شدن و با وجود ترسی که همیشه نسبت به تمام پله های برقیِ دنیا داشتم ، با برداشتن قدمی بلند پا به طبقه ی دوم گذاشتم و تازه تونستم که حرف بزنم.

_واقعا داری راست می گی مسیح ؟

خندید . از همون ها که ردیف های دندونش رو تا انتها به نمایش می گذاشت.

_تو عینِ یه بچه می مونی به خدا.

چنگ انداختم به بازوش و توجهم به فروشگاه های اطراف جلب شد.

_چرا بچه ام ؟

_چون از پله برقی می ترسی.

وارد دنیایی از موبایل شدیم و جمله ام رو فراموش کردم.

_می خوای موبایل بخری ؟

به طرف مرد فروشنده هدایتم کرد و گفت:

_آره.

دهانم باز نشد برای گفتنِ " تو که دو تا از خوب هاش رو داری " . سکوت رو ترجیح دادم و پرسید:

_چه مدلی دوست داری ؟

لب هام با فاصله ای کم از هم بازموند و خوشحالی خیلی زود تزریق شد و میون رگ هام به حرکت در اومد . چشم هام رو میون موبایل های آخرین مدل چرخ دادم و در آخر دلم آیفون ایکسِ مسیح رو طلب کرد .

_آیفون می خوام . آیفون ایکس ؛ با یه قابِ پشمالوی صورتی.

فروشنده نگاه منتظرش رو دوخت به چشم هایی که به من خیره بود و می خندید.

_دیدی بچه ای.

باز هم خودم رو لوس کردم.

_چرا ؟

_چون دوست داری قاب آیفونت صورتی و پشمالو باشه.

لب هام رو جمع کردم و مسیح به فروشنده گفت که جمعش کنه و در ادامه خواست که سیم کارتی رند رو هم کنارش قرار بده . حال امروزم عالی بود و دعا کردم که هستی بدش نکنه . دست به دست و هم گام با مسیح پاساژ ها رو گشتن رویایی بود که دختری مثل من آرزوش رو داشت . به صحبت های میونش بی توجه بودم و تلفن ها رو به ترتیب نگاه می کردم که از پشت شیشه مردی رو دیدم که تلفن به

دست مقابلم ایستاده . ترس به جونم چنگ زد و خیلی سریع خودم رو به بازوی مسیح چسبوندم . نگاه متعجبش رو اهمیتی قائل نشدم و صبر کردم تا کار های پرداخت به سریع ترین نحو ممکن انجام بشه و وقتی ساک به دست دنیای موبایل رو ترک کردیم ، بلافاصله گفتم:

_مسیح یه آدم مشکوکی جلوی موبایل فروشی بود ، تازه تلفنشم یه جوری تو دستش بود که انگار داشت عکس می گرفت.

دستم رو محکم تر به دستش فشرد و گفت:

_خودم دیدمش از صبح که از قصر زدیم بیرون دیدمش . بزار انقدر عکس بگیره تا جونش در بیاد.

دستم رو شل کردم و رهاش نکرد.

_بیا یکم فاصله بگیریم این حتما از طرفه سپهره ، قرار بود جلوی اون نقطه ضعف نشون ندیم.

دستم رو رها کرد و این بار در کمال تعجب به دور گردنم انداخت.

_نقشه عوض شد . از این به بعد تو اون قصر نقش عاشق و معشوق رو داریم.

میون راه ایستادم و به زیر پاهام اشاره کرد.

_پله برقی.

و قبل از این که جیغم به هوا بره بازوم رو چسبید . کمی به اطراف نگاه کردم و با لحنی پر استرس گفتم:

_مسیح داری اعتبارت رو پیش سپهر از دست می دی .
همون لحظه که با سیاوش قرار پنهانی گذاشتی سپهر رو به روت قرار گرفت .

پوست لبش رو کند و ساعتش رو چک کرد.

_من فقط دو تا سه ماه مهلت دارم . از این به بعد می خوام وارد تونل بشم و به هر چیزی که زیر دستم میاد چنگ بندازم . فرصتی برای احتیاط نیست.

از طبقه ی هم کف و در نهایت پاساژ خارج شدیم . ریموت ماشین رو زد ساک های خرید رو داخل صندلی عقب انداخت و اشاره کرد که بشینم . کنارش قرار گرفتم و جمله هایی که ردیف شده بود رو بیان کردم.

_چرا با سیاوش انقدر جور شدی مسیح . حالا اگه با قاتلِ جانی همکاری کنی می تونی سپهر رو گیر بندازی ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و نالیدم:

_آخه چجوری ؟ تو داری جدی جدی با اون تو قاچاق اعضای بدن همکاری می کنی ؟

باز هم سرتکون داد و این بار هضم نشد پاسخ مثبتش.

_آره مسیح ؟

سرعتش رو بالا برد و دنده تعویض کرد و منی که وحشت داشتم از سرعت رو تا مرز سکته کشوند.

_آره گفتم‌که لازم باشه هر کاری می کنم.

سر چرخوندم و نگاه کردم به نیم رخش و سرعتش رو تشدید کرد . نگاهی به آینه انداخت و گفت:

_بیا .. بیا ببینم تا کی قراره که بیای.

چرخیدم و از قاب شیشه جکِ مشکی رنگی رو دیدم و قبل از این که فرصتی پیدا کنم برای نالیدن بدترین تجربه سرعت به سالن تجربه هام افزوده شد و اون دور زدن از پیچ شلوغ و پر رفت و آمدی بود که مسیح با سرعت بسیار بالایی انجامش داد . دستم رو روی قلبم گذاشتم و از تصور مرگ و سر و صدا و بوق ماشین ها ، تنها تونستم که چشم ببندم جیغ بزنم اما ماشین هنوز هم در حال حرکت بود . لای پلک هام رو باز کردم و از گوشه ی چشم صندلی مجاور رو نگاه . مسیح سالم بود . من هم سالم بودم . دستی روی گونه ام کشیدم و پشت سر رو نگاه کردم و نه ، هیچ اثری از جک نبود.

لب هام رو گاز گرفتم و بغض کردم تا بتونم اشک بریزم و مسیح گفت:

_این جوری من و نگاه نکن . گریه کنی زدمت.

بغضم رو قورت دادم و ترجیح دادم که درد گلوم رو تحمل کنم و ادامه داد:

_تقی به توقی می خوره آب غوره نگیر برای من . می خواستی بزارم بیان تا همه خونه زندگیم رو یاد بگیرن ؟

نالیدم.

_ولی تو داشتی جفتمون رو می کشتی.

گفت:

_مردن به همین راحتی ها نیست دختر . قانونِ جذب می گه ؛ هیچ وقت به اتفاق های بد فکر نکن . چون حتما سرت میاد.

بینی م رو بالا کشیدم و قانونِ جذب چی بود دیگه ؟ پر ابهام نگاهش کردم و لب زدم:

_قانونِ جذب ؟

سرتکون داد.

_بله قانون جذب . به جای نقاشی و خوندنِ این رمان های عشقی و بازی های پی اس ، بشین چند تا کتاب روانشناسی بخون و با هر اتفاق مسخره ای نزن زیر گریه . من باید با این روحیه ی احساسی و ضعیفِ تو چیکار کنم دختر ؟

لب هام رو جلو فرستادم و به یاد سپردم که سرچِ قانون جذب رو هم به سرچ های روزانه ام اضافه کنم . چیزی نگفتم و دستش رو به طرف دستگاه پخش حرکت داد و آهنگی با زبان اصلی شروع به خوندن کرد . حدودا یک ربع از این خیابون به خیابون بعدی و از این کوچه به فرعی های پیچ در پیچی چرخیدیم و نهایتا ماشین رو متوقف کرد و گفت:

_بیا بریم ناهار.

****

"فصل هفتم "

راوی

_تو بالا نمیای ؟

از ماشین پیاده شد و خیره به تاریکی و روشنیِ آسمونِ نارنجی رنگ لب زد:

_امشب یه کار مهمی دارم . ممکنه که فردا هم تا ظهر درگیر باشم . می خوای ساحل رو بیارم پیشت ؟

نفس فراموش کرد نام هستی رو . چشم های مسیح یه طور خاصی نگاهش می کرد . سعی کرد که از در مهربونی وارد بشه . مسیح مرد بدی کردن نبود اگر طرف مقابلش خوب رفتار می کرد.

_چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده مسیح ؟ من ... من قصدم دخالت و فضولی نیست .. فقط نگرانم .. نگرانِ تو.

لبخند خسته اش رو مهمون لب هاش کرد و نفس رو می خواست . اگر تمام این درد ها تموم می شد ، دست های شفا بخشی که قلب فلجش رو سرِپا کرده بود رو می بوسید و

استارت خوشی هاش رو کنار اون می زد . فقط اگه تمام این درد ها تموم می شد !

_نگران نباش . من میرم ساحل و میارم پیشت . همه چیز خوبه.

همه چیز به بدترین شکل ممکن می گذشت و نفس بی هیچ حرفی ساک های خرید رو به دست گرفت و از چهارچوب در گذشت . صدای برخورد لاستیک ها رو شنید و قدم های سست و بی هدفش رو رسوند به آسانسور.

از پیچ کوچه گذشت و با یک دست فرمون رو چسبید و با دست دیگه چنگ انداخت به تلفن تا شماره ی سرهنگ کاظمی رو بگیره . چند بوق متوالی فضای ماشینش رو پر کرد و نهایتاً کاظمی جواب داد:

_جانم مسیح.

_دارم میرم که کار هستی رو تموم کنم . من و عاطفه رو همراهی کنید.

کاظمی جمله ی همیشگی ش رو بیان کرد.

_من به عاطفه اعتماد ندارم . تو داری ؟

به عاطفه اعتماد داشت . عاطفه بد بود اما با مسیح نه . بدی هم می کرد اما به مسیح نه . دقیقا چیزی شبیه به خودش بود عاطفه.

_خیالتون از عاطفه راحت باشه . من با برنامه ریزی نقشه کشیدم و فقط همایت شما رو لازم دارم . کافیه که هر موقع زنگ زدم بریزید تو خونه اش و تموم.

کاظمی کمی مکث کرد و مسیح رو می شناخت که قبول کرد.

_موفق باشی پسرم . من و نیرو ها منتظر تماس توییم.

آیکون قرمز رو فشرد و به محض قطع شدن میون مخاطب ها دنبال نام عاطفه گشت . شماره اش رو لمس کرد و انتظارش طولانی نشد .

_آماده ای عاطفه ؟ من تا نیم ساعت دیگه دارم میرم دنبال هستی .

عاطفه چنگ زد به کوله پشتیِ رنگ و رو رفته اش و خیلی خوب بلد بود که تو قالب نقش دختر فراری ها فرو بره . اصلا زاییده شده بود برای نقش بازی کردن .

_من آماده ام ، الان نزدیک شهر بازی و رو نیمکت نشستم . یه ساندویچ می زنم تا بیاین.

_مراقب باش.

کیف پولش رو از کوله بیرون کشید و به سمت فست فود انتهای پارک راه افتاد.

_مراقبم.

تلفن رو پرت کرد روی صندلی شاگرد تصمیم گرفت که انتقال ساحل به خونه ی خودش رو به سالار بسپاره.

گفته بود وه متنفره از اون چند رویِ پست ؟ اما ساعت از هشت در حال گذر بود و با این اوصاف وقتی براش باقی نمی موند . دست کشید روی صندلی و به محض یافتن موبایل این بار شماره ی سالار رو گرفت و در صحبتی مختصر خواستار انتقال ساحل شد.

نیم ساعت بعد به محل مورد نظرش رسید . به هستیِ چندش . دقیقاً اگر می خواست تمامِ هستی رو تو یک کلمه تعریف کنه ، بهترین صفتی که می تونست بهش نسبت بده چندش بود . تلفنش رو روی پاهاش قرار داد و درِ داشبورد رو گشود . کلت رو بیرون کشید و نگاه کرد و منطقش هشدار داد که آروم باش . قسم خورده بود که به جز مواقع ضروری این لعنتیِ خطرناک رو به دست نگیره و امشب زیادی ضروری بود . ته دلش احساس خطر می کرد و هستی هم کم چیزی نبود . روز ها طول کشیده بود تا بتونه اعتمادش رو جلب کنه و پاش رو به خونه و زندگیش باز .

آیفون ایکس رو به دست گرفت و شماره اش رو گرفت و بعد از چند بوق طولانی صداش رو هم شنید.

_جانم ؟

_عشقم من پایینم.

_دارم میام عزیزم.

قطع کرد و لب هاش رو گاز گرفت.

"یه عشقی بهت نشون بدم چندش خانم . فقط ببین من تو یکی رو چجوری بزنم درب و داغون کنم" .

تکیه اش رو داد به صندلی و با انگشت هاش دورِ فرمون ضرب گرفت . وارد سرچ های گذشته ی ذهنش شد و نفس رو داخل مورد علاقه هاش یافت . به یاد آورد ترسش از پله برقی رو و شروع به خندیدن کرد.

"کوچولوی عزیز من .. دیونه .. من بخوام با تو زندگی کنم یه دور باید ببرمت مهدکودک " ذوقش از وجود آیفون ایکس رو هم بخاطر آورد و اون قاب عروسکی و صورتی رنگِ

پشمالو . باز هم خندید و لب هاش رو هم به یاد آورد . خال بالا و پایینش رو هم . از نظرش زیباترین دختری که تو تمام کهکشان و هستی یافت می شد قطعا نفس بود و دیونه می شد وقتی غمش رو می دید . ساعتش رو چک کرد و نگاهی به ساختمونِ دو طبقه ی هستی انداخت.

"من و بکار زنیکه .. بکار ببین چی ها برات کاشتم . "

انتظارش به بیست دقیقه کشید و نهایتا در طرف شاگرد باز شد و هستی در قالب مانتوی کوتاه کرم رنگ و شلوار پارچه ای هم رنگش ، کنارش نشست.

سرچرخوند و در قالبِ سامیار عاشق فرو رفت . مسیح سه نفر بود ، خودِ مسیح که سپهر درب و داغونش کرده بود ، سامیارِ دیوانه و عصبیِ قصر و سامیارِ عاشق . لبخند دندون نمایی تحویل چشم های خط چشم کشیده ی هستی داد و گفت :

_سلام عزیزم.

هستی نزدیک شد و گونه اش رو بوسید و مسیح عق زد.

_عشقم ببخشید منتظرت گذاشتم.

باز هم لبخند زد . فقط بلد بود که برای این بشر لبخند بزنه . حقیقتا کار دیگه ای از دستش ساخته نبود . با پای راست کلتی که زیر صندلی قرار داشت رو هول داد و پاش رو روی گاز گذاشت.

_خب کجا بریم خانم ؟

شروع کرد . شروع کرد خودش رو لوس کردن رو.

_والا انقدر دل تنگتم که ترجیح میدم بریم خونه و بتونم سرم رو بزارم رو شونه هات.

دندون بهم فشرد . لوس بازی هاش رو امشب تموم می کرد . فعلا زمان ، زمانِ نقش بازی کردن بود.

_عزیز دلم .. منم دلم برای تو یه ذره شده . بریم یه پارک همین نزدیکی ها سراغ دارم . یه فست فودِ عالی داره . غذا بخوریم و بعد میریم خونه . چطوره ؟

دست هاش رو بهم کوبید . سن و سال حالیش نمی شد این زن.

_وای عالیه عشقم.

*

_سامی یه چیزی بپرسم ؟

مغزش رو خورده بود انقدر که حرف می زد و حالا برای پرسیدنِ یک سوال اجازه هم می گرفت . دست هاش رو مشت کرد و گفت:

_بپرس.

_نظرت در مورد ازدواج چیه ؟ در مورد یک عمر با هم بودنمون.

ابروهاش بالا پرید . نه از شنیدن حرف های مفتِ هستی . عاطفه رو دیده بود . دقیقا شبیه به چیزی که می خواست . کوله پشتی و دم و دستگاه های دختر فراری ها . شلوارِ شیش جیب . عجب چیزی بود این عاطفه . تفریح بود . خودِ

تفریح . همیشه و همیشه هستی رو چندش خطاب می کرد و عاطفه رو تفریح و نفس رو .. هنوز برای نفس صفتی مناسب پیدا نکرده بود . هستی صداش زد و مسیح بی هواس گفت :

_آره عزیزم عالی می شه.

عاطفه دست به کار شد و نزدیک.

_خانم ببخشید.

هر دو از حرکت ایستادند و هستی امشب کیفش کوکه کوک بود . عاطفه چنگی به شالش زد و نزدیک تر شد.

_خانم می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

هستی مسیح رو نگاه کرد و بعد لبخند زنان گفت:

_جانم عزیزم.

عاطفه کمی از مسیح فاصله گرفت . این جزئی از پلان بود . به هستی نزدیک شد و کنار گوشش گفت:

_من کلا صد تومن پول دارم . شما جایی رو سراغ ندارید دو سه شب بشه اون جا موند ؟

هستی فاصله اش رو با مسیح طولانی کرد و پیش خوب کسی اومده بود دختر فراریِ خوش چهره ی مقابلش.

_سراغ دارم . با من بیا . ولی جلوی شوهرم تو فقط یک شب قراره پیشم بمونی خب ؟

عاطفه نگاهی عاری از احساس به مسیح انداخت و رو به هستی گفت:

_چشم قول میدم.

هستی لبخند زد و بازوی مسیح رو چسبید و عاطفه این بار تا حد مرگ خودش رو کنترل کرد که نخنده .

_عشقم این دختر امشب خونه ی من می مونه . بریم ؟

مسیح به ظاهر خودش رو ناراحت نشون داد . سامیارِ عاشق بود دیگه

_عزیزم یعنی چی ؟

هستی با افتخار عاطفه رو نگاه کرد و عاطفه هم به ظاهر دهانش باز موند از دیدن چشم های عاشق مسیح ولی در واقع چیزی نمونده بود که غش کنه از خنده .

هستی سرش رو چسبوند به شونه ی مسیح و گفت:

_خیالت راحت عشقم .. تو امشب پیشم می مونی .. ولی این دخترم میاد.

سر نزدیک کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

_آخه تو برای چی یه دختر غریبه رو داری جا و مکان می دی ؟ شاید این دزدی چیزی بود.

هستی لبخندی دندون نما تحویلش داد.

_هیچ کس نمی تونه از خونه ی من دزدی کنه عزیزم . تو نگران نباش.

مسیح به ظاهر اخم کرد و جوابی نداد . لحظه ای چشم تو چشم شد با عاطفه و کم مونده بود که هر دو منفجر بشن .

دست تو دست با هستی ، خودش رو به ماشین رسوند و آرزو کرد که ای کاش هستی زودتر تموم بشه تا بتونه یه دوش درست و حسابی بگیره . دست هایی که هستی نوازششون کرده بود باید با هزار جور شوینده شسته می شد . روی صندلی جا گرفت و هستی کنارش و عاطفه ی به ظاهر خجالتی و افسرده هم پشت سرش . هستی خودش رو زد به مهربونی و خطاب بهش پرسید:

_دختر گلم اسمت چیه ؟

_عاطفه.

نگاهی پر از دلسوزی و ترحم و تحویلش داد و با افتخار چشم هاش رو به مسیح داد.

_سامیار جان یه چیزی بذار بخونه دلمون گرفت.

و بعد رو کرد به عاطفه و لب زد:

_ناراحت شده.

عاطفه تمام خنده هاش رو ذخیره کرد تا بتونه با مسیح تنها بشه و اون وقت خودش رو کاملا تخلیه کنه . تمام زورش رو زد و در آخر قهقهه هاش رو تبدیل به نیم چه لبخندی بی جون کرد .

مسیح دست برد و موزیکی انگلیسی زبان گذاشت و هستی شروع کرد.

_عزیزم این جاش چی می شه ؟

چشم بهم فشرد . حوصله اش داشت سر می رفت . کاش می تونست همین حالا کلت رو از زیر صندلی بیرون بکشه و گلوله ای دقیقاً تو مغزش خالی کنه . دست برد و آهنگ رو رد کرد تا هستی خفه بشه و نهایت وقتی به محل زندگیش رسید نفسی از سر خستگی رها کرد . عاطفه دست برد و دستگیره رو گرفت و وقتی هستی کاملا از ماشین پیاده شد به آرومی لب زد:

_مسیح عاطفه رو به تو می سپارم.

سرش رو میون دست هاش فشرد و کمی رلکس کرد و پیاده شد . کوچه تو سکوت و خلوتی غلت می زد و هیچ خبری از ساکنین نبود . گاهی فکر می کرد که نکنه هستی تمام خونه های این محل رو خریده باشه ؟ پا به حیاط گذاشت و نگاه گردوند . هیچ خبری از دوربین مدار بسته نبود . دست هاش رو به جیبش فرو برد و هستی گفت:

_عزیزم من عاطفه رو می برم بالا تو بشین پایین تا بیام.

لبخند زد و سر تکون داد تا زود تر تنها بشه . قدم هاش رو داخل نشیمن بزرگ و معمولیِ طبقه ی اول گردوند . همه چیز اونقدر عادی بود که حتی تصورش رو هم نمی کرد . دست برد به جیبش و برای کاظمی تایپ کرد.

_هر دوی ما تو خطریم . اگر تا صبح خبری ازم نشد خودتون رو بفرستید به خونه ی هستی.

صدای قدم هاش رو شنید و تلفن رو پنهان کرد . حالا باید چیکار می کرد با این غولِ بی شاخ و دم ؟

تلفن تو جیبش لرزید و اهمیتی نداد . در عوض رو به هستی لبخند زد و گفت :

_عزیزم منتظرم گذاشتی . بس نیست این همه انتظار ؟

_ببخشید عشقم . من از الان مال توام.

حالا باید چیکار می کرد ؟ صحبت کردن با هستی هم حالش رو بهم می زد . حالا شب رو هم باید باهاش به صبح می رسوند ؟ کنارش نشست و اشاره کرد به بارِ گوشه ی نشیمن .

_نمی خوای پذیرایی کنی ؟

صدای خنده های زن بلند شد.

_تو می خوای مست هم بکنی ؟

سرتکون داد و کم مونده بود که مشتش رو بکوبه به لب های رنگیِ مقابلش . هستی رفت دنبال پذیرایی و مسیح چشم دوخت به پله هایی که منتهی می شد به طبقه ی دوم . عاطفه داشت چی کار می کرد ؟

تلفنش رو بیرون کشید و تایپ کرد:

_همه چیز خوبه ؟

و چند ثانیه ی بعد جواب گرفت:

_این جا خیلی خطرناکه مسیح من می ترسم.

مهلت نداشت که پیام بعدی رو تایپ کنه . دندون بهم فشرد . عاطفه هیچ وقت این طور حرف نمی زد . باید می فهمید بالا چه خبره . پیک ها رو از دست هاش گرفت و اشاره کرد که هستی کنارش قرار بگیره.

_دختره رو چیکار کردی عشقم ؟ طبقه بالا تنهاست . دزدی نکنه.

_دزدی هم که بکنه قراره از جلوی چشم ما رد بشه دیگه.

پس طبقه ی دوم هیچ راهی به جز این پله ها نداشت . لب به دندون گرفت و فکر کرد که چطور باید خلاص بشه از دست این زن و در نهایت پسش زد و گفت:

_من برم سرویس.

هستی به انتهای راه رو اشاره کرد و پیک مسیح رو هم خورد .

قدم های پرسرعتش رو رسوند به سرویس و در رو هم بست و خیلی سریع تایپ کرد.

_بالا چه خبره ؟

کمی وقفه افتاد میون ارسال و دریافت پیام.

_این جا دوربین داره . هستی برام یه لیوان شیر آورده ولی مطمئنم که چیزی توش ریخته . یه بوی بدی میده.

نوشت:

_کسی بالا هست ؟

_آره سه تا زن دیگه هم هست . خیلی مشکوک می زنه . مسیح دارم سکته می کنم.

قبل از این که تایپ کنه پیام بعدی هم اومد.

_یکیشون مواد می زنه.

پلک بهم فشرد و تلفن رو کنار گوشش گذاشت و از سرویس بیرون زد.

_الو .. باشه .. باشه مامان جان...

و بعد رو به هستی با نهایت تاسف و درموندگی گفت:

_عشقم .. مامان حالش بده . من برم ؟

هستی از جا بلند شد.

_چی شده ؟ می خوای منم باهات بیام.

_نه عزیزم تو استراحت کن . من صبح پیشتم.

گونه هاش توسطِ هستی بوسیده شد و راه خروج رو در پیش گرفت . باید می رفت و با اپتیما بر می گشت . اولین قدم تعویض ماشین بود . پشت فرمون قرار گرفت و به طرف پارکینگ روند . تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد و شماره ای جدید و رند حواسش رو پرت .

_بله ؟

_سلام چطوری ؟

نفس بود . خوبش بود . دلیل خوشی هاش بود.

_سلام . سیم کارت جدید مبارک.

_مسیح کی میای ؟ با ساحل کارت داریم.

تلفن رو روی حالت اسپیکر قرار داد و پلک هاش رو مالید . دهانش باز نمی شد به گفتن جمله ی " دعا کن که بیام " . نفس تازه کرد و گفت:

_احتمالا صبح برسم .

_که اونم باید بریم قصر.

لحن کلام نفس اونقدر آروم و معصوم بود که گاهی مسیحِ واقعی رو کنارش از یاد می برد . درد هاش رو هم.

_اگه تو نمی خوای بیای صبح خودم میرم یه سر می زنم ظهر میام خوبه ؟

نفس حرف هاش رو حلاجی کرد.

_باشه .. اوممم یعنی امکانش نیست که امشب بیای ؟

کوتاه گفت : _ نه

و شنید :

_پس مواظب خودت باش.

_تو هم.

ماشین رو با اپتیما تعویض کرد و با آخرین سرعت خودش رو رسوند به کوچه ی بدون ساکنِ منزل هستی . نگاه دوخت به طبقه ی دوم و چراغش روشن بود . کمی تو صندلی ش فرو رفت وقتی پرادویی سفید رنگ رو پشت سرش دید . پرادو درست مقابل خونه ی هستی پارک کرد و چهار مرد از اون پیاده شد . صاف نشست تا بهتر ببینه . هستی در رو برای اون ها باز کرد و به طبقه ی بالا اشاره . چنگ انداخت به تلفن . عاطفه تو خطر بود . شماره ی کاظمی رو گرفت و دست برد تا کلت رو از زیر صندلی برداره.

_بله پسرم.

_من دارم میرم تو . مسلح می رم . اگه جون عاطفه تو خطر باشه همه شون رو می کشم .

کاظمی از پشت میز بلند شد و راه افتاد.

_تا جایی که می تونی تیر اندازی نکن . اگر هم زدی به دست یا پا ، من دارم میام.

تلفن رو پرت کرد کنار و کلت رو به کمرش زد و پیرهنش رو مرتب کرد . پیاده شد و قدم هاش رو رسوند به ساختمونِ دو طبقه . هستی گفته بود که کسی نمی تونه از خونه اش دزدی کنه . اما چرا ؟

راه عاقلانه رو در پیش گرفت و زنگ رو فشرد . زنی به جز هستی آیفون رو برداشت و مسیح سریعا خودش رو معرفی کرد . بعد از چند دقیقه انتظار در با صدای تیکی باز شد و مسیح بدون این که کاری با هستی داشته باشه قدم هاش رو به پشتِ دیوار رسوند . کافی بود که هستی بیرون بزنه تا

خودش رو به راحتی برسونه به طبقه ی دوم . کمی صبر کرد و پلک روی هم گذاشت و صدای جیغی آشنا ، تنش رو لرزوند . عاطفه بدجوری تو خطر بود . هستی در حالی که با عجله و هول و ولا خودش رو به ورودیِ حیاط می رسوند از در بیرون زد و مسیح به سرعت داخل پرید . طبقه ی اول خالی بود از سکنه .

کلت رو مسلح کرد تا آماده باشه برای شلیک و با احتیاط از پله ها بالا رفت.

طبقه ی دوم هم چیزی شبیه به طبقه ی اول بود با این تفاوت که قدم به قدم پر بود از دوربین . صدای جیغ عاطفه رو این بار توام با درگیری شنید . پشت سرش رو نگاه کرد و نه هیچ خبری نبود . آهسته خودش رو به صدا ها رسوند و عاطفه رو دید که میون همون چهار مرد گیر افتاده . عاطفه ای که هیچ وقت اشک هاش رو ندیده بود حالا داشت زجه می زد . عصبانیت و خشم باعث شد که دیگه نتونه محتاطانه

عمل کنه . با پا به در زد و اولین گلوله رو به قاب عکسی روی دیوار کوبید.

_تکون بخورید تک تکتون مردید.

می دونست که الان یکی از پشت سر می رسه و به عاطفه اشاره کرد که آروم باشه . دست برد به زیر پیرهنش و کلت بعدی رو بیرون کشید و برای عاطفه انداخت . هستی با دهان باز میون چهارچوب قرار گرفت و قبل از این که بتونه کاری کنه یکی از پاهای مسیح با شدت به شکمش کوبیده شد و پرتش کرد روی زمین . عاطفه هنوز هم می لرزید اما زن ها رو داشت . تمام زن هایی که پشت در اتاق جمع شده بودند رو با اسلحه تهدید کرد و مسیح در رو بست تا مرد ها رو همون جا حبس کنه . لگد دوم رو کوبید به شکم هستی و فریاد زد.

_کلید.

هستی با عجز فریاد زد و کلید اتاق رو بالا گرفت . در رو قفل کرد و باید قبل از این که مامور ها برسن یه درس دست و حسابی به این آدم می داد . کلت رو زیر پیرهنش گذاشت و هر دو دستش رو بهم مالید و عاطفه با نگاهی پر از تعجب ، قدم بعدیش رو سوال کرد .

مسیح خم شد و صورتِ هستی رو چرخوند.

_چیکار می خواستی بکنی با من ؟ ازدواج ؟ آره عاطفه ؟ می خواست ازدواج کنه ؟

عاطفه با ترس سر تکون داد و مسیح دست مشت کرد . بوکسور بود و با یک دست می تونست دردی به اندازه ی گلوله رو به جون کسی بندازه . کاظمی اگر می رسید نمی ذاشت . حالا وقتش بود که خودش رو خالی کنه .

_زنیکه ی پیر . تو برای من ناز می کردی ؟ برای من عشوه می ریختی ؟

هستی هنوز هم مات و مبهوت نگاهش می کرد و مسیح دست مشت شده اش رو پر شدت کوبید.

**

_نفس به نظرت شوهرت قبول می کنه ؟

کنارش و زیر پتوی دو نفره خزید . ساعت از سه شب می گذشت و تنها چیزی که به چشم هاش نمی اومد خواب بود .

_آره وقتی قبول کرد یه بار ببینیش . اینم قبول می کنه.

_نمی دونم چرا حتی از مسیح نخواست که من و با خودش ببره.

سه به سه و دو دقیقه رسیده بود.

_می خواست هم مسیح قبول نمی کرد.

_من ازش پرسیدم زنی تو زندگیت نیمده بعد من ؟

سر چرخوند.

_چی گفت ؟

_گفت نه!

دروغ گفته بود دیگه . همه چیز رو برای مسیح تعریف کرده بود . وجود زنی دیگه رو هم . اما تو اون میون گفته بود که ساحل رو می خواد . فقط خواسته بود که بهش مهلت بده تا بتونه زندگیش رو از اون همه بدبختی خلاص کنه و نامرتبی هاش رو نظم بده . سختش بود که نمی تونست چیزی به ساحل بگه و اما چرا خوابش نمی برد ؟

دست کشید میون موهاش و چنگ زد به تلفنش . باید زنگ می زد ؟ ساعت از سه صبح هم می گذشت . چهار پنج ساعتِ پیش حرف زد دیگه . چرا آروم و قرار نداشت ؟

چرخید تا با ساحل حرف بزنه ، اما نفس های آرومش نشون می داد که خوابه . پلک بهم فشرد و نتونست . قفل تلفنش رو باز کرد و برای تنها مخاطب موبایلش تایپ کرد.

_بیداری ؟

و اونقدر صبر کرد که صفحه ی تلفن خاموش شد . باز هم پلک بهم فشرد .

"خدایا یعنی الان کنارِ هستی خوابیده ؟ نکن با من این کارارو "

باز هم چنگ زد به تلفن و وارد صفحه ی تلگرام شد و آخرین آنلاینش مربوط می شد به دیروز صبح . کنارِ هستی بود دیگه . چرا باید آنلاین می شد ؟ عکسی هم روی پروفایلش قرار نمی داد که بخواد چکش کنه . صفحه رو قفل کرد و این بار تصمیم گرفت که واقعا بخوابه اما صدای بهم کوبیده شدنِ در ورودی هشتاد متر از جا پروندش . حتی ساحل هم پرید.

_چی شده ؟

پتو رو کنار زد و دوید به طرفِ ورودی.

_نمی دونم.

هنوز قدم هاش به مقصد نرسیده بود که پاهاش چسبید به زمین . پیرهنِ یک دست سفیدی که حالا نیمی از اون قرمز شده بود قلبش رو از جا کند و پرت کرد به نا کجا آباد . پاهاش جونی نداشت برای تکیه گاه بودن و زانو هاش به راحتی تا شد . مسیح قدمی برداشت و گفت:

_نترس اونی که مرده من نیستم.

دست گرفت به دیوار و راه افتاد به دنبالش.

_مسیح خوبی تو ؟ هیچیت نیست ؟

شیر آب رو باز کرد و دست های خونیش رو شست و گفت " نه " . نفس کوتاه بیا نبود . باید می فهمید که چی شده . چه فکر ها کرده بود و حالا چی داشت می دید .

لکه های خون به وسیله ی مایعِ ظرف شویی پاک شد و ریخت روی سینک و در نهایت غیب شد . صدای نفس رو شنید ولی حالا هیچ صدایی رو نمی خواست.

_مسیح خواهش می کنم بگو چی شده ؟ من می ترسم.

عاطفه هم گفته بود که می ترسه . گفت و نفهمید .

دست برد و دکمه های پیرهنش رو باز کرد و نفس با نگاهش تنِ سالمش رو بلعید و مسیح گفت:

_کشتنش . اونم گفته بود که می ترسه . من گوش نکردم . منِ بیشعور فقط به فکر خودم بودم .

پیرهنش کاملا از تنش کنده شد و ادامه داد:

_عاطفه رو کشتن نفس . درست وقتی فکر می کردم همه چیز تمومه . یه چاقو به اندازه نیم متر ، فرو کردن تو قلبش .

نفس با دهان باز عقب ایستاد و مسیح دست برد به تمام ظرف و ظروف هایی که دم دستی ترین وسیله برای خالی کردن اون حجم از ناراحتی موجود بود .

نفس گوش هاش رو گرفت و ساحل زد زیر گریه و مسیح تمامشون رو شکست . به درک که فضول ساختمون قرار بود از راه برسه . عاطفه مرده بود ؟ تفریحش تموم بود ؛ تموم .

سرش رو میون دست هاش فشرد و نفس نزدیک شد تا دردش رو تسکین بده . حالا فهمیده بود میون اون ها فقط یک رابطه ی کاری نبود . مسیح نفس رو چسبید و چشم بست.

_همه چیز تموم بود . داشتیم دستگیرشون می کردیم . یه دفعه پنجاه نفر آدم ریخت تو . ما دو نفر بودیم . دو نفر نفس.

نفس دست کشید روی کمرش و مسیح ادامه داد:

_نمی دونی چه جونی می کند . چقدرش درد کشید تا مرد . من هیچ وقت یادم نمیره . باعث مرگش من بودم.

_الان کجاست ؟

سر عقب کشید و دست نفس رو کشید تا پا روی تکه های شکسته نذاره .

_الان همون جاست که جنازه ها رو نگه می دارن.

هر دو روی راحتی نشستند و نفس گفت:

_من نمی دونم که چیکار داشتین می کردین . حتی نمی دونم تو کجا بودی . ولی واقعا برای عاطفه متاسفم و می دونم که هیچ چیز تقصیر تو نیست . مگه نه ؟

هر دو دستش رو تکیه گاه سرش کرد و صحنه ی مرگ عاطفه لحظه ای از مقابل چشم هاش پاک نشد.

_این بار همه چی تقصیر من بود . همه چیز . اون هستیِ کثافت..

نفس صاف نشست . گوش هاش هم به نام هستی آلرژی داشت.

_هستی ؟

دیگه مهم نبود که نفس هم چیزی بفهمه.

_هستی سر دسته ی یه باندِ دیگه بود که من می خواستم گیرش بندازم . گیرش هم انداختم ولی به چه قیمتی ؟ عاطفه مرد.

_تو چی داری می گی مسیح ؟ یعنی چی یه باندِ دیگه ؟

سر درد لحظه ای رهاش نمی کرد و نفس هم ساکت بشو نبود . زل زد به چشم هاش و با صدای نسبتا بلندی غرید:

_انقدر من و سوال پیچ نکن . پاشو برو دور و بر من نباش . الان یه چیزی بهت می گم ها

_من می رم برات دم نوش درست کنم.

و به دنبال حرفش قدم تند کرد به طرف آشپزخونه و ساحل جرات نکرد حتی از اتاق هم بیرون بزنه . از میون چینی های شکسته گذشت و خوب بود که دم پایی پاش بود . درِ کابینت رو گشود و دم نوش زنجبیل رو بیرون کشید و کتری رو روی گاز گذاشت تا آب بجوشه .

پشت سرش رو نگاه کرد و مسیح داغون بود . سرش رو میون دست هاش مخفی کرده بود و مثل دیونه ها زل زده بود به دیوارِ سیاه رنگِ رو به روش . تکیه داد به کانتر و دلش شدیدا برای عاطفه سوخت . عاطفه ای که قبل از اون

تو این خونه رفت و آمد داشت . شاید کسی که مسیح عاشقش بود همون عاطفه بود . لحظه ای خودش رو به جای مسیح قرار داد و دق کرد برای حالِ دلش . کاش می تونست بغلش کنه و ازش بخواد تا ساعت ها گریه کنه و خودش رو خالی ، ولی با تمام این افکار مسیح رو می شناخت . مردِ گریه کردن نبود . آب دهان قورت داد و تصمیم گرفت که حرف بزنه . می ترسید از عصبانیتِ مسیح اما اگر حرف نمی زد کی درد های تنها مرد زندگیش رو تسکین می بخشید ؟

_من الان برات دم نوش میارم سرت ساکت بشه.

نگاه مسیح هنوز هم میخ دیوار بود . خاطره های چند ساعت پیش رو مرور می کرد.

_قلبم ساکت نمی شه . وجدانم این بار ساکت بشو نیست.

قلبش برای اون می زد پس . تمامش رویا بود . قلب فلجش خوب شده بود اما برای عاطفه .

_تو که نمی خواستی اون بمیره . یه اتفاق بوده .

_آره یه اتفاقِ وحشت ناک.

لب هاش رو بهم فشرد . باید این رو می پرسید اگر نمی فهمید دق می کرد.

_تو دوسش داشتی ؟

بالاخره از سیاهی دیوار چشم گرفت و دوخت به سیاهیِ چشم های نفس.

_تا حالا کسی بهت گفته بعضی جاها حرف های مفت می زنی ؟ زر می زنی ؟ واسه خودت داستان عاشقانه نساز . عاطفه یه دوست بود . یه دوستِ خوب .

از مبل کنده شد و نفس ترسید.

_اصلا یه دوست هم که نه ، یه آدم که بود . یه آدمی که داشت نفس می کشید . جون داشت . اون بخاطر من مرد . بخاطر من می فهمی ؟

لب پایینش رو به دندون گرفت و سوتِ کتری به صدا در اومد . آب جوش اومده بود و دلِ نفس داشت قل می زد.

_من که حرف بدی نزدم . فقط می خواستم تو این شرایط سخت کنارت باشم.

مسیح را اتاق رو در پیش گرفت و تو اون بین گفت:

_آره تو آخرِ تمام خوبی هایی . بد تو کار تو نمی ره.

به محض بسته شدن در اتاق ساحل بیرون پرید . عجب خونه ی سوت و کوری ساعتِ چهار صبح ! تکه های شکسته ی ظرف ، پیرهنِ خونی وسط آشپزخونه ، کتری که سوت می زد و مسیحِ دیوونه !

ساحل در حالی که از برخورد به ظروف شکسته شدیدا خودداری می کرد کنارش قرار گرفت و گفت:

_نفس تورو خدا باهاش حرف نزن . تو نمی بینی که دیونه است ؟

نگاه کرد به چشم های ترسیده ی ساحل و بغض کرد.

_آخه من حرف نزنم . پس می خواد با کی حرف بزنه ؟ همین جوری هی زل بزنه به در و دیوار . اصلا بذار هر چی

که می خواد سر من داد بزنه ولی این جوری روز به روز عصبی تر نشه.

ساحل زیر کتری رو خاموش کرد تا تموم کنه سوت زدن رو و نفس لیوانِ بزرگ رو به دست گرفت و اشاره کرد که آب جوش رو تو اون خالی کنه . باید آرومش می کرد . سینی رو برداشت و راه افتاد به طرفِ اتاق کار مسیح . خیلی وقت بود که روز های زندگیش توام می شد با شب های بد و این براش جزئی از عادت های روز مره محسوب می شد . تقه ای به در زد و اجازه نداد که مسیح بگه " نیا تو " . در رو گشود و دیدش . لم داده بود روی صندلیش . لیوان رو سر داد روی میز و نگاهی که قصد خفه کردنش رو داشت رو اهمیت قائل نشد.

_وقتی خوردی میرم.

دست کشید به ته ریش هاش . نفس که گناهی نداشت . باید آروم رفتار می کرد.

_نفس .. امشب من و تنها بذار . اینم که درست کردی می خورم . فردا حرف می زنیم خب ؟

سرتکون داد . موندن بیش از این جایز نبود . راه افتاد که بره اما این بار مسیح بود که مانع شد.

_وایسا.

اشاره کرد به مبل و ادامه داد:

_بشین این جا.

و بعد خندید.

_می بینی دیونه شدم . اول می گم برو . بعد می گم بشین.

نشست و گوش شد تا حرف های اون رو بشنوه.

_چهار سالِ پیش ، وضع من از الان خیلی داغون تر بود . به هر جا که چنگ می زدم هیچ گونه مدرکی از سیاوش و سپهر به دستم نمی رسید . از این طرف کاظمی هم گیر داده بود که تو نمی تونی و بذار خودم یه کاری بکنم . من اون موقع ها خیلی دیونه تر از الان بودم . بهت گفته بودم

که چه کار هایی کردم برای جلبِ اعتماد اون دوتا ؟ بگذریم . اون روز هم قرار بود یکی از اون هزار تا کار ها رو بکنم . سپهر صدام کرد و گفت که برو سراغ دختر ها و آماده شون کن برای مهمونی آخر ماه . تو هر مهمونی پنج نفر انتخاب می شدن . پنج تا از زیبا ترین هاش . هنوز اونقدری با این کار ها عجین نشده بودم اما چاره ای جز این هم نداشتم . تنها کاری که سپهر و سیاوش به دست من می سپردند شکنجه دادنِ دختر ها بود . رفتم پایین و پنج تا رو انتخاب کردم.

تو اون میون دختری به اسمِ آناهید که از نظر زیبایی یه سر و گردن از بقیه بالاتر بود صدام کرد و با التماس و خواهش ازم خواست که نفرستمش . ولی حقیقتا اون موقع ها من هیچی به جز یه نوچه نبودم . آخر ماه رسید و پنج تاشون فروخته شدن . من نفهمیدم که آناهید چه عاقبتی پیدا کرد اما ، اون دختر یه پلِ ارتباطیِ بزرگ بین من و عاطفه بود .

عاطفه راه افتاد دنبال من . فکر می کرد که من رئیسِ باندم . یه روز با کلت افتاد به جونم و من هم تا می خورد زدمش . بعد نشست کنارم و شروع کرد به ناله و نفرین . زجه می زد و می گفت تنها کسم آناهید بوده که اون هم شماها دزدیدین ، انگار آناهید بهش پیغام داده بوده و همه چیز رو گفته و بعد غیب شده بود . تا چند مدت با هم سرِ جنگ داشتیم و بعد از هفت هشت ماه کش مکش فهمیدم اون زبل خانِ واقعیه . همه چیز رو بهش گفتم و باهاش هم دست شدم . من و اون و آدماش شدیم یه باند . یه باندِ ضد سیاوش ؛ یه باندِ ضد سپهر . اونقدر آدم داشت که خیلی سریع تونست نفوذ کنه به قصر و آمار سیاوش رو قدم به قدم بذاره تو دست هام . شخصیت جالب و قویش باعث شد که من هم جذبش بشم . آوردمش تو خونه و زندگیم . شد تفریحم . همه کار با هم کردیم . همه جا رفتیم . ولی قوی بودیم . برای نفوذ بیش تر تصمیم گرفتم که ببرمش تو قصر و اما ترسید . حالا که دارم فکر می کنم می فهمم چرا نمی

اومد . اون یه چیز هایی می دونست و به من نمی گفت . خیلی از سیاوش می ترسید . نمی دونم چرا ! ولی وحشتِ واقعی داشت . خیلی قوی بود و اسمِ سیاوش رو که می شنید قلبی براش نمی موند . حتی دعوامون هم شد . کتک کاری هم کردیم . با این حال قبول نکرد و من مجبور شدم که تورو وارد کنم.

نفس دست فشرد به دستگیره ی مبل و سوالِ نپرسیده اش رو مسیح پاسخ داد:

_می خوای بپرسی که من عاشقشم یا نه ؟

انگشت هاش ضرب گرفت روی میز و ضربان قلبِ نفس هم ضرب گرفت . تمام دنیا ساکت شد و مسیح گفت:

_و جواب من نه ست . اون کسی که من عاشقش بودم عاطفه نبود .

بی توجه به موقعیت پرسید:

_و الان ؟

سوالی نگاهش کرد و ادامه داد:

_عاشقش بودی ؟ یعنی الان دلت پیش کسی نیست ؟

تکیه داد به صندلی و کمی از محتوای لیوان رو سر کشید.

_هست.

و قبل از اینکه نفس سوال بعدی رو بپرسه گفت:

_من فردا صبح یه سر میرم پیش سپهر ، باید به روش بیارم که یکی رو فرستاده دنبالم ، بعد مستقیم میرم برای کارای عاطفه .

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و زمزمه کرد:

_عاطفه ی بیچاره من چی به سرت آوردم.

باز هم درد هاش رو یادش اومد و سرش رو میون دست هاش فشرد و این باز نفس تصمیم گرفت که تنهاش بذاره . رفت به اتاق دو نفره اشون و تنش رو روی تخت پرت کرد و تا صبح خوابِ عشق مجهولِ مسیح رو دید .

*

تابش شدید نورِ خورشید مانع از ادامه ی کابوس های وحشتناکش شد . چشم گشود و اولین چیزی که به خاطرش اومد ، عاطفه بود . نبودِ عاطفه ، مرگِ عاطفه . دست برد به طرف پیشونی ش و سعی کرد به وسیله ی ماساژ با انگشت هاش کمی از سر درد فجیهش رو تسکین ببخشه . ولی خبری از خوب شدن نبود !

دست دراز کرد و تلفن به دست ساعتش رو چک . هفت و پانزده دقیقه . تکیه داد به پشتیِ صندلی و سعی کرد باز هم بخوابه و صحنه ی فوران خون از شکم عاطفه رو به فراموشی بسپاره و نشد.

پلک هاش رو مالید و به محتویات لیوانی که از دیشب روی میزش جا خوش کرده بود نگاه کرد . کاش نفس یک لیوان دیگه از این ها براش دم می کرد . صندلی رو ترک کرد و با درد شدید از ناحیه ی گردن و کمر مواجه شد . قدم هاش رو سوق داد به سمت اتاق مشترک و به محض گشوده شدنِ در نفس و ساحل رو مچاله شده زیر پتوی دو نفره اشون دید

. دیروز گفته بود که نفس رو می خواد اگه درد هاش تموم بشه و دردی عمیق تر به لیست درد هاش افزوده شده بود . تنها تونست که پوزخند بزنه و از میون لباس هاش تیره ترین رو انتخاب کنه . امروز عاطفه می رفت زیر خروار ها خاک . حوصله ی دوش گرفتن نداشت ، پس موکولش کرد به قصرِ سپهر و سوئیچ به دست راه افتاد به طرف ورودی . سرش این بار شدید تر از قبل تیر کشید و میون لنگه ی در ایستاد . رو به مرگ بود . کاش یکی بود و قلبِ پر دردش رو ساعتی نوازش می کرد . صدایی خواب آلود و اما پر آرامش نامش رو خطاب کرد . سرچرخوند و نفس در قالب لباس خواب به طرفش گام برداشت.

_سرت درد می کنه ؟

نگاهش پر شد از درد و بغض بعد از مدت ها به گلوش هجوم آورد.

_آره . برای سر درد نه ، برای قلب درد چیزی داری ؟

دست های ظریف دخترک قفل شد به دور گردنش و مسیح بی طاقت تنش رو در آغوش گرفت .

_می دونی چیه نفس . همیشه وقتی فکر می کنم که همه چیز تمومه ، یه گره ی کور می خوره به زندگیم . عاطفه جدا از این که دوستم باشه دستیارم بود . کمکم می کرد . دوباره از یه سری چیز ها عقب افتادم . دوباره تنها شدم.

نفس در حالی که پا بلندی می کرد تا قدش به چشم های مسیح برسه گفت:

_من کنارتم .حتی حتی بیش تر از عاطفه.

بغضش رو قورت داد و به احساسش تشر زد . باید قوی می بود . اون نمی خواست که عاطفه بمیره ، ولی این اتفاق هم یکی از هزار رخ دادِ زهر مانند زندگیش بود و اجازه نمی داد که هیچ چیز پاهاش رو سست کنه . سر عقب کشید و نفس هم روی کف پاهاش ایستاد .

_تو نه عاطفه ای ، نه هستی و نه..

گوش تیز کرد تا نام نفر سوم رو بشنوه.

_و نه هیچ کدوم از دختر هایی که تو زندگیم بودن . تو زنمی . زنِ من باید جاش امن باشه.

دخترک سر پایین انداخت . چقدر غصه می خورد از ضعیف بودنش . چقدر دلش می خواست مثل عاطفه قوی باشه و بتونه برای مسیح بجنگه اما کاری از دست هاش ساخته نبود . قدمی به عقب برداشت و گفت:

_آره تو راست می گی . من هیچ کدوم اون ها نیستم . از همه شون کم تر به دردت می خورم . من ضعیفم.

دست بلند کرد و با سرانگشت هاش گونه هاش رو نوازش . لبخندی به تلخیِ زهر تحویل تیله های بی قرارش داد و سعی کرد تا با جمله ای هر چند بی جون ، آرومش کنه.

_تو بودی که قلبم رو سر پا کردی . این و فراموش نکن نفس.

گفت و تنهاش گذاشت تا بتونه ساعت ها به اون جمله فکر کنه . گفت و بدون استفاده از آسانسور پله هارو پایین رفت . گفت و برای وداع با عاطفه آماده شد .

از چهار چوب درِ دو لنگه ی قصر گذشت و بی توجه به نگهبان ها یک راست رفت سراغ سپهر . بی حوصله ترین بود امروز . کاش کسی روی اعصابش رژه نمی رفت . پله ها رو طی کرد و بدون این که برای ورود اجازه بگیره دربِ اتاقش رو گشود . سپهر مقابل آیینه ایستاده بود و کت و شلوارِ سرمه ای رنگش رو تو تن مرتب می کرد . چشم گشاد کرد و مسیح رو با این حجمِ از بهم ریختگی تا به حال ندیده بود . سرچرخوند و مسیح دقیقا مقابلش قرار گرفت.

_کارت به جایی رسیده که آدم می فرستی دنبالم ؟ چی می خوای ؟ بگو که بهت بدمش .

می دونست که فهمیده . می دونست که عصبی هم می شه . اما دلیل این حالِ بد رو نمی دونست . اشاره کرد به مبل و مسیح دست رو هول داد:

_ولم کن بابا . هی حرف نچپون تو مخ من بخوای خرم کنی . راستشو بگو . چی می خوای از من ؟

کارش از تعجب گذشت . مغزش به معنای واقعی هنگ کرده بود . نگاه کرد به دستش و بعد به مسیح.

_الان بخاطر یه تعقیب انقدر عصبی هستی ؟ بشین حرف بزنیم.

فاصله رو به حداقل رسوند تا خیرگی چشم هاش رو به نمایش بگذاره.

_من الان عصبی نیستم . الان یه وحشیِ دیوونم . با توام هیچ حرفی ندارم . من و از دست دادی . از این به بعد برات کار نمی کنم.

گفت و قدم برداشت که از این مهلکه هم فرار کنه و سپهری که خونسرد ترینِ عالم بود این بار همراه با خشم بازوش رو چسبید.

_اونی که مشخص می کنه تا کی برای من کار می کنی تو نیستی سامیار.

تکونی به بازوش وارد کرد تا از دست سپهر رها بشه.

_من برای خودم زندگی می کنم . با کسی که بهم اعتماد نداره هم کاری ندارم.

سپهر به طرف در حرکت کرد و بعد از این که با چشم هاش تمام محوطه ی طبقه ی دوم رو از نظر گذروند ، اون رو بست و قفل کرد.

_تو با منی یا سیاوش ؟

_تو و سیاوش مگه دو تا باندین ؟ وقتی دارم برای تو کار می کنم اونم هست.

سپهر نزدیکش شد.

_از این به بعد ما دو تا باندیم . اون داره یه کارایی می کنه که من یکی انجامش نمی دم . پس اگه می خوای یه قاتل جانی بشی بفرما .. راه بازه.

مسیح راه افتاد که بره دنبالِ راه باز و این بار جمله اش مانع شد.

_فقط بدون از این به بعد من مقابل سیاوشم و هر کسی که آدمِ اون باشه رو نابود می کنم.

دست کشید روی کلید . کدوم طرف رو باید انتخاب می کرد ؟ سیاوش یا سپهر ؟ راه افتاد به طرفِ خروجی و باید تنها می شد . درست رسیده بود به بزرگ و خطرناک ترین دوراهی زندگیش . از تمام عالم هم اگر مشورت می گرفت ، راهِ اشتباه برابر بود با عمر تباه شده اش .

پشت رل نشست و رفت تا تمام شهر رو بچرخه . تمام خیابون هاش رو . تک به تک . باید فکر می کرد . تمام پنج شش سال گذشته رو باید تو پنج شش ساعت مرور می کرد تا تصمیمِ نهایی رو بگیره . برای نابودیِ سپهر ، با سیاوش بودن لازم بود یا با خودش ؟

پنج ساعتِ بعد مسیر تعویض شد . روند به طرف عاطفه . به طرف بهشت زهرا . خجالت می کشید ازش . خجالت می کشید از رو به رو شدنِ باهاش . اما عاطفه هیچ کس رو نداشت . باید برای کفن و دفنش کسی کنارش می بود . عاطفه ی همیشه همراه ، امروز احتیاج داشت به یک یار .

رسید به قطعه ی مورد نظر و دسته گل رو از روی صندلی شاگرد برداشت . قدم هاش سست شد . دید جمعیتِ اندک رو . دید غریبی و تنهاییِ تفریحش رو . خودش رو رسوند و کم مونده بود که فریاد بزنه " امکان نداره اون مرده باشه " . بالای سر جنازه اش ایستاد . عاطفه ی همیشه خوش لباس حالا کفن به تن کرده بود . عاطفه ی همیشه ایستاده حالا خواب بود . گور کن به جمعیتِ اندک کمک کرد تا تنش رو به خاک بسپارند . تکه های سنگ روی تنش رو پوشوند و خاک ریخته شد و مسیح تنها تونست که نگاه کنه.

اونقدر نگاه کنه که جمعیت فاتحه بخونند و تفریحش رو برای همیشه ترک کنند . اونقدر نگاه کنه که خودش بمونه و اون . خودش بمونه و تفریحِ پر لذتش . خودش بمونه و یک دنیا عذاب وجدان . بمونه با یک دنیا حرف.

کنارش نشست و دسته گل رو گذاشت روی خاک های تازه نفس . نگاه کرد به قبر و انگار چشم های عاطفه رو می دید.

_الان باید چیکار کنم عاطفه ؟ باید برات فاتحه بخونم ؟ یا نه ! بذار حرف بزنیم . نگام نکن که ازت خجالت می کشم . تو هی گفتی می ترسم ولی تقصیر خودت بود که من انقدر شجاع فرضت کرده بودم . لعنت به من . هزار بار لعنت به من که هستی رو هم دست کم گرفتم . اما بهت قول می دم ، قول می دم که بخاطر تو با سیاوش هم لج بشم . قول می دم انتقام تورو هم از اون بگیرم . اگر من دشمنِ سپهر بودم توام دشمنِ سیاوشی . من جفتشون رو به خاک سیاه می شونم .

دست برد به جیبش و تکه کاغذ خونی رو بیرون کشید.

_قول میدم به این آدرس هم برم . هر چند که می دونم هیچ چیز توش نیست.

ایستاد و خاک های شلوارش رو تکوند.

_مواظب خودت باش تفریحِ مسیح.

****

"نفس "

بدون این که از مسیح نظری بخوام تصمیم گرفتم که همراه با ساحل به خونه ی مامان مریم برم . هیچ دل خوشی و اشتیاقی تو زندگی برام باقی نمونده بود . مسیح فعلا عذا دار بود ، عذا دارِ عاطفه!

بهترین لباس هام رو به تن کردم و بعد از تماس با آژانس ، همراهِ با ساحل از خونه بیرون زدم . هر دو کسل و بی حال شده بودیم و بی کاری ، دیونه امون کرده بود . برای راننده ی آژانس آدرس رو خوندم و دست هام برای تایپ و اطلاع

به مسیح ، هیچ اقدامی نکرد . بر خلافِ عقیده ی ساحل ، من دوست داشتم ببینم که آیا نگرانم می شه ؟

بعد از طی کردنِ راهی طولانی ، آژانس مقابل ویلای بهشت مانند مسیح ایستاد . ساحل مبهوت به در و دیوار نگاه می کرد و من ترجیح دادم که زنگ رو فشار بدم . از هر تفریحی زیبا تر بود هم نشینی با ماهرخ و ماهگل .

متین به محض این که صدام رو شنید با خوش رویی دعوتم کرد داخل و من هم دستِ ساحل رو کشیدم . ساحل می گفت که این جا از قصرِ سپهر خیلی زیبا تره و من کاملا مخالف بودم . ویلای مسیح ، در عین مدرن بودن زیبا بود و قصرِ سپهر با اون همه قدمت ، آجر به آجر جذبت می کرد .

خاله مریم تو طاق در به انتظارم ایستاده بود . حواسم رو دادم بهش و از ته دل لبخند زدم.

_سلام مهمون نمی خواین ؟

_تو مهمون نیستی . عزیزِ دل مریمی.

ساحل به پهلوم کوبید و انگار خوشش اومده بود از اون حجمِ مهربونی . خودم رو به آغوش پر محبت و مادرانه اش رسوندم و ساحل با شوق و ذوق سلام داد.

_دختر های گل من خوش اومدید.

دست بردم و گونه های چروک افتاده اش رو لمس کردم . مسیح پسر این زن بود ؟

_به خدا مردم از دل تنگی . مسیح همش من و انداخته تو خونه . نمی ذاره بیام ببینمتون .

با دست پشت کمرم رو نوازش کرد و ماهگل به جمعمون پیوست.

_به به ببین کی اومده . عروس خل و چلمون .

خندیدم و ساحل دخالت کرد.

_ماهگل جونم چطوری ؟

ماهگل چشم از من گرفت و دوخت به ساحل.

_اوی اوی خوشگل خانم هم که هست.

بی توجه خودم رو به کاکتوس های کنارِ نرده رسوندم و دلم برای تک تکشون ضعف رفت . همه از قبل تپل تر شده بودند .

_وای وای مامان مریم این ها رشد کردن.

ماهگل خودش رو وسط انداخت.

_تازه یکی شون بچه ام داده.

و نزدیک شد تا اون رو نشونم بده . جیغی از خوش حالی کشیدم و با شوق و ذوق تمام گلدون ها رو بررسی کردم . ساحل غر زد که بریم داخل و ماهگل هم حرفش رو تایید کرد . به سختی دل کندم و همراهشون وارد خونه شدم . متین و ماهرخ گوشه ای از نشیمن مشغول تماشای سریالِ ومپایر بودند و لحظه ای نگاهشون متوجه من نشد . نزدیک شدم قوطیِ پاپ کورن رو از دست متین قاپیدم.

_مرسی برای خوش آمد گوییتون.

هر دو چشم از تی وی گرفتند و ماهرخ با عجله فیلم رو پاز کرد.

_سلام عزیزم.

دست باز کردم و اندام نحیفش رو در آغوش گرفتم . متین سرپا ایستاد و با ساحل احوال پرسی کرد و بعد رو به من گفت:

_خوش اومدی . مسیح کو ؟

از آغوش ماهرخ جدا شدم و گفتم:

_یکی از دوستاش فوت کرده.

همه یک صدا " کدوم " رو سوال پرسیدند و من مات و مبهوت خیره شدم به چشم های متین.

_عاطفه.

خاله مریم اولین نفری بود که وا رفت روی راحتیِ تک نفره و متین و ماهرخ و حتی ماهگل با چشم هایی از حدقه در

اومده به دهان من خیره شدند . لب هام رو بیرون فرستادم و متین زود تر از همه گفت:

_تو مطمئنی ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و ماهگل پرسید:

_آخه چجوری ؟

روی راحتی نشستم و سرم رو پایین فرستادم.

_نمی دونم مسیح چیکار می کنه . فقط می دونم کشتنش.

ماهگل هم کنارم نشست و ماهرخ با ناراحتی راه افتاد سمت اتاقش . شونه بالا انداختم و ساحل گفت:

_خیلی حالش بد شده بود . تمام وسایل خونه رو شکست.

متین این بار صحبت کرد.

_عاطفه خیلی گناه داشت . بد بود . اما گناه داشت.

سر بلند کردم.

_بد بود ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و نفهمیدم که از چی داره حرف می زنه.

_بد نبود گند بود.

خاله مریم گفت:

_پشت سر مرده حرف نزن متین . الهی بمیرم . خدا بیامرزش.

و بعد بغض کرد و رفت به سمت آشپزخونه . کنجکاوی امونم نداد و پرسیدم:

_یعنی چی که گند بود ؟

قبل از متین ماهگل حرف زد.

_به همه ی مردا چشم داشت . با مسیح بود که هیچ ، هم به سالار گیر داده بود و هم شدیدا به متین . حتی من باهاش دعوام شد ، ولی دلم براش سوخت . چرا مرده یعنی ؟

میتن سری به نشونه ی ندونستن تکون داد و من با چشم های گشاد شده به جمله هایی که تازه شنیده بودم ، فکر کردم . عاطفه و سالار . عاطفه و مسیح و عاطفه و متین . چه خبر بود ؟

ساحل صدام زد و بی توجه پرسیدم:

_مسیح عاشقش بود ؟

ماهگل ابرو بالا انداخت و متین شروع به خندیدن کرد . پاپ کورن رو از دستم قاپید و ومپایر رو پلی کرد.

_تو فکر کن یک درصد.

پس کی ؟ پس مسیح عاشق کی بود ؟ صدای زنگ تلفنم مانع از فکر بیش تر شد . ماهگل با تعجب خیره به موبایلم لب زد:

_گوشی خریدی ؟

و من برای ماهگل سر تکون دادم و رو به متین که نگاهم می کرد ، گفتم که مسیح پشت خطه . تلفن رو کنار گوشم قرار دادم و صدای مضطربش دلم رو لرزوند.

_نفس کجایی ؟

_سلام خونه ی خودتون.

نفسی رها کرد و تن صداش رو بالا برد.

_آخ نفس آخ . خود سر شدی . هر جا که دلت می خواد راه میوفتی میری . باید درو روت قفل کنم آره ؟

نگاه دوختم به ساحل و گفتم:

_حوصلمون سر رفته بود.

و شنیدم:

_الان میام که حوصله ات رو بیارم سرجاش.

دهان باز کردم که حرفی بزنم و اما صدای بوق های ممتد مانعم شد . سر پایین انداختم و شروع کردم به بازی با ریش

ریش های شالم . چرا فکر هام تمومی نداشت ؟ عاطفه و یا عشقِ قدیمی مسیح ؟ ساحل مشغول صحبت با ماهگل شد و من برای تعویض لباس ، خودم رو به پله ها رسوندم . باید می رفتم به اتاق ماهرخ و آرومش می کردم . قدم هام رو سوق دادم و نیروی جاذبه ای عمیق از اتاقِ سوم پاهام رو کش داد . اتاقی که همیشه درش قفل بود . چرا مسیح اجازه نمی داد که هیچ کس واردش بشه ؟

اطراف رو دید زدم . هیچ خبری از اهالیِ خونه نبود . دست بردم به طرفِ دستگیره و چند بار بالا پایین کردنش هم جوابی نداد . کنار و اطراف رو نگاه کردم تا شاید بتونم ردی از کلید پیدا کنم و صدای ماهرخ تنم رو از جا پروند.

_بیا بگیر . تو که انقدر کنجکاوی برو تو . هیچ خبری نیست . یه اتاق ساده با وسایل ساده.

مهلت دفاع رو از دست دادم و ادامه داد:

_می دونم دوست داری بدونی چه خبره . ولی باور کن که فقط وسیله های الیاس توشه . برو تو تا یکی ندیده.

دست هام با تردید تکونی خورد و اما نیروی جاذبه رهام نکرد . کلید رو قاپیدم و خودم رو رسوندم به درِ اتاق سوم . درست انتهای راه رو . پشت سرم رو بار دیگه نگاه کردم و ماهرخ هم رفته بود . کلید رو انداختم تو قفل و چرخ دادم . در روی پاشنه چرخید و وارد دنیایی از کتاب شدم . دو ضلع اتاق رو تماماً کتاب در بر گرفته بود و ماهرخ به این می گفت ساده ؟

پر اشتیاق قفسه های کتاب ها رو بررسی کردم و انواع رمان و کتاب های علمی رو به دست گرفتم . قاب عکسی کنج دیوار نظرم رو جلب کرد و در حالی که کتاب سفر روح به دستم بود ، خودم رو به اون رسوندم . الیاس چه چهره ی معصوم و لب خندونی داشت اما نگاهش کمی خشم رو تو خودش جا داده بود . چشم هاش کمی انسان رو یاد مسیح میانداخت . لب هام رو بیرون فرستادم و به محتویات عکس

بیش از قبل خیره شدم . اون هم جذاب بود اما نه به اندازه ی مسیح . نگاه خشکی داشت اما نه به اندازه ی مسیح و لبخند هاش هم دلربا بود ولی نه به اندازه ی مسیح . نفسی رها کردم و قاب رو سرجاش قرار دادم . کتاب سفر روح رو کمی بالا و پایین کردم و ای کاش می تونستم چند صفحه اش رو بخونم . وقت یارم نبود . به جز کتاب خونه ی عجیب و غریبش هم هیچ چیز جالب دیگه ای به چشم هام نخورد . کتاب رو بالا آوردم و سعی کردم که درست سر جای خودش جاسازی کنم شنیدن صدای وهم آورش باعث شد که تمام کتاب های اون ردیف پرت بشن روی زمین . درد بدی تو پاهام پیچید و نشستم تا گندکاریم رو تمیز کنم . کتونی هاش کنار دست هام از حرکت ایستاد . کنارم روی پاهاش نشست و باز هم با نگاهش دعوام کرد.

_خالی شدی ؟

ندامت اولین عکس العملم بود . تنها تونستم که لب هام رو بیرون بفرستم.

_الان چی پیدا کردی این جا ؟

کتاب ها رو روی هم چیدم.

_من گفتم شاید یه چیزی پیدا بشه که به دردمون بخوره.

ابروهاش بالا پرید . آرامش قبل از طوفان بود به خدا.

_به دردمون بخوره ؟

دست برد و یکی از کتاب ها رو به دست گرفت .

_مثلا روان شناسیِ رنگ ها . به دردت می خوره ؟ می تونی چیزی ازش پیدا کنی ؟مثلا می فهمیم که با صورتی می شه سپهر رو خفه کرد یا با آبی می شه سیاوش رو برد زیر گیوتین . هان ؟

نگاه بی قرارم رو بالا کشیدم و تا رسیدم به چشم هاش ، کتاب پونصد صفحه ای رو بالا گرفت به قصد کوبیدن.

_با توام احمقِ روانی .خالی شدی الان . کنجکاوی ولت کرد . حالا بگو چی فهمیدی ؟

دست هام رو قاب صورتم کردم تا تکیه گاهم بشن و اولین بارش بود که به قصد کوبیدن دستش رو بالا می گرفت . چشم هام رو بستم و کوبیدش اما نه به صورت من . کتاب متلاشی و شد و تکه عکسی از لا به لای صفحه هاش بیرون پرید . از همون فاصله و با همون حالِ خراب هم می تونستم تشخیص بدم که اون عکس متعلق به شیواست . متعلق به دختر عموی مسیح ، ولی حقیقتا هیچ کاری جز رفتن نداشتم . روی پاهام ایستادم و با عجله اتاقِ پر کتاب الیاس رو ترک کردم. قصد داشت که اون کتاب رو بکوبه تو صورتِ من ؟ دلم فریاد زدن می خواست . پله ها رو پایین رفتم و توجه اهالی به صدای قدم هام جلب شد . بی توجه راه خروج رو در پیش گرفتم و نشستم کنار کاکتوس ها . گریه نکردم اما فین فینم راه افتاده بود . کم مونده بود تا منفجر شدن .

کم مونده بود تا شروع بی قراری هام . شخصی کنارم قرار گرفت و بوی استپارتاکوس متوجهم کرد که مسیحه.

_حقت بود که بزنمت.

حرفی نزدم و نگاهم فقط میون جوجه تیغی هام چرخ خورد .

_بلند شدی بدون این که به من بگی اومدی این جا . فضولی هم کردی . باید کتک می خوردی.

باز هم ترجیح دادم که جوابش رو ندم.

_من این روزا کم بدبختی دارم یه دختره لوس هم باید تحمل کنم.

این بار به جای جوجه تیغی ها به آبیِ چشم هاش خیره شدم.

_من نه لوسم نه فضول . فقط دنبال یه چیزی بودم که به درد بخوره.

لب هاش رو بهم فشرد و پلک هاش رو بست و با لحن عصبی اما کم صدایی گفت:

_آخه احمق .. اگه چیزی اون تو بود ، من تا حالا پیداش نکرده بودم ؟ تو دنبال چی هستی ؟ دقیقا همون و بپرس تا بهت بگم . چی می خوای ؟

بغض کردم و چشم هام تر شد ولی تمام مقاومتم رو برای نریختن اشک ها به کار گرفتم.

_باشه من احمقم . هی به من بگو احمق.

چپ چپ نگاهم کرد و رو به ساحل که سینی به دست بیرون اومده بود گفت:

_ما چای نمی خوریم . برو آماده شو می ریم خونه.

ساحل چرخید تا برگرده به سالن و من مخالفت کردم.

_من نمیام . می خوام این جا بمونم .پوسیدم تو اون خونه . همش میری بیرون ما رو انداختی اون جا.

به ساحل اشاره کرد که بره و دست هاش رو داخل جیب هاش فرو برد.

_ببین نفس . امروز خیلی خودم رو کنترل کردم . پاشو آماده شو . من کارو زندگی دارم . الاف نیستم که هی دنبال تو راه بیوفتم.

لج کردم.

_دنبال من راه نیوفت خب.

یکی از گلدون های کوچک ترِ کاکتوس رو به دست گرفت و تو دست هاش چرخ داد.

_یه بار دیگه لج کنی این جوجه تیغی رو کردم تو چشمات.

چشم درشت کردم و ادامه داد:

_من می گم ولی حالا که می بینم اصلا دلم نمیاد.

خنده ام گرفته بود از طرز نگاه هاش ، اما دلخور هم بودم . لحنم رو تعویض کردم تا قانعش کنم.

_می خوام امشب این جا بمونم . حوصله ام سر رفته.

تلفنش زنگ خورد و نتونست حرفی بزنه.

_بله .. به به سلام آقای دکتر .. آره دیدم زنگ زدی ولی نتونستم جواب بدم .. من حالا خبرش رو بهت می دم ... اگه بتونم فردا اوکی می کنم .. باشه فعلا.

به محض قطع تماسش پریدم و گفتم:

_کی بود ؟

و شنیدم:

_دیدی فضولی.

لب هام کم مونده بود که بیرون بپره ولی با دیدن چشم هاش برگشت به سر جاش.

_این عادت کی ترک می شه ؟

نگاهم درخت ها رو نشونه گرفت و زبونم مسیح رو.

_ترک عادت موجب مرض است.

نفس هاش نزدیکم شد و چشم هاش وادارم کرد که نگاهش کنم . چیکار می خواست بکنه ؟

_من ترکت میدم . این لب ها از صاحبش حرف گوش کن ترن.

سر عقب کشیدم و راه افتادم که برم و بمیرم . می گفت عاشق نشو و قصد داشت که با کار هاش به جنون برسونه حالم رو ! خودم رو رسوندم به جمع و به سریال ومپایر . متین سرچرخوند و با چشم و ابرو حالم رو پرسید . خوب نبودم اما لب زدم که خوبم ! حقیقتا قلبم هزار تا در ثانیه می زد . مسیح عادی که رفتار می کرد می مردم براش ، اگر به این کارهاش ادامه می داد چیکار باید می کردم با دلم ؟

مامان مریم که هنوز هم تحت تاثیر مرگ عاطفه کمی ناراحت بود ، بشقابی از تکه های میوه رو مقابلم گذاشت و کنار گوشم گفت:

_می دونم داره اذیتت می کنه ولی تو دختر منی . تحمل کن مامان.

می تونستم که تحمل نکنم ؟ می تونستم با این حجم از دوست داشتن مسیح رو ول کنم و برم ؟ غیر از این ها می تونستم که زخمی جدید به قلب بابام بزنم ؟ لبخند زدم تا نگرانی رو از چهره اش پاک کنم.

_اذیتم نمی کنه مامان مریم شما ناراحت نشو.

ساحل کمی نزدیک شد.

_خاله مریم جونم دعوا نمک زندگیه . زندگی اینام یکم شور شده اشکال نداره.

ماهگل هینی کشید و نگاه دادم به چشم هاش.

_خاک تو سرم دیمن منو زدن داغونش کردن.

مسیح به جمع پیوست و ماهگل رو نگاه کرد.

_دیمن تو رو ؟

متین خندید و در ادامه ی بحث گفت:

_بذار توهم بزنه دیمن مالِ اینه . ولش کن بابا.

ماهگل عصبی نگاهش کرد و مسیح کنار مامان مریم نشست.

_یه مشت خل و چل ریختن تو این خونه.

متین طبق عادت باز هم خندید و من بی توجه به صحنه های جذابِ سریال راه افتادم که ماهرخ رو از اتاقش بیرون بکشم . مسیح این روز ها اصلا به اون و حالش توجهی نداشت . روز به روز سنگ تر می شد و ماهرخ هم روز به روز افسرده تر . تقه ای به در نواختم و صداش رو شنیدم.

_بیا تو.

وارد اتاق آبی رنگش شدم و با عشق به تک تک وسیله های تکراری نشدنی ش نگاه کردم.

_چرا نمیای پایین ؟ همه هستن.

دراز کشیده بود روی تخت.

_عامل تمام بدبختی ها منم . نمی خوام جلوی چشم هاش باشم.

کنارش و روی تخت نشستم و با لذت خیره شدم به طلاییِ موهاش.

_تو که بهتر از من می دونی مسیح اخلاقش همینه . عصبی که می شه یه چیزایی می گه ، اما ته دلش تورو می پرسته . نمی بینی چجوری داره برات می جنگه ؟

نشست و بلافاصله اشک هاش ریخت.

_اون برای من نمی جنگه . برای آروم شدن خودش داره می جنگه . برای غیرتش مثلا.

نگاهم گشاد شد . تعجب کردم . اون هم خیلی زیاد.

_یعنی تو دوست نداری که سپهر به جزای عملش برسه ؟

سرش رو بالا فرستاد.

_دوست دارم ولی نه این که بمیره نفس . تو خودت رو بذار جام . اگه ... اگه مسیح یه اشتباهی بکنه ، اصلا یه اشتباه بزرگ ، اصلا به قیمت تباه شدن زندگیت ، اونوقت حاضری که بمیره ؟

لب هام رو گاز گرفتم و با اطمینان گفتم " نه " . کاش مسیح هم این ها رو می فهمید . تنش رو در آغوش گرفتم تا نشون بدم که باهاش هم فکرم اما کاری از دست هام ساخته نبود.

_نفس برام شده آرزو . برام شده یه خیال که یه بار باهاش حرف بزنم . فقط بگم چرا ؟ بگم من تورو چیکار کرده بودم که اون بلاهارو سرم آوردی ؟ به جز عشق و دوست داشتن چی بهت دادم . کاش مسیح می رفت جواب این سوال ها رو برام میاورد نه جنازه ی سپهر.

دست کشیدم روی کمرش و ناراحتی به صدام منتقل شد.

_کاش می تونستم کمکت کنم ماهرخ .

خودش رو از آغوشم بیرون کشید.

_می تونی.

_می تونم ؟ چطوری ؟

با هر دو دست اشک هاش رو پاک کرد و موهاش رو عقب فرستاد.

_چاره اش فقط یه شماره ست . یه شماره از سپهر.

تمام اتفاق های تعجب برانگیز دنیا رو دور ریختم و برای این یکی نتونستم که از جام بلند نشم . حکم مرگم رو می خواست ؟ مسیح رو نشناخته بود ؟

_تو دیونه شدی ماهرخ ؟ واقعا دیونه شدی.

باز هم اشک هاش ریخت.

_به خدا فقط یه تلفن می کنم . فقط یه تماس . فقط جواب چند تا از سوال هام . بعدش دیگه هیچی نمی خوام . حتی حاضرم بمیرم . به هیچ کسم نمی گم . بین من و تو می مونه.

دهان باز کردم و ادامه داد:

_اگه این اتفاق نیوفته به خدا قسم خودم رو کشتم.

ضربه کاری بود . کاملا درست نشونه گرفت . خودکشی ؟ اون هم ماهرخ ؟ هر کس نمی دونست من که خبر داشتم اون جونِ مسیحه . دست هام در و دیوار رو گرفت . اگر شماره رو می دادم و مسیح می فهمید قطعا قاتل می شد ، اون هم قاتلِ من ! اگر ماهرخ هم خودکشی می کرد . کاش می مردم و قدم به این اتاق نمی گذاشتم تا آرومش کنم . اون آروم شد و من داغون و این بار خودم بودم که از مسیح خواستم به خونه برگردیم . باید فکر می کردم . فکر می کردم به این که کدوم اتفاق سهم گین تره . کدوم اتفاق ضربه ی محکم تری به مسیح می زنه و بعد تصمیم می گرفتم .

****

به محض چشم باز کردن ، صداش درست در چند سانیم شنیدم و تمام حس های زیبا به قلبم تزریق شد . هنوز

نرفته بود ، این بار تنها نبودم . ترجیح دادم که پلک هام رو روی هم فشار بدم تا بیدار شدنم مساوی نشه با رفتنش . گوش دادم به حرف هاش.

_آره امروز تقریبا بی کارم . باهات هماهنگ می کنم . دو سه ساعت دیگه فعلا گیج خوابم . فعلا.

پس قصد داشت فعلا بخوابه . بیدار شدن تو کار من هم نبود . نزدیک شدنش رو حس کردم و بعد صداش رو شنیدم.

_خودت و نزن به خواب دیدم چشماتو باز کردی.

هر دو چشم هام رو از هم گشودم و نگاه خواب آلودش قلبم رو به تالاپ و تولوپ انداخت.

_صبح بخیر.

صبح بخیرم رو پاسخ داد و دست هاش موهام رو نوازش کرد.

_امروز که بیدار شدم ، یکم نگات کردم . دیدم داری تو خواب لبخند می زنی . انقدر عمیق که نتونستم از جا کنده

بشم . خوابم گرفت . می خوام ببینم تو چی می بینی تو خواب که هم جفتک می زنی و هم لبخند.

خندیدم . با صدای بلند .

_از بچه گی عادتمه.

دست آورد و بینی م رو کشید.

_شما چه عادت های زشتی داری.

ابرو بالا انداختم و سرش رو درست روی قلبم گذاشت . دست هام رو هوا ثابت موند و تنم ریش ریش . نمی دونستم که دقیقا باید با این همه خوش بختی چیکار کنم اما صداش فرمان صادر کرد.

_دست بکش تو موهام تا خوابم ببره.

روزی آرزوش رو داشتم و چند قدم مونده بود تا تحقق رویاهام ؟ دست بردم میون زیتونیِ موهای لختش و مردم برای اون حجم از زیبایی . نفس هاش درست می رسید به قلبم و پر انرژی ترین دختر دنیا بودم امروز ، امروز صبح خدا

خوشبختی رو تمام و کمال تقدیم من کرده بود . هیچ اهمیتی نداشت شب های سیاهِ پیش روم . نفس هاش به آرامش رسید و پلک هاش روی هم افتاد و تنها کاری که

از دست هام ساخته بود ، چنگ زدن به موبایل و ثبت بهترین خاطره ی عمرم بود.

از دست هام ساخته بود ، چنگ زدن به موبایل و ثبت بهترین خاطره ی عمرم بود .

حدود چهار پنج ساعت تو همون حالت و بدون هیچ تغییری روی قلبم خوابید ، درست روی قلبم . چهار پنج ساعت عطرش رو با تمام وجود به ریه هام فرستادم و لحظه ای پلک روی هم نگذاشتم . حتی دونه به دونه ی مژه هاش رو هم شمردم . حتی دقیقا فهمیدم کدوم قسمت ریش هاش پر تر از بقیه است . دقیقا می دونستم که موهاش ترکیبِ چه

رنگ هاییه و با وجود سوزش چشم هام باز هم وجب به وجب صورتش رو بلعیدم . بعد از چهار پنج ساعت ، با صدای زنگ تلفنش از جا پرید و من با سرعت پلک روی هم فشردم.

_الو .. سلام سرهنگ ... اتفاقی افتاده ؟ فردا صبح میام .

بوی تند عطرش نزدیک شد به بینی م.

_نفس بیدار شو.

خودم رو زدم به نشنیدن.

_بیدار شو دیگه ای بابا .

صدای فنر های تخت بهم اطمینان داد که از خیر بیدار کردنم گذشته و دری که بهم کوبیده شد نشون از دوش نیم ساعته اش بود . پلک بستم و صدای تقه هایی که به در می خورد مانعم شد.

_نفس . بیدارین ؟

_آره بیا.

سرش رو از لای در داخل فرستاد و از نبود مسیح که مطمئن شد خودش رو رسوند بهم.

_خاله مریم زنگ زد خونتون منم مجبور شدم جواب بدم.

بیش از قبل زیر پتو خزیدم.

_خب ؟

_گفت آخر هفته خونه ی مایی . بهت گفته بوده انگار.

آره شب تولدم . شبی که قرار بود مسیح کنارم نباشه.

_آره میرم . توام میای با هم می ریم.

نگاه پایین انداخت و گفت:

_دل تنگ امیر علی ام . کاش مسیح بذاره ببینمش.

زن داشت امیر علی . تنها صفتی که می تونستم بهش نسبت بدم نامرد بود!

_فکر کنم با مسیح در تماسه . می گم که یه قرار بذار همدیگه رو ببینید . شاید اجازه داد باهاش بری.

نگاهش برق زد . برقی توام با خوش حالی.

_راست می گی ؟

_آره به شرطی که تحت نظرش باشید فکر نکنم ایراد بگیره . باز باید با خودش حرف بزنی.

ابروهاش به علامت تفکر بالا رفت و مایوسانه لب زد.

_فکر نکنم راضی بشه . شوهرت رو خودت بهتر می شناسی .

مسیح تا به حال هم بخاطر شرایط امیرعلی و وجود زنی دیگه دست نگه داشته بود . اطمینان داشت که از جانب ساحل دیگه خطری تهدیدش نمی کنه و امیرعلی خواسته بود که دست نگه داره . امیرعلی بود که زمان طلب کرده بود . دست کشیدم روی بازوش.

_می ذاره عزیزم نگران نباش.

حرفی نزد و صدای دربِ حموم رو که شنید پر سرعت اتاق رو ترک کرد . چشم هام رو بستم و صداش رو شنیدم.

_نفس بیدار شو مهمون داریم.

پتو رو کنار زدم . غلت زدن روی تخت فایده ای نداشت . نمی ذاشتن که بخوابم . دست کشیدم میون موهام و سعی کردم که فکر نکنم به سر دردِ شدیدم.

_مهمون کیه ؟

سشوار رو به برق زد.

_امیرعلی.

خواب آلودگی از یادم رفت.

_داره میاد این جا ؟

آب موهاش رو با کلاه حوله اش گرفت و سشوار رو روشن کرد.

_آره من گفتم بیاد می خواد با ساحل حرف بزنه.

از تخت کنده شدم و بی توجه به این که به جز حوله چیز دیگه ای به تن نداره در یک قدمیش ایستادم.

_می خواد بگه زن داره ؟

ابرو بالا انداخت.

_نه نمی گه چون داره طلاقش میده.

_پس چی ؟

حرفی نزد و من منتظر ایستادم تا کارِ خشک کردن موهاش به پایان برسه . به محض خاموش کردن سشوار نگاه از آینه کند و داد به من.

_یه چند ماه وقت خواسته که طلاقش بده.

ساعت استپرتش رو به دور مچ دستش بست و ادامه داد:

_ظاهرا دوست نداره ساحل چیزی بفهمه . منم حرفی ندارم .

نزدیک شدم . به امیرعلی اعتماد نداشتم.

_شاید داره دروغ می گه از کجا معلوم طلاقش بده . ساحل که کس و کاری نداره . بیا ما پشتش باشیم.

سیم سشوار رو با حوصله جمع کرد.

_می خواد صیغه اش کنه . ولی این که واقعا می خواد طلاق بده یا نه رو نمی دونم . حالا چه اشکالی داره ؟ می شه زن دوم . نم نم بهش می گه دیگه.

کمربند حوله اش رو دور تنش محکم کردم و خیره تو چشم هاش گفتم:

_من به ساحل می گم.

ابروهاش بالا پرید و میون لب هاش کمی فاصله افتاد.

_تو بهش بگو ! به من ربطی نداره.

راهم رو گرفتم که برم اما بازوم رو چسبید.

_ولی من بیش از این نگهش نمی دارم . می دمش دست امیرعلی دیگه خودش می دونه که چیکار کنه.

چی داشت می گفت ؟

_چی می گی تو ؟ طرف می خواد صیغه اش کنه با وجود این که زن داره.

انگار عادی ترین جمله های عمرش رو بیان می کرد.

_خب زن داشته باشه . مگه ساحل سالمه ؟

هر دو دستم رو به سینه اش چسبوندم تا به این وسیله فاصله رو به حداکثر برسونم .

_چی ؟ یعنی چی که مگه ساحل سالمه ؟

_یعنی این که ساحل هم چند باری رفته تو اتاق سیاوش . یعنی فرستادیمش.

شوک بعدی وارد شد . شوک اساسی . این روز ها قرار بود سکته کنم و بعد بمیرم . لب هام پوستی نداشت برای کنده شدن و چشم هام هم آبی نداشت برای تر شدن ! تکیه دادم به میز توالت . یکی از دست هام دهانم رو گرفت و مسیح بیخیال رفت به سمت کمد تا لباس انتخاب کنه.

_پس فکر کردی چی ؟ فکر کردی اون جا نوازششون می کنن ؟ ساحل هم کتک خورده هم بخاطر زیباییش مورد توجه سیاوش بوده.

پس چرا به من چیزی نگفته بود ؟ امیرعلی این رو می دونست ؟ خدایا چرا مشکلات و ناراحتی ها تمومی نداشت ؟

_مسیح امیرعلی این قضایارو می دونه ؟

شلوار جین سرمه ای رو به همراه تی شرت مشکی بیرون کشید.

_آره بهش گفتم.

تقه ای به در نواخته شد و منی که شدیداً تو فکر بودم هیچ عکس العملی رو از خودم بروز ندادم.

_برو ببین چیکار داره . من دارم لباس می پوشم.

سر تکون دادم و راه خروج از اتاق رو در پیش گرفتم . دلم برای ساحل سوخت . برای معصومیت نگاهش . تصمیم گرفتم که همه چیز رو بهش بگم.

_اومدم صداتون کنم . صبحونه آماده کردم.

دستش رو کشیدم تا همه چیز رو بگم . مسیح سنگ بود من که نبودم .

نشستم روی مبل دونفره و با اصرار خواستار نشستنش شدم . تعجب به چهره اش چنگ انداخته بود و من کاری نداشتم به اشک های توی راهش . باید حقیقت رو می فهمید و بعد تصمیم می گرفت .

_ساحل می خوام یه چیزی بهت بگم . یعنی حقته که بدونی.

نگاه بالا کشید و گفت:

_چی هست ؟

کمی این پا و اون پا کردم و برای ساخت جمله ها تلاش ، ولی مسیح استاد بهم ریختن بود . بهم ریختن از جنس هرچیزی!

_می خواد بگه که امیرعلی زن داره .

ساحل عکس العملی شبیه به ناراحتی رو از خودش منتشر کرد اما اون ناراحتی توام با تعجب نبود . هیچ چیزی شبیه به ناباوری رو توی چشم هاش ندیدم . نگاه دوخت به مسیح و همراه با لحنی آزرده لب زد:

_می دونم . اون روز شنیدم که باهاش حرف می زدین.

مسیح سر تکون داد و رفت به سمت میز صبحانه و ساحل هم به دنبالش راه افتاد . تنها کسی که تو این خونه از تمام رخ داد های نادر تعجب می کرد ، گمونم که من بودم . خودم رو رسوندم به میز.

_می خوای چیکار کنی ساحل ؟

مسیح لیوان شیر رو سرکشید و قاطعانه گفت:

_همه چیز اوکیه . با امیرعلی میره.

ساحل این بار تعجب کرد.

_می رم ؟ مگه می خواد من و ببره ؟

_آره داره میاد این جا . ظاهرا برات خونه گرفته . می خواد صیغه ات کنه و ببرتت .

ساحل حرفی نزد و لیوان آب پرتغالش رو به دست گرفت ، ولی من یکی کم مونده بود که بال بال بزنم.

_یعنی چی مسیح ؟ هر وقت زنش رو طلاق داد اون وقت می تونه ساحل رو ببره.

لیوان از شیر خالی شد و رفت که پاکتش رو از یخچال خارج کنه.

_شایدم نخواد طلاق بده زنش رو . ما نمی دونیم.

حرص تو تمام کلمه هام بی داد می کرد.

_تو عجب آدمِ ....

نزدیک شد و تنش رو خم کرد روی میز.

_عجب آدمِ چی ؟ عوضیم ؟ کثافتم ؟ بده می خوام بره باهاش زندگی کنه ؟ می خوای اجازه ندم همو ببینن ؟ خود دختره راضیه تو باز شدی نخودِ آش ؟

دست بردم و تنش رو پس زدم تا فرار کنم از چشم هاش.

_تو نامردی . خیلی نامرد . امیرعلی می خواد این و بازی بده . صیغه یعنی چی ؟

صدای سایش پایه های صندلی به گوشم خورد . گمونم ساحل هم میز رو ترک کرد.

_نفس من راضیم . از این زندگی که بهتره . هی آواره ی این خونه و اون خونه . من امیرعلی رو دوست دارم هر جور که هست.

سرچرخوندم و چشم هام اعتراض کرد.

_تو داری ارزش و بهای خودت رو میاری زیر صفر . می فهمی ؟

مسیح بیخیال پشت میز نشست و ادامه ی لقمه هاش رو به دهان گذاشت و ساحل گفت:

_من فقط می دونم که بدون اون نمی تونم . هیچ کسی رو جز اون ندارم . همین!

تکیه دادم به ستون و حرف دیگه ای نداشتم . مسیح مداخله کرد.

_سر چی داری می جنگی الان ؟ خودش راضیه نفس بسه .

سر تکون دادم و با اشاره های مسیح مجبور شدم که برگردم به میز . برگردم و با زور لیوانی آب پرتغال رو از حلقم پایین بفرستم و تکه ای نون و شکلات صبحانه بخورم . مسیح دست برد و ظرف خامه و پنیر رو هول داد به سمتم.

_یه کم لبنیات بخور . چیه این چرت و پرت ها که می خوری.

قهر بودم باهاش . ناراحتم می کرد گاهی با بی رحمی هاش .

_میل ندارم نمی خوام.

نچ نچی کرد و ادامه ی صبحونه اش رو تو سکوت کامل خورد . به ساحل اشاره کرد که خلال دندون رو براش بیاره و بعد ساعتش رو چک کرد.

_الاناست که برسه ساحل . برو خوشگل کن .

ساحل کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

_به نظرتون خطرناک نیست که من با امیرعلی برم ؟ اگه یه وقت سیاوش پیدام کنه . می دونین که چشمش دنبالم بود.

دندون هاش رو دونه به دونه تمیز کرد.

_چشمش دنبالت بود اما استفاده اش رو کرد و تموم شد دیگه.

ساحل سرپایین انداخت و من هم غصه خوردم.

_می گم پیدام کنه دمار از روزگارم در میاره . یکم می ترسم.

_دو تا آدم میذارم مواظبت باشن . دیگه چی ؟

به آرومی لب زد که هیچی و رفت به اتاق تا خودش رو خوشگل کنه . من هم ترجیح دادم تا ظرف ها رو جمع کنم و به افکارم چندان بها ندم . مسیح لم داد روی صندلی . انگار نه انگار که عاطفه تازه دفن شده بود . هیچ غمی مبنی بر اون تو چشم هاش وجود نداشت.

_داری بد می شی نفس.

ظرف خامه و پاکت شیر رو سر دادم به طبقه ی انتهاییِ یخچال.

_بد می شم ؟

_آره شدی عین مادربزرگِ من . هی غر و نق.

لیوان ها رو چیدم تو ماشین ظرف شویی.

_یعنی من حق ندارم غر بزنم برای این کارهات ؟

صدای آیفون باعث شد که صندلی رو هول بده و بره برای باز کردن در ، ولی هم چنان حرف می زد.

_من اگه اینارو جدا هم می کردم تو می گفتی بی رحمی و فلان . مگه نه ؟

و بعد مخاطب حرف هاش رو تعویض کرد.

_بیا بالا داماد.

مخاطب سوم هم داشت.

_ساحل .. بیا بیرون.

تلفنش زنگ خورد و همراه با نوچ نوچ ابروهاش رو بالا فرستاد.

_سیاوش داره زنگ می زنه ، ولی من فعلا جواب بده نیستم .

دست هام رو خشک کردم و بی توجه راه افتادم که روسری به سر کنم . مسیح و کارهای عجیبش تمومی نداشت . تا کی باید حرص می خوردم و در جواب نگرانی هام واژه

مادربزرگ یا غرغرو و یا حتی نق نقو رو پاسخ می داد ؟ بیخیالی طی کردن هم بد چیزی نبود . روسری هفت رنگ سه گوشم رو به سر کردم و کمی چشم هام رو مقابل آیینه آرایش ، صدای سلام و احوال پرسی امیرعلی با ساحل و مسیح به گوشم رسید و به رنگ کردن لب هام به وسیله ی رژ صورتی اکتفا کردم .

پاپوش هام رو هم هم رنگ با پیرهن آستین سه ربعم صورتی انتخاب کردم و از اتاق بیرون زدم . مسیح و امیرعلی روی راحتی دو نفره و ساحل مقابلشون قرار داشت.

_سلام.

امیرعلی از جا برخواست و مودبانه سلام کرد و مسیح موشکفانه یک دور از بالا به پایین اسکن . رو به امیرعلی خواهش کردم که راحت باشه و تک تک برای نوشیدن چای یا قهوه سوال پرسیدم . مسیح و ساحل درخواست قهوه دادند و امیرعلی آب خواست . دکتر بود دیگه می دونست که قهوه چه مضراتی داره .

قهوه ساز رو به برق زدم و فاصله ی زمانی که برای آماده شدنش طی می شد رو مشغول پرکردن لیوان پایه بلند از آب خوردن شدم . مسیح شروع به صحبت کرد.

_خب بریم سر اصل مطلب.

امیرعلی خندید و ساحل حرفی نزد . سکوت کمی بر جمع حکم فرمایی کرد و امیرعلی اون رو شکست.

_ساحل تو اون مدت که نبودی ... من راستش .. هیچ کس نبود که ازش بپرسم زن من کجاست . فکر کردم ولم کردی و رفتی . اگر می دونستم که این اتفاق ها افتاده برات به خدا قسم زیر تک تک سنگ های این شهر رو دنبالت می گشتم اما .. فکر کردم بهم نامردی کردی و اولین دختری که مامانم پیشنهاد داد رو خواستگاری کردم.

ساحل لب زد می دونم و امیرعلی ادامه داد:

_من اون چنان علاقه ای بهش ندارم . خودت بهتر می دونی که احساسم نسبت بهت چیه اما ، سلماز ، زنم حامله است و من تا آخر عمر هم نمی تونم ازش جدا بشم.

با لیوان آب نزدش رفتم و بعد از تشکر جرعه ای نوشید و با دقت به سوال ساحل گوش سپرد.

_یعنی دیگه هیچ چیز بین من و تو نیست ؟

لیوان رو سر داد روی میز.

_اگه قبول کنی که زنم بشی . فعلا صیغه ی نود و نه ساله . با هر مهریه ای که بخوای . من قول می دم که تند به تند پیشت باشم و این که کم کم موضوع رو به سلماز بگم اما نه الان ، بعد از به دنیا اومدن بچه ام.

قطره اشک ساحل چکید و مسیح نگاه دزدید . گفته بودم که مظلومیت چهره ی ساحل دل هر آدمی رو به درد میاره ؟ حتی شخصی مثل مسیح هم نتونست نگاه کنه یه اشک چشم هاش .

امیرعلی نزدیک شد و تنش رو بغل کرد.

_خوشبختت می کنم ساحل . نمی ذارم دیگه هیچ غصه ای تو دلت باشه.

ساحل به هق هق افتاد و من بغضم گرفت.

_وجود محکمِ یه زن تو زندگیِ تو ؛ غصه نیست ؟

مسیح اشاره کرد که برم سراغ قهوه ها و من گوش هام رو تو سالنِ پذیرایی جا گذاشتم.

_مهم اینه که تو وجود تو تو قلب من از همه ی دنیا محکم تره . نمی بینی برات خونه زندگی ساختم ساحل ؟ نمی بینی بعد از هجده ماه هنوز همون امیرعلی ام ؟

ساحل حرفی نزد . چاره ای جز قبول کردن نداشت . پلک روی هم فشردم و برای بار دو هزارم لعنت فرستادم سیاوش رو ازته دل . سه فنجون قهوه رو بردم به نشیمن و اول به مسیح و بعد به ساحل تعارف کردم . امیرعلی سرش رو میون

دست هاش پنهون کرد . مشخصاً طاقت اشک هاش رو نداشت . خودم رو دخالت دادم:

_بعداً ولش نکنید تنها و بی کس بشه.

مسیح نگاه گرد کرد و با چشم هاش این بار دعوا نکرد ، سیلی زد و امیرعلی متعجب گفت:

_این چه حرفیه شما می زنید ؟ من تمام عمرم رو عاشق ساحل بودم.

زل زدم به چشم هاش.

_عاشق بودید که انقدر زود زن گرفتید و حالا باردار هم هست . اگر عاشق نبودید چی می شد ؟

مسیح با عصبانیت نامم رو صدا زد و امیرعلی جواب داد:

_شما جای من بودی چه فکری می کردی ؟ مسیح چند روز مونده به مراسم عروسیتون غیب بشه.

با اطمینان گفتم:

_کل عمرم رو دنبالش می گردم ، اصلا سربه بیابون می ذارم ، می میرم ولی نمی رم با یه نفر دیگه ازدواج کنم.

امیرعلی نگاه پایین انداخت و جمع در سکوتی خفقان آور فرو رفت . دزدکی به چهره ی وا رفته ی مسیح نگاه کردم و دلم لرزید . چی ها که نگفته بودم ! تمام هفته رو باید کناری کز می کردم و خودم رو سرزنش ، اولیش رو قلبم چند ثانیه بعد فرستاد " نفسِ بی عقل . "

بعد از سکوتی پنج دقیقه ای و کش اومدن بیش از حد ثانیه ها ، ساحل وقتی که اشک هاش خشک شد لب زد:

_کی می بریم امیرعلی ؟

_همین الان

مسیح مداخله کرد.

_من تمام مدت دو نفر رو می ذارم جلوی خونه ات

امیرعلی قبول کرد و روی پاهاش ایستاد . به قد و بالاش نگاه کردم و دلم ضعف نرفت . بهم می اومدن ؛ اما خوش بختش نمی کرد . ساحل رفت که وسیله هاش رو جمع کنه و من در حالی که این بار هیچ کنترلی روی ریزش اشک هام نداشتم خودم رو بهش رسوندم.

****

"فصل هشتم "

راوی

محمدی فنجون های چای رو مقابلشون قرار داد و مسیح در حالی که خطِ اخم ، حتی برای ثانیه ای از میون ابروهاش پاک نمی شد گفت:

_من یکی از بهترین افراد زندگیم رو بخاطر هستی از دست دادم .

کاظمی دست برد و چای رو داغ داغ ، به ریه فرستاد . همیشه همین بود . مسیح تا پا به اتاقش می گذاشت شروع

می کرد به گله و شکایت . این بار که عاطفه رو هم از دست داده بود ، تا ماه ها هم اگر اخم می کرد آروم بشو نبود ، پس اجازه داد که تا به پایان رسیدن مایعِ درون فنجون ، مسیح خودش رو خالی کنه.

_شما دیر رسیدید . اگه زود اومده بودید عاطفه نمی مرد .

خنده اش هم گرفته بود میون اون ثانیه های متشنج ، قصد داشت برای کار دیگه ای مسیح رو به شمال بفرسته و اگر دیونه ی پیش روش ، این یکی رو می شنید همین جا دق می کرد . چای رو تا آخرین قطره نوشید و دست هاش رو توی هم قفل کرد.

_تو با کار اون شبت نشون دادی که چقدر نمونه ای . باید پلیس می شدی مسیح.

نگاه دلخورش رو داد به کاظمی.

_الان صدا کردین چی بگین ؟ اگه مدرکی از سیاوش دارم بدم ؟

کاظمی این بار بلند خندید.

_می دونم که داری پسر ، ولی تصمیم گرفتم بهت وقت بدم . تا آخر تابستون و شروعِ پاییز چطوره ؟ تا اون موقع هر چی که داری رو رو می کنی وگرنه خودم وارد عمل می شم.

دست هاش رو به دستگیره های صندلی فشرد.

_سیاوش تا آخر شهریور می خواد هشتاد نفر آدم رو بکشه . باید قبل از اون دستگیرش کنیم.

کاظمی روی پاهاش ایستاد.

_چی داری می گی مسیح ؟ بعد تو نشستی این جا و هیچی نمی گی ؟ تو مدرک داری و رو نمی کنی ؟

آب دهانش رو قورت داد . بدتر از این واکنش رو تخمین زده بود.

_من قول می دم که نذارم اتفاقی براشون بیوفته . به قیمت جونم.

این پسر خوب بود ، عالی بود و در عین حال به مرز جنون می رسوند حالش رو .

_اگه یکی از اون ها بمیره مسیح..

_نمی میره.

اطمینان و اعتماد به نفسی که زمان بیان جمله هاش ، تیله هاش رو دربرمی گرفت همیشه و همیشه مخاطب رو لال می کرد . کاظمی هم اعتماد داشت به اطمینانِ چشم هاش .

_مسیح برای چیز دیگه ای صدات کردم . بحث کردن ما راجع به سیاوش و سپهر همیشه بی نتیجه است.

کمی تو جاش جا به جا شد.

_راجع به چی ؟

چهار پنج عکس جدید مقابلش قرار گرفت.

_این دختر . دزدیده شده . آدم ربا ها برای آزادیش میلیاردی از خانواده اش پول می خوان . می خوام که بری شمال و زمان تحویل پول دستگیرشون کنی.

دست برد به سمت عکس ها ، صاحب تمامشون دختری بسیار خوش چهره و جذاب بود . طوری که دست های مسیح رو خشک کرد برای ثانیه ای . نفس اما ملکه ی قلبش شده بود که بی توجه عکس ها رو پرتاب کرد روی میز و فقط کمی لحن صحبتش رو تغییر داد.

_سرهنگ ؛ شما کمبود نیرو دارین ؟ بودجه نمی رسه ؟ مشکل چیه ؟ من یکی از پس این بر نمیام .گفتین هستی در برابر سپهر گفتم چشم ، این یکی رو نمی رم.

کاظمی عکس رو هول داد به سمتش.

_میری پسرم . تنها چاره اش خودتی.

دست دراز کرد و عکس ها رو قاپید . دیوونه اش کرده بود . فقط می خواست که بره ک تنها بشه . نگاه دوخت به چشم های میشی رنگِ دخترک و عکس ها رو فرستاد تهِ جیبش.

_اینم یه بدبختیِ جدید . فقط شمال رفتنم مونده بود.

میون راه ایستاد . یادش رفت که بپرسه حکم اعدام هستی کی قراره که صادر بشه ، دادگاهش کی بود که بره و تف پرت کنه تو صورتش ؟ ولی به راهش ادامه داد و ترجیحش این بود که زود تر خودش رو برسونه به قصر . تصمیمی جدید داشت . تصمیمی پیروزانه . تصمیمی عالی.

پشت رل نشست و جمله های جدید رو خلق کرد . حس پپسی من رو داشت وقتی از سخت ترین مراحل عبور می کرد و هر بار وارد دنیایی جدید از تجربه می شد . این مرحله از بازیِ مسیح خلاصه نمی شد به سپهر ، این مرحله سخت بود و دو منطقه ای . از هر دو باید می گذشت . تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد و نام نفس حسی جدید رو به قلبش فرستاد . امروز صبح شماره اش رو سیو کرده بود و

امروز برای اولین بار اعتراف کرد که نامش کاملاً زیبنده ی چشم هاشه . آیکون سبز رو لمس کرد و صداش رو زد رو اسپیکر.

_چقدر زود بیدار شدی .

بیدار نشده بود ، هنوز هم روی تخت و زیر پتو قرار داشت.

_صبح بخیر ، توام امروز خیلی زود رفتی .

راهنما زد و میدون رو پیچید.

_می دونی که چقدر کار دارم . تازه کاظمی خوشش اومده یه کار جدید سپرده دستم.

اخم های دخترک در هم فرو رفت . یه اتفاق و دردسر جدید رو نمی خواست.

_یه کار جدید ؟ چی هست ؟

_یه سفر شمال در پیش دارم . دارم فکر می کنم که تورو بفرستم شیراز برای اون چند روز.

پتو رو کنار زد و این بار کاملا نشست . حرفش هم درد داشت ؛ اجازه نمی داد که عملی بشه.

_مسیح من شیراز برو نیستم . اگر غیرتت اجازه می ده من و بذار این جا تنها .

وارد جاده ی خاکی شد ، راهی نمونده بود به قصر و استارت مرحله ی جدید.

_نفس نق نزن . سعی می کنم تا آخر شب بیام خونه . فعلا.

تماس رو قطع کرد و حواسش رو داد به رانندگی تا مسیر اعصاب خورد کن روزمره اش زود تر طی بشه .

درب ماشین رو بهم کوبید و پیاده شد . قدم هاش رو رسوند به ورودی . قصر شلوغ تر از حد معمول بود و دلیل اصلیش هم می تونست مهمونیِ آخر ماه باشه . از پله ها بالا رفت و تمام محوطه رو زیر نظر گرفت . سیاوش نبود انگار . یک راست خودش رو رسوند به اتاق سپهر تا سیاوش ورودش رو

مطلع نشه . خبری از سپهر هم نبود . پشت میز قرار گرفت و نشست جای سپهر . هیچ چیز قابل توجهی تو این اتاق موجود نبود . بار ها و بارها مثل دیونه ها تمامش رو گشته بود . به جز لپ تاپ و یک سری کتاب و چند دفتر و دستک که همه لیست دخترها و مهمونی و خرج و مخارج بود ، هیچ چیز دیگه ای وجود نداشت . آن بودن لپ تاپ هم ثابت می کرد که سپهر همین دور و بر هاست . به نام کتاب ها و انتشاراتشون نگاه انداخت . همه ی اطرافیانش و مخصوصا الیاس ، همیشه غرق بودند تو کتاب . نمی دونست چرا هیچ کششی نسبت به هیچ کتابی پیدا نمی کنه . چنگ زد به موبایلش تا کمی تو تلگرام سرگرم بشه و دل بده به فضای مجازی اما پیامی روی صفحه ی لپ تاپ از جا پروندش .

_آدرس رو پیدا کردیم قربان .

و چند خط پایین تر فردی که صاحب ایمیل بود آدرسی تو جواهر ده ، روستایی در رامسر رو ارسال کرده بود . با عجله چنگ انداخت به موبایل و تو قسمت یادداشت هاش آدرس

رو تایپ کرد و قبل از ورود سپهر ذخیره . سپهر با دیدنش ابرو بالا انداخت.

_آفتاب از کجا در اومده سامیار خان ؟

تلفنش رو قفل کرد و توی جیبش قرار داد ، جای رو تعویض کرد و این بار نشست روی راحتی . سپهر فهمید که حرف داره و با عجله به طرف در رفت و اون رو بست .

هزار تا کینه از اون به دل داشت اما به قد و بالاش تو قالب کت و شلوار که خیره می شد ، زیبایی بیش از حد نگاهش رو که می دید به ماهرخ حق می داد که عاشق شده باشه . جدا از تمام این ها مارمولک هم بود ، زیبایی توام با خوش زبونی همیشه مهره ی مثبتش بود . نگاه گرفت و گفت:

_داشتم فکر می کردم تو این دو سه روز.

سپهر مقابلش نشست و با دقت خیره شد به چشم هاش.

_خب ؟

_خب تصمیم گرفتم .

_خب ؟

مدل نشستنش رو تغییر داد و کاری کرد که تسلط بیش تری رو بیان جمله ها داشته باشه.

_تصمیم گرفتم که با تو باشم . همون طور که از اول با تو بودم .

برق خوش حالی عسلیِ کدر چشم های سپهر رو برق انداخت.

_می خوام به سیاوش بگم که با اونم ، اما با تو باشم . قصدم اینه که نزدیکش بشم و بعد نیش بزنم .

چشم هاش رو تو کاسه چرخ داد . این عالی بود.

_عالیه . بهترین تصمیم رو گرفتی . یعنی تو با سیاوش هم کاری می کنی و اما تو عمق ماجرا با منی .

تنفر تو وجودش شعله کشید.

_دقیقا.

سپهر دست دراز کرد . آخر چرب زبونی بود.

_به امید نابودیِ سیاوش.

به ظاهر زد قدش و دلش نقشه ها داشت برای این آدم . روی پاهاش ایستاد و دکمه ی اول پیرهنش رو باز کرد.

_من برم پیش سیاوش.

سپهر لبخند زد و با خشنودی بدرقه اش کرد . انگار که داشت به یکی از بزرگ ترین خواسته هاش می رسید . به پیروزی نزدیک بود . خیلی نزدیک.

از چند نفر پرس و جو کرد و سیاوش انگار کنده شده بود از این قصر . کم پیش می اومد که حضور داشته باشه . فقط زمان شمارش پول ها شب هاش رو این جا به صبح می رسوند . دستی به موهاش کشید و شماره اش رو گرفت . بعد از چند بوق صدای عصبی سیاوش تو گوشی پیچید.

_چه عجب ! رئیس بالاخره تصمیم گرفت به زیر دستش یه زنگ بزنه.

فاز این یکی رو اصلا درک نمی کرد.

_باشه بابا تو رئیسی . کجایی ؟ می خوام ببینمت.

_این یکی ویلا . بیا این جا.

راه افتاد که بره به اون یکی ویلا ، ویلا هم نه ، قصد داشت که اسمش رو بذاره کشتارگاه . کشتارگاهِ آدم ها . همراه با قصابی جانی . تنفرش از سیاوش درست از همون روز آغاز شد . از روز افتتاح کشتارگاه !

مقابل درب دو لنگه ی ویلایی ایستاد و برای سپهر تایپ کرد .

_من اومدم پیش سیاوش.

قصد داشت که اعتمادش رو تا انتها جلب کنه . درست کاری که سالار با خودش کرده بود . جواب ارسال شد.

_خیلی حواست رو جمع کن . سیاوش ممکنه ازت بخواد که آدم بکشی.

چرب زبون بود دیگه . آخر چرب زبون ها . تلفن رو روی صندلی شاگرد پرتاب کرد و پیاده شد.

"مرتیکه فکر کرده من بچه ام که می خواد خرم کنه "

سیاوش رو کنار یکی از آلاچیق ها دید ، انگار که داشت سفارش ناهار می داد . قدم هاش رو رسوند و قبل از این که اجازه ی صحبتی رو بده رو به آدمِ سیاوش گفت:

_من جوجه می خورم .

پسر کم سن و سالی که مسیح توی دل احمق خطابش می کرد دور شد و سیاوش اشاره کرد که بشینه.

_کفریم ازت سامیار.

نگاه دوخت به معماریِ ویلای جدید . بسیار بزرگ تر و زیبا تر از قصر بود اما ، به اندازه ی اون با صفا و پر قدمت نبود . زل زد به چشم های سیاوش.

_داشتم فکر می کردم.

_به چی ؟

گیلاسی رو از مایع قرمز رنگ پر کرد و لاجرعه نوشید . بعدی رو هم سیاوش آماده کرد و به طرفش سر داد.

_فکر کردم می تونم هشتاد نفر آدم رو تیکه تیکه کنم یا نه .

خونسرد ترین جواب ممکن رو گرفت.

_اولش یکم سخته ولی بعد عادت می کنی . تا آخر عمر هم نمی خوای این کاررو ادامه بدی . پول به جیب بزن . کاری کن تا اخر عمر بی نیاز بشی و بعد یه آب توبه بریز رو سرت و تمام.

خودش بود که ریشه ی تنفر رو تو قلب مسیح آب می داد و محکم می کرد . گیلاس بعدی رو هم از گلو پایین فرستاد.

_آره تو راست می گی . به همین چیز هام فکر کردم که الان این جام.

به شیشه ی شراب اشاره کرد.

ـبریزم ؟

اشاره کرد که بریزه . قصد داشت که جشن بگیره اما نه به اون دلیل که سیاوش لبخند می زد ، وارد مرحله ی آخر شده بود و می دونست که دیر یا زود غول رو شکست می ده.

****

آسمون رو به قرمزی بود و دخترک هیچ دلِ خوشی نسبت به تمام غروب های دنیا نداشت . تمام زندگیش گند بود و این روز هاش هم به بدترین نحو ممکن در حال گذر بود . کم کم داشت متنفر می شد از سیاوش . چرا اجازه نمی داد که از این لجن دونی بیرون بره ؟ چرا دیوار های زندانش تا این حد بلند بود ؟ کسی هم وجود داشت که صداش رو بشنوه ؟ یک بار ، فقط یک بار عاشق شد و اشتباه کرد و یک هزار بود چوب خورد از هر کی که اطرافش بود . دست کشید میون موهای شرابی ش . دلش یه آدم می خواست ، شکلِ آدم نه ، کسی از جنسِ آدم . کسی که بفهمه حرف

هاش رو . کسی که طرفش باشه ، با تمام این افکار تو این دنیا و زیز این آسمون ، فقط سیاوش رو داشت و سیاوش هیچ چیزش از جنسِ آدم نبود تکیه اش رو داد به نرده و پاهاش رو بغل کرد . درخت های این خونه ، حتی بهار هم گل نمی داد . تمام وسیله هاش هم نفرین شده بود . خشک و بی روح و نحس !

کسل بار ترین ساعت های عمرش رو تجربه می کرد که صدای زنگ در ، تن رو پروند . کی می تونست باشه الا سیاوش ؟ قدم های ناراحت و بی رمقش رو کش داد و رسید به آیفون.

_کیه ؟

_سامیار.

نامش هم به ثانیه ها جون داد . یک آدمِ جدید . یک آدمِ جدید و جذاب . یک آدم ! در رو باز کرد و پر اشتیاق خودش

رو به حیاط رسوند . این آدم آخر شجاعت بود . آخرِ دیوونگی ، دقیقا آخرش .

_سلام دیوونه.

مسیح سر بلند کرد و با انزجار روی آت و آشغال های حیاط قدم برداشت.

_می دونستی تو لجن دونی داری زندگی می کنی ؟

شانه بالا انداخت.

_چاره ای نیست.

پایین پله ها ایستاد و سرش رو بالا گرفت و سما یک دور اسکنش کرد . جینِ یخی و پیرهن جذبِ سفید ، واقعا براندازه و شایسته ی اندام برنزه اش بود . نگاه بالا کشید و سعی کرد که تشخیص بده دقیقا چشم هاش چه رنگیه . گاهی کاملا آبی بود و گاهی هم طوسی ! لب های سرخ و گوشتی ش به تبسمی مسخره باز شد.

_چی و وارسی می کنی دقیقا ؟

بیخیال نشست روی اولین پله.

_اون سری که داشتی خفه ام می کردی چشمات آبی بود ، الان شده طوسی.

سرگیجه به کله اش هجوم آورد و قبل از این که به زمین بیوفته چنگ زد به نرده.

_تا حالا کسی نگفته بود که چشم هام طوسیه . تو اولیشی ؟

سما به هیبتش دقیق شد . بار قبل بسیار پرصلابت تر از حالا بود . کمی لنگ می زد امروز.

_حالت خوبه ؟

هر دو ابرو هاش حالت گرفت و به آهستگی بالا پرید . نچِ کشداری گفت و ولو شد کنارِ سما.

_دوست پسرت زیاد به خوردم داده.

دوست پسرش ؟ کی رو می گفت ؟

_دوست پسر من کیه دیگه ؟

پلک روی هم فشرد تا سرگیجه دست از سرش برداره . نمی دونست این راه طولانی رو چطور رانندگی کرده . کم مونده بود که از حال بره.

_سیاوش دیگه . مگه دوست پسرت نیست ؟

سما میون اون آشفتگی ، شروع به خندیدن کرد.

_کله ات واقعا داغه ها آقای بی چاک و دهن ! من غلط بکنم که دوست دختر سیاوش باشم .

بالای ابرو هاش رو کمی ماساژ داد . چشم های سما از دو به چهار تا تبدیل می شد و همین که پلک می زد ، بر می گشت به سرجاش . دست گرفت به نرده ها تا خودش رو برسونه به جایی نرم تر و سما هم به دنبالش راه افتاد.

_پس کیته ؟ سیاوش رو می گم.

_سیاوش برادرمه.

سرچرخوند تا از جمله ای که شنیده اطمینان حاصل کنه ،ولی شوک وارد شده اونقدر بالا بود که ماهیچه های

صورتش هم التماس کرد که بخنده . ولو شد روی راحتی و شروع کرد به قهقهه زدن . نزدیک به شش سال از عمرش رو به دنبال کس و کار سیاوش گشته بود و هیچ آدم زنده ای رو نیافت و حالا این فسقلی می گفت که خواهرشه . دهانش به هیچ حرفی باز نمی شد ، فقط می تونست که بخنده .

سما با لذت به دندون هاش نگاه کرد . این سامیار با اون چیزی که سیاوش تعریف کرده بود زمین تا آسمون فرق داشت . سیاوش گفته بود که یه مردِ هیکلیِ بور و سما اعتراف کرد " یه مردِ خوش اندامِ محشر. "

رفت به آشپزخونه تا با ته استکانی آب لیمو از اون حال وخیم خارجش کنه و صداش رو شنید.

_تو جدی جدی خواهر سیاوشی ؟

در یخچال رو گشود و خبر از هیچ ماده ای که خوراکی باشه ، نبود ! تمام طبقه ها رو جست و جو کرد . چرا سیاوش این

بار هیچ یخچال رو پر نکرده بود ؟ از حالا تا هفته ی آینده باید با سه چهار تخم مرغ سر می کرد ؟ سر چرخوند تا پاسخ مسیح رو بده ، اما دغدغه ی فکریِ تازه وارد شده به ذهنش کلمه ها رو فراری داد . مسیح هم مستی یادش رفته بود انگار . چیزی این جا درست نبود . تکه های پازل بهم نمی چسبید .

_چی پرسیدی ؟

دست گذاشت زیر چونه اش و سعی کرد که چشم هاش رو باز نگه داره.

_تو خواهرِ تنیِ سیاوش هستی ؟

سما پر از گیجی سر تکون داد و ابرو های مسیح تا جای ممکن بالا پرید . سیاوش نبود که تقاضای سر به نیست کردنِ سما رو داشت ؟ خواهر تنی ش ؟ چنین چیزی تو گنجینه ی باور هاش نمی گنجید . عکس دو نفره اش با سپهر چی ؟ اون چی می گفت ؟ گیجی رهاش نکرد و اما

هوشیاریش رو از دست داد . پلک هاش روی هم افتاد و نفهمید روحش به کدوم دنیا سفر کرد .

سما قدمی نزدیکش شد و چندین بار نامش رو صدا زد و با کوچک ترین عکس العملی مواجه نشد . کنارش و روی مبل تک نفره نشست . در و دیوار خونه هم چرک و کثیف شده بود .

"یه شبم که مهمون داشتم مهمونم باید غش کنه " .

دست برد به طرف گونه اش و زبری ته ریشش رو لمس کرد و باز هم نامش رو صدا زد . دست برد به طرف دکمه های پیرهنش و دومی و سومی رو باز کرد و خوشش اومد از اون بازی . تن عضلانی و برنزه اش میون سفیدی پیرهن برق زد و دست برد روی خالکوبیِ سینه اش . نماد یک شیر بود . خندید و زمزمه کرد:

_پس فکر می کنم بی چاک و دهن ما مرداد ماهی باشه ، درست عین اون . اونم مرداد ماهی بود.

کمی به فکر فرو رفت تا خاطره ی اولین نگاه اون رو جست و جو کنه . وقتی سما برای اولین ترم و اولین روز پا به دانشگاه می گذاشت و اون زمان با این سما فرسنگ ها فاصله داشت . دختری بود ریز نقش در قالب مانتو و شلواری ساده و گشاد و با موهایی مشکی . اون زمان سیاوش هم با این حیوانِ حالا قابل قیاس نبود . سیاوش هم پر بود از خوبی و مهربونی . زندگیِ کاملا ساده و بی دردسر . نون حلال و کارگری .

وقتی برای اولین بار پا به پله های طبقه ی دوم می گذاشت و هیبت مردی دلش رو لرزوند . هیچ وقت اون نگاه گشاده شده رو روی پیچ پله ها از یاد نبرد . هیچ وقت سقوط اساسی قلبش رو فراموش نکرد . می شد که باز هم اون رو ببینه ؟ می شد نگاه آبی اون آدم باز هم با قلبش سرسره بازی کنه ؟ می شده باز هم پوزخند بزنه و با اشاره به قد و هیکلش از کنارش عبور کنه و فقط نره ، فقط باشه ، فقط هر روز باشه .

صدای زنگ تلفن از خاطرات هفت ؛ هشت سالِ پیش بیرونش کشید . برگشت به حال . برگشت به خوی روانیِ خودش و از آدم به دور شدنِ سیاوش . برگشت به وجود مردی دیگه ، با همون چشم ها و اما صد برابر دیونه تر از اون آدم . دست برد به جیبِ جینش و تلفن رو بیرون کشید و با دیدن نام مخاطب ، ابروهاش حالت گرفت . نفس داشت این دیوِ دو سر ؟کسی بود که نفسِ این هیولا هم بشه ؟ تفریحش گرفته بود . بیکاری گاهی به مغزش می زد . آیکون سبز رو لمس کرد و به محض برقرار شدنِ تماس ، صدای دخترک رو زد روی اسپیکر و تلفن رو کنار گوش مسیح گذاشت . صدای ظریف دخترک ، نگران و پر استرس نامی رو خطاب کرد که هیچ ربطی به این آدم نداشت . مسیح ؟ مسیح دیگه کی بود ؟

****

دل نگران و غمگین تمام طول و عرض سالن رو برای دو هزارمین بار پیمود . از دیشب تا به حال لحظه ای چشم

روی هم نگذاشته بود و بدتر از این نمی تونست که یک جا قرار بگیره و یا حالتی ثابت داشته باشه . اشک هاش رو پس زد و باز هم شماره گرفت . " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " .تلفن رو پرت کرد روی راحتی و هق هق رو از سر گرفت . ساعت از هشت هم در حال گذر بود . دست کشید روی موهاش . نفسی عمیق کشید و از خدا خواستار صبر شد . کناره های بینی ش زخم شده بود از بس که با دستمال کاغذی به جونش افتاد . خودش رو رسوند به تراس و سرش رو بیرون گرفت ؛ با وجود بارون تند بهاری و هوای عالیِ امروز ، هیچ حس خوبی به قلبش چنگ نزد . سر تا سر کوچه خالی بود از هر رهگذری . نشست همون جا . جایی به جز تراس رو نمی تونست برای یک جا بودن انتخاب کنه . تکیه داد به نرده و زل زد به انتهای کوچه . دقیقه ها رو شمرد و با گذر هر ثانیه قطره اشک جدیدی از چشم هاش ریخت . پلک روی هم فشرد و صدای شرشر بارون

چشم هاش رو برای چندین دقیقه مهمونِ دنیای پر آرامش خواب کرد.

در ماشین رو با صدا بست و رفت به سمت آسانسور . دکمه ی آن تلفنش رو فشرد و از حال خراب دیشب ، فقط سردرد براش باقی مونده بود . تلفن همون لحظه تو دست هاش لرزید . تماس رو برقرار کرد تا سالار حرفش رو بزنه.

_مسیح این دیوونگیِ تو یعنی چی ؟

_کدوم دیوونگی ؟

_این که به سپهر گفتی من باهاتم . این که مهلت خواستی تا از سیاوش مدرک جمع کنی و بهش بدی.

دقیقا چندین رنگ بود این عوضی . تلفن رو از گوشش فاصله داد و دست هاش رو مشت کرد . اگر این جا بود ، پلک روی هم فشرد و با صدای ضعیف اما پر حرصی مکرر تکرار کرد . عوضی ؛ عوضی ؛ عوضی!

تلفن رو به گوشش چسبوند تا ادامه ی صحبتش رو بشنوه.

_این همه سال تلاش ما آخرش شد این مسیح ؟

درِ کشویی کنار رفت و کلید انداخت تا زود تر برسه به نفس .

_دیگه با سپهر بد نیستم . می خوام کنارش باشم.

خیلی سریع از رنگ زرد پرید به نارنجی . چندین رنگ داشت سالار!

_عه جدی می گی ؟ کی همچین تصمیمی گرفتی ؟

سالن تو سکوت محض فرو رفته بود ، زنش الان زیر پتوی گرم و نرم خواب بود.

_یه چند وقتی می شه.

سالار کمی مِن و مِن کرد و اما حرفش رو زد.

_پس اون مدارکی که از سیاوش داشتی کافی نیست ؟

خنده اش هم گرفته بود . تمام رفیق بودن هاش و برادری کردنش هم همه و همه بخاطر همون مدارک بود . مدارکی که جا و مکانش ، به عقل جن هم نمی رسید.

_کافی نیست . اونا کافی نیست.

تلفن رو قطع کرد و نخواست که ادامه ی چرت و پرت هاش رو بشنوه . از سپهر هم بدتر بود این هفت رنگ . در اتاق رو گشود و چشم هاش گشاد شد . تخت تمیز بود و دست نخورده . وارد اتاق کار هم شد و نه نبود ! قدم هاش رو به آشپزخونه رسوند و تمام خونه رو گشت . پس نفس کجا بود ؟

سر دردش رو کنار فرستاد و شماره ی نفس رو گرفت ، اما صدای زنگ تلفنش رو از سالن پذیرایی شنید . چرخی زد و پرده ی تراس از وزش باد ، به آرومی تکون خورد . کمی دقیق شد و تاپِ دو بنده ی صورتی رنگ نفس رو تشخصی داد . پر حرص خودش رو رسوند به بالکن و تعجب رو از سرگذروند با دیدن پلک های بسته اش . نامش رو صدا زد و

با عصبانیت بازوش رو کشید . دخترک که خواب عمیقی هم نداشت از جا پرید و همین که مسیح رو صحیح و سالم دید باز هم زد زیر گریه.

بازوش پر شدت کشیده شد و تنش پرت شد توی سالن . با دست به تراس اشاره کرد و رگ های گردنش از فرط عصبانیت بیرون زد.

_تو با این شکل و شمایل خوابیدی تو تراس ؟

این بار کوتاه نمی اومد . باید دیشب رو توضیح می داد . باید جون دادنش تا صبح رو جبران می کرد . روی پاهاش ایستاد و گلوله های اشکش رو پس زد.

_خفه شو مسیح . خسته ام کردی خفه شو . دیوونه شدم از دستت . دیشب کجا بودی هان ؟ کجا رفتی ؟ پی کدوم دختر ؟ چرا انقدر اذیتم می کنی ؟ خوبه که بذارم برم ؟ همین رو می خوای ؟ می خوای برم و یکی تا دم صبح تو این خونه از نگرانی برای تو زار نزنه ؟

صداش بلند شد . ولومش حتی جیغ رو هم رد کرده بود . گرفتگیِ بیش از حدش به هر آدم عاقلی اثبات می کرد که صاحب صدا تمام ساعت های گذشته رو گریه کرده .

_ببین این دفعه کوتاه نمیام . به من می گی شب میام . منِ احمق تمام دیشب پلک روی هم نذاشتم . کثافت کاری هات کی قراره که تموم بشه ؟ حداقل جواب اون لامصب رو بده تا بفهمم اون تنِ لجنت هنوز زنده است ، کاری نکن که من هم مثل تو بشم یه هر جایی و هر شب کنار یکی بخوابم...

سیلیِ محکمی که به گونه اش نواخته شد ، قدرت تمام فریاد های عالم رو از صداش گرفت . نگاهش گشاد شد و زل زد به دو گویِ آبی تیره ی مقابلش . دست هاش بالا اومد تا دلداریش بده و کاش طوری می زد که کر بشه و هیچی صدایی رو نشنوه . کاش مسیح این بار واقعا لال می شد و حرف نمی زد . کاش قلبش رو نمی ذاشت زیر پاهاش و با شدت لهش نمی کرد.

_بار آخرت بود که تو زندگی من دخالت کردی . من هر جا بخوام می رم ، با هر زنی که بخوام می گردم چون .. چون تو برای من اصلا جذاب نیستی . اگه جذبت شده بودم این تنِ لجن یه کششی داشت به سمتت ، من و تهدید می کنی ؟ همین الان برو .. برو گمشو از زندگیم که تو تمام تصورات من از خوب بودن رو بردی زیر سوال .. برو با هر خری که دلت می خواد ، هری!

"هری " رو طوری فریاد زد که قلبش دق کرد و مرد . اشک ها هم فرار کردند . بغض هم پشت قلبش قایم شد و تنهاش گذاشت . تنها موند با یک دنیا سوال . یک دنیا غصه . یک دنیا ناراحتی . با دست اشاره کرد به در ورودی و ناله کرد:

_برو بیرون .

مسیح هر دو دستش رو بالا آورد و با خشونت چنگ زد به بازوهاش و دخترک با زجر فریاد کشید:

_برو گمشو بیرون . فقط امروز برو بیرون و وقتی برگشتی قول می دم که نباشم.

یکی از بازوهاش رها شد و انگشت اشاره ی مسیح رفت بالا به روی بینی ش.

_هیس ! داد و هوار نکن . هم تو تند رفتی و هم من . ساکت..

تقلا کرد تا بازوی بعدیش رو هم رها کنه . داشت دق می کرد . حرص اومده بود و قصد داشت جونش رو بگیره . کسی تو گوشش فریاد می زد که " دیدی هیچ کششی نسبت به تو نداره ؟" . می خواست بره و چهره اش رو مقابل آیینه نگاه کنه . قصد داشت تا صورتش رو از شر زشتی ها رها کنه . مسیح با مشت به سرِ اعتماد به نفسش کوبیده بود.

_ولم کن.

ولش نکرد و اشک ها باز هم راه خودشون رو پیدا کردند.

_به جای عذر خواهی کتکم هم می زنی ؟ ولم کن.

بازوش این بار رها شد و همون دست های قوی صورتش رو اسیر کرد . هر چی که تقلا کرد این بار حتی نتونست نگاه بدزده . نمی تونست فرار کنه از اخمِ چشم های مقابلش . نمی تونست نمیره برای این آدم .

_اگه همین الان ساکت نشی بازم می زنم . نفس انقدر می زنم که نایی برای جیغ و داد کردن برات نمونه . آروم باش.

حلقه ی اشک جمع شد تو سیاهِ چشم هاش و نگاه مسیح رنگ غم گرفت . باید می گفت که اگر درد هام تموم بشن تورو می خوام ؟ خودش نمی خواست بفهمه ؟ خودش نمی فهمید که هر جا که میره آخرش می رسه به نفس ؟ دست هاش به آرومی شل شد و قرمزیِ گونه ی یارش دلش رو لرزوند . دست کشید میون موهاش و گشت و گشت دنبال واژه ای مناسب و وقتی پلک گشود نفس رفته بود به اتاق و در رو هم بسته بود.

افتاد روی راحتی و تمام ماهیچه های تنش از شدتِ درد منقبض شد . درد داشت روز هاش . درد داشت دیدار های پی در پی با سیاوش و سپهر . درد داشت عشقی که ریشه اش استحکام یافته بود و کم کم وقت شکوفاییش از راه می رسید . درد داشت چهره ی افسرده ی ماهرخ . درد داشت نبودِ عاطفه . تمام این درد ها اگر تموم می شد نفس رو می خواست برای زندگیش . تکیه داد به راحتی و دلش طلبِ آرامش کرد . اومده بود که دراز بکشه کنار نفس و وقتی سرش رو میون سیاهِ موهاش مخفی کرد ، نفس بکشه و بعد آروم بشه اما کدوم اتفاق زندگیش پیش بینی شده بود که این یکی باشه ؟ کدوم رخ داد زندگیش سوپرایزِ خوش حال کننده بود که این یکی باشه ؟ فقط تونست که آه بکشه ، از قاب پنجره نگاه کنه به آسمون و به آرومی لب بزنه.

"خدایا واقعا داری من و می بینی ؟ اگه می بینی خوشت میاد از این گیجی و دیوونگی های من ؟ برات شده سرگرمی ؟ یا نه واقعا آخر این ماجرا چیزی برام کنار گذاشتی ؟ "

تلفنش برای بار دوم زنگ خورد و بی حوصله نگاه انداخت به نام مخاطب و تماسش رو ریجکت کرد . بلافاصله پیامی از جانب همون شماره براش ارسال شد.

_شیوا زنگ زد . می گه که می خواد باهات حرف بزنه . چی بگم ؟

نوشت.

_من با اون هیچ حرفی ندارم . جوابش رو نده.

و تلفن رو پرت کرد روی مبل کناری . زندگیِ مسیح شامل دو اتفاق فوق العاده وحشت ناک بود . اولی ضربه ی کاریِ شیوا و مرگ پدرش و دومی سپهر و غیب شدنِ الیاس . این دو قلبش رو له کرده بود و حالا اتفاقِ سوم اومده بود که همون قلب رو از نو بازسازی کنه و تماماً به نام خودش بزنه . سگک کمربندش رو به آهستگی باز کرد و پیرهنش رو کاملا از تن کند . یکی دو ساعت استراحت می خواست . کاش نفس بود و آرومش می کرد . سرچرخوند و با حسرت نگاه

انداخت به درِ اتاق مشترکشون و فکر کرد به این که نفس دقیقا از کدوم قسمتِ جمله های بیان شده اش بیشتر کفری شده ؟ باید برای سیلی عذر خواهی می کرد یا حرف هاش ؟

چند متر اون طرف تر و پشت درِ اتاق دخترک زل زده بود به دسته گلِ چند شب پیشی که گلبرگ هاش حالا کاملا خشک شده بود . دست کشید روی گونه اش و با هول و ولا خودش رو رسوند به آیینه . باید دقیقا چیکار می کرد که از نظر اون زیبا به نظر برسه ؟ موهاش رو رنگ می کرد یا کوتاه ؟ آرایش صورتش رو تشدید می کرد و یا نیاز به تغییری اساسی تر داشت ؟ رژیم می گرفت ؟ باید لاغر تر می شد ؟ شاید مسیح عاشق رنگ های تیره بود ، باید لباس هاش رو تعویض می کرد ؟

اتو مو رو به برق زد و شروع کرد به شانه کردن موهاش . باید همه چیز رو تغییر می داد . باید می شد چیزی شبیه به عاطفه . کشوی میز توالت رو باز کرد و میون لوازم های آرایشش به دنبال کرم پودری با سه درجه تیره تر از پوست

خودش گشت و با پدِ تخم مرغیش اون رو کاملا پخش کرد روی پوستِ شفاف صورتش . دور تا دور چشم هاش رو سایه ی سیاه زد و لب هاش رو هم نارنجی کرد . موهاش رو تند تند اتو کشید و اون رو به زیبایی جمع کرد به بالای سرش . دقیقا تمام کارهایی که تا به حال نکرده بود رو انجام داد . دم پایی هاش رو با صندل های پاشنه بلند تعویض کرد و لباس کوتاه تری پوشید و ایستاد مقابل آیینه . از نظر خودش کاملا زشت شده بود و اما سلیقه ی مسیح دقیقا همین بود . دقیقا همین شکلی!

نگاهش رو بالا گرفت تا اشک هاش نریزه و بعد از بیرون فرستادن نفسی عمیق اتاق رو ترک کرد و دیدش . روی مبل راحتی خوابیده بود و فارغ از دنیا نفس های راحت می کشید . راه افتاد به طرفِ آشپزخونه و تصمیم گرفت که برای شام ، لازانیا آماده کنه .

زیر سماور رو روشن کرد و قوری رو از دو قاشق چای پر . کمی زعفران و گلاب رو هم به اون اضافه کرد و حد فاصل

زمانی ، برای جوش اومدن آب رو مشغول آماده سازیِ مواد لازانیا شد . دقیقا همین سرگرمی ها روحش رو از دغدغه های دنیایی کند و به آرامش رسوند . با لذت هر چه تمام تر کارهاش رو با حوصله انجام داد و نتیجه اش رو داخل ماکرویو گذاشت . تکه ای کیک شکلاتی از یخچال بیرون کشید و اون رو داخل سینی و کنار چای قرار داد

و وقتی صدای تق تق صندل هاش به سالن رسید ، مسیح چشم گشود و نگاه پرحیرتش رو اول به سینیِ چای و بعد به چهره ی متفاوت مقابلش داد . خمیازه مهلت صحبت رو ازش گرفت و در حالی که کش و قوسی به تن خسته اش می داد گفت:

_چه خبره ؟ تولدمه ؟ یا سالگرد ازدواجه ؟

نگاهی به بالا تنه ی برهنه اش انداخت و اشاره کرد به پیرهن سفید رنگش.

_هیچ خبری نیست . پیرهنت...

چشم هاش تمام چهره ی دخترک رو با اشتیاق اسکن کرد . چش شده بود ؟ دقیقا منظورش از این کرم پودر چی بود ؟ دقیقا چه بلایی سر زیبایی هاش آورده بود ؟چنگ زد به پیرهنش و اون رو به تن کرد.

_چیه پیرهن تنم نبود داشتی به گناه می افتادی ؟ نترس من شوهرتم . گناه نیست .

سینی رو هول داد روی میز و چرخید که بره اما انگشت شست و سبابه ی مسیح از آرنجش سر خورد و رسید به سرانگشت هاش.

_این مدلی اصلا بهت نمیاد .

دست هاش رو مشت کرد تا بتونه در برابر دیوونگی های مردش مقاومت کنه و این بار مسیح روی پاهاش ایستاد.

_خیلی خب بیا آتش بس کنیم.

اشاره کرد به گونه اش و ادامه داد:

_کاملا مطمئنم که اون سیلی حقت بود ، اما اون حرف هایی که زدم نه ، پس..

باز هم رجوع کرد به فرهنگ لغت ذهنش و واژه ای مترادف با عذرخواهی و یا واژه ای شیک تر از عذرخواهی رو یافت نکرد . دست کشید میون موهاش و نگاه گرفت و نفس فهمید . همین که پشیمون بود کفایت می کرد . زبونش نه ، اما چشم هاش یک معذرت خواهی درست و حسابی تحویلش داد و همین برای یک عمر کافی بود.

****

رطوبت موهاش رو به وسیله حوله و بعد سشوار گرفت و باکس کریستال رو مقابلش قرار داد تا کمی به موهای آشفته اش نظم بده . بوی خوش افترشیو اتاق رو در برگرفته بود و خودش هم کاملا احساس رضایت داشت از انتخاب جدیدش . موهاش رو چسب کاری کرد و تلفنش زنگ خورد . اون رو کنار گوشش قرار داد . شماره ی خونه ی خودشون بود و این امر احتمال این که مادرش باشه رو به صد درصد می

رسوند . صدا رو روی اسپیکر قرار داد و به ادامه ی کار موهاش رسید.

_جانم ؟

_مسیح مادر.

سر و صداهای شدید از اون طرف خط نظرش رو جلب کرد.

_جان ؟

_تو امشب حتی نمی خوای یه سر بزنی ؟

باز هم شروع شد بحث های همیشگی.

_امشب من کلا قصرم . می دونید که مهمونیه و من اصلا نمی تونم بیام.

_ولی..

درِ باکس رو بست و چنگ زد به شیشه ی ادکلن جدیدی که خریداری کرده بود . گلادیاتور...

_مادر من .. قربونت برم . ولی و اگر و اما نداره دیگه نمی تونم بیام.

تن صدای مریم به پایین ترین حد ممکن رسید.

_امشب تولدِ زنته و تو می خوای اصلا نیای ؟

نگاه گشاد کرد و رجوع کرد به خاطراتِ ذهنش ، درست بود . نفس گفته بود که متولدِ اردیبهشته و مسیح به طور کل روزش رو از یاد برده بود.

_یادم رفت . شما نمی تونستی زود تر بگی ؟

مریم هم دلخور شد چه برسه به نفس.

_والله چی بگم ؟ تو کلا درگیر زندگیِ خودتی . اگه تونستی بیا خداحافظ.

تماس قطع شد و بو کشید و مشامش پر شد از بوی گلادیاتور . همیشه اعتقاد داشت که هیچ ادکلنی عطرِ اسپارتاکوس رو نداره و اما متنفر بود از تمام چیز هایی که اون رو به یاد گذشته مینداخت .

مقابل کمد ایستاد و از میون لباس ها ، جین مشکی به همراه پیرهن خاکستری رو بیرون کشید . ساعت اسپرت بندِ مشکیش رو به دور مچش بست و فکر کرد به این که چی باید برای نفس بخره ؟ کم مونده بود که مغزش از این همه گرفتاری رد بده و تولد نفس هم شده بود قوزِ بالا قوز .

لباس هاش رو به تن زد و رفت به آشپزخونه تا سرپایی ترین صبحونه ی عمرش رو میل کنه . باید کاری می کرد . دلش لب های آویزون نفس رو نمی خواست . باید تدارک می دید اما چجوری ؟

فکری کرد و به ناچار شماره بهبود رو گرفت . یارِ همیشگیِ عاطفه و یکی از آدم های قابل اعتماد سیاوش . کسی که اخبار سیاوش رو قدم به قدم تحویل عاطفه می داد . خیلی وقت بود که شماره اش رو توی قسمت مخاطب ها ذخیره کرده بود و اما دقیقا امروز به اون احتیاج پیدا کرد . بعد از چند بوق صداش به گوشش رسید.

_بفرمایید.

_خوبی بهبود ؟ من مسیحم دوستِ عاطفه .

بهبود که دقیقا کنار سیاوش قرار داشت چند قدمی فاصله گرفت و آب دهان قورت داد.

_کاری داری ؟ برای چی زنگ زدی ؟

کمی از شیر خورد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_بهت یه آدرس می دم . آدرسِ یه هتل . بیا اون جا . باید ببینمت.

و بعد از اوکی گرفتن از بهبود به این فکر کرد که آیا اون می تونه از پس چنین چیزی بر بیاد ؟ که آیا اونقدر شجاع هست ؟

کمی به فکر فرو رفت و بعد پاکت شیر رو به سرجاش مرجوع کرد . برای نفس تایپ کرد " امشب نمیام دنبالت " و بعد یک راست رفت به طرفِ در.

طول اتاق بیست متری رو برای دهمین بار پیمود و وقتی تقه ای به در خورد ، انگشتش رو به روی ماشه ی کلت

جاسازی کرد و بعد در رو گشود . بهبود مردی بلند قد بود با اندامی متوسط اما ، خوب بود . عاطفه همیشه از خوبی هاش تعریف می کرد . عاطفه همیشه به اون اعتماد داشت و مسیح نه.

از طاق در گذشت و مسیح بعد از دیدنش ، کلت رو کنار گذاشت . بهبود دست دراز کرد و با اشاره به کلت گفت:

_کم مونده بود که با یه تیر خلاصم کنی.

_این جا که میام همیشه همراهمه چون محیط کاملا خطرناکه و من ممکنه زیر نظر هر کسی باشم.

و جمله توسط بهبود کامل شد.

_علی الخصوص سیاوش.

ابروهاش بهم نزدیک شد.

_چطور ؟ چیزی گفته ؟

بهبود نشست روی مبل راحتی و مسیح هم مقابلش قرار گرفت.

_ازت خواسته که کسی رو بکشی ؟

لم داد و نگاهش رو پر کرد از اعتماد به نفس . دقیقا با تمام اطرافیانش همین طور برخورد می کرد که همیشه ی خدا حرف هاش برش داشت.

_اونی که سوال می پرسه منم و اونی که جواب میده تو . حالا برای بار دوم تکرار می کنم چیزی گفته ؟

_انگار ازت خواسته که کسی رو بکشی . گفت که سامیار اومده تا کار یکی رو که من توانش رو ندارم تموم کنه.

پس سما رو می گفت . واقعا قصد داشت که خواهرش رو بکشه ؟

_ازت یه کاری می خوام می تونی انجامش بدی ؟ الکی نگو آره . من می گم . تو فکر کن ببین از پسش برمیای یا نه.

بهبود سر تکون داد و مسیح اشاره کرد که میوه پوست بگیره . قصد داشت کمی جمله هاش رو حلاجی کنه . نگاهش رو مستقیم دوخت به حرکت های بهبود و فکر کرد به این که آیا واقعا می تونه به این آدم اعتماد کنه ؟ کمی اطرافش رو دید زد و روبیک رو پیدا کرد . باید با اون بازی می کرد و فکرش آزاد می شد از هر چیزی . تمام رنگ هاش رو جفت و جور کرد و در نهایت نتونست . روی پاهاش چرخید و دقیقا فرستادش به دنبال نخود سیاه .

_تو ویلای جدید سیاوش رو بلدی ؟ تمام سوراخ سنبه هاش ؟

بهبود تکه ای خیار به دهان گذاشت.

_آره بلدم واسه چی ؟

_امشب مهمونیه و مسلما سیاوش اینوره . می خوام که بری اون جا و اطلاعات لپ تاپش رو کاملا کپی کنی . می تونی ؟

و اگر می تونست اعتماد می کرد . اگر تمام اطلاعات لپ تاپ سیاوش رو که خودش خیلی وقت پیش کپی کرده بود رو پیش رو می گذاشت ، برای قدم های بعدی حتما اعتماد می کرد . بهبود کمی من و من کرد و بعد سری به نشونه ی قبول خواسته اش تکون داد و روی پاهاش ایستاد.

_تو همراهیم می کنی ؟ اگه سیاوش از راه برسه قطعا من و کشته.

روبیک رو پرت کرد روی تخت.

_خیالت راحت من هستم .

بهبود دست بلند کرد و با خشنودی از اتاق بیرون زد و مسیح زل زد به قاب پنجره . خودش باید دست به کار می شد . پازل سما رو باید از همه زود تر می چید . مطمئناً سما اتفاقات جالبی به دنبال داشت . باید به دیدنش می رفت . برملا کردن این معما کار هیچ کس الا خودش نبود.

****

"نفس"

تمام امشب به بهترین شکل ممکن گذشت . از تصوراتم هم عبور نمی کرد که خانواده ی مهربون مسیح برام تولد گرفته باشن و بزرگ ترین سوپرایز هم وجود نیما بود . مسیح خبر نداشت اما خاله مریم یواشکی نیما رو دعوت کرده بود تا خوش حالم کنه و من بعد از در آغوش گرفتنش تازه فهمیدم که تا چه حد دل تنگم ! نیما همیشه و همیشه به من بد کرده بود و من دوستش داشتم . تنها مردی که تو این کهکشان به من توجه می کرد همیشه خودش بود وگاهی تعصب های بی جاش کاری می کرد که خسته شم از زندگی و همین هم باعث شد که فرار کنم . پوزخند جا خوش کرد روی لب هام . خدا دقیقا یکی صد پله از نیما بدتر رو به زندگیم فرستاد و منِ بی جنبه بدبختانه عاشقش شدم . گمونم که تنبیه بود . آره مسیح تاوانِ فرارم از شیراز بود . دقیقا قسمتِ بدی های مسیح .

از فکر خارج شدم و با اشتیاق زل زدم به کادو هام . ماهرخ و ماهگل هر دو دیونه ام کردن با هدیه اشون . گردنبندی ظریف با پلاکِ " نفس " . نیما هم که خبر نداشت از جشن و سرور و این حرف ها و فقط خجالت تحویلم داد . خاله مریم هم به جز تمام زحمت هاش و کیکی که خودش درست کرده بود پیرهنِ کوتاه بسیار زیبایی با رنگِ طلایی رو بهم هدیه داد . مطمئن بودم که زیبایی اون لباس برای هر جشنی زیادیه و بعد از اون متین باکسی از گل رز رو مقابلم گرفت . از همه و همه ممنون بودم و این جشن و علی الخصوص حضور نیما به قدری خوش حالم کرد که تعداد خنده های از ته دلم به هزار رسید . تکه ای از کیک خامه ایِ موزی رو به دهان گذاشتم و نیما کنار گوشم گفت:

_ماهرخ خوشگله ها.

ابروهام بالا پرید و نامش رو تشرگونه صدا زدم . دست هاش رو بالا گرفت و تسلیم شد.

_شوخی می کنم نری به شقایق بگی.

_آخ که چقدرم تو ازش می ترسی.

حرفی زد و من با بالا اومدن پیامی از جانب مسیح روی صفحه ی تلفنم ، نفهمیدم که اون چیه.

_نیم ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت.

اولین کاری که کردم ، نگاه کردن به ساعت بود . نیم ساعت دیگه می شد یکِ نیمه شب و من همین حالا داشتم می مردم برای یک لحظه خواب . نیما نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت و من تایپ کردم.

_نمی شه زودتر بیای ؟ یا اصلا نیای ؟ من خوابم میاد.

و چند ثانیه ی بعد پیام جدیدی دریافت کردم.

_امشب خواب رو بذار کنار اتفاق بدی افتاده.

نگرانی چنگ زد به دلم و نیما هم پیام رو دید.

_چی شده؟

شانه بالا انداختم و نگاه دوختم به ماهگل که با چشم و ابرو دلیل نگرانی چهره ام رو سوال می کرد . نیما عقب کشید و ماهرخ حرف زد.

_چی شده نفس ؟

همه رو نگران کرده بودم . دوست نداشتم لب های کسی از خنده پاک بشه.

_هیچی به خدا . مسیح یه کم دعوام کرد گفت الان میام می برمت خونه.

مامان مریم دخالت کرد.

_بیخود کرده . دعوا برای چی ؟

حالا این یکی رو چطور می خواستم جمع کنم ؟

_هیچی به خدا . گفت چرا تا الان بیداری همین.

ماهگل چنگ زد به ریموت و آهنگ جدیدی گذاشت و همراه با متین شروع کرد به رقصیدن . نیما کاملا از حرکت هاشون خنده اش گرفته بود و اما اعتقاداتش حکم می کرد

که اخم کنه و هیچ چیز نگه . عذر خواهی کردم و خودم رو رسوندم به اتاق تا آماده شم . باید با مسیح حرف می زدم . واقعا نمی شد که نیما این جا باشه و من خونه ی مسیح . اگر هم دعوتش می کردم به اون جا که کافی بود نیازی یک بار " احمدی " صداش کنه تا همه چیز لو بره . تنها چاره این بود که من این جا و کنار برادرم باشم . ریمل و رژ لبم رو تمدید کردم و کمی عطر به روی روسریم پاشیدم و برگشتم به طبقه ی اول . به محض رسیدن ماهگل با اصرار خواستار رقصیدنم شد و من هم به ناچار کنار متین که همیشه پایه بود شروع کردم به رقصیدن . متین ادا و اصول در می آورد و خط اخم نیما هم غلظت می گرفت ، ولی من کاملا می فهمیدم که گیر حسی میون خنده و اخم گیر افتاده . کم کم تمام جمع به جز نیما به رقص افتادند و من با خنده نگاه می کردم به حرکات مامان مریم . متین و ماهگل لحظه ای اجازه ی استراحت رو به پاهام نمی دادند و همین که درِ ورودی چهار طاق باز شد ، همه ی جمع یخ

بستیم . دقیقا تو بدترین حالت ممکن از راه رسید . تقریبا تو آغوش متین بودم و نگاه مسیح میون من و نیما در حال گردش بود . حتی نیما هم ترسید از حالت چهره اش و من فقط خدارو صدا زدم . قدمی برداشت و ماهگل با هول و ولا چنگ زد به کنترل تا زودتر موزیک رو قطع کنه.

_چه خبره این جا ؟ پارتی گرفتید ؟

نزدیک شد و نگاه سرزنش وارش رو میون تمام اهالی چرخ داد و رسید به نیما.

_خوش اومدی . اگه من می دونستم امشب نیما جان این جاست حتما خودم رو می رسوندم.

آب دهان قورت دادم و نیما مجبور شد که لبخند بزنه.

_سلام مسیح جان . آره تولد نفس بود منم سوپرایز شدم . دیگه متین زحمت کشید دعوتم کرد تهران و منم گفتم زشته اگه نیام.

مسیح با دست اشاره کرد به مبل و طوری به من نگاه کرد که مجبور شدم ، هفت هشت قدمی از متین فاصله بگیرم.

_خیلی خیلی خوش اومدی . پدر جان خوبه ؟ بی بی خوبه ؟ اونا چرا نیمدن ؟

همه در سکوت سرجاهاشون قرار گرفتند و منِ در حال مرگ نگاهم رو سوق دادم به سرامیکِ زیر پاهام . مامان مریم کمی کیک برید و مقابل مسیح گذاشت و نیما گفت:

_بابا یکم مریض حال بود . بی بی هم کنارش موند . منم اومدم که فردا برم.

بیچاره برادر من . عجب شوهر خواهر مهمون نوازی داشت.

_بری کجا بری ؟ تازه اومدی چند وقتی این جا اسیری.

و بعد رو کرد به من.

_مگه نه نفس ؟

می دونستم که تمام این ها آرامش قبل از طوفانه . کاش می مردم و کنار متین نمی رقصیدم . کاش نیما نمی اومد ولی به ناچار لب زدم:

_آره داداش کجا بری ؟

نیما سکوت کرد و مسیح اشاره کرد که بلند بشم.

_ما می ریم یه جا کار داریم . بعد بر می گردیم همین جا . مامان حسابی از نیما پذیرایی کن.

نیما مجددا روی پاهاش ایستاد و با هر دومون خداحافظی کرد و من رفتم که توبیخ بشم.

ماشین به آرومی خیابون نزدیک به خونه ی خودمون رو طی می کرد . هیچ موزیکی در حال پخش نبود و این نشون می داد که مسیح همین حالا هاست که منفجر بشه .

_خوش گذشت امشب ؟ رقص چطور بود ؟

حوصله ی مقدمه چینی هاش رو نداشتم . دلم می خواست می تونستم از همین پنجره خودم رو پرت کنم تو خیابون .

قل بخورم و بعد مغزم متلاشی بشه و بعد خیلی راحت جون بدم و بمیرم . مسیح خسته ام کرده بود . همیشه باید ترس و دلهره ی عربده کشیدن هاش رو به جون می خریدم . رو کردم بهش.

_چی بود اون اتفاق بد ؟

ابرو بالا انداخت و لبش رو گاز گرفت.

_ای بابا این همه اتفاق خوب امشب براتون رخ داده . مگه من مریضم که حال خوشتون رو خراب کنم ؟ مسیح به درک . متین چطور بود ؟

تکیه دادم به پنجره.

_نمی دونستم انقدر حسودی.

و بعد عکس العملی متفاوت رو ازش دیدم . خندید . خیلی مسخره و الکی.

_وای وای خوب گفتی . من الان دارم از حسودی می میرم . متین کجا و من کجا ؟

قفل موبایلم رو باز کردم تا تسلطم رو بیان کلمات رو قدرت ببخشم.

_الان دقیقا چی می خوای مسیح ؟ معذرت می خوام خوبه ؟ معذرت می خوام که کنارش رقصیدم.

دنده از یک به دو تغییر کرد و سرعتش رو شدیدا بالا برد و بعد تلفن رو وحشیانه از میون دست هام بیرون کشید.

_یه کاری نکن پشیمون بشم از خریدن این ماسماسک . وقتی دارم باهات حرف می زنم از این غلطا نکن که می کوبم تو دهنت.

وا رفته نگاهش کردم . تولدت مبارک نفس.

وا رفته نگاهش کردم . این دقیقا همون تولدت مبارک بود . پاسخ همون رویا پردازی هام . من چقدر احمق بودم که مسیح رو هدیه به دست تصور می کردم . به احساسم فحش

فرستادم و حرفی نزدم . تلفنم رو به آرومی پرت کرد روی پاهام.

_وقتی دارم حرف می زنم یه جور وانمود نکن که حواست به من نیست . تو که می دونی من اخلاق ندارم.

فین فین بینی ام راه افتاد و نگاه چرخ دادم تا باز هم منفجر نشم.

_مسیح چرا انقدر تو خیابونا می چرخی ؟ بالاخره می خوای بگی چی شده یا نه ؟

چند دقیقه ی بعد مسیر رو تغییر داد و دست برد به سمت پخش . انصافا بهترین تصمیم ممکن رو گرفت . نیاز داشتم به یک نفر که مدام توی گوش هام از بدبختی هام بگه . نیاز داشتم که حس کنم یک نفر شبیه به منه . نیاز داشتم که خواننده خودش رو به جای من بذاره . چسبیدم به شیشه و زل زدم به خیابون های یک نیمه شبِ تهران و تا مقصد کلمه ای حرف نزدم . ماشین به آرومی از حرکت ایستاد و

چشم های من نمای هتل آفتاب رو از پایین به بالا اسکن کرد . مسیح رو سوالی نگاه کردم و اون اشاره کرد که پیاده بشم . کنارش از ورودی گذشتم و خاطرات اولین دیدارمون و اولین شبی رو که تو تهران گذروندم ، پررنگ شد . کمی اطراف رو دید زدم و کنار گوشش گفتم:

_این جا اومدیم برای چی ؟

کلید رو از پذیرش و همون مرد بی حوصله ای که روز اول باهاش برخورد کرده بودم تحویل گرفت و داد به دستم.

_تو برو طبقه ی پنجم ، اتاق صد و بیست . تا من بیام.

نگرانی چنگ انداخت به دلم . چه خبر بود ؟ دهان باز کردم و مجال حرف زدن نداد.

_نفس کاری که بهت می گم و بکن.

لب هام بیرون پرید و راه افتادم به سمت آسانسور . تو ذهنم هزار و یکی فکر چرخ می خورد و قلبم بی جون می زد . برای خودم تراژدی قتل هم ساختم فاصله ی زمانیِ طبقه

ی هم کف تا پنجم رو . درب کشوییِ آسانسور کنار رفت و پا گذاشتم به راهرویی شبیه به راهروی طبقه ی دوم . شمارش گر های اتاق ها رو نگاه انداختم و حدس زدم که صد و بیست اتاقی باشه که دقیقا انتهای راه رو قرار داشت . درست حدس زده بودم خودش بود . کمی استرس و ترس رو عقب فرستادم وسعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم ، اما مسیح و کارهاش هیچ کدوم خوب نبودند . به ناچار کلید رو تو قفل چرخوندم و همین که از چهارچوب در گذشتم گیر افتادم میون هزار و دویست تا بادکنک . تنها حالتی که به غیر شوک به تنم اضافه شد ، باز موندن بیش از حد دهانم بود . پاهام به زمین چسبید و همون جا خشک شدم و صداش رو از کنار گوشم شنیدم.

_تولدت مبارک نق نقو.

قدرت تکلم و عکس العمل ، هر دو رو از دست داده بودم . تنها فکرم هول و هوش این چرخ می خورد که مسیح تمام این کار ها رو برای من کرده ؟ پس اتفاق بدی که ازش

حرف می زد همین بود ؟ برای این باید تا صبح بیدار می موندیم ؟ کمی تسلط پیدا کردم به حرف زدن و روی پاهام چرخیدم و رو به رو شدم با چشم هاش ، اون هم از فاصله ی نزدیک.

_مسیح من .. واقعا نمی دونم چی بگم . این همه بادکنک رو چجوری درست کردی ؟ وای حتی تو رویاهام هم نمی گنجید که تو بخوای برای من چنین کاری کنی . نگاه کن تا کمرمون بادکنکه.

دست کشید به روی کمرم و مجبورم کرد که قدم بردارم.

_اگه تولد نمی گرفتم برات که من و کچل می کردی . منم حوصله ی گریه و زاریت رو نداشتم.

لب هام بیرون پرید.

_واقعا برای این تولد گرفتی ؟

دستش رو بالا آورد و به آرومی به روی لب هام زد.

_مگه نمی گم اینجوری نکن . کتک می خوای ؟

بار دیگه نگاهم رو چرخ دادم میون رنگ های بادکنک ها و یادم رفت بدی های مسیح رو . تمام ناراحتی هام رو با این حرکت به صفر رسوند و نتونستم که پر از اشتیاق تنش رو بغل نکنم . صداش رو شنیدم:

_هنوز مونده ها .. فقط بادکنک نیست.

سرم رو بیش تر میون بازوهاش فشردم.

_من دلم می خواد از خوش حالی بمیرم.

یکی از دست کاش کمرم رو نوازش و بعد به آرومی خودش رو از آغوشم جدا کرد.

_بیا بریم.

جوجه مانند دنبالش راه افتادم و کیک کوچیک دو نفره ای قلبم رو تکون داد . فقط تونستم که بخندم و تمام حرف هام رو بفرستم به چشم هام . وادارم کرد که بنشینم و بعد درست وقتی تمام حواسم معطوف بود به کیک ، جعبه ی مخمل زرشکی رنگی مقابلم قرار گرفت . سر بلند کردم و

دست هام به آرومی جعبه رو کشید سمت خودش . با ضربان قلب هزار در جعبه رو گشودم و دلم ریخت . مستقیم به چشم هاش نگاه کردم و لب زدم:

_حلقه ؟

دست هاش به کار افتاد و سفیدی انگشت هام رو میون تیرگی پوستش مخفی کرد . انگشتر نگین رو از جعبه بیرون کشید و به آرومی به انگشت چهارمم فرستاد.

_نمی گم با من ازدواج می کنی یا نه و حتی نمی گم می مونی یا نه . چون مسیح تصمیم گرفته که تورو بعد از اتمام کارهاش بخواد .

دیوونگی از ناکجا آباد راه افتاد و از راهِ چشم وارد تک تک سلول هام شد . دست هام سریعآ یخ بست و اونقدر نگاه کردم تا واقعی بودن حرف هاش رو تشخیص بدم . ابروی راستش بالا پرید و تمام نگاهش رو داد به حلقه.

_و اگه مسیح چیزی رو بخواد..

جمله اش رو نصفه و نیمه رها کرد و جمله ی جدیدی رو ساخت.

_من تورو می خوام نفس.

تمام قدرتم رو جمع کردم تا جمله ی بیان شده از زبونش رو حلاجی کنم و به نتیجه ی دل خواهم برسم اما وجودم پرت شد به بهشت . تنم میون دست هاش اسیر شد و شروع کرد به بازی با روحم . قبل از اون فکر می کردم که عاشقم و بعد از کشیدنِ نقاب سامیار از چهره اش و بعد از رو شدنِ خود واقعیش ، بعد از گذشت اون ثانیه های کوتاه بود که فهمیدم من از مرزِ عاشقی گذشتم . کاملا مطمئن شدم که بدون اون می میرم.

****

"فصل نهم"

_مسیح.

_هوم ؟

خودم رو بیش از پیش به آغوشش فشردم و روی سینه اش خط های فرضی کشیدم.

_من حس می کنم تو رویام . اصلا باورم نمی شه که تو دوستم داری.

انگشتم رو روی هوا قاپید و وادارم کرد که فقط به چشم های اون نگاه کنم.

_کی گفته ؟

نگاه گشاد کردم و در حالی که چشم هاش بخاطر بی خوابی شدیداً خمار شده بود ، چشمک زد.

_من دوست ندارم ، می خوامت . تو فقط برای منی . همون حس تملک خودمون!

استخون گونه اش رو بوسیدم.

_تا آخر عمر این قلب برای تو می زنه . فقط برای تو.

نخندید و اما گوشه ی چشم هاش چین خورد . حلقه ی دست هاش رو به دور تنم محکم کرد و گفت:

_من بخوابم که فردا کلی کار داریم.

به آرومی شب بخیر گفتم و به همون آرومی پلک هاش روی هم افتاد . سرم رو روی قلبش گذاشتم و گوش سپردم به صدای نفس هاش.

اردیبهشت و خرداد هم به چشم بهم زدنی گذشت و فصل گرما از راه رسید . فصل تفریح و صمیمیت . فصلی که می مردم برای رنگ لباس هاش . تمام این دو ماه و خورده ای با ظاهری آروم و درونی پر استرس گذشت . با همون روال . با همون غیبت های یکی دو روزه ی مسیح و اما توام با دنیایی از عشق و خوش حالی . من تمامم رو برای مسیح رو کردم و هیچ برگ دیگه ای تو دست هام باقی نمونده بود . خودش می دونست که بدون اون می میرم و آروم و محتاطانه عمل

می کرد . تمام این دو ماه هم با همون اخلاق های خاص خودش رفتار کرد و هیچ چیز تغییر نکرد و نهایتاً هفته ی پیش بود که با اصرار های مکرر من و ماهگل ، مسیح راضی شد که سفر کنیم به شیراز . برخورد دوباره با خانواده ام کمی حال و هوای کسل بارم رو دور فرستاد و وقت کردم که بیش از پیش عاشق بشم . من دقیقا گیر افتاده بودم تو مردابی از وابستگی و اگر مسیح دست هام رو نمی گرفت هر لحظه امکان بود از عشقِ زیاد به جنون برسم . خیلی از شب های گذشته رو برام حرف زد . خیلی تاکید کرد که از وابستگی برسم به دوست داشتن . که تمام تصمیماتم مبنی نشه بر احساسات . که حتی گاهی بدی هاش رو هم ببینم و با همون بدی ها دوستش داشته باشم . می گفت که از حالم می ترسه . دوست داشت که دوست داشتنم حالتِ عادیش رو طی کنه ، چون اعتقاد داشت که هر چیزی زیادیش آدم ها رو از پا می ندازه . با تمام این ها کافی بود که بخوابه و من خیره بشم به نیم رخش زیر نورِ کمِ چراغ خواب . کافی

بود که تنم میون گرمای دست هاش اسیر بشه و راه جنون وار عشق رو تا انتها برم و برگردم .

دست کشیدم از فکر و خیال و سعی کردم که دل بدم به خواب . پلک روی هم فشردم و تکونی خورد و فشار دست هاش کم شد . دلم پر شد از غصه و آرزو کردم که ای کاش هیچ وقت بیدار نشم.

صبح با سر و صدای مسیح بود که چشم باز کردم . روحم هنوز هم میون دنیای خواب و بیداری اسیر بود و بلند شدن صدای سشوار مهلت نداد که باز هم بخوابم . دست کشیدم میون موهام تا شلختگیش رو رفع کنم و نشستم . لباس پوشیده و مرتب موهاش رو سشوار می کشید.

_خیلی نامردی تو .. خواب بودم ها.

کاملا موهاش رو خشک کرد و سشوار رو با حوصله جمع.

_ساعت رو نگاه کن تنبل ؟

دست بردم و ساعت مچیم رو از روی پاتختی برداشتم . نزدیک به دوازده بود . راه افتادم به سمت سرویس و پر حسرت نگاه دوختم به ساک هامون که کاملا آماده بود . باید بر می گشتیم تهران!

سر و صورتم رو شستم و برگشتم به اتاق . مسیح ولو بود روی تخت . مقابل آیینه ایستادم و اول آبرسان و بعد کرم پودر رو روی صورتم خالی کردم . مژه هام رو ریمل زدم و کیف لوازم آرایش رو رها کردم . امروز از همون روز هایی بود که پلک باز می کردم و بی حوصلگی اول از همه می اومد سراغم . نشستم روی تخت و چهره ی کلافه ای به خودم گرفتم . آرنجش رو تکیه گاه دست هاش کرد و گفت:

_چی شده ؟

خودم رو لوس کردم.

_هیچی حوصله ی هواپیما ندارم . حوصله ی تهران رفتن هم ندارم.

تکونی خورد و نزدیک شد و سرش رو گذاشت روی پاهام.

_می خوای من برم تو بمونی ؟ این جوری دوست داری ؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا فرستادم و پرسید:

_پس چی ؟

گفتم:

_آخه من تو تهران حوصله ام سر میره . نه می ذاری جایی برم ، نه کسی رو میاری پیشم . خودت هم که نیستی . همش تو اون خونه تک و تنها.

حرفی نزد و من با همون بی حوصلگی باقی موندم . کمی در سکوت گذشت و من فکر کردم به این که کی همه چیز تموم می شه ؟ کی خلاص می شیم از دست درد هامون ؟ کی مسیح کاملا متعلق می شه به من ؟ و مسیح بی مقدمه گفت:

_وقتی برگردیم تهران ؛ یک هفته بعد بلافاصله باید بریم شمال . یعنی می خواستم تنها برم . حالا که داری نق می زنی تورو هم می برم.

بی حوصلگی رو کاملا از یاد بردم . من و مسیح ، شمال ؟ من و اون کنارِ دریا ؟ کم مونده بود که از خوش حالی بمیرم و شروع کردم به جیغ داد . با چهره ای پر از ناباوری سر عقب کشید و خنده اش گرفت از حالت های من . پاهام رو از تخت آویزون کردم و روی پاهام ایستادم و رفتم که به ادامه ی آرایشم برسم و مسیح که انگار با دیوونه طرف بود ،

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و اتاق رو ترک کرد.

کنارش و مقابل بابا نشستم . نیما این روز ها صحبت خواستگاری و ازدواج رو وسط انداخته بود و بی بی برای اقدام هر چه زودتر هول و ولا داشت . مسیح دولپی مشغول خوردن بود و نیما گفت:

_شقایق شرط گذاشته که باید درس بخونه و بره دانشگاه .

سر تکون دادم.

_راست گفته . باید بره.

نیما چپ چپ نگاهم کرد و مسیح گفت:

_قبول نکن.

سرچرخوندم و نگاهش کردم اما شونه بالا انداخت و بی توجه لقمه گرفت . بی بی دست دراز کرد تا لیوان شیر مسیح رو پر کنه و در همون حال رو به نیما گفت:

_ولش کن مادر من باهاش حرف می زنم . درس و دانشگاه دیگه چیه . زن باید فکر زندگیش باشه .

نیما گفت:

_منم همینو می گم.

و بابا به دنبال صحبتش اومد.

_بذار درس بخونه پسر . می خوای زندانیش کنی که چی بشه ؟

نگاه دادم به بابا و هزار بار عاشقش شدم . چروک های صورتش دلم رو غصه دار کرد . کاش مریض نمی شد . کاش همون اقتدار سابق روی چهره اش حفظ بود . کاش تمام این روز ها قدرش رو می دونستم .

سنگینی نگاهم بابا رو متوجه کرد . سر بالا گرفت و لبخند زد.

_جانم بابا ؟

پاسخ لبخندش رو با لبخند عمیق تری دادم و به آرومی لب زدم:

_هیچی بابا . داشتم به این فکر می کردم که چقدر دلم براتون تنگ می شه.

دست های پرقدرتش نزدیکم شد و دستم رو گرفت و محکم فشرد.

_من خیالم راحته که یه مرد بالاسرت هست بابا .

سرچرخوندم به طرف مسیح و قربون صدقه ی مرد بودنش رفتم . مردم برای مردونگی هاش . قلبم محکم تر تپید برای تکیه گاهم و مسیح تنها تونست که بخنده . صدای بلند شدن زنگ موبایلِ مسیح جو به وجود اومده رو بر هم زد . معذرت خواهیِ کوتاهی کرد و از پشت میز بلند شد.

_جانم مامان ؟ کی مریض شده ؟ خیلی خب با متین برید ... مراقب باشین.

نگرانی چنگ انداخت به دلم.

_کی مریض شده مسیح ؟

رو به بی بی بابت ناهار تشکر کرد و برگشت به طرف من.

_ماهگل .. گمونم فشارش افتاده . مامان می گه از حال رفته.

هینِ کشداری سر دادم و میز رو ترک کردم تا زنگ بزنم و جویای حالش بشم . کاش مسیح راضی شده بود و ماهگل رو هم می آورد به شیراز.

پر عجله شماره ی متین رو گرفتم و هنوز بوق نخورده بود که کسی موبایل رو از دستم قاپید.

_الان حالش خوبه .. دارن میرن دکتر که مطمئن بشن چیز مهمی نیست.

گفتم:

_می خواستم خودم حالشو بپرسم . اشکالی داره ؟

و شنیدم:

_از اون شب که تو بغلش داشتی می رقصیدی من و نسبت بهش حساس کردی و این خیلی برات بد شد.

حیرت وارد چشم هام شد و همین که دهان باز کردم حرفی بزنم ، تلفنم رو داخل جیبش قرار داد و چشمک فرستاد و رفت . مشتی به تخت کوبیدم و خودم رو رسوندم به پنجره

تا شقایق رو صدا بزنم . تمام این هفته ی اخیر رو این جا بود و باز هم دلم براش تنگ می شد . پرده رو کنار کشیدم و با صدای بلند نامش رو صدا زدم و اما خبری نشد . احتمال دادم که مشغول باشه و تصمیم گرفتم که دو ساعت باقی مونده رو کنار بابا بگذرونم.

****

"راوی"

هر دو ساک ها رو هول داد داخل و اعلام کرد که میره به قصر . نفس ابرو در هم کشید و جیغ جیغ کنان گفت:

_حداقل گوشیم و بده می خوام زنگ بزنم به ساحل.

نچی کرد و از طاق در گذشت.

_فردا بهش سر می زنیم . الان کار دارم.

نفس اندکی فکر کرد و اجازه نداد که مسیح وارد آسانسور بشه.

_نمی شه امشب من و بذاری اون جا ؟

نفسش رو پر حرص فوت کرد . گاهی دیونه اش می کرد این دختر . اشاره کرد که همراهِ باهاش وارد آسانسور بشه و اگر راه داشت همین جا گردنش رو می شکست . تلفنش رو به دست گرفت تا از نبود امیرعلی اطمینان حاصل کنه و تایپ کرد:

_امشب کجایی ؟

نفس غرغرکنان به دنبالش وارد پارکینگ شد.

_انگار واجبه هنوز نیمدیم تهران بره اون جا . خب می رفتیم ببینیم حال ماهگل چطوره.

از سرعت قدم هاش کاست و وقتی نفس درست در یک قدمیش بود روی پاشنه ی پا چرخید.

_وای نفس دیونه ام کردی . الان چیکار کنم ؟ بریم پیش ساحل یا ماهگل ؟

دخترک کمی فکر کرد و نهایتا گفت:

_ماهگل.

چیزی نگفت و اما طوری نگاهش کرد که مجبور بشه خیلی سریع روی صندلی طرف شاگرد جا بگیره . مسیح هم کنارش نشست و شماره ی سیاوش رو گرفت.

_کجایی سامیار ؟

دست هاش به دور فرمون سفت شد.

_من امشب نمی رسم که بیام . فردا صبح اون جام.

سیاوش در حالی که تمام حواسش پی عکسی که براش ایمیل شده بود ، می گشت ، به راحتی قبول کرد و تلفن رو کنار گذاشت . روی چهره ی دخترک کلیک کرد و خودش بود . پس ساحل همین اطراف و کنار مردی دیگه چرخ می خورد . تکیه داد به صندلی و تصمیم گرفت که کار امیرعلی رو تموم کنه چون تو این دنیا هیچ رقیبی رو نمی خواست .

نفس به محض ورود به ویلای مسیح ، با سر و صدا تک به تک اعضای خانواده ی شوهریش رو در آغوش گرفت و کنار ماهگل نشست.

_چی شده خانم ؟

ماهگل اشاره کرد به متین و برای اولین بار بغض کرد.

_از این بیشعور بپرس.

مسیح دقیق شد.

_چیکار کردی متین ؟

متین از حرف زدن خودداری کرد و ماهگل روش رو از جمع گرفت تا اشک هاش رو کنترل کنه . ماهرخ اما مداخله کرد:

_مگه آرزوت همین نبود ماهگل ؟

ماهگل چشم گشاد کرد و متین هم نگاه میخ کرد روی چهره ی پر شرمش . مریم خانم لب هاش رو گاز گرفت و مسیح بی طاقت غرید:

_د حرف بزنید ببینم چی شده ؟

و متین قبل از بروز عکس العمل از جمع ، صحبت کرد.

_بذار خودم برات توضیح می دم . باید خصوصی صحبت کنیم.

مسیح کوتاه اومد و اشاره کرد که متین دنبالش راه بی افته . مریم روی ماهگل رو کشید و رو به نفس گفت:

_خوش گذشت مامان ؟

_خیلی . جاتون خالی بود . بی بی خیلی سلام رسوند .

_زنده باشن الهی.

ماهگل چنگ زد به پتوش و دلش طلب تنهایی رو کرد . روحیه اش داغون بود و میون تب خواستن و شرم و غرور سرِ جنگ داشت . پلک هاش رو محکم روی هم فشرد و نفس به ماهرخ اشاره کرد که تنهاش بذارن . مریم رفت به اتاق خودش و نفس با دنیایی از تردید پا به اتاق ماهرخ گذاشت . نمی دونست که این کارش درسته و یا غلط اما به حرف های دلش گوش کرده بود.

_ماهرخ بشین باهات حرف دارم.

چشم های بی روح و درشت ماهرخ صورتش رو نشونه گرفت و نفس درست کنارش نشست.

_من تصمیم گرفتم که .. تصمیم گرفتم شماره رو بهت بدم اما باید جلوی من حرف بزنی . می دونی که این کارم چقدر خطرناکه . می دونی که اگر مسیح بفهمه..

ماهرخ که تو خیالاتش هم تصور نمی کرد که نفس خواهشش رو قبول کنه ، دست هاش رو باز کرد و نفس رو به آغوش گرفت . فرشته بود این دختر . بدی کردن رو بلد نبود اصلا . قصد داشت که پلی بشه برای رسیدن به بزرگ ترین آرزوش.

_مرسی نفس . نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم.

دخترک اما هنوز هم نگران بود و دلهره تمام سیستم های عصبی ش رو بر هم می زد.

_خیلی می ترسم ماهرخ . مسیح اگه بفهمه..

ماهرخ برای جلوگیری از هرگونه تغییر عقیده ای از جانب نفس ، هر دو دست هاش رو گرفت و گفت:

_به خدا که قول میدم هیچ کس چیزی نفهمه.

و بعد چنگ انداخت به تلفنش و با التماس خیره شد به چشم های نفس . دخترک که کم مونده بود از استرس بمیره ، خودش رو به درِ اتاق رسوند و اون رو از پشت قفل کرد ، از قاب پنجره به حیاط پشتی و اتاق مسیح نگاه انداخت و بعد پرده رو هم کشید و بعد برگشت و کنار ماهرخ نشست.

_ماهرخ قول بده چیزی نگی که برای همه مون بد بشه . فقط در حد چند جمله خب ؟ بعدشم خطت رو خاموش می کنی.

ماهرخ که رنگی به رو نداشت و با ضربان قلب بی امون دست و پنجه نرم می کرد ؛ سرتکون داد و گفته های نفس رو

قبول کرد و نفس با دنیایی از وحشت شماره ای رو که چند شب پیش از تلفن مسیح برداشته بود رو خوند .

صدای بوق های ممتد فضای اتاق رو دربرگرفت و همین که سپهر " بله " گفت ، دست های ماهرخ شروع به لرزیدن و با حالی خراب تماس رو قطع کرد . لحظه ای تمام خاطرات مقابل چشم هاش جون گرفت . تمام دیوونه بازی های سپهر . تمام عشق و علاقه اش . تمام حرف هاش . این صدا همون صدایی بود که با عشق دوستت دارم می گفت ، این آدم همون آدمی بود که براش می مرد و اون قلب همون قلبی بود که مسیح روز و شب برای ایست کردنش به این در و اون در می زد .

اشک هاش همراه شد با هق هق و نفس ترحم رو از سرگذروند . لحظه ای خودش رو به جای ماهرخ گذاشت و قلبش تکه تکه شد . صفحه ی تلفن خاموش و روشن شد و ماهرخ دست از گریه کشید و زل زد به شماره ای که صاحبش سپهر بود . دست هاش به حرکت در اومد و آیکون

سبز رو لمس کرد و صدای سپهر این بار دقیق تر به گوشش رسید.

_الو ..الو..

بینی ش رو بالا کشید و بزاق دهانش رو قورت داد.

_سپهر.

سکوت تمام دنیا رو در برگرفت و قلب ماهرخ هم ایست کرد تا صدای نفس های فرد پشت خط رو با تمام وجود گوش کنه و حتی نفس هم مرد برای هر دوشون وقتی که سپهر ناباور لب زد:

_ماهرخ .. ماهرخ تویی ؟

تیله های آبیش خیس شد از اشک و گریه رو از سر گرفت . همین کافی بود برای اتمام زندگیش . حالا کاملا حاضر بود برای مردن . حالا هیچ خواسته ای تو این دنیا براش باقی نمی موند . دست های نفس بازوهاش رو نوازش کرد و سپهر باز هم حرف زد:

_ماهرخ خودتی ؟ الو..

با اشاره های نفس کمی تسلط از دست رفته اش رو پس گرفت و جمله های دلش رو جمع کرد تا بیرون بفرسته .

_آره نامرد منم . فکر نکنی دلم برات تنگ شده که زنگ زدم ها .. فقط یه چیز رو می خوام بدونم . چرا ؟ من چه هیزم تری به تو فروختم ؟ من با تو چیکار کردم که این همه بلا سرم آوردی ؟ تعجب کردی که هنوز زنده ام آره ؟ تعجب کردی که چرا خانواده ام هنوز نکشتنم ؟

و صدای اون طرف خط دقیقا آبی بود روی آتیش.

_نمی دونی چقدر خوش حالم که دارم صدات رو می شنوم . نمی دونی چقدر دنبالت گشتم ماهرخ . می گم . جواب همه چی رو بهت می گم تو فقط به من اعتماد کن . تو فقط مهلت بده تا برات حرف بزنم . باور کن تو کل عمرم از هیچ چیز به اندازه ی کاری که با تو کردم پشیمون نیستم .

نفس با هول و ولا اطراف رو دید زد و ماهرخ نالید:

_نمی بخشمت.

نفس با هول و ولا اطراف رو دید زد و ماهرخ نالید:

_نمی بخشمت.

ترس به جان سپهر چنگ انداخت و صفحه ی تلفنش رو نگاه کرد تا از قطع نشدن تماس اطمینان حاصل کنه و قبل از این که ماهرخ اون رو از گوشش فاصله بده فریاد زد:

_خواهش می کنم قطع نکن باید ببینمت.

نمی دونست . خبر نداشت که برادرش مامور مرگش شده . کاش مسیح فراموشی می گرفت . کاش یادش می رفت پنج سال گذشته رو . اگر تمام اعضای خانواده اش رویای به دار کشیدن سپهر رو به سر نمی بردند به خدا که می رفت . اشکِ حسرت نشات گرفت و گونه هاش رو تر کرد و بغض قدرت حرف زدن رو هم ازش گرفت . ارتباط رو قطع کرد و تلفن رو به دست های نفس سپرد . تکرار شد . گذشته تکرار

شد . داغ از دست دادن سپهر به بد ترین شکل ممکن شعله کشید و قلبش رو سوزوند . نفس با دنیایی از ترحم خیره ی چشم هاش بود و مدام خودش رو لعنت می فرستاد که چرا چنین کاری رو کرده . دست دراز کرد تا تنش رو در آغوش بگیره و مرحمی بشه روی زخم هاش اما ماهرخ دست هاش رو پس زد.

_نفس برو بیرون بذار تنها باشم.

از طاق در گذشت و تره ای از موهاش رو به پشت گوش فرستاد . داغ عالم به دلش نشسته بود و عذاب وجدان لحظه ای رهاش نمی کرد . پله ها رو طی کرد و متین رو دید .

_متین مسیح تو اتاقشه ؟

متین سر بلند کرد و در حالی که تمام حواسش معطوف بود به صحبت های اخیرش با مسیح ، به آرومی " آره " رو زمزمه کرد و راه اتاقش رو در پیش گرفت . نفس قدم های نالانش رو حیاط پشتی رسوند و مغزش گنجایشی برای فکر

کردن به حال و روزِ متین نداشت . فعلا ماهرخ صدرِ جدول بود و حال چشم هاش مدام غصه دارش می کرد .

تقه ای به در نواخت و وارد اتاق شد . مسیح در حالی که صورتش رو میون دست هاش اسیر کرده بود ، نگاه دوخت به زنش و اشاره کرد که در رو ببنده . نفس سعی کرد که لبخند بزنه و خودش رو هم از استرس موجود فراری بده . در چند قدمیش ایستاد و روی دسته ی صندلی و کنارش نشست.

_عزیز من چطوره ؟

لبخند تلخی تحویلش داد و دست کشید میون موهای سشوار شده ی همسرش.

_می دونی متین چی می گفت ؟

متین با همیشه فرق داشت اما ماهرخ رو چیکار می کرد ؟

_چی می گفت ؟

_از ماهگل خواستگاری کرد .

غم لحظه ای رفت و جاش رو با شادی در دل دخترک تعویض کرد . لبخند پهنی چهره اش رو پوشاند و گفت:

_واقعا می گی ؟ باورم نمی شه مسیح این که خیلی خوبه.

ابروهای مسیح بهم نزدیک شد و چهره جمع کرد.

_این خیلی خوبه ؟ می گم بچه ای واسه همین چیزاست.

دخترک وا رفت و لب و لوچه اش آویزون شد . مسیح با این هم مخالف بود ؟

_مگه چیه ؟ چه اشکالی داره ؟ قشنگ مشخصه که همدیگرو دوست دارن.

سرش از هجوم افکار مختلف رو به انفجار بود و نه توان فکر کردن داشت و نه دلش رضا می شد به این وصلت . منطقش تنها جبهه گرفته بود و فریاد می زد که " نه " قبول نکن .

دست دراز کرد و از داخل کشو پاکت شکلات های تلخ رو بیرون کشید و تکه ای به دهان گذاشت . نفس هم میون دنیای عاشقانه ی ماهگل و ماهرخ گیر افتاده بود و وقتی

برای فکر کردن به درد های خودش نداشت . دست های سرد و یخ زده اش میون گرمای دست های مسیح اسر شد و صداش رو شنید:

_زن من داره به چی فکر می کنه ؟ تو کدوم دنیا سیر می کنه که من اون دنیارو آتیش بزنم هان ؟

میون تمام این مشکلات و تشنج اعصاب و روان ، دلش قرص بود که مسیح رو داره . عشقش رو داره . گاهی می تونه سرش رو بچسبونه روی سینه ی ستبرش و دل بکنه از تمام درد هاش . لب هاش همچون گلی شکوفا شد و تنش رو تکون داد تا دقیقا تو آغوشش قرار بگیره . عطر جدید همسرش رو بو کشید و فرستاد به ریه هاش و لب هاش بوسه های بی قرارش رو روی ته ریش های دودی تیره اش چسبوند .

_تمام فکر و ذکر من تویی . می فهمی اینو ؟

ناز های دخترانه اش گاهی به مرز جنون می رسوند حال مسیح رو .

_نکن این کارارو با شوهرت . یه دفعه برق وحشی گری می گیرتش ها.

وجودش گر گرفت و خون به صورتش حمله ور شد . گرما تنش رو سوزوند و عرق شرم از گودی گردنش راه گرفت و عقب کشید.

_بریم بخوابیم . من خیلی خسته ام.

یک تای ابروی مسیح بالا پرید و چشم هاش میون تمام اون مشکلات خندید . دلش ضعف می رفت برای این ناز و عشوه و همین سرخ و سفید شدن پوست همچون یاس چهره اش بود که وادارش کرد به اذیت کردن ادامه بده.

_الان منظورت اینه که بریم تو تخت دیگه ؟

نفس جمله اش رو حلاجی کرد و سرش رو به نشونه ی مثبت پایین فرستاد و مسیح شروع کرد به خندیدن و تنش

رو محکم تر چسبید . گاهی دلش می خواست که این دختر رو بند کنه به تنش تا همیشه بخنده . کاش زود تر تموم می شد درد هاش.

_تو یا خیلی زرنگی ، یا خیلی ساده ای .. نمی دونم کدومش هستی اما خوبی . تو خوبِ منی دختر . بعضی وقت ها دلم می خواد بی توجه به همه چیز تو رو بردارم ببرم یه گوشه ای از دنیا و این تنت رو سفت بچسبم و ول نکنم . ولی چه کنم که قسمت این نیست.

و نفس که وجودش لبریز بود از عشق ، کنار گوشش به آرومی زمزمه کرد:

_من دوستت دارم . فقط به همین فکر کن.

تنش سر زد به دیوونگی و گرما به وجودش چنگ انداخت . برای لحظه ای فراموش کرد سپهر و سیاوش رو . گور بابای تمام دنیا این دختر رو می خواست و چرا کاری نمی کرد ؟

تن ظریفش رو روی دست هاش بلند کرد و روی پاهاش ایستاد . نفس ضربان قلبش رو کنترل کرد و مسیح که قصد داشت با نگاهش چشم هاش رو ببلعه ، لب زد:

_من تورو می خوام . لعنت به من ولی دیگه نمی تونم تحمل کنم.

و قبل از این که اقدام کنه برای بوسیدن سرخیِ لب هاش ، دست های نفس یقه ی پیرهنش رو چنگ زد و کنار گوشش نالید:

_نه مسیح . من .. من نمی تونم.

دست هاش شل شد و صندل های نفس جفت شد مقابل کتونی هاش و مسیح هضم نکرد جمله اش رو . دقیقا غرورش رو نشونه گرفته بود و تو تمام عمرش تحمل پس زده شدن رو نداشت . عقب گرد کرد و نفس فهمید.

_مسیح ناراحت شدی از من ؟ باشه هر چی تو بگی .

تمام درد ها فیلم شد و مقابل چشم هاش به نمایش در اومد و حالا عطش چند دقیقه ی پیش رو نداشت . راه افتاد به سمت تخت خوابش و بدون هیچ حرفی کتونی هاش رو از پا کند و دکمه های پیرهنش رو باز کرد و پلک روی هم فشرد . باید تمرین می کرد . باید خواسته هاش رو عقب می فرستاد و حالا وقت عاشق شدن نبود.

****

تکه کاغذ مچاله شده و سرخ ار خونِ عاطفه رو پاره کرد و اون رو به دست باد سپرد . نگاهی به سر در بهزیستی انداخت و از ورودی گذشت . پرسون پرسون خودش رو رسوند به بخش مد نظر .

خانم مسنی پشت میز پذیرش نشسته بود و تند تند چیزی تایپ می کرد . تکیه زد به پیشخوان و صدا صاف کرد.

_خانم.

زن سر بلند کرد و نگاه آبی براق مسیح توجهش رو جلب کرد . عینکش رو روی چشم فرستاد تا نزدیک نماش رو قدرت ببخشه و لبخند زد.

_بفرمایید ؟

_اومدم که یکی از اقوامم رو ببینم . طاهره سیفی .

زن به محض شنیدن نام خانم سیفی ، همون پیرزن بد حال و مهربونِ اتاق انتهایی ، لبخند زد و اما سریعا جبهه گرفت.

_شما هم مثل پسرش می خوای اذیتش کنی ؟

پسرش ؟ پسرش دیگه کی بود ؟ خودش رو نباخت و سعی کرد که کنترل حرف ها و حتی حالت خونسرد چهره اش رو از دست نده.

_نه خانم محترم . خیالتون راحت فقط می خوام ببینمش .

پرستار سری تکون داد و رحیمی نامی رو صدا زد.

_آقا رحیمی این آقا رو ببر پیش طاهره خانم.

رحیمی که مردی لاغر اندام با قدی متوسط بود چشمی گفت و به مسیح اشاره کرد دنبالش بره . مسیح هنوز هم هیچ چیز از طاهره ی سیفی و حتی این آدرس نمی دونست ، فقط عاطفه بود که هنگام مرگش آدرس رو به دست هاش داد و خواهش کرد که به این آدم سر بزنه . حتی به یاد آورد که عاطفه می گفت این زن صندوقچه ای از اطلاعاته .

به اتاق انتهایی رسید و رحیمی همراه با پیرزن کز کرده روی صندلی تنهاش گذاشت . پرده ی آبی رنگِ پنجره که به دست نسیم ملایم به این طرف و اون طرف حرکت می کرد ، تنها وسیله ی رنگ دارِ اتاق بود . توجه طاهره به قد و بالای مسیح جلب شد و لبخند زد.

_اشتباه اومدی پسرم . من تورو نمی شناسم.

ناخود آگاه خوش اخلاق شد و لبخند زن رو پاسخ داد.

_من اومدم باهات حرف بزنم مادر . درست اومدم.

طاهره خندید و دلش پسری شبیه به این مرد رو طلب کرد . کدوم گناهش رو با چنین اولادی پاسخ داده بود خدا ؟

_جانم مادر ؟

تلفنش رو از جیب بیرون کشید و نمی دونست که دقیقا چی باید بگه . نزدیک شد به پیر زن و عکس عاطفه داغ دل خودش رو هم تازه کرد.

_این زن و می شناسی مادر ؟

طاهره به محض دیدن عکس . با رویی گشاده گفت:

_مگه می شه من این دختر ماه خودم رو نشناسم ؟ تمام درد و دلامون پیش همه . باهم دوستیم . دو تا دوست صمیمیِ چندین ساله.

و بعد فکری کرد و ادامه داد:

_تو شوهرشی ؟ ازش خبر داری پسرم ؟ چند وقته که نمیاد دیدنم ؟

دلش آتیش گرفت . عاطفه ی بیچاره حالا زیر خروار ها خاک بود . روی تخت نشست و با ناراحتی لب زد:

_عاطفه خوب نیست . من و فرستاده تا ازت کمک بگیرم . نمی دونم چی باید بهم بگی حاج خانم ، ولی هر چی که می دونی بگو.

طاهره کمی مکث کرد و بعد نگرانی چهره اش رو پوشوند.

_می گفت خواهرش گم شده و نیست . می گفت تمام این دنیا رو گشته بخاطرش . اسم خواهرش ناهید بود فکر کنم .

پرستاری کم سن و سال وارد اتاق شد و صحبت طاهره رو قطع کرد . مسیح مایوسانه چشم دوخته بود به لب های پیرزن . چه اطلاعاتی می خواست بهش بده ؟ به جز مشتی درد و دل چی داشت که بگه ؟

نگاه گرفت تا پرستار زود تر قرص ها رو به خوردش بده و بعد از رفتنش گفت:

_ببین مادر ، حال عاطفه خوب نیست . من دنبال یه سری اطلاعات می گردم که نمی دونم پیشت هست یا نه . فقط بهم بگو عاطفه به جز حرف های روز مره چیز دیگه ای هم به تو گفته یا نه ؟

طاهره اخم کرد و پیشونی ش رو هزاری از چروک پیری و گذر عمر در برگرفت.

_تو شوهرشی ؟ اسمت مسیح بود ؟

وا رفت . عاطفه تا کجا پیش رفته بود ؟

_بله من مسیحم.

پیرزن بیش از پیش اخم کرد.

_چرا اذیتش می کنی ؟ همش اشک دوست من و در آوردی.

دقیق شد روی نگاه پیرزن.

_من ؟ چیکارش کردم ؟

_همش دخترم و اذیت کردی . همش گفتی دوسش نداری . هی می اومد این جا می گفت چشمای مسیحم خوشگله من گفتم دختر چشم که مهم نیست ، مهم اخلاقه که شوهرت نداره . حالا چی شد رفتی پیش داداشت ؟

دادشش ؟ داداشش کی بود ؟ چی داشت می گفت این زن ؟

_داداشم ؟

پیرزن اخمی کرد تا به یاد بیاره.

_اسمش الیاس بود ؟

برق سه فاز وصل شد به تنش و روی پاهاش ایستاد.

_الیاس ؟ چی از الیاس می دونی ؟

پیرزنِ بیچاره که از عکس العمل مسیح شدیدا ترسیده بود ، رنگ از روش پرید و به آرومی لب زد:

_عاطفه می گفت داداشش زنده ست.

و دست برد به سمت کشوی وسیله هاش و دفتری رو از اون بیرون کشید.

_این دفتر خاطراتش دسته منه . چند وقت پیش پسرم اومد قایمش کردم که یه وقت نبینتش . آخه عاطفه می گفت هیچی به پسرت نگو .

دفتر دویست برگِ جلد چرم رو از دست های پیرزن گرفت و در همون حال پرسید:

_پسرت ؟ پسرت دیگه کیه ؟

طاهره باز هم میون خرت و پرت هاش گشت و قاب عکس دو نفره ای رو بیرون کشید و مقابل چشم های پر حیرت مسیح گرفت.

_سما و سیاوش بچه های منن ، اما من و اصلا دوست ندارن . پسرم که گاهی میاد و یه سر می زنه ولی حتی یه دست به سر مادرش نمی کشه ولی دخترم اصلا نمیاد . دلش برای این پیرزن تنگ نمی شه اصلا.

در ماشین رو محکم بهم کوبید و دفتر خاطرات رو ورق زد تا برسه به صفحه های آخر . راست می گفت عاطفه ، این زن ، مادرِ سیاوش ، منبع اطلاعات بود اما تمامشون رو خود نامردش می دونست و نگفت ؟

دست خط عاطفه رو به خوبی می شناخت . تمام صفحه هاش پر بود از آناهید و گاهی گله می کرد از مسیح اما تو اون میون نام الیاس دست هاش رو خشک کرد.

"الیاس زنده ست ، اما نمی ذارم مسیح چیزی بفهمه . اون باید سیاوش رو بکشه "

تمام صفحه هاش رو مو به مو گشت و تمام خط هاش رو خوند . هیچ چیز نبود به جز همون دو جمله ی امیدوار کننده . دفتر رو کوبید به شیشه ی طرف شاگرد و مشت هاش رو روونه ی فرمون کرد . عاطفه چی می دونست ؟ اگر الیاس زنده ست ، پس اون کجاست ؟ این دو سوال قصد کرده بود که مغزش رو متلاشی کنه . تکیه داد به پشتیِ صندلی و بی توجه به صدای زنگ تلفنش ، فکر کرد . باز هم

میون هزارتو گیر افتاده بود . کدوم راه رو باید می رفت تا برسه به الیاس ؟ قطعا سیاوش همه چیز رو می دونست چرا که عاطفه اسم اون رو آورده بود . پاش رو به آرومی روی پدال گاز گذاشت و راه افتاد به طرف ویلای تازه تاسیس سیاوش . باید کاری می کرد تا اون مرد بهش اعتماد کنه و بهترین کار سر به نیست کردنِ سما بود .

تلفنش برای بار دوم زنگ خورد و تماس نفس رو پاسخ داد.

_بله نفس ؟

_سلام عزیزم خوبی ؟ کجایی ؟

خوب که نه ، رو به مرگ بود و قصد داشت که بره به قبرستون . حالش بهم می خورد از این سوال های کلیشه ای.

_خوبم جان ؟

_می شه بیای من و ببری پیش ساحل ؟ زنگ زدم خونه تنها بود.

با این همه درد چطور این دختر رو به خودش امیدوار کرد ؟ اگر کارش به آدم کشی می رسید ؟ این بار پای الیاس وسط بود ، محالِ ممکن بود که پا پس بکشه.

_تو خودت آژانس بگیر و برو چون من نمی رسم بیام.

نفس فکری کرد و بعد پرسید:

_حالت خوبه ؟

نه خوب نبود چرا نمی فهمید ؟

_نفس قطع کن بعدا حرف می زنیم.

و بعد مهلت ادامه ی بحث رو از یارش گرفت . سرعت بالا برد و دندون هاش تا رسیدن به مقصد به جون لب هاش افتاد .

دفتر رو زیر صندلی شاگرد پنهان کرد و از ماشین پیاده شد . تابستون امسال از تموم تابستون های عمرش گرم تر بود و هنوز از راه نرسیده ، تی شرت رو به تنش می چسبوند . خودش رو رسوند به کولر گازی و اون رو روی خودش ثابت

نگه داشت تا سیاوش از راه برسه . گفته بود که سما رو سر به نیست کن و امروز قصد داشت که گفته اش رو قبول کنه . باید می فهمید چی به سر الیاس اومده ، وگرنه با اون حجم از فکر حتما سکته می کرد . صدای پاشنه های کفش های ورنی و مردانه ی سیاوش به گوشش رسید و بعد دستی سر شونه اش نشست.

_خسته نباشی سامیار خان . خوش گذشت.

انصافا شیراز خوش گذشته بود . با اون دیوونه ی خنگش مگه می شد که خوش نگذره ؟ از به یاد آوریش تبسمی کوتاه به روی لب هاش جا خوش کرد و بعد گفت:

_آره خیلی.

سیاوش سفارش دو لیوان شربت داد و سوال ذهنش رو پرسید:

_هنوز با اون دختره نفس..

نگاه مسیح جبهه گرفت و اون با خنده جمله اش رو عوض کرد.

_هنوز روش حساسی ؟

کوتاه مکث کرد و بعد نگاه بالا کشید.

_نفس همه چیز منه و حتی دلم نمی خواد که دیگه اسمش رو به زبونت بیاری . حواست باشه اسم اون که بیاد خل می شم.

سیاوش که چنین تعصبی رو از سامیار بعید می دید ، ابرو بالا انداخت و لبخند قورت داد.

_باریک الله . خیلی هم عالی .. یه کاری برات دارم.

لیوان شربت آناناسش رو سر کشید و خنکاش رو به ریه فرستاد.

_اگه در مورد اون دختره ست ، قبول . کارشو تموم می کنم.

چشم هاش برق زد پست فطرتِ نامرد . خواهرش بود سما ؟

_خیلی تمیز انجامش بده سامیار .خب؟

سرتکون داد.

_تمیز انجام می دم.

سیاوش سیگاری آتش زد و پا روی پا انداخت .

_یه کار دیگه هم دارم برات.

باید اعتمادش رو جلب می کرد دیگه ، اگر کمی آروم و محتاطانه گام بر می داشت ، قطعا نتیجه ی مرغوب تری نسیبش می شد.

_اون دیگه چیه ؟

پک عمیق تری به سیگارش زد و بعد از مکثی طولانی گفت :

_زمان انتقال یکی از دختر ها فرار کرده بوده به اسم ساحل .

ابرو های مسیح بالا پرید و سیاوش خم شد تا روی تک تک کلمات تاکید کنه.

_من اون دختر رو می خوام . جاشم بلدم . اون دختر رو اگه برای من بیاری سامیار .. اگه بیاری به اندازه ی فروش ده تا آدم بهت پول می دم . به غیر از اون ، یه مردی رو هم همراهش دیدم که اونم می خوام ، اما جنازه شو.

دقیقا افتاد به ته چاه ، حالا هیچ راهی نداشت . چطور می تونست ساحل رو برای بار دوم فراری بده ؟ امیرعلی رو چطور ؟ باید اون رو می کشت ؟

ظاهر خونسردش رو حفظ کرد و برای فرار از گرما باقی محتویات لیوان رو لاجرعه سر کشید . کمی فکر کرد و بعد رو آورد به دستِ پیش . چاره ی دیگه ای براش باقی نمونده بود . ابرو در هم کشید و رو بهش توپید:

_تو فکر کردی با یه قاتل جانی طرفی ؟ همین الان دستور مرگ یه دخترو بهم دادی . بعدش می گی برو اون یکی رو هم بکش ؟ ساحل و برات میارم اما اون یکی رو نه.

ته مونده ی سیگارش رو له کرد تو جاسیگاریِ کریستال و نگاه دوخت به سامیاری که امروز فرق داشت.

_حرفات با هم نمی خونه سامیار .تا دیروز می گفتی خودم و آماده کردم که آدم کش بشم ، الان می گی من یه قاتل جانی نیستم . نکنه تو داری با من بازی می کنی ؟

باید به همین روال ادامه می داد . دست پیش گیری هاش همیشه برای این یکی که جواب گو بود . روی پاهاش ایستاد و شروع کرد به تازوندن.

_ببین سیاوش ، با ابله طرف نیستی . من پنج سال تموم برای سپهر کار کردم ، یه بارم خیانت ازم ندید اما همیشه حواسش به حرف زدنش بود . توام حواست باشه که چی داری زر زر می کنی من یکی مخم تعطیله تحمل این تیکه

پرت کردنات رو ندارم . بله هشتاد نفر آدم قراره این جا و زیر نظر تو بمیرن اما من برم اون بیرون و آدم بکشم برات ، اونی که میره بالای دار منم ..

خم شد و فاصله اش رو با چهره ی متعجب سیاوش کوتاه کرد.

_اگه قصدت اینه که من و از میدون به در کنی این و بدون که پا رو دمِ بد آدمی گذاشتی . من نمی شم طعمه ی کثافت کاری های تو ...همه شاید خرِ پولای تو بشن اما من نه ، اون دختره سما رو هم اگر بکشم خاک می کنم تو همون دخمه ای که توش زندگی می کنه . سعی نکن من و بندازی تو چاله چون اونی که با مخ پرت می شه تو چاه خودتی.

سیاوش هم روی پاهاش ایستاد و بعد شروع کرد به خندیدن . مسیح چپ چپ نگاهش کرد و اون به خندیدن ادامه داد . دست کشید روی سر شونه اش و میون خنده هاش گفت:

_تو عجب ماموزی هستی پسر . من باید بیام از تو درس بگیرم ، من تو زرنگی و ماموزی به گرد پاهای توام نمی رسم . آفرین خوشم اومد . بخاطر همینه که تو شدی آدمِ من.

دستش رو پس زد و شونه عقب کشید.

_من آدم تو نیستم . حرف دهنت و بفهم.

سر تکون داد و خنده رو عقب فرستاد.

_خیلی خب ، برو کارت و شروع کن .

دستی به موهاش کشید و چنگ زد به سوئیچ . راه افتاد به سمت خروجی و سیاوش نامش رو صدا زد . کلافه سر چرخوند و شنید:

_اذیت نشه . یه زمانی اون دختر خیلی برای من مهم بود . یه مرگِ بدون درد خب ؟

تو ذهنش هزار و یکی فحش جمع شد و تا نوک زبونش راه گرفت و ناچاراً راهش رو ادامه داد.

****

تکه ای از مرغ رو با چنگال برید و اون رو به دهان گذاشت.

_وای ضعف کردم چرا آماده نمی شه.

صدای ساحل بود که از پشت سر به گوشش رسید . چنگال رو پرت کرد داخل سینک و تکیه داد به کانتر.

_غذا رو ول کن . تعریف کن ببینم ، ایام به کامه ؟

ساحل که شدیدا تغییر چهره داده بود و بیش از پیش به خودش می رسید ، پشت میز قرار گرفت و لب هاش رو آویزون کرد.

_زن دوم که باشی ، ایامت به کام می شه ؟ محض رضای خدا نشد یه بار پیش هم باشیم و اون زنیکه گند نزنه به تنهاییمون.

مقابلش نشست . هنوز هم برق عشق تیله هاش رو در بر داشت . چهره و حرف هاش شاید غمگین ، اما چشم هاش خوش حال بود.

_ناشکری نکن ساحل . به پارسالت فکر کن . به این که تو دستای سیاوش و سپهر بودی . به این که داشتن می فروختنت به چند تا ثروتمند عوضی . الان زنشی . هر چقدرم سخت باشه اما اون تورو دوست داره و کنارته . دیگه چی می خوای ؟

تمام این ها رو می دونست و بخاطرش روزی دو هزار بار خدارو شاکر بود اما ، اون زمان دلش قرص بود که اگر روزی آزاد بشه امیرعلی برای خودشه ، ولی حالا تموم اون رویا ها به کابوس تبدیل شده بود . چطور می تونست وجود اون رو کنار زنی دیگه تحمل کنه ؟ اون دو به همراه بچه شون یه خانواده بودن و ساحل دقیقا اضافی ترین فرد این ماجرا بود . تمام این افکار از ذهنش گذشت .به نفسِ بیش از حد احساسی حرفی نزد واز پشت میز بلند شد تا سالادِ شام رو آماده کنه.

نفس چنگ زد به تلفنش و برای مسیح تایپ کرد

_عشقم کجایی ؟

و بعد از چند ثانیه انتظار ، رفت که به ساحل کمک کنه . تکه های مرغ رو داخل ظرف چید و صدای کوبش پر طنینِ در از جا پروندش . چنگ انداخت به روسریش و اون رو روی سر انداخت و امیرعلی در قالب تی شرت و شلوار لی و با یک مشت اخم وارد آشپزخونه شد . ساحل دست هاش رو آب کشید و با دل نگرانی سلام داد و نفس در حالی که از دوم شخص برای صحبت استفاده می کرد ، جویای احوالش شد . امیرعلی نگاه چرخ داد و رو به ساحل غرید:

_من به تو گفته بودم که نمی خوام اون زن و از دست بدم . گفتم بچه ام تو راهه . گفتم یا نه ؟

ساحل نگاهش رو داد به نفس و نفس هم شانه بالا انداخت.

_چی شده مگه ؟

امیرعلی دست مشت کرد و اون رو روی کانتر کوبید.

_تازه داری می گی چی شده ؟ شماها همتون دستتون تو یه کاسه ست .

رو کرد به نفس.

_تو ازمون عکس گرفتی یا شوهرت ؟ هان ؟

نفس رفت به جلدِ جبهه گیرش.

_ساکت شو ببینم . صدات و نندازِ برای من رو سرت . معلوم هست داری چی می گی ؟ چه عکسی ؟

قدم هاش رو رسوند به نفس و انگشت اشاره اش رو تهدید وار بالا گرفت.

_من تورو با اون شوهرت بیچاره می کنم .

و مخاطب صحبتش رو تغییر داد.

_ساحل یه مردی بشم برات . فقط دعا کن برگرده سر زندگیش من اون بچه رو به قیمت سر بار مردنِ تو می خوام فهمیدی ؟

ساحل که هیچی از حرف هاش نمی فهمید ، به گریه افتاد و نفس راه افتاد به طرف تلفنی که زنگ می خورد . مسیح پشت خط بود و تو همون هوالی.

_جانم ؟

_معلومه تو کجایی ؟ چرا تلفنت و جواب نمی دی ؟

دقیقا همچون بچه ای که هنگام دعوا پدرش از راه رسیده باشه ، صداش رو انداخت روی سرش و گفت:

_مسیح بیا خونه ی ساحل ببین این آقا مظلومه چه داد و هواری سر من راه انداخته . تازه تهدیدمم کرد.

ابرو هاش بهم نزدیک شد ، اون زمان فکر هیچ کس الا سیاوشی که آدرس رو داشت نبود . باید می رفت به پارکینگ و ماشینش رو تعویض می کرد . سرعت رو بالا برد و گفت:

_کی اونجاست ؟

نفس هنوز هم دست به کمر بود . دقیقا عین بچه ها.

_امیرعلی اومده داره من و تهدید می کنه.

از سرعت مجاز گذشت.

_غلط کرده . بمونید همون جا من تا بیست دقیقه ی دیگه می رسم . نفس از خونه تحت هیچ شرایطی بیرون نری ها.

نفس که هیچ از حرف های مسیح نمی فهمید ، حالت پر ابهامی به چهره اش بخشید و بعد تلفن رو قطع کرد . امیرعلی که کاملا دیوونه شده بود و ساحل هنوز هم تو شوک به سر می برد . حدوداً بیست و پنج دقیقه به همون روال گذشت و بعد مسیح پشت در واحد ایستاد و زنگ رو فشرد .

نفس پر از کینه به امیرعلی نگاه انداخت و از کنارش گذشت و به محض این که در باز شد ، مسیح از چهار چوب گذشت و خیز گرفت به سمت امیرعلی.

_مرتیکه تو اومدی این جا دو تا زن و تهدید کنی ؟ تو چه خری هستی که این و اون و تهدید می کنی آخه پپه ؟ می

دونی چه غلطی کردی ؟ می دونی ؟ آدرست لو رفته برای سیاوش دنبال جنازه اته . ساحل رو هم می خواد . این جا الان زیر نظرشه از بس که تو خری .. از بس که الاغی . مگه من نگفتم ساحل از خونه بیرون نره ؟ هان ؟

چرخید به سمت ساحل و فریاد کشید:

_هان ؟ با توام ؟ مثل کفترای عاشق دست تو دست راه افتادید تو خیابون ؟ سیاوش امروز از من تورو خواسته الان چیکارت کنم خوبه ساحل ؟

امیرعلی همون جا ولو شد روی مبل و نفس یادش رفت بحث و جدلِ نیم ساعت پیش رو . ساحل خودش رو به پنجره رسوند تا بیرون رو نگاه بندازه و مسیح دستش رو کشید.

_هنوز داری به احمق بازی هات ادامه می دی که .. بیا برو گمشو اون ور.

و دقیقا ساحل پرت شد به وسط نشیمن . نفس دل نگران مداخله کرد.

_مسیح بدبخت شدیم الان آدمای سیاوش تورو دیدن که..

سرش رو به نشونه ی نه بالا فرستاد.

_نچ ، با اپتیما اومدم ، تو پارکینگم پیاده شدم . من و که ندیدن . خدا کنه از تو موقع اومدن عکسی چیزی نگرفته باشن.

لب های دخترک بیرون پرید و امیرعلی گفت:

_یکی چند تا عکس از من و ساحل برای زنم فرستاده . حتما کار اونه آره ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و از ساحل لیوانی آب یخ طلب کرد.

_الان با این غلطی که کردید ساحل باید برگرده ویلا . البته ویلای سیاوش.

دست های ساحل روی هوا خشک شد و زمان فلش بک خورد به یک سالِ پیش.

بعد از مدت ها ، خودش رو عادت داده بود به حال و هوای اون سالن شصت هفتاد متریِ پر از دختر . از صبح هول و ولا به دل نیمی از دختر ها چنگ زده بود . همه مشغول خود آرایی بودند و ساحل هیچ کاری جز فکر کردن نداشت . نیلوفر ، دختری که سابقه اش از ساحل بیش تر بود ، کنارش قرار گرفت و بعد از نگاهی به سر تا پاش لب زد:

_امروز سعی کن زیاد خوشگل نباشی ساحل . هر چقدر که می تونی خودت و زشت کن.

سوالی نگاهش کرد و نیلوفر ادامه داد:

_سیاوش داره میاد پایین و نگاه بندازه ، اگر به دلش بشینی بدبخت عالمی دختر . چون توام مثل من ازش نفرت داری این و بهت می گم . کارش همینه . میاد اینجا ، یه دخترو انتخاب می کنه و

می بره اون بالا ، وقتی بری اون بالا چی می شه ؟ هر کاری که دلش خواست باهات می کنه ، هزار مدل سواستفاده . می فهمی که چی می گم ؟ و بعد که دلش و زدی با قیمت بالا می فروشت . دختر حواست و جمع کن ، چون اگر دست بذاره رو یکی ، اون دختر رو یا به دست میاره و یا می کشه.

می بره اون بالا ، وقتی بری اون بالا چی می شه ؟ هر کاری که دلش خواست باهات می کنه ، هزار مدل سواستفاده . می فهمی که چی می گم ؟ و بعد که دلش و زدی با قیمت بالا می فروشت . دختر حواست و جمع کن ، چون اگر دست بذاره رو یکی ، اون دختر رو یا به دست میاره و یا می کشه.

ساحل میون حلاجی تک تک جمله ها گیر افتاده بود که در روی پاشنه چرخید و سیاوش در قالب کت و شلوار وارد سالن شد و بدبختانه اولین نفری که به چشم هاش خورد ،

خودِ بیچاره اش بود . نگاه سیاوش رنگ گرفت ، اشاره کرد به یکی از آدم هاش و با چشم و ابرو ساحل رو نمایش داد و راهش رو گرفت و رفت.

تمامِ دو سه هفته ی بعد از اون دیدار کوتاه برای ساحل ، دقیقا حسی شبیه به حس مرگ رو پیش رو داشت . روز ها تو تبِ عشق و حسرت دیدن امیرعلی می سوخت و شب ها با وحشت به در ورودی نگاه می کرد تا سیاوش از راه نرسه و بلاهایی که نیلوفر تعریف کرده بود رو به سرش نیاره .

بعد از بیست روز بالاخره یکی از کارکنان به سالن اومد و از ساحل خواست تا حمام کنه و بهترین لباس های موجود رو هم به تن کنه . جیغ و دادهاش هم به جایی قد نداد و در آخر یک سیلیِ جانانه هم از سامیار خورد.

بعد از اون تو سکوت هر شب رفت به اتاق سیاوش و بازگشت گاهی هم گریه کرد و کتک خورد اما هیچ وقت اولین خاطره ی کنار اون موندن رو از یاد نبرد.

امیرعلی برای سومین بار صداش زد و ساحل با همون لیوانِ آب هنوز هم تو آشپزخونه ایستاده بود . مسیح کمی ترسید ، پدرش دقیقا همین شکلی شد و بعد مرد . رفت به سمتش و کمی تکونش داد و ساحل تنها پلک زد . لیوان رو از دستش گرفت و نفس و امیرعلی هم به دنبالش وارد فضای کوچک آشپزخونه شدند .

_ساحل ...ساحل.

نفس بود که همراه با صدا کردن نامش ، شونه هاش رو هم تکون می داد . ثانیه های کش پیدا کرد و در آخر ساحل تونست که از اون شوک خارج بشه . انگار روحش میون دنیای مرگ و زندگی معلق شده بود . نگاهش رو به ترتیب میون سه نفر چرخ داد و رسید به چشم های نا آرومِ مسیح.

_تورو خدا من و نده دست اون . من و نده دست اون وحشی تو رو خدا.

امیرعلی مداخله کرد و تن ساحل رو میون دست هاش چپوند . اشک چشم هاش رو خیس کرده بود و مردونگی چه ارزشی داشت وقتی که این همه بدبخت بود ؟ بغض قورت داد و پلک هاش رو محکم بهم فشرد و بعد گفت:

_مسیح تو که جدی نیستی نه ؟ می خوای جدی جدی ساحل و بدی دستش ؟

پس باید چیکار می کرد ؟ نمی فهمید که چاره ای نداره ؟

_می فهمی که دستور مرگ تورو صادر کرده ؟ از من می شنوی باید فرار کنی..

فکری به سرش زد و ادامه داد:

_حتی می تونید هر دوتون برای چند وقت از تهران برید . این تنها راهه امیرعلی.

پس زن و بچه اش رو چیکار می کرد ؟ باید بین مرگ و زندگی ، میون ساحل و بچه اش یکیشون رو انتخاب می کرد ؟ فردِ حبس شده تو آغوشش رو دوست داشت و بچه اش رو

چی ؟ نباید می مرد برای اون ؟ کمی فکر کرد و بعد از ریزش اشک از چشم راستش لب زد " باشه " و مسیح اعلام کرد که هر چه زود تر ساک هاشون رو ببندن.

****

ساحل و امیرعلی تو امن ترین حالت ممکن و بدون هیچ توجهی از جانب افرادِ تعقیب کننده ، راهیِ رامسر شدند . مسیح کلید ویلای پدریش رو به اون ها داد تا چند مدتی رو اون جا سپری کنند . بعد از اون تماس گرفت با سیاوش و گفت که آدرس ارسال شده رو رفته و هیچ اثری از ساحل رو پیدا نکرده .

آرامش بعد از چند ساعتِ متوالی عذاب و درد به خونه اشون بازگشت و مسیح لم داد روی مبل تا کمی استراحت کنه . نفس خیره بهش ، هنوز هم به ماهرخ فکر می کرد و اگر مسیح می فهمید ؟ اگر سپهر بهش می گفت ؟

افکار وحشت ناکش رو دور کرد و خودش رو رسوند به شوهرش.

_مسیح گشنمه . زنگ می زنی غذا سفارش بدی ؟

اشاره کرد که تلفنش رو بیاره و تمام تلاشش بر این بود که درد دیونه کننده ی گردنش رو به فراموشی بسپاره . تلفن ، تو دست های نفس شروع به زنگ خوردن کرد و نام بهبود خاموش و روشن شد . نگاه پرابهامش رو دوخت به مسیح و تلفن رو به دستش داد و مسیح بعد از دیدن نام مخاطب ابرو بالا انداخت و گفت:

_بعد از این همه مدت ، زنگ زدنت دیگه چی بود ؟

آیکون سبز رو فشرد و تماس با فست فود رو به بعد موکول کرد.

_بله ؟

_من تمام اطلاعاتش رو کپی کردم.

پاهاش رو روی میز انداخت.

_یکم دیر زنگ نزدی ؟

_داشتم چک می کردمشون.

نگاه کنجکاوِ نفس رو با اخم پاسخ داد و دخترک از رو نرفت .

_مگه من بهت اجازه دادم که چکشون کنی ؟ فکر نمی کنی این کارت رسما اعتمادم و نابود کرده ؟

_من فقط فکر می کنم که حق داشتم اون اطلاعات رو برای خودم داشته باشم.

شجاعتِ بهبود رو تحسین کرد . اون هم یکی بود عینِ عاطفه.

_حالا چیز به درد بخوری هم دستگیرت شد ؟

_یه فلش پست می کنم دمه خونه ات ، بهتره خودت ببینی که چیا برات کپی کردم ، فقط لوکیشنت رو برام بفرست.

تمام اون اطلاعات رو قبلا دیده بود ، هیچ چیز جالبی تو اون لپ تاپ وجود نداشت و اما نخواست که دل این پسر رو بشکنه.

_باشه الان می فرستم.

تلفن رو قطع کرد و اخمِ توام با لبخند رو حواله ی چشم های نفس کرد.

_من چیکار کنم این خوی فضولت رو بذاری کنار هان ؟

دخترک سرش رو تکیه داد به شونه هایی که هیچ تکیه گاهی نداشت و لحنِ بچه گانه ی مختص خودش رو به صداش انتقال داد.

_حالا تا از فضولی نمردم ، نمی گی کی بود ؟

تمام فکر و ذکرش پی حرف های پیرزن و دفترچه ی خاطراتِ عاطفه و مرگ سما گذر می کرد و اما این دختر چرا گاهی درد ها رو از یاد می برد ؟

دست کشید میون موهاش و تن صداش رو به مهربونی سوق داد.

_کی می خواد موهای خودت کامل در بیاد ؟ حیف نبود موهات که مشش کردی ؟

گودی گردنش توسط لب های نفس عمیق و پرعشق بوسیده شد و به عادت همیشه ته ریشش رو لمس کرد.

_این دو تا دونه مش اگه میون این همه مشکی اذیتت می کنه من می رم سیاهش می کنم خوبه ؟

لب هاش به تبسم باز شد و فرِ مژه های همسرش به حال و هوایی عاشقانه دعوتش کرد . هر دوشون رو کشوند به رویا و تیک تاکِ بی رحمِ ساعت هم ، سرعت گرفت . دست هاش به دور کمرش محکم شد و سرش رو به میون موهاش فرو برد و چند بار بود کشید و نفس برای بار چندم بود که کنار گوشش " دوستت دارم " رو زمزمه کرد ؟

صدای زنگِ دوباره ی تلفن هر دوشون رو از شهر رویا ها بیرون کشید و مسیح در حالی که توانی برای مقاومت نداشت و کم مونده بود که خودش رو کاملا تقدیم کنه به عشق چنگ زد به تلفن و اون رو خاموش کرد.

نفس لب هاش رو گاز گرفت و مسیح پرسید:

_شامپوت چیه که بوش این جوری مست می کنه آدمو ؟

انگشت های سبابه اش شروع کرد به نقاشی کشیدن روی تن مسیح و در حالی که شرم به تنش رجوع کرده بود لب زد:

_امروز تازه درِ اون ماسک مویی که تو شیراز خریدیم رو باز کردم . گمونم بوی اون باشه.

تره ای از موهاش رو به دست گرفت و باز هم بوش رو استشمام کرد.

_قرار بود من برات بزنم ها . جرزنی کردی .

برای جلوگیری از چشم تو چشم شدنِ باهاش ، دو مرتبه تنش رو چسبید.

_مسیح می شه انقدر خجالتم ندی . من الان آب می شم می رم تو زمین که..

شروع کرد به خندیدن و تو همون حالت تلفن رو برداشت تا پیتزا سفارش بده . ذهنش گاهی اون قدر درگیر می شد که

شام و ناهار از یادش می رفت . شماره ی فست فود رو گرفت و گفت:

_سلام دو تا پیتزا مخصوص با دو تا نوشابه بفرستید به اشتراک صد و چهارده.

منشیِ فست فود گفت که تا بیست دقیقه ی دیگه می فرسته و نفس هنوز همون جا بود ، درست روی قلبش . نیشگونی از بازوش گرفت و همراه با خنده گفت:

_خوش می گذره ؟

تمام افکارش رو به زبونش ریخت.

_مسیح تو چرا گاهی بداخلاقی و گاهی خوش اخلاق ؟ همش تغییر شخصیت می دی . به خدا آدم نمی شناست بعضی وقت ها.

چون دوستش داشت و قصد داشت که با این عشق بجنگه . چون می ترسید از وابستگی . چون امیدی به فرداش نداشت . چون شاید آخر این بازی مصادف می شد با مرگ خودش و

اما تمام این چون ها رو قورت داد و جمله ای بی ربط رو ساخت.

_تو فکر کن عاشقِ یه مرد چند شخصیتی شدی.

نفس کمی فکر کرد و حالت چهره اش رو به حالت نالان ، تغییر داد.

_آخه من نمی دونم که تو کی چجوری هستی . می شه هر روز صبح که از خواب بیدار می شی بگی حال اون روزت رو . مثلا فردا صبح بگو سلام نفس من امروز دقیقا شبیه به ایموجیِ گوجه ی تلگرامم . همون که این جوری اخم می کنه.

و بعد اخم هاش رو تو هم فرد برد تا ادای مسیح رو در بیاره . صدای قهقهه های مسیح به هوا رفت و دختری با حالِ خراب و دلی شکسته که کیلومتر ها با اون دو فاصله داشت ، چنگ زد به موبایل و دکمه ی آنِ اون رو زد . نفسی بیرون فرستاد و شماره ی سپهر رو گرفت . نمی خواست که

زندگیش از این پس تو دست های مسیح چرخ بخوره . باید باهاش حرف می زد . باید دلیل تمام بلاهایی سرش آورد رو سوال می کرد . بعد از تک بوقی صدای سپهر به گوشش رسید و باز هم غم عالم پرت شد به دلش.

_الو ماهرخ.

مکث کرد و اما نتونست که میون گریه ها نامش رو با همون سوز همیشگی صدا نزنه.

_جانِ سپهر . ماهرخ مرسی که زنگ زدی . به خدا می گم برات . همه چیز و می گم.

قطره های بعد ریخت و جمله هاش رو نا مفهوم بیان کرد.

_سپهر داداشم حبسم کرده تو خونه . نمی تونم بیام بیرون . الان بگو . اون چیزایی که می خواستی بگی رو بگو.

خودش رو رسوند به اتاقش و در رو قفل کرد.

_ماهرخ پشت تلفن نمی تونم . باید ببینمت . هر جور شده . تو فقط یه بار دیگه به من اعتماد کن . قسم می خورم که پشیمون نمی شی.

چجور می تونست اعتماد کنه وقتی نتیجه ی اطمینانِ شش سال پیشش شده بود این همه بدبختی و عذاب.

_اگه می خواستی واقعا بگی پشت تلفن گفته بودی.

و بعد تماس رو قطع کرد و تلفن رو هم آف . حقیقتا می ترسید . مکالمه اشون که از شصت ثانیه بالا می زد ترس به جونش چنگ مینداخت ، هیچ کس نبود اما از نگاهِ سرزنش گر خدا می ترسید این بار . زانوهاش رو بغل کرد و برگشت به اولین قرارِ دو نفره اشون.

"دسته ی کیفش رو میون انگشت های عرق کرده اش فشرد و برای هزارمین بار آینه رو از کیفش بیرون کشید و ابرو ها و سایه ی پشت پلکش و حتی رنگ رژش رو از نظر

گذروند . عطرش رو تمدید کرد و ساعت مچیش رو چک . تاکسی مقابل کافه گیلاسِ معروف توقف کرد و بعد از احتسابِ کرایه کفش های صندلش جفت شد روی کف پوشِ متفاوتِ مقابل کافه.

اطراف رو دید زد و دعا دعا کرد که مسیح به همراه اکیپِ دوست و آشناهاش نریزن تو این کافه . سه چهار تا صلوات فرستاد و بعد به آرومی درِ شیشه ای رو هول داد و وارد ازدحامِ کافه شد . تمام میز ها پر بود و اطمینان داشت که سپهر بخاطر راحتیش یکی از میز های طبقه ی بالا رو رزرو کرده . از پله های مارپیچ گذشت و دیدش تمام دین و دنیاش رو . لبخند نشست روی لب های هر دو و بذرِ عشق ریشه زد . صندلی رو عقب کشید و مقابلش نشست و گارسون هم که همون حوالی چرخ می خورد خودش رو رسوند . هر دو سفارش قهوه ترک دادند و سپهر وقت کرد که انگشت های ظریف ماهرخ رو لمس کنه.

_چرا انقدر یخ کردی شما عزیز دلِ سپهر ؟

عرق شرم رو به وسیله ی دستمال کاغذی از صورتش پاک کرد و در حالی که نگاهش به هر جایی چرخ می خورد الا چشم های سپهر گفت:

_باور کن دارم از استرس می میرم . این جا پاتوقِ داداشمه اگه با دوستاش برسن من و کشته .

سپهر زد به درِ کنجکاوی . تمام حرف های ماهرخ هول و هوش برادر دومش چرخ می خورد و دیدن داشت این مسیح.

_ببینم تو عکسی از اون یکی برادرت داری ؟ ببینم چه شکلیه انقدر ازش می ترسی . احتمالا شبیه دراکولا باشه.

ماهرخ با افتخار ابرو بالا انداخت.

_اختیار داری . کل دانشگاه که سهله ، کل این ایران دنبال داداش منن از بس که جیگره.

گارسون فنجون های قهوه رو چید و سپهر اون رو میون دست هاش قل داد.

_یعنی یه چیزی جذاب تر از الیاس ؟

ماهرخ با اطمینان سر تکون داد و سپهر برای بار دوم ، عکسش رو تقاضا کرد .

ماهرخ چنگ زد به تلفنش و همین که وارد گالریِ عکس ها شد ، نام مسیح روی صفحه شروع به چشمک زدن کرد.

قلبش سقوط کرد و پر از استرس روی پاهاش ایستاد.

_وای سپهر داره زنگ می زنه . نکنه اینجاست . تو یه نگاه بنداز پشت سرم و وای خدا.

سپهر با هول و ولا تمام محوطه ی پشت سرش رد نگاه انداخت و هیچ نگاهِ مشکوکی رو ندید . تمام میز ها تو لاک خودشون بودن . اشاره کرد به تلفن و گفت:

_زود باش جواب بده . هیچی نیست.

نفسی تازه کرد و جواب داد.

_الو داداش.

_کجایی تو ؟

رنگ از روش رفت.

_با یکی از دوستام اومدم کافه گیلاس برای چی ؟

_مگه نگفتم میری بیرون به من بگو ؟ من همین نزدیکی هام وایسا خودم می برمت خونه.

بعد از اون ماهرخ ده بار تا دم سکته رفت و برگشت و سپهر با دنیایی از نگرانیِ دروغین تنهاش گذاشت . دقیقا اولین قرارشون ده دقیقه طول کشید" .

از خاطرات بیرون کشیده شد و قطره های اشک رو از روی قابِ عکس پاک کرد و با نگاه به چشم هاش لب زد:

_و عشقِ تـــو به من آموخت ؛ غمِ غربت دو چندان می شود شب ها.

****

"فصل دهم"

نفس

به محض بیدار شدن ، نبودِ مسیح رو کنارم حس کردم و باز هم دلم گرفت . عادت نمی کردم به این نبودن ها . یک روزِ کسل کننده و حوصله سر برِ دیگه هم در انتظارم بود . باید زنگ می زدم به مسیح و بعد از کسب اجازه ، راهیِ خونه ی مامان مریم می شدم . خودم رو چپوندم تو سرویس و با حالی کلافه صورتم رو آب زدم و بعد از اون مجبور بودم که از فیس واش هم برای شست و شوی صورتم استفاده کنم ، چون گرمای هوا کمی پوستم رو چرب کرده بود . مسواک زده و نزده ، از سرویس بیرون پریدم و پاپوش هام رو به پا کردم و ترجیحم به این بود که بعد از صحبت با مسیح موهام رو شونه کنم . تلفن به دست شماره ی مسیح رو گرفتم و هنوز خشم به دلیلِ کش اومدن بوق ها به سراغم نیومده بود که در باز شد و صورت مسیح نمایان شد و دلم ضعف رفت.

ـزنگ می زنی ؟ انقدر تنبلی که حال نداری تا اون جا بیای ؟

و بعد اشاره کرد به موهام و خندید.

_پاشو موهات و شونه کن دختر.

قطعِ تماس رو فشردم و بورس به دست راه افتادم به دنبالش.

_من تنبل نیستم آقا . فکر کردم رفتی خب چه می دونم.

اشاره کرد به میزِ صبحانه و گفت:

_منتظر بودم بیدار شی با هم بخوریم.

گرسنه ام نبود اما بعد از این که املتِ پخته شده توسط مسیح رو دیدم ، نتونستم که برای تک تکِ لقمه هاش نقشه نکشم . نشستم پشت میز و مقابلم نشست.

_بعد از این که بخورم می رم . امروز هستی دادگاه داره . حکم نهایی رو اعلام می کنن.

به یاد عاطفه افتادم و دلم براش سوخت . بیچاره جوون بود و هنوز آرزو ها داشت قطعا . با ناراحتی لب زدم:

_انشاالله اعدام می شه.

_انشاالله ؟

متعجب زل زدم به صورتش.

_چرا داد می زنی ؟

_اون و آدماش عاطفه رو جلوی چشم های من کشتن . یه عالم دخترو بدبخت و معتاد کردن . بعد تو می گی انشاالله ؟

چند شخصیتی بود دیگه . نه به مهربونیِ صبح و نه به عربده های حالا.

با نگاهم هزار و یک گله کردم و سرم رو پایین انداختم . اون هم حرفی نزد و تو سکوت مشغول لقمه گرفتن شد.

نمی دونستم چرا نمی تونه یک جور و یک رنگ باشه . گاهی حس می کردم که میون خواستن و نخواستنم همیشه در حال جنگه . گاهی می ترسیدم از این که روزی چشم باز کنم و بگه که دیگه نمی خوادم . سپهر راست می گفت که مسیح هیچ وقت نمی تونست یه عاشق واقعی باشه . سپهر

راست می گفت که این آدم خیلی مرموزه . هیچ چیز از گذشته و اتفاقات زندگی ش به من نگفته و همه چیزم رو می دونه . صداش افکارم رو بر هم زد.

_من امروز یکم اعصابم خورده نفس . تند رفتم . خب ؟

سر تکون دادم و دستم چپم رو گرفت و با حلقه ام بازی کرد.

_تا دو سه ماه دیگه دندون رو جیگر بذاری همه چی تموم می شه . یا برای همیشه برات می مونم و یا..

نفس هام کند شد . قلبم لحظه ای نزد و اون جمله رو ادامه نداد تا بمیرم تو مردابِ حسرت . تا برای سه ماه ترس از دست دادنش رو به دوش بکشم و دم نزنم . تنها تونستم نگاهش کنم و وقتی از پشت میز بلند شد بی اراده گفتم:

_دو سه ماهِ آخرو با هم . با هم می ریم هر جایی که تو قراره بری .

سر چرخوند و قبل از این که دهان باز کنه صدا بالا بردم.

_ببین من دیگه طاقت یک جا نشستن و تحمل کردن رو ندارم . نمی تونم هر روز منتظر یه خبر بد باشم . نمی تونم شبا با کابوس بخوابم . من و هر جا که می ری با خودت ببر ، نذار بترسم مسیح.

دست هاش رو باز کرد و خودم رو به آغوشش سپردم . مدتی تو سکوت گذشت و تمام لحظه های کنارش بودن رو تو ذهنم ثبت کردم . کاش پلک می زدم و سپهر و سیاوش برای همیشه از این دنیا محو می شدند . ای کاش که مسیح انقدر درد نداشت . کاش برای من می موند . کم مونده بود که باز هم بغضم بشکنه و کنار گوشم گفت:

_نفس .. من تنهایی راحتم . وقتی تو اون جا کنار من باشی همش نگرانم . همش می گم نکنه یه اتفاقی بیوفته . نکنه یکی بخواد بلایی سرش بیاره و من نباشم . تو برای اون جا بودن زیادی کوچیک و ضعیفی . بذار رو کارم تمرکز کنم . وقتی ندارم برای ریسک کردن.

سر عقب کشیدم و قطره های اشکم رو با لجاجت پس زدم.

_به خدا اگه نبریم من از تهران می رم مسیح . یه جا بری و من تو این خونه تنها بمونم بر می گردم خونه ی بابام . نمی خوام این جا تنها بمونم می فهمی ؟

ابرو هاش رو به نشونه ی نفی بالا فرستاد و عقب گرد کرد و در حالی که از چهارچوب در می گذشت گفت:

_تو همین جا می مونی.

و بعد در رو به هم کوبید و قبل از این که بهش برسم کلید رو تو قفل چرخ داد و به همین راحتی در قفل شد . چند بار دستگیره رو تکون دادم تا از حقیقی بودن ماجرا اطمینان حاصل کنم و جدا قفلش کرده بود . سر خوردم به پشت در و این بار پر شدم از گریه.

چند ساعتی از نبودش می گذشت و من به هر جا چنگ می زدم برای سرگرمی بیش از پیش کلافه و بی حوصله می شدم . بازی های کامپیوتری و رمان و نقاشی هم نتونست

آرومم کنه . در رو قفل کرد روی من و رفت ؟ دقیقا کاری رو کرد که نیما دو سه سال پیش به سرم می آورد .

اشک هام رفتنی نبود و تا به یاد می آوردم حرکتش رو تشدید هم می شد . خودم رو به تراس رسوندم تا هوای آزاد رو به ریه هام بفرستم اما باز هم آروم نشدم . حرص و عصبانیت مجبورم که برم به سراغ موبایلم ، وارد صفحه ی پیام ها بشم و براش بنویسم:

"کاری کردی که ازت متنفر بشم . تو از نیما هم نامرد تر و دیونه تری . من متنفرم از این که یه نفر زندانیم کنه . منی که از دست بابام فرار کردم مطمئن باشی تو یکی برام هیچی نیستی" .

و دقیقا بعد از ارسال کردنش پشیمون شدم از تایپ تمام جمله ها . دقیقه ای بعد تلفن تو دستم لرزید و به محض به چشم خوردن شماره اش ریجکت کردم و شماره ی متین رو گرفتم . بعد از دو سه بوق جواب داد.

_جانم ؟

زدم زیر گریه . اشک تنها سلاحم بود .

_متین می دونی مسیح چیکارم کرده ؟

_چی کار ؟ چرا گریه می کنی نفس چی شده ؟

صدای مامان مریم رو شنیدم و بیش از قبل به موضوع بها دادم.

_متین زندانیم کرده تو خونه . درو قفل کرده.

متین جمله ام رو برای مامان مریم تکرار کرد و بعد از اون صدای مادرانه اش به گوشم رسید.

_سلام نفس جان مامان گریه نکن . من دعواش می کنم بذار الان بهش زنگ می زنم . غلط کرده..

جمله های رو میون هق هق و سکسکه بیان کردم و قسم می خورم که هیچ کدوم رو نفهمید.

_به خدا بیاد من وسایلم و جمع می کنم و می رم . از دستش خسته شدم . می دونه من نقطه ضعفم آزادیه و دست گذاشته روش.

باز هم دلداریم داد و آروم نشدم . من فقط دلم می خواست که در ورودی همین الان باز بشه . مردی مثل نیما رو ابدا تو زندگیم نمی خواستم ، حتی اگر از عشقش می مردم من یکی این بار موندنی نبودم.

راه افتادم به طرف اتاق و چمدون رو از کمد دیواری بیرون کشیدم . اشک هام رو مجددا پس زدم و لباس هام با همون چوب لباسی و نامرتب به داخلش ریختم و صدای برهم خوردن در هم لحظه ای دست هام رو متوقف نکرد.

_تو خیلی پررو شدی نفس . باید کتک بخوری تا بگیری بشینی سرجات . آره ؟ نگاهم رو از وسیله های پخش و پلای داخل چمدون گرفتم و مطمئن بودم که از دیدن چشم هام

الان وحشت می کنه . قدم هاش رو بهم رسوند و هر دو دستم رو طوری میون دست هاش اسیر کرد که تمام وسیله ها از میون انگشت هام رها شد . تو دریای چشم هاش طوفان به پا شد و از میون دندون های بهم قفل شده اش غرید:

_یه بار دیگه من و با رفتن تهدید کنی نفس . وای نفس اون وقته که مستقیم می برمت محضر و بعد از این که طلاقت دادم پرتت می کنم جلوی خونه ی بابات . من تو این جور مسائل شوخی ندارم ها.

دست هام رو تکون دادم و تقلا کردم برای رها شدن . چرا همیشه من باید کوتاه می اومدم ؟اگر دوستم داشت ، این بار نوبت اون بود که کوتاه بیاد . ابرو در هم کشیدم و صدام رو انداختم روی سرم.

_ولم کن . به درک ببر طلاق بده . از خدامه که از دستت راحت بشم . اصلا من تو خونه ی پدریم بمیرم بهتره تا این که با توی روانی زندگی کنم . ولم کن می گم.

دست هام رها شد و دست راستش اومد بالا و تا نزدیک گونه ام رسید و همین که پلک بستم ، متوقف شد و اما ولوم صداش فریاد رو از سر گذروند.

_تو ... تو یه بچه ی احمقی که هیچی نمی فهمی . تو از جدی بودن ماجرا هیچی نمی فهمی . انقدر احمقی که سر اومدن به قصر داری با من کل کل می کنی . اگه همون روز نرسیده بودم که سیاوش هزار تا بلا سرت آورده بود.

داشت بی غیرتیِ خودش رو تو سر من می کوبید ؟ دست هام مشت شد و این بار به جون سینه و گردنش افتاد .

_خاک تو سرت کنم که داری بی غیرتی خودت و می ندازی گردن من . رفته بودی سراغ عشق و کیفت و یکی داشت به زنت دست درازی می کرد . لعنت به من که عاشق یه حیوونی مثل تو شدم که حالا داره تو سرم می کوبه.

دست هام مهار شد و تو کسری از ثانیه نفهمیدم که چطور ، اما پرت شدم به روی تخت . خم شد روی تنم و همراه با نعره هاش دلم رو تیکه تیکه کرد.

_نه من اون و نمی زنم تو سرت . می دونی چی رو باید تو سرت کوبید ؟ این که تو این سن از خونه ات فرار کردی اومدی مثل بختک افتادی تو زندگیِ من . تو اگه درست و حسابی بودی که خانواده به اون خوبی رو ول نمی کردی بیای آواره ی تهران شی که .. اگه گیر من نمی افتادی معلوم نبود بین چند تا مرد دست به دست می چرخیدی . معلوم نبود الان معتاد بودی یا یه زن هرجایی . تو باید ممنون من باشی که اومدم تویِ فراری رو گرفتم و بهت چنین خونه و زندگیِ آسی دادم . تو لیاقتت یکی مثل همون بهزادِ مونگوله نه یه مردی مثل من .. می دونی چیه نفس ؟ خدا من و فرستاده تو زندگیت تا توی لوس و ننرِ نفهم رو آدم کنم . یه بار باید اون جوری که لایقته باهات رفتار کرد تا درست شی.

و بعد سر عقب کشید و منِ له شده از درد رو رها کرد . چمدونم رو برداشت و تمام لباس هام رو روی زمین رها کرد و من در حالی که گریه امونم نمی داد ، مشتم رو به پاهاش کوبیدم و نالیدم:

_خدا تو رو لعنت کنه . ازت متنفرم . اگه من فراریم توام یه آدم کینه ای و آشغالی که کل خانوادتو اسیر کینه ی خودت کردی . تو نمی فهمی که اونا دارن چه زجری می کشن چون تو فقط خودت و دوست داری . خدا لعنت کنه تورو .. ازت متنفرم.

روی پاهاش چرخید و انگشت اشاره اش رو تهدید وار بالا گرفت:

_دهنتو ببند خب ؟ نبندی می زنمت . من انقدر کینه ای و آشغالم که تمام این حرف هات تو ذهنم ثبت می شه و بعد که داغ کنم میام سراغت ها .. پس دهنت و تا جای ممکن ببند . صدات نیاد..

راه افتاد به طرف آشپزخونه و خودم رو بهش رسوندم . لیوانش رو از آب پر کرد و چنگ زدم و اون رو از دستش گرفتم و پرتش کردم روی سرامیک ها و هزار تیکه شد . صدای شکستن با صدای زنگ در هم آمیخت و مسیح با نگاهی که می گفت " می کشمت " رفت به طرف ورودی .

به محض باز شدن در صدای نیازی رو شنیدم:

_سلام آقا احمدی جان . اتفاقی افتاده ؟ صداتون ساختمون و برداشته.

صدای مسیح هم بهم گوشم رسید . خوب شد نیازی از راه رسید تا خودش رو خالی کنه.

_شما فضولِ خونه ی منی آقای نیازی ؟ چهار دیواری اختیاری دوست دارم داد بزنم . یه کاری نکن پرتت کنم از این خونه بیرون ها .. مستجر انقدر پررو ؟

و بعد دری که بهم کوبیده شد و گام هایی که پر سرعت به من رسید و دستی که این بار کنار گونه ام متوقف نشد .

سیلیِ دومم رو هم خوردم و تنها تونستم که زجه بزنم . بدتر از نیما گیرم افتاده بود.

_نفس . دهنت و نبندی به خدا تا صبح همین جوری می زنمت . برو گمشو تو اتاق و تا صبح عر بزن . فقط صدات به گوش من نرسه.

بغضم رو قورت دادم و با صدایی که از گریه ، دورگه شده بود گفتم:

_حالم ازت بهم می خوره.

و بعد رفتم به اتاق که به درد خودم بمیرم.

خودم رو غرق کرده بودم تو یکی از رمان های خونده نشده و هر بار با غصه خوردنِ شخصیتِ دخترِ داستان ، من هم اشک می ریختم . ساعت از ده شب می گذشت و من به جز صبحونه هیچ چیز دیگه ای نخورده بودم.

به سر و صدای معده ی بیچاره ام کاملاً بی اهمیت بودم . چه می دونم !شاید انتظار این رو داشتم که مسیح بیاد و برای خوردن لقمه ای نون التماسم رو کنه . خواب به چشم هام حمله ور شد و نگاهم رو از کلمات نگرفتم . عجب دخترِ خوش بختی داشت داستان . مرد زندگیش به طور وحشتناکی دوستش داشت و تمام موانع رو همراه با پشتِ کار فراوان از میون بر می داشت . دلم برای قلبِ بیچاره و له شده ام سوخت . داستان زندگیِ من اونقدر تلخ و غم انگیز بود که اطمینان دارم اگر تبدیل به رمان می شد ، قطعاً نویسنده اش اسکار گریه دار ترین رمان سال رو دریافت می کرد .

سر و صدای بهم کوبیده شدن در منزل احتمالا رفت و یا برگشت مسیح رو اثبات می کرد . نگاه انداختن به ساعت مچیم و به چشم رسیدن یازده و نیمِ شب مصادف شد با چرخیدنِ در روی پاشنه .

نگاهم رو برای لحظه ای دادم بهش و لباس هاش اثبات کرد تا الان بیرون از خونه بوده . جعبه ی پیتزا رو تقریبا پرت کرد مقابلم و بدون هیچ حرفی بیرون رفت . صفحه ی دویست و هفتاد و سه رو تا کردم و کتاب رو بستم تا حمله کنم به جعبه ی پیتزا . گرسنگی عقل و روانم رو کاملا از کار انداخته بود . درش رو گشودم و تکه ای به دهانم گذاشتم و اون زمان بود که فهمیدم ، پیتزا می تونه بهترین غذای دنیا باشه اگر که من چند ساعتِ متوالی رو گرسنه بمونم . تکه ی بعدی رو به دست گرفتم و فکرم فرار کرد به بیرون از اتاق . برای خودش هم گرفته بود ؟ این روز ها انقدر به شام و ناهارش بی توجه شده بود که دلم براش می سوخت .

لای در رو باز کردم و نگاهم رو به سالن فرستادم . صدای تلوزیون به گوشم رسید و صحنه ی خارج از اتاق رو تصور کردم . احتمالاً همزمان با تماشای تی وی ، شامش رو هم می خوره . در رو به آرومی بستم و باقی مونده ی غذام رو با اشتهای کم تری خوردم و بعد از خالی شدنِ باکس ، اون رو

هول دادم به عقب و لباس هایی که هنوز هم روی زمین قرار داشت رو با لجبازی بیش از پیش ، پخش و پلاش کردم.

کش و قوسی به گردنم وارد کردم و برای ماهرخ نوشتم:

_عزیز دلم حالت چطوره ؟

و خیلی سریع جواب گرفتم:

_خیلی دوس دارم بدونم که اصرار داره چه داستانی رو برام تعریف کنه نفس.

نوشتم:

_الان داداشت خونه ست پیام های جنایی نده . وقتی اومدم پیشت حرف می زنیم.

و یک دقیقه بعد از ارسال " باشه عزیزم " رو پاسخ گرفتم و بعد باکس پیام های دریافتیم رو از نام ماهرخ پاک کردم.

راه افتادم به طرف سرویس و بعد از شست و شوی صورت و مسواک برگشتم به اتاق و این بار مسیح بود . نگاهم رو به زمین فرستادم تا باهاش چشم تو چشم نشم و اون هم کاملا

از چشم تو چشم شدنِ با من خودداری می کرد . ایستادم تا لباس هاش رو عوض کنه و بره اما بیخیال ولو شد روی تخت و ساعتش رو هم تنظیم کرد و کنترل کولر رو برداشت و اون رو هم روشن کرد . لب هام آویزون شد و چنگ زدم به کتابم و راهم رو گرفتم که برم اما صداش متوقفم کرد.

_بیا بگیر بخواب مگه نمی خوای با من بیای ؟

دقیقا حال کودکی رو داشتم که پدرش بعد از یک کتک حسابی ، حالا براش بهترین اسباب بازیِ عمرش رو خریده . از طرفی غرورم فریاد می زد که قهر بمون و از طرفی رفتن به قصر رو می خواستم . بدون هیچ دلیلی فقط می خواستم که هر جا میره همراهش باشم .

نگاهم هم چنان به در و دیوار بود اما کتاب رو سر دادم روی تخت و کنارش دراز کشیدم و اون بدون هیچ توجهی به من پلک هاش رو بست.

لباس هام رو که شامل مانتوی تابستونیِ گلبه ای و شال و شلوار سفید می شد رو به تن کردم و راهم رو گرفتم که برم به آشپزخونه . صبحونه اش رو تمام و کمال خورده و حتی محض رضای خدا ، یک تکه نون هم روی میز برام باقی نگذاشته بود . با حرص از سوپری تکه ای شکلات برداشتم و همراه با چای خوردم و دنبالش راه افتادم به طرف ورودی . جدی جدی قهر کرده بود . من کتک خوردم و اون ناز می کرد . مقابل آسانسور و کنارش ایستادم و بی توجه به من شماره گرفت.

_الو سیاوش من دارم میام اون جا ... نه هنوز مهلت نکردم .. امشب انجامش می دم ... خیلی خب فعلا.

آسانسور به پارکینگ رسید و درست وقتی روی صندلی قرار گرفتم دست برد به سمت پخش و بعد گفت:

_از این به بعد وظیفه ی نگهدای از خودت با خودته . به من هیچ ربطی نداره بدزدنت ، بلا سرت بیارن ، سیاوش نیست و

نابودت کنه . من تمرکزم رو کارهامه و توام می تونی به فضولی هات برسی.

و بعد صدای پخش رو زیاد کرد تا من حرفی نزنم . لب هام رو بهم فشردم تا اشک هام نریزه و بعد زل زدم به کوچه و خیابون از قابِ پنجره . خواننده قسم می خورم که این بار برای حال دل من می خوند.

"دوباره خنده هات ، بی رنگ و رو شدن ، کی حالتو بد کرد ؟

برو ولی اگه ، دلت هوایی شد ، بدون فکر برگرد.

برو ولی هیچ وقت ، یادت نره که من چشم انتظارتم.

دیوونه حالیت نیست ، دلت باهام نیست اما بیمارتم " .

اشک هام بدون دعوت ریخت و حرف هاش تو مغزم پیچید .اون قدر بی اهمیت شدم براش که اگر بمیرم هم به اون ربطی نداره

خواننده هنوز هم برای دلم مرثیه می خوند.

"من که می دونم باز بر می گردی ،

چه کاریه این همه نارو نامردی ؟

من که می دونم تو دووم نمیاری ،

تو با من یه دنیا ، خاطره داری" .

نگاهش رو روی صورتم حدس زدم و اما اشک هام بند نمی اومد .خودم رو بیش از پیش چسبوندم به شیشه و نگاهم به شلوغیِ شهر ثابت موند و دلم حرف های دیروزش رو یاد آور شد و این جمله قلبم رو برای هزارمین بار آتیش زد.

"مثل بدبختک افتادی رو زندگیِ من "

"می گن که اشتباهمی ،

قشنگ ترین گناهمی ،

چرا باهام سردی ؟

دلیل اشک و آهمی ،

ولی کاش زود برگردی "

موزیک قطع شد و ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد . اشک هام رو پس زدم تا توجه مردم رو به خودم جلب نکنم و شخصی به شیشه زد . دست بردم و شیشه رو پایین فرستادم و نگاه دوختم به دختری که یک عالم پاکت میون انگشت های شست و سبابه اش اسیر کرده بود . فقر از تا پاش می ریخت و اما چهره اش نشونه ای از معصومیت بود.

_خاله چرا گریه می کنی ؟ با شوهرت دعوا کردی ؟ بیا فال بخر حافظ بهت می گه چیکار کنی.

میون گریه خندیدم و ابروهام رو بالا فرستادم و به آرومی لب زدم:

_هیچی پول ندارم.

اون هم نزدیکم شد و لحن صحبتم رو تکرار کرد.

_از شوهرت بگیر.

_باهاش قهرم.

فکری کرد و بعد از مقابل ماشین گذشت و راهش رو گرفت به طرف مسیح . مسیح بی توجه به اون به شمارش گر های چراغ قرمز خیره شد و دخترک باز هم به شیشه زد . پر حرص شیشه رو پایین فرستاد و کیف پولش رو به دست گرفت و تراولی پنجاه هزار تومنی به دست های کوچولوش داد.

_بیا بچه . من فال نمی خوام برو خرج کن.

و بعد از اون چراغ سبز شد و قبل از این که ماشین راه بیوفته ، دو پاکت روی پاهای مسیح افتاد و صدای دخترک تو ماشین پیچید.

_بیا عمو ، صورتیه مالِ خاله و سبزه مالِ تو.

ماشین با سرعت از جا کنده شد و من چنگ زدم به پاکت ها . سبز رو پرت کردم روی داشبورد و صورتی رو برای خودم برداشتم . بعد از اون تمام طول راه تو سکوتِ کامل گذشت و این بار پاهام به قصری جدید باز شد .

در طرف خودم رو باز کردم و هنوز هم پاکت میون انگشت هام بود . سیاوش از پله ها پایین اومد و مهلت نگاه کردن به معماریِ ویلا رو از چشم هام گرفت . ناخودآگاه فاصله ام رو با مسیح کوتاه کردم و سیاوش خنده کنان نزدیک شد.

_به به ببین کی اومده . می گفتین گاوی ، گوسفندی چیزی براتون سر ببریم .

ابروهام رو تو هم فرو بردم و زیر لب فحشی که بیانش از من بعید بود رو بیان کردم . مسیح مستقیم و با چشم های گشاد شده نگاهم کرد . گمونم که فحش رو شنید و بعد رو به سیاوش گفت:

_چیزی برای خوردن داری ؟ نوشیدنی.

این بار نوبت من بود که اون رو نگاه کنم و سیاوش در حالی که از این اتفاق کاملا راضی بود گفت:

_چرا که نه . بیا بریم بالا.

و رو کرد به من.

_نفس جان شما هم می خوری ؟

هم گامِ باهاشون قدم برداشتم و دلم خواست که مسیح رو حرص بدم و اهمیتم رو تو دلش بسنجم .پس لبخند زدم و گفتم:

_چرا که نه . سامی بخوره و من نه ؟

بازیِ نگاه هامون تمومی نداشت . لب هام به تبسمی پنهانی باز شد و صداش رو کنار گوشم شنیدم:

_شما بیخود می کنی که بخوری .

مرحله ی آخر خطم شد به قفل شدن چشم هامون بهم.

_به تو ربطی نداره . مگه نگفتی بهت ربطی نداره ؟

لب هاش به لبخند باز شد و چشم هاش دقیقا عکسش رو انجام داد . توجه سیاوش به صحنه ی قفل شدن نگاه هامون جلب شد و بعد به کمر مسیح کوبید.

_بسه سامیار . اصلا این کارها بهت نمیاد . بیاید بریم وقت برای عشق بازی هست.

اول من راه افتادم و صدای حرکتش روی سنگ ریزه ها رو کنارم شنیدم . وجود کفش های پاشنه بلند سرعت قدم هام رو کند کرد و درست وقتی پا روی پله ی اول گذاشتم و کم مونده بود که پرت بشم روی زمین ، سیاوش به بازوم چنگ انداخت و لحظه ای نگاهش میخ صورتم شد . خودم رو به سختی از تنش جدا کردم و مسیح روی پله ی دوم ایستاد.

_سیاوش من شل نیستم که تو بخوای تبدیل بشی به سوپر من.

دوست نداشتم عصبانیتش رو اما این حرص ها و تعصبِ دیونه کننده اش روی من ، همه و همه عشقش رو فریاد می زد . دلم خندید و این بار قدم هام رو با طمانینه همراه ساختم . روی مبل سلتنطی نشستم و پاهام رو روی هم انداختم . مسیح در حالی که نگاهش رو به در و دیوار چرخ می داد کنارم و روی مبل تک نفره ی دیگه ای نشست و سیاوش به یکی از کارکنان دستورِ پذیرایی داد . مدتی تو سکوت گذشت و سیاوش گفت:

_خب تعریف کن نفس جان . چی کارا می کنی ؟ روزگار وقف مراده ؟ سامیار اذیتت نمی کنه ؟

دلبری کردم.

_می دونی که .. سامی اخلاق نداره . می سازیم دیگه.

دست های مشت شده اش دلم رو ضعف داد . نقطه ضعفت رو یافتم مسیح . سیاوش خندید و قهقهه اش کل سالن رو در بر گرفت.

_خیلی خوب کاری می کنی عزیزم . با شراب موافقی ؟

تو عمرم چنین چیز هایی رو حتی ندیده بودم اما حال مسیح رو دوست داشتم پس گفتم:

_موافقم.

و سیاوش رو کرد به مسیح و اون هم شراب رو پذیرفت.

"راوی"

تن بی جونش رو هول داد به صندلیِ شاگرد و در رو محکم بهم کوبید . سیاوش هنوز هم از به یاد آوریِ کارهای نفس می خندید . کنارش قرار گرفت و ابرو در هم کشید.

_من میرم . امشب نمی تونم ولی فردا حتما انجامش میدم.

سیاوش به سر شونه اش زد و اشاره کرد به دخترِ داخلِ ماشین.

_برو مواظبش باش . فکر کنم اولین بارش بود که خورد.

سر تکون داد . نفس رو می کشت . باید یه بلایی سرِ اون دختر می آورد وگرنه آروم بشو نبود . راهش رو گرفت به طرف ماشین و اون رو روشن کرد و لاستیک ها به آرومی به روی سنگ ریزه ها حرکت در اومد . نگاه داد به نفس . هنوز هم میون گریه و خنده اسیر بود . گاهی بلند می خندید و گاهی زجه می زد از گریه . سوژه ی سیاوش شده بود دختره ی احمق . دست برد به طرفِ پخش تا صدای نفس به گوش هاش نرسه . ولوم رو تا حد امکان بالا برد و سرعتش رو با

ریتمِ آهنگ هماهنگ کرد . نیمی از راه گذشت و نگاه داد به نفس ، این بار بر خلاف ده دقیقه ی پیش داشت گریه می کرد . پلک بهم فشرد و ماشین رو با ناگهانی ترین حرکت به گوشه ی اتوبان سوق داد . بوقِ چندی از ماشین های پشت سر به صدا در اومد و اون بی توجه ولوم آهنگ رو کاهش داد و رو کرد به نفس . دست برد به سمت چونه اش و اون رو چرخوند به طرف خودش . این دختر همون آدمِ سال گذشته بود ؟ نگاه اشک بارش رو روی چشم هاش حس کرد و به آرومی گفت:

_نفس خفه شو . خب ؟ بسه دیگه .. نذار دوباره دستم روت بلند شه . بسه.

بسه رو طوری فریاد کشید که تنِ دخترک تکونی از ترس خورد و بیش از پیش گریه کرد . مشت هاش رو بالا آورد تا بکوبه به سینه ی مسیح و دست هاش تو میونه ی راه توسط سدِ دست های مسیح متوقف شد.

_داد نزن سر من . اصلا ولم کن بذار برم . چی می خوای از جونم ؟ تو که منو دوس نداری چرا نگهم داشتی پیش خودت ؟

و بعد بلند خندید . مسیح دستی میون موهاش سوق داد تا دیوونگیِ مغزش رو تسکین بده . نفس رو همون طور رها کرد و دخترک ولو شد روی پاهاش . ماشین رو حرکت داد و این بار بی توجه به ناله های خفیف زنش بی وقفه تا خونه روند .

در طرف خودش رو باز کرد و توجه یکی از همسایه ها به دختری که روی دست هاش بود جلب شد . ابرو بالا انداخت و اما با لبخند به مسیح سلام داد و مسیح هم نگاه حق به جانبی به سر تا پاش انداخت و سلامش رو پاسخ داد .

خودش رو چپوند به آسانسور و صدای نفس رو کنار گوشش شنید.

_بذارم زمین می تونم راه برم.

اگر راه داشت از طبقه ی پنجم پرتش می کرد به هم کف اما دلش گیر بود . کلید رو به سختی تو قفل چرخ داد و نفس هزار بار مشامش رو پر کرد از ترکیب افترشیو و بوی گلادیاتور . گونه ی شیش تیغ شده اش رو به آرومی بوسید و قدم های مسیح متوقف شد .

دخترک به وسیله ی پاهاش کفش هاش رو پرت کرد روی زمین و این بار به درجه ی خل شدن رسید.

_می دونی از چی خیلی پشیمونم ؟

بی توجه به جمله های بی مقصدش قدم هاش رو رسوند به اتاق خوابِ بهم ریخته و وحشت ناک و شنید:

_از این که رویایی ترین لحظه ی زندگیمو خودم بودم که خراب کردم.

گرما به تنش منتقل شد و همون جا روی تخت نشست و نفس روی پاهاش قرار گرفت . زل زد به چشم های خماری که از همیشه زیبا تر بود و نگاه چرخ داد و تمام عضو

صورتش رو با وسوسه ی بوسیدن از نظر گذروند . پلک بهم فشرد و خم شد و نفس رو برای دراز کشیدن هدایت کرد و دخترک لحظه ای دست هاش رو از دور گردنش جدا نکرد . اون هم کم نخورده بود و کم کم داشت اراده از کف می داد . به سختی خودش رو از حصار دست هاش خلاص کرد و روی پاهاش ایستاد . پتو رو روی تنش کشید و لب زد:

_بخواب.

اشک از چشم راستش بیرون پرید و نگاه تیره اش پر شد از خواهش.

_من تورو می خوام . خوابم نمیاد . هیچ جا نرو پیش من باش.

به آرومی لب زد باشه و سعی کرد وقت رو بکشه ، ثانیه ها رو کش بده و حتی خودش بمیره از تبِ خواستن اما نفس بخوابه . خم شد و جعبه ی پیتزا رو به دست گرفت و به همون بهونه رفت به آشپزخونه . چنگ زد به بطریِ آب و

خنکاش رو قلپ قلپ به ریه فرستاد . کم مونده بود که از گرما خفه بشه . نفس با صدای بلند خطابش کرد و برگشت به اتاق . رخت و لباس های رنگ و وارنگش رو چنگ زد و به قصد مرتب کردنشون خودش رو به کمد رسوند و نفس ناله کرد.

ــپس منو دوس نداری.

نمی فهمید دیگه . امشب دقیقا نفهم ترین دخترِ این کهکشان بود . می دونست که این حرف ها تا چند ساعت دیگه هیچ اعتباری نداره پس به کارش ادامه داد و هیچ توجهی به جمله های نامفهومی که میون هق هق از گلویِ دخترک خارج می شد ، نکرد.

تاریکیِ آسمون جاش رو داد به آبی کم رنگِ اول صبح و هنوز لحظه ای پلک هاش نبسته بود . مستی که از سرش پرید هیچ ، درد و غصه هاش هم خیلی سریع رجوع شد به قلبش . تو زندگیش بار ها آه کشیده بود و فریاد زده بود که ای کاش ! اما این ای کاش با تمام ای کاش های زندگیش

فرق داشت . دهان باز می کرد تا بگه ای کاش نفسی تو این دنیا وجود نداشت ، نگاهش انقدر زیبا و دلربا نبود و

اما قلبش فریاد می زد که اون دختر تنها خوبِ زندگیته و ای کاش که هیچ وقت نره!

نگاه داد به ساعت مچی ش و تصمیم گرفت که بره برای انجام کار . برای شروعِ اولین گام ضد وجدان زندگی ش . باید چطور کارش رو تموم می کرد ؟ با گلوله یا خفگی و یا سقوط ؟ بعد از این که نفس هاش پایان یافت ، با جنازه اش باید چه می کرد ؟

لای در رو باز کرد و نفس های آرومِ نفس حالش رو اندکی تسکین داد . خنده ی پر دردی روانه ی لب هاش کرد و بعد راه افتاد به طرف پارکینگ . روی صندلی قرار گرفت و روند به طرف خونه ی زپرتیِ سما . دختر بیچاره ، تقدیر امروز

آخرین روی خوشش رو بهش نشون می داد و بعد الفاتحه ! جون گاز دادن از پاهاش سلب شد و تمام حواسش پی این بود که چرا سیاوش باید درخواست مرگِ خواهر واقعیش رو داشته باشه ؟ بدترین آدم دنیا هم اگر بود ، اصلا آدم نه ، حیوون ها هم طاقت ظلم به هم جنسشون رو نداشتند . معادله بدون پاسخ و با همون مجهولِ ایکس باقی موند و فکرش رو سوق داد به سمت الباقیِ معادله ها تا شاید بتونه یکی از اون ها رو پاسخ بده.

مقابل در دو لنگه ایستاد و این بار اتومبیلش رو خاموش نکرد . دست روی زنگ فشرد و منم سامیار رو به صدای خواب آلودِ سما پاسخ داد . در باز شد و با پا ، وزن غول پیکرش رو هول داد و با صدای جیر جیر تکون خورد . دو مرتبه پشت فرمون نشست و این بار ماشین رو به داخل حیاط حرکت داد و بعد خاموشش کرد . در رو بست و چهره ی سما ، معادله ای جدید رو ساخت . پاهاش رو به سمتش

سوق داد و از نوک پا تا پیشونیِ کبودش رو کاوید و در آخر دخترک پوزخند به لب گفت:

_چیه ؟ قیافه ی جدیدم مورد پسندتون واقع نشد سامیار خان ؟ جدی جدی تو اومدی که به من بوکس یاد بدی ؟ پس..

میون حرفش نشست.

_چیزی برای خوردن داری ؟ صبحونه نخوردم.

سما این بار بلند خندید و چهره اش به درد گونه هاش هیچ واکنشی نشون نداد.

_باید خدمتت عرض کنم که جای خوبی نیمدی . متاسفانه خودم دو روزه به جز چند تا سیب زمینیِ خراب و متعلق به عهدِ بوق هیچ چیزی برای خوردن ندارم.

ابروهاش بالا پرید و اشاره کرد به کبودی های صورتش.

_کی این بلارو سرت آورده.

_سیاوش.

قدم هاش از حرکت ایستاد . سیاوش چش بود ؟ یا بهتر بود طرحِ سوال رو تغییر بده ، سما چه چیزی می دونست که برای سیاوش با خطر توام بود ؟

خودش رو انداخت روی مبل ، کمی فکر کرد و طرح سوال رو مجددا تغییر داد.

_چی کار کردی ؟ سیاوش و چیکارش کردی که باهات لج شده ؟

سما کنارش قرار گرفت و معده اش از گرسنگی سر و صدا راه انداخت.

_گاهی حس می کنم تو اون آدمِ وفاداری که سیاوش می گه نیستی سامیار.

وفاداری درست وقتی جونش کف دست هاش بود ، بهش ثابت می شد . نگاه داد به چشم هاش رو سوالش رو دو مرتبه تکرار کرد.

_تو چیکار کردی که برادرت انقدر باهات لج شده؟

و درست وقتی جمله اش پایان یافت ، سما زد زیر گریه . نگاهش پر شد از حیرت و نگاهِ قهوه ایِ سما وارد دنیایی از ضعف شد.

_من می دونم که اون زنده ست . چون می دونم و بهش گفتم که حتی جاش رو هم بلدم ، زد ناکارم کرد . چون می دونه که من نمی ذارم اونو بکشه.

چی می گفت ؟ چی رو می دونست ؟ کی کجاست ؟ کی قرار بود که بمیره ؟

به چشم هاش دقیق شد.

_می شه درست حرف بزنی بفهمم چی داری می گی ؟

پاسخی از چهره ی ترسیده ی سما دریافت نکرد و بیخیال روی پاهاش ایستاد . نیمده بود این جا که چرت و پرت های سما رو بشنوه . فکری به سرش بست و پنجره ها رو بست . رفت به آشپزخونه و شیر های گاز رو باز کرد . کمی مکث کرد . واقعا می خواست که قاتل بشه ؟ چاره ی دیگه ای

براش باقی نمونده بود باید کاری برای سیاوش می کرد . دست برد و کمربندش رو باز کرد و اون رو تماماً از قلاب های شلوار جینش بیرون کشید . سما هنوز هم تو فکر بود . نزدیکش شد و چنگ زد به بازوهاش .

_متاسفم سما اما سیاوش خواسته که کارتو تموم کنم و تو کاملا در مورد من اشتباه فکر کردی چون من زیادی وفادارم.

تمام عکس العمل دخترک نگاهی گشاد شده بود . به راحتی تنش رو چسبوند به پایه ی میز و کمربند رو دور دست هاش بست . بوی گاز ، حالا کمی پیچیده بود . زل زد به چشم هاش و گفت:

_دوس داری از خفگی بمیری یا با آتیش سوزی ؟

لب های سما کمی از هم باز شد و اما تمام اصوات از گلوش کاملا فرار کرده بود . مسیح حالش رو درک کرد و دلسوزی رو از تنش کند.

_خفگی با گاز بهترین مرگه . من قول می دم که خیلی زود روحت پرواز کنه به اون دنیا . خب ؟

و راهش رو گرفت که بره . وجدانش فریاد زد و به پاهاش وزنه ای دویست کیلویی وصل شد . چشم های نفس مقابل نگاهش پر رنگ شد و اما راهش رو ادامه داد و در آخر سما فریاد زد اون چیزی رو که مسیح سال ها به دنبالش بود.

_بهش بگو کاریش ندارم . بگو اگه می خوای الیاس رو بکش . به خدا من دیگه دخالت نمی کنم فقط نذار من این جوری این جا بمیرم.

روی پاهاش چرخید و پر حیرت به دهان سما نگاه کرد . الیاس ؟ الیاس رو بکشه و سما نخواد ؟ این ها چه ربطی به هم داشتن ؟

خشم راه گرفت به صداش و قدم های رفته رو بازگشت.

_تو چی داری می گی ؟

ناتوان از ادامه ی بحث زد زیر گریه و مسیح تمام سیاوش های دنیا رو می کشت اگر سما چیزی می دونست . چنگ زد به کمربند و اون رو از دور دست هاش باز کرد . رفت به طرف پنجره ها و هوای آزاد رو به داخل راه داد . شیر های گاز رو بست ، لیوان رو از آب خنک پر کرد و بعد برگشت به کنار تن مچاله شده ی سما.

_بیا اینو بخور.

دست های بی جونش لیوان آب رو گرفت و جرعه ای از اون رو به ریه هاش فرستاد . میون گریه گفت:

_خواهش می کنم من و از این جا ببر . اگه تو نکشی نفرِ بعدی رو می فرسته که کارمو تموم کنه . باورم نمی شه اما ، سیاوش واقعا دیگه نشونی از آدم بودن تو وجودش نیست .

سر تکون داد و حرف هاش رو قبول کرد . این آدم رو می برد به بهشت اگر حرفی از الیاس می زد . کمکش کرد تا

روی پاهاش بایسته و لباس هاش رو به تن کنه و بعد بردش به حیاط و نهایتاً به روی صندلیِ شاگرد.

باید سما رو می برد به محیطی امن و بعد باز می گشت و تمام این لجن دونی رو تو آتیش می سوزوند . تنها راه دور زدن سیاوش همین بود . صندلی شاگرد رو خوابوند تا آدم های احتمالیِ سیاوش وجودش رو کنارش مطلع نشن . به در و دیوار هم شک داشت تا وقتی سیاوش و سپهر طرف مقابلش بودن.

سما هنوز هم گریه می کرد . نمی دونست باید چیکار کنه تا اون آروم بشه و حرف بزنه پس تصمیم گرفت که اول از در محبت وارد بشه . صندلی رو به حالت اولیه بازگردوند و رو بهش گفت:

_چی می خوری ؟

کوتاه گفت:

_هیچی

و حالش بهم خورد از این قهر های دخترونه.

ماشین رو هدایت کرد به گوشه ی خیابون و وارد سوپر مارکت شد . شیرکاکائو و کیک تنها خوراکی هایی بودن که به ذهنش می رسید . چند مدل کیک و شیر به دست گرفت و برگشت به مآشین . سما حالا کمی آروم شده بود و گریه نمی کرد . نایلون خرید رو گذاشت روی پاهاش و گفت:

_بخور.

نگاه سما چرخید به سمتش و با احتیاط گفت:

_تو دیگه تحت نظر منی . نمی ذارم دست سیاوش بهت برسه . حالا بخور.

نمی دونست چرا و به چه دلیل اما این مرد ، گاهی همراه به خودش حس امنیت می آورد و حالا دقیقا همون گاهی فرا رسیده بود . کیک شکلاتی رو به دست گرفت و نصفی از اون رو تعارف کرد به مسیح . نی رو داخل پاکت شیر کاکائو فرو کرد و لب زد:

_هنوزم باورم نمی شه که می خواسته من بمیرم.

مسیح توام با کینه لب زد:

_پس تو هنوز نشناختیش.

_دقیقا الان مطمئن شدم که تو آدمِ وفاداری برای سیاوش نیستی.

ماشین رو به آرومی حرکت داد و بعد از اندکی فکر و قدم زدن تو جاده های سکوت ، به این نتیجه رسید که اون رو ببره به هتل . فعلا تنها مکانِ امن همون جا بود .

سما تکه ای از کیک تازه باز شده رو به طرفش گرفت و سرش رو به نشونه ی نه بالا فرستاد.

_نمی خورم.

جمله ی دیگه ای از جانب دخترک بیان نشد و مسیح با دنیایی از معادله ها و افکار جدید ، ثانیه هاش رو تو سکوت گذروند . سما رو به هتل آفتاب انتقال داد و کار آتش سوزی رو انجام داد و نهایتا با دست باند پیچی شده برگشت به

خونه . ساعت هشت غروب رو از سر گذرونده بود . کلید رو تو قفل چرخ داد و با دست مخالف در رو هول داد . صدای شرشر آب ، جست و جوش رو پایان داد و یک راست رفت به آشپزخونه . سلام داد و به سرد ترین حالت ممکن پاسخ گرفت . با انگشت هاش روی کانتر ضرب گرفت و نفس بعد از خشک کردن دست هاش سرچرخوند و نگاهش لحظه ای با دست راستش تلاقی پیدا کرد و قلبش بالا و پایین پرید . دلخوری و ناراحتی رو فراموش کرد . نزدیک شد و زل زد به چشم های مردش و دل نگران پرسید:

_چی شده ؟

و مسیح همین رو می خواست . خدا شاهد بود که مشکلی نداشت با هزار بار سوختن اگر ، نفس این طور نزدیکش می شد و بعد از زل زدن به چشم هاش می پرسید که " چی شده ؟" . دست چپش بالا اومد و جای سیلی رو لمس کرد و بعد از بیرون فرستادن نفسی عمیق ؛ آهسته لب زد:

_معذرت می خوام . هم واسه حرفام و هم اون سیلی .

لب های سرخش بیرون پرید و این بار تنها عکس العملِ قلب بی قرار مسیح ، چنگ زدن به آغوش پر آرامش دخترک بود و لمس شیرینیِ بی نهایت لب هاش .

****

تماس رو قطع کرد و نگاه داد به دختری که هنوز هم خیال جدا شدن از آغوشش رو نداشت.

_دارم لوس می شم ها.

گونه هاش با عشق بوسیده شد و صدای دلرباش رو کنار گوشش شنید:

_مگه مردا لوس هم می شن ؟

بی ربط به صحبتش پرسید:

_با یه سفر پر هیجان به شمال چطوری ؟

نگاه نفس پر شد از اشتیاق و مسیح این بار توام با لبخند ادامه داد:

_همین امشب ساک هات و ببند ، صبح راهی می شیم.

از خوش حالی پلک بهم فشرد ، زیبایی مژه هاش رو به رخ کشید و بعد " چشم " گفت . مسیح هم چشمکی حواله اش کرد و اجازه داد که بره به اتاق و چمدونش رو جمع کنه.

تصمیم گرفت که این فاصله ی زمانی رو اختصاص بده به فلش ، فلشی که بهبود براش فرستاده بود و می دونست که هیچ اطلاعات مهمی توش وجود نداره اما ؛ حسی قلقلکش داد تا باز هم اون ها رو نگاه بندازه.

بعد از وصل شدنش به لپ تاپ ، تمام اطلاعات تو قالب چند فایل بالا اومد . بی هدف فولدر ها رو باز کرد و میون صفحه ها چرخید و در نهایت خنده اش گرفت از ذوق و شوق بهبود برای یک مشت چرندیات .

_اس اس ای(SSE) ؟

صدای نفس بود که درست از پشت سر به گوشش رسید . نگاه چرخوند و بی توجه به لپ تاپ و حروفی که بیان شده بود گفت:

_تو الان رفتی وسایلت و جمع کنی ؟ این کنجکاوی کی قراره تموم بشه ؟

نگاه دخترک هنوز هم روی اون سه حروف انگلیسی که نام یکی از فولدر ها رو به خودش اختصاص داده بود امتداد داشت .

_مسیح نگاه کن ببین اون چیه ؟ اس اس ای!

بی هدف نگاه داد به لپ تاپ و ابرو ها بهم نزدیک شد بعد به چشم خوردن فولدر . دست برد برای گشودن پوشه و باز کردن صفحه ای جدید اما بدبختانه قفل بود و همین امر آهش رو از سینه بیرون فرستاد . شماره ی بهبود رو گرفت و تلفن رو کنار گوشش قرار داد و نفسِ بازی گوش ، از حواس پرتیش استفاده کرد و عدد های یک تا هشت رو روی صفحه

کیبرد فشرد . صفحه اخطار رمز اشتباه است رو با صدا گشود و مسیح سرچرخوند و در حالی که تمام حواسش به فرد پشت خط بود ، دست های نفس رو از لپ تاپ فاصله داد .

_خب تو که این همه مدت پیشش کار کردی ، نمی تونی بفهمی رمز لعنتیش چنده ؟

بهبود کمی فکر کرد و گفت:

_برات گیرش میارم . منم مطمئنم که تو اون پوشه خیلی چیز ها هست.

تماس رو قطع کرد و بازوهای نفس رو چسبید .

_این دیوونه بازی ها چیه نفس ؟ بیا برو ساکتو جمع کن تا من و روانی نکردی . مگه سیاوش عقلش کمه که پسورد اطلاعاتشو بذار یک تا هشت ؟

کمی فکر کرد و لب هاش رو بیرون فرستاد . دخترونه هاش گاهی مسیح رو دیوونه می کرد ، مخصوصا وقتی ژست تفکر

رو به چهره اش می بخشید . فکری به سرش زد و گل از گلش شکفت.

_مسیح سیاوش متولد چه سالیه ؟

سرش رو میون دست هاش مخفی کرد . نه می تونست که اخم کنه و نه دلش می خواست که به این خل و چل بخنده . نفس اما ول کن نبود.

_بگو دیگه .. متولد چه سالیه ؟

نگاه داد به چشم هاش و با دست اشاره کرد که بره به اتاق و نفس نشست مقابل میز و لپ تاپ رو به سمت خودش چرخوند.

_به خدا من پیداش می کنم.

دست برد و لپ تاپ رو بست و بعد کنار خودش قرار داد و نفس خوی لج بازش رو ترک نکرد . حالت غم رو به چهره اش افزود و مسیح خنده اش گرفت . فاصله اشون رو کاهش

داد و پوست گونه ی همچون یاسش رو به وسیله ی لب هاش لمس کرد و بعد زمزمه وار گفت:

_متولد هزار و سی صد و شصت و پنجه . حالا ادامه ی رمز هشت رقمی رو از کجا بیاریم . می خوای ترکیب تاریخ تولد من و با سیاوش بزن .

لپ هاش رو باد کرد و انگار که مسئله ای مهم رو کشف کرده باشه گفت:

_خب حالا بگو دقیقا چه ماه و چه روزی به دنیا اومده ؟

میون خنده های صدا دارش کمی فکر کرد و رجوع کرد به حافظه اش .

_گمونم متولد شهریور بود . آره .. آره شونزده شهریور.

نفس حالت با مزه ای رو به چهره گرفت و خم شد روی پاهای مسیح تا لپ تاپ رو به دست بگیره و در همون حال گفت:

_اه اه .. بدم میاد از شهریوری ها .. بهزادم متولد شهریور بود.

مستقیم به کارش ادامه داد و پسورد مد نظرش رو وارد کرد و اخطار رمز اشتباه است برای دومین بار مقابل چشم هاش به نمایش در اومد . نگاه مایوسش رو داد به چشم های طوفانیِ مسیح و خندید اما هیچ گونه عکس العمل مبنی بر خوش حالی رو تو چهره ی شوهرش پیدا نکرد . نگاه دزید و لپ تاپ رو به آرومی بست و مشغول بازی با ناخن هاش شد و به چند ثانیه ی پیش رجوع کرد . چش شد ؟ نگاهش رو به آرومی بالا کشید و وضعیت چشم های مسیح هیچ تغییری رو شامل نشد . به آرومی لب زد:

_چی شده ؟

و اخم های در هم شوهرش رو پاسخ گرفت . با کمک از میز روی پاهاش ایستاد و نگاه آخر رو داد به مسیح و راهش رو گرفت که بره اما شنید:

_یه بار دیگه .. فقط یه بار دیگه اسم خواستگار های قدیمت و یا هر مرد دیگه ای رو تو این خونه از زبونت بشنوم اونوقت خیلی بد می شه نفس .

وا رفته نگاهش کرد . مگه چی گفته بود ؟ دو سه قدم رفته رو بازگشت و مقابلش ایستاد.

_مگه من چی گفتم که انقدر زود ناراحت شدی ؟

مستقیم زل زد به چشم هاش.

_انقدر با اون یارو صمیمی بودی که ماه تولدشم می دونی آره ؟

چی می گفت ؟ ماه تولد تمام دنیا رو می دونست چه برسه به شخصی که روزی قرار بود همسرش بشه . لبخند رو به لب های خوش حالتش بخشید و کنارش نشست.

_آخه عزیز دلِ نفس ، قربونت بشم .. چه اشکالی داره که بدونم ؟ من ماه تولد همه رو سوال می کنم چون شدیدا با طالع بینی اعتقاد دارم.

چپ چپی نگاهش کرد و زیر لب چیزی شبیه به " چرت و پرت " رو بیان کرد و بعد به طور ناگهانی پرسید:

_اگه اینجوریه ، چرا من و الیاس با هم زمین تا آسمون فرق داشتیم در حالی که هر دو مرداد ماهی بودیم ؟ هان ؟ جواب بده دیگه خانم طالع بین .

خب الیاس رو نمی شناخت و قطعا نمی تونست که در موردش نظر بده اما بزرگ ترین صفت های مرداد ماهی ها رو تو ذهنش به تصویر کشید.

_خب از خصوصیاتی که تو مرداد ماهی ها کاملا بارزه ، اینه که شدیداً افراطی هستن . یعنی تمامشون تو اتفاق های مورد علاقه ی زندگیشون همیشه افراط می کنن . خودِ تو ، تو تمام کارات افراط می کنی . اگر هر تصمیمی رو بگیری ، زندگیت رو می ذاری پای اون تصمیم که این خیلی بده . شاید الیاس هم افراطی بوده اما تو عقیده های خودش .

دومیش هم اینه که شدیداً مغرورن ، یعنی گاهی بیان کردن چند جمله رو شکست غرور می دونن . مثلا الان تو زورت میاد دو کلمه با کسی حرف بزنی . تا طرف صحبتش پشت تلفن تموم می شه سریعا تلفن رو قطع می کنی ، نه سلام و نه خداحافظی . حتی زورت میاد که با کسی احوال پرسی کنی . البته به غیر از اینا احساساتی هم هستن که این در مورد تو صدق نمی کنه .

راست می گفت . تمامش درست بود . حتی قسمت احساساتی ش هم در مورد قلبش صدق می کرد اما حالا افراط داشت رو بی احساسی . می ترسید از عشق و با این وجود دست های نفس دور قلبش رو کاملا محاصره کرده بود . لبخند زد و گونه اش رو مجددا بوسید.

_پاشو برو ساکتو جمع کن . صبح بیدارت کنم نق و نوق راه بندازی قاطی می کنم ها.

لبخندی تحویل چهره اش داد و قدم تند کرد به طرف اتاق ، مسیح به دنبالش راه افتاد و تو چهار چوب در ایستاد و نهایتا بعد از کلی کلنجار با دلش گفت :

_من در مورد اردیبهشتی ها هیچی نمی دونم اما گمونم ، خدا خوب ترین هاش رو تو اردیبهشت خلق کرده.

****

بعد از احوال پرسی با بی بی و شقایق و مطلع شدن از حال حاج ناصر ، تماس رو قطع کرد و دوید به طرف نشیمن تا دلیل داد و هوار های مسیح رو جویا بشه . خدا خدا می کرد که بی بی صداش رو نشنیده باشه . اتاق رو ترک کرد و مسیح رو حاضر و آماده جست.

_چته تو ؟ عزیز دلم داری با تلفن حرف می زنی اگر فریاد نزنی هم طرف صدات و می شنوه ها..

به باندِ تو دستش اشاره کرد و نفس نزدیک شد تا اون رو دور مچ سوخته اش ببنده.

_آخه احمق به من می گه بکشش . بعد الان می گه واقعا کشتیش ؟ چرا به من نگفتی ؟

باند تو دور سوم میون انگشت هاش توقف کرد . نگاه پر حیرتش رو بالا کشید و دوخت به چشم هایی که ندامت اولین عکس العملش بود . دهان باز کرد و به آهستگی لب زد:

_کشتی ؟ تو یکی رو کشتی ؟

این خونه روی سرش خراب می شد اگر می گفت آره پس ناچاراً سر بالا فرستاد و گفت:

_مثلاً.

گلوله ای پر از دی اکسید کربن از دهان بیرون فرستاد و اکسیژن رو به ریه کشید . به کارش ادامه داد و در همون حال نالید:

_داری خطرناک می شی مسیح . هر روز کارات خطرناک تر از دیروز می شه . این بار دستت سوخت ، خدا می دونه که

دفعه ی بعد قراره چه بلایی سرت بیاد . تو می دونی جون من وصله به نفس هات و بازم از این کارا می کنی.

تکه ای چسب رو به انتهای باند وصل کرد و صورتش اسیر دست های پر صلابت مردش شد.

_به نفس هات قسم داره تموم می شه.

قلبش تکونی خورد و همراه با لبخند ادامه داد:

_چند ماه دیگه تا آخرین قسمت پرهیجانِ این سریال مونده . بعد میریم به فصل دو ، فصلی که توش فقط مسیح هست و نفس با یه دنیا آرامش.

می شد که بشه ؟ می شد که هر چه زود تر این قسمت ها طی بشه و زندگیِ سراسر استرسشون از تمام اسلحه ها و دزدی و جاسوس بازی و باند های خطرناک خالی ؟

سرش رو با عشق به سینه اش چسبوند و زمزمه کرد:

_من برای قسمتِ جدید ، یه سفر پرهیجان رو پیش بینی می کنم . چمدونم آماده ست . بریم ؟

و دست ها هدایتش کرد به خروجی و چنگ زد به چمدون و هر دو راهیِ پرهیجان ترین قسمتِ زندگیشون شدن.

نیمی از راه تو سکوت نشست ، جسم های هر دو کنار هم بود اما فکر ها همراه با خواننده ها پرواز می کردن و می رفتن به ناکجا آباد . مسیح بار ها ادامه ی راه رو صحنه پردازی کرده بود و تو تمام رویاهاش ، سپهر رو بالای دار تصور می کرد و این روز ها بی دلیل دور بود از فرشته ی عذاب قصه هاش . به این قسمت از افکارش بها داد و سریعا شماره ی سپهر رو گرفت . بعد از چند بوق صداش رو شنید :

_سلام سامیار . چطوری تو ؟ معلومه کجایی ؟

ولوم موزیک رو کاهش داد.

_زنگ زدم بهت بگم دارم میرم شمال.

_پس سیاوش برای کارهای شمال هم تورو انتخاب کرده . آفرین ! خیلی خوب پیش رفتی.

ابروهاش بالا پرید و چون صدای سپهر روی اسپیکر بود ، نفس میون صلوات هایی که مبنی بر حرف نزدن سپهر نذر کرده بود ، گوش تیز کرد تا این قسمت از صحبتشون رو بشنوه.

_شمال ؟ کارهای سیاوش ؟ نه من دارم با نفس میرم برای تفریح ! نمی دونستم که سیاوش . تو شمال هم کثافت کاری می کنه.

_سیاوش نه تو ایران بلکه تو کل خاورمیانه ، کثافت کاری هاش رو وسعت داده . مراقب باش . سفر بهت خوش بگذره اما کوتاهش کن.

باشه ای کوتاه گفت و تماس رو قطع کرد و نفس با خیالی آسوده تکیه داد به صندلی . هر بار که مسیح رو مشغول صحبت با سپهر می دید، باید این حجم از استرس رو متحمل می شد و هزار بار در ثانیه هم اگر لعنت می فرستاد به خودش نوشدارویی بود بعد از مرگ سهراب!

مسیح مجددا صدای موزیک رو بالا برد و نفس بی حوصله نالید:

_تا خود مقصد می خوای ساکت باشی ؟ بسه دیگه همش فکر فکر فکر . یه کاری کن ؟

همونطور حواسش به جاده و رانندگی بود ، دست دراز کرد و بینی نفس رو چسبید.

_آخه عقل کل ، من پشت فرمون چه کاری ازم بر میاد ؟ تو یه کاری کن ببینم بلدی سرگرم کنی.

اول از همه ترجیح داد که سوال ذهنش رو بپرسه.

_میریم پیش ساحل اینا ؟

پاسخ مثبت رو دریافت کرد و شلوغ کاری هاش آغاز شد .

_خب پس میریم اون جا حسابی خوش می گذرونیم . گفته باشم که حتی یه بار هم حق اخم کردن نداری شما چون همیشه باید اون دندون های خوشگلت معلوم باشه .

صدا دار خندید . دندون های خوشگل رو از کجا در آورده بود . می شد که مقابل احساسش قد علم کنه در حالی که نفس معدنی بود پر از جواهراتی به نام دلبر ؟

این بار بی خیال رو به رو شد و فاصله رو کوتاه کرد و سریع و کوتاه لب هاش رو بوسید و بلافاصله شرم گونه های مهتابیِ نفس رو گلگون کرد . ماشین رو به آهستگی به کنار جاده فرستاد و هر دو برای ناهار ماشین رو ترک کردند.

تمام محوطه ی رستوران با صفای بین شهری حاجی بابا رو ، آلاچیق هایی قاب شده از گلدون فرا گرفته بود . نفس دور ترینش رو که الحق هم فضایی رویایی و دل نشین رو شامل بود برای نشستن انتخاب کرد و مسیح رفت که سفارش بده . هیچ وقت برای انتخاب غذا از نفس نظر نمی گرفت و خب این امر ، لوس بازیِ نفس رو تو انتخاب غذا تقریبا از بین برد . قبل از مسیح محال بود که به هر غذایی لب بزنه و حالا دیزیِ اون سر شهر رو هم با اشتها می خوره .

چنگ زد به موبایل و مشغول عکس گرفتن از جنگلِ سبز و پر درخت زیر پاهاش شد . اکسیژن رو توام با حسی زیبا به ریه فرستاد و نگاه چرخ داد تا مسیح رو جست و جو کنه . دیدش ، تلفن به دست نزدیک تخت می شد . گویا فرد پشت خط مریم بود که احوالشون رو جویا می شد . صورت نفس پر بود از ابتسام ، طوری که انرژی رو متقابلاً به لب های مسیح احاله کرد .

کنارش و روی تخت نشست و زل زد به سبزِ غیر محدودِ دره ی زیر پاهاش . وزش نسیم خنک ، موهایی که حالا و زیر نور آفتاب گرایش بیش تری به طلایی داشت رو به بازی گرفت .

نفس با تمام دل بستگی خیره ی زیبایی های مردش شد و ناگهان رو کرد به آبی بی کران آسمون و هزار بار خالق مسیحش رو شکر کرد . سر تکیه داد به بازوش و لب زد:

_کاش خدا این همه خوشبختی رو ازم نگیره.

از فکر خارج شد و نگاه داد به چتر مژه های زنش.

_الان خوش بختی ؟

پسری قلیون به دست نزدیک شد و اون رو مقابل مسیح قرار داد و با لهجه ی زیبای شمالی پرسید:

_بچاقم یا خودت می تونی ؟

شلنگ رو از دست هاش گرفت و گفت:

_بده به من بچه جون ، من نتونم تو می تونی ؟

پسر سبزه رو خندید و فاصله ی رفت و برگشتش یک دقیقه هم طول نکشید . این بار سینیِ حاوی میوه و تنقلات رو مقابل اون دو چید و نفس نامفهوم لب زد:

_گشنمه ناهار چی ؟

پسرِ شونرده هفده ساله با همون ژست خاص لات های کوچه بازاری از اون دو دور شد و مسیح کامی از قلیون گرفت و گفت:

_عزیزم تنقلات بخور بعدش ناهار میارن دیگه . تو این هوا حیفه همش پشت فرمون باشی.

چیپس سرکه نمکی رو از میون چیپس ها بیرون کشید و در ماست چکیده رو هم گشود . ابرو بالا داد و لبخند زنان گفت:

_من اینو فهمیدم که آب و هوا شدیدا روت تاثیر داره . تو فقط باید تو یه توپ بزرگ از اکسیژن زندگی کنی.

و بعد چیپس آغشته به ماست رو مقابل دهانش گرفت . راست می گفت ، امروز حال دلش با تمام روز ها فرق داشت . حتی جر و بحث اول صبح با سیاوش هم نتونست این حجم از خوب بودن رو تخریب کنه . دهان باز کرد و چیپس رو از میون انگشت هاش بلعید و کام بعدی رو گرفت و نفس باز هم گفت:

_نگفته بودی قلیون می کشی . دیگه چه خلافی ازت سر می زنه و من بی خبرم ؟

این بار صدا دار خندید.

_خلاف ؟ مگه قلیون خلافه دختر ؟ ببخشید که مراسم خواستگاری نداشتی و منم نتونستم لیست خلاف هامو ارائه بدم.

شلنگ رو از دست هاش قاپید و مسیح با این وجود اخم نکرد.

_الان ارائه بده.

به آرومی شلنگ رو از دستش پس گرفت و دونه ای آلبالو خشک به دهان گذاشت.

_والا یکی از خلاف هام اینه که از دخترهایی که شیطونی می کنن نمی تونم بگذرم . مثلا ممکنه هوا تاریک بشه و بهشون حمله کنم.

غصه و شرم ، هر دو با هم به چهره اش حالتی با مزه رو بخشید و نگاه معترضش رو از نگاه حرف دار مردش دزدید .

کمی این طرف و اون طرف رو دید زد و مسیح وادارش کرد که مستقیم به چشم های اون نگاه کنه.

_باید چند بار برات عروسی بگیرم تا باور کنی زنمی ؟

سازش رو کوک کرده بود برای خجالت دادن دخترک . تمام جوانب رو در نظر گرفت و محتاطانه گفت:

_هنوزم باورم نمی شه که من تورو دارم . که دوستم داری .

تنش رو محکم چسبید و امنیت به وجودش منتقل شد . طوری که حاضر بود هزاران بار تمام اتفاق های ترسناک دنیا رو فقط و فقط کنار اون تجربه کنه . هیچ ترسی وجود نداشت تا وقتی که اون بود . مسیح از اون خلصه ی عاشقانه خارج شد و دست برد به پاکت چیپس.

_بخور دیگه مگه گرسنه ت نیست ؟

خودش رو لوس کرد.

_من غذا می خوام . اینارو بخورم سیر می شم.

و این بار مسیح برای اولین دفعه نازش رو خرید . دست بلند کرد و یکی از کارکنان رو صدا زد و درخواست داد که ناهارشون رو زودتر آماده کنن و این بار بدون حرف به کام گرفتن ادامه داد.

****

"فصل یازدهم"

نفس

تکون های ماشین روی سنگ ریزه ها از حالت خواب و بیدار خارجم کرد . دست کشیدم به موهای احتمالا بهم ریخته ام و رو کردم به مسیح که بی خوابی سفیدی چشم هاش رو با قرمزی تعویض کرده بود . چندین مرتبه بوق زد و سرش رو از لای پنجره بیرون گرفت و زمزمه کرد:

_پس کجان اینا ؟

هنوز صدای بوق بعدی کاملاً پخش نشده بود که درِ دو لنگه گشوده شد و قامت امیرعلی خوش حالی رو به وجودم تزریق

کرد و خواب رو از چشم هام ربود . ماشین به آرومی حرکت کرد و مسیح نزدیک ترین نقطه به ویلا رو برای پارک کردن انتخاب کرد.

ساحل بلافاصله بعد از دیدنم به سرعت قدم هاش افزود و من تنش رو در آغوش گرفتم و در همون حال نگاه دادم به مسیح که مشغول رو بوسی با امیرعلی بود . بعد از دفع دلتنگی خودم رو از آغوش ساحل بیرون کشیدم و در همون حال که من مشغول احوال پرسی با امیرعلی بودم ، مسیح هم حال ساحل رو جویا شد . من و ساحل وارد شدیم و امیرعلی و مسیح هم چمدون به دست به دنبالمون حرکت کردن . مقابل کولر نشستم و دکمه ی اول مانتوم رو گشودم و نگاه مسیح که مستقیم روی همون نقطه ثابت موند ، وادارم که شالم رو مرتب کنم . ساحل کنارم قرار گرفت و گفت:

_خیلی خوش حال شدم که اومدی . داشتم می پوسیدم.

خنده ام گرفت و حواسم رو کاملا به اون اختصاص دادم.

_می پوسیدی ؟ امیرعلی که کنارته دیگه چه می پوسیدنی ؟

چشم هاش رو تو کاسه چرخ داد.

_کار صبح تا شبمون شده دعوا . همش می کوبه تو سرم همه چیزو . می گه تو باعث شدی من بچه مو ،زندگیمو ،کارمو از دست بدم.

چقدر نامرد بود جناب دکتر . برای دومین بار ازش متنفر شدم و گفتم:

_توام جوابشو بده چقدر خنگی . بگو راه بازه می تونی بری تا سیاوش تیکه تیکه ات کنه .

اشاره کرد که به دنبالش راه بیوفتم و تو اون حد فاصل زمانی وقت کردم که خیره بشم به زیبایی های ویلا . الحق که مسیح تو انتخاب خونه و ویلا و حتی هتل خوش سلیقه

بود . دو سه پله ی چوبی رو طی کردم و ساحل در حالی که چای ساز رو به برق می زد با لحنی آهسته گفت:

_من می دونم دلش تهرانه بخاطر همین بهانه میاره . به من می گه از چشمم افتادی چون معلوم نیست چیکار کردی که سیاوش انقدر بهت گیر داده .... بهش می گم آخه بی عقل نامرد اون به من حمله کرد ، هزار تا بلا سرم آورد این چرت و پرتا چیه که می گی ؟ بعد می گه اگه تو نمی خواستی نمی تونسته کاری کنه.

غصه به دلم راه گرفت و لب هام آویزون شد . در سوپری رو گشودم و تکه ای بیسکوییت به دهان فرستادم تا کمی از ضعفم رو جبران کنم و ساحل ادامه داد:

_بدتر از همه ی اینا می دونی چیه ؟

_چیه ؟

صدای مسیح بود که وارد آشپزخونه شد و ساحل بلافاصله بعد از دیدنش سرش رو به کارش گرم کرد و من هم در حال جویدن بیسکوییت شونه بالا انداختم و گفتم:

_امیرعلی اذیتش می کنه.

نگاه هراسون ساحل بالا اومد و مسیح سر بالا فرستاد.

_نترس رفت یه چیزی برای شام بگیره . خب چی شده ؟

و بعد نشست روی صندلی میز ناهار خوری و من هم کنارش قرارگرفتم . قوری رو از دو قاشق چای پر کرد و آب جوش اومده رو روش ریخت و نگاه نالانش رو داد به مسیح.

_منو نمی خواد . همش باهام دعوا می کنه . حتی دو روز پیش کتکم زد.

مسیح اشاره کرد که براش بیسکوییت ببرم و گفت:

_همینه دیگه . الان می خواین چیکار کنین ؟ بهترین حالت ممکن اینه که دوتاتون کنار هم این جا باشین . اگر بخواین

این لوس بازی ها رو در بیارین جفتتون تو دستای سیاوش گیر افتادین و این بار کاری از منم ساخته نیست.

قطره اشکی از چشم راست ساحل چکید و من بیش از اون غصه خوردم . مسیح نگاه داد به چشم هام و بعد از کمی فکر ادامه داد:

_خیلی خب حالا گریه نکن من باهاش حرف می زنم . این امیرعلی چند وقت یه بار هنگ می کنه باید ریست بشه .

ساحل پرده رو کنار زد و فضای بیرون رو از نظر گذروند و وقتی از نبود امیرعلی مطمئن شد ، مقابل مسیح نشست و توام با هزار مدل شرم و خجالت لب زد:

_بدتر از همه ی اینا اینه که امروز فهمیدم باردارم.

مسیح به سرفه افتاد و منِ هنگ کردم خودم رو با عجله به یخچال رسوندم تا لیوانی آب آماده کنم . چنگ زد به لیوان و جرعه ای خورد و بعد از آزاد شدنِ راه گلوش فریاد زد:

_چی ؟ بارداری ؟ تو این موقعیت بارداری ؟ بابا شما دیگه کی هستین!

ساحل این بار منفجر شد و از گریه و مسیح ماشه کشیدن رو رها نکرد.

_گریه نه ، برو خودت و از یه برج پرت کن پایین و خلاص . همین طوریشم داره به زور تحملت می کنه حالا تو روی من وایستادی می گی باردارم ؟ خاک بر سرت که بارداری.

چنگ زدم به بازوی مسیح . دیگه داشت تند می رفت . از پشت حریر پرده ، نگاهی به ساحل آروم و خالی از رهگذر انداختم و گفتم:

_مسیح داری تند میری ها . مگه خودش خواسته تو این موقعیت ؟

صندلی رو عقب کشید و از پشت میز بلند شد و دقیقا هوای ابری راه گرفت به طرز صحبتش.

_نه خودش نخواسته توله از هفت آسمون پرت شده تو شکم این . تند نرو تند نرو . اصلا حقته ببرم بدمت دست همون سیاوش تو عقلت کمه . الباقیش به من مربوط نیست.

و بعد پله ها رو با عصبانیت بالا رفت و من ساحلِ در حال مرگ رو در آغوش گرفتم و کنارم گوشش گفتم:

_ولش کن اون همین جوریه . اصلا به حرفای اون توجه نکن . خودت که نخواستی . حالا به امیرعلی گفتی ؟

از آغوشم خارج شد و اشک هاش رو پس زد.

_می ترسم اگه بفهمه من و بکشه . والله ازش بعید نیست .

کمی فکر کردم و امیرعلی رو دیدم که نایلون به دست وارد محوطه می شه . لیوان رو از آب پر کردم و سریعا به طرفش گرفتم.

_بیا اینو بخور فعلا گریه نکن ببینیم چی می شه.

بعد از کمی صحبت مبنی بر آروم کردن حال دل ساحل و به فراموشی سپردن گندی که مسیح زده بود ، وادارش کردم که برگردیم به نشیمن . تنها امیرعلی تو سالن حضور داشت و مشغول چیدن ساندویچ ها روی میز بود . دست هاش میون کار از حرکت ایستاد و نگاهش رو تماما داد به ساحل.

_چرا گریه می کنی ؟

_من حرف بارش کردم . البته چیزایی که لایقش بود.

سرچرخوندم تا مسیحِ از راه رسیده رو آروم کنم . اگر قصد می کرد که حال کسی رو خراب کنه تا آخرین ایستگاه می روند و اون بی توجه ادامه داد:

_البته بیش تر از این لایق تو هست ها .

امیرعلی نگاه پر ابهامش رو میون چهره های هر سه مون چرخ داد و نهایتاً ابرو بالا داد:

_نمی فهمم از چی حرف می زنین.

و مسیح گاهی احساس و درک رو تماما از یاد می برد . خیلی نرمال صندلی عقب کشید و ساندویچش رو به دست گرفت و بعد به عادی ترین حالت ممکن گفت:

_تهران یه توله تو راه داشتی دیگه این جا کار تولید مثل رو انجام نمی دادی .

نگاه امیرعلی گشاد شد و ساحل خودش رو پشت من پنهان کرد و مسیح انگار نه انگار.

_هان ؟ مثل بز من و نگاه نکن مگه دروغ می گم ؟ حالا این خانم حامله ست تو این شرایط می خوای چیکار کنی امیرعلی ؟

ولو شد روی صندلی و من دست ساحل رو میون انگشت هام اسیر کردم و نگاه معترضم رو دوختم به مسیح . آخ مسیح آخ! دقیقا چنین جمله ای مناسب حال حالایِ من بود . مقابلش نشستم و ساحل با ترس و لرز کنارم قرار گرفت و امیرعلی مستقیم زل زد به چشم هاش.

_راست می گه ساحل ؟

و مسیح در حالی که هنوز هم یک مشت اخم میون ابروهاش جا خوش کرده بود گفت:

_نه دروغ گفتم یکم بخندیم . مرد حسابی حالیت نیست چی می گم ؟ الان وقت شوکه شدن و خوشحالی برای بابا شدنت نیست . الان باید بری بمیری چون هر آن ممکنه سیاوش پیداتون کنه و اونوقت هیچ کاری ازمون ساخته نیست . این بچه الان از هیچ نظر جنبه ی خوش حالی نداره خب ؟

قبل از هر واکنشی از طرف ساحل و امیرعلی گفتم:

_مسیح می شه بس کنی؟ سیاوش از کجا می خواد اینارو پیدا کنه مگه جاشونو بلده ؟ مگه می دونه تو تو شمال ویلا داری ؟ بعدشم باید خوش حال بود چون حتما توش یه حکمتیه . من مطمئنم خدا این بچه رو فرستاده برای پیوند روابط این دو تا.

و این بار ساحل خندید.

_نفس دیوونه شدی ؟ امیرعلی زن زندگی شو با یه بچه ول کرد . اونوقت منی که روزی صدبار داره لعنتم می کنه رو بخاطر یه بچه بخواد.

و امیرعلی به دفاع از خودش گفت:

_من اونارو ول کردم چون چاره ای جز ول کردن و رفتن نداشتم . حالا هم نمی خواد برای من دو تا آدم دیدی شیر بشی . متاسفانه اتفاقیِ که افتاده و باید قبولش کنیم.

مسیح ساندویچش رو رها کرد و مشغول دست زدن شد و بی توجه به نگاه عصبیِ من صحبت کرد:

_آفرین به این مرد که پای همه ی بچه هاش ایستاده .

و بعد حالتی تهاجمی رو به خودش گرفت.

_آخه احمق دارم بهت می گم من از فردام خبر ندارم یه دفعه دیدی هممون اسیر دست های سیاوش شدیم بعد تو می خوای با همون بچه تهدید بشی و هیچ غلطی نتونی

بکنی فهمیدی ؟ همونو می کنه سلاح و می گه اگه ساحل و ندی کشتمش . اونوقت چه کاری از دستت ساخته ست هان ؟

و این بار امیرعلی هم کوتاه نیمد.

_همه ی اینا تقصیر خود خواهی های توعه . ببر لوش بده به پلیس بذار این بدبختی ها تموم بشه.

و ابروهای مسیح بالا رفت و چشم هاش اعلام کرد که طوفان به راهه . صندلی رو عقب کشید و روی پاهاش ایستاد و من و ساحل هم متقابلاً ایستادیم . با دست اشاره کرد به خروجی ویلا و فریاد کشید ، طوفان شد.

_بیا برو بیرون . از خونه زندگیِ من گمشو بیرون . تو داری برای من تعیین می کنی که چیکار کنم ؟ تو خودت چه خری هستی که زبون در آوردی ؟ بیا برو بیرون پی زنت . من خودم ساحل و با مسئولیت خودم نگه می دارم تو گمشو بیرون.

امیرعلی میز رو ترک کرد و قدم هاش رو رسوند به اتاق و ساحل خودش رو رسوند به مسیح.

_تورو خدا این کار و نکن . من با یه بچه چیکار کنم ؟

_با یه بچه توام گمشو بیرون.

چنگ زدم به بازوی مسیح و دیوونگی هاش رو توجهی نکردم . هنوز هم اخم هاش حسابی در هم بود و از برجستگی رگ های کنار شقیقه اش چیزی کم نشده بود اما طرز نگاهش به من با اون دو فرق داشت . رو کردم به ساحل و ازش خواستم تا بره و امیرعلی رو آروم کنه و درست وقتی تنها شدیم گفتم:

_تمام کارای امشبت زشت بود . من می دونم که اونا حق ندارن به تو بگن چیکار کن چیکار نکن ، ولی خودشونم حالشون بده . به خدا امیرعلی دو کلام حرف می زنه بغض می کنه توام نمک نپاش رو زخمشون . بعضی وقت ها خیلی بی رحم می شی ها.

گفت:

_آره من بی رحمم اما اونا حق ندارن که برای من تهدید باشن . ببین نفس اگه یه موقعی من با سیاوش به مشکل بخورم تعداد افرادی که برای من مهمن اگه زیاد باشه ، اونوقت می شه یه تهدید ، می شه یه نقطه ضعف و اونوقت اگر سر کلت و بگیره رو مغز ساحل اونوقت نگی نگفتم ها ، به من مربوط نیست چون اینا خیلی بی خیال و احمقن.

کنارش نشستم تا صمیمیت کلامم رو قدرت ببخشم . می فهمیدم دقیقا از چی می ترسه اما این ها هیچ ربطی به بچه ای که قرار بود هشت ماه دیگه از راه برسه نداشت.

_تو مگه نمی گی همش تا سه چهار ماه دیگه تمومه ؟

تردید پایه و اساس صحبتش شد.

_اگه سیاوش ساحل و پیدا کنه چی ؟

نتونستم که بگم اگر پیداش کنه وظیفه ی تو ایجاب می کنه که از زیر سنگ هم شده پیداش کنی و اجازه ندی که اتفاقی براش بیوفته . تمامِ این جمله پشت حصار ترس جا موند و لب هام رو بستم . صدای قدم ها نا خودآگاه سرم رو چرخوند . ساحل هنوز هم گریه می کرد . نزدیک شد و رو به مسیح گفت:

_اگه امیرعلی بره منم مجبورم که باهاش برم مسیح . اگه بریم جفتمون گیر می افتیم.

چنگ زد به ساندویچش ابرو بالا انداخت و تغییر مکان داد . نشست روی مبل سلطنتی و هر دومون رو به طرف خودش کشید . با دست اشاره کرد به پیچ پله ها و با همون لحنِ خشک و عصا قورت داده گفت:

_بیا برو صداش کن بیاد . تورو می فرسته جلو ؟ بگو مرتیکه سی سالته قهر می کنی ؟

ساحل حرفی نزد و راهش رو گرفت که امیرعلی رو صدا بزنه . گاهی صبر و استقامتش رو می ستودم . من اگر جاش بودم یک قطعا یک لحظه هم این جا نمی موندم . فاصله ی رفت و بازگشتشون ، تقریبا ده دقیقه طول کشید . امیرعلی دقیقا مثل پسر بچه های هفت هشت ساله اخم کرده بود و مسیح هم حکم پدر های بداخلاق رو داشت . خم شد روی پاهاش و زل زد به چشم های امیرعلی و لب زد:

_سی سالته . خجالت بکش.

امیرعلی به اصرار ساحل روی مبل نشست و گفت:

_تو چون می دونی دست ما بهت بنده داری ادا در میاری.

و لب های مسیح به لبخندی مسخره باز شد . نگاه چرخ داد میون چشم های من و امیرعلی و در نهایت روی پاهاش ایستاد.

_ببین مرتیکه ، من برای همه ی دنیا ادا در میارم ، چون دست همه ی دنیا به من بنده خب ؟ اخلاقم اینه . می تونی

بساز نمی تونی راه بازه . فقط اگه سیاوش گیرتون بیاره به من مربوط نیست . یا هرچی من می گم سرت و می ندازی پایین بی چون و چرا می گی چشم و یا من خودمو می کشم کنار . اونوقت مغزم به شناخت امیرعلی و ساحل هیچ نوع عکس العمل مثبتی نشون نخواهد داد.

شکستن غرور امیرعلی رو با چشم هام می دیدم . تو چشم هاش یک مشت تنفر جا خوش کرده بود . پوست برنزه اش حالا گرایش بیش تری به رنگ قرمز داشت . یک قدم مونده بود تا انفجار اشک هاش . کمی سکوت کرد و نهایتا با نگاه به چشم های اشکیِ ساحل گفت:

_چشم . هر چی تو بگی.

مسیح هم حال خوبی نداشت . از نظر اون ها الان آدم بده ی قصه بود اما من می دونستم که تمام این رفتار ها چاشنیِ نگرانی هاشه .

مجددا روی مبل نشست و پا روی پا انداخت . نگاه دوخت به چشم های هر دوشون و نفسش رو رها کرد.

_اه بسه دیگه حالمو بهم نزنید مثل بغض یا کریم می مونن . مثلا اومدیم این جا دلمون باز شه.

امیرعلی حرفی نزد و تنها سرش رو به نشونه ی تاسف حرکت داد و بعد بدون این که لب به ساندویچش بزنه راهِ اتاق رو در پیش گرفت . مسیح اشاره کرد که ساحل هم به دنبالش بره و من تمام حرف های دلم رو ، تمام حق و نا حق هاش رو جمع کردم تو قالب یک جمله ی بی سر و ته.

_خیلی بدی.

****

تلفن به دست وارد اتاق شدم و همونطور که پاسخ صحبت های شقایق رو می دادم ، مقابل آیینه ایستادم تا به وسیله ی لوازم آرایش ، صورتِ بی روحم رو کمی رنگ و لعاب بدم .

_به خدا دیوونم کرده نفس . تو به من بگو چیکار کنم ؟ خودش قبول کرد که برم دانشگاه و الان که نزدیکیم به عقد زده زیر همه چی.

بهش گفته بودم که نیما دیوونه ست . حتی این رو هم گفته بودم که خیلی راحت حرف هاش رو پس می گیره . رژ قرمز رو به دست گرفتم و گفتم:

_من بهش زنگ می زنم . تنها کاری که ازم برمیاد اینه که بهش زنگ بزنم .

_خیلی خب حالا شوهر خودت چطوره ؟

عالیه . حالِ شوهر من دقیقا حالِ پاییزه . سرد و گرم بودنش اصلا مشخص نیست . شونه بالا انداختم شاید همین حالا حالش خوب باشه.

_خوبه عزیزم سلام می رسونه . تو خوبی ؟ مامانت خوبه ؟ شایان ؟

_شایان کیه ؟

سرچرخوندم و میون چهارچوب در دیدم . حالش الان میون بد و خوب گیر افتاده بود . دقیقا مثل هوای بعد از بارون . کلمه ها رو گم کردم و بعد از کمی مکث گفتم:

_دارم با شقایق صحبت می کنم.

و شقایق دقیقا بعد از متوجه شدنِ موضوع جمله ای مبنی بر خداحافظی رو تشکیل داد و قطع کرد.

_باشه عزیزم برو به شوهرت برس فعلا خدافظ.

تلفن رو از گوشم فاصله دادم . حتی شقایق تو اون سر کشور هم از این آدم وحشت داشت . نگاهم رو مجددا دادم به آیینه و کنارم قرار گرفت.

_عروسی داریم امشب ؟

گوشه ی چشم هام رو سایه ی قهوه ای زدم و گفتم:

_می خوایم بریم لب دریا عکس بندازیم.

_و کی همچین قراری گذاشت ؟

نگاه از آیینه گرفتم و سر چرخوندم . لج بازِ عوضی .

_بیینم قراره تا آخر مسافرت همین جا بمونیم?

انگشت سبابه اش رو به لب هام نزدیک کرد و یک دور روی اون کشید.

انگشت سبابه اش رو به لب هام نزدیک کرد و یک دور روی اون کشید . سر تکون دادم تا از شر صاحبِ دیونه ی نگاه مقابلم خلاص بشم و انگشت هاش رو با تفریح روی گونه هام کشید . جیغ زدنم هم دوای هیچ دزدی نشد چون اطمینان داشتم که شکل و شمایلم حالا شبیه به خون آشام ها شده . دست هام رو چسبوندم به تخت سینه اش و کمی از خودم فاصله اش دادم . بدبخت بودم که گیر چنین مخ تعطیلی افتادم.

_برو کنار . خیلی دیوونه و حسودی.

یک ورِ لبش خندید و اون طرفش با همون حالت ساکن موند . نگاه از چشم هاش گرفتم و چونه ام رو اسیر دست هاش کرد.

_چه خبره ؟ زنده نمی ذارمت اگه بخوای برای من قیافه بگیری ها.

به وضعیتم تو قاب آیینه نگاه کردم . دقیقا شبیه به فیونا تو کارتن شرک شده بودم . جعبه ی دستمال مرطوبم رو چنگ زدم و در همون حال گفتم:

_حوصله ام سر رفته . می خوایم با ساحل بریم لب دریا ای بابا.

موشکافانه نگاه انداخت به لوازم آرایش پخش شده روی میزم و کانتور از میونشون بیرون کشید و بررسی کرد . چش بود ؟ پر حرص اون رو از میون انگشت هاش بیرون کشیدم و نشستم روی تخت.

_می شه بدونم چته ؟ مثل بچه ها با اونا ور نرو .

روی صندلی و مقابلم نشست و مجددا کانتور رو برداشت.

_این چیه ؟ اه اه رژ قهوه ای ؟

می دونستم داره بازی در میاره . خیلی هم خوب می دونست که اون چیه و قصد داشت که اذیتم کنه . تنها تونستم که نگاه طلب کارم رو بدوزم بهش . هوای امروزش ، هوایی عجیب بود . مثل این که به آسمون رنگ صورتی و یا سبز رو بپاشیم ! همین قدر عجیب و غیر عادی.

چند دقیقه ای صبر کردم تا بفهمم که دقیقا قصدش چیه و بعد از بهم ریختن تموم وسیله هام نگاه داد به چشم هام و گفت:

_انقدر گیجم که انگار سخت ترین معادله ی فیزیک رو پیش روم گذاشتن . هر چی زور می زنم برای حلش به هیچ جا نمی رسم.

از تمام این جمله فقط مفهومِ واژه ی " گیجم " رو فهمیدم .

_چی شده ؟

کمی فکر کرد و لب هاش بیرون پرید . این ویروس رو دقیقا من انتقال داده بودم.

_پسورد اون پوشه رو باز کردم . می دونی توش چی بود ؟

قطعا نمی دونستم که چیه . مقدمه چینی هاش داشت دیوونه ام می کرد پس نالیدم:

_نه چی بود ؟بگو دیگه کشتی منو.

باز گیر داد به لوازم آرایشم . سایه ی پودریِ نارنجی رنگ رو برداشت و چهره اش پر شد از انزجار.

_اه اه این چه بد رنگه.

روی پاهام ایستادم . خاک بر سر من که علاف این روانی شده بودم . سایه رو از دست کشیدم و داد زدم:

_می گی یا نه ؟

و در جواب فریادم فریاد نزد . فقط نگاه کرد و من شک کردم به سالم بودنش . کمی مکث کرد و گفت:

_این معادله رو حل کن . یه عکس سه نفره که شامل سپهر ، سیاوش و الیاس می شه و مجهول اصلی عکس بعدیه که اون شامل سما و الیاس و سیاوش می شه.

دهان باز کردم و به میون حرفم پرید.

_و تو اون عکس سما وسط نشسته و دست هاشو انداخته دور گردن سیاوش و الیاس . چجوری می شه این ؟ تا الان که سما عشق سپهر بود یه دفعه چی شد ؟

حال چشم های منم دقیقا حال نگاه مسیح رو پیدا کرد با این تفاوت که من سما رو نمی شناختم و نمی دونستم که اصلا اون کیه . کمی فکر کردم و مغزم با بلند ترین بوق دنیا ارور داد .

صدای تقه های در از اون حالت نجاتم داد . به آهستگی گفتم بیا تو و ساحل میون چهارچوب در قرار گرفت و بعد از

این که به چهره ی فیونایيم عادت کنه طوری که مسیح نشنوه لب زد:

_نمی ریم ؟

سرتکون دادم به این معنی که می ریم و بلافاصله بعد از بیرون رفتنش پرسیدم:

_سما کیه ؟

و تو سریع ترین حالت ممکن پاسخ گرفتم:

_خواهر سیاوش . خواهر واقعی ش .

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید و فراموشم شد رژی که ب جای لب روی گونه هام مالیده شده.

_خواهر سیاوش ؟ مسیح چی می گی گیجم نکن.

سری تکون داد و روی پاهاش ایستاد . زل زد به چهره ام و بعد خندید . قطعا این مورد آخر دیوونه اش کرده بود .

_شبیه دلقکه تو دویل می کرای شدی.

این هم تشبیه جدید . اون هم چه تشبیهی . وقتی به یاد اون مرحله ی عذاب آور می افتادم خواه نا خواه متنفر می شدم از اون دلقک و همین الان شوهرم با گلی که خودش کاشته بود من رو به اون تشبیه کرد .

پاک کردن صورتم رو اولویت بخشیدم و گفتم:

_من که هیچی نفهمیدم اما اگه سما خواهر سیاوشه پس رابطه اش با الیاس یه رابطه ی احساسی بوده .

صورتش در یک سانتیم قرار گرفت و لب هاش رو به قصد بوسیدن به گوشم نزدیک کرد و در همون حوالی لب زد:

_عشقم این مغزو آکبند نگه دار حیفه انقدر ازش کار می کشی.

با آرنج به شکمش کوبیدم و کمی عقب رفت . سر چرخوندم و دستمال مرطوب رو از دستم قاپید و این بار خودش مشغول پاک کردن صورتم شد . قلبم بالا و پایین پرید و فراموشم شد لحنِ تندی رو که روی جمله ام جاسازی کرده

بودم . پاک کردن لب هام رو طول داد و بعد از پایین فرستادن آب دهانم گفتم:

_تقصیر خودته که هیچی و به من نمی گی دیگه . من چه می دونم سما کیه . عشق سپهره ؟ آره ؟ تو گفتی عشق سپهر ؟

لب هاش به تبسمی ملایم باز شد و من مردم برای صاحب این مروارید ها . دست برد و دستمال مرطوبی جدید رو از جعبه بیرون کشید و به وسیله ی اون مشغول پاک کردن آرایش چشم هام شد . قلبم رو همانند خمیری میون دست هاش گرفته بود و نرمش می داد . کم مونده بود که همون جا خوابم ببره و تمومش نمی کرد .صورتم رو فاصله دادم و لب زد:

_خودت و درگیر نکن . بیا بریم لب ساحل . بریم تفریح کن که از فردا کارامون شروع می شه.

قدم هاش رو سوق داد به سمت در و دنبالش راه افتادم.

_کارامون ؟ چه کارایی ؟

ساحل رو با صدای رسا خطاب کرد و دستش رو روی بینی ش گذاشت .

_هیس ! دیگه هیچی نگو . در موردشون فردا حرف می زنیم.

و این هم ترکیب رنگ صورتی و سبز . پوفی کشیدم و پاهام رو حرکت دادم و امیرعلی رو دیدم که عاری از تمام درد های دنیا سبدِ پیک نیک به دست پله ها رو پایین میاد . خنده ام گرفت و ساحل شونه بالا انداخت . امیرعلی هم دیوونه بود . بنده خده سعی می کرد که مقابل مشکلات سر خم نکنه و این حالتش رو دوست داشتم .

سلام دادم و لبخند زد . جل الخالق . ساحل چی به خوردش داده بود ؟ سر چرخوندم تا مسیح رو صدا بزنم و بخوام که به

امیرعلی کمک کنه اما با نبودش مواجه شدم . ناچاراً شونه بالا انداختم.

_بریم . گمونم رفته.

ساحل با یک عالمه آرایش کنارم قرار گرفت و هر دو با هم شروع کردیم به حرف زدن.

_چیکار کردی امیرعلی رو؟

_اون چه قیافه ای بود تو اتاق ؟ شبیه گوجه فرنگی شده بودی.

بفرما این هم تشبیه جدید . گوجه فرنگی واقعا به من هیچ ربطی نداشت . با صدای بلند خندیدم و امیرعلی با قدم های بلند ازمون دور شد .

از برخورد پاهام با شن غرق لذت شدم و دلم هوس کرد که دم پایی هام رو از پا خارج کنم . به حرف دلم گوش کردم و ساحل هم به تقلید از من صندل هاش رو گند . شن ها از برخورد آفتاب حسابی گرم بودن و من خداروشکر کردم که

فقط یک لباس سرهمی گشاد به تن داشتم . دامنم به این طرف و اون طرف حرکت کرد و قلبم برای صحنه ی مقابلم ، از همیشه محکم تر زد .

معشوق من ، زیبا ترین مردِ جهانِ من ، کم بود تمام این الفاظ برای شدت جنونم . لب هام رو میون دندون هام اسیر کردم و ساحل کنار گوشم گفت:

_آب دهنت راه افتاد ؟

بله کاملا راه افتاد . می شد تی شرتش رو از تن بکنه و زیر نور آفتاب قرار بگیره و آب دهان من راه نیوفته ؟ می شد قلبم هنگ نکنه از شدت خواستن ؟

رو به امیرعلی که زیر انداز پهن می کرد چیزی گفت و بعد تنش رو رسوند به دریا . به قدم هام سرعت دادم تا من هم کنارش قرار بگیرم و یادم نموند که ساحل اون لحظه از من جا موند یا نه .

قسمتی از پاهام رو به آب زدم و دمای مطلوبش جذبم کرد . باقیِ راه رو تند تر رفتم و در حالی که موج ها قصد داشتن که تعادلم رو بر هم بزنن نامش رو صدا کردم . سرچرخوند و بعد از این که من رو پشت سرش دید ، اشاره کرد که نزدیکش بشم و من باقی قدم هام رو سپردم به دست های عشق!

_این چیه پوشیدی آخه الان سرما می خوری ؟

تنم رو به تنش چسبوندم . زیادی دور بودیم از ساحل . باقی راه خودم رو سپرده بودم به دست های مسیح و اگر رهام می کرد قطعا غرق می شدم . دست کشیدم به چشم هام تا سوزشش رو کنترل کنم و در حالی که نفس کم آورده بودم ، کلمه ها رو بریده بریده بهم چسبوندم.

_مسیح برگردیم عقب تر..... این جا خیلی خطرناکه .... من که شنا بلد نیستم.

حصار دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد.

_من که بلدم . تا من هستم از هیچی نباید بترسی دیگه.

سرچرخوندم و سعی کردم امیرعلی و ساحل رو تو ساحل جست و جو کنم . از هیچی نمی ترسیدم اما خیلی دور بودیم . ناچار شدم که جمله ام رو مجددا تکرار کنم.

_مسیح خیلی دوریم.

تنم رو تماما به آغوش کشید و زمزمه وار گفت:

_اومدیم یه جای خلوت که من باشم و تو . حالا وقتشه که بهت بگم ... انقدر می خوامت که حتی اگر قرار باشه بمیرم هم دست دراز می کنم و تورو با خودم می برم اون دنیا . نفس تو از این به بعد مالِ منی . یکی از سرمایه هام . فهمیدی ؟ حق رفتن ، دور شدن و نخواستن من و نداری . تو فقط حق داری که مال من باشی . حتی اگه بدبخت ترینِ این دنیا هم شدی حق رفتن نداری خب ؟

مطیعانه سر تکون دادم و بحث رو ادامه داد:

_یادته گفتم تو یه عاشقِ وابسته ای ؟

گفتم:

_آره

و انقدر نزدیکم شد که مجبور شدم ببندم پلک هام رو.

_ولی من اون مرزو از سر گذروندم . من از عشق تو رسیدم به جنون . من یه عاشقِ مجنونم . اگه بخوای بری ، کارم می کشه به تیمارستان . فهمید ی ؟

قلبم از شدت شرم فرار کرد و رفت . نمی دونستم دقیقا کجای دریا قرار داریم . نمی دونستم اگه بزرگ ترین دوربین دنیا بیاد و فاصله اش رو با ما به کیلومتر ها برسونه باز هم می تونه تشخیص بده که من یه عاشقم یا نه اما ، می دونستم که بعد از این حتی ثانیه ای نمی تونم نبود این عاشقِ مجنون رو تحمل کنم . و این بار من بودم دست انداختم به دور گردنش و برای بوسیدنش پیش قدم شدم.

"راوی"

ساحل دست برد به طرف کتری و اون رو به آتیش برداشت . امیرعلی هجوم برد به طرفش چون ترسید که صاحبِ سر به هوای اون دست ها پوست لطیفش رو میون شعله های نارنجی رنگ آتیش بسوزونه .

_حواست کجاست ؟

کتری رو سر داد روی تکه سنگ و انگشت سبابه اش رو مکید تا التهابش رو کاهش بده . نگاه سرزنش گر امیرعلی زوم شد روی چشم هاش و به آرومی لب زد:

_حواسم هست.

امیرعلی دست دراز کرد و دسته ی کتری رو لمس کرد و داغیِ بیش از حدش ، ابروهاش رو تو هم فرو برد . ساحل با عشق به چهره ی بهم ریخته اش نگاه انداخت و بعد از کمی مکث گفت:

_امیرعلی .. نمی خوام زندگی رو بهت زهر کنم ، نمی خوام پات گیر باشه به زندگیم ، نمی خوام بعد از تموم شدنِ

سیاوش بازم تو زندگیت بمونم و برای همه ی این نخواستن ها کافیه فقط تو بخوای که کارِ این بچه رو تموم کنم.

در حالی که استکان ها رو با وسواس توی سینی می چید ، کمی حرف هاش رو حلاجی کرد و بعد سرش رو بالا فرستاد تا از جدی بودن کلامِ ساحل اطمینان حاصل کنه . جمله ها از لب هاش فرار کردن و تنها تونست که حرف هاش رو تو قالب نگاهش انتقال بده . ساحل سر پایین فرستاد و چای کیسه ای های دارچین رو داخل لیوان ها انداخت و بعد نگاه دوخت به دریا تا وضعیت نفس و مسیح رو جست و جو کنه .

_چقدر دور شدن اینا . غرق نشن.

نگاه امیرعلی هنوز هم تغییر جهت نداده بود . دست کشید به ریش های پرپشت و نامرتبش و این بار تونست که از اون خلصه خارج بده . دست دراز کرد و اون رو رسوند به چونه ی ساحل و وادارش کرد که با اون تیله های سبز و دلربا نگاهش کنه.

_ببینم تو که اون حرف ها رو جدی نزدی ؟

جمله ی بعدی رو تا گفت ، فرصت هرگونه بحثی مبنی بر تاکید روی اون جمله ها رو از دهانش گرفت .

_یادت رفته ، پس حتما یادت رفته اون روزها رو .. اون روزهایی که تازه اومده بودی تو زندگیم .تو منشی م شدی و من عاشق دیونگی هات شدم . اون روزهایی که من از تو برای مادرم می گفتم و اون خودش رو به در و دیوار می زد که زودتر عقدش کن . همون شب که رفته بودیم کافه ، یادت رفته که اسمشو انتخاب کردیم ؟ گفتیم اگه دختر باشه سارا و اگر پسر باشه آرمان . حالا می خوای سارای من یا احتمالا آرمانِ ساحل رو بکشی ؟ باورم نمی شه ساحل ، باورم نمی شه تو همون دختری هستی که من عاشقش شدم .

لب به دندون گرفت تا از ریزش اشک هایی که همه ی پایه و اساسش عشق بود جلوگیری کنه . دست هایی که به حال یک مشت شن میونش اسیر بود ، حالا جای گرم تری رو

پیدا کرد . جونش در رفت برای مردی که تمام خاطراتشون رو یادش بود و بدونِ فکر گفت:

_من همون ساحلم و اما دلم همون امیرعلی رو می خواد که همیشه می خندید . چه با من چه بی من ، فقط بخند امیرعلی!

_نفس بیا ببین این جا چه خبره .

صدای مسیح بود که نفس زنان پاهاش رو از آبی که تا ساقش می رسید ، بیرون می کشید . نفس که کمی دور تر بود به قدم هاش سرعت بخشید و پیرهن بلند و شنی ش رو از تنش فاصله داد . مسیح خودش رو روی زیر انداز انداخت و اشاره کرد به کتری.

_عشق بازی می کردین ؟ خب بابا نق و نوقشون برای ماست خودشون که تنها می شن دل می دن قلوه می گیرن . بریز اون چایی رو ساحل ... آخ مردم .

و بعد رو کرد به نفسی که دست کمی از اون نداشت.

_دختر تو چقدر سنگینی . شونه هام افتاد.

ساحل خندید و امیرعلی با تفریح نگاه دوخت به چهره ی سرخ از عصبانیت نفس . دست مشت کرد و برد مقابل دهانش.

_تورو خدا ببینش عجب رویی داره . یه جور حرف می زنی انگار کلِ راه منو کول کردی . نخیر آقا همشو خودم اومدم.

و مسیح جواب داد:

_آره خب من بودم که نق می زدم وای مسیح من می ترسم الان غرق می شیم و این حرفا.

نفس دست دراز کرد و با جدیت گفت:

_ساحل اون کتری رو بده به من خالی کنم رو صورتِ این.

مسیح بلافاصله نشست و چشم درشت کرد و امیرعلی این بار صدا دار خندید.

_اوه اوه این جا رو باش . می خواد منو بسوزونه . دلت میاد تو همچین صورتی رو آب جوش بریزی.

نفس تو دلش اعتراف کرد که دلش نمیاد حتی یک خال به این صورت وارد بشه و اما با صدای بلند و پر اطمینان گفت:

_بله که دلم میاد وقتی انقدر پررویی . من سنگینم ؟ از من خوش هیکل تر اصلا گیرت می اومد.

ساحل استکان ها رو از آب جوش پر کرد و بوی خوش چای دارچین به مشامش پیچید و در همون حال به صدای مسیح گوش سپرد.

_پیاده شو با هم بریم خانومم . این همه اعتماد به نفس از کجا اومد ؟ بخاطر اتفاقات تو آب که نیست ، هست ؟

نفس رنگ عوض کرد و تمام جمع یک صدا خندیدن و جوی صمیمی تو اون فضای چهار نفره حاکم شد . مسیح دست دراز کرد و لیوان چای رو به دست گرفت . نفس نزدیک شد و شکلات نارگیلی رو از ظرف شکلات ها کش رفت و مسیح اون رو از میون انگشت هاش قاپید.

_من به این چشم داشتم مالِ خودمه.

نفس اخم کرد و میون شکلات ها گشت . هیچ کدوم نارگیلی نبودن .از خیر چای خوردن گذشت و با قهر از مسیح رو گرفت

با قهر از مسیح رو گرفت و امیرعلی گفت:

_فندقی هاشم خیلی خوشمزه ست .

نفس سر بالا فرستاد و مسیح شکلات نارگیلی رو مقابلش گذاشت . فندقی رو برداشت و همراه با چای داغ به دهانش گذاشت . نفس هم شکلات نارگیلی ش رو با اشتیاق باز کرد و همراه با چای خورد و مسیح که حالش داشت از شن های چسبیده به تنش بهم می خورد ، دستی میون موهاش فرو برد و گفت:

_من می رم یه دوش بگیرم . بعد بر می گردم پیشتون.

و بعد روی پاهاش ایستاد . صندل هاش رو به پا کرد و قبل از این که راه بیوفته صدای نفس رو شنید .

_منم میام . لباسم چسبیده به تنم.

متوقف شد و صبر کرد که نفس هم دم پایی هاش رو به پا کنه . سرچرخوند و همراه با نگاه به امیرعلی گفت:

_برگردید ویلا بساط جوجه راه بندازیم.

امیرعلی باشه گفت و ساحل نگاه حسرت بارش رو به دریا دوخت و باز هم دلش طلب آب تنی رو نکرد .

سیخ های برشته شده رو برای خودش کنار گذاشت و آب دار تر هاش رو فرستاد لای نون . نفس همراه با تلفنش نزدیک شد و کنارش قرار گرفت:

_مسیح گوشیت داره زنگ می خوره . کاظم کیه ؟

سرهنگ بود ، دست دراز کرد و تلفنش رو گرفت و بعد از لمس آیکون سبز اون رو کنار گوشش گذاشت.

_سلام پسرم.

سرچرخوند و با نگاهش نفس رو بدرقه کرد و بعد از رفتنش گفت:

_سلام سرهنگ . وقتشه ؟

_پس فردا قراره که همراه با پول برن به یه آدرسی تو رامسر . حواست باشه مسیح . من نمی دونم طرف کیه ، چیه ، چه شکلیه . ولی اون قدر بی رحم و کله خرابه که دختره رو تا سر حد مرگ زده . حتی دوست پسر دختره که باهاش بوده رو با ماشینش فرستاده پایین دره.

پس پست فطرت و لجن تر از سیاوش هم تو این دنیا وجود داشت . نه بهتر بود بگه حیوونی در قالب انسان و شبیه به سیاوش هم تو این دنیا یافت می شد . دلش برای اون پسری که رفته بود تهِ دره نه ، ولی شدیدا برای اون دختری که هنوز زنده بود و عذاب می کشید سوخت . حتما باید این عملیات رو هم به نحو احسنت انجام می داد و بعد تمام تمرکزش رو می داد به سیاوش و سپهر . فرد پشت خط نامش رو خطاب کرد و با حواس پرتی گفت:

_خیالت راحت باشه . فقط آدرس رو بفرست و نیروهات رو آماده کن.

و شنید:

_من به تو اطمینان دارم پسرم خدا به همراهت.

تلفن رو قطع کرد و اون رو کناری گذاشت . نفس به ظاهر مشغول به سیخ فرستادنِ قارچ ها بود اما خوب می دونست که همین حوالی ایستاده تا متوجه بشه دقیقا کاظم کیه و چیکارش داره . خنده اش گرفت و صداش زد . نفس طوری سربلند کرد که یعنی اصلا حواسش این جا نبوده و مسیح با نگاهش " خودتی " رو به خنده دار ترین حالت ممکن حواله ی چشم هاش کرد .

نفس با سیخ های قارچ نزدیک شد و گفت:

_واسه من آب دار باشه لدفاً (لطفاً).

و مسیح بعد از چرخوندن سیخ های جوجه ، قارچ ها رو کنارش قرار داد.

_فردا می خوام برم جواهر ده . نمی دونم چه اتفاقی در انتظارمه اما یه آدرسی دارم که باید بهش سر بزنم . اگه نیای خوب می شه ولی اگه می خوای نق بزنی بیا.

و نفس با پررویِی تمام گفت:

_باشه میام.

نگاهِ متعجبی به چشم هاش انداخت و نتونست که نوک بینی ش رو میون دندون هاش اسیر نکنه . نفس با جیغ و داد ، امیرعلی و ساحل رو متوجه کرد و مسیح عقب کشید . نگاهی توام با لذت به شاهکارش انداخت و سپس لب زد:

_عالی شد.

و نفس که حسابی حرصی شده بود ، با دندون به جون بازوش افتاد . وضعیت طوری شده بود که نمی دونست باید بخنده یا داد بزنه . ول کن نبود دختره ی سرتق . ساحل نزدیک شد و اشاره کرد به کمرش و لب زد:

_قلقلک.

و مسیح با دست آزاد گفته ی ساحل رو اجرا کرد و نفس همراه با بالا و پایین پریدن جیغ کشید و بلند خندید . امیرعلی کناری ایستاده بود و نم نم داشت دل می بست به این جمعِ مهربون . مسیح و نفس حسابی درگیر بودن و ساحل هم تو اون گیر و دار تشویقشون می کرد . نگاه امیرعلی رفت به مسیحی که حالِ حالاش با دیشب هزار درجه فرق داشت . این مردی که قهقهه می زد . صاحب همون فریاد ها بود ؟ گاهی حس می کرد که این آدم جدای از بدی هاش قلبِ خیلی خوبی داره و این رو قطعا مدیونِ زن زندگیشه.

هنوز هم آثار خنده روی چهره های هر چهار نفر وجود داشت . نفس کمی فکر کرد و بعد یکی از سیخ های جوجه های برشته ی مسیح رو با جوجه های خودش تعویض کرد . مسیح اخم کرد و با جدیتی تظاهری گفت:

_بذار سرجاش.

و لب های نفس که بیرون پرید نچی نچی راه انداخت و ادامه داد:

_خیلی زشته با مظلومیت غذای منو می دزدی.

نفس که حالا کاملا به پیروزی رسیده بود . سیخ رو مقابلش قرار داشت و اولین جوجه ی برشته رو به چنگال زد و مسیح صحبت رو آغاز کرد.

_من و نفس فردا می خوایم بریم روستای جواهرده پی یه آدرسی . دوست دارید شما هم بیاین . فقط قراره که یه دوری بزنیم . حال و هواتون عوض می شه.

ساحل با خوش حالی قبول کرد و امیرعلی پاسخ نگاه مسیح رو با تکونِ سر داد . نفس گفت:

_تازه بعدشم می ریم بازار خرید.

و مسیح افزود:

_دروغ می گه.

ساحل خندید و امیرعلی کیف کرد.

ساحل خندید و امیرعلی کیف کرد . نفس اما خوب می دونست که تمامِ این حرف هاش جنبه ی شوخی داره . به همین خاطر بود که چشم تو کاسه چرخوند و هیچ حرف نزد .

جوِ پر حرف چهار نفره به یکباره تو سکوت فرو رفت . مسیح اولین نفری بود که به افکارش پر و بال داد و اون رو رسوند به پوشه ی اس اس ای ، به عکس های دو نفره ی سما و الیاس ، به صمیمیت میون سپهر و سیاوش و الیاس . چه اتفاقی می تونست پشتِ این ماجرا باشه ؟ تکه های پازل با هم جور نمی شد و نیاز داشت به تکه های جدید تری برای اتمامِ بازی!

نفس اما کاملا برعکسِ مسیح ، ذهنش فرستادش به اتفاقات دریا . به عاشقِ مجنونش . به نگاهِ کسی که قسم می خورد ، تو دریا رنگ جدیدی رو به خودش می گیره . چنگال رو فرو کرد به تکه ای از جوجه ی برشته و یاد آوریِ اون ثانیه های

عاشقانه ناخودآگاه ، شرم رو به همراه لبخند به چهره اش بخشید.

نوبت رسید به زوج بعدی ، امیرعلی هم چنان با اتاقِ باور هاش درگیر بود . نمی دونست که باید باردار شدنِ ساحل رو لطف الهی بدونه یا بلایی آسمانی اما ، می دونست که حالا ساحل رو خیلی می خواد . شاید باعث و بانیِ این تب ناگهانی همون بچه باشه اما ، دیگه دلش نمی خواد که عشق جوونی هاش رو با هیچ عشقِ دیگه ای طاق بزنه . نگاه دوخت به ساحلی که شدیدا تو فکر بود و به آرومی دستش رو فشرد.

ساحل سر بلند کرد و بعد از نگاه به چشم هایی که حالا دقیقاً شبیه به همون امیرعلیِ روز های اول شده بود ، لبخندی عمیق تحویل چهره اش داد و رجوع کرد به قلبش . هفده ماه رو تو قصر سر کرد . هفده ماهی که هفده هزار درد رو به همراه داشت . هیچ کس نمی دونست که تو اون اتاق و کنار سیاوش به قلبش چی می گذشت اما تمام روز ها و

حتی ثانیه های اون هفده ماه رو تنها با یک امید سر کرد ، دیدن دوباره ی چشم های امیرعلی . خدا تنها آرزوش رو به وسیله ی فرشته ای به نام نفس به تحقق رسوند و امیرعلی تو یک شب دود شد و رفت به هوا . امیدش مرد ، آرزوهاش مرد ، دلش هم مرد اما تو تمام اون روزهای مایوس ، یه نفر اون بالا ها داشت نگاهش می کرد . راست بود که می گفتن " در نا امیدی بسی امید است " و در کنار اون این جمله هم راست بود " به هر چی فکر کنی سرت میاد " . تمام این ها راست بود و اما یک چیز از تمام این ها راست تر بود ، کاش جمله ای این چنین رو در وصف معبود می ساختن.

_چه ناامید باشی ، چه امیدوار ، چه فراموشش کنی ، چه دوستش بداری . اون همیشه هست . خطاکار ترین بنده هاش رو هم یه روزی به خوش بختی می رسونه اما مهم اینه که تو لیاقتِ دووم اون خوش بختی رو داشته باشی!

****

بار دیگه به آدرس نگاه انداخت . لوکیشن جواب نمی داد و تقریباً گم شده بود . امیرعلی که کنارش و روی صندلی شاگرد قرار داشت ، در سکوت به جاده ی پر دار و درخت نگاه می کرد و ساحل هم تقریبا چنین حالی رو داشت اما نفس گفت:

_مسیح عجب لج بازی هستی ها . خب یه کلمه از یکی بپرس چی می شه ؟

تو قاب آینه ی کوچک به چهره ی آرایش شده ی زنش نگاه انداخت و لب زد:

_ساکت شو!

نفس رو گرفت و چشم هاش رو داد به مسیر پر درخت و آرامش بخشِ اسیر شده تو قاب پنجره . کاش قلم و کاغذ داشت . چند وقت از آخرین نقاشی ش می گذشت ؟ صبح قبل از این که راه بیوفتن کلی تو اینترنت سرچ کرده بود و عکس های متعلق به روستای جواهر ده وارد دنیایی از

هیجانش کرده بود اما مسیح قصد داشت با لجبازی هاش تمام تمام زیبایی های راه رو به زشت ترین شکل ممکن بهشون زهر کنه . کمی تو سکوت گذشت و مسیح موفق شد که لوکیشن رو بالا بیاره.

_درست داریم می ریم.

نفس فراموشش شد قهر چند دقیقه ی پیشش رو . دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

_مسیح تو راه یه جنگل هست که توش رودخونه داره . من صبح تو اینترنت دیدم . باید بریم ها .

مسیح با ملایمت گفت:

_عزیزم اون جا خودش انقدر خوشگله که نیازی به جنگل رفتن نیست.

نفس نچی کرد و بدون این که تغییر عقیده بده ، حرفش رو تکرار کرد.

_باید بریم جنگل . من تو اینترنت دیدم خیلی خوشگله.

امیرعلی خندید و ساحل دل نکند از زیبایی های جاده . مسیح اما می دونست که بدبخت شده . این دختر رسیدن به مقصد رو تا فردا صبح طول می داد پس ترجیح داد که بی توجه به راهش ادامه بده و مستقیم بره به آدرسی که تو لپ تاپ سپهر پیداش کرده بود .

بعد از گذشت یک بیست دقیقه ، صدای شر شر آب به طور واضحی به گوش هر چهار نفر رسید و تمام جمع حاضر تو ماشین ، شیشه های طرف خودشون رو پایین فرستادن و پر اشتیاق هوای جنگل رو نفس کشیدن . این بار ساحل بود که به حرف اومد.

_به خدا حیفه نریم پایین.

مسیح هم قبول داشت که حیفه اما باید اول به مقصد می رسید . کمی فکر کرد و گفت:

_قول میدم کارم که تموم شه بیایم تا شب بشینیم این جا خوبه ؟

ساحل به گوش هاش دستور داد که صدای شرشر آب رو تو ذهنش ثبت کنه و نفس گم شده بود تو زیبایی ها.

مسیح و امیرعلی هر دو از قاب آیینه های کوچک ، معشوق های احساسی شون رو نگاه می کردن و نفس و ساحل تمام عشقشون رو تو دلبری های جنگل و آهنگ شرشر آب به ثبت رسوندن .

پر حسرت اما اتومبیل بالاخره جنگل رو پشت سر گذاشت . اندکی پیش روی ، شکلِ جنگلی رو از جاده گرفت و اون رو به مراتع سرسبز داد . تمام نگاه ها خیره بود به حال و هوای کوهستانیِ روستایی که با تمام روستاهای ایران تفاوت داشت . مسیح نگاهی به آدرس انداخت و پیش رفت . میون راه چند جایی ایستاد و پرسون پرسون خودش رو به جایی که چندین روز منتظرش بود رسوند . سر چرخوند و اول رو به امیرعلی گفت:

_تحت هیچ شرایطی از ماشین پیاده نمی شید چون نمی دونم این جا چه خبره.

و بعد زل زد به آیینه.

_نفس پیاده نمی شی ها . می شینید تا برگردم.

و بعد مقابل چشم های هر سه نفر ، دست برد و کلتش رو از زیر صندلی برداشت . سوز سردی وزید و مسیح شیشه ها رو بالا فرستاد . می دونست که این روستا هوای سردی رو داراست اما تو فصلِ تابستون رو نه ، فکرش رو نمی کرد.

از ماشین پیاده شد و نفس رو با نگرانی مچاله شده روی صندلیِ عقب باقی گذاشت . قدم هاش رو رسوند به درِ آهنگی و اطراف رو دید زد . خداروشکر کوچه ی باریک و خالی از رهگذر ، جزءِ کوچه های تک خونه ای محسوب می شد . دیوار رو گرفت و از اون بالا رفت و نگاه انداخت به حیاط زیبا و پر دار و درختی که خالی بود از سکنه . پایین پرید و دست هاش رو تکوند . مقابلش حوضچه ای خالی از

آب قرار داشت و دو باغچه در چپ و راست و در نهایت بعد از طی شدنِ چند پله تراس و بعد دری دو لنگه . کلتش رو مسلح کرد و پله ها رو بالا رفت . از قاب پنجره های لوزی شکل و رنگی ، نگاهی به داخل انداخت و هیچ چیز مورد توجهی رو نیافت . در رو با پا هول داد و قدم های بی صدا و محتاطش رو به نشیمنِ تقریبا دویست متری انداخت . پله های دوم رو بالا رفت و اتاق ها رو گشت . آشپزخونه و تمام سوراخ سنبه ها رو هم سر زد و کم کم به این نتیجه رسید که تو این خونه هیچ چیز وجود نداره . شونه های افتاده اش رو تکیه داد به دیوار و بعد از از نظر گذروندن کلیه ی اشیاء راه خروج رو در پیش گرفت . در رو گشود و نفس بیرون پرید.

_چی شد ؟

نگرانی از سر و روش می بارید . اخم های مسیح خبر های خوبی نمی داد.

_هیچ خبری نبود.

نگاهی به حیاط و حوضچه اش انداخت.

_مگه چه خبر باید باشه ؟

مسیح ردِ نگاه نفس رو دنبال کرد و چشم هاش بعد از دیدنِ پله هایی که به طرف پایین امتداد داشت برق زد . زیرزمین رو ندیده بود . وارد شد و نفس هم دنبالش افتاد . پله ها رو پایین رفت و دربِ دو لنگه و چوبی رو با چند ضربه ی پا گشود . قدم گذاشت به اتاقی تاریک با کف پوشِ موکت . نفس بلافاصله چراغ رو زد و تنها یک کمد و تختی تک نفزه به چشم هاش خورد . خودش رو رسوند به تخت و مشتش رو به متکا کوبید و سفتی چیزی رو زیرِ رو تختی لمس کرد . دست برد و ساعت مچی و مردونه رو لمس کرد و بعد اون رو مقابل چشم های گشاد شده اش گرفت . زمان تو ذهنش چرخ خورد و بازگشت به خاطره ای که معلوم نبود دقیقا چند سال از وقوعش گذشته.

"مقابل آیینه ایستاد و سوت زنان مشغول پاشیدن ادکلن به گودیِ گردنش شد . اسپارتاکوس ، عطر مورد علاقه ی دختر

مورد علاقه اش . افتر شیو رو روی هر دو دست هاش ریخت و بعد از مالیدن اون ها بهم ، رسوند به گونه های شیش تیغ شده اش . امروز روز تولدش بود و تنها عشق زندگی ش می خواست که اون رو براش جشن بگیره . دعوتش کرده بود به شامی دو نفره و اما می دونست که تمام این ها مقدمه چینی هایِ یه سوپرایز آن چنانیه . الیاس هم از صبح نبود . انگار که اون هم برای روز تولدش با دختری که این روز ها وارد زندگی ش شده بود بیرون زده بود .

تقه هایی به در وارد شد و صداش رو شنید.

_مسیح بیام ؟

الیاس بود . دست دراز کرد و جعبه ی کادو رو با عجله داخل کشو انداخت و قبول کرد که اون وارد بشه . الیاس میون چهارچوب در ایستاد و توام با خنده گفت:

_به به ، طرف می خواد شام و با دوست دخترش بره بیرون و از صبح جلو آیینه تیپ می زنه.

سرچرخوند و پر افتخار نگاه دوخت به قلِ غیر همسانش . خوش قد و بالا و خوش لباس . مهربون و با دنیایی از اشتیاق برای به تحقق رسیدن آرزو هاش . تمام زندگی ش رو درس خوند تا پلیس بشه و اما تو اون گیر و دار انگار برای اولین بار دل داده بود به دختری . ابرو های مسیح بعد از به چشم خوردن ساک میون انگشت هاش بالا پرید.

_به به ! تولدمون مبارک . باز کن ببینم دختره خوش سلیقه ست یا نه.

الیاسِ پر از اشتیاق ، همراه با نگاهی آبی که برق می زد از عشق ، نشست روی تخت . جعبه ای مکعب شکل رو از ساک بیرون کشید و درب اون رو گشود . ساعتی مارک دار و بسیار زیبایِ استیل بود . مسیح کنارش نشست و اون رو به دور مچ دستش بست و حالا کاملاً کنجکاو شده بود برای شناخت دختر خوش سلیقه ی زندگیِ برادرش . اولین بار بود اما می دونست که جواب رو می گیره پس پرسید:

_حالا دختره کی هست ؟

و جواب گرفت:

_قسمم داده که به کسی نگم اما .. آشناس . تو که برادرمی ندونی کی می خواد بدونه . اون... اون ... شیواست . دخترِ عمو ابراهیم" .

با سر و صدای مکرر نفس پلک زد و ساعت رو میون دست هاش بالا و پایین کرد . اس هک شده روی بندش فریاد می زد که این ساعت متعلقه به الیاس . پس خودش کجا بود ؟

ساعت رو سر داد داخل جیبش و حمله کرد به کمد . پیرهن های مردونه ای مطابق با سلیقه ی برادرش فریاد می زد که روزی این جا بوده . حتی تعداد لباس ها می گفت " روز های زیادی " . نفس پرتعجب خیره بود به حرکات مسیح و مسیح فریاد زد:

_بگرد نفس . همه جا رو بگرد ببین چیزی پیدا می کنی . این ساعت مالِ الیاسه.

نفس کمی به پردازش جمله هاش پرداخت و بعد هجوم برد به میز بی در و پیکری که روش پر بود از کاغذ.

_مسیح بیا این جا . انگار یه چیزایی نوشته.

مسیح دست کشید از کمد و قدم های عجولش رو رسوند به کاغذ آ چهار های خالی و قبل از این که مایوس بشه ، نفس با دست به جمله ای اشاره کرد که با خودکار روی میز نوشته شده بود.

"نمی دونم دقیقا چند ساله که این جام اما دقیقا گیر افتادم تو یه گودال . یه گودال تاریکی به اسم اس اس ای ".

نگاه بالا کشید و دوخت به کمی بالا تر و جایی که نفس با انگشت اشاره می کرد.

"ای کاش بتونم برای یک بارم که شده خورشید رو ببینم ، مسیح رو ببینم ، ماهرخ و ماهگل و مامان رو ببینم . دیگه هیچی جز تاریکی نیست" .

نفس نگاه اشک بارش رو داد به مسیح و مسیح مقتدر این بار نتونست که روی پاهاش بایسته . افتاد روی تخت و چنگ زد به ساعت و اون رو از جیبش بیرون کشید . تمام این مدت زنده بود . برادرش زنده بود و گیر افتاده بود تو گودال اس اس ای . سرش رو میون دست هاش فشرد و با احتساب این که پنج سال و پنج ماه چند روز می شه ، بعد از مدت ها گریه کرد .

****

روشن شدنِ هوا خواب رو از چشم هاش ربود .روی تخت غلت خورد و چهره ی غرق در خوابِ مسیح مقابلش قرار گرفت . تاریکی هوا رو پشت سر گذاشت و مثل تمام شب های درگیر بود میون خواب و بیداری . دلش نگران بود . حرکات غرق در سکوت مسیح بعد از رو به رو شدن با اون ساعتِ مچی خبر از آرامش قبل از طوفان می داد . می دونست که طوفانی سهم گین در راه و اما این که چطور باید

با اتفاق های پیش روش مقابله کنه رو نمی دونست . پتو رو کنار زد و دست دراز کرد و انگشت هاش رو روی صورت مسیح به حرکت در آورد . مژه هاش تکونی خورد و نگاه آبی ش از میون پلک های باز شده اش رخ کشید . نفس بلافاصله به لب هاش تبسم بخشید و صبح بخیر گفت . به درک که امروز زیر قولش زده بود و حتی به جنگل نگاه هم نکرد . به درک که تمام زیبایی های جواهر ده رو زیر پا گذاشت . مهم حالِ دلِ مسیحش بود . اون باید خوب می شد.

صبح بخیرش رو پاسخ داد و پتو رو کنار زد.

_ساعت چنده ؟ من باید برم.

از تخت کنده شد و نفس دنبالش به راه افتاد .

_کجا باید بری ؟

خودش رو رسوند به حموم . تیشرتش رو از تن کند و شامپوش رو به دست گرفت.

_امروز خیلی کار دارم . برو بیرون باید دوش بگیرم.

بیرون نرفت . تا نمی فهمید این همه هول و ولا برای چیه ، بیرون برو نبود.

_کار امروزت چیه ؟

شیر دوش رو باز کرد و رو به نفس که هنوز هم منتظر ایستاده بود ، توپید:

_برو بیرون شروع نکن . میام بهت می گم.

جمله ی دوم آرومش کرد و بیرون رفت . نگاه حسرت بارش رو دوخت به رو تختیِ مچاله شده . مسیح چرا گاهی انقدر سرد می شد ؟

مقابل کمد ایستاد و تی شرت و شلوار طوسی خاکستری ش رو بیرون کشید و داخل رخت کن گذاشت . آه کشید و بعد از شکر کردن خدا ، پله ها رو پایین رفت تا صبحانه آماده کنه .

برای سومین بار یک مشت شامپو روی موهاش ریخت و زیر دوش قرار گرفت تا کف بشه و سر بخوره روی زمین . دست کشید به چشم هاش و سعی کرد با پاشیدن آب خنک ، سوزششون رو کاهش بده . بخارِ آیینه رو به واسطه ی پاشیدن مشتی آب ، از بین برد و زل زد به چهره ی نا امیدِ مسیح . عجب مسیح بدبخت و بی عرضه ای ! چند هیچ از سیاوش و سپهر عقب بود و خیال های باطل رو به ذهنش راه می داد ؟ دندون هاش رو بهم فشرد و پر نفرت نگاه دوخت به خودِ درون آینه اش . رگه های قرمز میون سفیدی چشم هاش به نمایش در اومد و لب زد:

_تو خالی .. تو خالیِ بی عرضه . تو فقط یه مشت ادعایی . دنبال چی بودی تا حالا ؟فقط می خواستی عقده ی خودتو خالی کنی . غیرت خودتو به رخ بکشی در حالی که از همه ی دنیا بی غیرت تری .

مشتش بالا اومد و با آخرین توان کوبیده شد به آینه و چهره ی مسیح به هزار تیکه تبدیل شد . نعره کشید . پر درد ترین نعره ی عمرش بود.

_چند ساله که برادرت و فراموش کردی و قفل شدی رو عقده ی خودت . بدبخت . تو فقط ادعایی . تو یه تو خالیِ پر ادعایی .

چند دقیقه طول کشید تا صدای داد و بی داد نفس آوار شه روی سرش . خودش رو رسوند به آبِ یخ تا دمای تن گر گرفته اش رو کاهش بده . گوش هاش رو گرفت تا صدا ها رو نشنوه و فقط رو یک چیز تمرکز کنه . باید متنفر می شد از خودش ! اگر متنفر می شد از مسیح ، اونوقت شاید می تونست برای مهم ترین هدفِ ممکن که یافتن الیاس بود بجنگه . پنج سال چسبیده بود به سپهر و اگر تمام اون روز ها رو به دنبال الیاس گشته بود تا به حال بیرون می کشیدش از اون گودال . قطره های خون چکه می کرد و بعد از ترکیبش با آب ، محو می شد . شیر آب رو بست و در

پاسخ نفس که برای هزارمین بار نامش رو خطاب می کرد گفت:

_الان میام.

پارگی های دست و بالش رو توجهی نکرد و دربِ حموم رو گشود . نفس داشت می مرد از ترس .

_چته ؟ آیینه شکست انقدر داد و بی داد داره ؟ اون حوله ی منو بده.

تمام تلاشش رو به کار برد تا گریه نکنه و حوله رو به دست هاش داد . بعد از به تن کردنش حموم رو ترک کرد و وارد فضای نسبتا خنک ترِ رخت کن شد و نفس هنوز هم به حالت نرمال نرسیده بود . می شد ببینه زخم های دست راستش رو و نرمال بشه حالش ؟ تنها نگاهش می کرد و جرات نداشت که کلمه ای سوال کنه دلیل شکستن آینه رو .

مسیح دست برد و بالا تنه اش رو به وسیله ی تی شرت پوشوند و در همون حال گفت:

_نترس نمی خواستم خودمو بکشم.

جدال با ترسش رو کنار گذاشت و صادقانه لب زد:

_می ترسم.

و مسیح با چشم هاش کتکش هم زد.

_می ترسی خودمو بکشم ؟

و شنید:

_می ترسم که با دیوونگی هات خودتو به کشتن بدی . اینم یه نوع خودکشیه.

لب هاش به خنده ی مسخره ای باز شد . چی می فهمید این آدم از حالش ؟ بیرون رفت و قبل از به برق زدن سشوار گفت:

_بخوام خودمو بکشم ، تورو هم با خودم می برم . بهت گفتم که . اون دنیا هم بخوام برم تو هستی . پس نق نزن.

چنگ زد و سشوار رو از دست هاش گرفت و اشاره کرد به زخم روی انگشت هاش.

_همه چیز با عصبانیت و مشت زدن به در و دیوار حل می شه مسیح ؟

گام برداشت و نفس به اندازه ی همون گام عقب رفت.

توالی گام ها امتداد یافت و پاهاش رو به تخت چسبوند . ترس قرنیه های چشم هاش رو لرزوند و مسیح از خر شیطون پایین نیمد . دست مشت شده اش رو کنار سرش قرار داد و چند قطره از آب موهاش چکید و سر خورد روی گونه های گلگونش .

_همه چیزو حل کن . تو همه چیز رو حل کن نفس . من مشت نمی زنم به در و دیوار به شرطی که تو یه راه بذاری

جلو پام تا همه چیز حل بشه . زود باش دیگه .. حل کن .. من مسئله به تو دادم و تو با راه حل به من جواب بده.

سرش رو فرو کرد به تشکِ تخت و خودش رو لعنت فرستاد . هزار جور فحش هم بار دلش کرد و بعد با صدایی پر ارتعاش گفت:

_من نمی دونم راه حل چیه ولی با مشت زدن به در و دیوار که..

و صدای فریاد مسیح ، ادامه ی جمله رو تو گلوش کشت.

_پس بیخود می کنی دخالت می کنی . بی خود می کنی همه جا دنبال منی . بذار تنها باشم نفس . یه مدت اطراف من نباش .. نباش خب ؟ نباش تا همه دق و دلیمو رو تو خالی نکردم.

و بعد سر عقب کشید و هجوم برد به طرفِ سشوارِ بیچاره . دسته اش رو میون انگشت هاش فشرد و تا آخرین درجه ، توان گرمایشیش رو بالا برد . طوری که پوست سرش شروع

به گز گز کرد . صدای فنر تخت رو شنید و همین طور تق تق صندل های زنونه.

_باشه مسیح من نیستم . از این به بعد نیستم خب ؟ فقط تو فاصله ی این نبودن هام ممکنه یادم بره دوست داشتنت رو.

و همین که قدمی برداشت برای ترک اتاق ، سشوارِ روشن معلق شد به آسمون و زمین و بازوهاش این بار جایگزین دسته ی سشوار شد . با این وجود ، اخم های در همش هم نتونست نفس رو از موضعش پایین بکشه . مستقیم زل زد به چشم هاش و مسیح جمله ای رو که دو روز پیش ، اون رو تاکید بیان کرده بود رو این بار توام با خشم زمزمه کرد:

_ببین نفس ، این برای بار آخره که دارم بهت می گم . تو به انتخاب خودت تو زندگیِ من پا نذاشتی ، به انتخاب خودتم نمی تونی بری . این دلی که اسیر کردی خیلی عوضی و زبون نفهمه . بخوای واسه من خط و نشون بکشی و تهدیدم کنی به رفتن ، چنان بلایی به سرت میارم که فعل رفتن رو

از فرهنگ لغات ذهنت حذف کنی خب ؟ پس دهنتو ببند و مثل بچه آدم بشین سر زندگیت . سعی نکن من و با این حرفا بترسونی که مسیحی رو رو می کنم برات که به عمرت ندیدیش .

دست هاش رو با ملایمت پس زد و پاسخ تمام جمله های پر ادعاش رو تنها با نگاهی معترض داد . به قدم هاش سرعت بخشید و پله ها رو به سمت پایین طی کرد و خلوتی سالن ، دستور ساحل رفتن رو به پاهاش صادر کرد . مقابل دریای آروم و کم موج ایستاد و با نگاه به خطِ انتهایی و خیالی ش لب زد:

_تو منو زور کن به موندن ، فعل رفتن رو حذف کن از ذهنم و من زوم می کنم رو فعل خواستن به علاوه ی نونِ نهی.

****

جاده ی سنگی رو پیمود و مقابل ویلای نقلی و دو طبقه ای ایستاد . کاظمی گفته بود که از کلت استفاده نکن و این اولین باری بود که نافرمانی کرد . تک و تنها مقابل جمعی

که نمی شناختشون و بدون هیچ گونه سلاحی ؟ امکان نداشت . به خودش اطمینان کامل داشت اما این جماعت فقط از سلاح گرم ترس داشتن . تلفن به دست برای کاظمی تایپ کرد:

_پس کجان فک و فامیل دختره ؟

و بعد از یک دقیقه جواب گرفت:

_نزدیکن . دارن می رسن.

تکیه اش رو داد به تیربرق و منتظر موند که برسن . حواسش شش گانه اش هنوز هم پرت جمله های پخش و پلای روی میز ، با دست خط الیاس بود اما تلاشش رو می کرد که امروز رو به نحو احسنت سپری کنه . تو اون گیر و دار شماره ی سیاوش تلفنش رو خاموش و روشن کرد . جواب داد و نگاهش رو از ورودیِ ویلا نگرفت.

_بله ؟

_سامیار کجایی ؟

قرص کجایی رو خورده بود این ابله .

_خب معلومه که کجام . گفتم که دارم میرم شمال.

_می دونم شمالی . کجای شمالی ؟ یه کار دارم برات.

شمال ؟ سیاوش چه کاری تو شمال داشت ؟ جمله ی بیان شده از جانب سپهر تو گوشش زنگ زد " انقدر بهت اعتماد کرده که تو کارهای شمالش هم تورو راه داده " . ابروهاش بالا پرید . چقدر زود تونسته بود اعتماد این آدم رو جلب کنه.

_رامسرم . چطور ؟

_اوه چه خوب . رامسری ؟ یه آدرس برات می فرستم تا سه و چهار خودت رو برسون.

باشه گفت و تماس رو قطع کرد و در حالی که توجهش جلب شد به پرشیای مشکی رنگی که مقابل درب توقف کرده بود ، قدم هاش رو به ورودی رسوند . فرد پشت فرمون بعد از این که مسیح رو به چشم دید و نام کاظمی رو از

زبونش شنید ، صندق عقب رو زد و مسیح به سختی خودش رو تو اون جا داد . فاصله ی بین باز شدن در رو راننده که پدر نگین بود ، مشغول بستن صندق عقب شد و مسیح که در تاریکی مطلق غرق شد ، با تکون های آروم ماشین دریافت که وقتشه .

ترس کمی به وجودش چنگ می زد . نمی دونست چرا اما برای اولین بار تو تمام عمرش از رو به رو شدن اون هم به صورت انفرادی با آدم هایی که نمی شناختشون می ترسید . پلک بست و بعد از خطاب کردن نام خدا ، گوش سپرد به صدا های بیرون از ماشین.

_پولو آوردی ؟

_آره آوردم تو صندوقه.

_آره آوردم تو صندوقه . دخترم رو بده پولو بگیر.

صداها نزدیک شد و مسیح کلت رو مسلح کرد و انگشت سبابه اش رو روی ماشه تنظیم .

_صندوق رو بزن . دخترتو بعد از رویت اسکناس ها میارم.

_تا دخترم رو نبینم از پول خبری نیست.

آفرین . مردِ زرنگی بود . دقیقا کاری رو کرد که مسیح می خواست . صداها خفه شد و مسیح به قلبش اجازه داد تا با حالت نرمان به سینه اش بکوبه . نمی دونست چند دقیقه گذشته و نمی دونست چه مدته که غرق شده تو تاریکی اما در نهایت موفق شد تا جمله هایی جدید رو بشنوه . انگار که نگین رو آورده بودن .

_حالا وقت رویت اسکناس هاست.

مسیح آماده ی حمله شد و زمزمه وار گفت:

_آره وقتِ رویته . بیا این جا که اسکناس ها منتظرن.

و شروع کرد به شمارش زیر لب ، ده .. نه ... هشت ... هفت .. شیش .. و دقیقا به پنج که رسید ، هجوم نور به صندق آماده

اش کرد برای ضربه زدن . چهار .... سه ... دو ... یک . به وسیله ی ضربه ی پا به صورت فرد بالای سرش از صندوق بیرون پرید . بررسی فضا رو رها کرد و حواسش رو داد به دو نفری که پشت سرش ایستاده بودن . مشتش رو به صورت اولی کوبید و برای دومی کلت کشید و اما پلاکِ اتومبیل ایکس فورِ مقابلش ، لحظه ای مرگ رو مقابل چشم هاش به تصویر کشید . سر چرخوند و انگشتش ناخودآگاه ماشه رو فشرد . صدای گلوله سکوت رو به فضا ملحق کرد و مسیح قبل از این که بمیره راه فرار رو در پیش گرفت . برای اولین بار تو تمام عمرش پا به فرار گذاشت و بعد از طی کردن راهی نسبتا طولانی به انتهای کوچه رسید . نفس زنان محوطه رو نگاه کرد و تلفن رو از جیبش بیرون کشید . شماره ی کاظمی رو با انگشت های لرزون گرفت و بعد از وصل تماس با تمام توان غرید :

_خدا لعنتتون کنه .. همتونو لعنت کنه . تو منو فرستادی تو دهنِ سیاوش ؟

و با احساس سوزشی شدید تو ناحیه ی پهلوش ، فراموش کرد تمام لغت های دنیا رو . لب هاش از هم باز شد و فرد چاقو به دست بعد از کوبیدن ضربه ای جدید به دستِ راستش ، از مقابل چشم هاش محو شد . تلفن از میون انگشت هاش سر خورد و نفهمید که کجا افتاد . چنگ زد به پهلوش و هر دو دستش هم مرحمی نشد به روی اون درد . خون تمام تی شرت خاکستری ش رو در بر گرفته بود . با یک دست پهلو و با دست دیگه بازوش رو چسبید و سوزش جان سوزِ زخم ها پلک هاش رو بهم فشرد . تن خیس از عرقش رو تکون داد و اون رو کشوند روی سنگ ریزه ها . پهلوش هر بار بدتر از قبل تیر می کشید و تابش مستقیم اشعه های خورشید هم شده بود غوز بالا غوز . ماشینش رو حدوداً پونصد متر جلو تر یافت و به پاهاش التماس کرد که تحمل کنه وزنش رو . چنگ زد به در و دیوار و لکه های خون ، آثار زخم پر دردش رو به جا گذاشت .

پونصد متر فاصله رو تو بیست دقیقه طی کرد و با هزار مدل جون کندن تونست که در پشت فرمون قرار بگیره . نگاه داد به بازوش که هنوز هم خون ریزی می کرد و با دست سالم دکمه ی آن شدن ماشین رو فشرد . ماشین با کم ترین سرعت ممکن به راه افتاد و مغزش در حال حلاجی اتفاق های پیش آمده مرد . امروز مسیح رسما تموم شده بود!

****

_ساحل .. ساحل یه زنگ بزن به امیرعلی ببین پیداش نکرد .

حال ساحل هم دست کمی از نفس نداشت . مسیح با اعصابی داغون خونه رو ترک کرده بود و این احتمال وقوع هر اتفاق وحشتناکی رو تشدید می کرد . نفس برای هزارمین بار شماره گرفت و دستگاه مشترک مورن نظر خاموش بود ، محوطه ی ویلا رو دید زد و هیچ اثری از مرد زندگیش یافت نکرد و در نهایت با دست هایی خالی روی مبل قرار گرفت و گریه کرد . ساحل کنارش قرار گرفت و

سعی کرد که با نوازش شونه هاش دردش رو مرحم ببخشه اما تصاویر قابل حدس و زجر آوری مقابل چشم های نفس در گردش بود . نفسی تازه کرد و هنوز دهان باز نکرده بود برای نالیدن که تمام تصورش از اقتدار مسیح دود شد و به هوا رفت . زشت ترین تصویر عمرش بعد از گذشتِ بدون اجازه از اتاق باور هاش ، به تحتانی ترین صفحه ی خاطراتش وصل شد و جای خودش رو تحکیم کرد . ساحل زود تر از نفس به راه افتاد . نمی دونست با این حجم از خون باید چیکار کنه اما بیکار ایستادن هیچ دردی رو دوا نبود .

نگاه دور از امید مسیح خیره بود به چشم های نفس و نگاه نفس جایی میون بازو و پهلوش چرخ می خورد . تمام دل نگرانی ها ، درد ها ، ناباوری ها و ترس از دست دادن مسیح جمع و تبدیل شد به گلوله ای بزگ که سد بغض رو شکست و همراه با جیغی جان سوز از میون لب هاش بیرون پرید . دل مسیح ترکید و تمام مقامتش برای روی پا ایستادن رو به

سخت ترین شکل ممکن از دست داد . کنار نرده ها سر خورد و انرژی به پاهای نفس تزریق شد . هزیون وار جمله ها رو ردیف کرد و دست کشید به روی تی شرت خیس از مایعی قرمز و زجر آور به نام خون .

_مسیح چی شدی تو ؟ خدا منو بکشه کی اینطوریت کرده ؟ مسیح تورو خدا نمیر .. تورو خدا زنده بمون . دو روز نیست قول دادی اون دنیا هم منو با خودت ببری .. نامردی نکن .. زیر حرفت نزن مسیح.

میون اون همه درد خنده اش هم گرفته بود از دستِ این دیوونه . پلک هاش رو بهم فشرد و در حالی که با دست آزاد جیب هاش رو به دنبال موبایل می گشت ، تن صدایی ضعیفش رو کمی قدرت بخشید و گفت:

_با دستات منو تو گور نکن دختر . زنده ام . قرارم نیست بمیرم.

و دقیقا بعد از به یاد آوریِ خاطره ای کوتاه ، درد جدیدی به لیست درد هاش افزوده شد . حتی این بار اونقدر پر بار تر بود که مجبور شد از تهِ دل آه بکشه و نفس رو تا مرز سکته بفرسته .تو اون میون ساحل نفس زنان نزدیک شد و تلفن به دست گفت:

_زنگ زدم اورژانس.

و مسیح نتونست که چنین حواس پرتیِ پر ضرری رو پشت گوش بندازه . پیدا کردنِ موبایل از نفس کشیدن هاش هم اورژانسی تر بود . راه افتاد به طرف خروجی و نفس نتونست هضم کنه این حرکت رو . تنها تونست که خودش رو به شال و مانتوش برسونه و بعد پرواز کنه به حیاط . مسیح هنوز هم با درد پهلوش درگیر بود اما نمی تونست تلفنش رو همون جا رها کنه . نفس درِ سمت شاگرد رو گشود و در حالی که نمی تونست آرامش رو به کلماتش منتقل کنه جیغ کشید:

_چیکار می کنی ؟ می خوای دستی دستی خودت رو به کشتن بدی ؟ انگار واقعا عقلتو از دست دادی . دیوونه ... اونی که داره ازت می ره آب رنگ نیست . خونه می فهمی ؟

می فهمید که خونه . می فهمید که درد امونش رو بریده اما نفس هم باید می فهمید که اون تلفن حکمِ مرگ تمامشون رو امضا می کنه . چرا نمی فهمید ؟

تنها تونست که با دست اشاره کنه به در و فریادش رو تو گلو خفه کنه بعد از قرار گرفتن نفس رو صندلیِ شاگرد . سرش رو چسبوند به فرمون و بعد از اندکی مکث و یافتن واژه ها لب زد:

_نفس .. برو .. مرگِ مسیح برو . زود بر می گردم . قول می دم که زود برگردم و بعد هر بیمارستانی که تو خواستی با پاهای خودم می رم و بستری می شم خب ؟

و نفس تنها تونست که میون گریه هاش ، سرش رو بالا بفرسته . مسیح این بار ملایم تر ادامه داد:

_عزیزم . پیاده شو . نیم ساعت زمان بگیر . بر می گردم . قول بهت می دم که زنده بمونم . خب ؟

این بار هم جوابی شبیه به " نه " رو گرفت و مسیح در حالی که سوزن سوزن شدنِ دست هاش توان مقاومتش رو فراری داده بود ، نعره کشید:

_بهت گفتم پیاده شو.

و نفس هم با لحنی شبیه به خودش پاسخش رو داد:

_نمی رم . خودتو بکشی هم نمی رم . اگه قرار باشه بمیری پس منم هستم . هر جا می ری میام.

بحث رو بی فایده دونست . اگر حالش درست و حسابی بود که همین حالا با کتک بیرونش می کرد اما هر آن مرگ رو مقابل چشم هاش می دید . راه افتاد و نفس ناله های زیر لبی ش رو آغاز کرد.

_یه بار ، فقط یه بار حواسم بهت نبود . نگاه کن رفتی چجوری برگشتی . مگه تو بچه ای ؟ سوپر من جان اونایی

که تو باهاش طرفی یه مشت جانین . منِ بدبختو ببین امیدم به کیه .

کمی پلک زد تا قدرت بینایی ش رو پس بگیره و این حرکت از دید نفس دور نموند . چنگ زد به بازوی سالمش و با نگاهی به جاده ی خلوت و محاسبه ی این که این وقت شب اتفاقی رخ نمیده گفت:

_پیاده شو من بشینم .مسیح تو نمی تونی رانندگی کنی . الان تصادف می کنیم.

و بعد از لحظه ای صبر پاسخ گرفت:

_تو بشینی مردنمون قطعیه.

عجب لج بازِ بی منطقی بود . تو این لحظه ها باز هم زور خودش رو از تمام عالم یک سر و گردن بالا تر می دید .

_عجب آدمی هستی ها مسیح . تو الان نمی تونی رانندگی کنی . بذار من بشینم . قول می دم با احتیاط برم.

قول داد دیگه . نفس زیر قول هاش نمی زد . ماشین رو هدایت کرد به گوشه ی خیابون و بدون این که پیاده بشه ، خودش رو رسوند به صندلیِ شاگرد . نفس پشت فرمون قرار گرفت و به وسیله ی انگشت های لرزون ، اشک هاش رو پاک کرد . پدال ترمز و گاز رو جا به جا کرده بود از وجودِ اون حجم از استرس . صندلی رو جلو کشید و در همون حال گفت:

_کجا باید برم.

و مسیح می دید که حال اون هم دست کمی از خودش نداره اما توان جسمانی ش رو به طور کل از دست داده بود . لب زد:

_اول آروم باش . بعد کمربندتو ببند . بعد مستقیم برو تا بهت بگم.

به ظاهر آروم شد ، به اجبار کمربندش رو بست و به همراهِ کیسه از ترس پای راستش رو روی پدال گاز فشرد . ماشین

از جا کنده شد و مسیح بعد از گذشت هفتصد ، هشتصد متر امیدوار شد به رانندگی ش . نفس به خودش اطمینان نداشت و کمی ترسو بود اما از پس هر چیزی بر می اومد . پلک بهم فشرد و این بار به چشم هاش اجازه داد تا زخم رو از پشت سدِ لباس ببینه . تی شرتش رو کمی بالا زد و در حالی که می گفت:

_انتهای این خیابون بپیچ دست چپ .

زخم عمیقش رو وارسی کرد . چطور تا به حال زنده مونده بود رو نمی فهمید اما سر گیجه به درد هاش اضافه شد بعد از به چشم خوردنِ اون حجم از خون . نفس باز هم به گریه افتاده بود . تی شرت رو رها کرد و خودش رو لعنت فرستاد . بوی نا مطبوعِ خون تمام ماشین رو پر کرده بود و این بار گلادیاتور هم نتونست با شدتش مقابله کنه . سیاوش و سپهر رو به فراموشی سپرد و نفس رو اولویت بخشید.

مچ دستش رو به وسیله ی سرانگشت هاش به نرمی نوازش کرد و تمام تلاشش رو برای باز نگه داشتن چشم هاش به کار گرفت.

_دستات چرا انقدر یخ کرده ؟ نفس چیزی م نیست . نترس .

سر چرخوند و بعد از نگاهی طولانی به چشم هاش ، چشم داد به جاده . وقتی اونطور غرق در خون می دیدش تمام تعادلش رو از دست می داد . گریه اش به هق هق تبدیل شده بود . درست مثل مادری که عاصی بود از شیطنت های پسرِ نفهمش.

_من کی باید بترسم ؟ کی باید نگرانِ تو بشم ؟ وقتی مردی ؟ مسیح وقتی از دستت دادم حق دارم که بمیرم از نگرانی ؟ چیزیت نیست ؟ یه نگاه به خودت بنداز . به خدا اونا خونه.

گفت " بپیچ به راست " و همراه با آهی که از میون لب هاش بیرون می فرستاد لب زد:

_زنده می مونم قول می دم.

نفس چیزی نگفت و مسیح زل زد به جاده . درد شدید چند ساعتِ پیش حالا عادی شده بود و فقط سعی داشت که جونش رو لحظه به لحظه بمکه . با یک دست پهلوش رو فشرد و نمی دونست چرا اما ،این توهم رو که هر چی بیش تر زخم رو فشار بدی کم تر خون ریزی می کنه رو از بچگی با خودش حمل می کرد . نفس به انتهای خیابون که وارد سنگ ریزه ها می شد اشاره کرد و پرسید:

_برم جلو ؟

سر تکون داد و گفت:

_برو جلو.

گازش رو گرفت تا زود تر به مقصد برسه و مسیح نزدیک به تیر برق اشاره کرد که توقف کنه . چنگ زد به دستگیره و نفس مداخله کرد:

_چیکار می خوای بکنی مسیح ؟ حالت خوب نیست.

و جواب گرفت:

_همین جام . گوشی م افتاده این جا بذار بردارم.

در رو بهم کوبید و نفس هم پیاده شد . تاریکی تمام کوچه رو اشغال کرده بود و مسیح خودش رو رسوند به تیر برق و توان از کف داد . ولو شد روی زمین و در حالی که نقطه به نقطه اش رو می گشت ، هر بار نا امید تر فریاد می زد که " نیست " . نفس همون گوشه ایستاده بود و به آرومی گریه می کرد و مسیح تمام سنگ ریزه ها رو پخش و پلا کرد و نتونست که حتی لاشه ای از موبایل رو یافت کنه . دست های خونیش رو به موهاش نزدیک و هزیون وار زمزمه کرد:

_بدبخت شدیم نفس . یکی برش داشته.

_مسیح خوب می شی خب ؟ قول دادی که خوب بشی.

این آخرین جمله ای بود که ذهن هوشیارش دریافت کرد و بعد ناهوشیار تمام وجودش رو بلعید . تنش پرت شد روی

تخت و صدای کوبش دوان دوان کفش های دخترونه رو شنید ، ضربه ی پر شدت چاقو فیلمی شد و از صفحه ی خاطراتش عبور کرد ، انگشتی که ناخودآگاه روی ماشه به حرکت در اومده بود و نمی دونست که امتدادش به کجا رسیده و در نهایتِ تمام این ها ،هق هق تنها خوب زندگیش ناهوشیارش رو هم تحت تاثیر قرار می داد . اطرافیان صف شده مقابل چشم های بسته اش ایستادن و در راس تمام اون ها نفس قرار داشت . به اون قول داده بود که نمیره اما ثانیه ها ، روحش رو کشید و پرت کرد به دنیایی دیگه.

در دولنگه بهم کوبیده شد و بهت و ناباوری رو قورت داد و بعد از نگاه دوختن به تابلوی اورژانس ، هر دو دست هاش رو حصار چهره اش کرد و زمزمه وار گفت:

_خدایا نمیره . خدایا التماست می کنم چیزی ش نشه . خدایا ازت خواهش می کنم . آخرین خواستمه . بعد از این هیچی ازت نمی خوام قول می دم.

امیرعلی همراه ساحل از پیچ راهرو گذشت و راس نگاهش پیوست به نفس . به قدم هاش سرعت داد و ساحل هم به دنبالش دوید . نفس هنوز هم به خلوت با خدای خودش پایان نداده بود و پاهایی که روی زمین ضرب گرفته بود هم نشون از اضطرابِ افتضاحش می داد . امیرعلی نامش رو به آرومی صدا زد و نفس بعد از شنیدن نام خودش توسط شخصی دیگه سر بلند کرد و امیرعلی و بعد ساحل رو دید . از دیشبی که مسیح افتاد روی زمین و بلند هم نشد به دنبال فردی آشنا می گشت و تو اون غوز بالا غوز هم تلفنش بعد از فرستادن هشدار " باطری خالی است " خاموش شد . از دیشب به دنبال این دو می گشت و پنج صبح روز بعد مقابل دربِ اورژانس پیداشون کرده بود . خودش رو به آغوش ساحل رسوند و به بغضش اجازه داد که بعد از چند ساعت متوالی عذاب ، بترکه.

_وای ساحل دیشب خیلی بد بود . کم آورده بودم ساحل . می خواستم هم خودم رو بکشم هم مسیح رو . افتاده بود رو

زمین تکونم نمی خورد . انقدر لج بازه که راضی نمی شد بیارمش بیمارستان . داشتم دق می کردم ساحل . با اون همه خونی که ازش رفته زنده نمی مونه .

و خودش رو از آغوشش بیرون کشید و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد.

_اگه جدی جدی زنده نمونه چی ؟

امیرعلی نزدیک شد و قطره های درشت بعدی از چشم های نیمه بازِ نفس سرازیر . انقدر که با دستمال کاغذی به جونِ بینی ش افتاده بود ، تمام کناره هاش زخم شده بود و باز هم نمی خواست که دست از نالیدن برداره . صدای امیرعلی رو شنید و تن خسته اش رو داد به صندلی.

_بسه دیگه . دختر بسه تو که داری دستی دستی می کنیش تو گور.

و نفس بعد از اندکی فکر نالید:

_امیرعلی تو دکتری . تخصص داری . حتما می دونی دیگه . تو بگو .. اگه یه نفر این همه خون ریزی کنه ، زنده می مونه ؟ تمام تی شرتش خون بود.

و بعد به خودش اشاره کرد.

_ببین منو .. با خون یکی شدم.

امیرعلی قدم رو رفتن رو آغاز کرد . حرفی نداشت که بزنه . تو تمام مدتی که پزشک بود ، داشت مریض هایی رو که با یک اتفاق ساده تسلیم مرگ می شدن و اما در کنار اون ها بودن مریض هایی که بعد از قطع امیدِ تمام پزشک ها مقاومت می کردن و زنده می موندن . از نظرِ امیرعلی ، تمام این ها برمی گشت به خودِ مسیح . اگر خودش می خواست ، حتما زنده می موند . اگر اتفاقی تو این دنیا وجود داشت که برای اون با مرگ بجنگه . تمام این ها از ذهنش عبور کرد و لب زد:

_اگر تو دلیلش باشی می مونه.

نفس چیزی از کلمه هایِ نامفهومی که از میون لب هاش خارج شد نفهمید و خودش جواب سوال خودش رو داد.

_نه دیگه مگه می شه که زنده بمونه ؟

ساحل وخیم بودن حالش رو تشخیص داد و کنارش قرار گرفت . تمام تن و بدنش می لرزید و امیرعلی که خیر سرش پزشک بود از جاش تکون هم نمی خورد . نیمی از درد های ساحل رو نفس بود که مرحم بخشید و حالا چرا هیچ کاری از دست هاش ساخته نبود ؟ شونه هاش رو مالید و رو به امیرعلی گفت:

_یکاری کن امیر ، داره می لرزه .

امیرعلی از فکر خارج شد و نگاه سوالیش رو داد به ساحل . تو دنیای دیگه ای سیر می کرد و همین ساحل رو به مرز جنون رسوند.

_کجایی تو ؟ می گم حالش بده یکاری کن.

ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و کنار نفس نشست .

_بیا ببرمت خونه . یه سرم بزنی خوب می شی . خودم برمی گردم میام این جا انقدر می شینم تا یه خبری بگیرم.

چند بار مکرر سر تکون داد و پر اطمینان لب زد که " نه ، من هیچ جا نمیام " . امیرعلی نوچی کرد و ساحل با نگاهش التماس . زنِ حامله اش چه مقدار استرس رو باید متحمل می شد ؟ کی تموم می شد این دزد و پلیس بازی ها ؟کی زندگیش معلق خورد و پرت شد به چاهی بی انتها ؟ این مسیح کی بود که زندگیش از فیلم های جنایی هم آشفته تر به نظر می رسید ؟ زندگیِ پر آرامش و عاشقانه اش با ساحل ، کی درگیر غیر باور ترین اتفاق های ذهنیش شد ؟ نفس فوت کرد و روی پاهاش ایستاد.

_پس بذار یه پرستار صدا کنم بهت سرم وصل کنه.

و ساحل به دنبال گفته اش اومد:

_باید لباس هات رو هم عوض کنی . بوی خون گرفتی.

بوی خون رو مسیح می داد . مسیحی که تی شرتش رو چندین ساعت به تن داشت و مسیحی که نفس نتونست هیچ کاری برای زخم هاش بکنه.

ساحل زیر بازوهاش رو گرفت و هدایش کرد به اتاقی که پرستار می گفت . سرگیجه امانش رو بریده بود و دنیا دور سرش چرخیدن گرفت . یک دست به سرش و یک دستش میون دست های ساحل بود . پرستار رسوندش به اتاق و امیرعلی بعد از این که پزشک بودنش رو توضیح داد ، خواستار تزریقِ سرم یک سوم دو سوم به همراه چند آمپول ویتامین شد که نفس هیچ کدومِ اون ها رو نمی شناخت . ساحل از اتاق بیرون زد و امیرعلی چند ثانیه بعد با اخم هایی درهم کنارش قرار گرفت.

_دلم واسه اون احمقِ بی مخی که داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه نه ، ولی برای این دختر بیچاره ای که جونش به یه روانی وصله .. خیلی می سوزه ساحل.

ساحل روی صندلی نشست و به وسیله ی دست هاش کودکی که در بطنش خفته بود رو نوازش کرد . امیرعلی کنارش نشست و دست آزادش رو گرفت.

_خوبی ؟

و ساحل صادقانه گفت:

_احساس می کنم داره غصه می خوره . داره اظهار وجود می کنه . فکر کنم دلخوره از این که چرا باباش دوسش نداره.

و همین جمله ای که بیانش از زبون ساحل ، ورای تصوراتِ امیرعلی بود دست هاش رو به حرکت انداخت . قلبش برای بچه ای که حاصل عشقشون بود محکم تر از همیشه زد و دست های مردونه اش جای امن کودکش رو پدرانه لمس کرد . ساحل لبخند زد و ادامه داد:

_الان داره می خنده . خوشحاله امیرعلی.

نگاهش از شکم امتداد یافت و تا صورتش بالا کشیده شد.

_این بچه ، این بچه و مادرش معجزه ی زندگیِ من هستن . باور کن که جدی می گم .

و باز شدن در دولنگه ی اورژانس و نمایان شدنِ مردی سن و سال دار در روپوش پزشکی ، فرصت هرگونه شادی رو از هر دو گرفت . امیرعلی روی پاهاش ایستاد و نزدیک شد.

_دکتر . جناب حالِ مریض ما چطوره ؟

دکتر اخمی پر ابهام میون ابروهای کم پشتش نشوند و عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و امیرعلی توضیحش رو کامل کرد.

_مسیحا رادان فر .

دکتر سرتکون داد و بعد از نگاهی به اطراف گفت:

_همون که چاقو خورده ؟ همسرش کجاست ؟ باید گزارش تهیه کنیم و بدیم کلانتری.

آه از نهادش بلند شد . به این جای ماجرا هرگز فکر نکرده بود . نفس با اون حالِ وخیم ، قطعا همه چیز رو لو می داد .

کمی این پا و اون پا کرد و به ساحل اشاره ، که تنهاشون بذاره . دست انداخت به دور گردن دکتر و گفت:

_منم از همکاراتون هستم . پزشکم.

دکترِ مجرب تا ته قضیه رو خوند و خندید . اشاره کرد که به دنبالش راه بیوفته و به اتاقش برن و به محض ورود به اتاق و قرار گرفتن فنجان چای مقابل امیرعلی ، دست هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

_خب ؟ شما گزارش بده . من ترجیح می دم به جای همسرش ، شما که از دوستانشی اول گزارش بدی.

فکری کرد و ناچارا گفت:

_دعوا بود . دعوای ناموسی . طرف یکی خورد . دو تا زد به مسیح . الان حالش چطوره ؟

دکتر دقت کرد به چشم هاش تا راست بودن حرف هاش رو تشخیص بده و امیرعلی خونسردانه نگاهش کرد . دروغ نگفته بود . دعوای مسیح با اون ایلِ مغول ، دعوای ناموسی

بود اما از نوعِ جناییش . سرِ دکتر تکون خورد . تکونی پر تاسف.

_غیرت به این جا کشوندش یا لات بازی رو نمی دونم اما حالش اصلا خوب نیست . تمام بدنش عفونت کرده . چند ساعت زخمش باز بوده و هر چی چرکه وارد بدنش شده . خودت دیگه تا تهش رو بخون . گروه پزشکی دارن تمام سعیشون رو بکار می برن و امیدوارم که زنده بمونه.

و بعد خنده اش گرفت:

_واالله تمام پرستار ها عاشقش شدن و لازم به تذکر من نیست . چهار چشمی مراقبشن.

امیرعلی حرف دیگه ای نزد و لازم هم ندونست که بپرسه " چقدر دیگه باید منتظر باشیم ؟" . از دیدگاه عقلانیش مسیح مرده بود و اما احساسش تشر می زد که عشق اون دختر تمام منطق ها رو زیر پا می ذاره.

تقه ای به در نواخت و وارد شد . جسم بی جون و لاغر اندام نفس ولو بود روی تخت و نگاهش خیره به سقف . اشک از گوشه ی چشم هاش سر می خورد و حالش دل سنگ رو هم آب می کرد . ساحل کنارش نشسته بود و بی حرف نگاهش می کرد . پاکت کیک یزدی رو به همراه نایلون آب میوه ها روی میز قرار داد و به ساحل گفت:

_خسته ای . بیا ببرمت ویلا . به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش . دیشب تا حالا یک دقیقه ام که پلک روی هم نذاشتی.

نفس چرخی خورد و نگاه دل نگرانش رو داد به ساحل.

_راست می گه قربونت برم تو برو . هیچ چیزم که نخوردی . من خوبم . الان سرمم تموم می شه . می رم می شینم اون جا.

و رو به امیرعلی پرسید:

_خبری نشد ؟

نشست روی صندلی و پاکت آبمیوه رو نی زد و به دست های ساحل سپرد.

_خبر اینه که الان چند تا مامور کلانتری می ریزن سرت باید براشون همه چیز رو بگی . می خوای چی بگی نفس ؟ بگی شوهرم با یه مشت خلاف کار رفت و آمد داره ؟ حقیقتو اگه بگی مسیح مستقیم زندانه.

با اطمینان گفت:

_مسیح با پلیس همکاری می کنه . هیچی نمی شه.

امیرعلی سری به نشونه ی ندونستن تکون داد و حرف جدیدی نزد . چند ثانیه سکوت بر جمع حکم فرما شد و دو مرتبه صدای دل نگران دخترک جهت نگاهش رو تغییر داد.

_هیچ خبری نشده یعنی ؟ دکترشو دیدی ؟

_آره دیدم . گفت فعلا باید منتظر باشین . عفونت کرده . امیدواریم که به جاییش نزده باشه.

نفس لب زیرینش رو به دندون گرفت و ساحل با چشم و ابرو خواستار مراعات حالش شد . امیرعلی اما بی مقدمه پرسید:

_با پلیس همکاری می کنه ؟ تو مطمئنی ؟

سرتکون داد و به اتاق خاطرات رجوع کرد تا فامیلیِ سرهنگ رو به یاد بیاره و بعد از اندکی فکر لب زد:

_کاظمی . آره با سرهنگ کاظمی در ارتباطه.

شنید:

_شماره ای چیزی ازش نداری ؟

شونه بالا انداخت . چه توقع هایی داشت این آدم . مسیح شماره ی کاظمی رو در اختیارش بذاره ؟

امیرعلی فکری کرد و گفت:

_من باید برم تهران . باید این کاظمی رو پیدا کنم و توهم هر کس اومد که ازت گزارش بگیره همین دو تا جمله رو بگو . " دعوا ناموسی بوده و من نمی دونم که طرف مقابل مسیح چه کسایی بودن " باشه ؟

نفس پلک زد به نشونه ی تفهیم و ساحل دل نگران گفت:

_اگر سیاوش..

میون حرفش نشست.

_سیاوش هیچ غلطی نمی تونه بکنه . من یه سر می خوام برم تا کلانتری و بیام . الانم راه بیوفت ببرمت خونه . خودم هم آماده شم و برم.

ساحل روی پاهاش ایستاد و نفس لحظه ای نشست . فقط گذشت همون لحظه کافی بود که قلبش سقوط کنه و همه ی اندامش نبض بگیره . چشم هاش داشت درست می دید ؟ سیاوش بود که به طرف اورژانس می رفت ؟ خدایا مسیح چیکار کرده بود ؟ الان سیاوش باید می دیدش یا نه ؟ لحظه ای مسیح رو فراموش کرد و در حالی که لکنت زبون اجازه ی هرگونه صحبتی رو از وجودش سلب می کرد ، چند بار نام سیاوش رو لب زد . امیرعلی رد نگاهش رو گرفت و به راهروی خالی رسید و همین که خودش رو به در رسوند تا

راهرو رو چک کنه صدای نفس این بار رسا تر به گوشش رسید:

_نرو بیرون . نرو سیاوش .. سیاوش این جاست . دیدمش که رد شد.

ساحل هین کشید و امیرعلی وا رفت و نفس دق کرد برای فردی که انتهای راهرو خوابیده بود . پاهاش رو از تخت آویزون کرد و زل زد به قطره های سرم که به آهستگی آویزون پرت می شد و رو کرد به امیرعلی.

_بیا اینو باز کن . خواهش می کنم . باید ببینم اون جا چه خبره.

امیرعلی دست به کار شد و لحظه ای نگاهش افتاده به ساحلی که سراسر وجودش می لرزید . سرم رو از دست نفس بیرون کشید و چنگ انداخت به بازوهای ساحل.

_عزیزم . ساحل خوبی ؟

نفس هم درگیر ساحل بود اما بیش تر از اون دلش پر می کشید برای انتهای راهرو . سر بیرون فرستاد و لحظه ای نگاه انداخت . سیاوش مقابل درب ایستاده بود . آب دهان قورت داد و سرچرخوند.

_خواهش می کنم که هیچ کدوم از این در بیرون نیاین . بمونید همین جا.

و قبل از این که امیرعلی مانعش بشه از اتاق بیرون زد ، قدم های لرزونش رو تابلوی اورژانس نزدیک کرد و سیاوش به محض دیدنش ابرو بالا انداخت.

_نفس . تو این جایی ؟ چرا انقدر داغون ؟

تمام واژه ها رو ترس به تاراج برده بود . نمی دونست که اگر چه حرفی رو در این لحظه بیان کنه درسته . پس تصمیم گرفت که با سکوتش نظاره گرِ نگاه سیاهِ سیاوش باشه و سیاوشی که زل زده بود به دهان نفس ، درست وقتی

مطمئن شد که اون هیچ حرفی از حالِ سامیار نمی زنه ، چشم ریز کرد و پرسید:

_اطلاعات سامیار رو هنوز به ثبت نرسوندن ؟ هر چی به پذیرش اسم و فامیل گفتم عین بز منو نگاه کرد.

وجودش قلب شد . بدنش به لقوه افتاد و تنها تونست که بگه " نه به ثبت نرسوندن " . اگر همین حالا یکی از پرستار ها از این در دو لنگه بیرون می اومد و همراه مسیحا رادان فر رو خطاب می کرد ، چه خاکی به سرش می ریخت ؟

سیاوش روی صندلی های انتظار نشست و پا روی پا انداخت.

_خیلی خب نفس . بیا بشین این جا خوب می شه . رنگ به روت نمونده.

به ناچار کنارش نشست و سیاوش بعد از اندکی گذشتِ ثانیه ها گفت:

_همش تقصیرِ منه . من بهش آدرس دادم گفتم بیا این جا برات کار دارم . نمی دونم سامیار با کدوم بی عقلی خودش رو انداخته تو صندوق عقبِ ماشین یارو اما حتما نقشه ای پشتش داشته . در هر صورت آدم های احمق من تو ویلا اون رو نشناختن و با چاقو زدنش . سامیار هم نامردی نکرده و به یکیشون تیر زده . نمی دونم یه دفعه چرا این جوری شد.

نفس سر بلند کرد و نفرت رو به چشم هاش ریخت.

_اگر سامیار از درِ این اتاق سالم بیرون نیاد ، سیاوش تا آخر عمرت گیرِ منی.

تمام اجزای صورت سیاوش خندید و با تلفنش مشغول شد.

_من می میرم برای این که گیرِ تو باشم خانم.

نگاه پر استرسش رو به دربِ اورژانس داد و آرزو کرد که حالا مسیح تبدیل بشه به فردی نامرئی و مورد توجه هیچ پزشک و پرستاری قرار نگیره . نفسی بیرون فرستاد و در حالی که

گوشه ی مانتوی جدیدش رو میون انگشت هاش می فشرد ، مصنوعی ترین دروغ عمرش رو سرهم کرد.

_می شه بری ؟ الان خواهرم از راه می رسه دوست ندارم تورو این جا ببینه.

و سیاوش بازیش گرفت.

_اووو ... خیلی دوست دارم با خواهرت آشنا بشم عزیزم . اگر یه تارموش هم به تو رفته باشه راضی ام.

سرچرخوند و رگ گردنش از هجوم استرس گرفت . فقط دعا دعا کرد که نام مسیح فراموشِ تمام آدم های این بیمارستان بشه.

_تو خیلی خوشت میاد که به همه نشون بدی چقدر عوضی هستی ؟ ببینم .. دخترهای اون قصر برات کمن که گیر دادی به من ؟

سیاوش خاک فرضی شلوار پارچه ایش رو تکوند و نگاه پر از شیطنتش رو داد به نفس . کاملا وقیحانه.

_می دونی عزیزم .من فقط از یک سری دخترها خوشم میاد . مثلا تو اون قصر یه نفر چشمم رو گرفته بود . باور کن که جز اون با کسی نبودم . اما فرار کرد . بعد از اون دست گذاشتم رو تو . چیکار کنم ؟ عادت ندارم با این و اون باشم . فعلا انتخابم تویی.

روی پاهاش ایستاد . نمونه ی کاملی از شیطان بود این آدم.

_تو .. تو چقدر حیوونی . یه خوکِ کثیف . نه تو حتی از خوک هم کثیف تری . برو گمشو چون اگه غلطایی که الان کردی رو برای سامیار تعریف کنم زنده ات نمی ذاره.

درِ دو لنگه باز شد و پرستار قدم هاش رو همراه با تپش قلبِ نفس ریتم داد و از کنارشون گذشت . سیاوش در یک سانتیش ایستاد و ابرو در هم کشید . یک نفر روزی حیوون

خطابش کرد و دستور مرگش صادر شد . نفس با دست های خودش قصد کرده بود که خودش رو پرت کنه تو گور .

_ببین فسقلی .. حواست به دهنت باشه ، چون هر چی بیش تر منو تحریک کنی ، جری تر می شم برای داشتنت و این رو هم بدون ، من با کسایی که تو اتاقم میان اصلا مهربون نیستم .

قدمی به طرف راه پله برداشت و قلب نفس برگشت به سرجاش تا راحت بشینه ، اما سیاوش همون قدمِ رفته رو بازگشت . قلبش رو دق داده بود.

_وقتی سامیار بیدار شد بگو که به من زنگ بزنه . البته امیدوار باش که بیدار شه . چون اگه بیدار نشه این بار تویی که رو انگشت های من می چرخی و اونوقت چه شود نفس جان.

و لبخند نفرت انگیزش رو پرت کرد به چشم هاش و خودش رو به آسانسور رسوند . ولو شد روی صندلی و سرش رو

میون دست هاش فشرد . آخر سر از این حجمِ استرس می مرد . رفت و آمد های کفش ها رو با چشم دنبال کرد و تیم برلند امیرعلی مقابلش قرار گرفت.

_چی می گفت ؟

سر بلند کرد و وقتی دقیقا یادش افتاد که چی می گفت ، زد زیر گریه.

_گفت اگه سامیارت زنده نمونه از این به بعد رو انگشت های منی.

ندیده بود اون حیوون رو اما اگر فرصتش رو داشت ، بی برو برگرد اون رو می کشت . کنار نفس نشست و ساحل با حالی بد به هر دو نزدیک شد.

_به خدا انرژیِ منفیش تا اتاق می اومد . هر آن می ترسیدم که در رو باز کنه و بیاد تو .

نفس به چشم هاش دقیق شد و از قصد گفت:

_سیاوش می گفت اصلا با دخترایی که تو اتاقم می برمشون مهربون نیستم . تهدیدم کرد که نفر بعدی منم.

ساحل حرفی نزد و تکیه داد به دیوار . حتی نمی تونست برگرده به اون روز ها و به سیاوش فکر کنه . حجمِ ترسش نسبت به اون آدم دیوونه کننده بود . امیرعلی اما تمام رگ های کنار شقیقه اش بیرون زده و بی هیچ حرفی خیره بود به دیوار . پاهاش رو روی زمین کوبید و در یک آن تصمیم گرفت که تمام تلاشش رو برای سر پا نگه داشتن مسیح به کار ببره . مسیح حق داشت که متنفر باشه از اون قوم . روی پاهاش ایستاد و خطاب به نفس گفت:

_من الان راه بیوفتم برم تهران می تونید مواظب خودتون باشید ؟

و نفس در گیر و دارِ "نه نمی تونیم مواظب خودمون باشیم " فکری به سرش زد و از جا برخواست.

_متین . متین تهرانه . اون می تونه .

تلفنش رو به دست های امیرعلی سپرد و ادامه داد:

_اینو بزن تو شارژ . بعد زنگ می زنم به متین . اون انجام می ده.

امیرعلی در دل خداروشکر کرد و ساحل چسبید به بازوش و نگاهِ نفس لحظه ای پر شد از حسرت . به خدا که اگر مسیح بیدار می شد تلافی تمام این ساعت های تنهاییش رو در می آورد . فقط چند ساعت نبودش چه ها که با قلبش نکرد .

تماس رو قطع کرد و رو به دو چشمِ منتظر گفت:

_گفت حلش می کنه . قرار شد بره و به کاظمی بگه که پلیس و اینارو حل کنه . راحت شدیم.

و بعد به یاد مسیح افتاد و لب هاش آویزون شد.

_البته فقط از این مشکل . مشکلِ اصلی تو مراقبت های ویژه خوابیده.

امیرعلی دستی به صورتش کشید . نفس خواب نداشت ؟ مردِ گنده داشت از بی خوابی می مرد و نفس هنوز هم بی هیچ حرفی بیدار بود ؟ رو به ساحل گفت:

_پاشو بریم . دیگه نمی تونی بشینی . نفس ما می ریم و دو سه ساعت دیگه بر می گردیم . حسابی مواظب خودت باش . خب ؟

لبخندی عمیق بعد از ساعت ها به لب هاش طرحی زیبا بخشید و بعد گفت:

_واقعا ممنونم .شما دو تا خیلی خوبین.

و امیرعلی پاسخش رو همراه با کشیدنِ دست های ساحل داد:

_در حقیقت اونی که باید ممنون باشه ماییم . من بر می گردم.

هر دو از طاق در گذشتن و نفس با دنیایی از التماس رو کرد به سقفِ راهرو.

_خواهش می کنم خدا . ازت خواهش می کنم . به جون خودت قسم پاک کردم فعل رفتن و نخواستن رو از ذهنم.

_خواهش می کنم خدا . ازت خواهش می کنم . به جون خودت قسم پاک کردم فعل رفتن و نخواستن رو از ذهنم.

****

"فصل دوازدهم"

نفس

نمِ موهام رو به وسیله ی حوله گرفتم و مقابل آیینه ایستادم . یک هفته ی عذاب آور گذشت و با وجود تمام احتمالات منفی مسیح چشم باز کرد اما با دردی وحشتناک . دکتر ها بهش مسکن تزریق کردن و دیشب به خواب رفت و من تونستم که بعد از یک هفته ، چند ساعتی رو درست و حسابی به خودم اختصاص بدم . خط چشم به دست فکرم

رفت به اون روزِ نحس . مسیح تلفنش رو گم کرده بود . اون هم مقابل لونه ی شیر و این اتفاق چیزی نبود که مسیح ساده از اون بگذره . تصمیم گرفتم برای یک بار هم که شده با شماره اش تماس بگیرم . مژه هام رو ریمل زدم و بعد از جمع کردم کیف لوازم آرایش روی تخت نشستم . تزدید به دلم چنگ انداخت اما هیچ اتفاق بدی قرار نبود که رخ بده . سیاوش که من رو می شناخت و تماس من با تلفن مسیح هم هیچ گونه ناراحتی رو برای اون ایجاد نمی کرد . آرزو کردم که تلفن به دست های سیاوش نیوفتاده باشه و صدای بوق های ممتد تنم رو از جا پروند . شب حادثه تلفن مسیح خاموش بود و حالا روشن!

بوق ها ادامه یافت و کسی پاسخ نداد . ابروهام جایی وسط پیشونیم رو برای نشستن انتخاب کرد و دست هام رفت به تایپ:

_سلام می شه جواب بدی ؟

و انتظارم اونقدری ادامه نیافت . تلفن تو دست هام شروع به زنگ خوردن کرد و من با دنیایی از استرس آیکون سبز رو لمس کردم .

_الو ؟

_سلام . شما کی هستین ؟

صدا صدای یک زن بود . خوش حالی با بالاترین دوز به وجودم تزریق شد و کم مونده بود که بالا و پایین بپرم . مسیح اگر بفهمی . عشقِ من اگر بفهمی که تلفنت دست آدم های سیاوش نیست . خودم رو کنترل و صدا صاف کردم.

_خانم اون تلفنی که دست شماست برای شوهر منه . می شه حالا من بدونم شما کی هستین ؟

_وای خداروشکر بالاخره یکی زنگ زد و آدرس درست و حسابی به من داد . خانم من داشتم می رفتم لب ساحل این تلفن رو رو زمین پیدا کردم . برش داشتم که به صاحبش

زنگ بزنم اما پسورد داشت . دادمش پسرم برد موبایل فروشی پسورد رو شکوند اما دیگه هیچ شماره ای نبود . هر کی هم که زنگ می زنه چرت و پرت می گه . یه لطفی کن بیا تلفن شوهرتو بگیر.

از خوش حالی روی پای خودم بند نبودم . شروع کردم به بالا و پایین پریدن و بعد گفتم:

_بله حتما . آدرس رو برام بفرستید.

زن تماس رو با خداحافظی به پایان رسوند و من در حالی که بشکن می زدم حوله رو روی سرم انداختم و اتاق رو ترک کردم . امیرعلی حاضر و آماده بود ، گمونم قصد داشت که همراه من به بیمارستان بیاد . چرا نمی فهمید که اون جا برای هر دوشون خطرناکه ؟

ساحل با دهانی باز نزدیک شد به پله و امیرعلی گفت:

_چه خبره ؟ خیر باشه.

بشکن زدن رو از نو آغاز کردم و همراه باهاش بالا و پایین هم پریدم.

_وای امیرعلی تلفن مسیح دست یه زنه بود . یه رهگذر برش داشته . اگر مسیح بفهمه . تمام دیشب رو می نالید . اگر بفهمه دیگه خوش حال می شه . هورا.

هر دو پله ها رو بالا اومدن و امیرعلی گفت:

_خیلی خب ، آدرس رو بده من می رم.

سر بالا فرستادم . این خوش حالی و حتی لذت خوش حال کردنِ مسیح فقط باید نصیب خودم می شد . گفتم:

_خودم می رم.

و راهیِ اتاق شدم . شنیدم که به ساحل می گفت:

_نره یه بلایی سر خودش بیاره شوهرش مارو بیچاره کنه.

و ساحل اطمینانش رو جلب کرد.

_چیزی نمی شه عزیزم . می ره تلفن رو می گیره و می ره بیمارستان دیگه.

فکری کردم و سرم رو از لای در بیرون فرستادم.

_لطفا نرید بیمارستان . هر لحظه ممکنه سیاوش اونجا باشه .

ساحل گفته ام رو تایید کرد و امیرعلی اخم رو به چهره اش بخشید.

_کی مرخص می شه ؟

شونه بالا انداختم.

_احتمالا امروز ، شایدم فردا چون خیلی درد داشت.

سر تکون داد و در حالی که هنوز هم دست هاش به داخل جیبش بود ، پله ها رو پایین رفت . چشمکی حواله ی ساحل کردم.

_جای برادری شوهرت خوش تیپه ها . تو گلوت گیر نکنه.

پشت چشم نازک کرد و همراهِ من وارد اتاق شد.

_وا مگه من بدم ؟ از اون زنِ نکبتش که خیلی قشنگ ترم.

اتو مو رو به برق زدم و چشم هام از تعجب گرد شد.

_مگه زنشو دیدی ؟

سر تکون داد و لبه ی تخت نشست.

_هنوزم عکساش تو لپ تاپشه . من می دونم که فراموشش نکرده .

موهام رو به دو دسته تقسیم کردم و کشوی وسیله هام رو باز . لحظه ای چشمم افتاد به ماسک موی میس ادن . هیچ وقت مسیح اون رو به موهام نمالید . کی می شد همون مردی که من می خوام ؟

کنارش زدم و اسپری دوفاز رو به دست گرفتم . از میس ادن استفاده نمی کردم چون هنوز هم خیال این رو داشتم که مسیح اون رو به موهام بماله . کمی ساقه های موهام رو اسپری کردم و بوی خوشش لبخند به لبم بخشید و در حالی که سعی می کردم حواسم رو از بحث معطوف نکنم گفتم:

_چرت و پرت نگو ساحل . مهم اینه که الان کنارِ کیه . اصلا زنشو ول کرده . یه زنگم بهش نمی زنه . یه سراغم ازش نمی گیره . تورو می خواد دیگه تورو

لحن صحبتش کاملا مایوس بود . نمی دونم که چی می خواست از زندگی . چرا انقدر نا امید ؟ شکرِ خداش نمی کرد که به جای سیاوش حالا کنار تنها عشقِ زندگیش شب هاش رو به صبح می رسونه ؟ بچه ای از امیرعلی تو شکمش داره ؟ وای اگر من مسیح رو انقدر زیاد داشتم تمام کائنات رو روزی هزار مرتبه شکر می کردم . گوش سپردم به صحبت هاش.

_امیرعلی از وقتی فهمیده من حامله ام باهام خوب شده درست . بهم اهمیت می ده درست . اما اصلا به بچه ای که تو شکممه توجه نمی کنه . اصلا ابراز خوش حالی نمی کنه . دوست دارم مثل بقیه ی بابا ها برای بچه اش با بال بزنه و

هیچ خبری نیست . تازه از کجا معلوم ، شاید با زنه در ارتباط باشه.

پوفی کشیدم و صدای زنگ تلفنم ، مهلت پاسخ جمله هاش رو گرفت . دقیق شدم به تلفن و نام شقایق لبخند رو به لب هام بخشید . چقدر دلتنگش بودم.

_سلام زن داداشِ خوشگل.

صدای هق هقش مهلت هرگونه خوش حالی رو از وجودم کسر کرد . اتو مو و بورس و موهام رو به فراموش سپردم و گفتم:

_شقایق داری گریه می کنی ؟ چی شده ؟

میون گریه هاش زمزمه کرد:

_نیما منو زد نفس . قبل از این که زنش بشم منو زد .

ولو شدم روی تخت و آهی که از گلوم بیرون فرستادم پر بود از درد . وای نیما وای . شروع کرد . باز نیما شروع کرد . دستی به موهام کشیدم و در جواب بی قراری های ساحل

سری به نشونه ی " چیزی نیست " بیرون فرستادم . در حقیقت چیزی بود اما نه از جنسی که ساحل از اون وحشت داشت . گفتم:

_شقایق یه لحظه آروم باش . بعد تعریف کن که چی شده ؟

کمی مکث کرد و بعد فین فین کنان شروع به تعریف ماجرا کرد.

_رفته بودم برای ثبت نام دانشگاه . بالاخره بعد از کلی اصرار راضی شد نفس . تو که می دونی چقدر کارای اینجوری طول می کشه . سیل جمعیت ریخته بود اونجا و هی از این اتاق به اون اتاق ، از این دانشکده به اون دانشکده . خلاصه شارژ تلفنم تموم شد و من نتونستم با نیما تماس بگیرم . کارم حدودا تا چهار بعد از ظهر طول کشید و تا برسم خونه شد هفت . شایان و مامان نبودن . شایان برده بودش خونه ی مامانی اینا . منم نوید رو که جلوی در دیدم ازش خواستم بیاد داخل و داد و بی داد هاش رو تو کوچه بخش نکنه . وقتی اومد تو شروع کرد منو زدن نفس.

دوباره به گریه افتاد و ادامه داد:

_نفس نه یه سیلیِ معمولی ها . با مشت و لگد افتاده بود به جونم . خیلی درد داشت نفس خیلی.

پرت شدم به خاطرات شیراز . پرت شدم به دورانی که خیلی هم دور نبود . پرت شدم و به یاد آوردم ضربه های کمربند رو . راست می گفت شقایق . خیلی درد داشت . هنوز هم دردش رو با تمام وجود حس می کردم . هنوز هم از به یاد آوریش اشک توی چشم هام جمع می شد . یادم بود که دست های نیما خیلی درد داشت . یادم افتاد که جیغ و التماس هام هم راه به جایی نمی برد . قطره اشکی که چکید رو پاک کردم و گفتم:

_الان کجایی ؟

_دیشب که منو زد بعدش رفت . صدای ماشینش رو شنیدم . دیگه ام خونه برنگشت . منم تنهام . اگه شایان بیاد صورتم رو ببینه . چیکار کنم نفس ؟

دست هام مشت شد . اونقدر زده بودش که صورتش هم کبود شده بود ؟ مردم برای پوست سفیدِ شقایق و یاد کبودی های تن خودم افتادم . لب گزیدم و گفتم:

_بذار ببینه . حقته . بهت که گفتم داداش من لیاقت تورو نداره . حالا فهمیدی ؟ حالا فهمیدی چقدر کتک هاش درد داره ؟ می تونی این درد هارو تا آخر عمر تحمل کنی ؟ چون نیما یه بیماره . یه بیماری که هیچ دوایی درمونش نیست.

صدای گریه هاش تشدید شد و بعد تماس رو قطع کرد . مجددا شماره اش رو گرفتم و ریجکت کرد . می دونستم که دیگه جوابم رو نمی ده پس تصمیم گرفتم برای یک بار هم که شده حرف های دلم رو بارِ نیما کنم . شماره اش رو گرفتم و بعد از چند بوق صدای خواب آلودش رو شیندم.

_بله نفس ؟

منفجر شدم . درد های تن خودم به یادم اومد . التماس هام . لگد هاش . ضربه های کمربند . روی پاهام ایستادم و از اعماق وجود جیغ کشیدم:

_خوابیدی ؟ گرفتی خوابیدی ؟ مریضِ روانی الان وقتِ خوابت نیست . الان وقتِ مردنته . تو چجور آدمی هستی هان ؟ چجور آشغالی هستی ؟ زنجیر لازمی . نیما تو زنجیر لازمی . خیلی غلط کردی که شقایق رو زدی . شقایق نفس نیست . نفس نیست که مجبور باشه مشت و لگد های تورو تحمل کنه . که از درد جیغ بکشه که به دادم برسین و هیچ کس صداش رو نشنوه . فهمیدی ؟ روانی فهمیدی ؟ شقایق مجبور به تحملِ یه آدم روانی مثل تو نیست . چون چیزی که زیاده مرد های تحصیل کرده و با شخصیت.

صدای عربده اش گوشم رو کر کرد . می دونستم که دست گذاشتم روی نقطه ضعفش.

_دهنتو ببند نفس . به ولای علی اگر نبندی میام تهرانو...

میون حرفش پریدم .ساحل با دهانی باز نظاره گرِ کار هام بود.

_میای تهران چی ؟ نخیر آقا کور خوندی . من یه شوهر دارم که مثلِ شیر پشتمه . اگر نوک انگشتت بهم بخوره درب و داغونت می کنه . من دیگه صاحب دارم و تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

خندید . بلند . واقعا دیوونه شده بود.

_هه شوهر . اون شوهری که من دیدم صد رحمت به نیماست نفس . اون روزی رو می بینم که به همین دیونه ی روانی التماس می کنی که برت گردونه شیراز . اون روز دور نیست چون اون آدمی که من دیدم کارش از جنون گذشته.

نخواستم که به مزخرفاتش گوش بدم . تلفن رو قطع کردم . هرگز !مسیحِ من هرگز شبیه به نیما نمی شد.

تلفنم رو چک کردم و بعد مقابل سفره خانه سنتیِ شب های رامسر ایستادم . زندگی هر طور که دلش می خواست برای من یکی می تازوند . اول شیراز و کتک های نیما ، بعد تهران و گیر افتادن تو جهنمی از ناباوری و معجزه ای به نامِ مسیح و حالا رامسر و افتادن مسیح روی تخت بیمارستان و تنهایی های من . نفس فوت کردم و باز هم خداروشکر کردم . من از این پس بزای زنده موندنِ مسیح روزی هزاران بار شکر می کردم خدام رو . پا گذاشتم روی سنگ ریزه ها و زل زدم به دریایی که امروز رنگ کدری رو به خودش اختصاص داده بود . حال دریا هم امروز تعریفی نداشت . سر چرخوندم و نگاهم افتاد به تخت چهارده . زنی قلیان به دست و اندامی درشت ، اشاره کرد که نزدیک بشم . دسته ی کیفم رو فشردم و التماس خورشید کردم که محض رضای خدا کمی به تن خیس از عرق من استراحت بده . هوا اونقدر گرم بود که چیزی تا خون دماغ شدنم باقی نمی گذاشت .

نزدیکِ تخت شدم و سلام دادم و زن یک دور سرتا پام رو نگاه کرد.

_سلام از ماست دخترم . بشین.

سر تکون دادم و دست دراز کردم.

_باید برم . می شه لطفا تلفن رو بهم بدین ؟

زیپ کیفش رو باز کرد و یک تای ابروش رو بالا انداخت.

_از کجا بدونم این گوشی برای شوهرِ توعه ؟

ای بابا . این زنیکه هم بازیش گرفته بود . نفس فوت کردم و گفتم:

_تلفن یه نوت هشتِ سفید رنگه . درست شد ؟

زن لبخندی به نشونه ی تایید زد و بعد مجددا ابرو بالا انداخت.

_از کجا بدونم تو زنشی ؟

تو دلم گفتم " به تو چه ربطی داره ؟ " و به ظاهر لبخند زدم . دستم رو بلند کردم و انگشت چهارمم رو به نمایش گذاشتم و زن شونه بالا انداخت.

_اصلا اینا مدرک نمی شه.

نشستم روی تخت و زیپ کیفم رو باز کردم . داشت بازی در می آورد . می خواست تلفن رو نده و یا این حرف ها همه و همه مژدگونی رو طلب می کرد . کیف پولم رو بیرون کشیدم و چند برگ از اسکناس های پنجاه تومنی رو که از کیف پول مسیح کش رفته بودم مقابلش قرار دادم و بعد دست دراز کردم . کارهام شده بود دقیقا شبیه به مسیح.

_بفرمایید اینم دست مزد . حالا یه لطفی کن تلفن رو بده.

زن کمی مکث کرد و بعد پرسید:

_اسم صاحب گوشی چیه ؟مسیح ؟

سرتکون دادم . به این چه ربطی داشت ؟ کم مونده بود که موهام رو دونه به دونه بکنم . صدام رو بالا بردم.

_مسیحا رادان فر . می خوای برو یه دور بزن ببین خط به نامِ کیه ؟ من هم نفس کیهانی هستم . همسرش . می خوای شناسنامه نشون بدم ؟

لب های زن کش اومد و نوت هشت مسیح رو مقابلم هول داد.

_اینکارو قبلا کرده بودم .چون گوشی گرونه خواستم حتما به همسر خودش بدم . پولاتم بردار و برو دختر جان.

بی توجه به حرفش تلفن رو به دست گرفتم و راه افتادم که برم به بیمارستان و اما صدای زن متوقفم کرد.

_یه دختری به اسم شیوا چند بار زنگ زد . تماس بگیر ببین با شوهرت چیکار داره ؟

شیوا ، شیوا ، شیوا دختر عمویِ مسیح بود ؟ آره خودش بود . حرص به حرکاتم منتقل شد و قدم هام رو روی زمین کوبیدم و بعد از چپیدن تو تاکسی " شب های رامسر " رو پشت سر گذاشتم . زیبایی های رامسر بی اندازه خیره کننده

بود اما نگاهِ روحیِ من گیر بود به بیمارستان زشت و بدریختش . مسیح الان خوب بود ؟ درد هاش تموم شده بود ؟ ناله نمی کرد ؟ چرا نمی رسیدیم ؟

رو کردم به راننده که با خوش خیالی روی دنده دو می روند .

_آقای محترم می شه یکم تند تر برین ؟ شوهرم تو بیمارستانه ؟

مرد چشم رنگی ، با اون بینیِ شش متر از خودش جلوتر ، حالی به نگاهش داد و بعد زحمت کشید و گازی به پرایدش داد . حدودا نیم ساعت بعد مقابل بیمارستان توقف کرد و بعد از پرداخت کرایه ی نجومیِ دربست و ورود به محوطه ، شیوا رو یادم افتاد . چیکار داشت با مسیح ؟ چرا تماس می گرفت ؟ چرا شب عروسی تا اون اندازه من رو تحقیر کرد ؟ چرا با الیاس عکس دونفره داشت ؟

افکار رو پس زدم . هیچ چیز مهم تر از خوب شدنِ حال مسیح نبود . خودم رو پرت کردم تو آسانسور و سعی کردم

میون جمعیت جا بشم . چه خبر بود امروز ؟ چرا انقدر شلوغ ؟ آسانسور تو طبقه های مختلف ایستاد و همین که به طبقه ی مدنظرم رسید ، پیرزن کنار دستم ضربه ای به بازوم زد و با این حرکت پرت شدم به عقب . نگاه درشت کردم و خودم رو از میون مرد ها بیرون کشیدم و پا گذاشتم به طبقه و قسم خوردم که هنگامِ خروج پله ها رو ترجیح بدم .

مسیح به بخش منتقل شده بود . خب حال و هوای این طبقه بسیار قابل تحمل تر از اورژانس بود و این لبخند رو به لب هام بخشید . تلفن رو میون انگشت هام فشردم و وارد اتاق دو تخته شدم . پیر زنی با رنگ و روی پرید تخت کناریِ مسیح رو اشغال کرده بود و نگاهم گشت خورد و رسید به مسیح . هزار بار مردم براش . دست های من خالی بود و مسیح یخچال رو زیر و رو می کرد . منِ احمق چرا حواسم نبود ؟ از شرمندگی اشک به چشم هام حلقه زد و دهان باز کردم و به آرومی نام رو خطاب.

_مسیح ؟

سر چرخوند . به خدا که اول نگاهش به دست های خالیم افتاد و بعد آهی کشید و ولو شد روی تخت

دلم دق کرد و مرد وقتی ابروهاش از درد بهم نزدیک شد . وقتی لب گزید و نتونست که دستش رو درست و حسابی تکون بده . کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

_چی بگیرم برات ؟

نگاه مستقیمش لب ها ، بینی و چشم هام رو کاوید و در نهایت لب زد:

_هیچی.

توجهم جلب شد به پیرزنی که تماماً به طرف تخت ما چرخیده بود و خیره نگاهمون می کرد . لبخند زدم و پاسخم رو با لبخند داد و مسیح گفت:

_کی از این جا مرخص می شم ؟ دیوونه شدم انقدر که این زنه حرف زد.

و بعد چهره اش از درد جمع شد . نگاه دادم به بازوی باند پیچی شده اش و روی پاهام ایستادم.

_می رم برات یه چیزی بگیرم.

دست آزادش چنگ انداخت به انگشت هام و تحکم رو به صداش بخشید . آخ که چقدر دلتنگِ صداش بودم.

_نفس . فقط منو از این جا ببر بیرون .

باید بهش می گفتم؟ همه چیز رو باید می گفتم ؟ این که سیاوش این جا بود . این که تهدیدم کرد . این که تلفنش رو پیدا کردم . کدومِ این اتفاقات خوش حالش می کرد ؟ برای کدومش می خندید ؟ بغض راه گرفت و نشست بیخِ گلوم . سرم رو به شونه اش نزدیک کردم و همراه با بیان جمله ام سد بغضم رو از میون برداشتم.

_تو که نبودی من خیلی ترسیدم مسیح.

دست چپش به آرومی روی کمرم نشست و قلبم رو نوازش کرد . سر انگشت های گرمش ترس و یاس رو جارو زد و از

کوچه ی دلم بیرون فرستاد . صداش آرامش و امنیت رو ریخت داخلِ یک سرم و اون رو به رگ هام تزریق کرد .

_بهت گفتم که نمی میرم . گفتم که می مونم . حتی گفتم که اگر بخوام برم تورو هم می برم.

از آغوشش بیرون اومدم و تک تک اجزای فوق العاده ی صورتش رو بلیعدم . دست بردم و انگشت هام رو روی زبریِ ته ریش نامرتب و پوست رنگ پریده اش لغزوندم . باز هم اون بود که به حرف اومد.

_اون شب چجوری تونستی منو بیاری بیمارستان ؟

خاطره های اون شبِ نحس ، صف کشید و هجوم آورد به لب هام.

_خیلی سخت بود . ده بار خوردم زمین اما نمی تونستم تن تورو از زمین بلند کنم . انقدر گریه کردم و التماست کردم که میون خواب و بیداری به حرفم گوش کردی و بلند شدی.

لب گزیدن هاش شدت گرفت . باز هم درد داشت . مسیحِ من درد داشت و من هیچ فکری نداشتم . کاش من چاقو خورده بودم . کاش من می مردم . کاش دست هام مرحمی داشت . تنها تونستم که بپرسم:

_درد داری ؟ دکترو صدا بزنم ؟

و این بار پیرزنِ تخت کناری به جای مسیح پاسخم رو داد.

_سوال داره دختر ؟ درد داره دیگه . از دیشب داره می ناله . برو صدا کن .

مردمک های چشم مسیح تو کاسه لغزید و نفسش رو فوت کرد.

_واالله نفس ، باید بگم حواستو جمع کن . این پیرزنه به من چشم داره.

تو اون تشنجِ زمانی ، خنده ام گرفت و نگاه دادم به پیرزنی که چشم از مسیح نمی گرفت . راست می گفت داشت با نگاه قورتش می داد . هنوز هیچ اقدامی مبنی بر بلند شدن

ازم سر نزده بود که دختری جوون در قالب روپوش پرستاری وارد اتاق شد . پیرزن رو چک کرد و داروهاش رو داد و بعد نزدیک به تخت مسیح شد . سلام کردم و کوتاه جوابم رو داد و بعد دو سه آمپول تزریقی رو روی میز کنارِ تخت ریخت.

_همسرشی ؟

نگاهم خیره بود روی آمپول ها وقتی گفتم:

_بله.

لبخندی رو لب هاش نشوند و سرم خالی رو برداشت و داخل سطل انداخت.

_خدا بهت صبر بده دختر . جلوی خودت دارم می گم که شوهرت اصلا اعصاب نداره . صبح داشت منو درسته قورت می داد .

و بعد نگاه داد به مسیح.

_مگه نه آقای رادان فر ؟

مسیح نیمچه نگاهی هم حواله اش نکرد و به چهره اش شکلی شبیه به " ساکت شو " ی بی ادبانه رو بخشید . پرستار که نمی دونست من کشته مرده ی همین رفتار هاشم . گفتم:

_مسیح از بیمارستان بیزاره . حالا شما نمی دونی کی مرخص می شه ؟

آمپول رو میون انگشت هاش گرفت و گفت:

_باید دکتر بیاد و بعد از ویزیت دستور ترخیص بده .

و بعد ادامه داد:

_آقای خوش اخلاق . آمپول داری اگه اجازه بدی تزریق کنم.

نگاه من گشاد شد و مسیح تفریحش گرفت.

_برو یه پرستار دیگه رو بگو بیاد . نمی خوام تو تزریق کنی.

پیرزن صدا دار خندید و پرستار هم نتونست خودش رو کنترل کنه . رو کرد به من.

_صبح هم از همین بازی ها در می آورد ها . می گفت به یه مرد بگو بیاد به من آمپول بزنه .

مسیح به حرف اومد.

_من اصلا خوشم نمیاد یه زن دستش به من بخوره . بدنم کهیر می زنه . برو بزرگ ترت رو صدا کن خانم پرستار.

پرستار سری به نشونه ی تاسف تکون داد و میون خنده هاش اتاق رو ترک کرد . آمپول ها هنوز هم روی پاتختی بود . نگاهم رو بالا کشیدم و دادم به چشم هاش .

_تو که انقدر درد داری لج بازی هات برای چیه ؟

تکونی خورد و این بار عکس العملِ مبنی بر دردش رو با فشردن پلک هاش بیرون فرستاد.

_آخ .. خدا لعنتت کنه سیاوش . لعنتت کنه.

اگر می دونستی که سیاوش این جا بوده ، خوش حال می شدی ؟ دهانم برای گفتن باز شد و ترس جمله ها رو پخش و پلا کرد . نگاه مسیح زوم شد روی حرکاتم و لب زد:

_بگو.

ملافه ی تخت رو میون انگشت هام فشردم و نگاهم رو دادم به پرده ی سفیدِ اتاق.

_کدومشو بگم ؟

چونه ام رو میون انگشت هاش فشرد و وادارم کرد که نگاهش کنم . رنگ نگاهش با چند دقیقه ی پیش تغییر کرده بود .

_هر کدوم که بیش تر اذیتت می کنه . همونو بگو.

کدومش بیش تر اذیتم می کرد ؟ بد می شد اگر اول از تهدید های سیاوش حرف می زدم ؟ اگر گله می کردم پیش بزرگ ترم ؟ اگر پشت و پناهم رو شیر می کردم تا مشتی به دهان سیاوش بکوبه و خفه اش کنه ؟ اگر سالم و قوی بودنِ مسیحم رو به رخ سیاوش می کشیدم ؟ بد نمی شد اگر یک بار به خودم فکر می کردم . اصلا بد نمی شد . لب زدم:

_سیاوش اذیتم کرد.

اخم میون ابروهاش لونه کرد و چونه ام رو رها کرد . صدای قدم های کسی رو شنیدم و سر بلند کردم و مسیح بدونِ هیچ توجهی به پزشک گفت:

_کی ؟ کی تورو اذیت کرد ؟ مگه شما همدیگرو دیدید ؟

به دکتر سلام دادم و روی پاهام ایستادم . نگاه مسیح هنوز هم زوم بود روی من . دکتر اشاره کرد که بیرون باشم و رو به مسیح گفت:

_این همه اخم و تخم برای حالت خوب نیست پسر جان ؟

مسیح بدون نیم نگاهی سوالش رو با صدای بلند تری تکرار کرد.

_مگه شما همدیگرو دیدید ؟ با توام . چرا ساکت شدی ؟

با چشم و ابرو و دست و هر زبون دیگه ای دکتر رو نشون دادم و مسیح بی توجه فریاد کشید:

_جواب منو بده . شما همدیگرو دیدید ؟

فحش فرستادن به خودم رو فراموش کردم . نفسِ درون من کتک لازم بود . دکتر سری تکون داد و رو به مسیح گفت:

_بذار من تزریقی هات رو بزنم . بعد نامه ی ترخیصتو می دم برو خونه سر زنت فریاد بزن خوبه ؟

دست چپش رو تکیه گاه کرد و به سختی نشست . این بار نگاهش چرخید به سمت دکتر.

_تزریقی رو ول کن . نامه ترخیص . زود بنویسش که من یکی حوصله ی کل کل کردن ندارم.

لب گزیدم و از خجالت مردم . مسیح عصبی که می شد دکتر و پرستار رو فراموش می کرد . چی می شد اگر همین الان دعواش می کردم و می گفتم این چه طرز صحبت با بزرگ ترته و مسیح سرسوزنی حساب می برد از اخم هام ؟

دکتر چیزی روی کاغذ نوشت . گمونم اون هم فهمید مسیح کوتاه بیا نیست . نامه رو به دست های من سپرد و بعد نسخه ای بلند بالا نوشت و در همون حال گفت:

_اینارو از داروخونه تهیه کن . هر وقت درد داشت باید آمپول تزریق کنه .

خوب بود که امیرعلی رو توی خونه داشتیم والا من بدبخت بودم با مسیحی که به هیچ وجه دکتر بیا نبود . دکتر نسخه رو کند و به طرفم گرفت و رو به مسیح گفت:

_زیاد عصبی نشو . بخیه هات هنوز تازه ست.

و مسیح با سر درِ اتاق رو نشون داد . نفسِ درونم داد کشید " عجب شوهرِ بی ادب و بی اخلاقی داری نفس " و قلبم به دفاع در اومد " به تو ربطی نداره . "

بزاق دهانم رو قورت دادم و کشوی کنار تخت مسیح رو باز کردم تا کیف پولش رو بردارم و ساعدم رو چسبید.

_نفس برای بار آخره که می پرسم ، تو و سیاوش همدیگرو دیدید ؟

بعد از کلی گشت و گذار با دست آزادم ، کیف پول رو پیدا کردم وگفتم:

_آره اومده بود این جا . دستمو ول کن درد گرفت.

حرص و خشم ، روی انگشت هاش تاثیر گذاشت و فشار دستش رو تشدید کرد.

_سیاوش این جا بوده ؟ این جا ؟ آره ؟

پلک فشردم . قصد داشت آبرومون رو به حراج بذاره . توجه همه ی بیمارستان رو اگر جلب نمی کرد ، ول کن نبود . تقلا کردم و دستم خلاص نشد .نالیدم:

_مسیح دستم درد گرفت ولم کن . این که چرا این جا بود رو از خودت باید بپرسی . می گفت سامیار از آدمای من چاقو خورده . اشتباه شده و از این حرف ها.

دستم رو رها کرد و کاملا نشست . کیف پولش رو باز کردم و به دنبال کارت عابر بانکش گشتم و صداش باز هم بلند شد:

_درست و حسابی حرف بزن ببینم چی شده . سیاوش اومد این جا تورو اذیت کرد ؟

کارتش رو پیدا کردم و قبل از اینکه برم به صندوق گفتم:

_آره اومد گفت اگر مسیح بمیره تورو می برم تو اتاقم.

****

"راوی"

هوا رو به تاریکی می رفت و هنوز هیچ کدوم از اهالی ویلا ، نتونسته بودن که آرومش کنن . به سیم آخر زده بود . از یک طرف درد چاقو و از طرف دیگه درد حرف های نفس .

نفس کناری ایستاده بود و زار زار گریه می کرد . ساحل دلداریش می داد و امیرعلی کنار مسیح روی تخت نشسته بود . نفس جرات گرفت و جیغ کشید:

_به جای این که سر من فریاد بزنی برو اونو آدم کن . اون از اون شبی که نزدیک بود هزار تا بلا سرم بیاره و نه به الانی که تهدیدم کرد و تو نشستی این جا منو توبیخ می کنی.

مسیح دور و اطرافش رو گشت و لیوان آب ، دم دستی ترین وسیله برای تخلیه ی حالش بود . اون رو گرفت و پرت کرد

به طرف نفس و اگر دخترک سر نمی دزدید قطعا مرده بود . صدای فریاد مسیح تنش رو لرزوند.

_خفه شو . دهنتو ببند . تو غلط اضافه کردی که رفتی تو خیابون دنبال موبایل من . اگر یکی می گرفت یه بلایی سرت می آورد می اومدی این جا نقشو به من می زدی . تو عقل نداری که ... باید قفل و زنجیرت کرد تو خونه.

امیرعلی خودش رو به درو دیوار می کوبید که مسیح رو آروم کنه و نفس اسپند می پاشید رو آتیشِ خشمش.

_به تو چه ؟ دوس داشتم برم به تو چه ؟

بازوی سالمش رو از میون دست های امیرعلی بیرون کشید . حواسش به فاصله ی شیشه شکسته ها و پاهای نفس بود اما باید این زبون دراز رو قیچی می کرد . به سختی خودش رو به لبه ی تخت فرستاد و رو به امیرعلی فریاد کشید:

_شما بیرون باشید . این دم در آورده من باید درستش کنم . شما برین بیرون.

امیرعلی میون صحبتش پرید و مسیح جمله اش رو قیچی کرد.

_گفتم برین بیرون.

امیرعلی روی پاهاش ایستاد و به ساحل اشاره کرد که آروم و بی صدا اتاق رو ترک کنند . نفس هنوز هم گوشه ای ایستاده بود و گریه می کرد .

مسیح خشم رو بیرون کشید و کوبید به چشم هاش و حالت صورتش از هجوم اون مقدار از حرص رو به سختی رفت . با یک دست پهلوش رو چسبید و دستِ دیگرش رو تکیه داد به دیوار و روی پاهاش ایستاد . نفس چسبید به دیوار و مسیح همونطور که نزدیک می شد شروع کرد به الاکلنگ بازی با قلبش .

_خب گفتی چی ؟ الان گفتی به تو چه آره ؟ زبون در آوردی . با خودت می گی مسیح افتاده رو تخت بذار هر غلطی می خوام بکنم آره ؟

سرعت قدم هاش آهسته بود اما ، فاصله ی تخت تا گوشه ی سمت راست دیوار اونقدری نبود که برای دخترک زمان بخره . لب گزید و گفت:

_من هر کاری کردم برای خوش حالیِ تو بود . چه می دونستم این جوری می شه.

و بعد نگاه داد به چشم هاش.

_چه می دونستم هر کاری کنم پیش چشم های تو غلطه . چه می دونستم همیشه خطا کارم . چه می دونستم دستم نمک نداره . چه می دونستم...

مشتی که به دیوار کوفته شد ، سکسکه اش رو به راه انداخت و پلک فشرد . نمی دونست که مسیح بیش تر از کدوم قسمتِ اتفاق های رخ داده عصبیه اما وحشت داشت از

حالت چشم هاش . پلک هاش هنوز هم بسته بود و صداش رو کنار گوشش شنید:

_فقط یه بار ، فقط یه بار یه کاری رو با عقل انجام بده . اون منطق لعنتیت رو به کار بنداز و از دید من به این قضیه نگاه بنداز . بلند شدی رفتی دنبالِ تلفن من . اون تلفن جایی افتاده بود که مسیح چاقو خورد و تا دم مرگ رفت . ممکن بود که توهم از همون شخص چاقو بخوری . اینارو متوجهی یا نه ؟

و مشت بعدی محکم تر کوبیده شد و تن صدای مردش رو تشدید کرد.

_می فهمی ؟ عقل داری ؟ می فهمی نگرانتم ؟ می فهمی حتی موقع مرگم تو فکر تو بودم ؟ چشماتو باز کن ببین حالمو . از کدوم طرف بکشم نفس ؟ هان ؟ باز کن اون چشمای لعنتیت رو . باز کن ببین دارم دیونه می شم .

پلک گشود و اشک ها حمله کردن . دست هاش رو بالا آورد و تنِ بی پناهش رو رسوند به تکیه گاهِ داغونش . هق هقش به گوش آسمون رسید و مسیح آروم نشد . این بار وارد جومانجی شده بود و باید تا انتها می روند ، این بار دکمه ی استاپ موجود نبود . بازوش از درد تیر کشید و صدای نفس روح مغمومش رو نوازش کرد.

_مسیح ببخشید . ببخشید ناراحتت می کنم . ببخشید اگه من انقدر بی عقلم . به خدا فقط می خواستم تورو خوش حال کنم . فقط تورو .

چقدر تند می رفت در برابر این دختر . چقدر بلد نبود قلق های دخترونه رو . چقدر بیشعور بود در روابط عاشقانه و در مقابل تمامِ این ها ، چقدر نفس خوب بود . سرش رو میون موهاش فرو کرد و چند بار بو کشید . چقدر دل تنگ بود برای عطرِ این موها . کمی از موضعش پایین اومد و کنار گوشش گفت:

_نفس ، تو نمی بینی چقدر موقعیت حساسه ؟ تو نمی بینی داریم می رسیم به مرحله ی آخر ؟ اگر یه قدم اشتباه برداریم ، اگر یه بار تاس بریزیم و شیش در نیاد ، ممکنه بازنده ما باشیم . من نمی خوام ببازم نفس . حالا که همه چیزم رو از دست دادم ، حالا که جوونیم رفته نه ، من باید برنده بشم.

خودش رو از آغوشش بیرون کشید و مسیح بازوش رو چسبید و این حرکت از پشت پرتابش کرد میون بازوهای مردش.

_ببین باز داری بدون فکر عمل می کنی . نگرفته بودمت پام سوراخ می شد.

قلبش زیر دست هاش پر سر و صدا کوبید و لب زد:

_پس توام اشتباه قدم برداشتی که الان حالت اینه . مگه نه ؟

به آرومی برگشت به تخت و نفسش حبس شد از شدت درد . چرا تموم نمی شد ؟ تا کی باید وقتش رو توی تخت هدر می داد ؟

نفس رفت و همراه با جارو برگشت و مسیح فکر کرد به این که ، اون ویلا های بدون ساکن ، اون مکانی که فقط متعلق به سیاوش بود ، چطور می تونست رهگذری رو تو خودش جا بده ؟ چطور بود که اون زن بعد از ده روز برای پس دادنِ موبایل اقدام کرد ؟ دقیقا چه چیزی این جا لنگ می زد ؟ اگر تلفن به دست سیاوش افتاده بود حتما عکس العملی نشون می داد پس کارهای اون زن چرا تا اون حد عجیب بود ؟

خورده های شیشه جمع شد و تلفن مسیح ، شروع به زنگ خوردن کرد . این چندمین بار بود که زنگ می خورد و به نام مخاطب نگاه نمی کرد ؟ پس زد افکار منفی رو و توجهش جلب شد به شماره ی متعلق به سیاوش . خب سیاوش اشتباه فهمیده بود و مسیح کاملا راضی بود از کج

فهمی هاش . همون بهتر که اون بازی رو اینطور برای خودش برداشت کرد . آیکون سبز رو فشرد و نفس همون حوالی ایستاد.

_بله ؟

_پسرم تو زنده ای ؟ خب خداروشکر . قهرمان داستان هنوز نمرده.

ابرو در هم کشید.

_من حالا حالا ها زنده ام . اگر اون آدمای احمقت اجازه بدن.

صدای سیاوش با خنده همراه بود و همین امر مسیح رو حرصی تر می کرد.

_کدومشون بود که با چاقو زدت ؟ من اونو جلوت زنده زنده خاک می کنم خوبه ؟

خوب بود . عالی بود . کمی فکر کرد و بد نبود اگر یک بار هم نقش عوضی ها رو بازی می کرد.

_بدش دست من ، خودم می دونم چیکارش کنم.

_تو چرا خودت رو انداخته بودی تو صندوق عقب ؟

می دونست که چنین سوالی رو باید پاسخ بده پس گفت:

_خواستم یکم هیجان رو تجربه کنم.

شنید:

_زیاد دنبال هیجان نرو سامیار ، برات خوب نیست پسر .

ابروهاش بالا رفت و خوشش نیمد از اون لحن صحبت . از این ابله که مسلما نمی خورد .

_من عاشق هیجانم ، در کنار حمله های غافل گیر کننده.

سیاوش هم خورد . ضربه کاری بود . گیلاسش رو روی میز کوبید و خونسردی از لحن کلامش فرار کرد.

_نفس رو دیدم . سلامم رو رسوند ؟

و این چنین با نقطه ضعفش تهدید شد . درد باز هم اومد و میون تک تک اعضاش پیچید و بعد چپید تو پهلوی راستش . پلک فشرد ، نفس کشید ، پلک گشود و بعد فریاد زد ، فریادی که به گوش ساحل و امیرعلی هم رسید.

_سیاوش ، حواست به دهنت باشه . فقط یه بار دیگه ، به خداوندیِ خدا قسم فقط یه بار دیگه اسم نفس رو به زبون کثیفت بیاری یادم می ره تا به حال دوستم بودی ، سریع می فرستمت تو ردیف اول دشمن هام.

سیاوش اول لبخند زد ، نقطه ضعفش بود همون دخترکِ چشم سیاه ، لب زیرینش رو به دندون گرفت و از لبخند رسید به خنده و از خنده به قهقهه . مسیح حرص خورد و سیاوش خندید ، مسیح دست مشت کرد و سیاوش به یاد خال های سیاهی که کناره های لبِ دخترک رو زینت بخشیده بود خندید و در نهایت مسیح بود که باز هم فریاد کشید:

_خفه شو..

خنده اش رو قورت داد و آرامش از دست داده اش رو پس گرفت . سامیار نقطه ضعف داشت . نقطه ضعفی بسیار زیبا.

_چرا انقدر جوش می زنی پسر ؟ مگه دوست دخترت نیست ؟ یه جوری روش تعصب داری آدم فکر می کنه زنته.

نفس نزدیک شده بود و مسیح نگاهش کرد . نگاه کرد تا مطمئن بشه زنش حالا دقیقا کنارشه . که سیاوش هیچ غلطی نمی تونه بکنه ، که دست های سیاوش بسیار کوتاهه و بعد گفت:

_سیاوش ، منو نندازسر لج ، اسم نفس به زبونت نمیاد ، مفهومه ؟

_اوه اوه ، پیاده شو با هم بریم . تو رئیسی یا من سامیار ؟

بحث بی فایده بود . حیوون مگر زبون آدمیزاد می فهمید ؟

_می خوام برم استراحت کنم . فکر کنم حرف هام رو فهمیدی.

آره حرف هاش رو خیلی خوب فهمیده بود . نفس نقطه ضعف بزرگی بود . سیگار رو میون لب هاش گذاشت و ضربه ی آخر رو زد.

_آدرس بده بیام عیادتت . هر چی باشه باهم دوستیم.

مسیح از بی جوابی تماس رو قطع کرد و سیاوش این بار از ته دل خندید .

****

برای آخرین بار لباس های تنش رو بررسی کرد . مانتوی زرشکی و شلوار جین مشکی و شالی هم رنگ با مانتوش . دسته ی کیفش رو فشرد و بعد از اندکی فکر ، چشم داد به پیامی که روی صفحه بالا اومده بود.

_من تا چند دقیقه ی دیگه کافه ام.

نفسش رو تو سینه حبس کرد . همون حال رو داشت . همون حس و حتی همون عشق . داشت می رفت که بشنوه

. داشت می رفت که ببینه ، درست شبیه به اولین قرار . کافه گیلاس .

خداروشکر کرد که مسیح تهران نیست و متین هم از خونه بیرون زده . کیفش رو روی شونه اش انداخت و نوشت:

_منم تا نیم ساعت دیگه اون جام.

از اتاق بیرون زد و راهرو رو کاملا چک کرد و خداروشکر کرد که مریم خانم خواب بود . پله ها رو پایین رفت و ماهگل رو در حال تماشای سریال دید . لحظه ای به حالش حسرت خورد . ماهگل همیشه عاشق کسی بود که بیخ گوشش قرار داشت و خودِ بیچاره اش دیونه ی ممنوعه ترین مرد دنیا بود . کمی این پا و اون پا کرد و ماهگل به محض سر چرخوندن چشم گرد کرد.

_کجا به سلامتی ؟

بهانه آورد . کاش ماهگل زیاد دقیق نمی شد.

_می خوام برم چند تا کتاب بخرم . همه شون تکراری شدن.

ماهگل خندید و بعد به تلفن اشاره کرد.

_خوب واسه خودت توهم می زنی ها . زنگ بزن به مسیح همین جمله ها رو تحویل بده تا از پشت تلفن به شیش تکه ی مساوی تقسیمت کنه.

سر کج کرد . بیرون رفتن از این خونه کار حضرت فیل بود . کنارش نشست و از در دیگری وارد شد.

_ماهگل بذار برم دیگه گیر نده . مامان که خوابه . متین هم نیست . به خدا زود بر می گردم.

دست برد و فیلم رو متوقف کرد . سر چرخوند . مطمئن بود که ماهرخ دروغ می گه.

_ببین ماهرخ . خواهرِ عزیزم . من اصلا حوصله ی یه بدبختیِ جدید رو ندارم . حوصله ی داد و فریاد مسیح رو هم

اصلا ندارم . تلفن رو بردار یه زنگ بزن چون در غیر این صورت من زنگ می زنم.

نفسش رو آه وار بیرون فرستاد . از چه راهی باید وارد می شد ؟ دروغی جدید ؟ نارویی به خانواده اش ؟ باید سپهر رو می دید . این آخرین خواسته ی زندگیش بود . لب تر کرد و گفت:

_اگه بهت راستش رو بگم . قول می دی که به کسی چیزی نگی ؟

ماهگل خندید .

_این شد یه حرفی.

پیامی جدید روی صفحه نمایان شد.

_من کافه ام.

نگاه ماهگل مچِ اضطراب نگاهش رو گرفت و به ناچار گفت:

_از یه پسری خوشم اومده . چند وقتیه دارم باهاش چت می کنم . خیلی پسر خوبیه . الان قرار گذاشتیم یه کافه همین نزدیکی ها . بذار برم یه بادی به سرم بخوره دیگه.

چشم های ماهگل دقیقا به شکل دو دکمه ی درشت و سیاه شد . ابروهاش تغییر مکان داده و خودشون رو به وسط پیشونیش رسوندن . عجب دلی داشت این ماهرخ . یعنی سپهر تماما براش تموم شده بود ؟ باید اجازه می داد که بره و غصه هاش از عشق سپهر به پایان برسه یا این که رفتنش برابر می شد با شروعِ شری بزرگ ؟

آب دهانش رو به سختی بالا فرستاد و گفت:

_دیوونه شدی ؟ رفتی با یکی که نمی شناسیش تو رابطه ؟ از اون که می شناختیش چی بهت رسید که حالا رفتی با این ؟

و کنجکاوی اجازه ی جبهه گیریِ بیش تر رو نداد.

_اصلا عکسی چیزی ازش داری ؟ کی هست ؟ چند سالشه ؟ اسمش چیه ؟

دروغ های مسخره ای رو سر هم کرد و از سپهر برای ماهگل فردی خیالی ساخت.

_اسم امیره . فکر کنم سی سالش باشه . خیلی هم پسر خوبیه . استاد دانشگاهه.

ابروهای خودش هم از بیان دروغ های شاخدارش بالا رفت . حالا که ماهگل کمی کوتاه اومده بود باید شرایط رو شکار می کرد و می رفت . روی پاهاش ایستاد و ماهگل مردد شد .

_می خوای زنگ بزنی به مسیح بگی می خوای بری خرید ؟ می ترسم بری و بفهمه ماهرخ بدبخت می شیم ها.

راه خروج رو در پیش گرفت و در همون حال گفت:

_اگه زنگ زد بگو خوابه . من زود بر می گردم.

و بعد وارد حیاط شد و برای سپهر تایپ کرد.

_راه افتادم . تا ده دقیقه ی دیگه اونجام.

تاکسی مقابل کافه توقف کرد . کافه ی خاطره هاش . کافه ای که تمام عشق و دل نگرانی هاش رو به چشم دیده بود . کافه ای که دیوار های واسطه ی عشقشون شدن . کفش های روی کف پوش جفت شد و نگاه داد به درِ شیشه ایش . تمام حس های اولین دیدار امروز در حال تکرار بود . ترس از مسیح ، استرس و نگرانی ، ترس از مسیح و هول و ولای چشم تو چشم شدنِ با سپهر ، ترس از مسیح و وجود عشقی که هنوز هم چیزی از خالصیش کم نشده بود و در نهایت ترس از مسیح و دنیایی از بی قراری .

گام برداشت و در شیشه ای رو به آرومی هل داد . کافه هنوز هم همون حال و هوا رو دارا بود . با همون مقدار از شلوغی و سپهر امروز هم طبقه ی دوم رو برای آسایشش رزرو کرده بود . تا این جای کار هیچ دردی وجود نداشت . دست گرفت به نرده ها و با پاهایی که هزاران وزنه بر اون آویزون بود یکی یکی اون ها رو بالا رفت و رسید . تمام میز های طبقه ی

دوم خالی بود و تنها یک مردِ کت و شلوار پوشیده بسیار خوش پوش تر از سپهر ساده ی اون روز ها یکی از آخرین هاش رو اشغال کرده بود . صفحه ای از اشک اومد و دیدش رو تار کرد و سپهر روی پاهاش ایستاد . قدم برداشت تا برسه به مرد متفاوت امروزش و برگشت به خاطره ای تلخ . خاطره ای که تا به امروز جرات فکر کردن بهش رو نداشت.

"دست راستش قفل بود میون انگشت های سپهر . این قصر ورای تصوراتش بود . محال بود که چنین جایی متعلق باشه به سپهر . وهم و استرس ، اجازه نمی داد که نفسی رو راحت فوت کنه . یک ساعتِ پیش همراه با مردی که عاشقش بود از دست برادرش فرار کرد و حالا اون ، برای اولین بار ماهرخ رو به جایی آورده بود که تنها یک حس رو تکرار می کرد . ترس !

با این وجود همراه با دنیایی از اطمینان پله ها رو بالا رفت و همراه با سپهر وارد اتاق شد . گوشه ای ایستاد و رفتار ضد و نقیص مردش رو کاوید . نمی دونست چرا اما یه چیزهایی

غلط بود . سپهر اشاره کرد که راحت باشه و ماهرخ نتونست که حتی از گوشه ی دیوار تکون بخوره . سپهر سوالی نگاهش کرد و ماهرخ گفت:

_من از این جا تکون نمی خورم تا نگی این قصر دقیقا برای کیه ؟ سپهر حرف هات با هم نمی خونه . اول بیوگرافی می دی من یه مردِ ساده ام با یه دنیا فقر ، اول از استرس حرف می زنی و می گی محاله که خانواده ات تورو به من بدن و حالا اومدیم یه جایی که قطعا میلیارد ها برای خریدش پول رفته . اصلا خرید هم که نه ، اون سپهرِ فقیری که من می شناسم برای یه شب موندن تو این قصر هم دستش کوتاهه.

سپهر یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد . سویشرتش رو از تن کند و لحن کلامش تغییر کرد . اصلا شباهتی به اون مرد ساده ای که بیوگرافی داده بود نداشت.

_حالا این شد دیگه . یه کاری کردیم خانواده ات تورو به ما بدن . یعنی توسرمون نزنن فقرمون رو.

دخترک هیچ چیز از حرف هاش نمی فهمید و اما می دونست که نمی خواد تو این مکان بمونه . همه چیز وهم آور و ترسناک بود . اون آدم های بیرون هم مدام قلبش رو به لرزه می نداخت . خودش رو رسوند به در و دستگیره اش رو بالا و پایین کرد و باز نشد . در قفل بود . لب هاش از هم فاصله گرفت و سر چرخوند و سپهر رو در یک قدمیش دید.

_کسی که از دست داداشش فرار کرده .قطعا ممکنه از دست من هم فرار کنه مگه نه عشقِ سپهر ؟

دست مشت کرد و اون رو کودکانه به سینه ی سپهر کوفت.

_تو منو تو اتاقت زندانی کردی ؟ خجالت نمی کشی ؟ من بخاطر تو از دست اون فرار کردم .

بازوش به آرومی میون حصار دست های سپهر قفل شد و تنش کوفته شد به دیوار.

_خیلی زورت میاد که این جایی ؟ دلت واسه خونتون و مامان جونت تنگ شده ؟ دلت مستخدم می خواهد که برات دولا راست بشه ؟ این جا از این خبرها نیست . اینجا سپهر دستور صادر می کنه و ماهرخ اجرا.

با هر جون کندنی که بود از بازوهاش رو مهار کرد . نمی فهمید . این سپهر رو نمی فهمید . چش بود رو نمی فهمید . قدمی فاصله گرفت و زد زیر گریه . چقدر حس غریبی داشت تو این اتاق . صداش رو باز هم شنید . باز هم اون لحن سوهانِ روحش شد.

_آروم عزیزم . گریه نداره . اومدی پیش شوهر آینده ات . به جای این که بشینی کنارش و ماساژش بدی گریه می کنی ؟

و همون لحظه بود که تقه ای به در نواخته شد و تنش رو لرزوند . سپهر خودش رو به در رسوند و کلید رو تو قفل چرخ داد . در باز شد و مردی هیکلی میون چهارچوب ایستاد . سر تا پای ماهرخ رو چندین بار اسکن کرد و بعد گفت:

_خوش اومدی ماهرخ . اسمت ماهرت بود آره ؟ خواهرِ الیاس .

ماهرخ به تندی سر پایین فرستاد و سپهر مرد رو معرفی کرد.

_سیاوش پسر خاله ام" .

از اتاق خاطرات بیرون کشیده شد و برگشت به زمانِ حال . مقابلش و با نگاه هایی که به طور فجیهی با هم تلاقی پیدا کرده بودن . یکی آبی و پر گله و دیگری عسلی و ندیم .

تنها حسی که سر اون میز و میون میز و صندلی های طبقه ی دوم مهمون بود ، غم بود به علاوه ی سکوت . ماهرخ با نگاهش گله می کرد و سپهر هم با نگاهش عذر خواهی . در نهایت گارسون پله ها رو بالا اومد و رو به سپهر گفت:

_سپهر خان چی میل دارین ؟

ابروهای ماهرخ بالا پرید . زمانی همین سپهر خان تمام پس اندازه ماهیانه اش رو خرج می کرد برای رزرو این میز ها و

حالا تمام طبقه رو اشغال کرده و گارسون سپهرخان خطابش می کنه . دروغ گوی پست .

سپهر به ماهرخ اشاره کرد و ماهرخ تمام زورش رو زد تا عادی به نظر برسه . به هر جون کندنی که بود " آب پرتغال " سفارش داد و سپهر به عادتِ گذشته همون چیزی رو سفارش داد که ماهرخ می خورد . گارسون از پله ها پایین رفت و سپهر قفل سکوت رو شکست.

_خیلی خوش حالم که می بینمت . که سالم و سلامتی . که هیچ کس هیچ بلایی سرت نیاورده . که ... که برادری که ازش حرف می زدی کاری به کارت نداشته.

نگاه ماهرخ تیزی شد . قلب سپهر رو می فشرد .

_برادرِ من غیرت داره . چیزی که تو نداری.

می دونست که چنین چیزی رو می شنوه . راست می گفت آخر بی غیرت ها بود . چطور تونسته بود که پناهِ دختری بشه و در نهایت اون رو بی پناه کنه ؟ بی غیرت کم بود

براش . سکوت کرد و گارسون با دو لیوان آب پرتغال برگشت .

سپهر جرعه ای نوشید و باز هم به حرف اومد.

_ازت ممنونم که بهم اعتماد کردی.

و ماهرخ در حالی که نمی تونست جلوی حمله ی بی رحمانه ی اشک هاش قدم علم کنه ، اون ها رو پس زد و گفت:

_یه بار از اعتماد کردن بهت ، بزرگ ترین چوب زندگیم رو خوردم . چوبی که خیلی درد داشت حالا پشیمونم نکن . حرف بزن . بگو اون چیزهایی رو که وعده داده بودی.

دست راست سپهر نزدیک شد برای لمس انگشت هاش . این عادت همیشه اش بود اما ماهرخ دیگه قلبی نداشت که با این کارهاش بالا و پایین بپره . دستش رو پر شدت پس زد و روی پاهاش ایستاد.

_نیمدم این جا که باز گولم بزنی.

سپهر هر دو دستش رو به حالت تسلیم بالا برد . حق داشت . هر کاری که می کرد حق داشت . هزاران سیلی هم اگر به گونه اش می کوبید حق داشت . اشاره کرد به صندلی و محتاطانه لب زد:

_هیچ کاریت ندارم بشین.

نگاه ماهرخ میون انگشت هاش چرخید و رسید به ساعتِ مارک و دستبندِ طلاش . عجب فقیرِ پر زرق و برقی . نشست و تنها تونست که به سادگی هاش فحش بفرسته و سپهر گفت:

_همه چیز رو برات می گم . آخر این قصه باز هم گناهکارِ اصلی منم اما بذار برات بگم تا راحت بشم . تا گیر نکنه بیخ گلوم . من یه عمره که از عذاب وجدان خواب ندارم . یه عمره که صبح اون روز رو به یاد میارم و غصه می خورم . یه عمره که کارم شده حسرت خوردن و آرزوی دیدن دوباره ی تو . بهم فرصت بده ماهرخ . بذار حرف بزنم.

دخترک جرعه ای آب پرتغال نوشید و بغضش رو به وسیله ی اون قورت داد و سپهر گفت:

_اون شب من نبودم.

نگاه ماهرخ قفل شد به چشم هاش . نگاهی پر از ابهام و کج فهمی . سپهر آب دهان قورت داد و تکرار کرد:

_انگشت من بهت نخورده ماهرخ . اون شب من نبودم.

چهره ی ماهرخ پر شد از ناباوری و بهت و سپهر ادامه داد:

_من بودم که متنفر بودم از تو و خانواده ات . من بودم که نقشه ی نابودیتون رو طراحی کردم . من بودم که بردمت تو اون قصر . من بودم که بی هوشت کردم اما لحظه ی آخر جا زدم . اونی که بهت دست زد من نبودم.

باز هم تنها عکس العملِ ماهرخ بهت بود . سپهر قصد داشت که جونش رو بگیره.

_من نبودم.

از در کافه بیرون زد . وزش باد تابستانی مرتب شال نخیش رو از روی موهاش سر می داد . اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد و هق هق کنان راه افتاد تا بره و بمیره . کاش همین حالا ماشینی زیر می گرفتش و یا تیر برق بر می گشت و روی سرش می افتاد و مغزش رو له می کرد . کاش همین حالا زلزله می اومد و یا زمین قورتش می داد . کاش می مرد و فراموشش می شد بی غیرتی های سپهر رو . صدای قدم هاش رو از پشت سر شنید و سرعتش رو تشدید کرد .

سپهر چنگ انداخت به بازوش و ماهرخ در لحظه ای ناگهانی تمام حرصش رو جمع کرد توی دست هاش و اون رو محکم به گونه اش کوبید . ای کاش که اون سیلی کاری می کرد . کاش اندکی آروم می شد . دوباره به راه افتاد و سپهر هم پشت سرش.

_باید وایسی . باید وایسی و به حرف هام گوش بدی . باید بفهمی چرا از تو و خانواده ات متنفر شدم . من هنوز اظهاراتم رو کامل نگفتم که تو حکم می دی.

از جوب گذشت و وارد فرعی شد . سپهر هنوز هم دنبالش بود .

_باید گوش بدی ماهرخ می گم صبر کن.

صبر کرد . صبر کرد تا دومی رو تو دهنش بکوبه . سر چرخوند . خیلی شجاع و گستاخ بود سپهر که هنوز هم اخم می کرد . با کف دست به سینه اش کوبید ، بعد از این دیدار قطعا خودش رو می کشت.

_سپهر دهنتو ببند خب ؟ حالم ازت بهم می خوره . ای کاش هزار بار اون بلا سرم می اومد ولی از جانب تو ، حداقل قلبم نمی سوخت که چرا کسی که عاشقش بودم یه سر سوزن هم روم غیرت نداشت . منو انداختی زیر دست یکی دیگه ؟ خاک برسرت . تو دقیقا الان حکم یه قاتل رو داری

که قتل عمد انجام داده ، هر چقدر هم که اظهارات بدی اعدامی فهمیدی ؟ تو پیش چشم های من اعدامی . نه حتی مردن هم برات کمه . تو انقدر پستی که مردن برات کمه.

سپهر دنیایی از خونسردی بود ، کم پیش می اومد که فریاد بزنه و یا اخم کنه . همیشه کارهاش رو با آرامش پیش می برد و اما حالِ حالاش عمقِ فاجعه بود . بازوی ماهرخ رو چسبید و بی توجه به چند نفری که اطرافش جمع شده بودن فریاد کشید:

_من تورو نینداختم زیر دست کسی . اون از غفلت من سو استفاده کرد . از اون روز تا به حال ازش متنفر شدم فقط بخاطر تو . نمی بینی که چقدر پشیمونم ؟ نمی بینی که داغون شدم ؟ باید به حرف هام گوش بدی ماهرخ نمی ذارم همین طوری بری . پنج سال انتظار نکشیدم که راحت ولت کنم.

مردی نزدیک شد و قبل از این که حرفی بزنه سپهر یقه اش رو چسبید و به عقب پرتابش کرد.

_هان ؟ می خوای فضولی کنی ؟ زنمه برین گمشین.

ماهرخ چشم گرد کرد . چه نسبت بی ربط و مسخره ای . برادرش تمام عمرش رو صرف کشتن این آدم کرده بود و حالا نقش اصلی فردی دیگه از آب در اومد . اگر مسیح می فهمید . این بار هجوم اشک هاش بخاطر برادرش بود . به سختی به راه افتاد و سپهر رهاش نکرد . می دونست تا حرفی نزنه ول کن نیست پس نفس گرفت و پلک فشرد و بعد گفت:

_خیلی خب سپهر . می رم خونه . باقیش باشه برای بعد . دنبال من نیا . قول می دم که بهت زنگ بزنم . فقط دنبال من نیا چون اگه داداشم بفهمه.

پس هنوز هم حضور داشت اون برادری که ماهرخ وجودش رو هر ثانیه گوش زد می کرد . هنوز هم کنجکاو بود برای دیدنش و اما عقب کشید و کتش رو توی تنش مرتب کرد . ماهرخ دختری نبود که زیر حرف هاش بزنه .

_بیا من برسونمت خونه.

خنده اش گرفت . سپهر هنوز نمی فهمید . نمی فهمید که تمام خانواده اش روز و شب مرگش رو خواستار اند .

_خودم راه رو بلدم . فقط دنبال من نیا.

و بعد راه گرفت تا برسه به خونه و سپهر رو با دنیایی از غم باقی گذاشت.

****

_خوابید ؟

سر تکون داد و کنار ساحل نشست . امیرعلی هنوز هم متعجب بود از فریاد های مسیح . لیوان رو از آب پر کرد و به دست های نفس داد.

_می دونستی این داد و هوار ها براش خیلی بده ؟

ساحل هم با سر تایید کرد و نفس تکیه اش رو داد به مبل.

_مگه می فهمه که نباید این کارارو کنه . الان زنگ زد سرهنگ هرچی از دهنش در اومد گفت . من چیکار کنم که آروم بشه ؟ هیچ کاری از دستم ساخته نیست.

ساحل به حرف اومد.

_من می گم گوشیشو از کنار دستش بردار . به خدا باعث و بانی تمام بدبختی هاش همون موبایله.

راست می گفت . کاش می مرد و اون دنبالِ اون موبایل رو نمی گرفت . روی پاهاش ایستاد تا برگرده به اتاق . خستگی جون از تنش کنده بود . مسیح هم که راضی نشد به حمام رفتن . شب بخیر گفت و مسافتی تا رسیدن به پله ها باقی نمونده بود که تلفنش زنگ خورد . شماره ی ناشناس رو پاسخ داد و روی پله ی اول ایستاد.

_بله ؟

_نفس قلبم . حالم بده دارم می میرم.

ماهرخ بود . این چه حالی بود ؟ هزار و یکی فکر منفی از ذهنش گذر کرد و میون پله های دوم و سوم متوقف شد.

_ماهرخ . عزیزم چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟ کسی طوریش شده ؟

_نذار مسیح بفهمه نفس . امروز پیش سپهر بودم.

چند ثانیه ای طول کشید حلاجیِ اون دو جمله . ثانیه ها به دقیقه رسید و ماهرخ چندین بار نامش رو خطاب کرد . تو اتاق باور هاش نمی گنجید . این یکی اصلا!

این یکی بلای آسمونی بود . شوهرش اون بالا با هزار مدل درد دست و پنجه نرم می کرد و ماهرخ با سپهر قرار ملاقات هم گذاشته بود ؟ ریشه ی تمام این ها بر می گشت به خودش . به خودِ بی عقلش . خودش بود که شماره رو به ماهرخ داد و گندهای گذشته رو هم زد . قلبش برای مسیح

آتیش گرفت و تمام حرف های خلاصه شد تو یک جمله ی سه کلمه ای.

_این امکان نداره.

_نفس . به خدا باید می دیدمش . باید این قلبم آروم می شد . نمی دونستم ندیدنش یه درده و دیدنش هزار .

به هر جون کندنی که بود پله ها رو بالا رفت و لب زد:

_تو به برادرت خیانت کردی . اون بخاطر تو تا پای جونش جنگید و تو بازم فروختیش.

ماهرخ بلند تر گریه کرد و نفس نخواست که بشنوه سوز تلخ و دل خراشش رو . تماس رو قطع کرد و دور خودش چرخید . این مصیبت رو چطور باید پشت سر می گذاشت ؟ می دونست که اگر مسیح بفهمه قطعا می کشتش . در رو گشود و دیدش که به پهلوی چپ و پشت به اون خوابیده . ناله های ریزش رو هم شنید . هنوز درد داشت . بغضش پر صدا

ترکید و اتاق رو ترک کرد ، پله ها رو بی توجهی به ساحلی که تو بغل امیرعلی دلبری می کرد پایین رفت و گفت:

_درد داره . مسیح درد داره یکاری کن امیرعلی.

امیرعلی سرچرخوند و دستش رو از دور گردن ساحل برداشت . ساحل از شرم سر پایین انداخت و نفس باز هم گریه کرد.

_چته تو دختر . دردش عادیه گریه می کنی ؟ الان میام بهش مسکن تزریق می کنم آروم باش.

آروم نمی شد . مسیحش درد می کشید و ماهرخ سپهر رو ملاقات می کرد ؟ دنیا دور سرش چرخید و به دنبال امیرعلی راه افتاد.

_داره ناله می کنه.

امیرعلی گفت "طبیعیه " و نفس فکر کرد به این که ، هیچ اتفاقی تو این روز ها طبیعی نیست . چاقو خوردن مسیح و تهدید شدنش از جانب سیاوش طبیعی نیست . درد کشیدن

مسیح و قرار ملاقات ماهرخ با سپهر طبیعی نیست . آرامش امیرعلی وقتی زن اولش رو برای همیشه از دست داده طبیعی نیست . بد بودن حال ساحل وقتی امیرعلی رو داره هم طبیعی نیست و تعداد ضربات قلب به سینه اش هم این روز ها اصلا طبیعی نیست .

امیرعلی در گشود و مسیح رو در خواب دید . حقیقتا اونقدر آروم خوابیده بود که لحظه ای نگاه گرد کرد و سرچرخوند . ولوم صداش رو پایین آورد و لب زد:

_نفس مطمئنی برای درد مسیح اینقدر گریه می کنی ؟

برای درد های مسیح گریه می کرد اما نه دردِ زخمِ چاقو . برای درد زخم هایی که تمام اطرافیان و حتی خودش به قلبش می کوبیدن . برای چند تار سفیدی که شقیقه هاش رو در بر گرفته بود ، برای خط اخم میون ابروهاش که حتی تو حالت عادی هم خودش رو به نمایش می گذاشت .
امیرعلی سر تکون داد و سرنگ به دست نزدیک تخت شد و به آرومی مسیح رو صدا زد . نفس تند تند دست کشید به

گونه هاش و اشک پاک کرد و مسیح همراه با ناله هایی خفیف پلک گشود . امیرعلی گفت:

_بیدارت کردم ببینم اگه درد داری مسکن تزریق کنم . خوبی ؟

رد نگاهش نفس رو دنبال کرد.

_چرا گریه می کنی ؟ چی شده ؟

لعنت به احساساتش که کنترل نمی شد . لعنت به اشک هاش که همیشه مسیحش رو ناراحت می کرد.

_دیدم تو خواب ناله می کنی نگرانت شدم.

مسیح نوچ نوچی کرد و سر تکون داد و بعد رو به امیرعلی گفت:

_یه کم درد دارم . اگه به نظرت لازمه تزریق کن . من یه آخ بگم نفس آماده ست برای گریه.

امیرعلی سرنگ رو آماده و فکر کرد که نفس برای آخ و اوخ تو نیست که گریه می کنه . موضوع قطعا چیز دیگه ای هست .

نفس پشت در ایستاد تا امیرعلی بیرون بیاد و انتظارش آن چنان طولانی نشد . امیرعلی از چهارچوب گذشت و نگاه خیره اش رو داد به نفس.

_تو این روز ها بهتره همدهمش بشی نه این که با گریه هات همش ناراحتش کنی . تو که می بینی درب و داغونه نمک نپاش رو زخمش.

راست می گفت امیرعلی . نفس باید قوی می بود و قوی بودن رو یاد نمی گرفت . هزاران بار نیما کتکش زد و هر بار جیغ کشید از درد . پوست کلفت نمی شد اما این اتفاق مصیبت بود و به خدا گریه هم داشت . وارد اتاق شد و نگاه مسیح دلش رو آب کرد.

_بیا این جا . به جای این که گریه کنی بیا این جا کنارم بخواب . بجنب نفس.

در دل قربون صدقه اش رفت و دست برد به پریز و کلید برق رو زد . اتاق غرق شد تو تاریکی و تنها نور اندک چراغ خواب باقی موند . نزدیک شد و شالش رو کناری انداخت.

_باید زود تر خوب شی مسیح . من تورو تو اوج می خوام خب ؟

یاد گرفته بود که همانند مسیح آخر جمله هاش رو با " خب ؟ " تموم کنه و همین مسیح رو به خنده انداخت . دست باز کرد و نفس به آرومی میون بازوی چپ و سینه ی ستبرش خزید . دست برد و موهاش رو پشت گوش فرستاد و گونه اش رو بوسید .

_من آخر تو یکی رو درسته قورت می دم . خب ؟

و نفس فراموش نکرد شکر خدا رو . فراموش نکرد که مسیحش هنوز هم زنده است و نفس می کشه . فراموش

نکرد که هنوز هم فرصت عشق باقیه . حتی چند روز بیش تر اما مسیح رو هنوز هم داشت و

سر و صدا ها از کابوس وحشتناکی که تمام شب رو اسیرش بود ، خلاصش کرد . پلک گشود و به محض هوشیاری ، مسیحی رو دید که لباس هاش رو به سختی داخل چمدون می ریخت .

دست کشید به موهاش و نشست و در همون حال گفت:

_مسیح تو نباید از جات تکون بخوری.

بخیه هاش رو به یاد آورد و پتو رو کنار زد . انگار تازه پا گذاشته بود به دنیای بیداری . چرا مسیح دقیقا شبیه به بچه های دو ساله حرصش می داد . نزدیکش شد و دستش رو کشید.

_می گم تو باید تو جات باشی بچه ی سرتق . لطفا حرف گوش کن.

مسیح دستش رو چسبید و کاری کرد که عروسکِ تازه بیدار شده اش نزدیکش بشه .زل زد به چشم هاش و با نگاهی آکنده از تفریح گفت:

_من بچه ی خوبی ام اما تمام این کارهام واسه اینه که مامانم بهم جایزه نمی ده.

تفریحِ هشت صبح ، آخرین چیزی بود که نفس بهش فکر می کرد و اما لبخند به لب هاش شکل داد . حال مسیحش کوک بود و چیزی بهترین از این وجود نداشت . دست بلند کرد و انگشت هاش رو سر داد به لای موهاش و پلک های مردش بسته شد.

_الان من نقش مادر رو ایفا می کنم ؟

مسیح با سر تایید کرد و نفس میون خنده هاش ادامه داد:

_عجب پسری به دنیا آوردم من . زیادی رشد نکرده ؟

و مسیح این بار با ابرو جواب منفی رو داد . روی انگشت های پاهاش بلند و بوسه ای روی استخون گونه اش کاشت.

ـپسرم می شه بدونم الان برای چی تو تختت خواب نیستی ؟ چه خبره شال و کلاه کردی ؟

مسیح از اون حالت خارج شد . هنوز هم کیفش کوک بود اما اون رفتار چند دقیقه ی پیش رو نداشت.

ـبر می گردیم تهران . این جا دیگه کاری نداریم.

لب گزید . ای کاش بر نمی گشتن به تهران و ای کاش مسیح هیچ وقت اتفاقات رخ داده در تهران رو نمی فهمید . بعد از مدت ها اون با حال خوبی پلک گشوده بود و نفس دلش ضعف رفت برای تموم مردونگی هاش.

فکری کرد و نهایتا از اتاق بیرون رفت . تمام ویلا رو سکوت محض فرا گرفته بود . می دونست که این وقت صبح قطعا امیرعلی و ساحل خوابیدن . رفت به طرف اتاق با شرمندگی چند تقه به در کوبید . جوابی نشنید و پر غصه مقابل در ایستاد . اجازه داد تا چند دقیقه ای بگذره و بعد دوباره به در

کوبید و این بار در عرض چند ثانیه امیرعلی با چهره ای فراتر از خواب آلود و لباس های راحتی مقابلش ایستاد.

_صبح بخیر چی شده ؟

دلش برای این بیچاره هم سوخت . چه گیری افتاده بود از دست این کله شق . به اتاق مشترکش با مسیح اشاره کرد و در حالی که شرم اجازه ی صحیح بیان کردن جمله ها رو می گرفت لب زد:

_صبح بخیر .. ببخشید بیدارت کردم .. امروز مسیح ساز رفتن کوک کرده . می دونم که نمی تونم جلوش رو بگیرم . اومدم ازت بخوام که اگه می شه ... اگه می شه ببریش به حموم و پانسمانش رو عوض کنی . فکر کنم شما هم باید همراه ما بیاین تهران چون مسیح با این حالش نمی تونه رانندگی کنه.

تمام جمله هاش یک جواب داشت.

_چرا خودت نمی بریش ؟

امیرعلی منظورش رو واضح رسوند اما نفس زد به درِ نفهمی .

_آخه من رانندگیم اونقدر خوب نیست که تو اون جاده...

_حموم رو می گم.

سر بالا کرد . نگاه امیرعلی پر بود از سوال . لب به دندون گرفت . حالا وقت این حرف ها نبود . امیرعلی چرا توبیخش می کرد ؟ یه حموم بردن که این حرف ها رو نداشت.

_جواب بده نفس . تو زنشی ، من ببرمش حموم ؟

حرفی نزد . سکوت کرد چون جز سکوت حرفی نداشت . امیرعلی تکیه از دیوار گرفت و در رو بست . راه افتاد به طرف اتاق و گفت:

_ساحل دیشب کم خوابیده . پیشش نرو بذار بخوابه . بیا به من وسایلی که می خوام رو بده.

در اتاق رو باز کرد و مسیح در حالی که جونی برای تلاش بیش تر نداشت کنار چمدون و روی تخت ولو شده بود .

امیرعلی نزدیک شد و مسیح با نگاه به چشم هاش تمام درد هاش رو فریاد زد .

امیرعلی لحظه ای دل تنگ شد برای اون حجم از اقتدار و پرسید:

_خیلی درد داری ؟

و نفس پاسخ داد:

_خودش رو خسته می کنه . آخه مگه من مردم که تو چمدون جمع کنی مسیح ؟ چرا عین بچه ها می مونی ؟

مسیح هیچ پاسخی نداد . حرف های نفس رو تماما قبول داشت و شدیدا شرمنده بود اما اگر شرمندگیش رو فریاد می زد که مسیح نبود .

نفس وارد رخت کن شد و حوله ی تمیز رو به همراه شامپو و وسیله های پانسمانی که از بیمارستان تهیه کرده بود رو روی سکو گذاشت . از رخت کن بیرون اومد و رو به مسیح گفت:

_امیرعلی می برتت حموم . من برم صبحونه آماده کنم.

_لازم نکرده.

هنوز چند قدمی هم برنداشته بود که چنین لحنی تردیدش رو قطعی کرد . شک داشت که مسیح ناراحت بشه اما تا این حدش رو نه . با بیچارگی به امیرعلی نگاه انداخت و امیرعلی به نجاتش پرداخت.

_نفس بلد نیست پانسمانت رو عوض کنه . من پیشنهاد دادم که خودم همراهت بیام.

مسیح دستی به پهلوش گرفت و به سختی روی پاهاش ایستاد . امیرعلی چه چرتی می گفت ؟ علیل هم اگر می شد اجازه نمی داد که اون بخواد حمومش کنه . محالِ ممکن بود ! ابرو بالا انداخت و سعی کرد اقتدارش رو به رخ بکشه.

_شل نیستم که تو بخوای منو ببری حموم.

و بعد وارد رخت کن شد و در رو محکم بهم کوبید . امیرعلی نگاهی شبیه به " دیدی گفتم " بهش انداخت و در لحظه ی خروج گفت:

_بلدی پاسنمان..

و نفس با تکون سرش بلد بودنش رو تایید کرد . دور خودش چرخید و دلش رفت به رخت کن و خود واقعیش داخل اتاق . باید الان می رفت ؟ باید می رفت کنار مسیح ؟ نه اگر می رفت قطعا از خجالت آب می شد از راه چاه به زمین می رفت و اگر نمی رفت ؟ اگر نمی رفت مسیح محال ممکن بود که صداش بزنه و حتما بخیه هاش از تکون های زیاد باز می شد . قدم اول رو برداشت و عطسه اش گرفت.

_نه نه نفس صبر اومد نرو . یکم صبر کن.

همون جا روی صندلیِ میز آرایش نشست و حواسش رو داد به ساعت . دو دقیقه ی دیگه می رفت . دو دقیقه ی دیگه

که آروم می شد می رفت . دستش رو برای تسکین قلبش بالا آورد و قفسه ی سینه اش رو مالش داد .

_خدایا من الان برم تو چی بگم ؟ بگم اومدم کمکت ؟ خب معلومه که الان می زنه تو پرم می گه مگه من شلم که تو اومدی کمکم ؟ پس چی بگم ؟ بگم اومدم پانسمانت رو عوض کنم ؟ آره آره می گم اومدم پانسمانت رو عوض کنم.

با همین تفکرات روی پا ایستاد و دو مرتبه نشست .

_خدایا . من برم پانسمان عوض کنم ؟ مطمئنم دستام می لرزه و اونم کلی بهم می خنده ؟ چیزی نیست که .. می رم . شوهرته نفس خجالت نداره.

دو دقیقه به ده دقیقه رسید و این بار تردید رو کنار گذاشت . پشت در رخکن کن ایستاد ، چند تقه زد و صدایی نشنید . وارد رخت کن شد و صدای شر شر آب رو شنید . دستش رو بالا آورد و بعد از صدا زدنِ نام خدا ، در زد .

_بله ؟

بزاق دهانش رو قورت داد .

_مسیح بیام کمکت ؟

و بعد از بیان این جمله ی پرسشی ، از نوع شروعش متنفر شد . این چه جمله ای بود ؟

مسیح میون لنگه ی در قرار گرفت و قلب نفس محکم تر کوبید . قطره های آب از موهاش چکه می کرد و روی بینیش می ریخت و با هر با چکیدن چیزی رو از جراتِ نفس کسر می کرد . مسیح با نگاهش چی می گفت ؟ چرا پلک نمی زد ؟ کنار رفت و به اندازه ی یک نفر برای نفس جا باز کرد.

_بیا تو.

تمام قواش رو جمع کرد و تنها تونست که انگشت های پاش رو تکون بده . لب های مسیح شکلی شبیه به پوزخند رو به خودش گرفت و نفس نای تکون خوردن رو هم نداشت . باید می رفت تو ؟ کنار مسیح ؟ چی فکر کرده بود در مورد

خودش ؟ با چه جراتی تا اینجا رو هم اومد ؟ عقب گرد کرد و در همون حال از میون لب های ترک خورده اش جمله هایی پخش و پلا و نا مفهوم رو منتشر کرد.

_من می رم . چیزه .. نمی شه .. نه .. من می رم.

و درست یک ثانیه بعد از سرچرخوندنش ، بازوهاش میون انگشت های مسیح اسیر شد و تن بی جونش همانند گربه ای بی پناه پرت شد به داخل فضای بخار گرفته ی حمام . نگاه گشاد کرد و مسیح هنوز هم با نگاهش به دنبال چیزی می گشت ، وجب به وجب صورتش رو می بلعید و رضایت رو توی چشم های نمی یافت . صدایی به غیر از شر شر آب و کوبش قلب نفس در تمام اندام هاش شنیده نمی شد . مسیح دست دراز کرد و نفس خیره به بخیه ی روی پهلوش هیجان انگیز ترین پلان زندگیش رو تجربه کرد . دست های سردش روی سنگ های بخار گرفته دیوار حرکت کرد و مسیح تمام تنش رو با بیان جمله اش حرارت داد.

_تنها چیزی که تو این لحظه می خوام نفسه .

و دقیقا بعد از اتمام جمله ، زندگیش نقطه خورد و رفت به سرِ خط . روحش سفری جدید رو آغاز کرد و لب هاش " دوستت دارم " رو از اعماقِ وجودش بیان .در این میون عشق دست باز کرد و هر دوشون رو در آغوش گرفت و تک به تک درد ها رو برای دقیقه هایی بیرون فرستاد . صدای آب آهنگ خواستن نواخت و بخار تن تب دارشون رو عطش بخشید و این شد آغاز یکی شدن قلب ها .

****

چمدون رو پرت کرد روی تخت و ساحل خیره به حرکاتش لب زد:

_تو مطمئنی که ما هم قرارِ بریم ؟

امیرعلی سر تکون داد و ساحلِ بی حوصله روی پاهاش ایستاد . امروز از دنده ی چپ بیدار شده بود و حالت تهوع لحظه ای رهاش نمی کرد . کمد رو باز کرد و لباس هارو روی تخت ریخت.

_دقیقا امروز که من حالم خوب نیست باید بریم.

وسیله های آرایشش رو از روی میز جمع کرد و امیرعلی رو در چند سانتی و تو قاب آینه دید . خودش رو به آغوشش فرستاد و نگاه امیرعلی قفل شد به آینه .

_چی شده که خانم من امروز حال نداره ؟ هوم ؟

سرش رو روی شونه اش قرار داد و دست راست امیرعلی رو گرفت و هدایت کرد به شکمش . دلش می خواست پدرانه های شوهرش رو تقدیم به کودکش کنه . اون هم می فهمید حضور انگشت های امیرعلی رو . لب های امیرعلی خندید و کنار گوشش گفت:

_الان خوب شدی ؟

زد به در لوس بازی . بد نبود اگر کمی دلبری می کرد . امیرعلی شاید امروز قصد داشت که نازش رو بخره.

سرش رو میون بازوهاش فرو برد و زمزمه وار گفت:

_امروز حالم خوب نیست . حالت تهوع دارم.

دست های امیرعلی همانند معدنی از مسکن روی کمرش نشست.

_اینا طبیعیه عشق من . دلت چی می خواد الان؟

ساحل فکری کرد و لب زد:

_تورو.

و امیرعلی تمامش رو با عشق در اختیار ملکه ی قلبش گذاشت

دقیقه ها پر سرعت گذشت و تمام ویلا پر شد از اکسیرِ عشق . امروز خدا از خلق چنین مخلوق هایی کاملا خوشنود بود . امروز خدا تمام درد ها رو کند و فرستاد برای فردا . امروز خدا به هر پنج نفر وقتِ استراحت داد و امروز خدا هیچ غمی رو برای اون ها خواستار نبود.

امیرعلی دست برد و در حالی که نگاهش هنوز هم به ساحل بود ، تی شرتش رو به تن کرد . ساحل زیر پتو خزید و

امیرعلی راه خروج رو در پیش گرفت . اول باید چیزی می خورد و بعد مسیح و نفس رو صدا می کرد . ساعت یک ظهر رو هم از سر گذرونده بود و هنوز هیچ خبری از جانب زوج اتاق کناری نبود . گاهی می ترسید که مسیح با اون همه حرص سکته کنه و بمیره.

در یخچال رو گشود و پاکت شیر رو به همراه موز بیرون کشید . میکسر رو به برق زد و تکه های موز رو به داخلش انداخت و صفحه ی تلفنش روشن شد.

_امروز دادگاه داریم . اگه قاضی با طلاق موافقت نکنه بچه رو می ندازم.

صفحه رو قفل کرد . می دونست که چرت و پرت می گه . هیچ چیز از اون زن نمی خواست وقتی ساحل رو داشت . گاهی با فکر کردن بهش قلبش مچاله می شد اما ساحل رو می خواست . تهِ نامردی بود اما باز هم ساحل رو می خواست . از سوپری قوطی های گردو و پسته رو بیرون

کشید و داخل میکسر ریخت و در آخر دو قاشق عسل هم اضافه کرد .

دو لیوانِ معجون رو داخل سینی قرار داد و با عجله برگشت به اتاق . ساحل هنوز هم زیر پتو بود . تو این گرما خوب بود که نمی پخت . کنارش نشست و پتو رو کنار زد . موهای صورت همسر دیونه اش از گرما به پیشونیش چسبیده بود.

_مجبوری تو گرما بخوابی ؟

و با بدخلقی جواب گرفت.

_اگه چراغ خاموش بشه مجبور نیستم پتو بندازم . خوابم میاد دیشب که تا صبح بیدار بودم حالام نمی ذاری بخوابم.

اشاره کرد به لیوان معجونی که برای ساحل چشمک می زد .

_اینو بخور بعد بخواب .

پتو رو کمی پایین فرستاد و لیوان رو لاجرعه سر کشید . در حقیقت اونقدر خوش مزه بود که به لیوانِ امیرعلی هم نظر داشت.

_اونم بده یکمشو بخورم.

امیرعلی خندید و لیوان دوم رو به دستش داد و ساحل بعد از چند قلپ نوشیدن ، لیوان نیمه پر رو داخل سینی قرار داد.

_حالا بیا بخوابیم.

_اول برم ببینم ساعت چند قراره بریم ، بعد میام بخوابیم.

ساحل پلک زد و امیرعلی روی پاهاش ایستاد . نزدیک شد به اتاق اون دو و جند تقه به در زد . صدای مسیح رو شنید و خیالش راحت شد که امروز هم زنده ست .

_بیا تو.

در رو گشود . مسیح روی تخت دراز کشیده بود و با تلفنش ور می رفت . نگاه چرخ داد و برآمدگیِ پتو اطمینان داد که نفس خوابیده . سوال ذهنش رو پرسید.

_امروز می خوایم بریم تهران ؟

مسیح سر بالا گرفت.

_امروز نه . فردا می ریم . زیاد حالم اوکی نیست.

_می خوای مسکن..

میون حرفش نشست.

_نه لازم نیست . استراحت کنم خوب می شم.

راهش کج کرد تا اتاق رو ترک کنه و مسیح گفت:

_زنگ می زنی یه چیزی برای ناهار سفارش بدی ؟

امروز آتش بس بود . هم مسیح و هم امیرعلی هر دو تابعِ هم و آروم بودن.

_آره چی ؟

مسیح فکری کرد و گفت:

_برای من و نفس پلو گوشت سفارش بده . خودتونم که هرچی خوردید.

امیرعلی این بار بعد از تایید اتاق رو ترک کرد و مسیح چشم داد به نفس . اطمینان داشت که به عمیق ترین خواب عمرش رفته . خسته اش کرده بود . لبخند نشست کنج لب هاش . چه کوچولوی دلبری داشت . این زن حالا متعلق به خودش بود و هیچ وقت به هیچ قیمتی نمی ذاشت که بره .

دست دراز کرد و انگشت هاش رو لای موهای نم دارش سر داد .

_تمام دردام خوب می شه با تو خانمم . تو از کجا پیدات شد دیگه ؟ شبیه پسر بچه های بی عقلی شدم که برای اولین بار یه دختر و می بینن و عاشقش می شن .

انگشت هاش رو سر داد و اون رو هدایت کرد به کمرش . نفس یکی از زیباترین زن هایی بود که به چشم دیده بود .

این رو با اطمینان تایید می کرد بعد از امروز . جثه ی ریز و دلرباش تمام تنش رو افسون می کرد . این زن دقیقا حکمِ فرشته ی نجات رو داشت .

نفس تو آغوشش چرخی خورد ک لای پلک هاش باز شد . مسیح سریعا پیشونیش رو بوسید و اخم میون ابروهای نفس نشست . هنوز میون دنیای خواب و بیداری معلق بود و اتفاق های چند ساعت پیش رو به خاطر نداشت . مسیح کنار گوشش زمزمه کرد:

_بیدار شو همسرم . ناهار بخور بعد بخواب.

نفس نالید و بعد گفت:

_نمی خوام خوابم میاد.

و دوباره پلک بست . مسیح خنده اش گرفت و گویی امروز خدا به تنهایی برای اون آغوش گشوده بود . به فکر رفت و مسیحِ بدون نفس رو با مسیحِ حالا قیاس کرد . خدا قطعا بزرگ ترین نعمتش رو نصیب این مرد کرده بود . چشم

دوخت به آبی آسمون از قاب پنجره . خدارو همون نزدیکی ها دید و لب زد:

_مرسی.

و بعد تمام عشق و علاقه اش رو داد به لب هاش و سر و صورت و حتی موهای همسرش رو با تمام وجود بوسید .

صدای امیرعلی از فکر خارجش کرد.

_میای بیرون ناهار یا بدم بهت ؟

به سختی روی پاهاش ایستاد . پهلو دردِ لعنتیش اگر خوب می شد هیچ غمی نداشت.

در رو گشود و امیرعلی رو نایلون به دست دید . دست دراز کرد.

_بدش به من . ما تو اتاق می خوریم .

امیرعلی یکی از نایلون ها که شامل دو پرس غذا و محتویاتی مانند دوغ و ماست موسیر بود رو به دست هاش داد و دومرتبه گفت:

_اگه خیلی درد داری مسکن تزریق کنم.

خنده اش گرفته بود . از کی امیرعلی انقدر نگرانش می شد ؟ تا اون جایی که به یاد داشت جنابِ دکتر دلش نمی خواست که سر به تنش باشه و حالا نگرانش بود .

_چی شده دکتر جان ؟ نگران من شدی ؟

امیرعلی با اعماق وجود حرف می زد . هیچ وقت نه کم تر و نه فراتر تر از حسش چیزی نمی گفت . رک بود و در تمام مواقع زندگیش رو بازی می کرد.

_من درموردت خیلی اشتباه کردم . قضاوت های اشتباه . تهمت های بی جا . الان می خوام اعتراف کنم که به مردیت جایی ندیدم پسر . می خوام بگم که تا آخرش برای هرکاری

می تونی روم حساب کنی . می خوام بدونی که من هم برای نابویِ سیاوش و سپهر له له می زنم.

مسیح با دست به بازوی امیرعلی کوبید و اون برعکس شدیدا کند و ضعیف بود تو بیان احساسات.

_ممنون داداش.

امیرعلی حرفی نزد و از مقابل دیدگانش دور شد و مسیح به این فکر کرد که آیا این آرامشِ قبل از طوفانه ؟ چند روز دیگه تنش های بی رحمانه ی زندگیش آغاز می شد . همراه با نایلون غذا ها به تخت رفت و در دل آرزو کرد که تا اون زمان درد پهلوش تموم بشه .

ظرف های یکبار مصرف رو از پلاستیک بیرون کشید و بوی غذا هوش از سرش برد . با این حجم از گرسنگی می تونست که هر دو پرس رو بخوره . نفس رو صدا زد و این بار همسرش سریعا پلک گشود . ابروهاش بهم نزدیک شد و مسیح سریعا دلیل بی حالی نفسش رو فهمید.

_حالت خوبه ؟

نشست و دقیقا بعد از به یاد آوریِ خاطرات سرخ شد از شرم . چیکار کرده بود ؟ تا عمر داشت که نمی تونست به اون چشم ها نگاه کنه . خواب بود حتما . تمام اتفاقات شبیه به خواب بود . نگاه یواشکیش رو داد به چشم های خندونِ مسیح و قلبش فرو ریخت . از این پس بیش از یک ثانیه نمی تونست به اون چشم ها نگاه کنه . لب گزید و راهی برای فرار رو یافت . به محض روی پا ایستادن زیر شکمش تیر کشید و نشست . مسیح با دنیایی از نگرانی دست دورِ گردنش انداخت و بوسه ای کوتاه روی گونه اش کاشت.

_بریم دکتر ؟

الان می مرد . اگر مرتب مسیح اون اتفاق رو به رخش می کشید می مرد . صورتش پر بود از التهاش و گرما تمام وجودش رو در بر می گرفت .

_با شمام ها .. بریم دکتر ؟ خوب نیستی ؟

کاش مسیح بس می کرد . چند زد به پتو و تلاش کرد برای دوباره ایستادن و مسیح مانعش شد.

_نفس با دیوار حرف نمی زنم ها . عشقم ، نفسم ، نگاه کن منو.

جونش جمع می شد به بالاترین نقطه ی قلبش و با هر بار صحبت از جانب مسیح ذوب می شد و هُری پایین می ریخت .

_می گم منو نگاه کن . نفس . به چشمای من نگاه کن.

و بعد با انگشت هاش به جون چونه اش افتاد و برای چند ثانیه مجبورش کرد که نگاه کنه به چشم هاش . قلبش بالا و پایین پرید و آدرنالین بیش از همیشه تشکیل شد . مسیح سعی کرد برای حال همسرش کاری کنه و فکرش جمع شد و به جایی قد نداد . عشق تنها چاره بود . نزدیک شد و نفس برای چند ثانیه توسط مردش بوسیده شد . اول به سختی دست و پا زد و بعد آروم گرفت و به وسیله ی نوازش های

مسیح شرم رو کمی دور فرستاد . مسیح عقب کشید و لب زیرینش رو به دندون گرفت و با صدایی آکنده از شیطنت گفت :

_خوبی الان ؟

سرش رو روی شونه اش سر داد . حالا حالا ها باید از این مرد خجالت می کشید . این حس شرم رو حالا حالا ها همراه داشت و با خود حمل می کرد . اگر مسیح موضوع رو عوض می کرد خوب می شد.

_من شوهرتم ها نفس . یه حدیثی داریم که گفته پیش شوهرت بی حیا ترین باش .یعنی آرایش کن و براش تیپ بزن و برو تو بغلش ماچش کن و یه همچین چیزایی . اینا حرف من نیستا حرف خداست.

نفس برای لحظه ای نگاه گرد کرد و اون رو به چشم های مسیح داد و بعد گفت:

_منظورت حدیثیه که پیامبر فرمودن درسته ؟

و بعد مقابل چشم های متعجب مردش حدیث رو قرائت کرد.

" _ان من خیر نسآءکم . . . المتبرجۀ من زوجها الحصان عن غیره . بهترین زنان شما آن زنی است که برای شوهرش آرایش و زینت می کند، اما از بیگانگان خود را می پوشاند" .

مسیح میون بهت به خنده افتاد و قهقهه زنان گفت:

_باریک الله . به به باریک الله به این خانم . پس تو که انقدر خوب بلدی چرا هیچ بخاری ازت بلند نمی شه ؟ کو من چرا نمی بینیم زینتت رو ؟

لب گزید و گفت:

_می خوای بگی من زشتم ؟

مسیح سر نزدیک کرد و نفس خطر رو به خوبی احساس . این بار لب هاش کوتاه بوسیده شد و شنید:

_تو قشنگ ترین دلبر این جهانی خانمِ من.

من رو چنان با تحکم گفت که نفس آب شد و فرار کرد به طرف سرویس . به محض کوبیدن در بهم ، شیر رو باز کرد و یک مشت آب یخ پاشید روی صورتش . مشت دوم و سوم رو هم پاشید . چرا از التهابش چیزی کم نمی شد ؟ به یاد آورد بوسه های تب دار یارش رو ، به یاد آورد بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش از

هجوم احساسات رو و به یاد آورد انگشت هایی که روی بازوی مردش سر می خورد و شرم تمام وجودش رو در آغوش کشید . تکیه داد به در و درست بعد از هشت دقیقه صدای عصبیِ مردش رو شنید:

_این مسخره بازی ها یعنی چی ؟ بیا بیرون ببینم.

چیکار داشت می‌کرد ؟ تب گونه هاش‌رو به وسیله ی دست های خیسش کاهش داد و شیر آب‌رو بست . جمله هایی‌رو

برای خودش تکرار کرد و بعد از چند ثانیه مقابل نگاهِ پر حرف مسیح ایستاد . من و من کنان لب زد:

_اینا مسخره بازی نیست . من فقط..

_تو فقط از شرایط راضی نیستی آره ؟ آره خب همه چیز بر خلاف انتظاراتت شد . ازدواج بدونِ خواستگاری ، یه شوهر بی احساس و نفهم که ابراز علاقه رو درست و حسابی بلد نیست ، یه زندگیِ پر دقدقه و حتی تو از اتفاقات صبح هم راضی نیستی من بودم که..

میون حرفش نشست . چی داشت برای خودش می‌بافت ؟

_مسیح اجازه می‌دی من حرف بزنم ؟ مگه من چی گفتم که یه دفعه قاطی می‌کنی ؟

نایلون های ناهار رو به دست گرفت و به طرف تراس حرکت کرد . کجا رفته بود اون مسیحی که به زمین زیر پاهاش هم فخر می‌فروخت ؟ این روز ها از همه طرف سرکوب شخصیت می‌شد . این روزهایی که کارهاش درست پیش نمی‌رفت .

نفس به دنبالش وارد تراس شد و مسیح ابر بالا انداخت.

_اینجوری ؟ برگرد لباس عوض کن.

لب هاش آویزون شد و نتونست که بگه برای پرنده های آسمون خودم رو بپوشونم ؟

برگشت به اتاق و تاپ و شلوارکش رو با بلیز و شلوار تعویض کرد و در همون حال نق هم می زد.

"دیونه ی روانی . آخه کی منو می‌بینه یه دفعه فاز بداخلاقی می‌گیرتت ؟"

قصد کرد که همونطور بره به تراس و اما برای جلوگیری از پرتابِ موشک های بعدی شالش رو هم روی سر انداخت . مسیح پشت میز نشسته بود و بدون انتظار قاشق های پر رو به دهانش می‌گذاشت . دلش خواست که بگه " کاش منتظر من می‌موندی " و اما حرفی نزد . ظرف غذا رو به دست گرفت و پلو گوشت حالش رو بد کرد.

_من پلو گوشت دوست ندارم . بد نیست که نظر بپرسی ها .

مسیح لحظه ای نگاهش کرد و بعد قاشق بعدی‌رو به دهان گذاشت . مثل شیری گرسنه بود و به خدا اگر نفس ناز می‌کرد غذای اون‌رو هم می‌خورد . نفس باز هم به حرف اومد:

_می‌گم من پلو گوشت دوست ندارم.

_خب نخور . بذارش جلو من می‌خورم.

نگاهِ نفس پر شد از غم . گاهی مسیح چقدر بی رحم می‌شد . نمی‌فهمید که الان نیاز به نازکردن داره و تنها اون می‌تونه که نازش رو بخره ؟ نمی‌فهمید این غذا رو پس می‌زنه تا تو شوهرش تنش رو در آغوش بکشه و قاشق قاشق غذا رو به دهنش بذاره ؟ واقعا نمی‌فهمید ؟

نفسش رو آه وار بیرون فرستاد . توقعِ زیادی بود . این که مسیح شبیه به مردهای دیگه ناز همسرش رو بخره توقع بود و با همه ی این ها جونش برای مرد مقابلش در می‌رفت .

مسیح پرس اولش رو به پایان رسوند و نفس هنوز هم نگاه مغموش قفل بود روی دریا . صندلی رو عقب فرستاد و روی پاهاش ایستاد . خودش‌رو لوس کرده بود . باز همسرش نازکش می‌خواست و مسیح بلد نبود . کنارش نشست ، انگشت گرفت به چونه اش و وادارش کرد که نگاهش کنه.

_یه سوال می‌پرسم یه جواب می‌خوام.

نفس منتظر نگاهش کرد و مسیح به خنده افتاد.

_چته ؟ خانمم چته ؟ دردت رو بگو من بدونم آخه.

لب زد:

_این شد سه تا سوال.

و شنید:

_مضمون هر سه یکیه . حالا بگو .. بگو من بدونم .. قربونت برم من حرف بزن.

نگاه نفس پر شد از تعجب و حس لذت . بدجنسی بود اما دلش نخواست که بگه " خدا نکنه " . تکرار می‌خواست ، تکرارِ این اتفاق رو .

انگشت هاش‌رو توی هم تاب داد و گفت:

_من .. من عاشقتم . عاشقتم مسیح . حتی بعد از خدا تورو می‌پرسم اما..

ابروهاش بهم نزدیک شد . چه امایی رنگ عشقشون رو کدر می‌کرد ؟

_اما چی نفس ؟

مستقیم زل زد به چشم هاش . لب گزید و قبل از بیان جملات زد زیر گریه و مسیح آه کشید .

_باز اعصاب منو نریز بهم . حرف بزن . انقدر تو حرف زدن خسیس نباش . این اشک‌هارو پاک کن نفس داری خسته ام می‌کنی .

_اما ازت می‌ترسم مسیح . من ثانیه به ثانیه ی کنار تو بودن‌رو ازت می‌ترسم . کاش هیچ وقت اون کلت‌رو تو دستت نمی‌دیدم . من می‌پرستمت و ازت وحشت دارم . تو روشنم کن ، این دیگه چجور عشقیه ؟چرا از بیان حرف های دلم همیشه واهمه دارم ؟ چرا نمی‌تونم رک و واضح اون چیزی که می‌خوام رو بهت بگم ؟ چرا الان نتونستم بگم تو خیلی دلم رو شکوندی وقتی بدون این‌که نظرم‌رو بخوای رفتی و ناهار سفارش دادی ؟ چرا نمی‌تونم امروزرو تماماً اختصاص بدم به ناز کردن و توقع داشته باشم که تو نازم‌رو بکشی ؟ چرا مسیح ؟ چرا ؟ تو چرا با مردهای دیگه فرق داری ؟

_بسه.

لب هاش بهم چسبید و به سختی زمزمه کرد:

_وقتی حرف نمی‌زنم داد و هوا می‌کشی که حرف بزن و وقتی هم که حرف می‌زنم با یه فریاد لالم می‌کنی . تو یه وجه تشابه با نیما داری و اونم اینه که همیشه قدرت حرف زدن‌رو از من می‌گیری.

هر دو دست هاش رو کوبید روی زانوهاش . نفس گاهی بی انصافی می‌کرد . امروز که از صبح نازش‌رو می‌کشید پس چش بود ؟

فکری کرد و گفت:

_موتورت روشن شده آره ؟ من چیکارت کردم ؟ هان ؟ از صبح تا حالا حرکتی جز محبت از من دیدی ؟ با این حالم دنبالت راه افتادم نق و نوقت‌رو با جون دل گوش می‌دم . مشکلت ناهارِ امروزه ؟

خب خانمم چی می‌خوری ؟ چی بگیرم برات که دلت آروم بگیره ؟ که منو به داداشت نسبت ندی.

_هیچی من فقط محبت می‌خوام . چرا دلم گرم نمی‌شه ؟

دست دراز کرد و تنش رو در آغوش کشید . با سرانگشت هاش موهاش‌رو نوازش کرد و لب زد:

_داری بهونه میاری . لوس کردی خودتو . مگه نه ؟

نفس محکم تنش‌رو چسبید .این‌بار مسیح کاملا فهمیده بودش . بهونه می‌گرفت . دل داشت خب . قلبش گاهی لوس می‌شد . صحبت‌های پر نوازش مردش‌رو کنار شنید و قلبش ذوق کرد و آروم گرفت.

_چی می‌خوری عشقم ؟ همه کسم چیکارت کنم الان ؟ می‌خوای بریم بیرون ؟ تو بشین پشت فرمون بریم دور بزنیم . بریم رستوران . تو فقط به من بگو . یه کمک کن می‌دونی که تو این جور مسائل چقدر ضعیف و خنگم.

_هیچی فقط بغلم کن .

لب‌هاش خندید و دلش غصه خورد . این دختررو به کجا رسونده بود ؟ محبت گدایی می‌کرد ؟ ازش می‌ترسید ؟ این دیگه چجور عشقی بود ؟

روی موهاش رو بوسید ، عمیق و پر حس . باید سیرابش می‌کرد . این زن رو باید روی سرش می‌گذاشت که اگر لحظه ای نبود ، جونی برای زندگی براش باقی نمی‌موند .

کمرش‌رو نوازش کرد و لب زد:

_واقعا چلو گوشت دوست نداری یا این هم جزئی از بهونه هات بود ؟

_دوست ندارم.

در حالی که هنوز هم نفس در آغوشش بود ، روی پاهاش ایستاد . پهلوش تیر کشید و اما این‌بار عکس العملی به نمایش نگذاشت . نمی‌خواست که نفسش‌رو از خودش ناامید کنه .

در همون حال چنگ زد به تلفنش و وارد صفحه ی پیام ها شد و رو به نفس پرسید:

_چی سفارش بدم ؟

شنید:

_مرغ.

و سریعا برای امیرعلی تایپ کرد:

_یه پرس چلو مرغ سفارش بده.

تاییدیه ی ارسال پیام روی صفحه روشن شد و تلفن‌رو کناری انداخت . روی مبل راحتی نشست و نفس‌روکنار خودش نشوند . نفس دست دراز کرد و انگشت کشید روی پهلوش.

_دوستت دارم مسیح.

گونه اش برای بار هزارم بوسیده شد .

_از من نترس نفس . خب ؟

و این بار بوسه اش رو با بوسه ای گرم پاسخ گرفت .
همسرش خندید و اتاق پر شد از حسِ خوشبختی.
****

"فصل سیزدهم"

نفس

همراه با مسیح از آسانسور خارج شدم و پا گذاشتم به فضای خنکِ خونه . مسیح سریعاً کولررو روشن کرد و ولو شد روی مبل.

_نفس برو آب میوه بیار پختم.

نق نق کنان راه آشپزخونه‌رو در پیش گرفتم و گفتم:

_از صبح بخاطر شما سرپاییم . حالا چی می‌شه یه بارم تو بلند شی آبمیوه بیاری ؟

صداش‌رو از فاصله ای دور شنیدم:

_کسی مجبورت نکرده بود که بیای.

لیوان‌رو از آب پرتغال پر کردم و همراه با قدم های بلند خودم‌رو به اتاق رسوندم . تیشرتش‌رو از تن کنده بود و جای بخیه اش رو بررسی می‌کرد.

_نفس به نظرت این می‌ره ؟ بدنم زشت شد.

کنارش ایستادم ، لیوان‌رو روی میز قرار دادم و از پشت در آغوشش کشیدم.

_تو خوشگل ترین مرد این شهری.

روی پاهاش چرخید.

_دلبری نکن زن .

لیوان‌رو برداشتم و به دست هاش دادم.

_اگه من همراهت نمی‌اومدم که به جای دکتر و کشیدنِ بخیه ات یک راست می‌رفتی پیش سیاوش.

جرعه ای نوشید.

_همین الانشم کلی دیر شده . باید برم.

گفتم:

_باشه بریم.

نوچ نوچ کنان فاصله گرفت و کمدرو باز کرد.

_به جای فضولی ، بذار ببرمت خونه مامان اینا . دیشب ماهرخ زنگ زد گفت توروخدا نفس‌رو بفرست این جا .

تا دنیا دنیا بود ، من با ماهرخ حرفی نداشتم . هنوز هم تمام تنم می‌لرزید از تصور روزی که مسیح جریان‌رو بفهمه . تیشرت سفیدش‌رو به تن کرد و ساعتش‌رو با ساعت اسپرتی تعویض.

_این مرداد ماه کی تموم می‌شه ما راحت شیم . آب پز شدیم به خدا.

روشن شدن صفحه ی تلفنش از پاسخ دادن منصرفم کرد . پیامی از شماره ی ناشناس بود . گفتم:

_مسیح پیام داری.

مقابل آیینه ایستاد و دستی به موهاش کشید .

_شنیدم.

نزدیک شدم و شیشه ی عطررو از دست هاش قاپیدم.

_برو پیامت‌رو باز کن با هم بخونیمش عشقم.

چپ چپی نگاهم کرد ، تلفنش‌رو چنگ زد و دقیقا بعد از باز کردن صفحه ی پیام ابروهاش بهم نزدیک شد . فاصله‌رو کوتاه کردم و به محض نزدیک شدنم صفحه‌رو بست.

_چیز مهمی نبود . بریم ؟ بریم من بذارمت خونه ی مامان اینا.

دلم گرفت . چرا پیامش‌رو بست ؟ از روزی که از رامسر برگشتیم تعداد پیام هاش بالا رفته بود و تمامشون‌رو مقابل چشم های من می‌بست . مطمئن بودم که چیزی رو از من مخفی می‌کنه . دکمه های مانتوم‌رو مجددا بستم و گفتم:

_من باهات میام پیش سیاوش.

و دقیقا بعد از اتمام جمله ام صداش‌رو بالا برد.

_ای بابا باز قفلی زد . من نمی‌دونم چرا یک ماهه هیچ جا نمیای دنبالِ من و دقیقا امروز قفلی زدی.

به حرفش گوش نکردم . باید دنبالش می‌رفتم . چیزی‌رو مخفی می‌کرد . حس های زنونه ام به کار افتاده بود . این روز ها بیش از پیش به خودش می‌رسید . گامی برداشت و دنبالش راه افتادم.

_مسیح من میام.

شیشه ی عطررو از دستم گرفت و چند پیس به گردنش پاشید .

_باز باید درو روت قفل کنم آره ؟

بی فکر جمله ام‌رو تکرار کردم.

_منم میام.

دستی به ته ریش خیالیش کشید . همه اشون‌رو دیشب شیو کرده بود . از صبح مدام ساعتش‌رو چک می‌کرد ، عطر می‌زد و

ولو شد روی راحتی و نگاهم کرد . من هم کوتاه نیمدم و مستقیم زل زدم به چشم هاش . گفت:

_هیچ جا نمی‌رم.

و من شونه بالا انداختم و رفتم به آشپزخونه تا برای شام چیزی آماده کنم . صداش‌رو شنیدم:

_بچه بازی‌رو تمومش کن نفس . سرمو درد نیار.

دور خودم چرخیدم . برای شام باید چی آماده می‌کردم . معضلی بزرگ تر از این وجود نداشت .

_با توام ها.

بسته ی مرغ‌رو از فریزر بیرون کشیدم . خوراک مرغ فعلا بهترین گزینه بود . چند عدد فلفل دلمه ای داخل کاسه ریختم و چاقو به دست پشت میز نشستم . لحظه ای نگاهم دنبالش کرد و دقیقا شبیه به پسر بچه های هفت هشت ساله منتظرِ صدور اجازه از طرف من بود . امروز با سیاوش

کاری نداشت . با اطمینان می‌تونستم که روش قسم هم بخورم .

تخته‌رو مقابلم قرار دادم و فلفل دلمه ای ها رو تا جایی که امکانش بود ، ریز کردم . مجددا به حرف اومد.

_من می‌رم زود برمی‌گردم باشه ؟

لب گزیدم . کجا می‌خواست بره ؟ امروز من چم شده بود ؟

سرعت حرکت دست هام بالا رفت و مقابل در ایستاد تا بهترین کتونی های سفیدش‌رو پا بزنه . فلفل دلمه ای جدید رو مقابلم و روی میز قرار دارم و دقیقا بعد از باز کردن در توسط مسیح دستم برید . سوزش قلبم همراه شد با سوزش انگشت شستم و زدم زیر گریه . مسیح نزدیکم شد و صداش رو بالا برد.

_خدا منو لعنت کنه نفس بسه . چی شدی تو ؟ ببینم دستتو بده به من.

دستم رو نزدیک کردم تا ببینه و قبل از این‌که حرفی بزنه چنگ زدم به بازوش و با صدایی آکنده از بغض گفتم:

_منم میام.

می‌دونستم که همین الان می‌خواد سر به تنم نباشه اما چسب زخم رو با احتیاط دور انگشتم پیچید و در هر حالی که اخم برای لحظه ای رهاش نمی‌کرد گفت:

_می‌ریم باشه نفس . توروهم می‌برم ببینم دیگه چته.

دستم رو پس کشیدم و در حالی که بالا و پایین می‌پریدم راهی اتاق شدم تا با اضافه کردن رژی قرمز صورتم‌رو جلا ببخشم . پس دروغ نمی‌گفت . دروغ نمی‌گفت که با سیاوش قرار داره .

دست کشیدم میون موهام و کنارش قرار گرفتم . حسابی درگیر موبایلش بود و به محض نزدیک شدنم حواسش‌رو به من داد و مجددا اخم کرد.

_برو اون رژو پاک کن .چه خبره ؟ برای سیاوش قرمز می‌کنی اون لبارو.

لب زیرینم‌رو به دندون گرفتم و سعی کردم که از در معصومیت وارد بشم.

_مگه چیه خب ؟ من چیکار به اون دارم .می‌خوام با شوهرم برم بیرون خوشگل باشم.

نزدیک شد به در و یک برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید.

_با شوهرت بری قبرستون هم رژ می‌زنی ؟ بگیر پاکش کن.

لب زدم " بد اخلاق " و رژم‌رو با دنیایی از حسرت پاک کردم . واقعا رنگش‌رو دوست داشتم و مسیح هیچ‌وقت زیبا شدنم‌رو نمی‌خواست .

دکمه ی آسانسوررو فشرد و من خیره به شمارشگر ها لب زدم:

_قهری ؟

و دقیقا بعد از تلاقی نگاهم با چشم هاش ، پشیمون شدم از حرف زدن . به دنبالش وارد اتاقک شدم و نگاه داد به کفش هام.

_باز که از اینا پوشیدی . مگه من نگفتم نباید پاهات معلوم بشه.

امروز زمین و آسمون‌رو قرار بود که بهم بدوزه . از سر تا پام اگر ایراد نمی‌گرفت مسیح نبود . به ناچار گفتم:

_ببخشید دیگه نمی‌پوشم.

_ببخشید دیگه نمی‌پوشی ؟ تو بیجا کردی که همین الان پوشیدی . برگرد عوضش کن.

محال بود که برگردم . برمی‌گشتم می‌رفت .

_نه مسیح قول می‌دم دیگه تکرار نشه.

زمزمه وار چیزی شبیه به " قولات بخوره تو سرت " رو بیان کرد و وارد پارکینگ شد . فعلا قدرت تو دست هاش بود . به

خدا که تا چند ساعت دیگه تمام کارهاش‌رو تلافی می‌کردم .

کنارش و روی صندلی جا گرفتم و سرچرخوند و موشکافانه نگاهم کرد . گفتم:

_چیه داری دنبال یه چیزی می‌گردی گیر بدی ؟ موهام چرا کجه ؟ چرا مانتوم آبیه ؟ چرا لبام زیادی بزرگه ؟ چیزی رویت نشد ؟

رو گرفت و نفسش‌رو اژدها گونه فوت کرد . اگر راه داشت همین جا نفسش‌رو می کشت . خنده ام گرفت و زل زدم به قاب پنجره . با تمام این ها در آخر من پیروز شدم و این شدیدا کیفم‌رو کوک می‌کرد . دست برد و موزیک‌رو پلی کرد و من در حالی که با بند های کیفم ور می‌رفتم گفتم:

_از این به بعد همه جا باهات میام.

انگشت هاش دور فرمون مشت شد و ادامه دادم:

_یه چیزی‌رو داری مخفی می‌کنی . نمی‌خوام دوباره بلایی سرت بیاد .

دنده‌رو جا به جا کرد و منفجر شد.

_آخه تورو سننه ؟ من چاقو خوردم تو چیکار داری ؟

هنوز نفهمیده بود که متنفرم از این نوع صحبت کردنش . سرچرخوندم . حالا که دیگه نمی‌تونست برم گردونه به خونه . حالا می‌تونستم حرفم‌رو بزنم.

_این جوری با من حرف نزن ها . تو بی‌خود می‌کنی که سر من داد می‌زنی.

لب هاش به خنده ای بی رنگ و رو باز شد . خنده ای مسخره و مضحک.

_دهنتو ببند نفس . یه دفعه به خودت میای می‌بینی دهنت پر خون شده.

کوتاه نیمدم.

_از چی داری می‌سوزی هان ؟ می‌خواستی با کی بری سر قرار نتونستی ؟ از این به بعد مثل سایه دنبالتم .می‌تونی برو و اون شخص‌رو ببین . برای من تیپ می‌زنه بیرون می‌ره.

راهنما زد و به قصد پارک ، با ماشین پشت سری و کناری به وسیله ی بوق دعواش شد . انگشت های دست راستم چنگ انداخت به کناره های مانتوم و مسیح به محض کوبیدن روی ترمز ، کاملا چرخید به ستم .

_تو چی داری واسه خودت زرت و پرت می‌کنی ؟ با کی قرار دارم من ؟ توهم زدی نفس ؟ آره عقلت‌رو از دست دادی.

اگر نگاهم نمی‌کرد خیلی خوب می‌شد ، اگر نگاهم نمی‌کرد حرف هام‌رو راحت می‌زدم اما تمام دلخوری هام خلاصه شد تو یک کلمه.

_باشه.

_باشه ؟ باشه . هر چقدر دلت می‌خواد چرت و پرت بگو رو مخ من راه برو آخر سر هم بگو باشه.

حدودا سی ثانیه نگاهم کرد و من تمام سی ثانیه‌رو زل زدم به پنجره . به آرومی ماشین‌رو راه انداخت . خوب خلع سلاحم کرده بود . خوب بلد بود که ساکتم کنه . دنیا دنیا حرف داشتم و اگر اینطور نگاهم می‌کرد ، ترس قدرت تکلم‌رو به یک باره از وجودم سلب می‌کرد .

دستگیره‌رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم . سیاوش تلفن به دست نزدیک شد و به محض دیدنم لبخند زد . بازوی مسیح‌رو چسبیدم و صداش‌رو کنار گوشم شنیدم:

_از کنار گوش من تکون نمی‌خوری ها.

سیاوش تلفن رو سر داد به داخل جیبش و هر دو دستش‌رو داخل جیب های شلوارش قرار داد و اندامش‌رو به نمایش گذاشت . موهاش‌رو کوتاه کرده بود و همین امر به شدت چهره اش‌رو تحت تاثیر قرار می‌داد .

_نفس جان . چطوری شما؟ خبری ازت نیست.

به دنبال مسیح راه افتادم و به محض این که کفش هام روی تک پله ی منتهی به آلاچیق قرار گرفت ، نگاه سیاوش قفل شد روی پاهام و مسیح کتونی هاش‌رو محکم روی زمین چرخ داد . کنارش نشستم و آب دهان قورت دادم و سیاوش با ولع خیره ام شد.

_چه خبر ؟ سفر خوش گذشت ؟ معلومه خوش گذشته چون آب رفته زیر پوستت . یکم تپل شدی.

تپل ؟ ابروهام بالا پرید . این مردک چاق و لاغر شدن من در حد دو سه کیلورو هم تشخیص می‌داد.

نگاه مسیح به چشم هاش وحشتناک بود .واقعا نمی‌دونستم که این همه خیرگی‌رو از کجا آورده . مسیح به حرف اومد:

_دیروز رفتم به اون آدرسی که گفتی . به جز یه زن معتاد ، هیچ کس اون جا نبود.

انگشت های سیاوش روی میز ضرب گرفت و به سختی نگاه کند از لب هام . پرروی گستاخ!

_همونو می‌خوام . بگیر بیارش.

مسیح گفت:

_وظیفه ی من نیست که برای تو آدم جمع کنم بیارم . امری با من حرف نزن.

این بار نگاه سیاوش تماما زوم بود روی مسیح . ساعتش‌رو توی دستش تاب داد و منتظر موند که لیوان های حاویِ شیر موز روی میز قرار بگیره و بعد گفت:

_الان یه سوال ازت دارم سامیار .

مسیح منتظر نگاهش کرد و ادامه داد:

_الان دقیقا وظیفه ی تو این جا چیه ؟ بیای بشینی جلوی من چشم و ابرو واسم بیای ؟ فکر کردی من عاشق قیافه تم که مفت مفت بهت پول بدم ؟ به جز این که سر کارکنان

این جا عربده بکشی به درد چی می‌خوری ؟ چون فریاد زدن‌رو خودمم بلدم.

مسیح دست مشت کرد و روی پا ایستاد . من اگر جای سیاوش بودم ، قطعاً تا به حال تنفر سامیار نامی‌رو درک می‌کردم . چشم هاش که هیچ ، رفتارش هم تنفررو فریاد می‌زد . چرا نمی‌تونست عادی رفتار کنه ؟

_ببین سیاوش من تا به حال برای سپهر کار می‌کردم . اون خیلی هم بیشتر از تو بهم پول می‌داد . خیلی هم بیشتر از تو تحویلم می‌گرفت و بهم احترام می‌ذاشت . اون خیلی...

_کار سپهررو تموم کن.

لیوان از دستم افتاد و از برخورد با زمین به هزار تکه تبدیل شد . حال مسیح هم دست کمی از من نداشت . تنها خونسردِ جمع سه نفره امون سیاوشی بود که لم داد و لب هاش خندید.

_دستور مرگ سپهررو صادر کردم . سما و چراغی‌رو که خیلی راحت کشتی . این یکی هم روش.

سرچرخوندم و به خدا که گردنم از سرعت عکس العملم گرفت . دست گرفتم به لبه های میز . مسیح آدم کشته بود ؟ هوا نیاز داشتم . میون این همه درخت ، اکسیژن نمی‌رسید . روی پاهام ایستادم رو صندلیم رو عقب کشیدم . سیاوش موشکافانه نگاهم کرد و مسیح لب زد:

_نمی‌کشم . سپهر با خودت.

سیاوش هم ایستاد . خم شد روی میز و تحکم رو پخش کرد روی تک تک واژه هاش.

_من ازت نپرسیدم که می‌کشی یا نه . من گفتم بکش . دستور دادم که سپهررو بکشی.

مسیح تمام صورتش رو به وسیله ی کف دستش نوازش کرد و به طبعیت از سیاوش خم شد.

_من از تو دستور نمی‌گیرم . نمی‌کشم .می‌خوای چیکار کنی ؟

ابروی چپ سیاوش بالا پرید و مجددا دست هاش‌رو فرستاد به داخل جیب‌هاش . کمی قدم رو رفت و گشتم به دنبال موقعیتی برای فرار.

_آهان . اگه نکشیش . بذار فکر کنم اگه نکشیش چیکار می‌کنم . فامیلیت چی بود سامیار ؟ احمدی آره ؟

مسیح فریاد کشید:

_با من بازی نکن.

و من عقب گرد کردم و سیاوش انگشت سبابه اش‌رو به نشونه ی تفکر روی لب زیرینش کشید.

_اگه نکشیش منم علاقه مند می‌شم که در مورد خانواده ات بهتر بدونم . هرچی که باشه ما با هم دوستیم.

پله رو پایین رفتم و پام پیچ خورد . لعنت فرستادم برای انتخاب کفش های پاشنه بلند و راهم‌رو ادامه دادم . مسیح فریاد زد " کجا ؟ " و گفتم که " می‌رم تو ماشین."

حد فاصل آلاچیق تا ماشین‌رو درگیر بودم با اتاق باور هام . مسیح آدم کشته بود ؟ اون هم دو تا ؟ سپهررو هم قرار بود که بکشه ؟

ماشین‌رو پشت سر گذاشتم و شروع کردم به دویدن . شوهرِ من آدم کش بود ؟ بی توجه به نگهبان از خروجی گذشتم . کاش یکی می‌رسید و تن له شده ام‌رو مستقیم می‌برد به شیراز . کاش این راه طولانی تموم می‌شد . مسیح آدم کشته بود . من اینجا چیکار داشتم ؟ باید به دنبال قبر می‌گشتم . مرگ حالا به من یکی واجب بود .

نفس زنان خودم‌رو به خیابون اصلی رسوندم و دست دراز کردم برای تاکسی . کاش یکی فقط من‌رو از اینجا برمی‌داشت و می‌برد.

تاکسی از راه رسید و چپیدم روی صندلی عقب . دست گرفتم به قلبم . بغض این بار راه نفس کشیدنم‌رو کاملا بسته بود و شوک اجازه نمی‌داد که بشکنه . راننده منتظر نگاهم کرد و من فقط با دست اشاره کردم که بره .

تلفنم تو دست هام شروع به زنگ خوردن کرد و سریعا خاموشش کردم . من با یه قاتل زیر یه سقف زندگی می‌کردم ؟

راننده حالم‌رو پرسید و باز هم نتونستم که گریه کنم . اشک هام کجا رفته بود ؟ خدایا چرا گریه ام نمی‌گرفت ؟

سرم‌رو چسبوندم به تکیه گاهِ صندلی شاگرد راه تنفسیم باز نشد . اگر همین الان یکی از راه نمی‌رسید و قانعم نمی‌کرد قطعا از کمبود اکسیژن می‌مردم . چهره ی سیاوش برای

لحظه ای از مقابل چشم هام دور نمی‌شد و مسیحی که هیچ تلاشی برای انکار نکرد هم شد زخمِ روی قلبم . زل زدم به آسمون و بدون اشک هق زدم . کاش گریه ام می‌گرفت.

"خدایا به دادم برس .. خدایا یه راهی بذار جلوم .. بگو که همش دروغه.. بگو اشتباه شده .. بگو مسیح بد نیست .. بگو که اشتباه نکردم راجبش "

تمام این جمله ها رو زمزمه کردم و التماس هام به خدا ، ذره ای حقیقت‌رو تغییر نداد . راه نفس کشیدن سلب شد . به سینه ام کوبیدم و گریه ام نگرفت . هق زدم و قطره های اشک برای کمک به سراغم نیمدن . راننده ماشین‌رو کنار زد و چرخید به طرفم . پیرمرد بیچاره کم بود که از ترس پس بیوفته و من به اون هم التماس کردم تا " بگه که دروغه"

****

"راوی"

کلیدرو تو قفل چرخ داد و با روزنه ای از امید پا به خونه گذاشت . هنوز هم نشیمن غرق در تاریکی بود . امروز پنجمین مرتبه ای بود که می‌رفت به خیابون ها و دنبال نفس می‌گشت و بعد با ذره ای از امید برمی‌گشت به خونه و درست بعد از گشودن در ، تک چراغ امیدش هم خاموش می‌شد .

به آشپرخونه رفت ، درِ اتاق ها رو گشود ، حموم و سرویس‌رو نگاه انداخت . نبود . ساعت از دوازده می‌گذشت و نبود . دست دراز کرد و قاب عکس عروسیشون‌رو از روی پاتختی برداشت . چهره ی افسون کننده ی همسرش‌رو با شست نوازش کرد و لب زد:

_نموندی . دیدی نموندی.

و بعد قاب عکس‌رو محکم به آینه کوبید و صدای فریادش گوش فلک‌رو کر کرد .

_بهت گفته بودم نباید بری . گفته بودم بری دیونه می‌شم .

چنگ زد به تلفنش و برای بار هزارم شماره گرفت و خاموش بود . دستش به هیچ جایی بند نبود . نفس نه پیش ساحل بود و نه پیش مادرش . هیچ کجا به فکرش نمی‌رسید . فکر کرد ،فکر کرد ، فکر کرد و دقیقا بعد از ته کشیدن دوباره ی امیدش زد زیر گریه . مرد گنده گریه می‌گرد . خوبش معلوم نبود که کجا رفته و گریه می‌کرد .

نشست روی تخت ، وارد لیست مخاطبین شد و بعد از یافتن نام نیما صدای دررو شنید . روی پا ایستاد و فنر های تخت از عکس العملش به صدا در اومد . در رو باز کرد و نفس رو صحیح و سالم دید . خم شده بود و کفش هارو از پا می‌کند . نگاهش با نگاه مسیح تلاقی پیدا کرد و بی تفاوت سلام داد . دست کشید روی ته ریش خیالیش . داشت به خودش التماس می‌کرد که آروم باشه . از ظهر تا حالا مثل دیونه ها دنبال این آدم می‌گشت و اون حالا کاملا عادی سلام می‌داد .

لب بهم فشرد و شروع کرد:

_کجا بودی ؟

نفس نیم نگاهی هم خرجش نکرد و خودش‌رو به آشپزخونه رسوند . مسیح دنبالش راه افتاد و نفس لیوان‌رو از آب پر کرد . اجازه داد تا مایعِ بی رنگ‌رو کاملا سر بکشه و بعد سوالش رو مجددا تکرار کرد:

_کجا بودی ؟

شالش‌رو روی گردنش انداخت و بی توجه راه اتاق‌رو در پیش گرفت . الان تنها چیزی که می‌خواست خواب بود ، نه هم صحبتی با یک قاتل.

دکمه های مانتوش‌رو باز کرد . شلوار جینش‌رو با شلوارک راحتی تعویض کرد و موهاش‌رو آزاد به دورش ریخت . مسیح هنوز هم نگاهش می‌کرد.

_نفس کجا بودی ؟ این بار آخره که دارم ازت می‌پرسم.

پتورو کنار زد و تن درب و داغونش‌رو روی تخت انداخت . مسیح دست کشید به کناره های لبش . خودش نخواست که

آروم رفتار کنه . خودش دیونه اش کرد . چراغ خواب‌رو زد و دست برد به سگک کمربندش . نفس نگاه گشاد کرد و در نهایت به حرف اومد:

_دستت به من نمی‌خوره ها . امشب دستت به من نمی‌خوره .

این‌بار نوبت به مسیح رسید که بدون حرف کارهاش‌رو انجام بده . کمربندرو به یکباره از قلاب های شلوارش بیرون کشید و قلب نفس فشرده و گوش هاش صدایی آشنارو یاد آور شد .

"اون شوهری که من دیدم صد رحمت به نیماست . روزی می‌رسه که به همین دیونه ی روانی التماس می‌کنی که برت گردونه به شیراز. "

چندین بار سر تکون داد تا از واقعی بودنِ ماجرا اطمینان حاصل کنه و با هر با نزدیک شدنِ مسیح بیش از پیش خودش‌رو به تکیه گاهِ تخت فشرد . آب دهان قورت داد و از واژه ها برای نجاتش کمک گرفت.

_چیکار می‌کنی ؟

مسیح سگک کمربندش‌رو میون انگشت هاش اسیر کرد و بعد اون‌رو یک بار به دور چهار انگشتش چرخوند و باز هم نزدیک شد .

نفس فراررو ترجیح داد و از روی تخت پرید . با دو خودش‌رو به در رسوند و همین که راهش سد شد به گریه افتاد .
مسیح اسیرش کرد میون دو ضلع دیوار و یک دور دیگه هم کمربندرو چرخوند.

_کدوم گوری بودی ؟ وقتی من داشتم از نگرانی سکته‌رو رد می‌کردم تو کدوم گوری بودی ؟

تمام حواس شش گانه ی نفس پرت کمربند سیاه رنگی بود که روزی اون‌رو فقط تو دست های برادرش می‌دید و حالا .. نه محال بود که مسیح بزنتش . تنش‌رو به دیوار چسبوند و لب زد:

_تو خیابون.

و دقیقا نونِ خیابون که از میون لب هاش خارج شد ضربه ی اول ، ضربه ای شبیه به ضربه های نیما و حتی هزار برابر دردناک تر به روی بازوهاش کوبیده شد . پلک فشرد و همراه با جیغ جانسوزی که سی و پنج دقیقه مونده به یک نیمه شب سر داد ، ضجه زد و مسیح لحظه ای رهاش نکرد.

نیم ساعتِ بعد ، حال و هوای خونه تقریبا شبیه به ماتم کده بود . مسیح میون لنگه ی در ورودی ایستاده بود و نیازی‌رو قانع می‌کرد که چیزی نیست و نفس هنوز هم خیره به سیاهیِ کمربند ناله می‌کرد . هر دو دست هاش‌رو به بازوهاش می‌فشرد و مرتب لب به دندون می‌گرفت تا درد

لحظه ای رهاش کنه و بره اما ، غصه اون‌رو شدیدا تحریک می‌کرد که نفس‌رو بیش از پیش آزار بده .

در بهم کوبیده شد و مسیح برگشت . نفس هنوز هم باورش نمی‌شد که این آدم هم شبیه به نیما باشه . تمام مدت به خیال کوه تکیه داده بود به دره و حالا با سقوطی ناگهانی جونی برای دوباره ایستادن نداشت .

مسیح خم شد و کمربندرو برداشت و نفس اینبار تمام ترس و وهمش‌رو خالی کرد به تکون پاهاش و جمع کردن اون به صورت جنین وار تو شکمش . صداش‌رو شنید و پلک بست . نمی‌فهمید که ظرفیتش برای بیست و چهار ساعت اخیر و حتی بیست و چهار هفته ی آینده تکمیله ؟

_الان دقیقا توضیح می‌دی امروز کدوم گوری بودی یا ادامه بدم ؟

نگاهش‌رو به سختی بالا کشید و داد به چشم های مسیح . صاحب این چشم ها صورتش‌رو با مشت و لگد هاش داغون

کرده بود ؟ گونه اش از درد جمع شد و دست گرفت به زمین.

_پس نمی‌گی نه ؟

موهاش‌رو پشت گوش فرستاد و به محض نشستن تمام تنش تیر کشید . درد کمی نبود ، حتی قلبش هم زیر مشت و لگد هاش جون داد ، تنش که گنجایشی نداشت .

چهار دست و پا رسید به تخت و برای جلوگیری از ادامه ی بحث زمزمه وار و توام با صدایی که از شدت جیغ و گریه حالا کاملا دورگه شده بود لب زد:

_تاکسی گرفتم که برم پیش مامانت اما حالم بد شد و راننده منو برد درمانگاه . الانم با آژانس برگشتم .

و بعد خزید به زیر پتو .

مسیح کمربندرو رها کرد و هر دو دستش‌رو میون موهاش کشید . چرا فکر کرده بود که نفس تو تمام این ساعت ها حتما کنار کسی بود و این حس تردید دقیقا تو این بحبوحه

ی زمانی از کجا پیداش شده بود ؟ نفسش‌رو آه وار بیرون فرستاد . تند رفته بود . خیلی تند !

دست به زانو گرفت و کمربندش‌رو وارد قلاب ها کرد . سوئیچش‌رو چنگ زد و نگاه آخرش‌رو به نفسی انداخت که هنوز هم چشم هاش باز بود و تنها به دیوار نگاه می‌کرد . از اتاق بیرون زد ، از ساختمون بیرون زد ، سوار ماشین شد و بعد از شهر هم بیرون زد و به خودش که اومد باز هم مثل تموم این بیست و پنج روز به این خونه اومده بود .

در ماشین‌رو محکم بهم کوفت و زنگ‌رو فشرد . صدای تیک بعد از حدودا سه چهار ثانیه ابروهاش‌رو بالا انداخت . نخوابیده بود ؟

از طاق در گذشت و دیدش . امروز حسابی به خودش رسیده بود . بی جون ترین لبخند عمرش‌رو تحویل نگاه منتظر دخترک داد و بعد صادقانه ترین جمله ی عمرش‌رو بیان کرد.

_اصلا خوب نیستم.

سما دست هاش‌رو باز کرد و خودش‌رو به آغوشش رسوند . سر گذاشت روی شونه ی دخترک و خیره به پنجره ادامه داد:

_افتضاحم . افتضاح.

شنید:

_از صبح منتظرت بودم نیمدی.

و باز هم گفت:

_داغونم . چون حسابی داغونم.

سما از آغوشش بیرون اومد و موشکافانه نگاهش کرد . چش شده بود ؟ سامیارِ همیشه اخمو تو این موقع شب با این چهره ی نالان اینجا چیکار می‌کرد ؟

به سختی چتری های کوتاهش‌رو پشت گوش فرستاد:

_چیزی شده ؟

مسیح چشم چرخوند و گشت به دنبال چیزی تا آرومش کنه . نه بطری بود و نه نفس ! منبع های آرامشش نبودن و حالا باید با سما آروم می‌شد ؟

_یکی مرده.

دخترک کنجکاو شد.

_مرده ؟ کی مرده ؟

تنش‌رو پرت کرد روی راحتی و صحنه های یک ساعت پیش درست شبیه به تیزرِ غمگین ترین فیلم دنیا مقابل چشم هاش به نمایش دراومد.

_مرد . من کشتمش . من اون دختررو، چراغی‌رو،عاطفه‌رو ، بابام‌رو ، همه رو من کشتم . حالا که فکر می‌کنم می‌بینم ماهرخ و الیاس‌رو هم من کشتم . من...

سما ناباورانه نزدیک شد . الیاس و ماهرخ ؟ چی می‌گفت این آدم ؟

_الیاس کیه ؟ ماهرخ کیه ؟ چی می‌گی تو سامیار ؟

نگاهش‌رو از در و دیوار کند و اون‌رو داد به چشم های کنجکاوِ سما . قطعا تمام خوب های زندگیش‌رو خودش بود که می‌کشت.

_الیاس .. مگه تو نمی‌شناسیش؟ همونی که عاشقش بودی . شاید ... شاید هنوزم باشی.

سما با دنیایی از ضعف نزدیک شد و مسیح فکر کرد به این که مشتِ آخری که زیر چشم چپ نفس کاشت ، واقعا بی رحمانه بود . صورت ظریف اون با دست های مسیح ؟

_سامیار می‌شه واضح حرف بزنی ؟ تو الیاس‌رو از کجا می‌شناسی ؟

از میون لب هاش خون بود که بیرون ریخت . صورتش زشت شد . دردش گرفت . چرا اونقدر بلند جیغ می‌زد ؟

_سامیار با توام . می‌گم الیاس‌رو از کجا می‌شناسی ؟

الان حالش چطور بود ؟ تا به حال خوابیده بود یا هنوز هم گریه می‌کرد ؟ ساق خوش تراش پاهاش کبود می‌شد ؟ زیادی سفید بود حتما کبود می‌شد.

_سامیار می‌شنوی ؟

نگاه سیاه و پر التماسش زخمی بزرگ‌رو روی قلبش کاشت . دقیقا شبیه به خراش کلید روی تنه ی گرون قیمت ترین اتومبیل دنیا . همون قدر پر خسارت و ناراحت کننده . همون قدر دردناک و توام با حسرت .

لحظه ای نگاه داد به چشم های سما و بعد گفت:

_الیاس برادرم بود . الان مرده . بخاطر خشم و تعصب های بیجای من خودش‌رو انداخت تو دام و بعد مرد . بابام بخاطر دیونگی های من و عشقم به دختری که همه ی خانواده ام‌رو نابود کرده بود مرد . عاطفه برای عشق من مرد . چراغی بخاطر ندونم کاری هام و نفس ، آخ نفس ، من با نفس چیکار کردم سما ؟ چیکارش کردم ؟

سما دقیقا شبیه به کسی بود که افتاده وسط هزار تو ، هر طرف‌رو که نگاه می‌کرد دیوار بود و سدی بلند . هیچ جوره نمی‌تونست حرف های سامیاررو درک کنه . تمام سوال هاش‌رو ریخت بیرون و مغزش از هجوم تموم معادله ها هنگ کرد.

_چی می‌گی سامیار ؟ داری دیونه ام می‌کنی . الیاس؟ الیاسِ من برادرِ توعه ؟ خیلی مسخره ست.

مسخره بود . همه چیز زندگیش تو این پنج،شش سال به مسخره ترین شکل ممکن در هم پیچ خورده بود . روی پاهاش ایستاد و یقه ی سمارو چسبید . ای کاش که نفس رو نزده بود.

_الیاس، الیاسِ تو ؟ الیاس تو همون برادریه که بخاطر خواهرش تو دست های سپهر و سیاوش جون داد . برادرِ من ، همونی که بخاطرش برگشتم تا انتقام بگیرم . همونی که بخاطرش تکلیفم تو زندگی مشخص بود . نابودیِ سیاوش و پسرخاله ی تو سپهر اما ، اما دقیقا تمام بی تکلیفی ها رو

سرم آوار شد وقتی که تو دم مردنت گفتی که اون زنده ست . حالا یه سوال دارم سما ، یه سوال دارم و یه جواب می.خوام.

فشار دست هاش‌رو تشدید کرد . ای کاش که صورت نفس کبود نمی‌شد.

_الیاس کجاست ؟

درد چپید توی تک تک سلول هاش ، راه نفس کشیدن سلب شد و فشار دست های مرد مقابل به دور گردنش شدید اما بغض و تقلا نکرد . نفس کشیدن‌رو نمی‌خواست فقط ای کاش که قبل از مردن می‌فهمید که این آدم چی می‌گه .

مسیح رهاش کرد و تنش پرت شد روی زمین . تمام خانواده ی الیاس‌رو مرور کرد . اون الیاس بود و دوخواهر داشت با نام های ماهگل و ماهرخ ، پسرخاله ای به اسم متین و برادری مجهول با نامِ...با نامِ....با نامِ مسیح .

چشم های سامیار از روز اول شباهتش با چشم های الیاس‌رو فریاد می‌زد اما به خدا که نام برادر الیاس مسیح بود نه سامیار . باز هم نگاهش‌رو از کتونی های سامیار بالا کشید و داد به چشم هاش . شباهت داشت . به خدا که نسخه ی جدی و پخته ترِ الیاس بود این آدم اما ..نام اون مسیح بود به خدا.

رجوع کرد به خاطراتش و مسیح مقابلش نشست.

"اون روز دقیقا دو سه ساعت تموم‌رو اختصاص داده بود تا به بهترین شکل ممکن لباس بپوشه . الیاس از هر نظری یک سر و گردن از اون بالا تر بود و برای روبه رو شدنِ بهش ، همیشه مجبور بود که از دوست هاش لباس قرض کنه .

صدای بهم کوبیده شدن درب زهوار در رفته و درب و داغونشون‌رو شنید و اتاق‌رو ترک کرد . سیاوش سویشرت همیشگیش‌رو از تن می‌کند و سپهر با دنیایی از غم ولو بود روی مبل .

ابرو بهم نزدیک کرد و سلام داد . سپهر سرچرخوند و دقیقا بعد از دیدنش ، لبخند زد . سیاوش شدیدا داغون بود و این‌رو تو تک تک حرکاتش می‌شد که تشخیص داد . سما به حرف اومد:

_چیزی شده ؟

سپهر اشاره کرد به سیاوش.

_داداشته دیگه . همه چیزرو زیادی بزرگ می‌کنه.

سما نزدیک شد و لب زد:

_چی شده ؟

و سیاوش دقیقا بعد از اتمام جمله ی پرسشیش منفجر شد.

_احمق . احمق .. پسره ی احمق . به من زل زده می‌گه دختره منو خواست چون تو از من کم تری . می‌گه حقوق دو ماه تو اندازه ی یه کتونیِ منم نمی‌شه . احمق..وای احمق . سپهر من چرا هیچی بهش نگفتم ؟ من چرا هیچی

نمی‌تونم به اون آدم بگم ؟ چرا نمی‌تونم دست مشت کنم و یه دونه بکوبم تو دهنش ؟

سما نزدیک شد و کنار برادرش نشست . برادر آرومش ، حالا چش شده بود ؟ دست کشید میون موهاش کوتاهش و چند تار سفید میون تیرگی بی حد مرزش دلش‌رو لرزوند.

این مرد تمام زندگیش‌رو تو کارخونه ها کارگری می‌کرد تا سر مقابل کسی خم نکنه و حالا به احتمال قوی باز هم الیاس تمام دارایی هاش‌رو به رخ کشیده بود.

حالا چطور باید با این اوضاع متشنج از خونه بیرون می‌زد ؟

سیاوش نگاهی به لباس هاش انداخت و متعجب شد:

_جایی می‌خوای بری ؟

انگشت هاش‌رو تو هم تاپ داد و دروغ مثل تمام این پنج شش ماه نجاتش داد . الیاس همیشه سمارو به سمت و سوی دروغ گویی تعلیم می‌داد.

_تولد دعوتم . یکی از هم دانشگاهی هام.

سیاوش سر تکون داد و حرفی نزد . اونقدر داغون بود که نایی برای بازجویی نداشت . خودش‌رو رسوند به بخاری و تنش‌رو انداخت روی زمین . خواب می‌خواست .

سپهر کمی این پا و اون پا کرد و سما منتظر شد که بره .

_می‌خوای من برسونمت ؟

نه فقط مونده بود که سپهر برسونتش . اگر این دو می‌فهمیدن که سما دو سه روز در میون کجا می‌ره..

_خودم می‌رم . ممنون.

سپهر راهش‌رو به طرف خروجی کج کرد و لحظه ای ایستاد . نگاه داد به سیاوش و رو بهش گفت:

_به حرفای الیاس توجه نکن . اون فقط یه چیز می‌خواد . اینکه قبول کنیم از ما بالاتره .

سیاوش پوزخند زد و سپهر در حالی که سر تکون می‌داد به راه پله رفت تا کفش هاش‌رو به پا کنه.

_همیشه کتونی پاشه . راست می‌گه کتونی هاش‌رو با دو تا حقوق ما هم نمی‌شه خرید.

میون لنگه ی در قرار گرفت . آخ الیاس ، آخ .. معلوم نبود که چرا حسرت می‌کاره تو دل این دو . نمی‌فهمید که دستشون به جایی بند نیست ؟ نمی‌فهمید که گناهی جز بی پناهی ندارن ؟

سپهر ادامه داد:

_همیشه کتونی پاشه . می‌گه من و داداشم قرار داریم که همیشه کتونی بپوشیم . از هم متنفرن اما قرارشون‌رو یادشون نمی‌ره.

دست کشید به سردیِ چهارچوب و سپهر موفق شد تا بند های پوسیده ی کفش هاش‌رو ببنده.

_می‌گه تا من هستم کسی شما دو تارو حساب نمی‌کنه . آره سما ؟ به نظر تو من بهترم یا الیاس ؟

از چه کسی هم سوال می‌پرسید . معلوم بود که الیاس . بغض قورت داد و لب زد:

_بس کن سپهر . اون .. اون حق نداره که به شما چیزی بگه . مگه دست خودتونه ؟

سپهر هنوز هم به دنبال جواب سوالش می گشت.

_من بهترم یا الیاس سما ؟

نتونست که بگه تو . تمام تلاشش‌رو به کار برد و نه ،سیاست نداشت . وقتی تمام وجودش فریاد می‌زد الیاس ، چطور می‌تونست که بگه تو ؟

سپهر سر تکون داد و پله هارو پایین رفت . لب گزید و دررو بست . سیاوش هنوز نخوابیده بود . زیر نگاه سنگینش قدم

برداشت و خودش‌رو به اتاق رسوند . تلفنش‌رو چنگ زد و پیام الیاس‌رو گشود.

_کوچه بغلی منتظرتم . سریع بیا.

جرات نکرد که تایپ کنه ، چرا کوچه بغلی ؟ اگر سپهر ماشینش‌رو تو خیابون می‌دید کارش تموم بود . سریعا شالش‌رو روی سر انداخت و از اتاق بیرون زد . سیاوش هنوز هم بیدار بود.

_سیاوش من می‌رم تا هشت و نه برمی‌گردم خب داداش ؟ شامت آماده ست تو یخچاله.

سیاوش تنها پلک زد و سما قسم خورد که از الیاس برای رفتارهاش توضیح بخواد . پله هارو پایین رفت و از راه خاکیِ کنار ساختمون استفاده کرد تا زود تر به کوچه ی پشتی برسه .

ماشین الیاس نبود اما اطمینان داشت که پرادوی پارک شده ، متعلق به اونه . دستگیره‌رو کشید و به سختی سوار شد .

سه ساعت تموم به خودش رسیده بود اما باز هم لباس های الیاس کجا و اون کجا ؟

سلام داد و به سردی پاسخ گرفت . ماشین پر سرعت به راه افتاد و الیاس شروع کرد زخم زدن‌رو.

_صد مرتبه بهت می‌گم قرارامون از راه دانشگاه باشه . من بدم میاد از این کوچه خیابون ها .

نگاهش به رو به رو بود .سعی کرد که حرفش‌رو بزنه.

_ببخشید که بابای من مثل بابای شما ثروتمند نبود . ببخشید که خونمون تو آشغالی ترین نقطه ی شهره . ببخشید که..

_نمی‌بخشم . زبونت و کوتاه کن سما . جوابتو بد می‌دم ضایع می‌شی.

اجازه می‌داد حرفی بزنه ؟ ماشین از برخورد با سنگ و خاک بالا پایین می‌پرید و هر بار قلب دخترک با اون تاپ می‌خورد

. ای کاش خانواده ی الیاس به یکباره ورشکست می‌شدن .
نفسی گرفت و لب زد:

_داداشت از خودت بزرگ تره الیاس ؟

نگاه مرد چرخید و زوم شد روش . قسم می‌خورد که اون چهره ی مثبت و مهربون هیچ ربطی به الیاسِ واقعی نداشت .

_تو چیکار به اون داری ؟ مسیح یه دفعه برای تو مهم شد ؟

قسم می‌خورد که با هر بار خطاب نام اون برادر هم عصبی می‌شد . می‌شد که دو نفر تا این حد با هم دشمن باشن ؟

گفت:

_مهم نیست . فقط کنجکاو شدم همین.

و شنید:

_دو قلوییم .. دو قلو های نا همسان . اون چند دقیقه بزرگ تره" .

سر تکون داد و خاطرات‌رو دور ریخت . باز هم نامردی های اون مردرو به یاد آورد و قلبش فشرده شد . بعد از این همه مدت هنوز هم زخم هاش درد می‌کرد . این آدم‌رو چیکار می‌کرد ؟ نام اون مسیح بود به خدا .

نشست روی مبل و گلوش‌رو فشرد.

_حرفاتو باور نمی‌کنم . داری دروغ می‌گی . نمی‌دونم از کجا پیدات شده و چی می‌خوای اما تو برادرِ الیاس نیستی . مطمئنم که نیستی . اسم اون مسیح بود . تو سامیاری .

مسیح همچنان آروم نمی‌شد ، همچنان فکرش داخل شهر بود و خودش کنار سما.

_من مسیحم . برادر الیاس . حالا چی می‌گی . شناسنامه رو کنم برات ؟

سما سرچرخوند و راست و دروغ جمله اش‌رو تشخیص داد . این چشم ها فریاد می‌زد که برادرِ الیاسه . گلوش‌رو رها کرد

و دستش‌رو مقابل دهانش گرفت . فقط می‌خواست که از هجوم اون حجم از ناباوری جیغ نزنه . مسیح هنوز هم درگیر مشت آخر بود!

روی پاهاش ایستاد و قصد رفتن کرد . خوابش می اومد و وقتی فرشته اش توی خونه بود محال بود که اینجا بخوابه . اجازه می‌داد تا سما حسابی تعجب کنه و بعد برمی‌گشت .

دررو بهم کوبید و دو مرتبه شماره ی منزل‌رو گرفت . کسی جواب نمی‌داد . نفس محال بود که دیگه جوابش‌رو بده . کدوم اتفاق صحنه های امشب‌رو از خاطر نفس می‌برد ؟ چیکار باید می‌کرد ؟ اصلا از یادش می‌رفت ؟

پشت فرمون نشست . فحش فرستادن به خودش و جد و آباد سیاوش هم آرومش نکرد . فقط باید برمی‌گشت به خونه و مطمئن می‌شد که نفسش هنوز هم هست.

****

چندین بار از این پهلو به اون پهلو شدن هم کمکش نکرد برای فرار از این دنیا و سفر به خواب . دستور داد به ذهنش ، دستور داد به اتاق خاطره هاش ، دستور داد به باور هاش که لحظه ای رهاش کنن و باز هم نشد که بخوابه .

دست کشید و تلفنش‌رو از روی پاتختی برداشت . دکمه اش‌رو فشرد و صفحه‌رو آن کرد . چقدر درد داشت کتک های شوهرش . به خدا که هزار برابر دردناک تر بود از کتک های نیما . چقدر زجر داشت . چقدر غیر قابل باور بود . آهش‌رو از سینه خارج کرد . طالع آدم با کتک خوردن بسته شده بود . نیما و مسیح هیچ فرقی نداشتن . هر دو شبیه به هم و اطمینان داشت که اگر از دست این آدم هم فرار کنه ، می‌رسه به مکانی شبیه به همین جا . حالا بعد از چند ساعت فکر و بعد از چند ساعت غصه ، باور داشت که هیچ مرد خوبی تو این دنیا موجود نیست . باورش نمی‌شد اما مسیح هم شبیه به نیما بود .

اشک های نفهمش‌رو پس زد و خودش‌رو لعنت کرد .

"نفس خاک بر سرت . خدا لعنتت کنه . این آدمو باور کردی . تو این آدمو خواستی . همون قاتلی که تا مرز کشتن کتکت زد"

وارد لیست مخاطبین شد و به ترتیب برای ساحل ، شقایق ، ماهگل و حتی نیما تایپ کرد " بیداری ؟ " . چند دقیقه انتظار کشید و تصمیم گرفت که برای متین هم پیامی با همین مضمون تایپ کنه و اون هم جوابی نداد . چقدر تنها و بدبخت بود . جز اون غول بی شاخ و دم هیچ کس‌رو نداشت .

میون مخاطب ها گشت زد و این بار فراموشش شد قهر و دلخوری‌رو . قطعا این دختر از برادرِ نامردش خیلی بهتر بود . برای ماهرخ تایپ کرد و جواب گرفت:

_آره عزیزم بیدارم . خوبی ؟

خوب ؟ اگر حال جسمیش‌رو می‌پرسید که داغون بود . درب و داغون . اونقدر داغون که نای تکون خوردن‌رو هم نداشت و

اگر حال روحیش‌رو سوال می‌کرد ، مرده بود . روحش مرده بود .

تایپ کرد:

_از هر نظر خوب نیستم ماهرخ .

پیام بعدی دریافت شد.

_چرا چی‌شده ؟

نوشت:

_داداشت قاتله . می‌دونستی ؟ اون یه نفرو کشته . یه مردی به اسم چراغی .

تلفن همون لحظه تو دست هاش شروع به لرزیدن کرد و درست وقتی آیکون سبزرو فشرد صدای بهم کوبیده شدن در به گوشش رسید . تماس‌رو سریعا قطع کرد و تلفن رو آف . خزید زیر پتو و چشم بست . متنفر بود از اون آدم.

صدای خش و خشِ لباس هاش به گوشش رسید . داشت عوضشون می‌کرد . بغض کرد و باز هم باورش نشد اتفاق های امشب .

تخت تکون خورد و همون آدمی که تا به حال به قصد کشت زده بودش ، کنارش دراز کشید . سر انگشت های گرمش‌روی بازوش به حرکت در اومد و تمام عضله های تنش‌رو منقبض کرد . پلک بهم فشرد و این بار بوسه ای داغ روی گونه اش نشست و صداش‌رو شنید:

_منو ببخش . منِ وحشی‌رو ببخش . ای کاش که بیدار باشی و صدام‌رو بشنوی . چشمات اگه باز باشه نفس ، اگه با اون نگاه معصومت شکایت کنی نمی‌تونم عذر بخوام . نفهمیدم . باز نفهمیدم و خون جلو چشمام‌رو گرفت . ببخش.

و بعد از اون بوسه های ریزی که به روی بازوها ، موها و گونه اش نشست هم قلبش‌رو آروم نکرد . نمی‌خواست . به خدا که دیگه نمی‌خواستش . رفتن‌رو مسیح حذف کرده بود اما

نخواستن‌رو نه ، دیگه نمی‌خواستش . قلبش گریه کرد و خودش‌رو به در و دیوار کوفت ، اون این مردرو می‌خواست اما نفس نه . بغض خودش‌رو بالا کشید و تا چشم هاش رسید و باز هم تصمیمش‌رو عوض نکرد . نمی‌خواستش . لمس تنش به وسیله دست های مسیح ، خاطرات‌رو یاد آور شد و حالش‌رو به جنون رسوند اما باز هم نمی‌خواستش . هیچ وقت مردی شبیه به نیمارو نمی‌خواست.

خورشید چندین ساعتی می‌شد که طلوع کرده بود و حتی مستقیم به پنجره ی اتاق می‌تابید و خودش‌رو به رخ می‌کشید اما حتی برای ثانیه ای حاضر نبود که پلک باز کنه . چرخید و لحظه ای نفس‌رو کنارش دید ، صحنه های دیشب یاد آوری شد و با قلبی ناراحت تنش همسرش‌رو در آغوش گرفت و باز هم پلک بست .

تلفنش برای چندمین باز زنگ خورد و بی توجه تن نفس‌رو بیش تر به خود فشرد . هنوز هم به چند ساعت خواب نیاز داشت .

نفس تکونی خورد و به سختی خودش‌رو حصار دست هاش خلاص کرد و مسیح باز هم تنش‌رو چسبید.

صدای آکنده از بغضش بلند شد و خواب‌رو از چشم هاش فراری داد.

ـولم کن.

خم شد و انگار زلزله ای هشت ریشتری در و دیوار های دلش‌رو تخریب کرد و قلبش زیر یک مشت آوار حسرت له شد . مشت آخر بی رحمانه بود . به خدا که کبودیِ گونه ی چپ نفسش بی رحمانه بود.

رهاش کرد و طاق باز خوابید . چه غلطی کرده بود دیشب ؟ صورت مهتابیِ زنش‌رو چیکار کرده بود ؟

تخت تکونی خورد و نفس از مقابل چشم هاش عبور کرد و خودش‌رو رسوند به سرویس . به ساعت مچیش نگاه کرد .

عقربه ی کوچک از دو عبور می‌کرد . این همه خوابیده بود ؟ نفس‌رو دیشب کشت و با پررویی این همه خوابیده بود ؟

نگاه چرخ داد و رسید به خورده های آیینه ای که روی زمین افتاده بود . حال و روز دیشبش ، دقیقا شبیه به حالِ یک دیونه بود . پتورو کنار زد و روی پاهاش ایستاد . به آشپزخونه رفت و جارو به دست بازگشت . غیبت نفس طولانی شد اما حرفی نزد . انگار اتفاقات داخل سرویس‌رو با چشم هاش می‌دید . خورده های آیینه‌رو هل داد به داخل خاک انداز و صدای هق هق نفس ، تردیدش‌رو قطعی کرد . خاک برسرش ، خاک برسر مردونگی هاش . با زنش چیکار کرده بود ؟

سرامیک ها از خورده شیشه تمیز شد ، خم شد و قاب عکس‌رو برداشت و اون‌رو سر جای همیشگیش قرار داد و فکر کرد به اینکه . چرا امروز هیچ چیز سر جای همیشگیش نیست ؟ چرا همه ی زندگیش شلخته وار سعی در نابودیش دارن ؟ چرا کلت دقیقا باید قلب چراغی‌رو هدف می‌گرفت ؟

چرا مرد ؟ سیاوش چرا خواست که سپهررو بکشه ؟ چرا نفس قهر کرد و رفت ؟ چرا مسیح نتونست آروم باشه ؟ چرا داشت سمارو خفه می‌کرد ؟

نفس از سرویس بیرون زد و تمام چرا ها پخش و پلا شد . تمام چرا ها رفت و چرایی بزرگ تر خودش‌رو اولویت بخشید . چرایی پر درد . چرایی بی جواب . چرا گونه ی نفس اینقدر کبود شده بود ؟

نگاهش در و دیواررو نشونه گرفت و نفس از کنارش گذشت . مقابل آینه ی شکسته ایستاد و چهره ی کبودش‌رو تو بزرگ ترین تیکه ی باقی مونده نظر کرد . مسیح لب گزید و نفس این بار بر خلاف تصوراتش گریه نکرد . به دنبالش از اتاق بیرون رفت و پشت میز صبحانه نشست . نفس عادی رفتار می‌کرد و همین عادی بودن خطرناک تر از هر زمانی جلوه اش می‌داد . پاکت شیررو به همراه وسایل دیگر صبحونه از قبیل نون و پنیر و کره و خامه مقابلش چید و هیچ حرفی نزد .

سرش‌رو میون دست هاش فشرد . کاش قدرت داشت تا تن این زن‌رو در آغوش بگیره و به غلط کردن بی افته اما نمی‌شناخت ، چنین قدرتی‌رو تو وجودش اصلا نمی‌شناخت . نفس مقابلش نشست ، لقمه ای نون و پنیر درست کرد و به دهانش گذاشت و تنها تونست که نگاهش کنه . گوشه ی لبش بدجوری چاک خورده بود . ندامت‌رو ریخت تو چشم هاش و چشم های نفس لحظه ای نگاهش نکرد . خوب می‌شد ؟ کبودی زیر چشمش خوب می‌شد ؟ پارگی کنار لبش با چند بار بوسه از بین می‌رفت ؟

انگشت هاش‌رو با فشار میون موهاش فرو برد . کاش مغزش منفجر می‌شد و اما لحظه ای راحتش می‌گذاشت .

نفس لقمه ی آخررو به دهانش گذاشت و صندلیش‌رو عقب داد . هنوز کاملا میزرو ترک نکرده بود که مسیح مچ دستش‌رو چسبید . ایستاد اما نگاهش نکرد . فقط منتظر بود که هرچی می‌خوادرو بگه و بعد راحتش بذاره . هیچ رویایی مبنی بر این مرد از این پس تو قلبش زنده نبود .

تمامشون‌رو می‌کشت چون مسیح آدم خوبه ی داستان عاشقانه اش نبود .

_نفس باور کن که من .. من نخواستم اون بمیره . اصلا نفهمیدم تیر به کجاش خورد . فقط می‌خواستم از خودم دفاع کنم . نمی‌خوام منو ببخشی . نمی‌خوام دیشب‌رو فراموش کنی . فقط می‌خوام باور کنی که من چراغی‌رو ... آره حتما من کشتم اما نخواستم که بکشم . خب ؟

با " خب " گفتن هاش هم دیگه نمی‌تونست که دلش‌رو نرم کنه . دستش‌رو مشت کرد و انتظار کشید تا مسیح رهاش کنه . هیچ ربطی نداشت . اگر مسیح قاتل بود یا نه ، دیگه به نفس هیچ ربطی نداشت !

مسیح نفس رها کرد و دستش خلاص شد . سریع قدم تند کرد و به اتاق برگشت ، میون کتاب هاش گشت و رمان نیمه کاره اش‌رو روی تخت انداخت . انقدر بی حوصله و نا امید بود که حتی دلی برای طرح زدن و نقاشی کشیدن هم نداشت . نفسِ سال های پیش ، نقاشی می‌کرد و خوشبختیِ

حتمی آینده اش‌رو سر می‌داد به قلمش اما نفسِ حالا، تنها خوشبختی‌رو می‌تونست که تو کتاب ها یافت کنه . برای این نفس ، خوشبختی وجودِ خارجی نداشت . شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدش هم از راه رسید اما رویاهاش‌رو به تصویر نکشید ، این آدم با نیما و کابوس هاش هیچ تفاوتی نداشت . صفحه ی اول‌رو باز کرد و تصمیم گرفت که این رمان‌رو از نو بخونه .

مسیح وارد اتاق شد و نگاهی به کتاب تو دست هاش انداخت . کمدرو باز کرد و تیشرت خونگیش‌رو با پیرهنی آبی نفتی تعویض کرد . شلوار جینش‌رو به پا کرد و سوئیچش‌رو برداشت .میون تمام حرکت هاش ، چند ثانیه یک بار نفس‌رو نگاه کرد و هیچ عکس العملی ندید . آه کشید ، آهی پر حسرت . از دیشب تا به حال ، این چندمین آهی بود که از سینه خارج می‌کرد ؟

تمام خیابون های اطرافش‌رو گشت . وجب به وجب پیاده‌رو هارو متر کرد . این‌بار با پای پیاده . یکه و تنها . بدون هیچ هم دمی .

دو سه ساعتی می‌شد که پیاده روی می‌کرد . چه اشکالی داشت که یک بیست و چهار ساعت کامل‌رو به تنهاییش اختصاص بده ؟ چه اشکالی داشت اگر امروز جواب تلفن هاش‌رو نده ؟ چه اشکالی داشت اگر بیست و چهار دقیقه فرو می‌رفت در نقش راوی و از بالا تمام دقیقه های زندگیش‌رو چک می‌کرد ؟ گناه کار ترین فرد کی بود ؟ سیاوش ؟ خودش ؟ یا سپهر ؟

ابله ترین کی بود ؟ ابله ترینی که چندین سال بود کارهاش درست و حسابی پیش نمی‌رفت ؟ واقعا ابله ترین این ماجرا کی بود ؟ خودش یا خودش یا خودش ؟

تلفن به دست صدای موزیک‌رو بالا برد . هدفن قصد کرده بود که تو گوش هاش به انفجار برسه . صدای زمخت و دو

رگه ی خواننده ترکیب اعصاب خورد کنی با صدای جیغ های نفس ایجاد می‌کرد . سرعت قدم هاش‌رو تشدید کرد.

ابله ترین این ماجرا خودش بود . به خدا که خودش بود .

وارد فضای شلوغ و پر رفت و آمد مترو شد . هیچ وقت به یاد نداشت که از مترو استفاده کرده باشه . این روز ها همه چیزرو داشت برای اولین بار تجربه می‌کرد . اولین پیاده روی ، اولین عذرخواهی ، اولین آدم کشی ، اولین عذرخواهی ، اولین مترو گردی ، اولین عذرخواهی..

بلیط‌رو از دست های زن تحویل گرفت . مرد پشت سری ، تکونی به شونه هاش وارد کرد و گفت:

_برو دیگه آقا .دو ساعته وایستادی.

سرچرخوند و لحظه ای نگاه انداخت به بی سر و پایی که از فرق سر تا نوک پاهاش ، به اندازه ی هزینه ی تیشرتش هم نمی‌ارزید . عادت داشت که به زمین و زمان فخر بفروشه و حالا این کچل چی می‌گفت ؟

تکون نخورد و صف‌رو متوقف کرد . نگاه داد به چشم های بی حوصله ی مرد .

_چیه مثل بز زل زدی به من ؟ برو گمشو دیگه حمال.

ابرو بالا انداخت . با کی بود ؟ این مرتیکه ی دو هزاری بهش گفته بود حمال ؟مردم از حال و روزش نمی‌فهمیدن که دنبال شر می‌گرده ؟

دست مشت کرد و نتونست خشم‌رو مهار کنه . مشت اول‌رو که کوبید جمعیت منحل شد ، مشت دوم رو زد و مرد روی زمین افتاد ، شخصی بازوش‌رو چسبید و رها نکرد . این احمق بهش گفته بود حمال ؟

هر دو دست هاش از دو طرف اسیر شد و فریاد زد . کاش می‌تونست که از این بدتر هارو به صورتِ سیاوش و سپهر بکوبه .کاش می‌شد اتفاقات دیشب‌رو از صفحه ی زندگیش پاک کنه . کاش نفس اونطور نگاهش نمی‌کرد .

به خودش که اومد تنش به دست های ی جمعیت پرت شده بود به شش هفت متر اون طرف تر . حسابی زده بودش . اون مردی که روی زمین به خودش می‌پیچید به دست های خودِ ابلهش کتک خورده بود .

مامور کلانتری از راه رسید . نگاهی به جمعیت متشنج کرد و فریاد زد.

_هر دو می‌رن کلانتری .

و بعد رو به سرباز ها اشاره کرد که مسیح و اون مردرو هدایت کنن . باز هم معضلی جدید در راه بود .

پیرهنش‌رو تو تنش مرتب کرد و راه افتاد به طرف خروجی . کاش با همین مشت و لگد ها حکم اعدامش‌رو صادر می‌کردن .

مامور درب ماشین سبز رنگ آگاهی‌رو باز کرد و اشاره کرد که روی صندلی عقب جا بگیره . مرد کتک خورده و نالان هم چپید روی صندلیِ عقب ماشین پشتی .

کنار مامور جا گرفت و لم داد . تلفن به همراه سیم پاره پوره ی هندزفریش‌رو روی پاهاش انداخت و دست گرفت به پیشونیش . این هم اولین بود ، چپیدن روی صندلی عقب ماشینِ مامورانتظامی هم جزء اولین هاش محسوب می‌شد.

دست کشید روی صفحه ی موبایل . با کی باید تماس می‌گرفت ؟ متین ؟ نه متین همه چیزرو به خانواده اش می‌گفت . حوصله ی سرزنش شدن نداشت . تصمیم گرفت که از امیرعلی کمک بخواد . اون هم خروجش از خونه خطرناک بود و اما چاره ای نداشت . شماره اش‌رو گرفت و بعد از چند بوق پاسخ داد.

_جانم مسیح ؟

_زود بیا نزدیک ترین کلانتری به خونه ی من . زود بیا تا مجبور نشدم برم بازداشت گاه.

تماس‌رو قطع کرد و راننده نگاهی بهش انداخت . ثروت از سر تا پای مرد جا گرفته روی صندلی عقب می‌بارید .

درگیری اون هم سرِ صف مترو مسخره ترین دلیل ممکن بود . سرعت بالا برد و گفت:

_طرف‌رو داغون کردی . می‌دونی چقدر باید دیه بدی ؟

این دیگه چی می‌گفت ؟ دیه ؟ صورت کبود شده ی نفس هم دیه می‌خواست ؟ با چقدر پول می‌شد اون حجم از سیاهی‌رو از بین برد ؟

گفت:

_چقدر ؟ چقدر بدم پوست خوشگل صورتش شبیه به اولش می‌شه ؟

هر سه نفر با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردند . این یارو حتما دیوانه ای چیزی بود .این جمله‌رو در صف اون مرد پخش شده روی زمین بیان کرده بود ؟پوست خوشگل ؟

راننده باز هم به حرف اومد:

_دیونه ای ؟

نگاه از خیابون گرفت و داد به راننده . همه ی دنیا دست به دست داده بودن تا آتش خشمش‌رو شعله ور کنن ؟ باعث و بانی تمام این اتفاقات خودش بود یا دنیا ؟ اگر نفس حرف های سیاوش‌رو نمی‌شنید و اگر نمی‌رفت و نیمه شب برنمی‌گشت ، مسیح می‌زدش ؟ خود احمقش دست بلند می‌کرد روی تنها خوبِ زندگیش ؟

اگر نفس اونطور عادی رفتار نمی‌کرد ، اگر دلش هوس نمی‌کرد که بره پیاده روی ، اگر وارد صف مترو نمی‌شد ، اصلا چرا رفت به مترو ؟ با مترو می‌خواست به کجا بره ؟ مترو راهی برای اون دنیا داشت اصلا ؟

نفس رها کرد و چشم از راننده گرفت . اگر این یکی هم حرف نمی‌زد خوب می‌شد.

این بار اوضاع بر وقف مرادش بود و هر کدوم از چهار نفر ، تا رسیدن به مقصد سکوت اختیار کردن . از ماشین پیاده شد

و به همراه یکی از مامورین داخل رفت . یک بار دیگه هم خدا بهش رحم کرد چون فضا اونقدر هم شلوغ و اعصاب خورد کن نبود .

روی صندلی نشست و مردِ کتک خورده هم وارد شد . کیف کرد از مشت و لگد هایی که حواله ی صورتش کرده . کاش بیش‌تر از این ها زده بودش . مرد به حرف اومد:

_پدرتو در میارم می‌ندازمت زندون آب خنک بخوری .

لب هاش خندید . این می‌خواست بندازتش زندان ؟ این آدم ؟ اگر برمی‌گشت به چند سال پیش حتی با این فرد هم‌کلام شدن هم براش ضعف شخصیتی به همراه داشت و مسیح این روز ها چه چیزهایی‌رو که ندیده بود.

نیم ساعت موند داخل سالن انتظارات و پاهاش روی کف پوش سالن ضرب گرفت . اولین انتظار !

سرچرخوند و قامت امیرعلی‌رو دید که با عجله وارد می‌شد .به یاد نداشت که تا به حال از کسی برای نجاتش کمک خواسته باشه . اولین درخواست!

امیرعلی کنارش قرار گرفت و مات و مبهوت نگاهش کرد.

_چی شده ؟ تو این جا چیکار می‌کنی ؟

به خنده افتاد . واقعا اینجا چیکار می‌کرد ؟ تصمیم داشت که بیست و چهار ساعت قدم بزنه و بیست و چهار دقیقه هم دووم نیاورد . سر بلند کرد . حالش بد بود . کاش امیرعلی با یک بشکن نامرئیش می‌کرد و از این مکان بیرونش می‌کشید.

_من چه جور آدمیم امیرعلی ؟ قیافه م شبیه ابله هاست ؟ من شبیه به دیونه هام ؟ مسیح در نظر تو چطور آدمیه ؟

اولین بارش بود که در مورد خودش از کسی نظر می‌خواست . اولین بار بود که خودش‌رو زیر سوال می‌برد . اولین تخریب !

امیرعلی کنارش نشست و دست روی کمرش کشید . نیاز داشت به این آدم . نیاز داشت به وجود یک مرد . این‌بار نفس‌رو نداشت ، چند نفر می‌تونستن جای خالی اون‌رو براش پر کنن ؟

_نفس از دستم رفت . من با اون داشتم خوبی هارو باور می‌کردم امیر . بدون اون نمی‌شه . به خدا وقتی نگاهم نمی‌کنه قلبم درد می‌گیره . من بیست و چهار ساعتم بدون اون نمی‌تونم.

اولین درد و دل!

امیرعلی سرچرخوند . هیچی از حرف هاش نمی‌فهمید . فقط می‌دونست که این آدم الان و تو این لحظه داغونه . این مسیح هیچ شباهتی به مسیحی که روز های اول دیگه بود نداشت .

سوالش‌رو مجددا پرسید:

_چی‌شده مسیح ؟ آخه حرف بزن مرد حسابی.

به حرف اومد . هیچ چیز ازش باقی نمونده بود . غرورش به درک . نفس بود که بهش غرور می‌داد . نفس بود که هارت و پورتش‌رو با جون و دل گوش می‌کرد و تنها لب بیرون می‌فرستاد . نفس بود که زیبا خطابش می‌کرد . تنها نفس بود .. تنها اون زن بود که به مسیح وجود می‌داد.

ـزدمش . اون آدمی که رو به روت نشسته‌رو من به این روز انداختم . اصلا نفس که نباشه من می‌شم لاتِ چاله میدون . من می‌شم یه نفهم روانی . می‌شم یه دیونه . همه‌رو می‌زنم . اون باید باشه امیر . من بدون اون بی شخصیت ترین آدمِ این شهرم.

هزیون می‌گفت ، تقریبا دیونه شده بود . امیر از لابه لای جمله هاش حقیقت هارو بیرون کشید و روی پاهاش ایستاد . بی برو برگرد امشب‌رو اینجا می‌موند . باید از این مرد رضایت می‌گرفت .

ماموری از اتاق مجاور خارج شد و مسیح‌رو صدا زد . مسیح نگاه آخرش‌رو به امیرعلی انداخت و وارد اتاق شد . مرد روی

پاهاش ایستاد و قصد رفتن کرد اما امیر بازوش‌رو چسبید . اگر مسیح امشب بازداشت می‌شد از عذاب وجدان می‌مرد . حال اون آدم حالا اصلا مناسب بازداشت نبود .

مرد نگاه پر ابهامش‌رو داد به امیرعلی و امیرعلی گفت:

_الان رفتی تو رضایت می‌دی تموم می‌شه می‌ره.

مرد هر هری کرد و دندون های بد رنگش‌رو به نمایش گذاشت.

_حتما رضایت می‌دم . ببین اگه نینداختمش اون تو.

دستی به صورتش کشید و نزدیک شد . مامور انتظارش‌رو می‌کشید ، وقت نداشت.

_ببین آقای محترم . برادرِ من . خودت خوب می‌دونی که بخاطر دو تا مشت و لگد کسی زندان نمی‌ره . نهایت یه دیه براش می‌برن که اونم بعد از کلی الافی به می‌رسه . حالا من بهت دو برابر اون دیه‌رو می‌دم . همین الان چک می‌کشم . حالا چی ؟

مرد تکونی خورد . از رخت و لباس هاشون مشخص بود که طرف حسابش از اون خرپول هاست . این که عالی بود . اون مرد به درک . این یکی‌رو باید می‌چسبید.

_خیلی خب ، سی ملیون چک بکش می‌رم رضایت می‌دم.

مامور نامش‌رو صدا زد و امیرعلی دست بلند کرد و با انگشت هاش دو دقیقه وقت طلب کرد . دسته چکش‌رو بیرون کشید و حتی پنج ملیون بیش‌تر از مبلغ درخواستی چک کشید و به دست های مرد داد.

_می‌ری رضایت می‌دی . حرفی هم نمی‌زنی . قپی هم نمیای . اون عصبیه دوباره شر به پا نکن.

مرد نگاه داد به صفر های عددی که بزرگ ترین عدد عمرش

بود و امیرعلی فکر کرد به اینکه ، دنیای بعضی از آدم ها چقدر کوچیکه.

شصت دقیقه ی بعد به همراه هم از کلانتری خارج شدن . مسیح سریعا به حرف اومد:

_بهش چیزی دادی ؟ رضایت داد تعجب کردم.

امیرعلی دست برد به جیب و موبایلش‌رو برداشت . تماس های از دست رفته ابروهاش‌رو بهم نزدیک کرد و در همون حال گفت:

_نه بابا چی بدم ؟ فقط بهش گفتم تو رضایتم ندی کارت به جایی نمی‌رسه.

مسیح حرفش‌رو باور نکرد و امیرعلی تلفن کنار گوشش گذاشت .

_چطوری عزیزم ؟

ساحل نگاهی به نفسِ در حال مرگ انداخت .

_سلام امیر چی‌شد ؟

حدفاصل میون رد و بدل دو جمله و انتقال اون به نفس ، حدودا شصت ثانیه طول کشید و قلب نفس شصت بار تا دم مرگ رفت و برگشت.

_هیچی عزیزم اومدیم بیرون . چیز مهمی نبود.

نفس راحتی کشید و خودش‌رو به مبل تکیه داد . سر به هوای دیونه ! اگه بازداشت می‌شد چی ؟

ساحل کمی فاصله گرفت و اجازه داد تا به افکارش بها بده و به مخاطب پشت خط گفت:

_نفس اینجاست . امیرعلی مرگ ساحل با اون دیوونه حرف بزن . نمی‌دونی چجوری نفس‌رو زده . صورتش درب و داغون شده . بگو خدا لعنتت کنه خجالت نمی‌کشی ؟

امیرعلی نگاهی به مسیح انداخت و نتونست که درست و حسابی تعجب کنه . حرف هایی که امشب از مسیح شنیده بود با اتفاقات جور در نمی‌اومد . نمی‌شد . قطعا نمی‌شد اینطور دوستش داشته باشه و کتکش هم بزنه .

رمزی صحبت کرد:

_خیلی خب عزیزم مواظب خودت باش . فعلا کاری نداری ؟

شنید:

_امشب نفس پیش من می‌مونه . تو برو مسیح‌رو دعوا کن . شب بخیر.

علناً از خونه بیرونش کرد . تلفن‌رو از گوشش فاصله داد و خندید . این زن دیگه کی بود ؟ هنوز هم بعضی اخلاق هاش با ساحلی که اون اول ها دیده بود ، مو نمی‌زد . نگاه کرد به مسیح و دومرتبه خندید . این آدم‌رو باید دعوا می‌کرد ؟

روی صندلی جا گرفت و مسیح کنارش نشست .

_امشب هرجا می‌ری منم باید با خودت ببری . ساحل از خونه بیرونم کرده . ظاهرا نفس اونجاست.

تمام واژه های جمله ها هیچ ارزشی نداشت و اما جمله ی آخر چه خوش درخشید . کاملا به طرف امیرعلی چرخید و چشم ریز کرد.

_نفس رفته پیش ساحل ؟ وای با اجازه ی کی رفته ؟ نمی‌فهمه خطرناکه ؟

صدای پخش‌رو خفه کرد . یک بار و برای همیشه باید این معضل بزرگِ اجازه‌رو برای این آدم تموم می‌کرد .

_ببین برادر من . من ، ساحل ، نفس هیچ کدوم دلمون نمی‌خواد سیاوش بلایی سرمون بیاره . می‌دونم تو نگرانی عزیز من ، ولی نگرانیت بی‌جاست . سیاوش اگه آدرسی داشت از خونه ی جدید من و ساحل ، خب خیلی راحت می‌اومد جفتمون‌رو می‌گرفت می‌برد . تو گفتی محکم کاری کن خونه‌رو بزن به نام یکی از آشناهات گفتم چشم . گفتی از خونه بیرون نیا کارت‌رو ول کن ، گفتم چشم . الان مشکلت با نفس چیه ؟ اگه دختره‌رو دوست داری ، اگه واقعا بدون اون نمی‌تونی ، پس این هارت و پورت چیه ؟ قبول کن که اشتباهه . این اجازه و اینا اشتباهه.

آرنج تکیه داد به لبه ی پنجره و در پاسخ تمام حقیقت های محض امیرعلی لب زد:

_برو خونه ی من .

مسافت کوتاه هفت ، هشت دقیقه ای در سکوت کامل گذشت . باز هم فکرش پرواز کرده بود به طرف نفس . همیشه و هر لحظه مورد احترام همسرش بود و حالا دیگه احترام هم نمی‌دید . نفس با چه ها که نساخته بود و خودِ ابلهش کتکش هم زد .

به امیرعلی اشاره کرد که بره داخل پارکینگ و بعد گفت:

_تو برو بالا . برم یه چیزی بگیرم . نه ناهار خوردم نه صبحونه .

و بلافاصله کلید واحدرو به دستش داد و طبقه‌رو اعلام کرد .

از پارکینگ خارج شد و یک راست به طرف فروشگاه حرکت کرد . میون راه فکری به سرش زد و تلفن به دست گرفت . باید چیزی برای همسرش می‌نوشت . نفس باید می‌فهمید که دوست نداره به هیچ عنوان بدون اجازه اش بیرون بره .

باید می‌فهمید نگران می‌شه . باید می‌فهمید دلش می‌خواد که از جا و مکانش مطلع باشه.

نتش‌رو روشن کرد و تصمیم گرفت که تمام این حرف هارو از طریق تلگرام ارسال کنه . در کمال حیرت نفس آنلاین بود . لبخندی بی جون کنج لب هاش نشست . چه عجب که زندگی این‌بار به دلش نگاهی انداخت .

فکری کرد و نوشت:

_نگرانم نکن . هر جایی می‌ری باید بگی.

و اون واژه ی " باید " چقدر جمله‌رو زشت کرد . تماما پاکش کرد و کنار دیوار ایستاد . این بار تایپ کرد:

_اگه بگی کجا می‌ری ممنون می‌شم.

و بعد سریعا چهره اش‌رو جمع کرد . چقدر لوس و مسخره . مسیح و ممنون می‌شم ؟اون‌رو هم پاک کرد و این‌بار از در دیگه ای وارد شد و نوشت:

_کجایی ؟

سند کرد و بعد لبخند به لب راه افتاد . همین واژه ی پرسشیِ " کجایی ؟ " قطعا تمام نگرانی‌هاش‌رو انتقال می‌داد . قطعا نفسش می‌فهمید که تا چه حد به فکرشه و شاید " کجایی ؟ " دوستت دارم‌رو هم فریاد می‌زد .

چند ثانیه ای منتظر شد و حتی پی امش‌رو سین نکرد . سری تکون داد و تکیه از دیوار گرفت . این زن قصد داشت این‌بار تماما غرور و شخصیتش‌رو زیر سوال ببره.

خودش‌رو به فروشگاه رسوند و به محض این‌که درب کشویی مقابلش باز شد ، تلفن تو دست هاش لرزید.

وارد ردیف خوراکی ها شد و پی ام‌رو باز کرد.

_محاله که تو ندونی من کجام.

لب زیرینش‌رو به دندون گرفت و تایپ کرد:

_اگه می‌دونستم که..

نه این خیلی مسخره بود ، جمله‌رو تماما از فکرش پس زد . نفس خیلی خوب شناخته بودش.

این‌بار نوشت:

_خیلی خب می‌دونم کجایی .

ارسال کرد و بعدی‌رو هم بعد از مکثی کوتاه تایپ:

_کاش خبر می‌دادی ولی.

میون رفت و آمد ایستاد و زل زد به صفحه ی موبایلش . نه باز هم سین نمی‌کرد . یکی از سبد های چرخی‌رو هل داد و اولین خوراکیِ مد نظرش ، قهوه و هات چاکلت‌رو به داخلش انداخت . قدمی راه رفت و مجددا صفحه‌رو چک کرد . هنوز هم خبری نبود . بسته ی بیسکوییت شکلاتی و دو عدد پودر کیک با طعم های مختلف‌رو هم اضافه کرد و نفس پی ام‌رو خوند . یکی از چشم هاش به قفسه های خوراکی بود و دیگری به روی صفحه .

_به ساحل گفتم که بهت بگه دیگه . خیالت راحت جای بدی نرفتم.

نفس فوت کرد و تلفن‌رو به داخل جیبش سر داد . افتاده بود روی دنده ی لج ، نفس دقیقا افتاده بود رو دنده ای که اصلا دوستش نداشت .

خریدش‌رو با چند بسته مرغ و ماهی و گوشت و چند مختلف کنسرو پایان داد . پنیر پیتزارو لحظه ی آخر اضافه کرد و مقابل صندوق ایستاد .

روی تمام حرکاتش تاثیر داشت اون زن ، حالا دیگه حال خوبی نداشت . مبلغ‌رو کارت کشید و فروشگاه‌رو با دو نایلون خرید ترک کرد .

دیگه محال بود که بهش پی ام بده . نفس لج باز بود و خودِ ابلهش در اینجور مواقع کنترل اعصابش‌رو از دست می‌داد.

کلید انداخت و وارد خونه شد . بوی خوش فلفل دلمه ای تمام محیط‌رو در برگفته بود . مشامش‌رو پر کرد و گفت:

_امیر تویی ؟

امیرعلی از آشپزخونه بیرون زد و خنده کنان گفت:

_هر چی تو یخچال داشتین ، ریختم تو ماهیتابه . بیا بزنیم به بدن که منم حسابی گشنمه.

ابرو بالا انداخت و وارد آشپزخونه شد . نایلون هارو روی زمین انداخت و محتویات ماهیتابه‌رو چک کرد . فیله ی مرغ بود به همراه فلفل دلمه ای و هویج . اشتهاش تحریک شد و در ماهیتابه‌رو گذاشت.

_کاش زود تر آماده شه . دارم از گرسنگی تلف می‌شم.

امیرعلی تکیه اش‌رو داد به کانتر و دقیق نگاهش کرد.

_اون بیرون چی شد ؟

حال افتضاحش تا این حد مشهود بود ؟

لم داد روی مبل و ریموت به دست تی وی‌رو روشن کرد .

_هیچی بابا . زندگیِ من داغون تر از این نمی‌شه.

امیرعلی کنارش نشست . باید باهاش حرف می‌زد . به قول ساحل دعوا که نه ، باید راهنماییش می‌کرد . کاش این یه دنده یک بار به حرف‌هاش گوش می‌داد . با این جمله بحث‌رو آغاز کرد.

_چرا زدیش ؟

مسیح نگاهش به تلوزیون بود و حواسش رفته بود خونه ی امیرعلی مهمونی.

_غلط زیادی کرد . هلم داد . مرتیکه ی کچل به من می‌گه حمال.

سوالش‌رو طور دیگه ای تکرار کرد.

_زنت‌رو چرا زدی ؟

نگاه مسیح در نهایت از صفحه کنده شد ، اون‌رو داد به امیرعلی و اخم کرد.

_به خودم مربوطه.

می‌دونست . این آدم محال بود که لحظه ای کوتاه بیاد . این آدم ،منم منمش گوش فلک‌رو کرده بود و حالا توقع داشت که به حرف هاش گوش کنه . ته ریشش‌رو لمس کرد و مسیح مجددا چشم دوخت به سریال تلوزیونی که هیچ چیز از سر و تهش نمی‌دونست.

امیرعلی باز هم به حرف اومد:

_من حرف می‌زنم . تو گوش کن . فکر کن می‌خوام باهات درد و دل کنم . اشکالی نداره ؟

مسیح با سکوت رضایتش‌رو اعلام کرد و امیرعلی رفت به گذشته و یادش اومد ساحلِ ریز نقشش‌رو در قالب لباس های فرم.

_سال‌های اولی که مدرک گرفته بودم . یه مطب کوچیک داشتم تو پاسداران . خداروشکر وضع مالیم خوب بود . نه به خاطر وجود پدر و مادر پولدار ، نه . مادرم خیلی سال پیش طلاقش‌رو گرفت از بابام و رفت شوهر کرد ، من موندم و

بابایی که حتی یه بار محض رضای خدا من‌رو ندید . بگذریم از این ها . فقط خواستم بدونی ، هر چی که الان دارم نتیجه ی تلاش شخصیمه.

بعد از چند وقت منشیم‌رو اخراج کردم و ساحلی که از طریق یکی از دوست هام معرفی شده بود ، اومد و شد منشیم . اوایل خیلی باهم لج بودیم . مسیح من ازش نفرت داشتم . هر کاری از دستم بر می‌اومد انجام می‌دادم تا ضایع بشه ولی هیچ وقت بهم هیچی نگفت . حتی وقتی حق باهاش بود سکوت می‌کرد . یه بار حتی انقدر اذیتش کردم که جلوم زد زیر گریه ولی باز هم هیچ حرفی نزد . مسیح من لذت می‌بردم ، فکر می‌کردم که ازش متنفرم ولی عاشقش شده بودم . همین که بهم اهمیت می‌داد ، همین که هر چی دلم می‌خواست بهش می‌گفتم و اون هیچی نمی‌گفت عاشقم کرد .

یه روز یکی از همکارام که یه سر و گردن از هر لحاظی ازم بالا تر بود اومد و ساحل‌رو دید . بعد از اون رفت و آمدش

زیاد شد و من حتی یک درصد فکر نکردم به اینکه ممکنه اون آدم از ساحل خواستگاری کنه . ولی حدودا یکی دو ماه بعد از من برای ساحل خواستگاری کرد . می‌دونی چی‌شد مسیح ؟

مسیح شونه بالا انداخت و گفت:

_حتما رفتی گفتی من عاشقتم با من ازدواج کن.

به خنده افتاد .این مرد ؛ امیرعلی‌رو زیادی لوس تصور کرده بود . خبر نداشت که روزی شبیه به خودش بوده . تمام مسیر های حالای مسیح‌رو خیلی وقت بود پشت سر گذاشته و حالا دقیقا می‌دونست که عشق‌رو چطور باید از آنِ خود کرد .

_نه برادر ، نرفتم و این حرف هارو هم نزدم . تو خودت ؛ اگه اون زمان جام بودی چیکار می‌کردی ؟

مسیح اخمی کرد و نه ، حتی تو اعماق کابوس‌هاش هم نفس‌رو کنار هیچ کس دیگه ای نمی‌خواست . چنین اگر می‌شد ... نه نفس این‌کاررو نمی‌کرد.

_من اگه بودم عصبانی می‌شدم . خب معلومه . اگر طرف منو می‌خواد دلیلی نداره که بخواد به خواستگاری یارو جواب مثبت بده . اصلا طرف غلط زیادی کرده که اومده از منشیِ من خواستگاری کرده . من بودم جفتشون‌رو حالی می‌کردم.

روی پاهاش ایستاد و برگشت به آشپزخونه ، زیر گازرو خاموش کرد و گفت:

_منم دقیقا همین کارهایی که تو گفتی‌رو کردم . اول رفتم به ساحل گفتم ببینم چی می‌گه . ولی خوش‌حال شد . می‌خواست قبول کنه.

مسیح نیم نگاهی بهش انداخت و زمزمه وار گفت:

_زارت به اون عشقش . واقعا زارت.

این‌بار کاملا خندید . گاهی مردِ گنده شبیه به بچه های هفت ، هشت ساله می‌شد.

_با خودم می‌گفتم ساحل الان انقدر عاشقمه که یارورو دک می‌کنه ولی اشتباه بود مسیح . منم کارهای تورو می‌کردم . غرورم اون زمان اولین حرف‌رو می‌زد اما ساحل عاشق غرور من نشد . داشت دلش‌رو گرم می‌کرد به محبت های خواستگارش که فهمیدم چقدر عقبم . فهمیدم اگه دست نجنبونم از دستم رفته . برای همین هم بود که رفتم اعتراف کردم به عشق . خیلی سخت بود اما نتیجه داد . نتیجه اش دقیقا اون چیزی بود که دلم می‌خواست .

مسیح این‌بار کاملا چرخید و مستقیم نگاهش کرد.

_منظورت چیه ؟ الان می‌گی غرورت‌رو بذار زیر پا ؟ عقبی استاد جان ، خیلی وقته که بهش گفتم چقدر دوستش دارم .

کفگیر به دست نزدیک شد به پیشخوان و آرنج هاش‌رو روی اون تکیه داد.

_کافی نیست پسر . این‌که فقط بهش بگی دوستش داری و بعد بزنی یه ور صورتش‌رو کبود کنی اسمش عشق نیست . مسیح منو ببین . من همه ی زندگیم از دستم رفت . زنم ، بچه ام ، کارم ، موقعیت اجتماعیم .. همه چیم ، ولی بازم ته دلم آرومه . می‌گم با همه ی این ها ساحل که هست . ساحل که آرومم می‌کنه .

مسیح با تخسی ادامه داد:

_من هیچی براش کم نذاشتم . باهاش مهربون بودم . مگه چیکار کردم که باورم نکرد ؟ آره زدمش چون عصبیم کرد . چون از یه صبح تا شب مثل احمق ها از این در به اون در زدم برای پیدا کردنش . بیا برو ببین .. آینه ی اتاق مشترکمون هنوز شکسته ست . امیرعلی من داشتم دق می‌کردم ، حق نداشتم ؟

تکیه اش‌رو از پیشخوان گرفت و برگشت به جای قبلیش.

_حق داشتی که چی ؟ که بزنیش ؟ ساحل می‌گه درب و داغونش کردی . به من مربوط نیست اما اون زن حیفه . اون همه ی عشق و زندگیش‌رو داده به تو ، با این مشکلات هنوز کنارت ایستاده . مسیح خیلی حرفه به خدا . من که مردم ، وقتی شرایط تورو دیده بودم جا زدم .. اون خیلی مرده که باز هم کنارته .

سریال و تلوزیون‌رو رها کرد و پا به آشپزخونه گذاشت.

_می‌گی چیکار کنم ؟ من اعصابم ضعیفه . به قرآن نمی‌تونم تحمل کنم لج بازی کنه بهم می‌ریزم.

سبد نون‌رو به دست هاش داد و سینیِ غذارو روی پیشخوان گذاشت . مسیح به دنبال بشقاب کابینت هارو گشت . نفس جای همه چیزرو تغییر داده بود . موفق که شد ، روی صندلی و مقابلش نشست.

امیرعلی اولین لقمه‌رو گرفت و بعد از اندکی فکر گفت:

_مشکل اینجاست که تو زورگویی . هیچ‌وقت به نظراتش احترام نمی‌ذاری . اون چیزی که من از تو دیدم ، یه آدمه عصبی و زورگو و خشکه که بعضی اوقات به سختی می‌خنده . خسیس نباش ، بخند .

مسیح لقمه ی دوم‌رو گرفت و با اشتها به دهان گذاشت و امیرعلی خنده کنان ادامه داد :

_ببین یه عاشق واقعی ، الان اگه جای تو بود غذا از گلوش پایین نمی‌رفت ، سریع می‌رفت دنبال زنش و می‌بردش رستوران تا با هم غذا بخورن.

مسیح بیخیال لقمه ی بعدی‌رو گرفت . به این حرف ها ذره ای اعتقاد نداشت پس اجازه داد تا لقمه کاملا پایین بره و بعد گفت:

_برو بابا . از دیشب تا حالا هیچی نخوردم . عاشق واقعی باید بمیره که طرف باور کنه عاشقشه ؟ اصلا همین که هست . نفس باید منو بخواد و کنارم بمونه . باید.

امیرعلی نگاه گشاد کرد و حرف های باقی مونده اش‌رو خورد . عجب خوی لج‌باز و بداخلاقی داشت این آدم . عجب غرور بی حد و مرزی .

مسیح در سکوت ادامه ی غذاش‌رو خورد و در آخر با خلال به جون دندون هاش افتاد . کمی فکر کرد و بعد گفت:

_یعنی به نظرت باید برم دنبالش ؟ باز لج‌بازی نکنه که قاطی می‌کنم ها.

چه شرط و شروطی رو می‌کرد برای یک دیدار . عجب دبدبه و کبکبه ای ! امیرعلی لحظه ای اقتدارش‌رو ستود و بعد شانه بالا انداخت.

_نمی‌دونم ممکنه لج هم بکنه . بالاخره زدیش . هر زنی باشه لج می‌کنه.

تلفن به دست گرفت و باز هم تلگرامش‌رو چک کرد .

_پس منم نمی‌رم دنبالش . انقدر باهاش حرف نمی‌زنم که خودش آشتی کنه.

امیرعلی سری به نشونه ی تاسف تکون داد و بحث رو دنبال نکرد .

مسیح تلفن به دست وارد سالن شد و پیامی با محتوای " سلام چطوری؟ " روی صفحه اش بالا اومد . ابروهاش در هم فرو رفت و این‌بار اخمِ ناشی از ابهام بود.

روی مبل ولو شد و پی ام و بعد پروفایل شماره ی ناشناس‌رو گشود . این‌بار حالت ابروهاش تغییر کرد . شیوا ؟ شیوا شماره‌اش‌رو از کجا پیدا کرده بود ؟ پلک بهم فشرد .آخ متین آخ!

****

مروری بر گذشته

لباس های راحتیش‌رو با بهترین لباس ها تعویض کرد و پله هارو پایین رفت . سر و صدا تمام محوطه ی ساختمون ویلاییِ رادان‌فرهارو در برگرفته بود .

لبخندی مصنوعی کنج لب‌هاش کاشت و با یک دست دررو هل داد و وارد باغ شد . چشم هاش چرخید و به ترتیب به پدر ، عمو و زن عموش سلام داد .

این‌بار کنارش قرار گرفت . زیباترین دختر این قرن .

_منو فراموش کردی ها آقا.

سرچرخوند و دو نگاه با هم تلاقی پیدا کرد . لبخند مصنوعی فرار کرد و این‌بار حقیقتی ترینش جایگزین شد.

_شما مهمون خصوصی هستین ؟

دخترک چشم و ابرویی دلبرانه تحویلش داد و بعد زمزمه وار گفت:

_تا داداشت نیمده بیا بریم یه جا حرف بزنیم.

و بعد به سختی از جمع فاصله اش داد .

مسیح هر دو دست‌هاش‌رو در جیب فرستاد و گفت:

_دلیل چیه که تو از الیاس می‌ترسی ؟

و صداش‌رو از فاصله ای نزدیک تر شنید:

_نمی‌ترسم . داداشت حرف در بیاره . دوست ندارم اسمم تو فامیل بپیچه.

روی پاهاش چرخید و دخترک‌رو در خلوت ترین مکان باغ گیر انداخت . بازوش‌رو کشید و تنش‌رو به تنه ی دیوار کوفت و با نگاه به چشم‌هاش لب زد:

_اصلا بذار تموم دنیا بفهمن . تا چند وقت دیگه تو زن خودم می‌شی.

شیوا دخترِ خجالت کشیدن نبود . اینطور اتفاقات نه گونه اش‌رو سرخ می‌کرد و نه تبش‌رو تند . هنوز هم پر اعتماد به نفس و خونسرد بود وقتی گفت:

_مسخره ترین سوژه ی فامیل می‌شه ها . ازدواجِ شیوای بیست و دو ساله با مسیحِ بیست و یک ساله.

سر نزدیک کرد و اولین بوسه‌رو روی چونه ی دختر کاشت . می‌خواست . به خدا که تمامش این دختررو می‌خواست . اولین عشق و دخترِ زندگیش‌رو برای خودش می‌کرد . به همین زودی ها!

شیوا دست حقله کرد به دور گردنش و مسیح این‌بار کاملا خودش‌رو به فراموشی سپرد . تب خواستن بیچاره‌اش کرده بود و اگر یک روز این موجودِ دوست داشتنی‌رو نمی‌دید ، قطعا می‌مرد.

چهل دقیقه بعد هر دو به جمع پیوستن . الیاس و متین هم هر دو اضافه شده بودن . مسیح کنار برادرش نشست و گفت :

_داشتیم صحبت می‌کردیم.

الیاس لبخند به روش پاشید . استادِ لبخند بود این آدم .

_در مورد چی این همه وقت ؟

به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست شیوارو ناراحت کنه . اگر امکانش بود همین حالا می‌گفت که عاشقش شده اما ، شیوا این امررو همراه با خواهش براش ممنوع کرده بود .

_هیچی بابا درس و دانشگاه و این جور داستان‌ها دیگه.

الیاس به روی شیوا لبخندی پاشید و کنار گوش مسیح گفت:

_خیلی عالیه.

و مسیح از اعماق وجود پاسخش‌رو داد:

_خیلی.

اون شب ، آخرین شبی بود که مسیح شیوارو داشت . آخرین شبی بود که از ته دل می‌خندید . اخرین شبی بود که خانواده ی عمو به راحتی پا به ویلاشون می‌گذاشتن . آخرین دور همی های زندگیش‌رو پشت سر می‌گذاشت و درست فردای اون روز ، درست روز تولدش فهمید که تمام معادلات زندگیش از ریشه اشتباه بوده .

درست وقتی الیاس مقابلش نشست ، جعبه ی کادوییش‌رو باز کرد و ساعت خوش دست استیل‌رو به نمایش گذاشت . درست وقتی که مسیح نام دوست دخترش‌رو سوال کرد و الیاس شیوا جواب داد . درست وقتی که باورش نشد آوار خراب شده روی فرق سرش‌رو .

درست وقتی یقه ی برادر دو قلوش‌رو چسبید و فریاد زد:

ـ چی داری می‌گی ؟

الیاس دو مرتبه جمله اش‌رو در کمال بهت و تعجب تکرار کرد و قلب مسیح همون روز در اثر بزرگ ترین سانحه ی زندگیش فلج شد . باور نکرد و دور خودش چرخید .

الیاس روی پاهاش ایستاد و نزدیکش شد . جونشون بهم وصل بود . خصوصا الیاسی که تمام رفت و آمد ها و جیک و پوک زندگیش با برادرش بود .

_داداش چی‌شد ؟ چرا بهت نگفتم ؟ همه می‌دونن به مامان گفتم . بابا هم می‌دونه .. فقط تو . شیوا می‌گفت خودش می‌خواد بهت بگه و سوپرایزت کنه.

کی به داد قلبش می‌رسید اون لحظه ؟ کی می‌تونست حقیقی بودن این همه اتفاقِ نحس‌رو به اتاق باور هاش بفهمونه ؟ کی می اومد که قلبش‌رو نوازش کنه و بگه که تمامشون دروغه ؟

پس تمام اون حرف ها ، بوسه ها ، قول و قرار ها ، همه‌اش دروغ بود ؟

کاش یکی می‌اومد به داد دلش می‌رسید . الیاس‌رو پس زد و چنگ زد به سوئیچش . روز تولدش این‌بار خدا بدبختی‌رو بهش هدیه داده بود.

پا تند کرد و الیاس دنبالش راه افتاد . صدای هیچ کس‌رو نمی‌شنید . تنها صدای یک زن تو گوشش زنگ می‌زد.

زنی که میون عشق بازی هاشون ، قسم می‌خورد که دوستش داره . زنی که جای بوسه هاش ، هنوز هم روی تنش گزگز می‌کرد.

تا خونه ی عمو روند . بالا ترین سرعت ممکن‌رو در رانندگی به کار برد و راه نیم ساعته‌رو در یک ربع طی کرد . زنگ‌رو فشرد . این‌بار نه آبرو می‌فهمید ، نه شعور و نه احترام . باید به رگ‌بار می‌بست . اون دختررو باید نابود می‌کرد .

وارد شد و بی توجه به قربون صدقه های زن عمو و حال و احوال عمو فریاد کشید:

_بیا پایین . دختره ی لجن بجنب بیا پایین . اومدم آبروتو ببرم . اومدم نابودت کنم بیا پایین.

شیوا با عجله از اتاق بیرون اومد . حسابی به خودش رسیده بود . داشت برای قرار شب آماده می‌شد . دو پسرِ جذاب فامیل برای اون بودن و حالا قصد داشت که کم کم سومی‌رو هم به سمت خود بکشه .

عمو نگاهی به مسیحی انداخت که پوست صورتش رو به سرخی می‌زد و نگاهی به شیوا . می‌خواست سریعا بفهمه که جریان چیه . مسیح که دیدش ، مسیح که عاشقانه هاشون‌رو به یاد آورد ، دو مرتبه منفجر شد.

_بیا پایین چرا اون بالا وایستادی ؟ بیا پایین تا روی واقعیت‌رو برای بابات به نمایش بذارم . رو دل نکردی ؟ دو تا دو تا ؟

پاهای شیوا چسبید به زمین و هیچ وقت با خودش فکر نمی‌کرد که همچین روزی تمام قضیه لو بره . اون تازه داشت به اهدافش می‌رسید . این انصاف نبود که به این زودی از لذت عاشق کردن دو برادر محروم بشه . الیاس احمق تر بود یا مسیح ؟کدومشون‌رو باید برای خود نگه می‌داشت.

پله‌هارو پایین اومد و زد به در معصومیت.

_مسیح آروم باش . من برات توضیح می‌دم.

و مسیح نبود اون‌روز . اون‌روز مسیح رفته بود و غولی به شاخ و دم‌رو به جای خودش فرستاده بود .

دست دراز کرد و تمام نفرتش‌رو خالی کرد روی سیلی که به صورت تنها عشق زندگیش کوبید . عمو جلو اومد و بازوش‌رو چسبید و مسیح نگاه آخررو به جمع انداخت.

_از این به بعد ، از این به بعدی که منو الیاس‌رو بازی دادی ، تو و همه ی خانواده‌ات ، دشمن من محسوب می‌شین.

****

یاد آوری خاطرات قلبش‌رو فشرد . این زن به چه جراتی حالش‌رو می‌پرسید ؟

خود ابلیس بود . به خدا که با شیطان رابطه ای داشت . شماره‌اش‌رو مسدود کرد و مقابل چشم های متعجب امیرعلی شماره ی متین‌رو گرفت . بعد از چند بوق صدای خواب آلودش به گوشش رسید.

_سلام مسیح چطوری ؟آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی ؟ حالت خوبه ؟

چی می‌گفت ؟ دستی به صورتش کشید و میون حرفش پرید.

_یه دقیقه ساکت شو بذار حرفم‌رو بزنم ای بابا.

متین سکوت کرد و مسیح گفت:

_تو شماره ی منو دادی به اون دختره ؟

شنید:

_کدوم دختره ؟

و جواب داد:

_همون لجن.

متین ابرویی بالا فرستاد و ریموتِ کولررو به دست گرفت و اون‌رو روی خودش تنظیم کرد.

_آهان گفتی لجن دقیقا فهمیدم کیو می‌گی . شیوا ؟

مسیح تایید کرد و متین گفت:

_به خدا دهنم سرویس شد انقدر زنگ زد موبایلم ، خونه . گفتم الان خاله مریم بفهمه داغ دلش تازه می‌شه مجبور شدم شماره‌ت‌رو بدم . خیلی وقته .. اون موقع که شمال بودی دادم بهش.

پلک بهم فشرد و لب زیرینش زیر دندون هاش مرد .

_چی می‌خواد ؟

_می‌گه مسیح‌رو کار دارم . ولی نمی‌گه چیکار . منم که باهاش کاری ندارم ماهگل بفهمه..

میون حرفش نشست . چه پررو شده بود این متین.

_کی کی بفهمه ؟

متین بحث‌رو عوض کرد . نباید مسیح‌رو می‌نداخت روی دنده ی لج.

_هیشکی بابا من برم بخوابم کاری نداری ؟

تماس‌رو قطع کرد ، نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت:

_برو از تو کمدم لباس راحتی بردار دیگه زل زدی به من چرا ؟

امیرعلی گفت:

_کلا حرصی هستی آره ؟ دنبال دلیل می‌گردی که دعوا کنی با این و اون.

مسیح چهره جمع کرد و در همون حال شیوارو تز بلاک خارج کرد.

_می‌شه به جای آنالیز کردن من بری لباس‌هات‌رو عوض کنی بتمرگیم ؟

امیرعلی خنده ای کرد و راه افتاد به طرف اتاق خواب و مسیح دقیقا بعد از ارسال پی امی با مضمون " چی می‌خوای ؟ " به شیوا ، تمام قاب عکس های داخل اتاق‌رو به یاد آورد .

قدم برداشت به طرف اتاق و سد راه امیرعلی شد . امیرعلی نگاه درشت کرد . این مسیح واقعا دیونه بود ها!

_وایسا خودم برات میارم . عکس شخصی تو اتاقه.

امیرعلی به خنده افتاد . غیرتش‌رو ستود .مسیح اگر پسر بچه ی هفت هشت ساله ی لجوجِ در وجودش‌رو می‌کشت ، خودِ واقعیش شدیدا عاشق بود .

وارد اتاق شد و قبل از این‌که از کمد لباس‌هارو بیرون بکشه ، قاب عکس دو نفره‌اشون‌رو به دست گرفت و لب زد:

_نمی‌ذارم هیچ کس خوشگلی هات‌رو ببینه.

پیامی روی صفحه باز شد و قاب عکس‌رو کنارگذاشت.

_می‌خوام ببینمت.

جلمه ی دو کلمه ایِ ارسال شده ، دو هزار زخم‌رو یاد آور شد . حالش بد می‌شد از این زن . کاش روزی به بی حسی می‌رسید اما هنوز هم متنفر بود . تنفر تنها حسی بود که به اون داشت.

نوشت:

_من زن دارم . دور و اطراف من نباش.

تلفنش‌رو قفل کرد و همون لحظه تو دست هاش لرزید اما این‌بار نخواست که بخونه . تنفرش‌رو هم

به همراه تیشرت و شلوارک از اتاق بیرون زد و مچ امیرعلی‌رو در حالی که لبخند به لب داشت و چیزی توی تلفنش تایپ می‌کرد گرفت.

_دوست دخترتونن ؟

امیرعلی لحظه ای نگاه گرفت و اون‌رو به مسیح داد و مجددا حواسش‌رو داد به تلفن.

_ساحل دیونه‌ست . هر شب از نیم رخ شکمش عکس می‌ندازه می‌گه امیرعلی گنده نشد ؟ آخه اون فسقلی الان چقدره که ساحل بخواد شکم بیاره.

مسیح لبخند زد و دقیقا بعد از این‌که فهمید چقدر بدبخته ، لبخند روی لب‌هاش خشک شد . اون هم نفس‌رو داشت . حتی چندین برابر بیش‌تر از تمام مردهای دنیا . اگر اون شبِ لعنتی کمربند نمی‌کشید .

تیشرت و شلوارک‌رو روی دسته ی مبل انداخت و گفت:

_کجا می‌خوابی ؟

و شنید:

_هر جا که تو بگی.

تلفن به دست گرفت و بدون این‌که وارد صفحه ی تلگرام بشه و نامِ اون لعنتی‌رو به چشم ببینه وارد لیست پیام ها شد و برای نفس نوشت:

_خوب بخوابی.

و ارسال نکرد .

پیام به عنوان پیش‌نویس باقی موند و بیخیال وارد صفحه ی تلگرام شد . نفس اگر می‌خواستش می‌موند . با این حال باز هم می‌موند .

شیوا چهار پیام جدید ارسال کرده بود.

_زن گرفتی اما دوستش نداری.

_اونجوری که به من نگاه می‌کردی به اون نگاه نکردی.

_اون‌جوری که به من گفتی دوستت دارم ، اون‌جوری که برای من تب کردی برای اون نکردی.

_مسیح باید ببینمت . می‌خوام بریم انگلیس ، بیا و برای آخرین‌بار اونی که عشق‌رو باهاش تجربه کردی‌رو ببین.

رفت به فکر اما محتوای فکرها متعلق به شیوا نبود . فکر کرد به حرف‌هاش . گفته بود دیگه ، به نفس گفته بود که دوستش داره . گفته بود که بدون اون نمی‌تونه . گفته بود که عاشقه .

برای شیوا از این بیش‌تر کاری کرده بود ؟ نه نفس هزاران هزار تفاوت داشت با شیوا . نفس خوبی‌هارو یادش آورد . نفس بود که بهش زندگی داد . نفس بود که از ته دل و بدون ریاکاری دوستش داشت .

از صفحه خارج شد و بی توجه به امیرعلی که می‌گفت:

_یه فیلمی چیزی بذاریم ببینیم الان زوده برای خوابیدن.

پیش‌نویس‌رو پاک کرد و برای نفس نوشت:

_دوستت دارم.

و باز هم ارسال نکرد . دوستت دارم که تکراری بود . قبلا گفته بودش . باید چی می‌گفت ؟ نگاه سردرگمش‌رو بالا آورد و بی توجه به بحثی که امیرعلی راه انداخته بود گفت:

_چی بگم بهش ؟

دیونه بود دیگه . امیرعلیِ بیچاره گیر چه کسی هم افتاده بود .

لب زد:

_چی می‌گی ؟

و جواب قاطعانه ای گرفت:

_می‌گم به نفس چی بگم ؟می‌خوام بهش پیام بدم.

امیرعلی آهانی گفت و تلفنش‌رو قفل کرد . به فکر فرو رفت و اولین جمله ای که به ساحل گفته بودرو به یاد آورد.

_من از سر و ته دوست داشتن و جمله های عاشقانه هیچی نمی‌دونم ، فقط .. فقط می‌دونم تو که باشی آرومم.

جمله‌رو یک‌بار بلند برای مسیح تکرار کرد و گفت:

_من اینو گفتم.

مسیح فکری کرد و جمله‌های شیک تری‌رو نوشت.

_ببین نفس ، نمی‌دونم سعی داری چیکار کنی . من زیاد بلد نیستم ناز کشیدن و این حرف‌هارو ولی اگه دل تورو نرم نکنم که مسیح نیستم .

بدون فکر ارسال کرد . اگر یک ثانیه ی بیش‌تر تو صفحه می‌موند قطعا پشیمون می‌شد از ارسالش . خود به خود انرژی گرفت و رو به امیرعلی گفت:

_بذاریم . مقصد نهاییِ جدیدرو بذاریم . بذار لپ تاپ‌رو بیارم وصل شیم به اینترنت.

دور همی های مرد ها با زن‌ها ، فرسنگ ها فاصله داشت . ساحل و نفس هر دو مقابل هم درد و دل می‌کردن و مسیح و امیرعلی تمام خوردنی های دنیارو مقابلشون ریخته و مثلا مشغول بودن به تماشای فیلم .

تمام فکرها جای دیگه ای سفر می‌کرد و نفس در لحظه ی آخر میون بیان جمله‌هاش برای مسیح تایپ کرد:

_اگه تونستی نرمش کن.

و مسیح دقیقا بعد از باز کردنِ پیام ، به معمولی ترین صحنه ی فیلم خندید.

****

"فصل چهاردهم"

نفس

قاشق‌رو داخل ماهیتابه تکوندم و با صدای زنگ تلفن ، کاملا رهاش کردم . دویدم به طرف میز تلفن و بعد از کندنش از شارژ سریعا به آشپزخونه برگشتم .

ماهرخ تماس می‌گرفت . هنوز هم دلخور بودم ازش اما نه اونقدری که فکرش‌رو می‌کرد . پاسخ دادم و با یک دست مشغول آشپزی شدم.

_بله ماهرخ ؟

_سلام عزیزم خوبی ؟

مواد داخل ماهیتابه‌رو تند تند هم زدم و گفتم:

_خوبم قربونت . جان ؟

_نفس شام درست نکن ها ، صدای جلیز و ولیزش داره میاد . شب اینجایین . به خدا این‌بار هم دعوتم‌رو رد کنی حسابی ازت دلخور می‌شم.

نتونستم که بگم رد کردن دعوت هاتون تو تمام این مدت زیر سر برادرت بود چون نمی‌خواست که کبودی‌های صورت زنش‌رو ببینین ، نتونستم بگم امشب تولد شوهرمه و می‌خوام حداقل باهاش تنها باشم ، نتونستم که بگم دل و دماغ مهمونی رفتن‌رو ندارم چون این روزها از مسیح و کنارش بودن می‌ترسم .

تنها گفتم:

_باشه میام.

و ماهرخ توام با ذوق و شوق جواب داد:

_تولد مسیحه . کلی خوش می‌گذرونیم . منتظرتونم.

و بعد قطع کرد و من بازهم نتونستم که بگم " هیچ کادویی برای تولدش نخریدم. "

آهی کشیدم و زیر گازرو خاموش کردم.

صدای جلیز و ولیز انصافا برای تدارک شام نبود . ساعت از چهار عصر می‌گذشت و من بعد از گذشت چندین ساعت تصمیم گرفتم که انتظاررو برای برگشت مسیح به پایان برسونم و ناهار بخورم .

این روزها تعداد رفت و آمدهاش اونقدر بالا رفته بود که به معنای واقعی نمی‌دیدمش و اگر هم برمی‌گشت به خونه اونقدر خسته بود که گاهی روی کاناپه خوابش می‌برد و تنها محبتی که از من نصیبش می‌شد ، پهن کردن پتو روی تن مچاله شده اش بود .

امروز تنها هفت روز به شروع شهویور باقی مونده و نامش هم رعشه به اندامم می‌نداخت . سیاوش از مسیح خواسته بود که به محض ورد به ماهِ شهویور کاررو شروع می‌کنیم و مسیح هم قول داده بود که خودش تک تک اون آدم‌هارو بکشه . نمی‌دونم که چرا انقدر زیاد ولی کارهاش طول کشیده بود و من نمی‌دونستم که تو دوسه هفته ی اخیر ، اصلا مدرکی به دست‌هاش رسیده یا نه!

کتلت‌هارو داخل بشقاب ریختم و قرارش دادم روی اپن . نون و آبلیمورو هم اضافه کردم و پشت میز قرار گرفتم .

لقمه ی اول‌رو بی اشتها قورت دادم و فکرم سمت و سوی خودش‌رو برای پرواز یافت.

مسلماً امشب همه ی اعضا برای مسیح کادو می‌خریدن و اگر من زل می‌زدم تو چشم های تک تک و می‌گفتم که کادو ندارم خیلی زشت می‌شد . احمق بودم که قبول کردم دعوت رو!

اگر همین حالا حاضر می‌شدم و می‌رفتم به بازار و بهترین ساعت و یا حتی ادکلن مارک‌رو براش می‌خریدم ، مسیحی که نزده می‌رقصید بی برو برگرد قرارِ آشتی‌رو صادر می‌کرد و اگر نمی‌خریدم زشت بود ، واقعا زشت بود و به غیر از ناراحت کردنش این‌بار غرورش هم مقابل جمع خورد می‌شد .

لب گزیدم . نمی‌دونستم که باید چیکار کنم و با همین ندونستن ها ، سومین دونه ی کتلتم‌رو هم خوردم .

صدای زنگ واحد بلند شد و تنم از جا پرید . یادم رفت تولد مسیح و یا حتی فکر و خیال‌رو . راه افتادم به طرف خروجی و کمی که پابلندی کردم ، تونستم که چهره ی غریبه ی پشت دررو تشخیص بدم . این دیگه کی بود ؟

آب دهان قورت دادم و با صدای بلندی پرسیدم:

_بفرمایید.

مرد با عجله گفت:

_خانم باز کن بسته ی پستی دارین.

بسته ی پستی ؟ من کسی‌رو نداشتم که بخواد برام بسته ی پستی بفرسته . ابروهام بهم نزدیک شد و لحظه ای ترسیدم . نکنه سیاوش جامون‌رو پیدا کرده ؟

از در فاصله گرفتم و با صدایی که از زور ترس می‌لرزید پرسیدم:

_بسته به نامِ کیه ؟

صدای مرد کلافه به نظرم رسید.

_مسیحا رادان فر . خانم درو باز کنید ای بابا.

از طرف سیاوش هم نبود . پس کی می‌تونست باشه ؟

یادم رفت قهر و دلخوری‌رو . حتی یادم رفت اون شب نحسی که با کمربند به جونم افتادرو . تنها راه چاره ام مسیح بود.

گفتم:

_چند دقیقه صبر کنید

و بعد سریعا شماره ی مسیح‌رو گرفتم . بعد از چند بوق پاسخ داد . مطمئنم که تو اتوبان بود چون زود تر از صدای خودش ، صدای رفت و آمدِ موشک وار ماشین‌ها به گوشم رسید.

_جانم نفس ؟

چند وقت بود که حرف نزده بودیم ؟ به خدا که از پانزده روز بیش‌تر بود که به جز سلام و خداحافظ هیچ جمله ی دیگه ای میونمون رد و بدل نمی‌شد . به خدا که همین حالا فهمیدم چقدر دل‌تنگم برای صاحبِ صدا.

یادم افتاد فردِ پشت دررو و من من کنان گفتم:

_مسیح .. مسیح یه چیزی شده.

اون هم هل کرد . خدایا من چرا آدم نمی‌شدم ؟

_چی‌شده؟ نفس خوبی ؟

آروم گرفتم تا با انتقال استرس ، حواسش‌رو از رانندگی پرت نکنم.

_چیز مهمی نیست فقط یه آقایی اومده پشت در ، می‌گه پست چیه . اسم تورو خوند گفت برات پست اومده.

نفس راحت کشید . این‌رو هم حس کردم.

_چرا انقدر دیر آورده ؟ برو درو باز کن گوشی‌رو بده بهش . یکی دو هفته ی پیش باید می‌آورد بسته‌رو.

وارد اتاق شدم و با عجله چادر گل دارِ نمازرو به سر کردم و برگشتم به هال . مسیح هنوز پشت خط بود .

با خیال راحت دررو گشودم و رو به پست چی که از شدت انتظار شدیدا کلافه شده بود عذرخواهی کردم و تلفن‌رو به دستش دادم.

_همسرم کارتون داره.

پست چی تلفن‌رو کنارگوشش گذاشت و همونطور که اون‌رو با شونه ی چپش نگه داشته بود ، برگه ای به دست من داد تا اون‌رو امضا کنم و در همون حال گفت:

_بله چشم ...معذرت می‌خوام یه تاخیری پیش اومده بود ... خیالتون راحت باشه ... چشم ... خدانگهدار.

تلفن‌رو به دست من داد و خم شد و کارتن بزرگی‌رو داخل و کنارِ ورودی قرار داد . " خسته نباشید " تحویلش دادم . تشکر کرد و بعد از خونه بیرون زد و من موندم با یک کارتنِ سنگین .

چادررو از سرم برداشتم و فکر کردم به این‌که داخل کارتن چی می‌تونه باشه که مسیح برای تحویلش عجله هم داشته .

کنجکاوی دستور داد که برم و چاقو به دست برگردم تا بتونم کارتن‌رو باز کنم و قلبم که حسابی از مسیح ترسیده بود ، داد و هوار کرد و مانعم شد .

کم مونده که بازش کنم و مسیح بارِ دیگه کتکم بزنه . اونوقت یک روز هم این‌جا بمون نبودم من.

وارد آشپزخونه شدم و تصمیم گرفتم بیخیالِ کارتن بشم . در نهایت که می‌فهمیدم اون تو چی هست

پس کنجکاوی‌رو فعلا کنار گذاشتم چون به هیچ وجه دلم نمی‌خواست که مسیح بهم بگه فضول .

وارد اتاق شدم و فکری کردم . به در و دیوار نگاه کردم و قابِ عکس مسیح‌رو که دیدم ، فهمیدم که دقیقا باید کادو چی بدم.

با عجله برگشتم به آشپزخونه و زیر انداز به دست وارد اتاقِ کار شدم . اون‌رو پهن کردم روی زمین و صندلیِ مسیح‌رو از

پشت میز بیرون کشیدم و آماده ساختنِ بوم و قلمم بیست دقیقه ای طول کشید.

نقاشیِ کامل نشده ی چهره اش‌رو مقابلم قرار دادم و در حالی که کاملا راضی بودم از کارم ، به ادامه ی ترکیب رنگ‌ها مشغول شدم.

روزی فکرش‌رو هم نمی‌کردم طرحی که شب عروسیمون از چهره‌اش زدم حالا تا این حد به دردم بخوره .

مدام ساعت چک کردم و میون انتخابِ دودی و زیتونیِ تیره درگیر شدم . دل کندم از رنگ موهاش چون شبیه تر از این نمی‌شد و رسیدم به چشم هاش .

کمی کدر تر بود از رنگ چشم‌های خودش پس تصمیم گرفتم که آبیِ روشن‌رو کمی اضافه کنم و یادم نره خطِ کاربنی رنگِ دور مردمکش‌رو .

ساعت‌رو دو مرتبه چک کردم و این‌بار عقربه ی کوچک روی هفت بود که یک آن تصمیم گرفتم کمی روشن تر کنم رنگِ لب‌هاش‌رو.

مسیحِ داخل نقاشی با مسیحی که اون شب با کمربند مقابلم ایستاد فرسنگ‌ها فاصله داشت و اگر می‌خواستم چهره ی اون شب‌رو به تصویر بکشم ، قطعا رنگ چشم‌هاش دورجه تیره تر بود .

کش‌و قوسی به تنم وارد کردم و از خدا خواستم تا اون شب‌رو از ذهنم پاک کنه و نشد . هنوز هم با دیدنِ اون آدم تمام وجودم نبض می‌گرفت و اما قلبم حسابی ترسیده و حتی درهارو روی خودش هم قفل کرده بود .

وسایل نقاشی‌رو جمع کردم . دست و روم‌رو حسابی شستم و دلم که راضی نشد به حموم رفتم . حوله به تن برگشتم به اتاق و حدفاصل خشک شدن نقاشی‌رو نشستم برای آرایش چهره ام.

اول حسابی آبرسان اسپری و بعد برای کشیدن و نکشیدنِ خط چشم تردید کردم . اگر آرایشم غلیظ می‌شد مسیح فکرهایی پیش خودش می‌کرد که دوستشون نداشتم پس صرف نظر کردم از رسمِ خط چشم و دقیقا بعد از این‌که چنین تصمیمی گرفتم، کشیدمش پشت پلک‌هام.

مشغول بودم به آرایش و اصلا لحظه به لحظه غلیظ تر شدنش‌رو توجهی نداشتم . لذت می‌بردم از زیبا شدن چهره‌ام و رژ جیگری‌رو از میون رژهام بیرون کشیدم و سعی کردم که با دقت روی خط لب‌هام قرارش بدم اما حضور شخصی درست پشت سرم ، باعث شد که انگشت‌هام رژرو رهاش کنن .

روی پاهام ایستادم . این کی اومده بود ؟ همیشه که دوازده شب هم به سختی به خونه برمی‌گشت . اگر می‌رفت به اتاق کار و نقاشی‌رو می‌دید چی ؟

روی پاهام ایستادم و سلام دادم و مسیح خیره به چشم‌ها و بعد لب‌هام پاسخم‌رو داد . لب گزیدم و دعا دعا کردم که نره به اتاق کار اما خدا کجا با من بود که این‌بار ؟

کاملا اسکنم کرد و بعد راهش‌رو کج کرد و من در حالی که بند حوله‌رو دور تنم محکم می‌کردم نامش‌رو صدا زدم .

_مسیح یه دقیقه بیا.

روی پاهاش چرخید و در حالی که ابروهاش شدیدا بالا رفته بود ، با سر به جایی بیرون از اتاق اشاره کرد.

_چرا بسته‌رو ول کردی جلوی در ؟

خوب بود که خودش بحث راه انداخت چون اگر در سکوت نگاهم می‌کرد که به خدا نمی‌دونستم که چرا بهش گفتم یک دقیقه بیا.

_خب پست چی همون‌جا ولش کرد . منم گفتم بهش دست نزنم شاید دوست نداشته باشی.

ابرو بهم نزدیک کرد و من فکر کردم به این‌که کمی نسبت به قبل‌تر ها لاغر شده.

_بیخود کرده که ولش کرده جلوی در . گفتم بذارتش تو اتاق کار . بعدشم اون بسته مالِ تو بود . بهت نگفت یعنی ؟

مالِ من ؟ کارتن به اون بزرگی مال من بود ؟

اونقدر ذهنم درگیر شد به محتویات کارتن که نفهمیدم مسیح کی تا این حد نزدیکم شده . به خودم که اومدم ، یک قدمیم بود.

_امشب چه خبره انقدر خوشگل کردی ؟

لب زیرینم میون دندون‌هام اسیر شد و نگاهم‌رو از چشم‌هاش گرفتم تا بره . اولین قدم‌رو که برداشت بدبختانه یادم اومد نباید بره به اتاق کار و در حالی که کم مونده بود به گریه بیوفتم نالیدم:

_مسیح نرو.

این‌بار چرخید و با دنیایی از تعجب خیره ام شد . می‌دونستم که اگر حرف نزنم فکر می‌کنه که دیوونه شدم ، پس سر پایین انداختم و مسخره ترین دلیل ممکن برای نگه داشتنش‌رو به زبون آوردم.

_موهام .. امشب دعوتیم خونه ی مامانت اینا . می‌خوام اتوش کنم . ماسک مو می‌زنی بهش ؟ من بدم میاد دست بزنم.

به خدا که هنگ کرد از تعجب . خودم هم ابروهام بالا رفت . این چی بود که من گفتم ؟ نه به قهرِ بیست روزه‌ام و نه به دلبری‌های حالا . چه مرگم بود ؟

نزدیکم شید و چند تار مویی که پخش پیشونیم شده بودرو کنار زد و بعد به وسیله ی چهار انگشتش ، چونه‌ام‌رو بالا کشید.

_امشب داری عقل‌رو از سر شوهرت می‌پرونی‌ها . حالا هی دلبری کن .

لبم زیر دندون‌هام مرد و پیشونیم هم از جای انگشت‌هاش نبض گرفت . خدا این چه غلطِ بیخودی بود که من کردم.

بازوم‌رو چسبید و وادارم کرد که بشینم روی تخت و من تمام تلاشم به این بود که نمیرم از حجمِ شرم.

رفت به طرف میز آرایشم و تو دل من ولوله به پا شد . نمی‌دونستم که قلبم این‌بار مشغوله به رقصیدن یا پا کوبیدن!

دررو روم قفل کرده بود و من خبر از حالش نداشتم . مسیح ماسک موهام‌رو نگاهی انداخت و ابروهاش‌رو به نشونه ی ابهام بهم نزدیک کرد.

_کدومش بود ؟

اگر می‌فهمید که برای چی نگهش داشتم بی شک از تراس پرتم می‌کرد پایین . نگاهم‌رو زورکی بالا کشیدم و به چشم‌هام التماس کردم که آبروریزی نکنه.

_اون که درش طلاییه .

آهانی گفت و ماسک مورو برداشت و دقیقا بعد از این‌که تلفنش زنگ خورد من هزارویک آرزوی خوش‌بختی کردم برای فردِ پشت خط.

اول من‌رونگاه کرد و بعد صفحه ی تلفن و این نوسان ها ادامه یافت تا که لب زد:

_داداشته.

ماسک مورو روی میز قرار داد و تلفن‌رو کنار گوشش گذاشت . مشغول احوال پرسی شد و در همون حال خیره شد به منِ غش کرده . از بالا به پایین و این اسکن کردن‌ها ادامه یافت تا که لبخندِ شکل گرفته روی لب‌هاش خشک شد.

_مبارکه . گفتی شهریور ؟

چی مبارک بود ؟ چرا رمزی صحبت می‌کرد خدا ؟ گوش تیز کردم و کم‌تر از قبل اطلاعات گیرم اومد . تماس‌رو قطع کرد و ماسک مورو مجددا برداشت.

_فقط همینمون مونده بود که درست هفته ی اول شهریور دعوت شیم شیراز . الان دقیقا فهمیدم که چقدر بدشانسم.

روی پاهام ایستادم و اونقدر سوالِ بی جواب ایجاد شد تو اتاقِ ذهنم که نفهمیدم کی یقه ی گل و گشاد حوله‌ام کنار رفته.

_دعوتیم شیراز ؟ برای چی ؟

درِ ماسک مورو یک دور چرخوند و بعد خیره به جایی به جز صورتم گفت:

_داداشت داره داماد می‌شه . عقدکنونشه . کلاهت‌رو حسابی بنداز بالا.

سه جمله ی خبری از طرفش بیان شد و من هم با سه جمله ی سوالی ، بحث‌رو ادامه دادم.

_عقدشه ؟ چرا انقدر سریع که من بی اطلاعم ؟ چرا کلاهم‌رو بندازم بالا ؟

بازوم‌رو گرفت و تنم‌رو چرخوند و وادارم کرد که این‌بار روی صندلیِ میز آرایش قرار بگیرم . ماسک مورو برداشت و من یادم رفت نیما و عقد کنونش‌رو .

قلبم با چنان سرعتی به تنم کوبیده شد که ترسیدم از شدتِ ضربه بمیره . دلم هری ریخت ، نه یکبار بلکه هزاربار . زانوهام‌رو بهم چسبوندم و انگشت‌هاش به کناره‌های لاله ی گوشم اصابت کرد و من پلک بستم از شدتِ هیجان.

زبونم قفل شد و نتونستم که بگم "به ریشه ی موهام نزن " . دکمه ی آفم‌رو فشرده باشن انگار.

_اینارو مشکی کن دیگه . چند بار باید بهت بگم ؟

چنگ انداختم به کناره‌های حوله ام و انگشت‌هاش این‌بار نشست روی گودی گردنم . چیکار داشت می‌کرد ؟ من یکی

جنبه نداشتم . خاک بر سرم با اون حرف زدن‌هام . وسطِ قهر و ناز این دیگه چه به پیشنهادی بود ؟

_نبضت چرا انقدر تند می‌زنه ؟

پلک باز کردم و فراررو ترجیح دادم . ماسک مو دقیقا بخوره به فرق سرم . موهای لخت می‌خوام چیکار ؟ به درک که نقاشی‌رو می‌بینه .

سرم‌رو تکونی دادم و از زیر دست‌هاش گریختم و دقیقا بعد از طی کردن اولین گام بازوم‌رو چسبید.

_تو هیچ‌جا نمی‌ری.

****

قطره اشک جدیدرو پاک کردم و همراه با تابلوی باندپیچی شده از اتاق بیرون زدم . مطمئن بودم که هیچی از آرایشم باقی نمونده حالا که به قول مسیح ، یک ساعتی می‌شد مشغولِ نق زدن بودم .

مسیح ساعتِ جدیدش‌رو دور مچ دستش می‌بست و حواسش به خروج من از اتاق نبود.

_مثلا شب تولدته . خاک توسرت که زنت داره برای باهات بودن گریه می‌کنه.

لب گزیدم و تابلورو محکم تر چسبیدم . چه رویی هم داشت . با وجدان خودش هم دعوا می‌کرد بیشعورِ قالتاق .

سرچرخوند و از روی شونه نگاهم کرد و بعد کاملا چرخید . طوری اخم کرده بود که انگار من اون‌رو مجبور کردم به کاری و این نهایتِ وقاحت بود به خدا .

چند ثانیه ای نگاه کرد به چشم‌هام و بعد تابلوی میون دست‌هام و بعد رفت به طرف ورودی . کارتن‌رو با پا طوری هل داد که شک کردم به سالم موندنِ وسیله‌هاش و بعد کتونی‌هاش‌رو پوشید.

روی پا ایستاد و من منتظر موندم که بیرون بره و اما هم‌چنان نگاهم می‌کرد . چش بود دیونه ی روانی ؟ چش بود بی حیایِ باج‌گیر ؟

_چند بار باید بهت بگم از این کفش‌ها نپوش ؟ چرا حالیت نیست ؟ نفس داری این قهر و لج‌بازیِ مسخره‌رو کش می‌دی ها .. بخوای کش بدی منم کش می‌دم تصمیم می‌گیرم که سفر به شیرازرو بذارم برای سال آینده اونوقت شاید به عروسیشون برسیم.

پاهام‌رو کف زمین چسبوندم . حق نداشتم که به این آدم بگم باج‌گیر ؟ حق نداشتم که به رگ‌بار ببندمش ؟

حیف که تولدش بود ، حیف.

با دست به اتاق اشاره کرد و تابلورو از دست‌هام قاپید . خداروشکر که روکش تنِ بچه‌ام کرده بودم وگرنه بدجوری دق می‌کردم.

_این چیه ؟ بیا برو بدون نق و نوق عوضشون کن برگرد . بجنب نفس . دیر شده.

نرفتم . این کفش‌ها به لباس‌های انتخابیم می‌اومد .

سعی کردم بحث‌رو عوض کنم تا یادش بره.

_تو باعث شدی که دیر بشه . حالام به جای گیر دادن بیا بریم.

و بعد سعی کردم که از کنارش بگذرم و نذاشت.

_نفس این کفش‌ها عوض نشه نمی‌ریم.

نفس رها کردم و در حالی‌که پاهام‌رو محکم به زمین می‌کوبیدم ، برگشتم به اتاق . قلبم این‌بار لج کرده بود و به بار فحش می‌گرفت سرتاپاش‌رو.

مقابل کمد کفش‌هام ایستادم و سعی کردم پاشنه بلند ترینش‌رو بیرون بکشم . قرمزِ اکلیلیش‌رو به پا کردم و برگشتم به سالن و بعد ورودی .

این‌بار مسیح بدونِ نگاه کردن به کفش‌هام بیرون زد و داخل آسانسور شد و من هم کنارش قرار گرفتم . دست دراز کردم و تابلورو از دست‌هاش قاپیدم و دقیقا بعد از این‌که نگاه کرد به چشم‌هاش ، نگاه دزدیدم.

کتونی‌های مسیح روی کف پوش ضرب گرفت و آسانسور آهنگش‌رو نواخت . به چهره‌ام تو قابِ آینه ی قدی نگاه کردم و راضی نبودم . از فرط گریه ، بینیم کمی باد کرده بود و این شدیدا ناراحتم می‌کرد .

آسانسور با تکونی روی طبقه ی هم‌کف ایستاد و اول مسیح و بعد من از اون خارج شدیم .

تابلورو به سختی جا دادم روی صندلیِ عقب و کنارش نشستم و مسیح درست بعد از نشستنم گفت:

_این کفش‌ها خیلی بهت میاد.

پا جمع کردم و هیچ حالِ خوشی از تعریف و تمجیدهاش هم به قلبم سرازیر نشد . آه کشیدم و رو دادم به پنجره و مسیح هم در سکوت رانندگیش‌رو کرد.

یک ساعت و ده دقیقه ی بعد ، رسیدیم به خونه ی خانوادگی رادان‌فرها . دستگیره‌رو میون انگشت‌هام اسیر کردم و پای راستم که از ماشین بیرون رفتم نامم توسط مسیح خطاب شد.

_نفس.

سرچرخوندم و نگاه دادم به چشم هایی که ساعت های پیش به اوج بی حیاییِ خود رسیده بود . بی شرمِ تخس!

_ببین جلوی مامانم اینا درست رفتار کن . تو خونه می‌خوای قهر باش من که کاریت ندارم . اصلا تا آخر عمر حرف نزنی من مشکلی ندارم ولی جلوی مامانم اینا نه . نرمال باش.

لب‌هام‌رو بهم چسبوندم و تمام تلاشم‌رو به کار بردم تا رگ‌بار حرص و عصبانیتم‌رو مهار کنم .

با دست چپ دررو هل دادم و به سختی از ماشین پیاده شدم . تابلوم‌رو دو مرتبه به تنم چسبوندم و زیر لب نق زدم:

_حیف به این کادوی قشنگم.

بندکیفم‌رو حسابی چسبیدم و در حالی‌که تمام حواسم به کاکتوس‌های کنار ورودی بود ،سعی کردم از پله‌ها بالا برم و یک آن حس کردم که میون زمین و هوا معلقم .

جیغ کشیدم و مسیح بازوم‌رو چسبید. تابلورو رها کردم مقابل پاهام و به داد قلبم رسیدم . کم مونده بود که برم به اون دنیا و مسیح پر حرص کنار گوشم زمزمه کرد:

_واقعا دست و پا چلفتی و خنگ هستی نفس . تورو چه به این کفش‌ها آخه.

با هر دو دست کنارش زدم ، مجددا تابلوم‌رو برداشتم و یک‌راست رفتم سراغ کاکتوس‌ها.

کنارشون روی پاهام نشستم و در حالی‌که تمام حواسم به گلدونِ گل‌های بن‌سای گوشه ی دیوار بود ، کاکتوسِ زبون درازم‌رو چک کردم و ادامه دادم:

_چقدر شما روز به روز خوشگل‌تر می‌شین.

مسیح کنار گوشم نچ نچ کرد و به آرومی روی شونه ام کوبید.

_نفس عقلت‌رو از دست دادی آره ؟ باید ببرمت تیمارستان ؟

چی می‌گفت این ؟ از روی شونه نگاهش کردم و هنوز یادم نرفته بود کارهاش‌رو.

_تو بهتره خودت‌رو معرفی کنی تیمارستان . بی احساس این خوشگل‌ها نیاز به محبت دارن.

در باز شد و وجود ماهگل میون لنگه ی در ، مهلت پاسخ‌رو از زبون تند و تیز مسیح سلب کرد.

سرچرخوند و ماهگل جیغ جیغ کنان خودش‌رو تو آغوشش انداخت.

_وای خوش اومدی عشق آبجی. تولدت مبارک .

متین هم به دنبالش بیرون زد و من روی پاهام ایستادم و در حالی‌که با ماهگل روبوسی می‌کردم کنار گوشش گفتم:

_کادوم‌رو یواشکی ببر تو.

لبخند دندونی نمایی تحویلم داد و من با اشتیاق چشم دوختم به پیرسینگ روی بینیش که به تازگی انجامش داده بود .

متین هنوز هم مشغول تبریک و احوال پرسی بود که خودم‌رو دخالت دادم و گفتم:

_من هستم‌ها.

خندید و رو کرد به من و من فکر کردم به این‌که ، این پسر فقط وقتی که می‌خنده هزار برابر جذاب‌تر می‌شه .

سلام و احوال پرسیم با متین آن‌چنان طولانی نشد و خیلی زود وارد فضای خنک خونه شدم . اول مامان مریم و بعد ماهرخ‌رو دیدم و با هر دو احوال پرسی کردم .

خودم‌رو رسوندم به آشپزخونه تا تدارکات‌رو چک کنم و لحظه ای زیر چشمی نگاه دادم به مسیحی که گرم صحبت با متین بود .

دو سه پله ی جدا کننده ی آشپزخونه و غذاخوری‌رو طی کردم و سریعاً در یخچال‌رو گشودم . کیک شکلاتی با لایه‌های خامه ای که دقیقاً شبیه به یک قلبِ بزرگ بود وسوسه ام کرد برای گاز زدن بهش و صدای ماهرخ‌رو کنار گوشم شنیدم:

_بالاخره گیرت آوردم.

یخچال‌رو بستم و تکیه ام‌رو دادم به درش.

_خوش گذشت سرِ قرار ؟

ماهرخ سری تکون داد و نگاه پایین انداخت . با ناخن‌هاش ور رفت و بعد آهسته لب زد:

_تو نمی‌دونی چی بوده .. حالا انقدر فکروخیال تو سرم هست ، انقدر مات موندم ، انقدر ضربه ی حریف کاری بوده که مدت‌ها هم اگر بگذره نمی‌تونم بازی‌رو ادامه بدم.

نشستم پشت میز و ماهرخ هم به تبعیت از من نشست . با نی‌های شیشه ایِ داخل شربت‌خوری‌ها بازی کردم و گفتم:

_نمی‌دونم . از یه طرفی بهت حق می‌دم که رفته باشی پیشش چون پای دلت وسط بوده و از طرفی هم کاری که کردی آخر تمام نامردی‌هاست.

لب‌های صورتی شده‌اش‌رو به دندون گرفت ، آه کشید و بعد گفت:

_نفس حالا که رفتم . حالا که نامردی کردم ، می‌خوام تا تهش برم.

ابروهام بهم نزدیک شد . این خواهر و برادر علاقه ی به خصوصی به تهِ همه ی اتفاقات داشتن . تهِ نامردی، تهِ خشم

، تهِ بی رحمی و گاهی حتی کنترل احساساتشون‌رو هم به ته می‌رسوندن . دقیقا تهِ تهش!

دست گرفتم به لبه ی میز و تصمیم گرفتم که برگردم به نشیمن . اونقدر دلسرد بودم از مسیح که حوصله ی خانواده‌اش‌رو هم نداشتم و ماهرخ ول کن نبود.

_نفس بشین کارت دارم آخه چته تو ؟

نشستم و پشت چشم نازک کردم . زشت بود آره . زشت بود که بخوام کارهای مسیح‌رو سر این دختر تلافی کنم اما هیچ‌کس نبود که به دردهام گوش کنه.

_کارت دقیقا چیه ماهرخ ؟ هرکاری می‌خوای بکن . برو ببینش ، برو باهاش آشتی کن ، اصلا دوباره برو باهاش . یه بار که رفتی این‌بارم روش..

مردمک‌های چشم‌هاش لرزید و صدای قدم‌های کسی باعث شد که پشیمون بشم از حرف‌هام . این چه کاری بود که من کردم ؟ من چم بود خدا ؟

متین به آشپزخونه اومد و مقابلم ایستاد . ماهرخ برگشت به سمتش و هلش داد به عقب.

_برو متین وقتش نیست ، نفس خانم اعصاب مارو ندارن الان.

متین بازهم از همون لبخندهای دندون نماش‌رو پرت کرد به روی لب‌هاش و بی توجه حمله کرد به طرفِ من و لحظه ای حس کردم که میون دنیایی از برف شادی غرق شدم .

جیغ کشیدم و دست و پا زدنم منجر شد به شکستن یکی از لیوان‌ها و ماهرخ هین کشان نگاه داد به فرد تازه وارد .

متین هنوز هم از رو نرفته بود و آروم برف می‌پاشید و من سعی می‌کردم که فقط به تکه‌های شکسته ی زیرپاهام نگاه کنم . مسیح نزدیک شد و دست دراز کرد و اسپری برف شادی‌رو از میون انگشت‌های متین کشید.

_این مسخره بازی‌ها یعنی چی ؟ بزرگ شدی متین ، بزرگ شدی.

متین شانه ای بالا انداخت و به ماهرخ اشاره کرد.

_به خدا پیشنهادِ این بود.

مسیح من‌رو به همراه صندلیم عقب کشید و به ماهرخ اشاره کرد که جارورو بیاره و من هم‌چنان نگاهم به تیکه‌های شیشه بود.

_زنِ من که می‌میره برای این‌کارها توام به بچه‌بازی‌هاش دامن بزن متین .خب ؟

متین به آرومی لب زد "خب !" و ماهرخ و به دنبالش منِ دلخور، منفجر شدیم از خنده . متین با یکی از دست‌هاش لایک داد و مسیح نتونست که این‌بار نخنده . سرتکون داد و در حالی که تیکه‌هارو جمع می‌کرد میون خنده‌هاش گفت:

_زهر مار مرتیکه.

ماهرخ نزدیک شد و دست دور گردنم انداخت و من بازهم پشیمون شدم از حرف‌هایی که زدم . مسیح نگاه کرد به صمیمیتمون و ماهرخ به حرف اومد:

_قربون عروس خوشگلمون برم که انقدر لوسه.

متین بازهم لایک داد و مسیح با زور از آشپزخونه بیرون کشیدش .

بازهم من و ماهرخ تنها شدیم و اول من صحبت کردم:

_بدحرف زدم . معذرت می‌خوام ولی الان وقتش نیست . بیا بریم بالا ، امشب می‌برمت پیش خودم حسابی حرف می‌زنیم.

مقابل یخچال ایستاد و قوطی‌های متنوعِ سن‌ایچ‌رو بیرون کشید و در حالی که اول لیوان‌های ردیف وسط‌رو از آناناسی پر می‌کرد لب زد:

_باید حرف بزنیم نفس ، هم راجع به سپهر و هم اون قتلی که در مورد مسیح گفتی.

تمام غم‌های عالم روی سرم آوار شد و یادم اومد کابوس‌هام‌رو . من تو تمام این مدت ، مسیح‌رو بالای دار کابوس می‌دیدم و درد خفگی‌رو حتی توی خواب با تمام

وجود حسش می‌کردم . کاش همین روزها می‌فهمیدم که دروغه!

روی پاهام ایستادم و به کمکش ردیف اول‌رو از آلبالویی پر کردم و ماهرخ با قالب‌های یخ نزدیک شد.

_اگه مسیح راضی نشد ، شب این‌جا بمون باشه ؟ باید حرف بزنیم نفس.

سرتکون دادم و گفته اش‌رو تایید کردم.

_راضیش می‌کنیم و می‌بریمت . حالا همه ی اینارو ول کن ، دقیقا وقتی که سپهررو دیدی چه حالی داشتی ؟

دست‌هاش از حرکت ایستاد و زل زد به تخمِ چشم‌هام.

_این‌رو هم بذار آخر شب بهت بگم.

به همراه سینیِ شربت‌ها پله‌هارو بالا رفتم و دقیقا وقتی به نشیمن رسیدم مسیح به حرف اومد:

_ماهگل پاشو اون سینی‌رو از دست اون بگیر . یه کفش پاش کرده اندازه چهارپایه الان کله ملق می‌شه.

چپ چپی نگاهش کردم و ماهگل بلند خندید . ماهرخ هم با سینیِ شیرینی به دنبالم بود و خوشم اومد که دفاع کرد.

_حتما می‌تونه باهاشون راه بره که پاش کرده دیگه . داداش حسودی نکن ، می‌دونم به خوشگلیش حسودی می‌کنی .

متین خندید و آلبالویی‌رو از سینی برداشت . مقابل مامان مریم ایستادم و در حالی‌که ذکر می‌گفت به دسته ی مبل زد.

_ماشاالله به خوشگلیِ دختر من تو این دنیا نیست .

ته دلم کیلو کیلو قند آب شد . هر چی که از طرف خانواده اش تمجید بود از طرف مسیح سرکوبِ حس اعتماد به نفس .

این‌بار مقابل مسیح ایستادم و اون نگاهی به سه رنگ شربت انداخت ، قرمزش‌رو برداشت و خیره به چشم‌هام لب زد:

_هی می‌گه چرا برای ذره ذره بلعیدنش حریصم.

نگاه کردم به ماهگل و حالت رو به انفجار چهره‌اش این اطمینان‌رو بهم داد که آبرو ریزیِ مسیح‌رو با گوش‌هاش شنیده.

پرحرص نفسی فوت کردم ، مقابل آخرین نفر ایستادم و اون درحالی‌که هیچ تلاشی برای کنترل لبخندش نمی‌کرد ، لیوان‌رو برداشت و لب زد:

_حریصه دیگه.

سینی‌رو روی میز گذاشتم و تن خیس از عرقم‌رو ولو کردم روی مبل .

مسیح دقیقا مقابلم قرار داشت و نگاهش دقیقا شبیه به نگاه‌های چند ساعت پیش بود . با قهر رو گرفتم از چهره اش و ماهرخ کیک به دست برگشت به پذیرایی.

_خب دیگه نوبتی هم باشه ، نوبتِ کیکه .

مسیح خندید ، متین روی پاهاش ایستاد و برف شادی به دست ، لحظه ای هیکل مسیح‌رو کاملا سفید کرد .

ماهگل شادی کنان نزدیکش شد ، دست دور گردنش انداخت و از اعماق وجود چهره اش‌رو بوسید و متین باز هم برف شادی پاشید .

خودم‌رو به متین رسوندم و دست دراز کردم تا برف شادی‌رو بقاپم و اجازه نداد.

_نه دیگه نفس این برای منه . برو عمویی برو یه شادیِ دیگه واسه خودت دست و پا کن.

مسیح هنوز هم با گلوله‌های برف شادیِ روی لباسش درگیر بود و در همون حال به حرف اومد:

_بده بهش متین . نمی‌بینی بچه ناراحته ؟

از حواس پرتی متین استفاده کردم و اسپری‌رو از میون انگشت‌هاش کشیدم . حرصی تصنعی به حرکاتم وارد و برف شادی‌رو روی صورتش خالی کردم . ماهرخ و متین خندیدن ، ماهگل اما لب گزید .

مسیح هر دو دستش‌رو به صورتش گرفت و مامان مریم به حرف اومد:

_مسیح مادر چی شد ؟

برف شادی‌رو رها کردم روی میز و کنارش نشستم . گمونم که پاشیده بودی تو چشمش . حالش‌رو با صدای ضعیفی پرسیدم و اون عکس العملی نشون نداد .

متین نزدیک شد ، دست دراز کرد و یکی از دست‌هاش‌رو کشید و مسیح بلافاصله برف شادی‌رو برداشت و به دیوار کوبید .

نگاه کرد به من و من لب گزیدم . ماهگل هین کشید ، ماهرخ عقب رفت و مسیح هم‌چنان نگاه کرد به من و لب‌های من زیر دندون‌هام دست و پا زد .

مامان مریم نزدیک و مسیح منفجر شد:

_می‌گم بچه ای می‌گی نه . نزدیک بود کورم کنی احمق .

تنم لرزید و پلک زدم . بغض اومد و چپید کنج گلوم و جمع در سکوتی محض فرو رفت . انگار نه انگار که تا چند دقیقه ی پیش سالن پر بود از صدای جیغ و شادی ، انگار نه انگار که من تصمیم داشتم امشب‌رو فقط به خندیدن اختصاص بدم ، انگار نه انگار که مسیح تا چند دقیقه ی پیش با نگاه‌های دلبرانه اش قصد کرده بود که یخِ قلبم‌رو تو حرارت چشم‌هاش آب کنه .

اولین نفری که به حرف اومد و سنگِ سکوت‌رو شکست ماهرخ بود.

_داداش تولدته خب ، مگه چیه ؟ بذار شادی کنیم.

نگاه غصبناکش‌رو بعد از دقیقه‌ها از نیم رخِ در حال مرگ من کند و داد به ماهرخ . ماهرخ کنار مامان مریم نشست و مسیح روی پاهاش ایستاد.

_شادی ؟ چیکار کنیم ؟ شادی کنیم ؟ تو یکی حرف نزن خب ؟ تو یکی خیلی وقته که شادی‌رو به این خانواده حروم

کردی . تو یکی باید لال شی برگردی تو اتاقت . تو اگر نبودی من این همه بدبختی نداشتم . تو اگه نبودی حالا و بعد از شیش سال به من نمی‌گفتن قاتل.

مامان مریم " یا علی " گونان دست گرفت به دستگیره ی مبل و هر کس به نوعی عکس العمل نشون داد . تنها خونسردِ غمگینِ جمع من بودم .

مسیح دور خودش چرخید و چنگ زد به سوئیچش.

_ممنون بابت جشن تولد اما این کارها نمی‌تونه خوش‌حالم کنه وقتی که می‌دونم آخر عاقبتم مرگه . وقتی می‌دونم که یه قاتلم.

ماهرخ زد زیر گریه و من نتونستم که حرف نزنم . چقدر سخت دل شده بود مسیح!

روی پاهام ایستادم و بغضم‌رو به سختی قورت دادم . تمام نگاه‌ها خیره بود به من و مسیح هنوز چشم نکنده بود از چشم‌های ماهرخ.

_تو دیگه داری شورشو در میاری مسیح . کسی مجبورت نکرده که کینه و غیرتِ آبکیت‌رو تشدید کنی ، کسی مجبورت نکرده که قلدری‌هات‌رو به رخ ما می‌کشی . اصلا کدوم از آدم‌های این‌جا راضین که تو رفت و آمد داشته باشی تو قصرِ سپهر . آقا جون ، عقده ای بودنِ خودت‌رو تو سر ما نزن.

روی پاهاش چرخید و انگار قیامت به پا شد . فکرش‌رو هم نمی‌کردم اما مسیح در کمال حیرت به تخت سینه‌ام کوبید.

_تو دیگه چی می‌گی ؟ تو سر پیازی یا ته پیاز ؟ تو دقیقا حکمت چیه تو این خانواده ؟ زبونت کوتاه باشه نفس همون‌جوری که تو این چند وقت لال بودی لال باش خب ؟

متین سومین نفری بود که ایستاد و نزدیک شد به مسیح ، بازوش چسبید و با سر به من اشاره کرد که اون طرف تر بایستم . ماهرخ هم‌چنان گریه می‌کرد و تنها کارِ من تثبیتِ حرف‌هاش تو اتاق خاطره‌هام بود . مغزو قلبم این‌بار دست به دست هم داده و مسیح‌رو به بار فحش گرفته بودن.

متین با صدای نسبتا بلندی حرف زد:

_مسیح دیگه بسه . داری تند می‌ری دیگه بسه . زیاده روی نکن . قاتل یعنی چی ؟ تو می‌خواستی قاتل شی می‌رفتی از اول سپهررو می‌کشتی و تمام دیگه . این همه بدبختی برای چی بود ؟

مسیح دست و پا زنان بازوش‌رو بیرون کشید و برگشت رو به ماهرخ . امشب زورش فقط به هر دوی ما می‌چربید.

_ببین چیکار کردی با من . ببین نمی‌تونم خوش‌حال باشم . ببین زنم بهم محل نمی‌ده چون فکر می‌کنه من یه قاتلم . ببین بیست روزه منو که می‌بینه راهش‌رو کج می‌کنه و می‌ره.

مشکلش دقیقا چی بود ؟ چرا دلم حرف‌هاش‌رو رد می‌کرد ؟ چرا نمی‌ذاشتشون پای عشق ؟

کنار ماهرخ قرار گرفتم و دست کشیدم روی شونه هاش .

مسیح برگشت به سر جاش و به تبعیت از اون متین هم نشست . دو مرتبه تمام جمع سکوت کرده و ماهرخ بود که اون‌رو شکست.

_اصلا نمی‌خوام برای من کاری کنی . خسته‌ام کردی انقدر اون غلطم‌رو کوبیدی تو سرم . تو اصلا از من نظر خواستی وقتی رفتی سراغ سپهر ؟ اصلا از من پرسیدی می‌خوای سپهر بمیره یا نه ؟ تو چشم‌هات‌رو بستی مسیح . فقط دل دادی به تعصبِ کورکورانه‌ات . وقتی سالار اومد و بهم گفت بیش‌تر در مورد اون شب فکر کن اومدی یقه‌امو چسبیدی گفتی این قضیه فکر کردن نداره ، وقتی ازت خواستم بری مستقیم تو چشم‌های سپهر نگاه کنی بپرسی دلیل کارهایی که با من کرد چی بود ، فریاد کشیدی گفتی من هم باید مثل خودش از پشت خنجر بزنم . اصلا ریشه ی تمام این اتفاقات چیه مسیح ؟ چرا ؟ تو می‌دونی چرا سپهر با من اون کارو کرد ؟

مسیح چهره جمع کرد وگفت:

_چرت و پرت نگو . فکر نکن با این پرت و پلاها الان به پهنای صورت برات اشک می‌ریزم ماهرخ . چرا داره ؟ سپهر یه دختر ساده و احمقی مثل تورو دیده گفته چی از این بهتر بذار ببرم هزار تا بلا سرش بیارم . دیگه چرا و اما و اگر نداره ، رفتی خودتو...

متین فریاد زنان میون صحبتش پرید و من متعجب زل زدم به چهره ی سرخ شده اش . به جرات می‌تونم بگم اولین باری بود که اینطور می‌دیدمش .

_بسه دیگه مسیح . دهنتو ببند . پاشو برو بیرون بی غیرت.

مسیح خیز گرفت به سمتش ، من جیغ زدم و مامان مریم از شوک خارج شد .

مشت اول از جانب مسیح کاشته شد زیر چشم‌های متین و متین با حرف‌هاش مشت می‌زد.

_بهت برخورد ؟ بی غیرتی دیگه . انقدر بی غیرتی که داری خصوصی ترین اتفاق‌های زندگیِ خواهرت‌رو پیش این همه آدم شرح می‌دی.

مسیح عربده کشان مشت دوم‌رو کاشت ، من بلند زدم زیر گریه و متین ادامه داد:

_تو اگه غیرت داشتی به جای این کثافت کاری‌ها ، دست خواهرت‌رو می‌گرفتی از این کشور می‌بردیش می‌ذاشتی پیشرفت کنه نه این‌که زندونیش کنی تو این خونه و هر روز اشتباهاتش‌رو توی صورتش بکوبی.

مسیح " خفه شو " ی بلندی سر داد و دست دراز کرد تا مشت بعدی‌رو بکوبه اما سد بزرگ و مقدسی چون مامان مریم مقابل دستش ایستاد و صدای سیلیِ برق آساش هم‌چون سوتِ پایان تو سالن اکو شد .

پلک بهم فشردم و سعی کردم که از یاد ببرم صدارو اما مامان مریم کوتاه بیا نبود.

_برو بیرون . از خونه و زندگیِ من برو بیرون . دیگه نه نفس‌رو بهت می‌دم و نه اجازه می‌دم که برگردی به این خونه . برو و همه‌رو بکش . من و بچه هام جداییم و تو جدا مسیح . برو بیرون.

و درست وقتی چشم باز کردم مسیح از مقابل چشم‌هام رفته بود . ماهرخ باز هم گریه کرد ، متین خون بینیش‌رو گرفت ، ماهگل وا رفت روی صندلی ، مامان مریم خدارو صدا زد و از مقابل چشم‌هامون محو شد و من خیره به تابلویی که به دست‌های مسیح باز نشد آخرین خاطراتِ مشترکمون‌رو به شدت پس زدم.

****

"راوی"

مروری بر گذشته

_سپهر من یکی از مشتق‌ها سر در نمیارم . ولم کن دیگه.

_ماهرخ ، مشتق‌ها دو فصل‌رو به خودش اختصاص داده نفهمی که کلاهت پس معرکه‌ست ای بابا.

دخترک دست دراز کرد و غر زنان خودکاررو میون انگشت‌های شست و سبابه‌اش اسیر کرد . سپهر نزدیک تر شد و کنار گوشش لب زد:

_دلیل این حواس پرتی‌هاتون یه آقای خوش‌تیپی نباشه یه وقت.

دلبرانه خندید و موهاش‌رو پشت گوش فرستاد و در حالی‌که تمام حواسش به پله‌ها بود تا مبادا کسی از راه برسه ، لب زد:

_دلیل تدریس اشتباهتون یه ملکه ی زیبایی نباشه یه وقت .

سپهر بلند خندید و دندون‌هاش‌رو به نمایش گذاشت . کنار چشم‌هاش چین خورد و زیبایی‌هاش‌رو به رخ کشید و ماهرخ ادامه داد:

_این آقای خوشتیپ حواسش هست که خواب و خوراک ندارم ؟ ولش نمی‌کنه مشتق و حدهای نامتنهایی و یا حد در بی نهایت‌رو ؟

دست مرد دور گردنش حلقه شد ، با آرامش سرچسبوند به سینه اش تا صدای دلنواز و مردونه‌اش‌رو بهتر بشنوه.

_تو حد و مرز منی دختر . تو بی نهایت منی ، من ریاضی و تابع و مثلثات‌رو با تو فهمیدم.

قلبش لبخند زنان دستورِ دلبری داد ، پلک گشود و لب زد:

_ولی من برعکسم ، وقتی تو باشی اصلا منطق و ریاضی نمی‌فهمم . وقتی تو هستی من عاشق ادبیاتم ، تو که هستی من می‌میرم برای شعر و هنر ، تو که باشی من عاشق حافظم.

سپهر تنش‌رو محکم تر چسبید و اما صدای قدم‌های پرکوبشِ روی پله‌ها ، آشیانه ی عاشقانه‌اشون‌رو برهم زد.

ماهرخ تنش‌رو از حصار دست‌هاش خارج کرد و سپهر چشم داد به فصل آخر ، کاربردهای مشتق.

الیاس تلفن به دست نزدیک شد به اتاقِ ماهرخ و به محض این‌که دیدش ، میون افکارش واژه ای شبیه به " گیج " شکل گرفت.

سپهر توضیح می‌داد و ماهرخ طوری به کتاب نگاه می‌کرد که انگار وارد سیاره ای ناشناخته شده و زبون هیچ یک از اطرافیانش‌رو ابدا نمی‌فهمه .

خنده ای کرد ،تقه ای به در نواخت و سپهر به محض دیدنش تو طاق در روی پاهاش ایستاد.

الیاس نگاهی به سرتاپاش داد و بعد مقابل چشم‌های ماهرخ گفت:

_پول این ماهت‌رو ریختم . هر چند که این گیج هیچی نمی‌فهمه ولی بالاخره تو زحمت کشیدی دیگه . حالا هم

بند و بساطت‌رو جمع کن برو که مسیح داره میاد نمی‌خوام شر به پا بشه.

ماهرخ فاصله‌اش‌رو بلند تر کرد و سپهر در حالی‌که هزار هزار کینه از این آدم توی دلش پرورش می‌داد ، دست دراز کرد و وسایلش‌رو از روی میز جمع کرد .

ماهرخ اشاره کرد به ظرف میوه و گفت:

_میوه نخوردین.

و سپهر تمام تلاشش‌رو به کار برد تا پوزخندِ گوشه ی لبش‌رو پنهان کنه . کاش هر دوی این‌ها همین لحظه لال می‌شدن .

الیاس اشاره کرد به میز و دق دادنش‌رو ادامه داد:

_می‌خوای بردار با خودت ببر میوه‌هات‌رو.

ماهرخ لب گزید و سپهر نگاه تیز کرد . این احمق چرا لال نمی‌شد ؟

_تو خونه میوه هست من برم الیاس کاری نداری ؟

گفت و منتظر نشد که ببینه واقعا الیاس کاری باهاش داره و یا نه . به ورودی رسید و صدای زنگِ آیفون تو خونه پیچید . نگاه کنجکاوش‌رو داد به آیفون تصویری و هیچ تصویری مبنی بر برادر دوم ندید .

الیاس نگاه داد به تصویر و بعد سریعا گفت:

_برو سپهر ، تا این پارک می‌کنه تو برو.

سر تکون داد ، از میون لنگه ی در گذشت و نگاه دل نگران ماهرخ‌رو تو ذهنش ثبت کرد.

متنفر بود در وهله ی اول از الیاس وبعد از تمام خانواده ی پر افاده ی رادان‌فر . از پیچ کوچه گذشت و صدای بوقی ادامه ی کینه توزی‌هاش‌رو مانع شد .

سر چرخوند . فردی که پشت فرمونِ بنز نشسته بودرو خوب می‌شناخت . متین بود تنها خاکیِ اون جمع.

_سپهر کجا می‌ری ؟ بیا بشین می‌رسونمت.

سر تکون داد و لب‌هاش‌رو کش داد تا متین خیال کنه که از دیدنش خوشحاله . کنارش روی صندلی شاگرد نشست و متین بلافاصله پرسید:

_کجا می‌ری ؟

لب زد:

_خونه.

و متین راه خونه ی قدیمیِ مادریش‌رو در پیش گرفت .

همین روزها رو می‌کرد ، همین روزها تمام ثروتش‌رو رو می‌کرد ، همین روزهایی که قرار بود ماهرخِ عاشق‌رو با دنیایی از حسرت رها کنه و بره . ماشین و آپارتمانِ جدیدش‌رو همین روزها به رخ الیاس می‌کشید .

صدای متین ، ریشه ی افکارش‌رو پاره کرد.

_خب بگو ببینم چه خبر ؟ عاشق ماشق که نشدی ؟ چشمات می‌گن یه خبراییه.

نگاهش‌رو از انگشتر یقر و طلاسفیدِ تو انگشت‌هاش بالا کشید و داد به ساعتِ مارکش . همین روزها با چنین انگشتر و ساعتی رو نمایی می‌کرد.

_عاشق که نه چه عشقی ؟

متین خندید . درست مثل الیاس استاد خندیدن بود این آدم اما خنده‌های پرمهرِ این کجا و الیاس کجا ؟

_یعنی می‌خوای بگی تو تاحالا هیچ دختری‌رو نخواستی ؟

می‌خواست . روزی دختری‌رو تا سرحد مرگ می‌خواست . همون دختری که روح و جسمش میون دست‌های الیاس له شد . همون دختری که حالا گوشه ی اتاقِ یکی از بزرگ ترین خونه‌های سیاوش افتاده و لام تا کام حرف نمی‌زنه.

دردهاش‌رو جمع کرد داخل نفسی عمیق و درست وقتی تبدیل به آه شد ، کوتاه لب زد:

_نه ، تو چی ؟

متین سری تکون داد و پر بود از شوقِ جوانی.

_من می‌خوام . یه نفررو حسابی می‌خوام فکر کنم بشناسیش.

می‌شناخت . ماهرخ بارها گفته بود که ماهگل متین‌رو می‌پرسته اما خودش‌رو زد به ندونستن.

_جدا من می‌شناسمش ؟ فکر کنم فهمیدم کیه.

متین نگاه پر اشتیاقش‌رو داد به نگاهِ عسلیِ سپهر و پرسید:

_راست می‌گی ؟ انقدر تابلوعه ؟ ولی مسیح که هیچی نفهمیده بود ، وقتی گفتم خیلی تعجب کرد و گفت باید درسش تموم بشه.

برای هزارمین بار اعتراف کرد که دلش می‌خواد ببینه مسیحِ مجهول و قهرمانِ قصه‌های ماهرخ‌رو.

متین فرعی‌رو پیچید و سپهر یادش افتاد که باید چیزی بگه پس بی حوصله به حرف اومد:

_راست می‌گه سنش هنوز خیلی پایینه .

و بلافاصله صدای متین‌رو شنید:

_آره ولی تا آخرِ امسال درسش تموم می‌شه.

آخرِ امسال ؟ اطلاعات مغزش با گفته‌های میتن جور در نیومد و ذهنش به معادله ی پایان رسیده اخطار داد . سر چرخوند و حرف زد در حالی‌که ابروهاش به وسطِ پیشونیش رسیده بود.

_آخرِ امسال ؟ ماهگل که هنوز دو سه سال دیگه داره اون‌جوری که من شنیدم.

متین برگشت ، اول متعجب شد و بعد پرصدا خندید . سپهر اشتباه فهمیده بود . کاملا اشتباه.

_چی می‌گی تو سپهر ؟ ماهگل و من ؟ ماهگل خیلی بچه‌ست برای این حرف‌ها . می‌گم که من زرنگم پس توهم نفهمید ی حواس من شب و روز پیش عروسکِ چشم آبیم ماهرخه.

تا به اون روز فکر می‌کرد که هیچ احساسی نداره به اون دختر ، تا به اون روز تنها برای انتقام از الیاس و خورد

کردنش بود که با ماهرخ حرف می‌زد ، تا به اون روز به هیچ کدوم از

نگاه‌های شهر تعصب نداشت و اما نفهمید چرا این‌بار اون مو طلایی‌رو تماما برای خودش خواست که سرچرخوند و متعجب و توام با صدایی بلند گفت:

_ماهرخ ؟

"راوی"

جاده ی خاکی‌رو طی کرد و ماشینش‌رو دید . روی ترمز زد و خنکای اواخر شهریوررد به ریه کشید .

سپهر دست‌هاش‌رو بهم قفل کرده بود و کنار جاده انتظارش‌رو می‌کشید . نزدیک شد و یک راست حرفش‌رو زد .

_یه چیزی این وسط مشکوک می‌زنه سپهر .

سپهر روی پاهاش چرخید و حال چندان مساعدی نداشت ، فقط سوالی چند کلمه ای داشت و جوابی یک کلمه ای می‌خواست.

مسیح بد بودن حالش‌رو فهمید ، منتظر شد تا حرفش‌رو بزنه و سپهر بعد از پرسه زدن تو کوچه پس کوچه‌های سکوت پرسید:

_سمارو تو کشتی ؟

ابروهاش بالا رفت . خوب شد که سپهر یادش انداخت سمارو . چند روزی می‌شد که ندیده بودش . نمی‌خواست اون دختر به نبودش عادت کنه ، چون‌که اطلاعات ذهنش‌رو تماما می‌خواست .

بحث‌رو تغییر داد . چون موضوع‌رو اصلا نپسندید.

_اومدیم در مورد سیاوش حرف بزنیم.

سپهر هیچ چیز حالیش نمی‌شد ، محال بود که سامیار سمارو کشته باشه . هر چقدر هم تنفر داشت از اون دختر ، زمانی همه چیزش بود . نمی‌خواست که بمیره .

لب گزید و کنترلش‌رو از دست داد . اگر سامیار واقعا سمارو کشته بود..

یقه اش‌رو چسبید و این‌بار صدای فریادش میون هوهوی باد رقصانِ وسطِ بیابون چرخ خورد.

_سامیار .. من یه سوال پرسیدم یه جواب می‌خوام ، سمارو تو کشتی ؟

دست دراز کرد و پر شدت به عقب هلش داد . هم متعجب بود و هم عصبی!

متعجب برای عصبانیت بیش از حد سپهرِ همیشه خونسرد و عصبی برای تمام روزهایی که گذشته بود و ندیده بودش . دقیقا هر جای کره ی خاکی ، ساعت‌های نبود اون‌رو می‌شمرد.

افکار مزخرف‌رو پس زد و به حرف اومد:

_آره من کشتم . مشکلی داری باهاش ؟

سپهر نگاه گشاد کرد . باورش نمی‌شد ، صددرصد پاسخ منفی می‌خواست و سامیار امروز تمام باورهاش‌رو خط زد . ایمان داشت به این آدم . حتی بیش‌تر از سالار .

قدم به عقب نهاد و وزش تندِ باد قدرت دیدرو از چشم‌هاش گرفت . خاطرات مقابل چشم‌هاش به گردش در اومد . سما واقعا مرده بود ؟ سمایی که شب و روز دوست داشتنش‌رو مرور می‌کرد ؟ سمایی که از پشت خنجر زد ، واقعا مرده بود ؟ اون هم به دست‌های سامیار ؟

سر تکون داد و حقیقت‌های محض‌رو از ذهنش خط زد . در باز کرد و نشست پشت فرمون ، قصد داشت بره و عذاداری کنه . حتی قسم می‌خورد که به جای چهل روز ، چهل ماه سیاه می‌پوشید اما مسیح بود که مانعِ حرکتش شد و کنارش ایستاد.

_اگه بهم بگی سیاوش چرا می‌خواست سما بمیره ، منم می‌گم که دقیقا چی شده؟

چی‌رو می‌خواست بگه ؟ گذشته ی گند سپهررو قصد کرده بود که با جنازه ی سما طاق بزنه ؟ چه فرقی داشت که چی‌شده ؟ فرق می‌کرد که با تفنگ مرده یا خفگی و یا حتی ضربه ای محکم به فرق سرش ؟

ماشین‌رو روشن کرد و سرچرخوند به طرف مسیح و تنها گفت:

_اصلا باورم نمی‌شه تو هم یکی باشی عین سیاوش .

و بعد راه خاکیِ بن بست‌رو دور زد و رفت . مسیح نفسی فوت کرد و تکیه داد به ماشین . دست برد به جیبش و سیگاری آتش زد . مسخره بود اما از شب تولدش به بعد ، سیگاری هم شده بود .

امروز دقیقا بیست و پنجمین روزی بود که نفس‌رو ندیده بود . تنها کسی که باهاش ارتباط داشت ماهگل بود که اون هم سفر نفس‌رو به شیراز اخبار کرده بود .

آهی کشید و پک جدید رو زد . این روزها رسیده بود به آخرِ زندگی . به سیمِ آخر . مرحله ی آخر زندگیش دقیقا چند ماهی می‌شد که کش پیدا می‌کرد و غول آخر هر بار سخت تر می‌کشتش و اون با جونی دوباره روی پاهاش می ایستاد . این‌روزها حتی جونی هم نداشت . این بیست و پنج روزی که از همه ی دنیا طرد شد . اول از مادرش و به ترتیب تمام خانواده‌اش ، نفسش و بعد سرهنگ کاظمی که اوایل شهریور اخطار آخررو داد و مسیح هیچ کاری براش نکرد .

می‌دونست که اون هم دیر یا زود دست به کار می‌شه حالا که راهش‌رو کاملا از مسیح سوا کرده بود . فکر کرد و رسید به دیروز.

دقیقا تا قبل از ساعت چهار و پنجاه دقیقه ی عصر ، قرار بر این بود که پنج شنبه ی آخر هفته تمامِ هشتاد نفر به

دست‌های مسیح بمیرن و مسیحی که به سیم آخر زده بود ، سناریویِ مرگ سیاوش به همراه سپهررو تو مغزش آماده سازی می‌کرد و دیروز سیاوش اعلام کرد که مرگ اوت هشتاد نفررو موکول کرده به آخرِ زمستون . این از نظر سپهر و یا حتی هر فرد دیگه ای تو این دنیا بهترین خبر عالم به نظر می‌رسید و اما مسیح مطمئن بود که رخ دادی شدیدا خطرناک پشت این تصمیم پنهانه .

سپهررو صدا زد تا اتفاقات‌رو به همراه هم بررسی کنن و حالا اون اینطور عکس العمل نشون می‌داد . سیگاررو نصفه و نیمه رها کرد ، اون‌رو زیر پاهاش به قتل رسوند و نشست پشت فرمون.

امروز هزارمین باری بود که وارد صفحه ی تلگرام می‌شد و پروفایل جدید نفس‌رو چک می‌کرد . اون چهره ی خندونی که کنار برادر تازه دامادش نشسته بود ، اصلا مربوط نمی‌شد به آدمِ عاشقی که حالا درد فراق رو به دوش می‌کشید .

تلفن‌رو پرت کرد روی صندلیِ شاگرد و لب‌هاش‌رو بهم فشرد.

چهره جمع کرد و تمام عاشقانه‌هایِ نفس‌رو به یاد آورد . تمام دوستت دارم گفتن‌هاش‌رو ، تمام نگاه‌های عاشقش‌رو و تمام بوسه‌هاش‌رو .

سرش‌رو چسبوند به فرمون ، بیست و پنج روزِ گذشته‌اش تشکیل شده بود از بیست و پنج هزار غصه . نمی‌دونست که با این حجم از ناراحتی چطور هنوز هم سرپاست.

پا گذاشت روی پدال گاز و صدای سایش لاستیک‌هاش روی خاک و خول ، تشنجِ اعصابش‌رو کم نکرد .

روند به سمت تنها جایی که داشت . تنها جایی که پس زده نمی‌شد ، تنها کسی که از دیدنش چهره جمع نمی‌کرد .

با چهار انگشتش فرمون‌رو اسیر کرد و صدای موزیک ناملایم‌رو بالا برد .

_دیدی عاشق نبودی نفس ؟ دیدی ؟ تا فهمیدی قتل کردم گذاشتیم و رفتی . این بود تهِ همه ی دوست داشتن‌هات ؟

به فرمون کوبید . دیونه شده بود . حقیقتا هر روز تو یک ساعت نامشخص دیونه می‌شد و وقتی اتاق فکریش پر می‌شد از سیاوش و سپهر ، جنون‌رو کنار می‌گذاشت.

خواننده هنوز هم فریاد می‌زد و مسیح لب بهم می‌فشرد . این روزها شیطان بیش‌تر از هر کسی رفیقش بود . شیطانی که گاهی فریاد می‌زد برو و نفس‌رو بردار و با کتک برش گردون به خونه‌ات اما غرورش همون ساعت‌ها قد علم می‌کرد و به خودنمایی می‌پرداخت .

اگر نفس اون عکس‌رو روی پروفایلش نمی‌گذاشت خیلی خوب می‌شد .

در نهایت رسید به سما . با ماشین داخل رفت و به محض پیاده شدنش سمارو با لب‌های خندون میون چهارچوب در دید . تنها کسی که بعد از دیدنش می‌خندید همین آدم بود .

سلام داد و جواب گرفت . وارد خونه شد و بوی خوش غذا مشامش‌رو تحریک کرد . چند وعده بود غذا نخورده بود ؟

ولو شد روی مبل و سما شربت به دست مقابلش ایستاد . این روزها زیادی به خودش می‌رسید.

_می‌دونستم که میای برای همین ناهار درست کردم .

تکونی خورد و قلنج‌های گردنش‌رو دونه به دونه شکوند.

_از کجا می‌دونستی میام ؟ فکر کنم چلو گوشت درست کردی بوش میاد .

سما نشست کنارش ، دست دراز کرد و به موهای روشنِ مسیح کشید و لب زد:

_چشمات چرا انقدر ناراحته این روزا ؟ دقیقا از شب تولدت که اومدی پیشم یه چیزی شد . نکنه از حرف‌های من ناراحت شدی مسیح ؟ گفتم تعریف می‌کنم دیگه . فقط بذاز با خودم کنار بیام بعد همه چیزرو در مورد خودم و الیاس تعریف می‌کنم .

آه کشید . کاش فقط بیان نکردن داستان عاشقانه‌اش با الیاس درد بود ، این روزها به هر طرف که می‌چرخید شلاق می‌خورد . به جز درد هیچ حسی تو تنش باقی نبود .

سما سرچسبوند به سینه‌اش و مسیح فکر کرد به این‌که هیچ آغوشی ذره ای جای آغوشِ نفس‌رو نمی‌گیره.

فکری کرد و پرسید:

_سما الیاس خیلی بد بود ؟

و شنید:

_الیاس خیلی بد بود .

دردهاش‌رو کنار فرستاد ، سیگاری جدید آتش زد و بعد اشاره کرد به آشپزخونه .

_برو ناهارت‌رو آماده کن که روده و معده ام با هم درگیرن.

سما پر اشتیاق باشه گفت و رفت به آشپزخونه . داستان زندگیش این روزها به قدری پیچ خورده بود که به معنای

واقعی نقش منفی و یا مثبت‌رو نمی‌تونست که از هم تفکیک کنه .

سری به نشونه ی افسوس تکون داد . افسوس که خودش هم احساسات سمارو به بازی گرفته بود چرا که آدرس الیاس‌رو تنها از این دختر می‌تونست دریافت کنه .

تلفن تو جیبش لرزید ، دست دراز کرد و چنگ انداخت بهش و پیامی روی صفحه‌اش خودنمایی کرد.

_داداش هر وقت تونستی زنگ بزن خیلی واجبه.

سریعا وارد لیست مخاطبین شد و شماره ی ماهگل‌رو گرفت . صدای پر هل و ولاش ، آلارم خبرهای بدرو می‌نواخت .

_سلام مسیح ، داداش ناراحت نشی‌ها خب ؟ قول بده که آروم باشی.

این روزها تنها صفتی که می‌شد بهش نسبت داد آروم بود . بیست و پنج روز بود که آروم و بی‌صدا کارهاش‌رو می‌کرد و داد و فریاد تو کارهاش نبود .

پلک بهم فشرد . کاش خبرِ جدید اونقدری بد نمی‌شد که حالش‌رو از این خراب تر کنه .

گفت:

_بگو آرومم.

و درست وقتی سما به وسیله ی پارچ‌های دوغ و نوشابه به سالن می‌اومد شنید:

_نفس درخواست طلاق داده . برای من از درخواستش عکس فرستاده .

آرامش فرار کرد و رفت . تو قلبش قیامت به پا شد .
باورهاش بهش التماس کردن که حقیقت بودن این ماجرارو پس بزنه و درست وقتی شیطان کنار گوشش فریاد زد " باید به حرف‌هام گوش می‌کردی " روی پاهاش ایستاد و طوفان به پا کرد.

_چیکار کرده ؟ درخواست طلاق ؟ از من طلاق می‌خواد.

خندید ، خنده ای پر درد.

_بشینه تا بیام طلاقش بدم خب ؟ بهش بگو هنوز نشناخته منو . بگو بترسه . از این به بعد باید از من بترسه ماهگل.

و بعد تلفن‌رو مقابل چشم‌های متعجب سما قطع کرد . سما به درک . حتی الیاس و تمام دنیا هم به درک . باید می‌رفت به شیراز. باید همین فردا به تمام اون خانواده قدرتش‌رو نشون می‌داد . مسیح نبود اگر به خاک سیاه نمی‌شوند نفس‌رو.

از چهار چوب گذشت و سما دنبالش افتاد . نشست پشت فرمون و تلفنش‌رو بالا آورد و میون لیست مخاطب‌ها گشت تا وکیلِ قدیمیِ خانوادگیشون‌رو پیدا کنه .

نفس امروز آرامش‌رو به دنیا حروم کرد.

نفس امروز درهای جهنم‌رو به خودش باز کرد . نمی‌ذاشت که از این پس آب خوش از گلوی هیچ کدوم از اعضای اون خانواده پایین بره .

پیداش کرد . بهمنی‌رو پیدا کرد و در حالی‌که در جواب سوال‌های مکرر سما هیس هیس می‌گفت شماره‌اش رو گرفت و دقیقا قبل از این‌که بوق اول به صدا در بیاد تماس‌رو قطع کرد .

این‌طور نمی‌شد ، باید خودش می‌رفت . به خدا که این‌بار رحم نمی‌کرد .

سرچرخوند و سما از فریادِ چشم‌هاش ساکت شد . دست گرفت به فرمون و گفت:

_برو یه لیوان آب برام بیار.

و بعد از اون یادش اومد که باید دررو باز کنه . بیچاره‌اش می‌کرد نفس‌رو . به خدا بیچاره می‌کرد.

رفت و برگشت سما آن‌چنان طولانی نشد . لیوان آب‌رو به طرفش گرفت و بعد تردیدرو کنار زد و گفت:

_بیا برات یه لقمه گوشت گرفتم بخور.

دست‌هاش در حال گشودن در ساکن موند . مدت‌ها بود که هیچ کس شبیه به نفس دنبالش راه نمی‌افتاد و نگرانش نمی‌شد و حالا سما ... چرا دلش گرم نمی‌شد به این محبت‌ها ؟

کارش‌رو ادامه داد و بعد چنگ زد به لقمه و اون‌رو با اشتها خورد . ذره ذره ی وجودش نون‌رو بلعید و بعد از جویدنش تازه فهمید که چقدر گرسنه‌ست . بعد از اون لیوان آب‌رو سر کشید و سمای جرات گرفته زمزمه کرد:

_قضیه ی طلاق چیه ؟

راه افتاد به طرف ماشین و مجددا پشت فرمون نشست . به سما چی باید می‌گفت وقتی خودش هم درست و حسابی از قضیه ی طلاق چیزی نمی‌دونست ؟ چی باید می‌گفت از اتفاقاتی که خودش هم باورشون نداره ؟

تنها تونست که به حال خودش افسوس بخوره و خداحافظی کنه و دور بشه از اون خونه.

کارهای سفر هواییش به شیراز در سریع ترین حالت ممکن انجام شد و پرواز افتاد برای دو روز بعد ، چهار صبح.

پشت فرمون نشست و این‌بار بی مقصد تو خیابون‌ها روند . دست برد به طرف پخش و شروعِ هر آهنگی مصادف می‌شد با هجوم خاطره‌ها . فلش‌رو به سختی از دستگاهِ پخش کند ، شیشه پایین فرستاد و پرتش کرد بیرون خاطرات نفس‌رو .

اون دختر ته نامردهای دنیا بود به خدا . میون این همه بدبختی اومد ، زندگیش‌رو زیر و رو کرد و رفت .

کنار اتوبان زد روی ترمز و در جواب تمام بوق و داد و قال‌های راننده‌ها سرتکون داد . بله دقیقا حق با اون‌ها بود . مسیح هم احمق بود و هم نفهم و هم بیشعور .

خودش‌رو به کناری رسوند و وارد لیست مخاطبینش شد . بهترین مخاطب تلفنش ، بهترین مخاطب عمرش ، حالا می‌خواست که بره . نام نفس‌رو لمس کرد و همون لحظه تلفن تو دست‌هاش زنگ خورد . دست تقدیر که مانعش شد

، خیره به نام سپهر زد زیر گریه . روزهاش حالا باید با دو مخاطب نحس زندگیش به شب می‌رسید و نفس دیگه نبود . خدا هم نمی‌خواست که نفس باشه .

بینیش‌رو بالا کشید و اما صدای گرفته‌اش به هر آدم عاقلی حالش‌رو فریاد می‌زد . سپهر تکیه داد به صندلی و به محض بله گفتنش سوال ذهنش‌رو پرسید:

_چجوری کشتیش ؟

این دیگه چی می‌گفت ؟ تو این وضعیتِ درب و داغون و قراضه ی زندگیش این نفهم راه به راه زنگ می‌زد و چه چرتی می‌گفت ؟

سما حالا و تو این لحظه هیچ جایی تو هیچ یک از لحظه‌هاش نداشت . تو این لحظه حتی سیاوش و سپهر هم رفته بودن به درک .

سپهر مجددا سوالش‌رو تکرار کرد و مسیح ناملایم حرف زد:

_زنده‌ست . دهنتو ببند و دیگه به من زنگ نزن نکشتمتش . حوصله‌تونو ندارم به من زنگ نزنید.

سپهر صاف نشست و هر دو سوالِ تشکیل شده توی ذهنش‌رو به زبون آورد . اولیش...

_حالت خوبه ؟

بود و دومیش..

_داری جدی می‌گی نکشتیش ؟

بازهم بینیش‌رو بالا کشید . سپهرِ پشت خط‌رو به فراموشی سپرد . این دوروزرو چطور باید سر می‌کرد ؟ بدونِ اون چطور باید شب‌های نحس و تاریک زندگیش‌رو به صبح می‌رسوند ؟ اگر دوروز دیر می‌کرد و نفس طلاق می‌گرفت چی ؟ نمی‌تونست ... قطعا بدون اجازه ی شوهر نمی‌تونست طلاق بگیره ، ولی اگر تمام قانون‌های دنیا یک شبه تغییر می‌کرد چی ؟

سپهر برای چندمین بار نامش‌رو خطاب کرد و بی حواس گفت:

_بدم!

تو تمام زندگیش به تمام سلام چطوری‌ها ، خوبم جواب می‌داد و حالا که دنیا وارونه شده بود ، دلش می‌خواست که از این پس به تمام احوال پرسی‌ها "بدم " پاسخ بده .

سپهر فکری کرد و پرسید:

_کجایی ؟ بیام دنبالت بریم خونه ی من . بشین تو به حرف‌های من گوش کن ، من به حرف‌های تو . سامیار ما باهم دوستیم مگه نه ؟

سرتکون داد و لعنت فرستاد به تمام دوست‌هاش . لعنت فرستاد به تمام لحن‌های صلح طلبانه . نفس با همین جمله‌ها گولش زد . نفس بود که با خوبی‌های دروغینش بار دیگه شکش‌رو به عشق به یقین تبدیل کرد.

باید حرف می‌زد . تا سپهر به دیوانه بودنش ایمان پیدا نکرده بود باید چیزی می‌گفت:

_من تو همتم . الان برات لوکیشن می‌فرستم .

تماس قطع شد و مسیح بیش از پیش به افکارش بال و پر داد . می‌رفت و خیلی راحت دستش‌رو می‌گرفت و برش می‌گردوند به خونه . نفس مظلوم بود . می‌دونست که بازهم مقابلش کوتاه میاد . شاید این درخواست طلاق هم اصلا جزئی از نازهای دخترونه‌اش محسوب می‌شد

دلش‌رو تسکین داد و امان از غوغایی که قلبش به راه انداخت . ساکت نمی‌شد . داد و هوار راه انداخته بود و همین حالا تماس با نفس‌رو طلب می‌کرد .

دست برد کرد و با پشت دست محکم و آکنده از خشم اشک‌هاش‌رو پاک کرد و با پا ، به لبه ی جدول کوبید . مردونگی‌هاش کجا رفته بود ؟ مرد که گریه نمی‌کرد!

پشت سرِ پرادوی سپهر پارک کرد و از ماشین بیرون پرید.

حالش دقیقا شبیه به مردی بود که از تمام لات‌های شهر حسابی کتک خورده و دار و ندارش هم به غارت رفته .همون‌قدر خالی و درب و داغون!

دست کشید به موهاش و به دنبال سپهر وارد راه‌رو شد . سپهر اشاره کرد که از پله‌ها برن و بی حرف دنبالش راه افتاد . این روزها عجیب ساکت و حرف گوش کن شده بود .

سپهر کلیدرو تو قفل چرخ داد ، با پا به در زد و همراه با نایلون‌های خرید وارد شد . مسیح دستی به سر و صورتش کشید و برای اولین‌بار پا به آپارتمان سپهر گذاشت .

ابروهاش بالا پرید از وجودِ اون مقدار سادگی . سپهر با اون همه پولی که به جیب می‌زد نمی‌خواست وسیله‌های بی رنگ و روی این آپارتمان‌رو تغییر بده ؟

فکری کرد و سوال ذهنیش‌رو به زبون آورد:

_بهت نمیاد خسیس باشی . این وسیله‌هارو عوض کن . چیه اینا ؟ اون همه پول داری..

تک به تک کلیدهای برق‌رو زد ، نایلون‌هارو به آشپزخونه برد و همون‌طور که خریدهاش‌رو داخل یخچال می‌چید حرف زد:

_به زندگیِ پر پول عادت نمی‌دم خودم‌رو .. سامیار من دست به اون پول‌هایی که از سیاوش می‌گیرم نمی‌زنم . همه‌رو می‌بخشم به فقیر فقرا..

ابروهاش بالا پرید . دقیقا کاری که خودش تو این چند سال انجام می‌داد هم همین بود ، با این تفاوت که مسیح اون حجمِ از ثروت‌رو به کسی نمی‌بخشید ، تنها ریخته بودشون تو یک حساب جداگانه و به ریالش هم دست نمی‌زد .

داخل آشپزخونه شد و سوال جدیدی پرسید:

_تو که حروم خور نیستی مثلا . کارت تو اون قصر چیه سپهر ؟

لیوان‌های شربت خوری‌رو داخل سینی چید و در همون حال گفت:

_من فقط دنبال منحل کردن اون باندم نه هیچ چیز دیگه ای . فقط یه آتو می‌خوام از سیاوش . یه مدرکی که ثابت کنه چقدر روانیه .

خم شد و آرنج‌هاش رو تکیه داد به اوپن . خیلی چیزهارو هنوز درست و حسابی نمی‌دونست .

پرسید:

_تو خودت هیچ خلافی مرتکب نشدی ؟

و شنید:

_خلاف من این بود که گول سیاوش‌رو خوردم .

خم شد و پیکش‌رو از مایع سفید رنگ جدید پر کرد . هر چی که بیش‌تر می‌خورد ، بیش‌تر می‌فهمید که چقدر بدبخته .

سپهر هم به تبعیت از اون بعدی‌رو خورد و انگار هر دورو کوک کرده بودن برای حرف زدن.

_من .. قدیما خیلی بدبخت بودم سامیار . یعنی بدبخت نبودم‌ها ، فکر می‌کردم که بدبختم . الان که فکر می‌کنم می‌بینم الان بدبخت ترم.

هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمید . تمام جمله‌هاش خلاصه می‌شد تو یک کلمه ی دو بخشی و اون هم بدبخت بود .

تمام دردهاش‌رو ، تمام نبودن‌های نفس‌رو ، تمام دل‌تنگی‌هاش‌رو آه کرد و از سینه بیرون فرستاد .

سرش‌رو میون دست‌هاش گرفت و سپهر دقیق شد.

_خوبی سامیار؟

اگر شکل چهره‌اش شبیه به خوب‌ها بود که دروغ محض‌رو فریاد می‌زد ، اگر بیست و پنج روزِ اخیر طرح لبخند به لب‌هاش حالت می‌داد ، لب‌هاش هم دروغ‌گو ترین بود . تنها

عضو صادقش چشم‌هایی بود که امشب با فریاد اشک ریخت . چشم‌هایی که حالا هم قصد کرده بود رسواش کنه.

سپهر مجددا حالش‌رو پرسید و شونه‌هایی که می‌لرزید پاسخش‌رو داد .

نگاه گشاد کرد و مستی از سرش پرید . حتی مغزش هم فریاد می‌زد که اتفاقات‌رو باور نداره و وای از عشق!

مبلِ تک نفره‌رو ترک کرد و کنارش نشست . دست‌هایی که روزی بدترین بلاهارو به سر خانواده‌اش آورده بود حالا تبدیل شد به مرحمی و نشست روی کمرش.

_سامیار .. تو چته پسر ؟ چرا انقدر داغون ؟ گریه می‌کنی ؟

کنار کشید و دست‌های دشمنش‌رو کنار زد از روی تنش . نمی‌دونست که هنوز هم مثل قبل متنفره از مرد مجاورش یا نه ، فقط حالا تمام وجودش نفس‌رو فریاد می‌زد .

سپهر مجددا دست دراز کرد و اما هیچ چیز حال بدش‌رو تسکین نداد.

بینیش‌رو بالا کشید و در جواب سوال و جواب‌های سپهر نالید:

_نفس رفته.

سپهر ابرو بالا انداخت و حقیقتا تعجب کرد . به نفس نمی‌اومد که اهل رفتن باشه و از اون بدتر ، به سامیار نمی‌اومد که شونه بلرزونه برای کسی .

در آغوشش گرفت و مسیح یادش رفت تنفرش‌رو.

_می‌دونی چیه سامیار ؟ عشق همیشه برای اونایی جذاب و قشنگه که اصلا بهشون نمیاد عاشق بشن . اونوقت آدم هی کنجکاو می‌شه که طرف چی داشت که فلانی عاشقش شد . راستی نفس چی داشت سامیار ؟ به تو اصلا نمی‌اومد که عاشق بشی.

پیک بعدی‌رو خورد و تنها لب زد:

_خوب بود.

سپهر سر تکون داد . چقدر کوتاه بود صفتی که عاشقش کرد . روزی عاشق سما شد و هر کس که پرسید " عاشق چیش شدی؟" هزار و یکی خصوصیت مثبت ردیف کرد و حالا ، سامیار چه پراطمینان و بدون پیشوند و پسوند گفت که نفس "خوب بود . "

تکه ای خیار به چنگال زد و مقابلش گرفت . باید پایین و بالا شدنِ فشارش‌رو تنظیم می‌کرد و بعد اجازه می‌داد که تا صبح بخوره و زیاده روی کنه .

گاهی آدم‌ها نیاز داشتن به افراط و شاید نفهم شدن .

گفت:

_بیا اینو بخور و بعد بگو چی‌شده ؟ تعریف کن چون اصلا به نفس نمی‌اومد که بره.

خیاررو میون دندون‌هاش گذاشت و اونقدر جوید که پودر بشه و پایین

بره . راست می‌گفت سپهر . همین‌ها هم داغونش کرده بود . این‌که به نفس نمی‌اومد که بره .

قطره اشک جدیدرو با خشونت پس زد و سعی کرد بریزه تو دلش بدی‌های نفس‌رو . سرچ کرد ، گشت ، سر تکون داد و خاطراتش‌رو به شدت پس زد .

نبود . نفس بدی نداشت !

رو کرد و خیره به چشم‌های کنجکاو سپهر تعریف کرد تا شاید اون چاره ای پیدا کنه . انقدر بدبخت و بی راه و چاه شده بود که برای بزرگ‌ترین دشمنِ عمرش تعریف کرد ماجرای قتل‌رو تا شاید راهی مقابلش قرار بده.

راهی که نفس فراموشش بشه اتفاقات قتل و دردهای کمربندرو .

اون شب، سپهرِ دشمن ، سپهر قابل تنفر، سپهری که هیچ وقت دوستش نداشت ، عجیب رفیق شده بود ،عیجب دست برادری روی تنش می‌کشید ،عجیب حرف گوش می‌کرد و

گوش‌هاش عجیب برای شنیدن تک تک جمله‌هاش آماده بود . اون شب سپهرِ نامرد قصه فرار کرده بود و جای خود مردترین رفیقِ دنیارو پایین فرستاده بود . اون شب سپهر درد شنید و مسیح تمام غم‌هاش‌رو ریخت روی دایره . کاش همیشه کسی بود که این‌طور دردهاش‌رو بشنوه..

اتاق متین‌رو چک کرد و خواب بود . رفت به حیاط و نبود مادرش به علاوه ی ماهگل ، راه‌رو برای تماس گرفتن باز کرد.

وارد صفحه ی تماس‌های اخیرش شد و با ضربان قلب هزار شماره ی سپهررو گرفت . امروز قرار بود که ببینتش.

سپهر با صدای بلند و اعصاب خورد کنِ زنگش پلک گشود و به محض بیدار شدن ، اول سر درد افتضاح نسیبش شد و سپش مرور خاطرات دیشب .

سامیار کمی اون طرف تر اما هنوز خواب بود.

کش و قوسی به اندامش داد و آشغال چیپس‌رو کنار زد تا تلفنش‌رو راحت تر پیدا کنه و مسیح انگار که مرده بود .

نام ماهرخ که روی صفحه خاموش و روشن شد ، قرار امروزرو به یاد آورد و سردردش کمی عقب تر ایستاد . آیکون سبزرو فشرد و هم‌چنان خیره بود به سامیاری که پتو ، جایی میون پاهاش اسیر بود .

صدای ماهرخ‌رو شنید و نگاه کند از سامیار.

_سلام خوبی ؟

صدا صاف کرد ، سلام داد و سکوت که به گوشش رسید ، ادامه دهنده ی بحث شد:

_بالاخره امروز همه چیزرو می‌گم و خلاص می‌شم . بالاخره قبول کردی که بیای.

روی پاهاش ایستاد و صدای ماهرخ‌رو شنید:

_ساعت چهار دیگه ؟

فکری کرد و نگاه داد به ساعتِ کوتاه قدِ کنار پذیرایی . عقربه ی کوچک از دوازده هم گذشته بود و به سامیار نمی‌اومد که حالا حالاها بخواد دل بکنه از خوابِ عمیقش .

پس با احتسابِ این اوضاع ساعتِ قراررو تغییر داد:

_ببین .. من الان مهمون دارم . می‌تونی برای پنج و شیش بیای ؟

ماهرخ وا رفت و نالید:

_نه نمی‌تونم . آخه اون موقع چجوری از خونه بیرون بیام ؟ اگه یه وقت داداشم برسه چی ؟

بی توجه به اوضاع نا به سامانِ هال ، وارد اتاق شد و با دو انگشت پیشونیش‌رو ماساژ داد.

_کشتی مارو با داداشت‌ها ماهرخ . الان من سامیارو چیکار کنم ؟

دخترک به این فکر می‌کرد که چطور می‌تونه عصررو از خونه بیرون بزنه اما لحظه ای قلبش جای همیشگیش‌رو ترک کرد و افتاد پایین .

ناباور لب زد:

_سامیار ؟ سامیار دیگه کیه ؟

و سپهر زیر لب چیزی شبیه به " خودمم نمی‌دونم " رو زمزمه کرد اما تکرار دوباره ی سوال ماهرخ مجبورش کرد که بگه:

_یکی از رفیقام.

و بعد اصلاحش کرد:

_تنها رفیقم.

ماهرخ هینی کشید و ولو شد روی صندلیِ حوالیِ استخر و در حالی که نگاهش به موج‌های کم جون و ریزِ آب بود، با دنیایی از وهم پرسید:

_بهش گفتی با من قرار داری ؟

سپهر عجیب بودنِ ماجرارو به خوبی حدس زد و جوابش‌رو با جمله‌هایی سوالی داد:

_چی می‌گی ماهرخ ؟ به کی گفتم ؟ سامیار ؟ من همه چیزم‌رو به اون می‌گم ولی از قرار امروز نه خبر نداره .. چطور ؟

از شدت وهم و استرس داشت می‌مرد و سپهر می‌پرسید " چطور؟" . ترسید که همون لحظه برادرش کنار سپهر باشه ، بعد به یادآورد روزی‌رو که موهاش‌رو تراشید و وحشت لرزه به اندامش انداخت و لکنت زبون کلامش‌رو رها نکرد.

_سپهر..سپهر... هیچ...مبادا چیزی ...بهش ..سپهر..

چی می‌گفت ؟ سر و صداهای سالن نشون می‌داد که سامیار از خواب بیدار شده و سپهر درگیر بود میون جمله‌هایی که نه فعل داشت و نه فاعل .

احتمالا که منظور جمله‌هاش مربوط بود که پنهون موندن رابطه‌اشون و سعی کرد که خیال دخترکِ در حال مرگ‌رو راحت کنه.

_خیالت راحت باشه ماهرخ . آروم باش من به کسی چیزی نمی‌گم . بعد از ظهر اگه تونستم که چهار ، نشد پنج می‌بینمت . کاری نداری ؟

با حالی بد خداحافظی کرد و تلفن‌رو به تخت سینه‌اش چسبوند .

رو کرد به آسمون و از خدای خودش برای هزارمین بار معذرت خواست . گویی که با شیطان هم‌کلام شده بود . روی پاهاش ایستاد و لحظه ای تصور چهره ی مسیح درست وقتی که از قرارهای پنهانیِ جدیدش چیزی بفهمه قلبش‌رو تکون داد . با این حجم از استرس باید چیکار می‌کرد ؟ انگار که عشق از تمام این وحشت‌ها پر عظمت تر بود!

از اتاق بیرون زد و یادش افتاد سر درد افتضاحش‌رو .

مسیح هم‌چنان ولو بود روی زمین با تفاوت این‌که چشم‌هاش باز بود و خیره به نقطه ای نامعلوم .

به جای صبح بخیر ، ظهر بخیر گفت و مسیح پلک زد . کاش یکی از راه می‌رسید و تنِ سنگین و کرختش‌رو از زمین می‌کند و می‌برد به خونه تا لباس‌هاش‌رو جمع کنه .

تکونی خورد و خیره به سقف لب زد:

_سرم در حال انفجاره.

و سپهر میون دردهاش خندید.

_دیشب حسابی پاتیل بودی‌ها . توقع سردردرو داشتم ازت.

به وسیله ی پای راستش، پتورو بالا کشید و اون‌رو کاملا روی تنش انداخت . ساعتِ مچیش‌رو چک کرد و در حالی که دست‌هاش‌رو بغل می‌گرفت و اخم حسابی سروصورتش‌رو پوشونده بود گفت:

_نیم ساعت دیگه بیدارم کن.

و انگار همون لحظه کوکش کردن برای فرستادن روحش به اون دنیا .

پلک‌هاش که روی هم افتاد ، به راحتی خوابید و سپهر خیره به آت و آشغال‌های چیپس و پفک لب زد:

_تا تو بخوابی منم خونه‌امرو از این زباله‌ها نجات بدم.

و بعد روی پاهاش ایستاد و شروع کرد به تمیزکردن.

تو اون بین وقت کرد که فکر کنه به سما . سامیار گفته بود که جایی پنهانش کرده . حالش الان خوب بود ؟

چه حسی داشت به سیاوشی که برادر بود و دستورِ مرگ صادر کرد ؟ واقعا سیاوش تا کجاها رفته بود ؟

خوب که تمیز کرد ، ولو شد روی مبل و خیره به سامیار لب زد:

_تو چرا ؟ تو چرا متنفری از اون ؟ تو چرا داری با من همکاری می‌کنی ؟

آه کشید و سرش‌رو فشرد . این‌روزهاش پر بود از ماهرخ ، سیاوش و سما . این روزهاش پر بود از سوال‌های بی جوابی که طرح ریزی‌هاش هم کار خودش نبود.

بلند شد تا فکری برای صبحانه کنه و پیامی روی صفحه‌اش خودنمایی کرد.

_اگر به سامیار چیزی از من بگی حکم مرگم‌رو امضا کردی .

نگاه گشاد کرد و خیره شد به پیام . سامیار چه ربطی به ماهرخ داشت ؟ این همه ترس برای چی بود ؟ کی بود اصلا این سامیار ؟

حلال زاده بود که همون لحظه پلک گشود و نشست . نگاه گیج و پرابهامی به اطرافش انداخت و بعد از ثانیه ای یادش افتاد اتفاقات دیروز رو .

هر دو دستش‌رو به صورتش کشید و پتورو با عصبانیت کنار زد . حال امروزش بدتر از خاکستریِ بیست و پنج روزِ پیش ،

سیاه بود . اونقدر سیاه که تمام رنگ‌های روشن دنیارو با بی رحمیِ تمام تیره می‌ساخت و خودِ ظلمات بود به خدا.

رفت به طرف سرویس و سپهر هنوز هم درگیر سوال جدیدِ طرح ریزی شده بود . ربط میون سامیار و ماهرخ‌رو می‌خواست . ربطی که به هیچ عنوان نمی‌تونست پیداش کنه .

سر پایین انداخت و خیره به صفحه نوشت:

_تو سامیارو از کجا می‌شناسی ؟

و برحسبِ توقعش هیچ پاسخی دریافت نکرد.

مسیح از سرویس بیرون زد و فرق داشت با مسیحِ دیشب . ابرو در هم کشید و اول موبایل و بعد سوئیچش‌رو از روی میز برداشت .

سپهر هنوز هم درگیرِ سوال جدید بود و بی اختیار گفت:

_می‌خوام هر طور شده ماهرخ‌رو پیدا کنم . باید بگم بهش که بی گناهم.

و مسیح بزرگ ترین عکس العمل دنیارو به نمایش گذاشت . حالش سیاه بود . سیاهِ بی مرز.

سرچرخوند و خندید . از همون خنده‌هایی که از هزار گریه غم انگیز تر بود و بعد گفت:

_بی گناه ؟ می‌خوای بری بهش بگی بی گناهی؟ عجب اعتماد به نفسی سپهر . تو واقعا بی گناهی ؟ خودت‌رو بی گناه می‌دونی ؟

چی بود میون این آدم با ماهرخ ؟

مسیح نگاه مستقیمش‌رو که دید ، رو گرفت و بدون خداحافظی و حتی تشکری خشک و خالی از آپارتمانش بیرون زد.

سپهر اما دقیقه‌هارو به ساعت رسوند و هنوز خیره بود به دیوار مقابلش و فکر کرد به سوالی که هیچ راه حلی برای رسیدن به پاسخش نداشت.

پشت فرمون که نشست مستقیم روند به طرف آپارتمانش . باید وسیله‌هاش‌رو جمع می‌کرد و همراه با ساکی کوچیک می‌رفت و دست نفس‌رو می‌گرفت و برش می‌گردوند به خونه .

هنوز هم اعتقاد داشت که پشیمونیِ سیاوش برای انجام اون عملیات زیادی مشکوکه و همین امر هم باعث شد که شماره‌اش رو بگیره .

پشت پلک‌هاش‌رو مالید و با خودش مرور کرد این‌رو که میون راه حتما مقابل داروخونه ای توقف کنه وگرنه این حجم سردرد تا چهارِ صبحِ فردا می‌کشتش.

بوق‌ها کش اومد و نهایتا سیاوش پاسخ داد:

_بله سامی ؟

دندون بهم سایید . حوصله ی کل کل با این یکی‌رو نداشت . آدم اگر بود می‌فهمید که خوشش نمیاد کسی سامی صداش

بزنه ، مخصوصا حالا که هر اتفاقی خاطره‌های نفس‌رو به سر و صورتش می‌کوبید .

پیدا کرد جمله‌ها رو و گفت:

_دارم می‌رم مسافرت دو سه روز . گفتم بدونی.

و سیاوش حرص نخورد مثل دفعه‌های پیش .

سری تکون داد و ماگِ قهوه‌رو میون انگشت‌هاش فشرد . اونقدر که جرعه ای بیرون چکید و روی پاهاش ریخت . سوخت ، سوخت اما نه پوست پاهاش ، مغزش بود که می‌سوخت هر بار بعد از باورِ این اتفاقات .

ماگ‌رو پرت کرد گوشه ای ، یکی از کارکنان مقابلش خم شد تا جمعش کنه و به فرد پشت خط گفت:

_بعد از برگشتنت کار سپهررو تموم می‌کنی.

مسیح میون حرفش پرید و اما سیاوش بدون صبر جمله‌اش‌رو ادامه داد:

_که اگر تموم نکنی این‌بار اون روی منو می‌بینی که مطمئنا برای تو تا به حال رو نشده . مقابل چشم‌هات به جای یک نفر ، دو نفررو قربانی می‌کنم تا یاد بگیری باید به حرف رئیست گوش بدی سامیار خان . یادت نره که بعد از برگشتت دو روز وقت داری.

انگشت‌هاش سفت شد به دور فرمون . کم مونده بود که تو این بحبوحه ی زمانی ، سیاوش هم تهدیدش کنه . پلک بهم فشرد و نتونست که آروم باشه . به خدا که این‌روزها مقابل هیچ احدی نمی‌تونست آروم باشه .

فرعی‌رو بدون این‌که راهنما بزنه پیچید ، راننده ی ماشین کناری شیشه‌اش‌رو پایین داد و فریاد زد که " خیلی گاوی " و مسیح دلش طلب کرد دعوایی جدیدرو .

تلفن‌رو از گوشش فاصله داد و رو کرد به راننده .

_بزن کنار تا گاورو بهت نشون بدم.

راننده گاز داد و مسیح سر از پنجره بیرون برد.

_مردی بزن کنار.

و پاسخش تکافی بود که مقابل چشم‌هاش به دویست و شش صندوق دار وارد شد .

فراموش نکرد فرد پشت خط‌رو . این‌روزها سیاوشی که مقابلش قرار داشت زیادی قدرت گرفته بود و خوشش نیمد از اون لحن حرف زدن .

آروم زمزمه کرد:

_هستی؟

و پاسخ مثبت‌رو که دریافت دقیقا شبیه به خودش خط و نشون کشیدن‌رو

آغاز کرد.

_برو هر گوهی که دلت می‌خواد بخور . من یکی سپهررو نمی‌کشم توام مال این حرف‌ها نیستی که بخوای منو تهدید کنی . ببین سیاوش ، یه قدم بری جلو ده تا رفتم جلو . تو

هیچ آتویی از من نداری ولی من آتویی بزرگ ازت دارم . آتویی که تو خانه ی سالمندان خوابیده پس یه بار دیگه اون دهنِ گشادت باز بشه به تهدیدِ سامیار ، یادت باشه سامی نه سامیار ، مغز اونی که از گوشت و خونته‌رو می‌ترکونم . خب ؟ خب سیاوش ؟

سیاوش روی پاهاش ایستاد و تلفن‌رو از گوشش فاصله داد ، نگاهی به نام مخاطب انداخت و بعد اون‌رو به گوشش چسبوند . مادرش‌رو از کجا پیدا کرده بود ؟

دهان باز کرد ، لب از هم گشود و تنها گفت:

_تو نمی‌تونی.

و شنید:

_با من در نیوفت سیاوش.

به محض این‌که تماس‌رو قطع کرد . شماره ی تنها کسی که تو اون لحظه‌ها به دردش می‌خورد یعنی امیرعلی‌رو گرفت و

بلافاصله جدی بودنِ ماجرارو دریافت و قطعش کرد .
امیرعلی پدر یه بچه بود ، نمی‌ذاشت که بلایی سرش بیاد.

این‌بار به ناچار شماره ی سالاررو گرفت و بعد از چند بوق شنید:

_سلام مسیح ، آفتاب از...

جمله‌اش رو برید و عجول گفت:

_بهت یه آدرس می‌دم ، می‌ری خاله‌ت‌رو از تو خونه سالمندان برمی‌داری می‌بری یه جا . سالار هیچ اشتباهی نمی‌خوام . دست سیاوش به مادرش برسه من تورو می‌کشم خب ؟

و نذاشت که سالار به تعجب‌هاش دامن بزنه وتماس‌رو قطع کرد .

هنوز هم ماشینش گوشه ی خیابون و کنارِ پیچ فرعی بود وقتی خیره به کوچه ی پیش روش لب زد:

_با من در نیوفت سیاوش ؛ این‌روزها با من یکی در نیوفت که انقدر داغونم می‌تونم خیلی راحت مغزِ تورو با جد و آبادت‌رو بترکونم

یادش بود داروخونه و خرید دارویی که مرگ بده سردردش‌رو اما خودش‌رو رسوند به خونه .

پا گذاشت به سالنِ پرعظمت و تنهایِ نشیمن که هیچ‌کس‌رو جز صاحب بی حوصله‌اش نداشت . نفس چه خوش می‌درخشید تو این خونه.

دررو با دست هل داد و قسم خورد برای درو دیوار ها حتی ، به خدا که نفس‌رو برمی‌گردوند . با زور و اجبار هم که شده ، به قیمت دزدیدنش حتی ، اما برمی‌گردوند .

ساکش‌رو پرت کرد روی تخت و خیره به قاب عکس بزرگی که دخترک با مواج‌های سیاهش در اون شبانه روز دلبری می‌کرد لب زد:

_تو اگه برنگردی..

تیشرت و شلوارهاش‌رو ریخت درون ساک و خیره به انواع لاک و رژلب‌های هم‌مارکش ادامه داد:

_تو اگه برنگردی زندگی بره به درک خب ؟ زندگی نمی‌کنم نفس . دیگه نمی‌خوام که زندگی کنم.

یکی دو دست لباس خونگی هم جا داد توی ساکش ، برای چند روز لباس جمع می‌کرد ؟

رفت به سرویس و همراه مسواک مسافرتیش بازگشت و بازهم مخاطب حرف‌هاش‌رو نفسی قرار داد که حالا معلوم نبود که دقیقا کجاست.

_تو اگه برنگردی مهم نیست حتی اگه الیاس نباشه . تو برنگردی به درک که سپهر یه روزی اومده تو زندگیمون طوفان به پا کرده و رفته.

صدای بسته شدنِ پرعجله ی زیپ ساک طنین انداخت میون دیوارهای اتاقی که این‌روزها جز سکوت هیچ صدایی‌رو به خودش نشنیده بود .

این‌بار مستقیم رفت به طرف قاب عکس ، نفس عجیب آب می‌کرد یخ‌هاس دل هر مردی‌رو با طرح لبخندش .

دست بلند کرد و قاب عکس کوچک‌ترِ کناری‌رو برداشت و بعد از کوبیدنش به دیوار مجاور ، مثلث عکس‌های همسرش‌رو تخریب کرد.

_تو اگه برنگردی نمی‌ذارم ، اجازه ی زندگی نمی‌دم . نه به تو و نه به خودم . خب نفس ؟

قاب عکس روی زمین افتاد و لبخند دلربای چشم سیاهش ، نمک پاشید روی تک به تک زخم‌های دل‌تنگی‌هاش.

انگشت سبابه‌اش‌رو بالا گرفت و این‌بار هیچ‌کس جز عکسش نبود تا تهدید بشه ، هیچ‌کس نبود تا لب بگزه و سر پایین بندازه ، هیچ‌کس نبود تا از قلدری‌هاش بلرزه اندامش .

انگشت‌هاش‌رو مشت کرد ، دسته ی ساک‌رو چنگی زد و اتاق‌رو ترک کرد.

باید می‌رفت ، می‌رفت و بعد از این‌که آشتی می‌کرد با مادرش ، دست نفس‌رو هم می‌گرفت و برش می‌گردوند . همه چیز درست می‌شد . مطمئن بود که همه چیز همین‌روزها درست می‌شد.

ماشین‌رو مقابل درب دو لنگه ی خانه ویلاییِ خانوادگیش پارک کرد و بعد پاهاش به کل رها کرد پدال گاز و ترمزرو .

نمی‌دونست غرور یا شرم ، اما حسی بزرگ مانعش بود . هربار می‌رسید به درِ این خونه و بعد یکی دو ساعتی می‌نشست و هربار یکی از همون دو حس پشیمونش می‌کرد از تصمیم.

خیره به در دو لنگه لب زد:

_کاش اون شب می‌مردم و نمی‌اومدم به این خونه تا برام تولد بگیرین . کاش قلم جفت پاهام می‌شکست . من اون

سیلیت‌رو چطور فراموش کنم مامان ؟ ماهرخ یادش می‌ره چه چیزهایی بهش گفتم ؟ نفس برمی‌گرده بعد از اون همه تحقیر ؟

دکمه ی آن‌رو فشرد و به محض این‌که ماشین روشن شد ،باز پاهاش از روی پدال فرار کرد وقتی ماهرخ‌رو حاضر و آماده میون لنگه ی در دید .

دست دراز کرد و دستگیره‌رو کشید . این احمق کجا می‌رفت تو این موقعیت ؟

پاهاش‌رو روی آسفالت گذاشت و ماشین‌رو رها کرد و خیز گرفت به طرف خواهرش.

ماهرخ که کاملا تو دنیای جدیدی سیر می‌کرد ،
جمله‌هاش‌رو برای حرف زدن با سپهر آماده می‌ساخت . قصد کرده بود که بگه ، قصد کرده بود تا هویت سامیاررو برای سپهر فاش کنه . کم کم وقتش رسیده بود!

صدایی آشنا اما ، صدای که عصبی نامش‌رو خطاب می‌کرد ، روحش‌رو گرفت و تا مرز اون دنیا کشید و بعد پس داد به تنش.

_ماهرخ وایسا ببینم.

روی پاهاش چرخید . نه این آخر بدشانسی بود ، این آخر بدبختی بود.

یک ماه تموم این آدم نبود و حالا درست باید تو چنین ساعتی از راه می‌رسید ؟ این آخر بدشانسی نه ، آخر گند شانسی بود . لب گزید و به آرومی زمزمه کرد:

_سلام داداش.

و نحس ترین سلام عمرش‌رو پاسخ گرفت:

_سلام و زهرمار.

پاهاش‌رو آماده کرد برای بازگشت به خونه . تازه اگر خوش شانس بود و مسیح رهاش می‌کرد قبل از بازجویی .

_کدوم گوری داشتی می‌رفتی ماهرخ ؟ دم در آوردی ؟ تنهایی بیرون می‌ری ؟

مگه این شمر رها کنش بود حالا ؟ تا صبح ولش می‌کرد مگه ؟

بازوش‌رو چسبید و این‌بار نعره کشید:

_با تو نیستم مگه ؟ کدوم گوری می‌رفتی ؟ من به تو اجازه ی بیرون رفتن دادم ؟

حقیقت‌رو اگر می‌گفت که همین حالا سرش‌رو به دیوار می‌کوفت و تمام !

پس به ناچار دروغی سر هم کرد و لب زد:

_می‌رفتم خرید.

و شنید:

_تو خیلی بیجا کردی که تنهایی راه افتادی بری خرید . مگه نگفتم هرجا خواستید برید فقط با متین ؟

چی باید می‌گفت ؟ متین اصلا از بیرون اومدنش خبر نداشت . این نعره کشِ بی منطق‌رو الان باید چیکار می‌کرد ؟

بازوی دست چپش به وسیله ی چهار انگشت مسیح اسیر شد و برادرش درحالی که می‌کشیدش به سمت خونه کری خوندن‌رو آغاز کرد و الحق که عمل می‌کرد به تهدیدهاش.

_الان من می‌دونم چیکار کنم با متین . شمارو سپردم دست اونا مثلا آره ؟

متین که هیچ چیز نمی‌دونست . تنها کسی که از بیرون زدنش خبر داشت ماهگل بود . باید چیکار می‌کرد این دردسری که می‌دونست عظمتی آن‌چنانی پشت خود پنهان کرده‌رو ؟

کم مونده بود که گریه‌اش بگیره وقتی گفت:

_داداش به خدا تقصیر اونا نیست . دلم گرفته بود خواستم تنها قدم بزنم.

مسیح سرچرخوند و تیز نگاهش کرد . به خدا که ترس داشت اون نگاه‌ها . اگر ملاقات‌های پنهانیش‌رو با سپهر می‌فهمید به خدا که روز محشر از راه می‌رسید.

سه چهار قدمی به عقب نهاد و مسیح با قدمی بلند تمام فاصله‌رو جبران کرد.

_شماها انگار همه‌تون خوشی زده زیر دلتون آره ؟ رفته بودی قدم بزنی ؟ قدم ؟ تو شهری که سیاوش و سپهر توش رفت و آمد می‌کنن و امکان داره که هر لحظه ببیننت رفته بودی که قدم بزنی ؟ بزنم تو دهنت ؟ شماها هیچ کدوم نمی‌فهمین ؟

ماهگل دوان دوان نزدیک شد و می‌ترسید از این‌که مادرش یا متین چیزی بفهمن . لب گزید ، سلام داد و به محض این‌که مسیح نگاهش کرد گفت:

_داداش تورو خدا آروم باش . همه‌ش تقصیر منه . متین یا مامان اگه چیزی بفهمن ولمون نمی‌کنن.

ابروهای مسیح بالا پرید . این دیگه چه جورش بود ؟ متین و مادرش هم خبر نداشتن ؟

این‌بار عصبانیت‌رو از سر گذروند . امروز تمام دنیا دست به دست هم داده بودن تا سکته‌ش بدن . امروز از اون روزهای سیاه بود.

بازوی ماهرخ‌رو کشید و پرتش کرد کمی اون‌طرف تر . باید می‌رفت تا بلایی سر این دو نیاورده بود .

عقب گرد کرد و در همون حال گفت:

_حساب شماها باشه برای بعد . من این حساب‌رو با متین تصویه می‌کنم.

و بعد سریعا از خونه بیرون زد و پشت فرمون جا گرفت . حالا کجا باید می‌رفت ؟ هر جایی به جز خونه ای که تنهاییش‌رو ثانیه ای هزار بار توی سرش می‌کوبید . این‌بار

روند به طرفِ امیرعلی . فعلا بهترین جایی که داشت کنارِ اون دو بود...

مقابل درب آپارتمانی ایستاد و قبل از این‌که دستش‌رو روی زنگ فشار بده ، وجود سر و صداهایی ابروهاش‌رو بهم نزدیک کرد .

پاکت خوراکی‌هارو کنار پاهاش نگه داشت و فکر کرد به این‌که ، تو این شرایط وجود هر مهمون ناخونده‌ای تو خونه ی امیرعلی و کنار ساحل اشتباه محضه.

حوصله ی یک دردسر جدیدرو نداشت پس تصمیم گرفت به بهترین احتمال‌ها فکر کنه . دستش‌رو روی زنگ فشرد و صدای جیغ و فریادهای زن برای لحظه ای به سکوت تبدیل شد.

امیرعلی ثانیه‌هایی بعد میون لنگه ی در قرار گرفت و گویی که فرشته ی نجاتش‌رو دید .

_بیا تو بدبختم کردن.

و بعد کنار رفت .

مسیح پاکت‌های خریدرو کناری ول کرد . مثلا اومده بود دنبال ذره‌ای آرامش . وارد سالن شصت هفتاد متریِ نشیمن شد و اول زنی چادری و بعد زنی بلند قد و آماده به حمله‌رو دید .

نگاه کرد به ساحلی که گریه می‌کرد و بعد به امیرعلی . با چشم‌هاش سوال می‌پرسید و جواب می‌خواست.

زنِ چادری بود که زودتر به حرف اومد:

_آفرین . حالا دیگه بی غیرتم شدی . مردم تو خونه‌ت رفت و آمد می‌کنه و زنت جلوش با بلیز و شلوار راه می‌ره .

نفر دوم ، زنِ جوون تر بود:

_مامان آخه این زن اگه درست و حسابی بود که از یه مرد زن دار حامله نمی‌شد.

ابروهاش بالا پرید . حالا تونست جواب سوال‌هاش‌رو پیدا کنه .

ولو شد روی مبل و به ساحل اشاره کرد تا براش آب بیاره و بعد خیلی راحت گفت:

_هر جفتتون برید بیرون و دیگه هم برنگردید.

سلماز دهان باز کرد و مسیح اجازه ی صحبت‌رو نداد:

_اصلا این آدرس‌رو از یاد ببرید . نبینمتون دیگه این‌جا.

و بعد گویی که هیچ اتفاق مهمی رخ نداده . با دست اشاره کرد که امیرعلی بیرونشون کنه و امیرعلی با اون نگاهِ مغموم دهان باز کرد وگفت:

_مادرمه . این همه سال منو ول کرده و رفته حالا شده طرف‌دارِ پر و پا قرصِ زنم.

نگاهی به سلمازی انداخت که انصافا سر و گردنی پایین‌تر از ساحل بود و ادامه داد:

_البته زن سابقم از وقتی بچه‌رو انداختی هر حکمی مبنی بر بیرون انداختن تو از زندگیم‌رو با جون و دل امضاء می‌کنم.

سلماز نزدیک شد و با یکی از دست‌هاش به تخت سینه ی مردی کوبید که روزی عاشقش بود.

سر چرخوند ، پرتحقیر ساحل‌رو کاوید و بعد راه خروج‌رو در پیش گرفت.

_تو که یه بچه داری از یه زن هرجایی ، دیگه بچه ی منو می‌خواستی چیکار ؟

و مسیحی که انگار تمام این مدت مشغول تماشای فیلمی مسخره و بی سر و ته بود ، با جمله‌اش سکانس‌های اعصاب خوردکنش‌رو پایان داد:

_دیگه این‌جا برنگردی‌ها . بیچاره‌ات می‌کنم.

سلماز میون راه ایستاد و مادرِ امیرعلی هم سلانه سلانه خودش‌رو به خروجی رسوند اما سلماز سوالی که هم‌چون موریانه مغزش‌رو می‌جویدرو نتونست که نپرسه.

_تو دیگه کی هستی ؟ زبونِ ساحل ؟

و مسیح به وسیله ی خم شدن روی زانوهاش ، بر تحکم جمله‌هاش افزود:

_من برادرشم . حالا این‌بارو بهتون آوانس می‌دم ، بار آخریه که می‌بینمتون.

سلماز تعجب نگاهش‌رو به وسیله ی خنده ی لب‌هاش پوشوند و بعد از خونه بیرون زد . حقیقتا به ساحل نمی‌اومد که چنین برادر فخرفروشی داشته باشه.

به محض کوبیده شدنِ در امیرعلی کنارش قرار گرفت و قصد کرد تا حرفی بزنه اما مسیح با دست به زانوهاش کوبید و مانع شد.

_تورو خدا این بحث‌رو کش ندین که هر جا می‌رم طوفان به پا می‌شه انگار .

ساحل دنیایی حرف داشت تو دلش اما امروز با چنین حمایتی از جانبِ سامیار کابوس‌هاش ، انگار که بذر محبت‌رو روی دلش پاشیده بودن .

از کنار ورودی پاکت‌هارو برداشت و به محض این‌که نایلونِ چهار مغزها به چشمش خورد فراموش کرد دعوای اعصاب خورد کنِ چند دقیقه ی پیش‌رو .

مسیح سر تکیه داد به راحتی و گفت:

_دارم می‌رم شیراز .

ساحل بهت زده نزدیک شد و لبخند زد . خبر داشت از حالِ نالان نفس و آرزوش بود شنیدنِ چنین جمله ای از جانب مسیح .

امیرعلی به پشتش کوبید ، رضایتش‌رو مبنی بر این اتفاق با لبخند مشهود ساخت و مسیح تیرِ زهرآگینی که قلبش‌رو در بر گرفته بودرو به سختی بیرون کشید و به دهانش فرستاد.

_درخواست طلاق داده.

ساحل به ظاهر هینی کشید و دست از کار کشید اما هم اون و هم امیرعلی از اصل ماجرا به خوبی اطلاع داشتن.

مسیح باید از خواب زمستونیش بیدار می‌شد .

سرش‌رو میون دست‌هاش اسیر کرد . هربار که فکر می‌کرد به این موضوع تا مرز دیوانگی می‌روند و حالا هم راهی تا جنون نداشت .

شامش‌رو در سکوت و کنار زوجِ ساکت خورد و تنها صدای قاشق و چنگال‌ها طنین انداز بود و خرابیِ حالش‌رو تشدید می‌کرد . بعد از جویدن هر قاشق لیوانی پر آب خورد و در نهایت عقب کشید .

راست می‌گفت امیرعلی ، راست می‌گفت که عاشق از نبود معشوقش کم اشتها هم می‌شه .

صندلی‌رو عقب کشید و ساحل خیره به بشقابِ پرش لب زد :

_دوست نداشتی ؟

و امیرعلی به دنبال جمله‌اش‌رو گرفت:

_می‌خوای از بیرون یه چیزی سفارش بدم ؟

سر بلند کرد و روی پاهاش ایستاد . محبت‌های هیچ کس از اطرافیان ، جای نیم نگاهِ نفس‌رو

هم نمی‌گرفت و این نهایت بیچارگی بود.

امیرعلی تشک گرم و نرمی‌رو روی زمین پهن کرد و مسیح خیره به فضای دوازده متریِ اتاق لب زد:

_باید تموم بشه . هم بدبختی‌های تو و هم من.

باور نداشت که این همون آدم باشه . اقتدار مسیح‌رو همیشه می‌ستود و امشب چش بود ؟

اشاره کرد به پتو و متکا و سعی کرد لبخند بزنه.

_بگیر بخواب یکی دو ساعت . بعد با هم می‌ریم فرودگاه.

تی‌شرتش‌رو از تن کند و خزید زیر پتو . ساعت مچیش‌رو چک کرد . فقط چند ساعت باقی مونده بود تا رسیدنش به آرامش.

پلک بست و برای اولین بار به خدای خودش از اعماق وجود التماس کرد:

_من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم خدا.

****

فصل پانزدهم

نفس

دوان دوان از آشپزخونه بیرون زدم و برخوردم با شخصی ، اولین مانعم برای رسیدن به تابلوم بود .

سر بلند کردم و دقیقا بعد از به چشم خوردنِ بهزاد هین کشیدم . این این‌جا چیکار می‌کرد ؟ این احمق هشت صبح این‌جا کارش چی بود ؟

به ناچار سلام و نگاه وقیحش‌رو از چشم‌هام نکند . این هم جانماز آب کشِ خوبی بود . دست‌هام‌رو بغل کردم و متقابلاً زل زدم به چشم‌هاش . از رو نرفت!

پسر عمویی که تا دیروز با هر برخورد نگاه می‌دزدید حالا جزء به جزء صورتم‌رو با دقت می‌کاوید .

باید حرفی می‌زدم . بهتر بود جمله‌ام‌رو طوری بیان کنم که دقیقا بکوبم به فرق سرش ادعاهاش‌رو.

ــپسر عمو مشکلی هست ؟ اگه سوالی دارین با زل زدن به زن شوهر دار نمی‌تونین به جوابش برسین چون گناهِ کبیره‌ست .

پوزخندی که روی لب‌هاش شکل می‌گرفت‌رو پنهان نکرد .

همه ی دنیا حالا رفته بودن تا من به علاوه ی این احمق تنها بشیم.

با دست اشاره کرد به سر تا پام ، نگاهش‌رو ابدا از چشم‌هام نمی‌گرفت.

_تو با شوهرت خودِ گناهین.

سعی کردم تا از کنارش بگذرم ، تو این بلبشو بحث با این مردِ قابل تنفررو ابداً نمی‌خواستم .

راهم‌رو سد کرد و صدام‌رو بالا بردم:

_ای بابا چی می‌خوای از من ؟

صورتش‌رو نزدیک کرد و من از گستاخیِ نگاهش عق زدم.

_دقیقا شبیه اون شوهرِ شارلاتانت شدی . باید بهش تبریک بگم ، خوب تعلیمت داده.

خنده ای کردم و این‌بار تونستم که کمی فاصله بگیرم اما دو مرتبه مقابلم قرار گرفت.

دست زدم به کمرم و موهام‌رو از روی صورتم کنار زدم . نقاشیِ عزیزم الان خراب می‌شد و این منفور ول کن نبود.

_می‌دونی شوهرت با آدمایی سر و کار داره که کلت می‌کشن ؟

کیف می‌کردم از شوهرم این‌جور وقت‌ها . کیف می‌کردم که همین بهزاد فقط تو نبودش شیر می‌شد .

ابرو بالا دادم و بالیدم به شوهرم.

_شوهر من ممکنه خودش هم کلت تو دست بگیره پس دست از سر من بردار.

گام‌های بلندم‌رو رسوندم به اتاقم و قبل از این‌که در بسته بشه ، بهزاد با ضربه‌ای به اون وارد شد.

با دست بیرون‌رو نمایش دادم . چی می.خواست از من ؟

_بیا برو بیرون . تو بی‌جا کردی اومدی تو اتاقِ من.

نگاهش‌رو چرخوند و رسید به جفت چشم‌های مسیح که روی تابلوم خودنمایی می‌کرد .

خیره به اون و با دنیایی از ضعف لب زد:

_مگه نیمدی قهر ؟

می‌دونستم که دیر یا زود این خبر مثل بمبی تخریب کننده تو کلِ اقوام می‌پیچید اما خودم‌رو برای رو در رو شدنِ با بهزاد آماده نساخته بودم.

سکوت کردم تا زودتر بره . مسیح چرا نمی‌اومد ؟ جدی جدی قصد نداشت که بیاد دنبالم ؟ منِ احمق‌رو بگو که..

_پست داد آره ؟ آره دیگه پست داده . کی با دختر فراری می‌مونه ؟

دردهام‌رو آه کردم و فرستادم بیرون . شاید راست می‌گفت بهزاد . شاید واقعا مسیح همون شب پسم داده بود .

نشستم مقابلِ تابلوم و تمام تلاشم‌رو به کار گرفتم تا عادی جلوه کنم.

_اون هیچ‌وقت منو پس نزد . حالام برو بیرون.

و این‌بار به جای صدای بهزاد ، صدای آشنایی‌رو شنیدم که با فریادش وجودم‌رو تا مرز سکته کشوند.

_کجاست ؟ زنِ من کجاست ؟

بهزاد نگاه گشاد کرد و دور خودش چرخید و من به بدبختیِ خودم ایمان آوردم .

اومد . خدایا اومد...

درست موقعی که نباید ، ولی اومد.

از اتاق بیرون زدم . اگر می‌رسید و بهزادرو کنارم می‌دید واویلا بود .

از اتاق بیرون زدم و خیره به جمع سه نفره ای که شامل بابا ، بی‌بی و مسیح می‌شد لب زدم:

_سلام

و درست بعد از سرچرخوندش فهمیدم ، نفس داشت می‌مرد از دل‌تنگی .

ماهگل گفته بود که میاد . گفته بود که همراه با طوفان میاد . گفته بود که ممکنه شر هم به پا بشه اما مهم اومدنش بود .

سلامم‌رو با سلامی کوتاه پاسخ داد . آتش بس شد . دقیقا وقتی که نگاه‌هامون با هم تلاقی پیدا کرد گویی که دنیا آروم شد اما اون آرامش اونقدرها با دووم نبود وقتی دلیل ناآرومی‌های مسیح پشت سرم قرار داشت و شوهرم اون‌رو دید .

من پشت سرم چشم نداشتم اما از حالت چشم‌های مسیح خیلی خوب فهمیدم وجودش پشت سرم‌رو . حتی تردید داشتم که با نگاهش سعی داره شوهرم‌رو آزار بده و این تردید به یقین تبدیل شد درست وقتی مسیح خیز گرفت و بی‌بی وای کشان نزدیک شد.

چرخیدم و کنار ایستادم . حقیقتا راضی بودم که مسیح همین الان با یک ضربه کار بهزادرو تموم کنه

نگاهم‌رو از چشم‌هاش کندم و پایین انداختم . قلبم دیوونه بازی در آورده بود و رهام نمی‌کرد . کم مونده بود که از

هجوم خوش‌حالی از ته دل بخندم و چرا کیف می‌کردم از درگیری پسرعمو و شوهرم ؟

مسیح تک به تک هر سه‌مون‌رو کاوید و بی‌بی بود که جوابش‌رو داد:

_به خدا ما اصلا نفهمیدیم بهزاد کی اومده این‌جا . اصلا کی راهش داد ؟

و بعد رو کرد به من.

_تو راهش دادی مادر ؟

فقط مونده بود این نکبت‌رو من راه داده باشم تو .

نگاهش نمی‌کردم اما مطمئن بودم که با هر دو چشم‌های دیونه کننده‌اش خیره ی دهانمه .

شونه بالا دادم و رو به بی‌بی گفتم:

_اصلا نمی‌دونم چجوری یه دفعه جلوم سبز شد.

و جمله به نیمه‌ها که رسید مسیح مشت اول‌رو کاشت پای چشمش.

بهزاد با یک دست هلش داد و با دست دیگه پیرهنش‌رو مرتب کرد و رو به بابام که متعجب وسط پذیرایی ایستاده بود غرید:

_تحویل بگیر عمو جان . اینم دامادت . لات برداشتی از خیابون آوردی.

مسیح بی توجه دو مرتبه یقه‌اش‌رو چسبید و من این‌بار نتونستم با لذت خیره نشم به نمایش پیش روم . بدجنسیِ محض بود اما دوست داشتم کتک خوردنِ بهزادرو.

_می‌ری گم می‌شی از این خونه بیرون . یه بار دیگه هم پاتو نمی‌ذاری این‌جا . من لاتِ خیابونم دفعه ی بعد بهت رحم نمی‌کنم‌ها.

بابا تمام تلاشش‌رو به کار برد تا دست‌های مسیح‌رو از دور یقه‌اش آزاد کنه.

_آخه پسرم ولش کن اینو . سفتم چسبیده ای بابا.

این‌بار نتونستم که خنده‌ام‌رو مهار کنم . سر پایین انداختم و قدم‌های پرحرص بهزاد از کنارم گذشت .

میون خندیدن و نخندیدن درگیر بودم ، نمی‌تونستم که حالت لبخندرو از روی لب‌هام بکنم و مسیح تو اون بحبوحه نزدیکم شد .

بابام پشت سرش به حرف اومد و بی‌بی الله و اکبر گویان نزدیک شد . چرا همه می‌ترسیدن از این آدم ؟

_اول باید با من حرف بزنی مسیح . نفس بیش‌تر از بیست روزه که این‌جاست . اومدی ببریش با من حرف بزن.

مسیح کنار گوشم لب زد:

_من تورو درستت می‌کنم.

و پشت کرد به من.

_من اومدم بردارم ببرمش . بدون اجازه ی من بلند شده اومده شیراز تازه درخواستِ...

میون حرفش پریدم . اگر می‌گفت که بابام سکته می‌کرد.

_بابا اجازه می‌دین خودم حرف بزنم باهاش ؟ خواهش می‌کنم.

از روی شونه‌اش نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت . بی‌بی که اوضاع‌رو بهتر دید سلانه سلانه به آشپزخونه رفت و در همون حال داد زد:

_بشینید شربت بیارم . از راه می‌رسه جنگ می‌شه.

مسیح دست در جیبش برد و خودش‌رو انداخت روی مبل و من خیره به اون و اون خیره به من . خدا ، فقط خودِ خدا می‌دونست که می‌میرم برای این اخموی مجنونم . فقط خود خدا می‌دونست که برای دیدنش ثانیه‌هارو گاهی با انگشت‌هام می‌شمردم . خودِ خدا می‌دونست که هر شب برای فردا اومدنش ، صلوات نذر می‌کردم و درست وقتی انتظارش‌رو نداشتم ، با چهره‌ای بهم ریخته مقابلم ظاهر شده

بود و فقط خودِ خدا می‌دونست چشم‌هام بهم ریختگی‌هاش‌رو هم با تمام وجود می‌بلعید.

صندل‌هام‌رو تکونی دادم و بعد از دست کشیدن به موهام ، آهم پرسوز از نهاد خارج شد . من مقابل بهزاد بدون حجاب بودم ؟ پس مسیح برای همین بود که این‌طور داغ کرده بود ؟

لب گزیدم و نگاه زیرزیرکیم‌رو دادم بهش و اون‌که قفسه ی سینه‌اش از حرص بالا و پایین می‌شد مقابل چشم‌های بابام گفت:

_می‌دونم چیکارت کنم.

بازهم نتونستم کنترل کنم خنده‌ام‌رو . اون گمون می‌کرد که مسخره‌اش می‌کنم و اما به خدا که خوش‌حال بودم .

بابام تکونی تو جاش خورد ، به وسیله ی سرفه ای اعلام حضور کرد و من بیش‌تر در صندلی فرو رفتم.

_بیست روزه اومده این‌جا . مراسم داداشش نبودی همه ی فامیل حرف در آوردن هر روز دارم جواب تلفن‌هاشون‌رو می‌دم . حالا هم که اومدی دنبالش همش داد و فریاد و خط و نشون . این چه وضعشه مرد ؟ خدایی نکرده لات که نیستی همه‌ش یقه می‌چسبی .

نگاه پرحرف و دریده‌اش‌رو از سر و صورتم کند و به بابام داد . من هنوز خیره بودم به اندامی که حالا لاغر تر شده بود.

_بیست و هفت روزه که منو گذاشته رفته . من موندم تنها تو اون خونه ، خانم رفته پی عشق و حال . من کار دارم الاف که نیستم هر روز دنبال این از اون شهر به این شهر . الان هم اومدم ، بعد این همه روز اومدم ، می‌بینم زنم سرلخت جلوی اون مرتیکه داره راه می‌ره.

به دفاع از خودم اومدم . به خدا که هنوز هم لبخند رهام نمی‌کرد.

_به من چه اون یه دفعه حمله کرد تو اتاقم . بعدشم تو منو گذاشتی رفتی نه من تورو . یادت رفته ؟

بی توجه به بحث ، بها داد به جمله ی اول . ابرو در هم کشید و روی پاهاش ایستاد و بی‌بی که سینی به دست نزدیک می‌شد دو مرتبه الله و اکبر گفت .

خودم‌رو به پشتیِ مبل چسبوندم و شنیدم:

_چی گفتی ؟ حمله کرد ؟ تو اتاقت حمله کرد ؟

بابام خیره به دهانم و منِ خاک‌برسر دو مرتبه قفل کردم . مسیح اگر این‌جور نگاهم می‌کرد من یکی یادم می‌رفت جمله‌هارو .

لب به دندون گرفتم و مسیح نزدیک‌تر شد.

_با توام ... چرا دوباره هنگ کردی ؟ به من بگو ، بگو اون حمله کرد به اتاق تو تا برم به خاک سیاه بشونمش . بگو دیگه..

تنم از صدای فریادش به لرزه افتاد و بابام روی پاهاش ایستاد .

بی‌بی سینی‌رو رها کرد روی میز و مسیح هنوز هم در یک سانتیم خیره بود به چشم‌هام . به خدا که رنگِ چشم‌هاش وحشت‌ناک شده بود . یادم رفت خوش‌حالیم‌رو ، یادم رفت طرحِ لبخندرو..

بابام بازوش‌رو چسبید و مسیح انگار هیچ‌کس‌رو نمی‌فهمید.

_می‌رم می‌کشمش‌ها نفس . باز لال شدی ؟

دهان باز کردم و اصوات فرار کردن . بابام‌رو زیرزیرکی نگاهی کردم و لب زدم:

_بابام

پرحرص دستش‌رو چندین بار روی ته‌ریش‌هایی که حالا به نامرتب‌ترین شکل ممکن بلند شده بود ، کشید و سر عقب برد.

بابام چند ثانیه مکث‌دار نگاهش و بعد اشاره کرد که برگرده سر جاش.

کش‌مکش‌های نگاه‌هامون تمومی نداشت وقتی که بالاخره تونستم بگم:

_بابا منو مسیح قهر نیستم . همون‌طور که روز اول بهتون گفتم . شوهرم کار داشت ، منم نمی‌خواستم تنها تو خونه بمونم . فک و فامیل ما همه چیزرو الکی بزرگ می‌کنن . نبود مسیح تو مراسم عقدِ نیما اون‌قدرها هم بزرگ نیست.

مسیح به تایید حرفم ، دنباله ی جمله‌هام‌رو گرفت:

_عروسیش جبران می‌کنم.

و بعد با نگاهش افزود " می‌کشمت . "

بابا به ظاهر حرف‌هامون‌رو باور کرد و تکیه‌اش‌رو به مبل داد اما ابله هم اگر بود از طرز نگاه‌های مسیح قهر که نه ؛ به جداییمون فکر می‌کرد.

برای فرار از دو نگاه و نگاه سومی که به سلانه سلانه به جمع افزوده می‌شد ، روی پاهام ایستادم ، تی‌شرتم‌رو تو تنم مرتب کردم و بعد خودم‌رو رسوندم به آشپزخونه.

حالا که شوهرم اومده بود..

انقدر رویا داشتم برای دوباره دیدنش که حتی از دو هفته قبل ، می‌دونستم که امروز قراره ناهار چی بپزم . می‌دونستم که برای دسر چه چیزی کنار دیس‌های برنجم قرار بدم که سفره‌ی زیباتری‌رو چیده باشم . تنها چیزی که نمی‌دونستم این بود که حالا و بعد از بیست و هفت روز چه برخوردی باید باهاش داشته باشم..

کلی برنامه ریزی داشتم تو ذهنم ، جمله به جمله‌اش‌رو خودم شبانه با عشق چیدم و حالا تمامش پر زده بود و ذهنِ من خالی بود از کلمه‌ها.

بسته ی مرغ‌رو از فریزر بیرون کشیدم و اکرم خانم کنارم قرار گرفت.

_خانمم چیزی می‌خوای بگو من درست کنم . به سلامتی شوهرتون اومدن.

ظاهر مهربونی داشت این اکرم خانم اما به دل من یکی چرا نمی‌نشست‌رو نمی‌دونم . سعی کردم تا خوب برخورد کنم ، امروز مسیح بالاخره اومده بود.

پس گفتم:

_نه ممنون عزیزم . می‌خوام خودم درست کنم.

خنده ای کوتاه کرد ، من در جوابش به لبخند اکتفا کردم و صبر کردم که زودتر بره و درست بعد از رفتنش با اومدنِ فرد دیگه ای مواجه شدم.

_حالا که تنها شدیم به من بگو اون درخواست لعنتیِ طلاق از کجا اومد.

ماهگل گفته بود که دیونه می‌شه . ماهگل گفته بود که رفتنت‌رو به هیچ وجه من‌الوجوه قبول نمی‌کنه پس بد نبود اگر حرف‌های آخرش‌رو تلافی کنم.

بدون این‌که نگاهش کنم هویج‌هارو از یخچال بیرون کشیدم ، درست وقتی کنارم قرار گرفت مشامم‌رو پر کردم و بوی گلادیاتور این‌بار نرسید به ریه‌هام . نزده بود . به خدا که عطر نزده بود!

هویج به دست سرچرخوندم و این‌بار به چشم خریدار زل زدم به چشم‌هاش .

چرا نمی‌تونستم در برابر این آدم بی رحم باشم ؟ چرا اون زورگو بود و من نه ؟ چرا اون می‌تونست وقیح باشه و من نه ؟

زیباییِ چشم‌هاش‌رو بلعیدم و سپس قورتش دادم ، نباید این نگاه روی حرف‌هام تاثیر می‌گذاشت . من بیست و هفت‌روزِ تمام منتظر بودم برای این روز پس کوتاه گفتم:

_عطر نزدی.

و شنیدم:

_برم عطر بزنم برگردم جواب منو می‌دی ؟ می‌گم اون درخواست چی بوده ؟

دهان باز کردم و صدای بی‌بی مانعم شد . خوب حرص می‌خورد امروز ، این‌رو از صدای نفس‌های عمیقش فهمیدم.

_نفس مادر چیکار می‌کنی تو ؟ به جای ناهار درست کردن بیا برو جای شوهرتو بنداز بگیره بخوابه خسته‌است .. انگار اکرم خانم نیست.

و بعد غرغر کنان بیرون رفت و من بی توجه به جمله‌های زیرلبیش از گوشه ی چشم مسیح‌رو نگاه کردم و گفتم:

_خودت بلد نیستی استراحت کنی ؟ برو تو اتاقم بخواب.

این‌بار صداش‌رو از فاصله ای نزدیک تر شنیدم . انگار که درست کنار گوشم بود.

_بیا شوهرتو استراحت بده . ناهار نخواستیم .

خواستم با جمله ای بی رحمانه بتوپم بهش که گرمی بوسه‌اش روی گونه‌ام ، آب کرد تمام یخ‌های قلبم‌رو.

با آرنج به آرومی روی شکمش کوبیدم و وادارش کردم که فاصله بگیره . کم مونده بود توی این موقعیت بی‌بی از راه برسه و مسیح که نه ، اما من یکی بمیرم از خجالت .

هویج‌هارو رها کردم و مسیح با صدای بلند اکرم خانم‌رو مورد خطاب قرار داد . چیکار داشت می‌کردرو نمی‌فهمیدم اما دلم بی قرار بود برای کاشتِ همون بوسه ی کوتاه!

اکرم خانم دوان دوان نزدیک شد و مسیح اشاره کرد به هویج‌ها.

_شما اون چیزی که تو فکر خانم منه‌رو آماده کن . وظیفه‌ت این‌جا چیه ؟

اکرم خانمِ بیچاره چه گناهی داشت ؟

دست زدم به کمرم و نتونستم که به خیرگیِ اون نگاهش کنم.

_اکرم خانم تقصیری نداره . خودم خواستم ناهار درست کنم.

بازوم‌رو چسبید و من در حالی‌که تقریبا کشیده می‌شدم به طرفِ اتاق فریاد زدم:

_مرغ لا پلویی درست کن.

و درست بعد از اتمام جمله‌ام پرت شدم به اتاق .

سرپایین انداختم و زیر لب واژه‌ای شبیه به وحشی‌رو به کار بردم . اومده بود که از دلم در بیاره کارهاش‌رو ؟ بیشتر شبیه به این بود که من خطاکار باشم.

یکی دو تا از جمله‌هایی که آماده کردم بودم‌رو بعد از تنها شدنمون یادم اومد و درست

وقتی دهان باز کردم برای بیانش ، لب‌هام فاصله گرفت و تنم پرت شد تو گرمای آغوشش.

دست‌هام فراموش کردن سد کشیدن‌رو ، لب‌هام فراموش کرد ناسزا گفتن‌رو و حتی قلبم فراموش کردن تپیدن‌رو..

بغض راهش‌رو گرفت و خیلی سریع خودش‌رو رسوند به گلوم . لب گزیدم و سرم‌رو بیش از پیش به سینه‌اش فشردم و کنار گوشم گفت:

_محاله . محاله که بتونی راه به جایی ببری . من یکی جهنمم اگه برم ، تو همراهمی . خب نفس ؟

اجازه ندادم به اشک‌هام که این‌بار رسوام کنن . چرا من تا به امروز آروم بودم و حالا ترس از دست دادنش رهام نمی‌کرد ؟

حصار دست‌هاش‌رو تنگ کرد و نالیدم:

_تو یه نفررو کشتی . من اون شب نحس‌رو اگه فاکتور بگیرم اصلا نمی‌تونم جون یه آدم‌رو که تو ازش گرفتی از یاد ببرم .

تنم‌رو با شدت پس زد و عقب کشید . لب زیرینش‌رو کشید به دندونش ، محکم و پرحرص . گویی که قصد کشتنش به دست دندون‌هاش‌رو داشت.

کناری ایستادم و نگاه چرخ داد . تک تک وسیله‌های اتاقم‌رو با چشم‌هاش بلعید و وقتی رسید به تابلوی نیمه تمومم زد زیر خنده .

دوست نداشتم این خنده‌هارو..

دوست نداشتم خنده‌هایی که خبر از آرامش قبل از طوفان می‌دادرو..

دوست نداشتم این طرز نگاه‌هایی که هیچی ازشون نمی‌فهمیدم‌رو...

به ناچار سکوت کردم و اون بود که به حرف اومد:

_همه‌ش ادا بود . اون دوستت دارم‌ها، اون تا تهش هستم‌ها ، نباشی می‌میرم‌ها .. همه‌ش ادا بود .

و بعد سر تکون داد و اشاره کرد به تابلوی ته اتاق.

_کدومش ؟ حقیقت اینه که تو داری از دوریم می‌میری و هر شب با نقاشیِ چشم‌هام خودت‌رو سرگرم می‌کنی یا درخواست طلاق می‌دی و ادعا می‌کنی که یه قاتل‌رو

نمی‌خوای ؟ کدومش نفس ؟ حقیقت کدومه ؟ تو کدومی ؟ نفسِ عاشقی که حرف اول و آخررو قلبش می‌زنه ، نفسی که تمام تصمیماتش‌رو مبنی بر احساسش می‌گیره ، نفسی که یه لحظه نباشم بغض می‌کنه یا نفسی که منطقش داره فریاد می‌زنه که با یه قاتلی که کتکت زده نمون ؟ تو کدومی هان ؟

من کدوم بودم ؟ فکر کردن داشت ؟

صد در صد من نفسی بودم که نمی‌تونستم بدونِ این آدم . صد و ده درصد من نفسی بودم که تمام بیست و هفت روزرو نقشه کشیدم برای برگشت مسیح . دویست و پونزده درصد من نفسی بودم که هنوز هم به یاد داشت ثانیه به ثانیه ی خاطرات عاشقانه‌اش‌رو . پونصد و شصت درصد من جای به جایِ رگه‌های آبی پررنگی که میون روشنیِ محض چشم‌هاش اسیر بودرو از حفظ بودم . هزار درصد احساسِ من ، قلبِ من ، وجود من تمام دقیقه‌هارو برای آدمی می‌زد که روز به روز پیش می‌رفت به سمتِ بدی.

تا کی می‌تونستم تحمل کنم ؟ من تا کی می‌خواستم دور بمونم ؟ من با این مردی که ازش می‌ترسیدم باید چیکار می‌کردم ؟ من به مردی که هرروز یک شکل بود چجوری می‌گفتم که هنوز هم می‌میرم براش ؟ من .. من به مردی که ثانیه به ثانیه می‌روند به سمتِ دیوونه شدن چجوری می‌گفتم که درخواست طلاقی در کار نیست ؟ که همه‌اش نقشه بوده ؟ نقشه‌ای که طراحش من و ماهگل بودیم ؟

نشستم روی صندلی . من می‌ترسیدم از این مرد و تمام حرف‌های دلم ، فرار می‌کردند بعد از دیدن چشم‌هاش .

تنها تونستم که بگم:

_دوستت دارم.

و قسم می‌خورم که مسیح بعد از اتمام بیان میم آخر جمله ی دو کلمه‌ایم ، آه کشید از دست نفسِ ندونم کار.

موتورم روشن شد و ادامه دادم:

_نمی‌خوام بد بشی . نمی‌خوام آخر عاقبتت بشه مثل سیاوش . مسیح تو قاتلی . من با یه قاتل که اسلحه کشیده رو یه آدم چیکار کنم ؟ من با مردی که ممکنه از شدت عصبانیت یه بار هم سر من‌رو بکوبه به دیوار و بکشتم باید چیکار کنم ؟

ایستادم روی پاهام . دقیقا حال یک دیوونه‌رو داشتم تو اون زمان .

نزدیکش شدم . اونقدر نزدیک که مو به مویِ ابروهاش‌رو از بر بشم و بعد ادامه دادم حرف‌هام‌رو.

_مسیح . مسیح تو .. تو به من می‌گی احساسی و تمام کارهات شده کلنجار با احساساتت . تو به من می‌گی احساسی و خودت بها می‌دی به یه احساس بزرگی به نامِ کینه . تا کی ؟ به چه قیمتی ؟ بد بشی که چی بشه ؟ اگر سپهر بمیره ، ماهرخ خوب می‌شه ؟ اگر سیاوش مقابل چشم‌هات خورد بشه و مسیحِ من ، مسیحِ خوبِ من مدال قدرت بگیره ، برادرت الیاس برمی‌گرده ؟

تو به من بگو مسیح ؟ تا کی می‌خوای فرمونِ منطقت‌رو بسپاری به دست احساست ؟ تا کی می‌خوای احساسات کینه‌ایت‌رو تشویق کنی به سمت بد شدن ؟ تو می‌خوای معدود آدم‌هایی که برات موندن‌رو هم از دست بدی ؟ تو می‌خوای مادرت ، ماهرخ ، ماهگل ، متینی که همیشه همراهت بود و حتی اون زنی که می‌میره برات ، اون زنی که مقابلت ایستاده و داره اعتراف می‌کنه که می‌ترسه ازت‌رو هم...

میون حرفم نشست . اونقدر متحکم میون حرفم نشست که فرار کردن واژه‌ها . دست‌هاش بالا اومد و لمس کرد گونه‌های تب دارم‌رو .

اونقدر بالا رفت ضربان قلبم تو اون ثانیه‌ها که از هجوم هیجان پلک بستم و مسیح شروع کرد باز هم بازی با قلبم‌رو . شاید به بیان بعضی‌ها می‌شد بهش فعل" گول زدن " رو هم اختصاص داد . هر چی که بود برای دقیقه‌های از یادم برد ماجرای قتل و ضرب‌های کمربندرو.

_هیش!

با هیش دهانم‌رو بست و به وسیله ی ادامه ی جمله‌اش دست و پای قلبم‌رو.

_دیگه هیچی نگو . نفس من قفل و زنجیر می‌کنم احساسم‌رو تو دیگه هیچی نگو . اون کینه‌ای که تو داری ازش حرف می‌زنی خیلی وقته که مرده . اون کینه وقتی مرد که من فهمیدم الیاس زنده‌ست . فهمیدم برادرم نزدیک به شیش ساله تو دست‌های غیرتِ پوچ من اسیر شده . فهمیدم شاید اگر خیلی زودتر از این‌ها به فکر پیدا کردنش بودم ، الان زنده و صحیح و سالم کنارم بود .

انگشت‌های لغزید و سبابه‌اش نشست روی چونه‌ام .

_اما..

مکثش اونقدر طولانی شد که چشم‌هام به نگاه کردن التماسم کرد و پلک گشودم .

نگاهش ، نگاهش شاکی بود ؟ نه نه ، من طرز نگاه معترض‌رو به خوبی حفظ بودم . گمونم که .. گمونم این‌بار نگاهش قهر کرده بود .

لب زدم:

_اما چی ؟

و شنیدم:

_اما اگه می‌ترسی از من ، مهارش کن اون ترس‌رو . اگه فکر می‌کنی که ممکنه دیوونه بشم و بکشمت ، دیوونه‌ام نکن . اگه فکر می‌کنی من بدم ، بدهارو دوست داشته باش . اگه فکر می‌کنی من با یه بار شلیک کردنِ بی اراده به یه مثلا آدم شدم قاتل ، تو عاشقِ یه قاتل باش . اگه ماهرخ می‌خواد فراموش کنه این همه سال حرص و ناراحتیِ من‌رو به درک . مادرم می‌خواد بزنه تو دهنم و خیلی راحت بگه برو بیرون به درک . اگه متین بهم گفت بی غیرت درک . اگه ماهگل پشت عشقش دراومد نه برادرش به درک . تو اما ، اما تو

نمی‌تونی . تو رفتنی نیستی . تو همون خوبی هستی که من رو تک تک حرف‌هاش حساب کردم . تو همون دختری هستی که قلبِ بیمار من‌رو خوب کرد . من برای تمام ثانیه‌های عمرم رو تویی که ترسیدی از من حساب کردم . تو ثابت کن که حتی اگر بشم یه قاتلِ روانی ، حتی اگه احتمال بدیم که ممکنه از شدتِ جنون بکشمت اومدی که بمونی..

به سینه‌اش کوبید و مقابل چشم‌های خیسی که نفهمیدم کی اولین قطره‌اش چکید ادامه داد:

_اومدی که بمونی همین‌جا.

دست‌هام دیونه وار حلقه شد به دور گردنش و من سپردم به احساسم کنترل رفتارم‌رو .

دست‌های اون هم حلقه شد به دور کمرم و من فهمیدم که راست می‌گه مسیح . من حتی اگه روزی هزار بار بمیرم از ترس ، اومده بودم که اسطوره ی عشق‌شدن‌رو از نفسِ احساسی به جا بذارم . من بدون مسیح هیچ بودم . زندگی

داشتم اما زندگی نمی‌کردم . زندگی فقط وقتی وجود داشت که اون بود . حالا می‌خواست اون زندگی شکل غم‌رو به خودش بگیره یا درجه ی بالایی از هیجان‌رو نمی‌دونم ، نبضش مهم بود که با وجود حسِ نفس‌های مسیح می‌زد .

چرخیدم و گوشم‌رو چسبوندم به قلبش . می‌خواستم اطمینان پیدا کنم که این قلب هنوز هم برای من می‌زنه . برای همین ابلهی که بعد از دیدنِ چشم‌هاش دیوونگی‌رو از سر گذرونده بود .

دلم نخواست که بیش‌تر از این کش بدم ثانیه‌های دق دهنده‌رو . ترمیم شد جای زخم‌های کمربند وقتی لب زدم:

_هیچ درخواستی در کار نبود . من فقط می‌خواستم برگردی.

****

مانتوی خردلی رنگ‌رو ست کردم با کفش‌های پاشنه بلندم و بعد از اتاق بیرون زدم .

نیما چند ساعتی می‌شد که رسیده بود و شدیدا درگیر صحبت با مسیح بود . اصلا شبیه به آدمی نبود که چند روز پیش مقابل چشم‌هام فریاد کشید:

"روز اولی که دیدمش فهمیدم موندنی نیست"

بیخیال رد شدم از این جمله و سعی کردم زیباترین لبخندم‌رو تحویل چشم‌های مشتاق مسیح بدم .

بعد از این مدت طولانی ، تمام وقت چشم‌هامون می‌بلعید چهره‌های یک‌دیگررو .

با کتونی‌هاش روی زمین ضرب گرفت و من خیره به پیرهنِ کرمی رنگی که چسبیده بود به اندامش و اون نمی‌دونم که خیره به کدوم یک از عضوهای صورتم با صدای رسایی گفت :

_خب ما بریم که قراره شام‌رو بیرون باشیم .

نیما صحبتش‌رو قطع و منی که با نگاه پیروزمندانه‌ام برگشت مسیح‌رو به صورتش می‌کوبیدم‌رو برانداز کرد .

_برید بهتون خوش بگذره . حالا حالا این‌جایین دیگه ؟

زودتر از مسیح من بودم که پاسخش‌رو دادم.

_نه داداش مسیح کلی کار داره . طی یکی دو روز آینده برمی‌گردیم تهران مگه نه ؟

بی‌بی که تازه به جمع پیوسته بود ، تو چشم‌هام پروژکتور روشن شد بعد از دیدن من و بعد گفت:

_ماشاالله دخترم بعد از بیست روز بالاخره خوشگل کرد خودش‌رو.

بعد فکری کرد و ابروهاش‌رو پرابهام بهم نزدیک کرد.

_چی می‌خواستم بگم ؟

مسیح خنده ای کرد و بابام که حالا خیالش از هردوی ما راحت شده بود ، گفت:

_بذار برن مامان . نفس دو ساعته سرپاست با اون کفش‌هاش.

و مسیح روی پاهاش ایستاد و بعد از تکون دادنِ سرش به نشونه ی تاسف ، نوچ نوچ کنان دنباله ی حرف بابام‌رو گرفت:

_با اون کفش‌هاش ... کی تمام پاشنه بلندهای این جهان‌رو من نابود کنم خدا می‌دونه.

نزدیکش شدم . ذوق داشتم از برگشتش . بیش‌تر از اون ذوق داشتم که بعد از مدت‌ها آشتی کرده بودیم .

به کل یادم رفته بود اون شب و هجوم ضربه‌هاش روی تن و بدنم‌رو به خدا .

بازوش‌رو چسبیدم و کنار گوشش لب زدم:

_غیرتی شدی ؟

و اجازه نداد که مست بشم از وجود بوی گلادیاتور وقتی زمزمه

کرد:

_من بعد از دیدن این دلبر ، حسابی غیرتی شدم . اگر چشم یه مذکر خیره بشه به این زیبایی‌ها که واویلا

به همراهش و با دنیایی از اشتیاق از خونه بیرون زدم .

تمام این مدت‌رو به برادر و پدر و خاله و عمه اونقدر حرف پس داده بودم که به طور کل فهمیدم قدر شوهرم‌رو .

به محض این‌که پشت فرمون نشست دل داد به کارهای تهرانش و نمی‌دونم که شماره ی کی‌رو گرفت.

از یک مشت آره و نه و خیلی خب گفتن‌هاش هم هیچ نتیجه‌ای عایدم نشد .

دست بردم به طرف پخش و سعی کردم آهنگی مطابق حال حالا و سلیقه‌ام انتخاب کنم و رسید همون خواننده ای که می‌مردم برای صداش .

تکیه‌ام‌رو دادم به صندلی و مسیح بعد از قطع تماس به حرف اومد:

_خودم‌رو معرفی می‌کنم . تموم که بشه ، سپهر و سیاوش که تموم بشن ، الیاس که پیدا شه می‌رم و اعتراف می‌کنم به قتل.

گاهی بی رحمانه سوزن برمی‌داشت و بادکنک‌های امیدم‌رو تک به تک می‌ترکوند . اشتیاق کناری ایستاد و غم با چهره‌ای نالان زبانه زد .

من با مسیح همیشه همین بودم ، خوش‌حال و ناراحت!

حرفی نداشتم که بزنم پس کوتاه گفتم:

_باشه.

و خود خدا می‌دونست از تصور این اتفاق مو به تنم سیخ می‌شد.

کابوس بود ، کابوسی که حتی تا عمق دل‌خوشی‌هات‌رو می‌مکید و دور می‌نداخت .

گرمای انگشت‌هاش روی دست قندیل بسته‌ام نشست و من با تمام وجود عشق‌رو ریختم به چشم‌هام و نگاهش کردم.

نگاهش به رو به رو بود وقتی گفت:

_کجا بریم ؟

و من به یاد خاطره‌های آغازینمون لب زدم:

_حافظیه.

سکوت حرف اول و آخر هر دومون شد . انگار که گاهی افکار ، بزرگ ترین سدِ ارتباطی می‌شد و مانع اصلی بود برای خندیدن لب‌هامون .

من به روزی فکر می‌کردم که سپهر یا سیاوش بمیرن ، مسیح خودش‌رو معرفی کنه و اگر خوش‌شانس باشیم جنازه ی الیاس هم گوشه و کناره ی یکی از خرابه‌های متعلق به سیاوش پیدا بشه و مسیح‌رو نمی‌دونستم..

به خدا که نمی‌دونستم همین حالا که نگاهش خیابون خاکستری‌رو نشونه گرفته ، انقدر عمیق به چی فکر می‌کنه.

لحظه‌ای ناگهانی نامم‌رو مخاطب قرار داد و تمام افکارم به راحتیِ آب خوردن پخش و پلا شد .

جانم‌رو با عاشقانه ترین حالت ممکن بیان کردم و گفت:

_اول که گفتی درخواست طلاقی در کار نبوده به اندازه ی تمام عمرم خوش‌حال شدم ولی حالا ازت دل‌گیرم . تو چجوری تونستی چنین کاری بکنی ؟ چجوری حرصم‌رو سرت خالی کنم که یادم بره اون دو سه روزرو ؟ هان ؟

چند شخصیتی که می‌گفتم ، همین بود . دقیقا همینِ همین.

ادامه داد:

_بذار برگردیم تهران ، تلافی می‌کنم وایسا...

به خنده افتادم . همین حجم از گستاخی بود که دیوونه‌ام می‌کرد دیگه . من دیوونه ی این مردی بودم که وقتی خرش از پل می‌گذشت خوب بلد بود که جبهه بگیره .

با دست آزادم به بازوش کوبیدم ، چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد رو گرفت .

گفتم:

_یه کاری نکن باهات نیام‌ها . الان داری واضح تهدیدم می‌کنی.

ابرو بالا انداخت و دقیقا شبیه به یه پسر بچه نچ نچ کرد . من چطور بیست و هفت روز نبود این آدم‌رو تاب آورده بودم ؟

_من تهدید نکردم . الان بهت اطلاع دادم . برگردیم تهران تلافی می‌کنم.

دستم‌رو از دستش بیرون کشیدم . شوخی نمی‌کرد . این‌که کاملا جدی بود می‌ترسوندم .

هیچ تلاشی نکرد برای لمس دوباره ی دست‌هام و کز کردم به گوشه ی و پنجره و چشم دوختم به درخت‌هایی که تندتند از کنارم گذر می‌کرد .

فکرهای دیگه‌ای داشتم . نکنه مسیح واقعا دیوونه شده بود ؟ این ادا اطوارهای یهویی چه معنی می‌داد واقعا ؟ مسیح الان

نباید منی که تازه آشتی کرده بودم‌رو می‌کشید به اوج رویاها و حالا قعر کابوس‌ها تو دونفره‌هامون چیکار می‌کرد ؟

آه کشیدم . انگار خواننده این‌بار دقیقا حالِ من‌رو نشونه گرفته بود.

"می‌گن که اشتباهمی ، قشنگ ترین گناهمی"

در نهایت پا گذاشتیم به حافظیه و بعد از به چشم خوردنِ گل‌کاری‌هایی که دور تا دور حوض‌های مستطیلی شکل‌رو کار گرفته بود ، فراموشم شد رفتار دور از انتظار مسیح‌رو .

مسیح نفسی تازه کرد و خیره به رهگذرها زمزمه وار گفت:

_پنج‌شنبه‌ها شلوغه این‌جا.

حرفش‌رو تایید کردم و بعد از اندکی راه رفتن ، کفش‌هام‌رو از پا کندم و مشتاق تر از اون پا گذاشتم به آرام‌گاه حافظ .

چقدر دل‌تنگ بودم برای هشت ستونش ، چقدر آرامش داشت ملاقات با حضرت عشق .

صداش‌رو کنار گوشم شنید و نگاه نکندم از هشت بیت غزلِ بالای سرم .

_بهش می‌گن قبله ی اهل دل .

سرتکون دادم . روزی آرزوش‌رو داشتم . آرزوی این‌که دست در دست مرد رویاهام پا بگذارم به حافظیه و عقل و منطقم‌رو بسپارم به دست‌های دلم و حالا....

حالا با وجود چنین معدنی از عشق ، هزار بار بیش‌تر مردم برای نگاه‌های مسیح .

کنارم نشست و خیره به سنگ قبر گفت:

_بلدی ؟

سوالی نگاهش کردم و ادامه داد:

_چیزی از شعرهاش بلدی ؟ یه جوری نگاه می‌کنی به سنگ قبرش که انگار یه عمره باهاش زندگی کردی.

درست می‌گفت . من عمری زندگی کردم با غزل‌هاش . من قبل از ورود مسیح ، وجودش‌رو هر ثانیه با شعرهای حافظ

حس می‌کردم . من حتی تک به تک عاشقانه‌هایی که در وصف شاخه نبات گفته

بودرو هر بار بی قرار تر لمس می‌کردم

حافظ بود که احساسیم کرد . حافظ بود که اومدن مسیح‌رو از خیلی قبل‌تر مژده داده بود . حافظ همیشه از عشق می‌گفت و منِ عاشق حالا حرف‌هاش‌رو می‌فهمیدم.

نگاه منتظرش مجبورم کرد که بگم:

_بلدم.

و اون درحالی که هر دقیقه متعجب می‌شد از کارهای من گفت:

_بخون.

روی پاهام ایستادم . من تو این قبله ی اهل دلی که مسیح می‌گفت ، خدای روی زمینم‌رو یافتم.

لب زدم:

ــچی بخونم ؟

و ابروهاش از هم فاصله گرفت و درحالی‌که نگاه دریایشش خوش‌رنگ تر بود از تمام آبی‌های دنیا با زمزمه کرد:

ــدر وصف یار.

شاید زیباترین تصویر دنیا بود وجود زنی احساسی و عاشق در کنار مردی که تمام عمرش سعی داشت که نخنده . شاید بهترین عکسِ لبخندرو حافظ اون شب در آرام‌گاهش با وجود من و مسیح به چشم دید ، وقتی که اون هنوزهم با تمام وجود اقتدارش‌رو به رخ می‌کشید و من سعی می‌کردم که دلبرانه ترین صدارو تحویلش بدم وقتی عاشقانه ای از حافظ‌رو در وصف نگاهش تقدیمش می‌کنم.

ــبوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ؛

از یار آشنا سخن آشنا شنید..

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن

کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید..

عقربه‌ها از نیمه شب گذر می‌کرد که به همراه مسیح وارد ساختمون شدیم.

تمام چراغ‌ها خاموش بود و اما نور کم جون تلوزیون خبر از بیداریِ به احتمال هزار درصد نیمارو می‌داد .

بازوی مسیح‌رو چسبیدم و پچ پچی آشنا پاهام‌رو روی زمین قفل کرد.

_می‌برم تو اتاق انقدر می‌زنمت که خون بالا بیاری‌ها.

مسیح با ابروهایی که حالا روی پیشونیش نشستا بود به من نگاه کرد و منی که درد خاطراتم‌رو با تمام وجود حس می‌کردم به اون .

گوشه‌ای پناه بردم و مسیح‌رو وادار کردم که کنارم قرار بگیره و به ادامه ی بحث گوش سپردم.

_نیما تو قول داده بودی . قول دادی که اجازه بدی روی پای خودم وایسم . مگه دانشگاه چی داره آخه ؟ چرا لج می‌کنی ؟

لحظه ای سر بیرون بردم و صحنه ای که دیدم ، بس بود برای جون دادن به تمام دردهام . من هنوز بدنم می‌سوخت از ضربه‌های برادرم و حالا اون می‌خواست همون کارهارو با زنِ تازه از راه رسیده‌اش بکنه ؟

چونه‌اش‌رو که چسبید ، نگاه گشاد کردم و وقتی تنش‌رو به طرف اتاق کشید مردم .

به خدا که تمام تلاشم‌رو به کار بردم که برم و برسم به شقایق . من می‌شناختم نیمارو ، من تمام ضربه‌هاش‌رو حفظ بودم اما سد دست‌های مسیح از هر گونه جان کندنی ، مهارم کرد.

دهان باز کردم برای فریاد کشیدن و مسیح انگار که فکرم‌رو دقیقا می‌خوند . چهار انگشتش‌رو سد بیرون فرستادن صدام کرد و کنار گوشم گفت:

_به ما هیچ ربطی نداره . هیش تو هیچی نگو.

تمام دست و پا زدن‌هام مبنی بر رهایی به هیچ جایی ختم نشد و اولین قطره ی اشکم چکید . نیما داشت چیکار می‌کرد ؟ اون تنها دوست من بود ؟

تنم هنوز اسیر دست‌هاش بود وقتی وارد اتاق شدم و فضای تهوع آورش حال بدم‌رو تشدید کرد .

این‌بار بلند زیر گریه زدم و لحظه ای استفاده کردم از غفلت مسیح برای فرار و رسوندن دست یاری به شقایقی که زود بود براش این تجربه‌ها.

مسیح این‌بار دستش‌رو روی در کوبید و من در حالی که هیچ کنترلی روی رفتاری نداشتم نالیدم:

_تورو خدا بذار برم . نیما میزنتش . کتک‌هاش درد داره . تورو خدا نذار اونم مثل من متنفر بشه از نیما.

بازوم‌رو چسبید و تن بی جون من کجا و اون غول بی شاخ و دم کجا ؟

کشیده شدم به هر جایی که می‌خواست و بی توجه به نق نق‌هام میون سیل اشک ، پرحرص گفت:

_گفتم به ما مربوط نیست . تو نمی‌تونی تا آخر عمر خودت‌رو دخالت بدی تو زندگی اون دوتا . شقایق خودش انتخاب کرده که کتک بخوره پس می‌شینی سرجات .

خواستم حرفی بزنم که انگشت تهدیدش‌رو بالا آورد.

_ببین نفس ، اگه تو بری اون‌جا و نیما یه دفعه از دستش در بره و انگشتش بهت بخوره اون وقته که من داغ می‌کنم و یادم می‌ره که برادرته ها . پس بگیر بشین نذار رومون تو روی هم باز بشه .

نق زدم:

_اما اون الان می‌زنتش.

و خیلی کوتاه شنیدم:

_به درک.

کم کم به این باور رسیدم که رسیدن دست‌های من به شقایق از محالاته و تصمیم گرفتم دردهام‌رو بریزم روی شونه‌های مسیح . باورم نمی‌شد نیمایی که از عشق می‌گفت به این زودی بخواد دست به کار بشه و همین سرعت ریزش اشک‌هام‌رو تشدید می‌کرد .

مسیح بعد از اندکی سکوت انگشت‌هاش‌رو به لای موهام فرستاد و شالم‌رو تماماً از روی سرم کنار کشید.

_نفس باز لوس شدی ؟

سرم‌رو بیش‌تر فشردم به سینه‌اش . آره امشب از اون شب‌هایی بود که حسابی لوس شده بودم.

من با چه تفسیری ، نیمارو نسبت دادم به مسیح ؟ این دو کجاشون شبیه بهم بود دقیقا ؟

لب زدم:

_بیچاره شقایق.

تنم‌رو به وسیله ی دست‌هاش کمی بالا کشید و اندک غصه‌ام‌رو با حرف‌هاش کند و از اتاق بیرون انداخت .

_الان بعد از چند وقت با شوهرت تنها شدی . این اتاق الان شده آشیانه ی منو تو پس ، پس فعلا نیما و شقایق‌رو بفرست کنار . خب ؟

دست‌هام بی اراده به نوازش موهای ریز و طلایی رنگِ روی دستش پرداخت و قلبم اجازه ی پر و بال دادن افکارم به سمت نیمارو صادر نکرد .

صبح به محض چشم باز کردن ، اول خوش‌حال شدم از وجود مسیح و بعد ناراحت از اتفاقات دیشب .

پتورو کنار زدم ، خیلی سریع خودم‌رو به سرویس رسوندم و بعد از شست و شوی مختصر صورتم ، از اتاق بیرون زدم.

دیدمش پادشاه عذابم‌رو . از دیشب تا به حال اونقدر احساس تنفرم ریشه داده بود که حتی لحظه‌ای نسبت خواهر برادریمون‌رو هم از یاد بردم .

بی‌بی در حالی‌که لقمه ی نون و پنیرش‌رو به سختی می‌جوید ، نگاهم‌رو متوجه صورت چروک شده‌اش دید و اخم کرد.

_صبح بخیر مامان جان ، چرا وایستادی ؟ بیا این‌جا بشین . شوهرت کجاست ؟

پشت میز نشستم و لحظه‌ای نگاهم‌رو از حالات خونسردِ چهره‌اش نگرفتم . لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد لقمه ی بعدیش‌رو با اشتهای بیش‌تری جوید و من خیره به چشم‌هایی که گاهی زیادی شبیه به من می‌شد ، سوال ذهنم‌رو به بدترین شکل ممکن پرسیدم:

_چیکارش کردی ؟ چیکارش کردی هان ؟

اول به بی‌بی و بعد به من نگاه کرد و سکوتم‌رو که دید ، گفت:

_چی می‌گی ؟

جرعه‌ای آب پرتغال نوشیدم ، لقمه‌ای که بی‌بی به طرفم گرفته بودرو قاپیدم و بعد شنیدم:

_مادر چی می‌گی ؟ کیو چیکار کرد ؟

لقمه‌رو روی میز قرار دادم . اون‌قدر حرص داشتم از مرد خونسرد مقابلم که شدتش تو قالب واژه‌ها نمی‌گنجید . چقدر دلم می‌خواست که روزی هم نیما مقابل چشم‌هام کتک بخوره . بدجنسی بود اما شدیدا دلم می‌خواست .

نیما هم‌چنان منتظر پاسخ سوالش بود که گفتم:

_تو دیشب شقایق‌رو بردی تو اتاق چیکارش کردی ؟ زدیش آره ؟ تو به چه جراتی زنِ تازه عروست‌رو می‌زنی ؟

بی‌بی " یاعلی " گویان روی پاهاش ایستاد و نیما که اوضاع‌رو شدیداً قاراشمیش دید ، رو کرد به من و خیز گرفت به سمتم.

_ببند دهنتو ببینم . به تو چه ربطی داره زبون در آوردی ؟

قبل از من بی‌بی به حرف اومد:

_آره نیما ؟ راست می‌گه نفس ؟ زدیش ؟

و پاسخش‌رو من بودم که با صدایی رسا دادم . دلم می‌خواست بابا از راه می‌رسید و صدام‌رو می‌شنید اما انگار این‌بار هم بخت یارم نبود و بابام حضورش‌رو علنی نکرد .

_آره بی‌بی . دیشب منو مسیح که از راه رسیدیم دیدیم نیما شقایق‌رو با کتک برد تو اتاقش . حالا چیکارش کردرو خدا می‌دونه .

رو کردم به نیما و بی توجه به چهره ی سرخ از خشمش ادامه دادم:

_من پرش می‌کنم که ازت طلاق بگیره . تو آدم نیستی که کسی باهات بمونه.

این‌بار کاملا خیز گرفت به سمتم و بی توجه به جیغ و دادم به روی گونه‌ام کوبید .

بی‌بی آه و ناله کنان کنار گوشم چیزهایی گفت و من باز هم متنفر شدم از شیراز .

این‌بار موهام‌رو اسیر کرد میون انگشت‌هاش و از ته دل جیغ کشیدم . کاش مسیح از راه می‌رسید . تکیه گاهِ من کجا بود ؟

نیما صدا روی سرش انداخت و غرید:

_همین زبونِ درازته که کار دستت داده . یه بار دیگه دخالت کنی تو زندگیم دست و پات‌رو می‌شکونم .

_اونوقت تو می‌خوای این‌کاررو کنی ؟

موهام با ضرب رها شد و پلک بستم . امیدم اومده بود . کاش که این‌بار اون حساب نیمارو کف دستش می‌گذاشت .

بی‌بی من و نیمارو رها کرد و خودش‌رو رسوند به ساعقه‌ای که در راه بود .

سرچرخوندم و بد نبود اگر پیاز داغ می‌پاشیدم تا مسیح سیلیِ نیمارو زیر چشم خودش بکاره پس ، تمام تلاشم‌رو به کار بردم تا بزنم زیر گریه و مسیح نگاه براق کرد .

به خدا که نیما هم ترسید .

انگشت اشاره ی مسیح ، منِ روی صندلی‌رو نشونه گرفت و نگاهش نیمارو.

_تو الان .. تو الان انگشتت خورد به زنِ من ؟ تو الان زن منو زدی ؟ آره ؟ زنِ مسیح‌رو تو زدی ؟

نیما چنگ انداخت به کتش.

سعی داشت که غرورش‌رو حفظ کنه اما به خدا که داشت فرار می‌کرد .

مسیح از نبود بابام استفاده کرد و با هر دو دست به تخت سینه ی برادرم کوبید و من ذوق کردم . من از بدبختی‌های

خودم نه ، اما از کتک‌هایی که شقایقِ تازه از راه رسیده دیشب متحمل شده بود اصلا نمی‌گذشتم.

نیما که مشغول جا کردن دست‌هاش درون آستین‌های کت بود با این حرکت تعادلش برهم خورد و کمی عقب عقب رفت اما مسیح دیوونه شده بود .

دیشب گفته بود که حرمت می‌شکنم..

بی‌بی با نگاهی از حدقه بیرون زده ، تماشاگر بود و من کارگردان .

نیما صدا به گلو انداخت و غرید:

_بفرما . اینم داماد ، میاد می‌زنه تخت سینه ی من.

مسیح نزدیکش شد ، اونقدر که فاصله ی قدیشون‌رو تماماً به رخ کشید .

با دستِ راست خاک فرضیِ سرشونه‌اش‌رو تکوند و گفت:

_فقط به خاطر این پیرزن ، این آوانس‌رو بهت می‌دم . خدارو شاهد می‌گیرم بار دیگه ، ابرو برای نفس کج کنی رحم نمی‌کنم .

نیما اول مسیح و بعد من‌رو نگاه کرد و بی‌بی چنگ انداخت به بازوش تا دورش کنه .

حرصش‌رو از بینی بیرون فرستاد و به خدا که دلم خنک شد وقتی نتونست یه کلمه هم حرف بزنه.

از خونه بیرون زد و من قبل از این‌که حرفی بزنم مورد حمله ی مسیح قرار گرفتم.

_توام دفعه ی آخرت باشه با این دهن به دهن می‌ذاری . مگه من نگفتم به ما ربطی نداره ؟

لب‌هام فاصله گرفت و صدا بیرون نزد . نمی‌ذاشت که حرف بزنم.

_ساکت . دیگه هم هیچی نگو . بچه .. بچه.

لب‌هام بیرون پرید و سر پایین انداختم . دل‌خور نشدم این‌بار ، به خدا که راضی بودم از کاری که با نیما کرد .

بی‌بی مقابلم نشست در حالی‌که موهای یک دست سفیدش‌رو به وسیله ی روسری سیاه رنگش می‌پوشوند ، گفت:

_پیر کردن منو . این دو تا پیر کردن منو.

مسیح در سکوت لقمه گرفت و من به چشم‌هام هر حالتی که نشون از ندامتم می‌داد رو بخشیدم .

نگاه من گیر بود روی مسیح که چشم چرخ داد و رو به بی‌بی گفت:

_شیر نداریم ؟

بی‌بی " چرا " گویان روی پا ایستاد و مسیح دستش‌رو چسبید .

مردم برای چهره ی سرخ از خجالت بی‌بی . چقدر خوب بلد بود گول بزنه شوهرِ من .

صندلی‌رو عقب کشید و رفت به آشپزخونه و به محض تنها شدنمون ، بی‌بی رو به منی که کم مونده بود منفجر بشم از خنده زمزمه وار گفت:

_چقدر شوهرت با درک و فهمه ماشاالله . چقدر آقاست نفس . نفس مادر بچه ی شما دیدن داره ها ، اگه به باباشم بره که خیلی خوبه . ماشاالله خوشگل ، خوش قد و بالا ، قوی ، اون چشم‌هاش مادر.

قسمت آخر جمله‌اش باعث شد که به سرفه بی‌افتم و به خدا که کم مونده بود تمام جرعه ی آب پرتغال از دهانم بیرون بریزه .

بی‌بی تعریف و تمجیدرو رها کرد و با دست به پشت کمرم کوبید و من هنوز می‌خندیدم به جمله ی " اون چشم‌هاش مادر. "

برگشت مسیح همراه شد با بلند شدن صدای زنگ تلفنم .

مسیح نگاهی به من انداخت و بعد همراه با اخم‌هایی که هنوز هم چهره‌اش‌رو ترک کرده بود گفت:

_پاشو ببین کیه.

پاشدم که ببینم کیه . جوری حرف می‌زد که انگار جنایتی مرتکب شدم.

مسیح بود دیگه..

خودم‌رو رسوندم به اتاق و ماهرخ بود که زنگ می‌زد . تماس‌رو برقرار کردم وقتی تمام حواسم به رو تختیِ مچاله شده و چای خالیِ مسیح بود .

بعد از چندین روز این تخت ، وجود مسیح‌رو لمس کرده بود ؟

_سلام نفس کجایی ؟

کجا بودنم‌رو چیکار داشت ؟

_سلام عزیزم خوبی ؟ خونه ی خودمون چطور ؟

_نفس یه اتفاق مهم افتاده باید باهات حرف بزنم وقت داری ؟ مسیح که پیشت نیست ؟

بیخیال بهم ریختگی تخت و حتی پیرهن مسیح که روی دستگیره آویزون بود شدم و دررو بهم کوبیدم . هر وقت که ماهرخ می‌گفت اتفاقی مهم ، جنگ می‌شد .

گفتم:

_چی‌شده ؟ مسیح پیشم نیست بگو.

اول زد زیر گریه و دوم حرف زد.

_نفس ، نفس سپهر بی گناهه . خواهش می‌کنم هر کاری که مسیح داره انجام می‌ده‌رو متوقف کن . سپهر بی‌گناهه نفس.

سلطی از آبِ یخ زده ی قطب جنوب ، خالی شد روی سرم . تنم افتاد روی تخت . این دیگه چی بود ؟ این چه آواری بود ؟ اگر مسیح می‌فهمید ، چند ریشتر زلزله به پا می‌شد ؟ چرا رخ‌داد های هستی حالت طبیعیش‌رو از دست می‌داد با

وجود ماهرخ و مسیح ؟ این معادله‌هایی که یا ایکسش سپهر بود یا ایگرگ ، چطور باید حل می‌شد ؟

دهان باز کردم و هیچ صدایی بیرون نزد . صدام هم با از خودنمایی می‌ترسید .

چندین بار آب دهان قورت دادم ، ماهرخ بیش‌تر از ده بار نامم‌رو خطاب کرد و نفسی که هیچ جونی تو تنش باقی نبود ، وقتی که مسیح دررو باز کرد و با چشم‌هاش خیره ی نگاهِ حراصونم شد ، مُرد.

****

مروری بر گذشته

فرمون و پدال گاز و ترمزرو رها و ماشین‌رو ترک کرد .

چندین‌بار نفس گرفت ، بیرون فرستاد و اونقدر این حرکت‌رو تکرار کرد که آرامش رفته‌اش‌رو به دست بیاره .

بدون این‌که در ماشین‌رو بکوبه بهم ، خودش‌رو رسوند به ورودی ویلا .

با یک دست دررو هل داد و با دست دیگه‌اش پیشونیش‌رو فشرد . هیچ مسکنی از شر این سر درد لعنتی رهاش نمی‌کرد.

الیاس کجا بود ؟ این همه مدت الیاس کجا بود ؟

وارد فضای مرگ‌بار ویلا شد و چشم‌هاش بعد از دیدنِ ماهرخ حکمِ مرگش‌رو امضا کرد . این‌که هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد شدتِ خشمش‌رو تشدید می‌کرد . این که تمام اعضای خانواده‌اش گناهِ ماهرخ‌رو تایید می‌کردن ،

بیش‌تر تشویقش می‌کرد برای کشتنش .

قدم برداشت و با هر بار کوبش کتونی‌هاش روی سرامیک‌ها ، ماهرخ قدمی عقب رفت.

متین اولین نفری بود که جرات کرد و میون اون بلبشو ، شجاع بود که حرف زد.

_بگو دیگه ... براش تعریف کن چه غلطی کردی . بگو رفتی با یه خلاف‌کار . بگو که خودت‌رو بدبخت کردی . بگو که بی آبرو شدی . ماهرخ چرا لالی ؟ هان ؟

و مسیح این‌بار پلک‌هاش هم نبض می‌زد . خون اونقدر زیاد رسیده بود به که می‌ترسید هر لحظه از داغیِ زیادش ، سکته کنه و بمیره .

غیرت شاید جایی نزدیک به قلبش بود که ماهرخ مشت کرده و می‌فشردش .

بعد از راه دادنِ حقیقت به صندوق‌چه ی باورهاش ، اونقدر ناگهانی خیز گرفت به سمت آبیِ ترسیده ی چشم‌های ماهرخ که متین هم دست برداشت از تازوندن.

این چهره ی مظلومی که تنش به دست‌های مسیح کوبیده شد به دیوار ، همین چند روز پیش چاقویی برداشته بود و کیسه ی آبروی خانوادگیشون‌رو ترکوند .

چنگ انداخت به گلوش . به خدا که به قصد کشت خیز گرفته بود . شاید اگر ماهرخ می‌مرد ، می‌تونست با خاک کردنِ جسدش طوری این بی آبرویی‌رو ماست مالی کنه اما ... حالا باید چیکار می‌کرد.

ماهرخی که روزی جونش بود ، ماهرخی که دلیلِ قسم‌های راستش بود ، زیر حصار دست‌هاش دست و پا می‌زد و مادرش مریم به هزار و یک چیز قسمش داد .

رها نمی‌کرد . فقط می‌خواست که کسی دست دراز کنه و اون چند جمله رو از مغزش بیرون بکشه . قلبش که خیلی وقت بود مرده بود ، تنها یک مغز داشت که ماهرخ با حرکت امروز کاملا به انفجار رسوندش .

متین نزدیک شد . باز هم دست‌های متین بود که یاری داد ماهرخ‌رو . باز هم اون بود که تو این دنیا به فکرش بود .

چنگ انداخت به بازوی مسیح و به هزار جون کندن ، حصار چهارانگشتش‌رو از دور گردن ماهرخ جدا کرد و راه نفس‌هاش‌رو باز.

مسیح چرخید ، اون‌قدر چرخید به دور خودش که کسی‌رو پیدا کنه ، کسی‌رو پیدا کنه که داد بزنه و حقیقت بودن این ماجرارو تکذیب کنه اما ، چهره ی نالان مادرش ، چشم‌های اشکیِ ماهگل و نگاهِ عصبی متین ، خبر از درست بودنِ اوضاع می‌داد و این مرگ بود به خدا .

درست مرگِ آبروی چندین و چند ساله ی رادان‌فرها .

مسیح شیوارو به دست‌های خودش از زندگیش بیرون انداخت و حالا خواهر خودش شده بود سوژه‌ای بد تر از شیوا .

راه افتاد که بره به طرف اتاق و حسی وادارش کرد که بایسته.

اگر می‌رفت ، اگر خالی نمی‌کرد خشمش‌رو ، حتما از شدت داغی مغزش می‌ترکید .

به یاد نداشت که تا به حال دست روی هیچ زنی بلند کرده باشه . این اولینش بود . اولین غضب غیر قابل کنترلش .

دست برد به سگک کمربندش و ذهنش‌رو خالی کرد از عشقی که به ماهرخ داره . کاش می‌تونست همین حالا کارش‌رو تموم کنه .

کمربندرو تماماً بیرون کشید و صدای جیغ ماهگل هم درجه ی خشمش‌رو کنترل نکرد . دیوونه شده بود ، آدم عاقل که این‌طور نفس نفس نمی‌زد!

روی پاهاش چرخید و ماهرخی که از ترس کز کرده بود گوشه ی دیوار رو له کرد با شدت ضربه‌ها .

رج‌ها رو کاشت روی بازو و بعد کمرش و هر چی که بد و بی‌راه و فحش تا به اون‌روز یاد گرفته بود رو بارش کرد .

ماهگل جیغ می‌کشید و مریم گریه می‌کرد اما متین این‌بار نزدیک نشد . مسیح اگر خالی نمی‌شد می‌کشتش و ماهرخ اگر کتک نمی‌خورد ، بی انصافیِ محض بود .

کمربند چرم سیاه رنگ که رها شد روی زمین ، ماهرخ با هق هق " غلط کردم " گفت و مسیح هنوز هم مغزی داشت به داغیِ یک کوره .

چندین بار دست کشید به صورتش . در و دیوارهای ویلایی که حالا شبیه به قتل‌گاهِ لبخندها شده بود هم بی غیرتیش‌رو توی سرش می‌کوبید.

نگاهش‌رو از چشم‌های آکنده از وهم و لب‌هایی که پشیمونی‌رو با هق‌هق فریاد می‌زد گرفت و داد به موهاش .

تو تمام عمر بیست و چند ساله‌اش هیچ موهایی‌رو به زیبایی این شلاق‌های طلایی ندیده بود و حالا قصد کرده بود که نابودشون کنه تمام زیبایی‌های خواهرش‌رو .

اگر این موها نبود ، قطعا سپهری هم وارد زندگیِ بی دغدغه‌اش نمی‌شد .

این‌بار پاهاش خیلی راحت کشوندش به سمت اتاق خواب و در حالی‌که کشتنِ سپهررو به فجیح‌ترین شکلِ ممکن تو ذهنش برنامه ریزی می‌کرد ، پیداش کرد همون چیزی‌رو که لازمش داشت . ماشین ریش تراشش‌رو پیدا کرد..

با وجود جیغ‌هایی از ماهگل که حالا به ناله‌هایی ریز تبدیل شده بود ، با وجود داد و هوارهای متین و تمام تلاشش برای متوقف کردنش ، با وجود گریه‌های مریم که بعد از شروع کارش به خطاب نام معبود تبدیل شد ، با وجود دست و پا زدن‌های ماهرخ و التماس‌هاش تراشید . تمام موهاش‌رو تراشید و از اون خرمن طلایی رنگ هیچ‌چیز باقی نموند.

تنِ خسته‌ای که انگار دو سه شبانه‌روزِ گذشته‌رو فقط کوه کنده بودرو انداخت روی زمین ، ماشین ریش تراش جایی

کنار کتونی‌هاش قرار گرفت و اونقدر خیره مونده به موهای پخش و پلای روی زمین ، اونقدر خیره مونده به ماهرخ که شبیه به جنینی در بطن مادر روی زمین دراز به دراز افتاده بود ، اونقدر نگاه کرد به چشم‌های بی روحی که هیچ امیدی به زندگی نداشت ، تا باور کنه تمام رخ‌دادهای ماه آخررو.

دقیقا از همون روز به بعد ماهرخ تبدیل شد به دختری افسرده که تمام اوقاتِ زندگیش‌رو کز می‌کرد روی تخت ، خیره می‌شد به قاب عکس و موهاش و بعد قاب عکس سپهررو کمی نگاه می‌کرد ، پنهانش می‌کرد زیر بالشت و بعد می‌خوابید .

از اون روز به بعد ، خونه باغِ زیبایِ رادان‌فرها از هر آدمی خالی شد و مسیح درش‌رو برای همیشه بست .

از اون روز به بعد ، مریم خانم و هر کدوم از اهل خانواده جرات حرف زدن به مسیح‌رو هم نداشتن . چرا که می‌ترسیدن ماجرای تراشیده شدن موها دومرتبه تکرار بشه و خودِ کابوس بود اون روز..

از اون روز به بعد ، متین عقب کشید و همراه با باقیِ اعضای خانواده اسیر شد میون دیوارهای تعصبِ مسیح.

و از اون روز به بعد بود که کینه ی مسیح پایه ریزی شد و برجی بلند بالا از انتقام‌رو ساخت . هیچ فکر نمی‌کرد که تقدیر برای حال دلش چی رقم می‌زنه اما ، رفت به قصرِ سپهر تا نابودش کنه.

****

راوی

سه ماه از برگشتشون به تهران می‌گذشت . سه ماهی که در ظاهر همه چیز خوب بود . سه ماهی که مسیح چنگ زد به هر جایی و نیافت چیزی‌رو که می‌خواست .

سه ماهِ تموم نفس با آرامش تمام کنار مسیح زندگی کرد . دقیقا حکمِ زنی کدبانورو داشت . صبح‌ها از خواب بیدار می‌شد و بعد از این‌که صبحانه ی مسیح‌رو می‌داد ، خونه ی دو نفره‌اشون‌رو حسابی تمیز می‌کرد . ناهار می‌پخت ، شام

آماده می‌کرد و مسیح هم به طور غیر منتظره‌ای سکوت کرده بود .

بهترین عاشقانه‌هارو در اختیار زنش می‌گذاشت اما انگار سپهر و سیاوش هر دو مُرده بودن.

مثل تمام روزهای دیگه از خواب که بیدار شد ، به بهترین شکل ممکن صبحانه چید تا مسیح‌رو راهی کنه .

امروز فرق داشت . امروز با تمام روزهای سه ماه و حتی سه سالِ اخیر متفاوت بود . امروز عکس تمام روزهای گذشته ، دلش می‌خواست که مسیح زودتر صبحونه‌اش‌رو بخوره و بره .

روز حساب بود ، روز حل تمام معادله‌های ذهنش . امروز قرار بود که به جواب برسه و بعد بارمِ نمره‌هارو تایین کنه.

کنار میز صبحانه ایستاد . چرا مسیح انقدر کند لقمه می‌گرفت امروز ؟ قرارشون ساعتِ ده صبح بود . اگر مسیح بیرون نمی‌زد چی ؟

فکری کرد و گفت:

_عزیزم می‌خوای برات نیمرو درست کنم ؟

و مسیح در کمال حیرت موافقت کرد . این دیگه کدوم بدشانسی بود ؟ این‌که مسیح همیشه کاررو بهونه می‌کرد و حتی لقمه‌هاش‌رو هم یکی در میون می‌خورد و امروز حتی آب خوردنش هم با طمانینه بودرو نباید می‌گذاشت رو حسابِ گند شانسی ؟

با بدبختی و حرص مقابل یخچال ایستاد ، تخم مرغ‌رو قاپید ، بعد اون‌رو درون ماهیتابه شکوند و مسیح در کمال حیرت گفت:

_سه تا . سه تا بشکون.

نفسش‌رو حبس کرد و با حرص برگشت به سمت یخچال . نکنه که مسیح چیزی فهمیده بود ؟

دو تخم مرغ دیگه‌رو هم برداشت و برگشت سر گاز . چقدر دقش می‌داد مسیح امروز . فحش‌رو نثار خودِ ابلهش کرد .

ساعت قحط بود ؟ مسیح که می‌رفت و تا شب برنمی‌گشت ، قحط بود که ساعت قراررو گذاشته بود دهِ صبح ؟

آهی کشید و صبر کرد تا زرده‌های تخم مرغ سفت بشن و شنید:

_عسلی باشه.

کم مونده بود که همون ماهیتابه‌رو توی سر خودش بکوبه . زیر گازرو کم کرد تا تخم‌مرغ‌ها عسلی بشن و درست وقتی فکرش هول و هوش قرار امروز بود و ظرف کره از دستش افتاد و به هزار تکه تبدیل شد ، مسیح فریاد کشید:

_چته تو ؟ از صبح چته ؟

صدای کشیده شدنِ صندلی روی سرامیک‌رو شنید و خم شد که زیرپاهاش‌رو مرتب کنه اما صندل‌های مسیح مقابلش قرار گرفت و بعد تنش‌رو کمی به عقب هل داد.

_برو کنار نخواستم تمیز کنی . برو تا دست و بالت زخم نشده.

کناری ایستاد و مسیح بعد از این‌که با نگاهش حسابی دعواش کرد ، جارو و خاک اندازرو برداشت و شیشه‌هارو تمیز کرد .

می‌دونست که نفس تنفر داره از کره پس اون‌رو هم به وسیله ی دستمال کاغذی از روی زمین برداشت و به سطل انداخت و درست وقتی سرامیک‌ها شبیه به اولش برق افتاد ، رو کرد به نفس و رو بهش توپید.

_از صبح همش استرس داری . اون از دیشبت که یه ریز از این پهلو به اون پهلو شدی نذاشتی دو دقیقه بخوابم اینم از الان . چته ؟ چیزی شده باشه و به

من نگفته باشی بد می‌شه‌ها نفس.

خودش‌رو زد به اون راه . لعنت بهش . اگر همین‌طور به تابلو بازی‌هاش ادامه می‌داد شوهرش همه چیزرو فهمیده بود و اگر می‌فهمید که...

مصنوعی‌ترین لبخندِ ناز دارش‌رو نشوند روی لب‌هاش ، روی پاهاش بلند شد تا گونه ی همسرش‌رو ببوسه و بعد گفت:

_چیزی نشده عزیزم . تو که می‌دونی من بد خوابم .
می‌خوای پیشت نخوابم که شب‌ها راحت تر باشی ؟ یه ظرف کره از دستم افتاد چرا دنبال بحث می‌گردی ؟

و بعد نفسش‌رو فوت کرد و از خدا خواست که مسیح زودتر برگرده سرجاش ، صبحونه‌اش‌رو بخوره و بعد بره.

حدوداً نیم ساعتی طول کشید به اتمام رسیدنِ طولانی‌ترین صبحانه ی عمرش .

مسیح رفت به اتاق تا لباس بپوشه و نفس خیره به ساعتی که بی رحمانه نه و ده دقیقه‌رو به نمایش می‌گذاشت زیر لب زمزمه کرد:

_برو دیگه . تورو خدا برو.

تکیه داد به کانتر آشپزخونه و خیره به در اتاق بود که مسیح نامش‌رو خطاب کرد . دوید به طرف اتاق تا هر چی که می‌خوادرو بهش بده و زودتر راهیش کنه اما از شانس بدش ، مسیح قصد کرده بود که دوش بگیره .

وا رفت . با احتساب این‌که دوش گرفتن مسیح حدودا یک ربعی طول می‌کشید و خشک کردن و حالت دادش موهاش یک ساعت ، قراررو منتفی شده دونست.

ابروهاش ، لب‌هام و حتی مژه‌هاش پایین پرید و دقیقا شبیه به کسی شد که طولانی ترین راه ممکن‌رو طی کرده برای رسیدن به آب و با سراب مواجه شده .

مسیح کمی نگاهش کرد و بعد دید که نه ، نفس امروز در دنیایی دیگه سیر می‌کنه . اگر مسیح بود که می‌فهمید این آدم امروز خودش که نه ، اما حواسش کجاست .

بطریِ شامپوی خالی شده‌اش‌رو از حمام بیرون آورد و مقابل چشم‌هایی که به هر جایی خیره می‌شد الا خودش ، اونقدر تکونش داد که نفس از فکر بیرون پرید و گفت:

_شامپوت ؟ شامپوت چی‌شده ؟

مسیح شامپو به دست به نگاه کردن ادامه داد و نفس فکری کرد و پرسید:

_به موهات نمی‌سازه ؟

جوابِ مسیح هم‌چنان نگاهی بود که لحظه به لحظه خشم‌گین تر می‌شد و نفس این‌بار نزدیک شد و بطریِ شامپورو از دستش قاپید.

_مسیح چرا هیچی نمی‌گی ؟ شامپوت چی‌شده ؟

و شنید:

_شامپوم تصادف کرده رفته زیر تریلی . نفس کجایی ؟

اگر قرار امروزش منتفی می‌شد ، به خودش قول داده بود که هرگز اون حرکت‌رو تکرار نکنه و انگار دست تقدیر این‌بار به شدت دخیل بود .

شامپورو از دستش گرفت و تازه تونست که منظور مسیح‌رو بفهمه . بی توجه به پوف پوف کردن‌هاش رفت به رخت‌کن و از کمد شامپوی جدید برداشت و اون‌رو داخل حموم قرار داد .

مسیح بلافاصله بعد از بیرون زدن همسرش از حموم ، رفت که دوش بگیره و نفس بی توجه به نگاه‌های پرتوبیخش نشست روی تخت ، تلفنش‌رو روی پاهاش گذاشت و اونقدر زل زد به ساعت که صفحه خاموش شد .

مسیح که از حموم بیرون زد ، حدوداً بیست بار تکرار کرده بود اون حرکت خاموش و روشن شدنِ صفحه‌رو .

مسیح کلاهِ حوله‌اش‌رو روی موهای خیسش کشید ، اون قدر محکم که گویی قصد داشت تک به تک تارهاشون‌رو از ریشه قطع کنه .

نفس برای آخرین بار نگاه دوخت به ساعت ، نه و بیست و سه دقیقه . هنوز وقت داشت ، هنوز سی و هفت دقیقه فرصت داشت . اگر مسیح موهاش‌رو ول می‌کرد و از خونه بیرون می‌زد وقت داشت.

تمام کارهاش‌رو با طمانینه انجام داد وقتی که نفس از سرعت گذشت ثانیه‌ها داشت دق می‌کرد.

تلفنش روشن شد و پیامی روی صفحه خود نمایی کرد.

_مسیح بیا پیشم . می‌خوام همه چیزرو بگم.

ول کرد سشوار و بورس‌رو . به درک که لختیِ بیش از حد موهاش قرار بود که تمام روز کلافه‌اش کنه . می‌خواست بگه ؟ سما قرار بود که بالاخره حرف بزنه ؟

چنگ انداخت به سوئیچش و نفسی که کاملا مایوس بود از رسیدن به قرارِ ساعت ده ، نگاهش برق افتاد .

نقش بازی کرد تا مسیح بیش از این شک نکنه و دنبالش راه افتاد.

_مسیح وایسا . موهات خیسه . هوا سرده سرما می‌خوری.

کت چرم لجنی رنگش‌رو ست کرد با کتونی‌هاش و یادش رفت گیج و منگ بودنِ نفس از اول صبح‌رو . امروز سما قرار بود که حرف بزنه.

خم شد و گونه‌اش‌رو کوتاه بوسید و نفس برای موندنش هیچ اصراری نکرد.

به محض بسته شدنِ در ، پرشتاب دوید به طرف اتاق . اولین بافت و اولین شال و اولین شلواررو از میون لباس‌هاش قاپید . فقط بیست دقیقه زمان داشت.

دل دل کرد برای برداشتنش اما ، شخصی تو گوشش فریاد زد که کمی جسور باش .

اول نام معبودرو صدا زد ، بعد سوئیچِ اپتیمارو چنگ زد و به محض به پا کردنِ پوت‌هاش خونه‌رو ترک کرد .

این‌بار به جای هم‌کف ، دکمه ی پارکینگ‌رو فشرد و اپتیمارو که دید ، قلبش تغییر سکونت داد و نشست جایی نزدیک به گلوش .

لب زد " جسور باش " و بعد نشست پشت فرمون ، کمربندش‌رو بست و حتی آهنگ مورد علاقه‌اش‌رو هم پلی کرد . باید امروزرو به بهترین شکل ممکن تموم می‌کرد . باید به خودش ثابت می‌کرد که می‌تونه از پس چنین دخالتِ بزرگی بر بیاد.

پاش‌رو روی گاز گذاشت و اولین مرحله ی سخت‌رو پشت سر گذاشت . تونست که از پارکینگ خارج بشه . نفسی تازه کرد و بعد راه افتاد که برسه به جواب سوال‌هاش.

به هر جون کندنی بود ، پارک کرد میون دو ماشینی فاصله‌اشون کم نه ، اما زیاد هم نبود .

کمربندرو باز کرد و بعد از رها کردن اضطراب‌هاش از راه گلو ، چک کرد ساعتش‌رو . ده دقیقه از ده می‌گذشت . التماس کرد به خدا که طرف مقابلش نرفته باشه .

پاشنه ی پوت‌هاش‌رو کوبید روی زمین و وارد فضای شلوغ کافه شد . نمی‌دونست که باید برسه به کدوم میز و قبل از این‌که بمیره از حرص ، مردی کت و شلوار پوشیده کنارش قرار گرفت و گفت:

_خانم کیهانی ؟

سرچرخوند و بله‌رو به کم جون ترین حالت ممکن بیان کرد .

مرد با دست پله‌های چوبی‌رو نمایش داد و با لحنی که ادب از تک تک حروفش می‌چکید گفت:

_تشریف ببرین طبقه ی بالا . منتظرتون هستن.

سری تکون داد و خیالش راحت شد که " منتظرش هست " . امروز اگر تموم می‌شد ، به جای این یک هفته ، یک روزِ تمام می‌خوابید .

دست گرفت به نرده‌ها و پله‌هارو یکی یکی بالا رفت . اول خودش بود که باید حرف می‌زد و همین امر تمام وجودش‌رو می‌لرزوند.

رسید به میز و دیدش کسی‌رو که امروز دقیقا می‌فهمید که گناه‌کار هست یا نه . کسی که از لحظه ی ورودش به طبقه ی دوم ، نگاه پرسوالش‌رو دوخته بود به چهره ی پراسترسش .

در نهایت تنش‌رو ول کرد روی صندلی و خیره به عسلی کم‌رنگ‌های سپهر سلامی بی صدا و فقط به نشونه ی احترام حواله کرد .

سپهر دست برد به زیر چونه‌اش و دقیق شد به حالاتی که ضعف ، ترس و استرس‌رو فریاد می‌زد .

منتظر شد که گارسون از راه برسه و سفارش بگیره ، منتظر شد که لرزش انگشت‌های دردونه ی سامیار متوقف بشه ، منتظر شد که بچینه کنار هم و داستانی مناسب و قابل درک‌رو تشکیل بده .

گارسون کنارشون ایستاد و سپهر خیره به نفس و نفس خیره به مِنو لب زد:

_چای می‌خورم.

سپهر هم قهوه سفارش داد و گارسون دور شد . حوالیِ میز دونفره‌اشون‌رو سکوتی مرگ‌بار در برگرفت . سکوتی که به سمت مرگ سوق می‌داد حرف‌های دل دخترک‌رو .

سپهر اونقدر صبر کرد که چای و قهوه روی میز و مقابلشون قرار گرفت و نه ، انگار که نفس نمی‌خواست حرف بزنه و پرده از رازِ این قرار پنهانی برداره .

پس جرعه‌ای از قهوه ی شیرینش نوشید ، داغیش‌رو با تمام وجود به سینه فرستاد و بعد پرسید سوالی‌رو که از یک هفته ی پیش دنبالش بود.

ـ چی می‌خوای از من نفس ؟ اون کار مهمت نشستن این‌جا و سکوت کردنه ؟

نفس رجوع کرد به جمله‌هایی که دیشب تا خود صبح آماده‌اشون کرده بود .

اگر همین حالا و بدون مقدمه می‌گفت ، از ماهرخ بگو ، قطعاً سپهر هیچ حرفی نمی‌زد . اگر از مسیح می گفت که اوضاع حسابی بهم می‌ریخت و شری بی انتها به پا می‌شد .
جمله‌هاش کجا رفته بود پس ؟ چی باید می‌گفت به این چشم‌های منتظر ؟

پلک بست ، از خالق خودش کمک خواست و بعد از این‌که پلک گشود ، گفت جمله‌ای سه حرفی‌رو که اطمینان داشت

تقدیر مسیح ، ماهرخ ، مرد مقابل و حتی خودش‌رو دست خوش تغییراتی غیرقابل پیش‌بینی می‌کنه .

_سامیار برادر ماهرخه.

اتم از راه رسید و زمینِ دلش‌رو با خاک یک‌سان کرد . با تمام اتاق‌های ذهنیش درگیر شد .

جمله ی از تعجب دهانش باز ماند ؛ دقیقا برای حالِ همین حالای سپهر بود.

رجوع کرد به خاطراتش . مسیح بود ، نام برادر ماهرخ مسیح بود . نامش‌رو فاکتور گرفت و رسید به چشم‌هاش ، رسید به اون نگاهی که با الیاس مو نمی‌زد . از اون هم گذشت . تشابهِ رنگ چشم یا حتی نوعِ نگاه هم نمی‌تونست غیرممکن‌های ذهنش‌رو ممکن کنه.

با اتاق باورهاش درگیر شد و پادشاه فکر و ذهنش راه نداد جمله‌رو تو اون اتاق . رفت سراغ احساسش ، نزدیک به شش سال تمام سامیاررو می‌شناخت . شش سال بوده که تمام

امور زندگیش‌رو به دست‌های اون سپرده بود . حتی دوستش داشت ، بیش‌تر از برادرش . محال بود که اون برادر ماهرخ باشه . هیچ کدوم از تیکه‌های پازل بهم ریخته باهم جور در نمی‌اومد و پس این دختر چی می‌گفت ؟

تمام قواش‌رو جمع کرد ، باید این دیوونه‌رو از کافه بیرون می‌نداخت . این دختره ی احمق ، ابله فرضش کرده بود ؟ برای خراب کردن تنها رفیقش مقابل چشم‌هاش چنگ انداخته بود به نقطه ضعفش ؟

درگیریش با تمام اتاق‌ها به پایان رسید و مغزش باور جمله‌رو رد کرد.

زد زیر خنده . اون‌قدر بلند که تمام افراد حاضر در طبقه ی دوم‌رو تحت تاثیر گذاشت . خنده‌اش به قهقهه تبدیل شد و نفس دسته ی لیوان‌رو میون انگشت‌هاش له کرد .

شنید صدایی‌رو که میون خنده‌ها حالت همیشگیش‌رو از دست داده بود.

_چرت . چرت گفتی چه جورم . ماهرخ .. سامیار ؟ چرت .. چرت بود به خدا.

حقیقتا می‌خواست بلند شه و فرار کنه از این میز . چرا که می‌ترسید نفس بازهم اون جمله‌رو به طرز قابل باوری بیان کنه و بعد کاخ اعتمادش شکسته بشه و پایین بریزه .

دست گرفت به لبه ی میز و قبل از ایستادنش شنید:

_عکس نشون می‌دم . عکس دونفره‌اشون.

از میون لنگه ی در گذشت و با لبخندی که به عمقش تا به حال هیچ تبسمی لب‌هاش‌رو کش نداده بود سلام داد .

سما از اتاق کوچک شش در چهار بیرون زد و موهایی که حالا تا به روی گردنش می‌رسیدرو پشت گوش فرستاد.

خوش‌حال بود . زندگیِ جدیدی رو می‌ساخت . این مرد ، همین مردی که برادرِ الیاس بود ، نه شبیه بود به الیاس و نه به برادرش سیاوش و نه حتی سپهر . این مرد خودِ اون

چیزی بود که سما همیشه تو این دنیا می‌خواستش . خودِ تکیه گاه.

مسیح رفت تو همون قالب و حتی بیش از تمام وقت‌هایی که سمارو می‌دید بازی کرد نقشِ یک مجنون‌رو . امروز قرار بود همه چیزرو بفهمه . شاید امروز الیاس هم پیدا می‌شد.

نشست روی کاناپه و خیره به ست سویشرت و شلوارک سما دست کشید روی ته ریش‌هاش و لب زد:

_بوی یار میاد . بیا این‌جا ببینم.

خدا می‌دونست که همسرش شبانه‌روز برای این آدم چند بار می‌میره و زنده می‌شه و مسیح چه راحت می‌تونست دقیقا شبیه به یک عاشق رفتار کنه .

سما کنارش نشست ، خودش‌رو تو آغوشش جا داد و بعد گفت:

_امروز که بگم ، امروز که بگم الیاس باهام چیکار کرد ، امروز که بگم سیاوش چرا متنفره از همه‌تون ، امروز که بگم

سپهر دقیقا کجای این بازی بود ، تموم می‌شه مگه نه ؟ تو که الیاس‌رو پیدا کردی قول می‌دی که دست منو بگیری ببری یه جای دور ؟ یه جایی که فقط منو تو باشیم مسیح . وای که چقدر دوست دارم این اسم‌رو.

به ظاهر لبخند زد . گاهی دلش می‌سوخت برای این دختری که تنها نقشِ قربانی‌رو ایفا می‌کرد و اما پای الیاس وسط بود.

پس گفت:

_حتما . الیاس که پیدا بشه ، می‌برمت یه جای دور.

و تو دلش زمزمه کرد " البته تنهایی. "

سما تکونی خورد و گوش سپرد به سوتِ کتری .

_برم چای آماده کنم بیام.

چقدر لفتش می‌داد . تا چای آماده می‌شد که می‌مرد از انتظار .

نفس فوت کرد و به ناچار به دنبالش راه افتاد . باید همین حالا که قصد کرده بود بگه همه چیزرو از زیر زبونش می‌کشید . نباید اجازه ی تردید می‌داد.

لب به دندون کشید و به ناچار عاشقانه‌هاش‌رو چاشنی داد .

_جمع می‌کنیم و می‌ریم . اصلا از ایران می‌ریم . یه جایی که دست هیچ‌کس بهمون نرسه.

قند دونه به دونه آب شد تو دلِ ساده ی دخترک . برای اولین بار یک مرد اومده بود که عزت نفسش‌رو بالا می‌برد . نشنیده بود از این حرف‌ها . الیاس که..

قوری‌رو پر کرد از دو قاشق چایِ عطر دار و اون‌رو روی کتری گذاشت . مسیح به عمرش این‌طور خیره نبود به دهان کسی .

انگشت‌هاش روی کانتر ضرب گرفت . چرا نمی‌گفت چیزی ؟ و دقیقا کم مونده بود به عصبی شدنش که سما به حرف اومد.

_مسیح ، منو سیاوش ، منو سیاوش به همراه سپهر ، من هیچ توصیفی از حال اون روزهامون ندارم به جز این‌که ما خیلی بدبخت بودیم.

سیاوش یه مردی بود با یه دنیا غرور . مسیح اون حتی اگر از نداری و فقر شبانه‌روز کار می‌کرد هم اجازه نمی‌داد که من ، که خواهرش جلوی کسی خورد بشه . خیلی دوستم داشت و نمی‌دونم چی‌شد که انقدر متنفر شد .

خلاصه همه چیز از روزی شروع شد که سیاوش و سپهر تصمیم گرفتن که برای پذیرششون تو یه شرکت معتبر برن دانشگاه و برای این‌که زودتر به مدرک برسن و زیاد درس نخونن رفتن دانشگاه آزاد . دانشگاهِ بچه پولدارها .

چایِ درون قوری رنگ گرفت و فنجون‌های کمرپهن و کوتاه قدرو چید توی سینی .

مسیح دندون بهم فشرد و منتظر نگاهش کرد . نتونست که بگه چای بخوره به فرق سرم حرف بزن . به ناچار صبر پیشه کرد و همراه با سمای لفت لفت کار بیرون زد از آشپزخونه .

به محض قرار گرفتنشون روی کاناپه به حرف اومد:

_خب ؟

_اون دو تا خیلی زود وارد یه اکیپ شدن . اکیپ بچه پولدارهایی که شامل چهار دختر بود و هفت پسر و سر دسته ی اون‌ها هم برادرِ فخر فروش شما بود .

صمیمیت بین سپهر و الیاس خیلی زود شروع شد و همین ها هم نزدیکیش‌رو به سیاوش تشدید می‌کرد . الیاس مدام برنامه می‌چید برای تفریح‌های هفتگی و دورهمی‌های بعد از کلاس و سیاوش اون بین با نون کارگری خودش‌رو به اون جمعی که خرج روزانه‌شون حقوق یک ماه برادرم بود ، می‌رسوند.

مسیح ابرو بالا داد . اولین بحث غیرباور همین‌جا بود . الیاس با کم‌تر از خودش محال بود که جوش بخوره و این جزء غیرممکن‌ها محسوب می‌شد .

رد شد از این قضیه و پرسید:

_خب ربط تو با این قضیه چیه ؟

سما اشاره کرد به فنجون‌های چای و گرمای محتواش‌رو میون سرمای انگشت‌هاش اسیر کرد . یادش اومده بود اون چشم‌هارو . اون عشقِ جنون‌واری که زندگیش‌رو از هم پاشید .

گفت:

_من کنکور دادم و قبول نشدم . تنها دغدغه‌ام تو زندگی ورود به دانشگاه بود و سیاوشی که می‌مرد برام ، دو شیفته کار کرد تا بتونه من‌رو هم ثبت نام کنه تو اون دانشگاه.

و بعد افزود:

_کاش می‌مردم و نمی‌رفتم ، کاش هیچ‌وقت تو پیچ پله‌ها برخورد نمی‌کردم با الیاس . اون خودخواه ترین مردی بود که تو کل عمرم دیدم.

سرش‌رو میون دست‌هاش فشرد . چرا مکث می‌کرد ؟ دلش می‌خواست فریاد

بزنه و بگه ، آخرش‌رو بگو و سما تو اون وضعیت تشنج‌وار سکوت کرد.

سکوتش از ثانیه به دقیقه کشید و از دقیقه به ربعِ ساعت .

مسیح تمام مدت خیره بود به دهانش و سما گویی که خیاطی ماهر ، لب‌هاش‌رو بهم دوخته بود .

به ناچار و چهارانگشتش‌رو روانه ی چونه ی باریک دخترک کرد و وادار کرد که قهوه‌ای‌های خیس نگاهش کنن .

_بگو سما . هرچی که تو دلت هست‌رو بگو . هر حرفی که بزنی بین من و تو می‌مونه ، قول می‌دم.

تلاقی نگاه‌ها طولانی شد و لحظه مشکی‌های نفس تو تصویر خاطره‌هاش رنگ گرفت . این چه روزگاری بود که دست بلند کرده بود و هلش می‌داد به سمت خیانت ؟

برای فرار از نگاهِ دخترک ، تنش‌رو در آغوش کشید و دعا دعا کرد که باز بشه یخِ لب‌هاش .

سما بعد از استشمام بوی دیونه کننده و تندِ عطرش ، بینی بالا کشید و به حرف اومد:

_پام‌رو که گذاشتم تو دانشگاه ، برخورد کردم با الیاس . تو پیچِ پله‌ها . تو وهله ی اول ، به نظر می‌اومد که خیلی مهربون و مثبت باشه و دقیقا اشتباه بود .

گناهِ بزرگ من ، این بود که به ظاهر آدم‌ها اعتماد کردم . گناهم این بود که صبر نکردم تا الیاس نقابش‌رو کنار بزنه و

شخصیت واقعیش‌رو رو کنه . اون اونقدر تودار و مرموز بود که هیچ‌کس فکرش‌رو هم نمی‌کرد انقدر بد باشه.

ابروهاش ناخودآگاه نزدیک شد بهم . کارش به جایی رسیده بود که احمقی به تمام معنا کنارش قرار بگیره و به برادرش بگه " بد " . کارش به جایی رسیده بود که در برابر توهین و تحقیرها سکوت کنه .

نفسش الان کجا بود ؟

سما هنوز ادامه می‌داد:

_من باهاش برخورد کردم . یه برخوردِ عاشقانه ، یه نگاه تخس و در عین حال مهربون ، به جز چشم‌هاش همه ی اعضای صورتش و به خصوص لب‌هایی که همیشه می‌خندید ، فریاد می‌زد که الیاس مردِ خوب و مهربونیه .

نمی‌خوام پیاز داغ بزنم و خودم‌رو خوب جلوه بدم اما من تو همون نگاه اول عاشقش شدم ، اونم از نوعِ حادش .

باز هم سکوت کرد و مسیح تکه‌ای شکلات به دهان گذاشت . تا این‌جا که همه چیز جنبه ی مقدمه چینی‌رو داشت . چرا نمی‌رفتن فصل اول ؟

اجازه داد که دخترک ریلکس بشه برای ادامه ی حرف‌هاش . این مرحله تنها یک رمز موفقیت داشت و اون هم صبر بود .

روی موهاش‌رو نوازش کرد و شنید:

_من رفتم تو اون اکیپ . لابه‌لایِ یه مشت آدم خوش‌لباس و ثروتمند . از همون اول نگاه الیای بهم بود . نه نگاهی که داد بزنه خوشم میاد ازت نه ، اون نگاه پر بود از تمسخر ، طوری که اعتماد به نفسم‌رو بعد از چند بار رفت و آمد باهاشون از دست دادم .

و بعد مجددا زل زد به چشم‌های مسیح و پرسید:

_به نظرت من خیلی زشتم ؟

زشت که نه ، اصلا زشت نبود . ولی خوشگل هم نبود و مسیح هم اهل تعریف و تمجید حتی از زیباترینش هم نبود .

لب آویزون کرد و سر به این طرف و اون طرف تکون داد.

_زشت نه ، ولی با نمکی . خوشگل زیاده برات.

سما خندید . به این صداقت و رک گویی خندید . چقدر خوب بود این مرد . چقدر ایراد می‌گرفت الیاس از سرتاپاش .

نفسی تازه کرد و با حالی بهتر ادامه داد :

_کم کم سپهر و سیاوش کم‌رنگ شدن . یه مدت حسابی درگیرِ کارهای کارخونه بودن و همین اتفاق‌هایی که همه دست تقدیر بود هم باعث شد که سوگند وارد زندگیم بشه .

اولین فصل انگار که با ورود سوگند استارت خورده بود . حالی بهتر پیدا کرد . بالاخره موتورش گرم شده بود دخترک.

_سوگند یکی از دخترپولدارهای اکیپمون بود . خیلی هم خوش قیافه و جذاب ، طوری که من در برابر اون خودم‌رو بازنده می‌دیدم ولی اون کاری کرد که بهش اعتماد کنم و کم‌کم شد بهترین دوستم .

بعد از اتمام جمله‌اش دوید به طرف اتاق شش در چهار و مسیح نفس رها کرد . احتمالا تا شب این‌جا بود . احتمالا که سما تعریف کردن‌رو تا سپیده دمِ روز بعد طولش می‌داد .

چنگ زد به موبایلش ، وارد لیست مخاطبین شد و برای نفسی که عکس تمام روزها از صبح تا به حال هیچ خبری ازش نبود ، نوشت:

_در چه حالی ؟

و انتظارش برای جواب اونقدر طولانی شد که سما با عکسی چهارده نفره برگشت .

کنار گذاشت موبایلش‌رو و دقیق شد روی عکس . سپهر و الیاس دقیقا کنار هم قرار گرفته بودن و سما و سیاوش سمت چپ عکس و کنار هم .

سما با انگشت اشاره کرد به دختری خوش لباس و گفت که سوگند اونه.

مسیح اما خیره بود به الیاسی که چسبیده بود به سپهر . صمیمیتِ میون اون دو ، حتی توی یک قاب عکس هم زیادی مشهود بود .

گفت:

_ظاهرا خیلی دوست بودن با هم.

و شنید:

_خیلی.

سکوت کرد و سما فصل دوم‌رو استارت زد .

_من وابسته شدم به سوگند . چون اون بیش‌تر از تمام دنیا می‌خواست که من‌رو با الیاس‌رو بهم وصل کنه . اون برام

چند دست لباس خرید ، برای اولین‌بار آرایش کردن‌رو یادم داد و کاری کرد که منو الیاس تو یه کافه تنها منتظرشون بمونیم .

اون‌روز فهمیدم که برادرت زیاد نسبت به من بی میل نیست و علاقه‌ام حسابی تشدید شد .

نمی‌خوام سرت‌رو درد بیارم . من و الیاس خیلی سریع شدیم یه زوج.

اون‌قدر حواسم پرت بود به خودم و عاشقانه‌هام که یادم رفت سیاوشی که کم حرف شده بود ، سیاوشی که به زود غذا می‌خورد و سیاوشی که تو جمع چهارده نفره‌مون لام تا کام حرف نمی‌زد . من اون‌روزها اصلا نفهمیدم .. ای کاش می‌فهمیدم ولی اصلا نفهمیدم که سیاوش چجوری دل‌بسته ی سوگند شده.

مسیح شروع کرد به خندیدن . این یکی خنده هم داشت واقعا . انگار که سما لابه‌لای تعریف جمله‌هاش پا گذاشته بود به سرزمین عجایب و کم‌کم داشت چرت و پرت می‌گفت.

خواهرش بود درست اما اگر خدا هم پایین می‌اومد و به خلقتش قسم می‌خورد که سیاوش نقشِ منفی نیست ، باورهاش رد می‌کردن این داستان اعجاب برانگیزرو .

به خندیدن ادامه داد و پیامی روی صفحه ی موبایل بیرون کشیدش از عمقِ داستان طنزی که نویسنده و کارگردانش سما بود .

_خونه‌ام دراز کشیدم عزیزم.

و بعد پیام بعدی.

_شاید یکم بخوابم.

قفل کرد صفحه ی تلفنش‌رو و چشم‌هایی که می‌خندیدرو به نگاه مغموم سما کوبید . مردمک‌های نگاه آبیش هم رد می‌کردن باور جمله‌رو.

صحبت کرد . صحبتی که پایه و اساسش تنها یک چیز بود ، تمسخر!

_خب داشتی می‌گفتی ؟ کجای داستان بودیم ؟ که سیاوش کم غذا شد ، که عاشق شد . آخی ... چقدر مظلوم و معصوم بوده سیاوش.

لحظه‌ای شبیه به الیاس شده بود مسیح . لحظه‌ای قلِ غیرهمسان بودنش‌رو با اون تیله‌هایِ آکنده از تمسخر به صورت سما کوبید .

قاب عکس‌رو کنار گذاشت . برادرِ همون بود دیگه . این آدم هم بلد بود تحقیر کردن‌رو.

روی پاهاش ایستاد و خالی کرد تمام حرف‌هایی‌رو که شنیدنش‌رو از الیاس طلب‌کار بود.

_تو حق نداری که مسخره کنی . آره دارم همه ی اینارو می‌گم که برسم به اولش . که بفهمی برادرِ من خوب بود ، سپهر خوب بود . الیاس بود که هلشون داد تو لجن . تو .... تو

حق نداری مثل اون باشی ، من متنفرم از مردهای مثل اون .

تکیه داد به پشتیِ مبل . جلز و ولز کردنِ دخترهارو دوست داشت و حرصِ سمایی که همیشه اصرار داشت به خونسردی که شاهکار محسوب می‌شد .

پس لب زد:

_فکر می‌کنی .

آروم شد و خیره شد به لب‌هایی که گوشه‌اش به تمسخر بالا اومده بود.

_فکر می‌کنم چی ؟

و مسیح کشتش با ردیف کردنِ جمله‌ها.

_فکر می‌کنی که متنفری اما خودت‌رو چسبوندی به یکی شبیه به اون . این تنفره که هنوز تمام عکس‌هاش‌رو داری ؟ تنفره که از هر بار شنیدنِ اسمش هم تپش قلب می‌گیری ؟

تنفره که داری می‌شی عاشقِ یکی شبیه به اون ؟ اینا عشقه عزیزم ، عشقی تو قالبِ تنفرِ ظاهری.

****

ساعت مچیش‌رو تو دستش تاپ داد و عقربه‌هاش‌رو چک کرد .

بیش‌تر از یک ساعت طول کشیده بود ، هل دادنِ جمله‌ها تو کنج باورهای سپهر . حالا اون بود که سکوت اختیار کرده بود و خیره به فنجون قهوه‌ای که حالا تمام بخارهاش‌رو از دست داده بود ، فقط فکر می‌کرد .

تمام شواهد نشون می‌داد که سامیار همون مسیحه . حتی نفس کپیِ کارت ملیش‌رو هم نشونش داد و این دقیقا آخرِ دنیا بود .

نگاهش‌رو بالا کشید از فنجون و بعد از دقیقه‌ها حرف زد:

_به من نزدیک شده برای انتقام ؟

انتقام کم‌ترینش بود . انتقام ، میون نقشه‌هایی که مسیح برای این آدم کشیده بود کم‌ترین دوزرو داشت .

گارسون نزدیک شد ، سفارش مجدد گرفت و هر دو برای رهایی از عطش ، آب خواستن .

سپهر پس زد بغضی‌رو که چپیده بود کنجِ گلوش و قیاس کرد نگاهِ سرکشِ مسیح‌رو با چشم‌های دریده ی الیاس .

نفس به محض نوشیدن جرعه‌ای از آب با صدایی که هیچ آرامشی درش موجود نبود ، گفت:

_اومده برای مردنت سپهر.

جرعه ی آب عطشش‌رو که نگرفت هیچ ، بلکه پرید و دست فشرد به بیخ گلوش برای سلب نفس‌هاش .

به سرفه افتاد و نفس با چهره‌ای که نگرانی اولین حالتش بود روی پاهاش ایستاد و به ناچار روی کمرش کوبید .

واپسین سرفه‌های ریزش‌رو بیرون فرستاد و با نگاهی گشاد شده لب زد:

_مردنم ؟

و تایید نفس‌رو که گرفت ، وا رفت روی صندلی . چه خوب نقش بازی کرده بود سامیار . چه خوب وفادار بود و از پشت خنجر می‌زد مسیح . این دیگه چه جورش بود ؟ این‌که بهترین دوستش روزی الیاس بود و به زمین کوبیدش‌رو باور می‌کرد یا سامیاری که مسیح بود و تمام حرف‌هاش از پایه دروغ ؟

کاش دستی بود و روی گونه‌اش می‌کوبید و می‌کشیدش بیرون از این کابوس .

نفس بازهم به حرف اومد:

_گفتم . با این‌که می‌دونم خیلی برام بد تموم می‌شه گفتم . می‌ترسیدم از گفتنش اما نخواستم اگه بی‌گناهی آخرش بمیری پس حالا نوبتِ توعه که حرف بزنی . نوبتِ توعه که بگی با ماهرخ چیکار کردی ؟ نوبت توعه که بگی الیاس الان زنده‌ست یا مُرده ؟ تو به من حقیقت‌رو بگو ، به خدا اگه

بی‌گناه باشی تا پای جونم برای اثبات کردنش به مسیح جلو می‌رم . فقط بگو برام ، چون اگه به من نگی ، اگه قوی ترین شاهد دنیارو هم بیاری مقابل شوهرم ، اون حرف‌هات‌رو باور نمی‌کنه.

کم مونده که جرعه ی دوم هم بپره به گلوش . سر بلند کرد . این هزارمین شوکِ امروز بود به خدا.

لب زد :

_شوهرت ؟ گفتی شوهر ؟

و نفس این‌بار از تصورِ نام همسرش ، شرم‌رو در آغوش گرفت و سر پایین انداخت .

سپهر که کم مونده بود به گریه بی‌افته . انگار هیچ دلی براش باقی نمونده بود . فضای تهوع آور کافه ، دست‌هایی شده بودن برای ربودنِ حالت طبیعیش .

صندلی‌رو عقب کشید ، مبلغ قابل توجهی‌رو لای منو قرار داد و در حالی‌که با ابروهاش بد بودن حالش‌رو به افتضاح ترین حالت ممکن نمایش می‌داد ، لب زد:

_دیگه نمی‌تونم.

و راه خروج‌رو در پیش گرفت.

نفس خیلی سریع عکس‌العمل نشون داد . دسته ی کیفش‌رو فشرد و به دنبالش روونه ی پله‌ها شد . این همه راه‌رو نیمده بود وه نتونستنِ سپهررو ببینه . باید می‌فهمید ، تمام این هفته‌رو به خودش زهر کرده بود ، انصاف نبود رفتنِ سپهر.

از در کافه بیرون زد و نفس‌رو که دید ، انگار فقط رهایی می‌خواست . حجمِ جمعیت و یواشکی حرف زدن داشت روانش‌رو از هم می‌پاشید.

روی پا چرخید و منفجر شد:

_دیگه دنبالم نیا . دیگه می‌خوای چی بگی ؟ تو و اون شوهرت تمام مدت بازیم دادین . من به اون اعتماد کرده

بودم . من اون‌رو دوست خودم می‌دونستم . تازه انقدر احمق بودم که می‌خواستم بهش پیشنهاد بدم که مسیح‌رو پیدا کنه و ... وای چقدر احمق بودم من . مسیح خودش بوده ، چقدر احمق و بیشعور بودم من.

نفس مقابلش ایستاد . دقیقاً مقابل چشم‌هاش . الان وقت حرص و غصه نبود وقتی مسیح هر طرف که می‌رفت اون کلتِ لعنتی همراهش بود .

_سپهر ، ازت خواهش می‌کنم یه کلمه بگو تو با ماهرخ چیکار کردی ؟

و شنید:

_هیچی.

"هیچی "رو بیش‌تر از سه ماه بود که از ماهرخ شنیده بود و همین نامعادلات ذهنیش‌رو تمام مدت بهم می‌زد . هیچی که حرف نبود . چقدر خسیس می‌شدن آدم‌ها برای بیان دو خط حقیقت .

خسته شده بود از تنش این‌روزهاش ، از مسیحی که چشم بسته فقط سپهررو نشونه گرفته بود و از ماهرخی که مدام کنار گوشش گریه می‌کرد و بی‌گناه بودنِ سپهررو گوشزد . پس با احتساب بدبختی‌هاش زد زیر گریه و سپهر با توجه به جمعیتِ اندک اطرافشون اشاره کرد به پرادوی پارک شده ی کنار خیابون.

به دنبالش راه افتاد در حالی‌که هیچ کنترلی روی مهارِ اشک‌هاش نداشت . به محض این‌که نشست کنارش و سپهر دست برد به سمت بخاری ، هر دو با جمله‌هایی شبیه به هم و با تفاوتِ نوع کاربرد ، یعنی سوالی و خبری بودنشون صحبت کردند.

_تو بی‌گناهی ؟

_من بی‌گناهم.

ماشین‌رو از پارک خارج کرد ، افتاد وسط ترافیک و نفس فراموش کرد اپتیمارو . سپهر قصد کرده بود که حرف بزنه .

_من بی گناهم نفس اما هیچ مدرکی برای اثباتش ندارم . چجور می‌تونم ثابت کنم وقتی تمام انگشت‌های اتهام رو به منه . وقتی متهم ردیف اول خودمم وقتی هنوز تو شوکم ، تو شوک این‌که چجور می‌شه که سامیار همون مسیح باشه . همون برادری که همیشه دلم می‌خواست ببینمش .

نفس خیره به تاکسیِ زرد رنگی که به نرمی راه می‌گرفت و از میون ماشین‌ها عبور می‌کرد ، لب زد:

_مسیح هر شب کابوسِ مرگ تورو رویا می‌بینه ، می‌دونی این یعنی چی ؟ اون حتی یه نفررو کشته . خواهش می‌کنم حرف بزن سپهر . من نمی‌خوام نفر بعدی تو باشی.

سپهر سرچرخوند ، از تماممشون خبر داشت . از تمام بدشانسی‌های سامیار ، پس گفت:

_من برات می‌گم . باورش‌رو می‌سپارم به خودت اما تمامشون برمی‌گشت به الیاس.

نفس صدای پخش‌رو پایین برد و با اطمینان پاسخش‌رو داد :

_گناهِ خودت‌رو نندازِ رو دوشِ الیاس.

سرچرخوند . چشم گرفت از سیل ماشین‌ها و فقط خیره بود به سیاهِ بی حدومرز چشم‌های نفس.

_تو می‌دونی الیاس با من چیکار کرد ؟

و از نگاهش خوند ندونستن‌رو .

خندید و عمق دردش‌رو ریخت روی زیباییِ لبخندش.

_پس نمی‌دونی.

نفس نگاه گرفت از چشم‌هاش . زل زد به چراغ قرمز و ثانیه شمارهاش و گفت:

_اومدم که بگی . خواهش می‌کنم انقدر لفتش نده . مسیح نمی‌دونه از خونه بیرون اومدم.

سپهر این‌بار خندید . بلند خندید و از اوج ناباوری‌هاش بلند بلند نامِ مسیح‌رو خطاب کرد . اونقدر بلند که نفس گوش‌هاش‌رو گرفت.

کوبید روی فرمون . آروم نمی‌شد . تنها مردی بود که بهش اطمینان داشت . سامیار تنها مرد بود . چرا تمام دنیا پشتش ایستاده بودن و خنجر به کمرش می‌کوبیدن‌رو نمی‌فهمید . کاش خط پایان داشت این زندگی ، کاش می‌تونست بعد از ساعتی دویدن برسه به اون و سوت پایانِ سپهررو به صدا در بیاره ، کاش که امروز نفس‌رو نمی‌دید و با همون خیالات زندگی می‌کرد .

ای کاش‌هارو دور انداخت ، به پدال گاز داد و خیلی سریع رسید به ماشین جلویی و گفت:

_باید خودش باشه . اگر نباشه من هیچی نمی‌گم . برو با شوهرت بیا .

نفس نگاه گرفت از خیابون . به خدا که هنوز نشناخته بود مسیح‌رو . این آدم هیچ‌چیز از خویِ خشم‌گینِ مسیح نمی‌دونست . اگر اون‌روز فرا می‌رسید ، هزار درصد که فرداش قیامت بود .

پس دست مشت کرد و محکم به بازوی مرد مجاورش کوبید . چرا تمام مردهای اطرافش زبون نفهم بودن‌رو نمی‌فهمید اما این آدم باید حرف می‌زد.

ـ ببین سپهر ، من این همه راه‌رو نیمدم که تو بخوای برام بازی در بیاری . می‌فهمی ؟ می‌فهمی که داری دستی دستی خودت‌رو هل می‌دی تو گور ؟ اگر حرف نزنی منم مسیح‌رو تشویق می‌کنم که زودتر کارت‌رو تموم کنه . اون‌که یه نفررو کشته ، توام روش.

در نهایت تونست که از میون ماشین‌ها راهی پیدا کنه برای دور شدن و سکوت‌رو برای تشدید حرصِ نفس انتخاب کرد .

****

_من دیگه عاشقش نیستم . مسیح خواهش می‌کنم بهم بگو که شبیه به عاشقای احمقی نیستم که هزار بار ضربه می‌خورن و بازم حاضرن بگذرن از خودشون تا فقط اونو داشته باشن.

دست برد به داخل جیبش و پاکت سیگاررو بیرون کشید . هنوز هم نتونسته بود که کاملاً ترکش کنه این مخدرِ خاموش‌رو .

فندک زد و قبل از این‌که سیگاررو میون لب‌هاش جا بده گفت:

_متاسفم ولی تو از همونایی . حالا می‌خوای حرف بزنی یا من برم ؟ هزار تا کار دارم . خب قبول..

فندک زد به سیگار ، پک اول‌رو عمیق گرفت و بعد دودش‌رو بیرون فرستاد.

_قبول که سیاوش عاشق اون دختره سوگند شده بود و تو نفهمیدی . ادامه بده.

سما قبل از این‌که شروع کنه حرف زدن‌رو ، اشاره کرد به پاکتِ حبس شده میون انگشت‌هاش.

_منم می‌خوام . یکی برام روشن می‌کنی ؟

از روی شونه نگاهش کرد . شنیده بود که مرد اگر سیگار بکشه ، دقیقا رسیده به جایی که نه اشکی برای ریختن داره و نه صدایی برای فریاد زدن اما ، هیچ‌چیز از سیگار کشیدنِ زن‌ها نمی‌دونست.

پاکت‌رو هل داد روی میز و سما به دست گرفت اولین نخ سیگاررو . حقیقتاً اونقدر ماهرانه روشنش کرد که مسیح خنده‌اش گرفت از حالش . انگار بودن آدم‌هایی بدحال تر از اون . انگار که قلبش برای متحمل شدنِ اون همه درد ، نفر اول از ردیف بدبخت‌ترین‌هاش نبود .

گلوی دخترک سوخت از هجوم یک‌باره ی دود و اما تک سرفه‌ای هم بیرون نفرستاد . حقیقت‌هایی که مسیح مقابل چشم‌هاش به گردش در آورده بود ، هزار بار بیش از دود سیگار وجودش‌رو می‌سوزوند .

ادامه داد بازگو کردنِ داستان عاشقانه‌ای که پایانش به تلخی زهرِمار بودرو .

_من یادم رفت همه ی دنیارو با ورود اون . اصلا دیگه نمی‌دیدم نگاهِ عاشق سپهررو ، نمی‌فهمیدم که سیاوش هرروز لباس نو می‌خره و جلوی آینه اینور و اونور می‌شه .

من خیلی سطحی یه بوس می‌کاشتم رو گونه‌اش و تنها می‌گفتم که خوش‌تیپ شدی اما نمی‌فهمیدم که برای کی خوش‌تیپ می‌کنه .

رابطه ی منو الیاس از محدودیت‌ها خارج شد و قرارهای چند دقیقه‌ایمون تو کافه ی دانشکده ، تبدیل شد به گشت و گذارهای روزانه . گاهی از صبح می‌رفتم و تا هشت و نهِ شب

به زور برمی‌گشتم به خونه اما ، من هنوز هم فکر می‌کردم که الیاس خیلی خوبه .

گذشت و سوگند کم‌کم کناره گیری کرد . صمیمیت بینمون به طور ناگهانی از بین رفت . عکسِ تمام روزهای گذشته ، شروع کرده بود به بد و بیراه گفتن از الیاس و خلاصه تصمیم داشت که هرطور شده سد جداییمون‌رو راه اندازی کنه .

منِ احمق رفتم گفتم همه چیزرو به الیاس .. حتی گفتم که سوگند بهت می‌گه عوضی .

مسیح تیز نگاهش کرد و تارهای سرکش طلایی رنگ ، افتاد روی پیشونیش . دست کشید و به هر جون کندنی که بود اون‌رو بالا فرستاد و ابرو بهم نزدیک کرد.

_حواست باشه چی می‌گی سما.

خورد کرد توی نعلبکی ته سیگارش‌رو و ادامه داد:

_حواست باشه که اون برادر منه.

سیگارش رژیش‌رو نصفه رها کرد کنارِ ته سیگار مسیح و درحالی‌که هیچ حال خوبی از به یاد آوردن خاطراتش نداشت ادامه داد:

_بهش گفتم که سوگند دلش نمی‌خواد با هم باشیم و اون کاری کرد که دشمن بشم با بهترین دوستم . گفت که اون عاشقشه . بعدها فهمیدم که دروغ هم نمی‌گفت . می‌دونی کی باید می‌فهمیدم و نفهمیدم ؟

مسیح با نگاهش پرسید " کی " ؟

و سما جواب داد:

_وقتی که سیاوش با یه حال بدی اومد تو خونه . وقتی عصبی بود و من انگار نه انگار به حال برادرم . تصمیم داشتم خودم‌رو خوشگل کنم برای الیاس . حتی نپرسیدم تو چرا زل زدی به در و دیوار و یه کلام حرف نمی‌زنی .

اون‌روز سیاوش خیلی شیک و خوش عطر و بو رفته بود دانشگاه و سوگندرو دعوت کرده بود به ناهار . اون‌روز اعتراف

کرده بود به عشقش و سوگند هم اعتراف کرده بود ، ولی نه به عشقی که به سیاوش داشته باشه ، اعتراف کرده بود که الیاس‌رو می‌پرسته .

اون‌روز وقتی سیاوش با یه حال افتضاح رفته بود پیش الیاس ، الیاس به جای مرحم شدن ، نمک پاشیده بود روی زخمش . گفته بود که چون کم‌تری از من نخواستت . گفته بود که فکر نکن به گنده تر از خودت . گفته بود چند ماه کار کردنِ تو پول خرید یه کتونیِ منم نمی‌شه . حرف‌هاش برای من نه ، ولی برای سیاوش خیلی درد داشت .

من از اون‌روز خیلی راحت گذشتم . من حتی می‌گذشتم از توهین و تحقیرهای علنیِ الیاس . خیلی راحت فراموش می‌کردم جمله‌هایی شبیه به " از من خیلی پایین تری " و یا " من خیلی ازت سرترم " رو . من یادم می‌رفت که هر بار می‌اومد دنبالم بهم می‌گفت بچه ی دهات.

می‌دونی چرا ؟ چون عاشقش بودم.

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد و نگاه گرفت از چشم‌هایی که غم اولین همراهش بود .

نفس زنگ می‌زد . تلفن‌رو کنار گوشش گذاشت و شنید حرف‌هایی که اصلا دوستشون نداشت‌رو .

_سلام مسیح . کجایی ؟

صدای زنش از محیطی پر سر و صدا به گوشش می‌رسید . حالت حرف زدنش هم به نگرانی و یا ترس گرایش داشت . چیزی شبیه به اضطراب .

ابرو بالا داد و بلند تر از حد معمول " کجایی " رو پرسید .

نفس کم مونده بود که به گریه بی‌افته . نمی‌دونست که چه توضیحی باید حواله ی این صدای پرغصب بده اما ، فعلا تنها کسی که باید به دادش می‌رسید شوهرش بود .

زد زیر گریه و گفت:

_مسیح اومدم خیابون آفریقا خرید داشتم ولی تصادف کردم . چیکار کنم الان ؟

به فکرش هم نمی‌رسید که نفس ماشین برده باشه پس داستان‌رو طور دیگه‌ای برای خودش به تصویر کشید و روی پا ایستاد.

_الان خوبی ؟ زدن بهت ؟ نفس بشین یه جا من الان راه می‌افتم میام . اگه خوب نیستی بگو زنگ بزنن آنبولانس .

نفس لب زیرینش‌رو میون دندون‌هاش اسیر کرد . ماشین برداشته بود و اگر می‌فهمید ...

اجازه داد تا با همین تصورات برسه بهش و تنها گفت:

_خوبم فقط زود بیا .

به محض قطع شدنِ تماس ، چنگ زد به کتش ، نگاه داد به سمایی که می‌دونست وجودل نفس نامی‌رو و سعی کرد که با جمله‌ای کوتاه داستان‌رو بفرسته برای یکی دوساعتِ آینده

. این دختررو حسابی نیاز داشت و اما نفس تصادف کرده بود .

خم شد گونه‌اش‌رو کوتاه بوسید و کنار گوشش گفت:

ـ می‌رم و برای شام برمی‌گردم خب ؟

سما سر تکون داد و آروم ، خب‌رو لب زد . چقدر دوستش داشت مردی‌رو که چهره‌اش نه ، اما خصوصیاتِ شخصیتیش مو نمی‌زد با قلِ غیرهمسانش .

مسیح پر عجله بیرون زد برای نفس ، برای نفسی که سوا بود از تمام رخ‌دادهای مهم زندگیش .

نفهمید که چطور گاز داد و چند بار دست کشید میون موهای لجبازش اما بالاخره رسید به خیابون آفریقایی که از ترافیک بند اومده بود.

از ماشین پیاده شد و لحظه‌ای ترسید . این سیل ماشین برای تصادفی جزئی که نبود . یا علی گویان نزدیک شد به جایی که ماشین‌های راهنمایی و رانندگی ایستاده بودن و

درست وقتی اپتیمای خودش‌رو بدون جلو بندی دید ، آه به جانسوز ترین حالت ممکن از میون لب‌هاش خارج شد .

نفسی که تازه کار بود تو رانندگی ، راه افتاد بود تو شهر ؟ فقط این بدبختی‌رو کم داشت . حالا می‌تونست به جرات بگه که بدبخت‌ترین مردِ جهان خودشه .

رسید به جمعیت و نفس‌رو دید که کنار خیابون و روی تکه سنگِ جدول ولو شده بود .

سرعت گام‌هاش‌رو تشدید کرد و رسید بهش . خونِ روی پیشونیش حال طبیعیش‌رو رو به جنون می‌کشید . کنترل کرد خودش‌رو تا آوار حرص و خشم‌رو خالی نکنه روی سرش . تنها پرسید:

_خوبی ؟

و نفس که دقیقا شبیه به بچه‌ها فرار می‌کرد از نگاه به چشم‌هاش سر تکون داد . حالِ جسمیش بد نبود اما روحش هم ترسیده بود از نگاهِ مسیح .

سوئیچ ماشین‌رو چرخ داد میون انگشت‌هاش و بازوی همسرش‌رو چنگ زد . نفس خوب بودنش‌رو مجددا اعلام کرد و مسیح با لحنی افتضاح سوئیچ‌رو داد به دستش.

_برو بتمرگ تو ماشین حالا . برو تا گندت و پاک کنم.

نفس به دنبال جمله‌ها گشت برای توجیه و توضیح اما مسیح مقابل چشم‌هایی که نگاهشون می‌کرد فریاد زد:

_گفتم تو ماشین.

و بعد رو گرفت از نگاه اشکی و ترسیده ی دخترک و رسید به افسری که مقصر صد در صدرو راننده ی اپتیما اعلام کرد .

طرف مقابلِ تصادف راننده ی پرشیایی نقره‌ای رنگ بود که محض رضای خدا لحظه‌ای ساکت نمی‌شد . مسیح بی توجه به حضور اون شخص رو به افسر گفت:

_هر چقدر خسارتش باشه من تقبل می‌کنم.

راننده ی پرشیا نزدیکش شد . از همون سری مردهایی بود که اگر هر جای دنیا دست تقدیر مقابل هم قرارشون می‌داد ، مسیح با دیدنشون عق می‌زد .

نگاهش به افسر بود اما شنید:

_به جای این‌کارها برو به اون زنت رانندگی یاد بده . نمی‌دونین با پولتون چیکار کنین جون مردم و نندازین به خطر . اگر یه چیزی شده بود می‌تونستی با خسارت جبرانش کنی.

زیر لب چیزی شبیه به " بادمجون بم آفت نداره " رو بیان کرد و اما رو به مرد گفت:

_آقا بسه پیاز داغ نزن . خسارتش هر چی که بشه می‌دم . الانم اجازه بده ماشینم‌رو بردارم راهو بستیم .

مرد کناری ایستاد . گاهی عجیب ترسناک می‌شد طرز صحبت مسیح . هیچ‌کس نمی‌دونست که چطور اما همیشه کاری می‌کرد که اطرافیان با احترام کنار بایستن .

نشست پشت فرمون اپتیمایی که هیچ ظاهر قشنگی نداشت و اون‌رو به گوشه ی خیابون رسوند .

از ماشین که پیاده شد ، راننده ی پرشیا نرخی نجومی‌رو اعلام کرد و مسیح خنده‌اش گرفت . با نرخ‌ها هیچ‌وقت هیچ مشکلی نداشت اما این یارو رسما داشت ابله فرضش می‌کرد .

رو کرد بهش ، زل زد به چروک‌های دور چشمش و دست کشید به ته ریش‌هاش.

ـ ببین برادر ، احترام موی سفیدت داره حفظ می‌شه وگرنه من روانیم‌ها . شماره کارتت‌رو بده نرخ برای من تعیین نکن خودم می‌دونم چقدر باید

بریزم برات .

و بعد رو کرد به افسر و ادامه داد:

_شمام راه‌رو باز کن که مردم برن سر خونه زندگیشون . این آقا فکر کرده من گاگولم.

با اشاره ی دست‌های افسر مامورین نیروی انتظامی باز کردن راه‌رو و مسیح بعد از چندین دقیقه به توافق رسید با راننده ی پرشیا .

به وسیله همراه بانک مبلغ‌رو واریز کرد و خیره به اپتیمایی که امروز آخرین روز وجودش تو لیست اموال مسیح بود ، از افسر خداحافظی کرد . تو اون میون حداقل خداروشاکر بود که کار به دادگاه و پاسگاه و مسائل شبیه به این نکشید چون مغزش برای هیچ اتفاق تازه‌ای گنجایش نداشت.

نشست پشت فرمون و اول نگاه انداخت به پیشونیِ خیس از خون نفس . آرزو کرد که اتفاق مهمی نباشه وقتی پا فشرد روی پدال گاز و روند به طرف اولین بیمارستان.

میون راه و با وجود ازدحام جمعیتِ ماشین‌ها ، درگیر بود با دنده ی یک و دو وقتی نفس حرف زد:

_یکی دو تا از رنگ‌هام تموم شده بود اومدم که بخرم . می‌دونم نباید ماشین برمی‌داشتم فقط می‌خواستم زودتر انجام شه . معذرت می‌خوام.

به سختی راه گرفت از دستِ چپ و باز هم گیر افتاد و کوبید روی ترمز . اگر نفس مجبورش می‌کرد به حرف زدن خیلی بد می‌شد . فعلا سکوت تنها راهِ چاره بود.

خم شد و چند برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید ، گرفت مقابل همسرش و نفس به هر جور کندنی که بود سکوت اعصاب خورد کنش‌رو شکست.

_مسیح دارم می‌گم معذرت می‌خوام . بخاطر ماشینت این‌جوری قهر کردی ؟ بهت نمی‌اومد خسیس باشی.

ماشینِ کناری به طور فجیهی برای خودش راه باز کرد و راهِ مسیح‌رو برید . حرص‌رو به دست‌هاش منتقل کرد و رگ‌بار

وار روی بوق کوبید . گذشت از ماشین و فرهنگِ رانندگی و سرچرخوند و آوار شد روی سر همسرش.

_بخاطر ماشین آره ؟ احمق بخاطر ماشین ؟ اگه با جای تصادف با یه پرشیا با یه تریلی تصادف می‌کردی و مغزت می‌ترکید من چه خاکی تو سرم می‌کردم ؟ اگه می‌زدی به یه آدم و می‌شد یه قتلِ عمد ، اونوقت راه چاره چی بود ؟ چقدر تو بیشعوری آخه ، چقدر بیشعوری.

نفس دستمال فشرد به خونِ روی پیشونیش ، کم مونده بود که از شدتِ بی حالی از هوش بره و حالا چند روز قهرِ مسیح‌رو تخمین می‌زد .

نالید:

_خب من که نمی‌خواستم تصادف کنم ، پیش اومده دیگه . چرا تو انقدر بداخلاقی می‌کنی ؟ گفتم که معذرت می‌خوام.

در نهایت راه باز شد و بیرون زدن از اون خیابونِ نحس . دنده‌رو تعویض کرد و با خیال راحت پا روی گاز فشرد . گاهی بچه می‌شد نفس .

باز هم به حرف اومد همسرش . باید کاررو یا به آشتی و یا دعوایی تاریخی می‌کشوند . تحمل سکوتِ مسیح‌رو اصلا نداشت.

_بدم میاد حرف نمی‌زنی‌ها . اصلا بیا سرم داد بزن ولی این‌جوری ساکت نشو .

درجه ی بخاری‌رو تنظیم کرد و گفت:

_بذار بریم خونه دادم می‌زنم . فقط صبر کن ببینم سالمی یا مغز هنگیت بدتر تاب برداشته.

نگاه گرفت از خیابون و دستمال‌رو رها کرد روی پاهاش . بدش می‌اومد از این لحنِ حرف زدن . مسیح علنا داشت تحقیرش می‌کرد.

معترض گفت:

_مسیح بدم می‌آد این‌جوری حرف می‌زنی ها . بد دهن شدی .

و شنید:

_همینه که هست.

دو ساعتِ بعد ، دکتر بخیه‌هارو چک می‌کرد و نفس هنوز هم آه و ناله کنان ، بدون اشک هق می‌زد .

دکتر نگاهی به چشم‌های خشکِ دخترک انداخت و گفت:

_داری خودتو لوس می‌کنی ؟ چرا الکی داد و هوا می‌کنی دختر ؟

نفس باز هم آخ گفت و در حالی‌که حواسش به دور و اطراف بود زمزمه کرد:

_دکتر توروخدا شوهرم اومد بگو حالش خیلی بده . بفهمه من خوبم یعنی بریم تونه کشتتم.

و به دنبالش بازهم به ناله افتاد .

مسیح از راه رسید و دکتر تو اون میون نمی‌دونست که چطور می‌تونه مقابل بمبِ خنده ای که توی راه داشت ، سد بکشه . به ناچار رو کرد به شوهرِ دخترِ نازداری که از زمان شروع تا به حال سعی داشت که خودش‌رو بد جلوه بده و گفت :

_یکی دو روز استراحت مطلق.

نفس بلند تر آی و اوی کرد و دکتر این‌بار خندید .

_دو سه روز.

مسیح نایلون داروهارو رها کرد روی تخت و با اخم خیره شد به نفسی که هنوز هم نمایش شیون و زاریش‌رو کنار نگذاشته بود . زیر بازوش‌رو گرفت ، کمکش کرد که روی پا بایسته و نفس با اون چشم‌هایی که آب می‌کرد آتشِ خشمش‌رو نگاهش کرد و لب زد:

_خیلی درد می‌کنه .

و بعد خودش‌رو چسبوند به بازوش تا فرار کنه از اون نگاه .

به همراه هم از راهروی پر سر و صدا گذشتن و روز پر تنششون‌رو بعد از ولو شدن روی صندلی‌های ماشین پایان دادن و به شب رسوندن .

مسیح در سکوت روند به طرف خونه و میون راه تمام حواسش به پیام‌های سما بود تا بتونه از همین طریق آماده‌اش کنه برای بازگو کردنِ ادامه ی داستان .

نفس خیره به تلفنی که لحظه‌ای کنار نمی‌گذاشتش لب زد:

_چه خبره ؟ پیام بازی می‌کنی ؟

و وقتی هم هیچ جوابی نگرفت ، این‌بار اون هم سکوت پیشه کرد و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد .

خودش‌رو انداخت تو اتاقک آسانسور و برای سما نوشت:

_امشب فکر نکنم بتونم بیام ولی سعی می‌کنم که برسم بهت.

نفس خیره به باندی که دور پیشونیش بسته شده بود نگاه ریز کرد و خوشش نیمد از چهره ی جدیدش .

آسانسور که رسید به طبقه ی پنج ،

پاشنه ی کفش‌هاش‌رو کوبید به سرامیک‌های راه‌پله و وارد فضای گرم خونه شد .

مسیح کتش‌رو کند از تنش و با انگشت اشاره به شونه ی همسرش کوبید:

_تو یه بار دیگه تنها از این خونه بیرون برو . تو یه بار دیگه شر درست کن برای من . نفس ببین اگه درو قفل نکردم روت مسیح نیستم . تف تو روم اگر زندانیت نکردم تو این خونه.

شالش‌رو از سر کند . داشت شورش می‌کرد ، اتفاق امروزرو داشت بزرگ‌تر از حد معمول جلوه می‌داد .

خم شد تا زیپِ پوتش‌رو پایین بکشه و لحظه‌ای سرش گیج رفت اما کوتاه نیمد از موضعش.

_مسیح بسه دیگه . خسته‌ام کردی . هرکاری کردم فدای سرم ای بابا.

پاهاش احساس راحتی‌رو انتقال داد به تنش و قسم خورد چند هفته ای پا نزنه هیچ کفش پاشنه بلندی‌رو .

مسیح رسید به آشپزخونه و پیام جدیدی دریافت کرد.

_خواهش می‌کنم بیا.

فصل شانزدهم

"نفس"

چنگ انداختم به آستین کتش و بی توجه به راهش ادامه داد . امروز بعد از بیدار شدنش ، شبیه به تمام نوزده روزِ اخیر گلوله ی آتیش می‌شد و از خونه بیرون می‌زد اما توفیرش این بود که امروز ، دیدم که کلتش‌رو زیر کتش جاسازی کرد و محال بود که اجازه بدم بره.

خودم‌رو با عجله رسوندم به آسانسور و قبل از این‌که درِ کشویی بسته بشه ، تنم‌رو چموندم تو کابین .

مسیح پارکینگ‌رو فشرد و بعد بدون این‌که نگاهم کنه گفت :

_الان که رسیدیم من از این اتاقک بیرون می‌رم و تو برمی‌گردی طبقه ی پنج.

به ناچار سکوت کردم و با ضربان قلب هزار در یک ثانیه ، خیره شدم به شمارش‌گرها . اگر نفس بودم که اجازه‌ی بیرون رفتن با این اوضاع‌رو ابداً صادر نمی‌کردم.

صدای ضبط شده و ناز دارِ زن پارکینگ‌رو اعلام کرد و من همراه با مسیح از کابین بیرون زدم .

روی پاهاش چرخید و پلک‌هاش‌رو به نشونه ی کلافگی روی هم فشرد.

_نفس گفتم برگرد بالا.

بعد قدم تند کرد به طرف ماشین و من پا جنبوندم تا بتونم خودم‌رو پرت کنم روی صندلیِ شاگرد.

ماشین با صدا کنده شد از جا و من هنوز هم میون دنیایِ خواب و بیداری اسیر بودم . سرچرخوندم و زل زدم به نیم‌رخی که حالا به سختیِ سنگ بود و نالیدم:

_مسیح چته ؟ بیست روزه که مثل پرنده بال بال می‌زنی آخه چته تو ؟

با دنده بازی کرد و خیابون‌رو به یک‌باره دور زد . کوبید روی فرمون و من قلبِ بیچاره‌ام‌رو دلداری دادم که کم‌تر بترسه . غرید:

_می‌رم الان ، می‌رم سر کلت‌رو می‌گیرم رو پیشونیش ، می‌گم یا جای الیاس‌رو می‌گی یا مغزت می‌پاچه رو دیوارِ پشت سرت . باید بگه بهم ، بسه دیگه هر چقدر بازیم دادن باید بگن.

دست گرفتم به بازوش . از دیشب تا به حال ، قرصِ دیوونگی خورده بود ؟ قصد کرده بود که هویتِ اصلیش‌رو برای سیاوش بیان کنه و بعد بمیره ؟ عقلش کجا رفته بود ؟

کتش‌رو کنار زدم تا بتونم اون وسیله ی اعصاب خورد کن و نحس‌رو پیدا کنم و با یک دست هلم داد و تنی که محکم به درِ طرف شاگرد برخورد کردرو نیم نگاهی نینداخت.

پلک بهم فشردم و لب به دندون گرفتم تا درد لعنتیِ پهلوم رهام کنه و مسیح درحالی‌که لب بالا و پایینش‌رو پرحرص بهم می‌فشرد ، کلتش‌رو محکم‌تر چسبید .

لحظه‌ای ترسیدم و سناریویی ترسناک تو اتاق افکارم شکل گرفت . سیاوش اون‌قدر بی رحم بود که بی برو برگرد هردومون‌رو می‌کشت و این مسیح از بچه ی ده ساله هم کم عقل‌تر بود به خدا!

لرزش لب‌هام‌رو به وسیله ی بیرون فرستادنِ چندین نفسِ عمیق مهار کردم و بعد سعی کردم از راه دیگه‌ای وارد بشم.

پس گفتم:

_مسیح ، عشقِ نفس ، قربونت برم ، داری دیونگی می‌کنی‌ها ، سیاوش هردومون‌رو می‌کشه ، آخه داری دستی دستی خودت‌رو می‌ندازی تو چاه . آخه منطقت کجا رفته ؟ هوم ؟

چهره جمع کرد و به خدا که رگ‌های گردنش از هجوم حرص بیرون پرید و منِ بیچاره هیچ راه‌حلی برای اتمام دردهاش نداشتم .

گفت:

_من باید بفهمم . بفهمم الیاس کجاست و بعد تمومشون کنم سیاوش و سپهررو . من...

بلند شدنِ اعلان پیامک تلفنش ، مابقیِ جمله‌اش‌رو فراری داد و من خیره به اون و اون خیره به صفحه ی روشنِ آیفون ایکس.

پیام روی صفحه متعلق بود به سیاوش و این به وضوح به چشمم می‌رسید ، نگاه دقیق کردم و مسیح با انگشت

شستش ، صفحه‌رو باز کرد و بلافاصله بعد از خوندنِ پیام ، کوبید روی ترمز.

نگاه گشاد کردم و اول به خیابونِ پر از ماشین و بعد به چشم‌های وحشت‌ناکِ شوهرم خیره شدم .

مسیح دست برد و من مرور کردم اون جمله ی سه کلمه‌ای‌رو که با مضمونِ " بازی شروع شد " واضح تهدید می‌کرد .

اشاره کردم به ماشین‌ها و تمام تلاشم‌رو به کار بردم تا بزاق دهانم‌رو پایین بفرستم . تو این بیست روزی مسیح هرروز مثل دیوونه‌ها بیدار می‌شد از خواب ، چه آواری روی سرِ زندگیمون خراب شده بود و من نمی‌دونستم ؟

آهسته نامش‌رو صدا زدم و اون هم به همون آهستگی ماشین‌رو به راه انداخت . سکوت دست بلند کرد و قفل زد به لب‌هامون . من فکر کردم به اون جمله و مسیح هزیون گفتن‌هاش‌رو شروع کرد:

_بازی کن ، بازی کن ببین چجوری باهات بازی می‌کنم ، ببین چطوری نابودت می‌کنم ، بشین و تماشا کن ، آخرِ خطه .. به خدا که آخرشه.

کمرم‌رو از در فاصله دادم و صاف نشستم . سیاوش واضح تهدیدش کرده بود و این وسط یک‌سری اتفاقات باهم جور در نمی‌اومد ، این‌که مسیح متعجب نبود از این تهدید می‌ترسوندم . نکنه که سپهر به روش آورده بود ؟ نکنه که سپهر هلم داده بود تو مردابِ بدبختی ؟ نکنه که سردیِ این روزهای رفتارِ مسیح ، از اشتباهِ اون‌روزم نشات می‌گرفت ؟

دستم‌رو تکونی دادم و رسوندم انگشت‌هاش . انگشتری که به جای حلقه انگشت چهارمش‌رو قاب گرفته بودرو بازی دادم و لب زدم:

_چیکار کردی باهامون ؟ سیاوش از چه بازی حرف می‌زنه ؟

و وقتی خودم‌رو آماده می‌کردم برای احتمال‌های وحشت‌ناک ، این‌بار پیامی که متعلق بود به سالار روی صفحه ی موبایلش نشست.

لب زد:

_خائن.

و با دست آزادش پیام‌رو باز کرد . دلم خوش شد اون لحظه به اون حرکت کوچیکی که هنوز گرم بودنِ رابطه‌امون‌رو تایید می‌کرد .

دل دادم به فکرهای دخترونه ، مسیح نمی‌خواست که لمس انگشت‌هاش به وسیله ی سرانگشت‌هام‌رو از دست بده . مسیح فرمون‌رو رها کرد تا دست من‌رو رها نکنه . خندیدم به روش و اون بعد از دیدنِ پیام اخم کرد.

_سالار خواسته منو ببینه . یه آدرس فرستاده ، خارج از شهر . چه خبره یعنی ؟

از سالار خیالم راحت بود . شبانه‌روز اگر می‌رفتیم به دیدار سالار هیچ اتفاق وهم‌آوری مقابل چشم‌هامون رژه نمی‌رفت و کافی بود که سینِ سیاوش به دهان مسیح بنشینه ، من یکی که قطعاً می‌مردم از ترس.

با خیالی راحت سرم‌رو تکیه دادم به سینه‌ی مسیح و سعی کردم که هرطور شده اون وسیله‌رو از زیر کتش بیرون بکشم . مسیح به علاوه ی کلت ، خودِ کابوس بود.

انگشت‌هاش سرخورد روی تنم و بعد از اندکی روندن ، تغییر مسیر داد به جهتِ آزادگان . انگار که آدرس متعلق بود به جایی نزدیک به کرج .

دلم از گرسنگی ضعف رفت و فکرم برای چند دقیقه‌ای آرامش یافت . خداروهزار بار شکر کردم که مسیح نمی‌روند به طرفِ سیاوش .

همون‌طور که با یک دست کمرم‌رو نوازش می‌کرد ، با دستِ آزادش شماره ی سیاوش‌رو گرفت و من هم شنیدم " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است "رو .

نچ و نوچی کرد و انگشت‌هاش‌رو سفت کرد به دورِ فرمون . من غصه می‌خوردم از این‌که حال شوهرم این‌روزها به طور فجیهی بد بود و منی که یارش بودم ، دست‌هام هیچ‌جوره به غم‌هاش نمی‌رسید.

باز هم شماره گرفت و بعد از اندکی انتظار ، تلفن‌رو پرت کرد روی داشبرد .

_جواب نمی‌ده . لعنتی منو خواسته کرج ، می‌گه کارم ضروریه و بعد جواب نمی‌ده.

معده‌ام باز هم بهم خورد و لب بهم فشردم . مسیح داشت شدیداً بد رانندگی می‌کرد و همین امر هم تشدید می‌کرد حالت تهوعم‌رو.

محتویات معده‌ام لحظه‌ای هجوم آورد به دهانم و قبل از این‌که عق بزنم ، در کمال تاسف برگشت به سرجاش . دست گرفتم مقابل دهانم و نالیدم:

_مسیح حالم بده بزن کنار یه چیزی بخر بخورم.

اون‌قدر درگیر بود با افکارِ ذهنیش که بی توجه به حالِ بدم ، به وسیله ی " باشه "ای کوتاه بحث‌رو بست و دست بردم به طرف پخش تا فکر نکنم به هیچ حالتِ تهوعی.

یک ساعت و بیست و پنج دقیقه ی بعد ، رسیدیم به آدرسی که سالار به وسیله ی پیامک اطلاعش داده بود .

حالا که خوب صبحانه خورده بودم ، با حال بهتری پیاده شدم از ماشین و دررو بهم کوبیدم . مسیح خم شده بود و کلتش‌رو زیر صندلی جاسازی می‌کرد .

نگاه گردوندم میون دار و درخت‌ها و خیره به در زهواردررفته و آهنیِ سفید رنگ ، با صدایی رسا گفتم:

_مسیح چقدر هوا خوبه.

و اون انگار هیچ کدوم از زیبایی‌های این جهان‌رو نمی‌دید . تنها سر تکون داد و مقابل چشم‌هام زنگ‌رو فشرد . هیچ پاسخی دریافت نکرد و این‌بار محکم به در کوبید . انتظار شدیداً کلافه‌اش کرده بود و من این‌رو به خوبی می‌فهمیدم.

کمی فاصله گرفتم از در تا پنجره‌های خونه باغ‌رو نگاهی بندازم و ماشینِ سپهررو که به سمت ما می‌روندرو به خوبی تشخیص دادم.

این‌که سپهر این‌جا چیکار می‌کرد اصلا مهم نبود ، این‌که مقابل چشم‌های من قصد کرده بود که روبه‌رو بشه با مسیح و احتمالاً همه چیزرو تعریف کنه ، قلبم‌رو به سمت مرگ سوق داد.

دست مشت و تا آخرین لحظه ، حرکتش روی جاده ی خاکی‌رو با چشم دنبال کردم .

سپهر هم متعجب شد از حضورِ ما . این‌رو بعد از پیاده شدنش از ماشین و بعد از به چشم دیدنِ حالات چهره‌اش

تشخیص دادم . نزدیک شد به من و در حالی‌که عکسِ تمام روزهاش هیچ لبخندی بعد از دیدنم روی لب‌هاش شکل نمی‌گرفت ، گفت:

_شما این‌جا چیکار می‌کنید ؟

مسیح با شنیدن صداش سرچرخوند و تلاقیِ نگاه‌هاشون ، تموم شدنِ آرامش من بود .

با نگاهم التماسش کردم که از قرار اون‌روز و حتی از اطلاعاتی که در اختیارش گذاشتم حرفی نزنه و اون نتونست پوزخندی که روی لب‌هاش شکل می‌گرفت‌رو پنهان کنه .

مسیح به حدی بی حوصله بود که از کنارِ اون پوزخند بی توجه گذر کرد ، بازهم به در کوبید و در همون حال پرسید:

_تو این‌جا چیکار می‌کنی ؟

سپهر نزدیک شد و من با هر قدم نزدیک‌تر شدنش ، از تعداد نفس‌های راحتم کم می‌شد.

_سالار پیامک زده که بیام این‌جا . گفت کارم داره.

مسیح مجدداً به در کوبید و فریاد کشید:

_چرا درو باز نمی‌کنه احمق ؟ گیرمون آورده ؟

سپهر هم کمکش کرد و به در کوبید . مسیح چند باری تماس گرفت با شماره‌اش و کم‌کم بعد از گذشت ده دقیقه انتظار ، نگرانی به چهره ی هر سه‌مون منتقل شد .

اولین نفری که وادارشون کرد دست بکشن از در زدن ، من بودم.

_بسه دیگه . اگه قرار بود این درِ لعنتی باز بشه تا حالا شده بود.

سپهر با سر حرفم‌رو تایید کرد و مسیح بعد از فرستادنِ لعنتی به سالار ، از در گرفت ، بالا رفت و در همون حال گفت:

_احمق بازیمون داده.

دل نگران زل زدم به دست‌هاش که با وجود سوزِ اواخرِ

آذر چنگ می‌زد به تیکه آهن‌ها .

رسید به بالای در و نگاه عاری از احساسش‌رو به باغی که من نمی‌دیدمش و احتمالاً زیبا بود ، دوخت .

_انگار هیچ‌کس این‌جا نیست.

سپهر خواست که پایین بپره و مسیح بعد از مکثی کوتاه ، پایین پرید و من دق کردم از نگرانی ، چون مسافت زیاد بود و احتمالاً پادرد امشب تنهاش نمی‌گذاشت.

در که باز شد با حجمِ بالایی از درخت‌های توت مواجه شدم .

سپهر از کنارم گذشت و من نتونستم کیف کنم از وجودِ چنین طبیعت بکری .

کنار مسیح قرار گرفتم و به همراه هم مسافتی کوتاه‌رو طی کردم تا برسم به خونه‌باغ .

سپهر شروع کرد به صدا زدنِ نام سالار و مسیح که کمی اوضاع‌رو خطرناک می‌دید ، از من خواست بیرون بایستم تا خودش بره و محیط‌رو وارسی کنه .

از هم که جدا شدیم ، یک‌جا ایستادنم بیش‌تر از ده ثانیه طول نکشید . قدم زدم و در حالی‌که سعی می‌کردم به صدای اعصاب خورد کن سگ‌ها توجهی نکنم ، خودم‌رو رسوندم به حیاط پشتی.

حیاط پشتی برعکس باغِ اصلی ، تک دونه درختی هم نداشت . تنها استخری خالی بود و باغچه‌ای بزرگ که هنوز هیچ گل و گیاهی‌رو به خود ندیده بود .

سرچرخوندم و لحظه‌ای تصویری وادارم کرد که برگردم به طرفِ باغچه . دو کوهِ بزرگ از خاک بود . مسلماً برای کاشتن بذرِ درخت و یا هر گل و گیاهِ دیگه‌ای لازم نبود انقدر کندن و پیش رفتن .

با دنیایی از کنجکاوی خودم‌رو رسوندم به باغچه و ذهنم هر تصویری‌رو حدس می‌زد الا این.

پاهام قفل شد روی زمین ، عرق سرد از گردنم شروع به چکیدنِ کرد و روی مهره‌های کمرم پایان گرفت ، چشم‌هام از حدقه بیرون زد و نتونستم که باور کنم .

من حدس می‌زدم برای کاشت درخت و کنجکاوی به این‌جا رسوندم ، من تا به امروز هیچ‌کدوم از صحنه‌های جناییِ پیش روم‌رو تا به این حد جدی نگرفته بودم ، من تا به امروز و همین ثانیه‌ای که سالار و نیلوفری که می‌شناختمشون‌رو تهِ دو گودال و کنار هم دیدم ، تا به همین ثانیه‌ای که چشم‌هاشون باز بود و آسمون‌رو نگاه می‌کرد ، به خدا که من تا به امروز هیچ‌چیزرو تا این حد جدی نگرفته بودم.

باورهام دست بلند کرد و چنگ انداخت به گلوم ، اون هم گنجایش نداشت برای پذیرش این مقدار ترس به علاوه ی غم .

لب‌هام از هم فاصله گرفت و تمام وحشتم‌رو ریختم به صدام و صدام با بلندترین تنِ ممکن از حنجره‌ام بیرون پرید . پلک بستم تا بیش از این نبینم ، پلک بستم تا تصویرش هک نشه تو نقطه به نقطه ی خاطراتم و بازهم جیغ زدم .

صدای کوبش قدم‌هارو شنیدم ، کوبشی که دقیقاً تا قبل از ندیدن دوید و بعد از رسیدن به خطِ ناباوری‌ها متوقف شد .

دست‌هام لرزید ، زانوهام بهم برخورد کرد ، وجودم لرزید اما جیغ کشیدن‌رو رها نکردم .

مسیح " یاحسین " گفت و من هم‌چنان جیغ می‌زدم ، سپهر هم‌چون من فریاد کشید و من هم‌چنان جیغ می‌زدم ، مسیح نزدیکم شد ، بوی عطرش خودنمایی کرد ، تنم کشیده شد میون گرمای آغوشش و من هم‌چنان جیغ می‌زدم.

چونه‌ام میون انگشت‌هاش اسیر شد ، چهارانگشتش سد کشید روی صدام و درست بعد از پلک گشودن و باور حقیقت زدم زیر گریه .

سرچرخوندم تا باز هم نگاه کنم . ای کاش که اشتباه بود ، ای کاش که سپهر خودش‌رو نمی‌نداخت به یکی از گودال‌هایی که حالا حکمِ گوررو داشت و تنِ سالاررو به آغوش نمی‌کشید . ای کاش که همین حالا می‌فهمیدیم تمام این‌ها بازیِ مسخره‌ای از جانبِ سالار و یا نیلوفره ، ای کاش که صورتشون تا اون حد خونی نبود ..

مسیح سرم‌رو چرخوند و من پناه بردم به آغوشی که وجودش‌رو با آخرین توان اعلام می‌کرد . نالیدم ، گریه کردم ، نوازش شدم و سپهر هنوز هم نامِ سالاررو فریاد می‌زد.

تنم به وسیله ی دست‌هاش فاصله گرفت از اون باغچه ی نحس . من بعد از امروز متنفر می‌شدم از تمام باغچه‌های دنیا .

چپیدم روی صندلیِ شاگرد و مسیحی که خودش اصلا خوب نبود ، آب‌رو قلپ قلپ به ریه ی سوخته‌ام می‌فرستاد .

اشک‌های جدیدم‌رو پر شدت پس زدم و نالیدم:

_مسیح بگو که زنده‌ان ، بگو نمرده بودن ، بگو چیزیشون نشده بود ، تورو خدا مسیح بگو زنده‌ان . خواهش می‌کنم مسیح ، التماست می‌کنم.

صدای نعره ی سپهر برای هزارمین‌بار بلند شد . مسیح عقب گرد کرد که بره و به داد اون برسه اما منی که وحشت ثانیه‌ای رهام نمی‌کرد ، چنگ زدم به بازوش.

_نرو .. توروخدا تنهام نذار .. می‌ترسم من .. می‌آن من‌رو هم می‌کشن . مسیح نرو.

نزدیک شد . با دست‌هاش صورتم‌رو قاب گرفت ، با انگشتِ شستش ، اشک‌های تازه جوشیده‌ام‌رو پاک کرد و بعد گفت:

_نترس . من نمی‌ذارم هیچ اتفاقی بزات بی‌افته نفس . آروم باش خب ؟

سر بالا فرستادم و با تنِ صدایی که از هجوم بغض و اشک دورگه شده بود گفتم:

_هرجا می‌ری منو با خودت ببر مسیح توروخدا.

روی پاهاش نشست . من خیره بودم به آبی کم‌رنگ‌هایی که این‌بار غم‌رو فریاد می‌زد و اون سعی داشت که با حرف‌هاش مسکن بشه برای دردهام.

_ببین نفس ، نگاه کن به من . به چشم‌های من نگاه کن.

به حرفش گوش کردم . تنها تکیه گاهِ من این مردی بود که حالا از شرایطِ موجود می‌ترسید.

زل زدم به رگه‌های تیره ی چشم‌هاش تا حرفش‌رو بزنه.

_بهت قول می‌دم . قول می‌دم که الان برم دست سپهررو بگیرم و بعد سریع برگردم خب ؟ فقط چند ثانیه صبر کن . باشه ؟ باشه نفس ؟

با سر حرفش‌رو قبول کردم و نتونستم اشک‌هارو پس بزنم.

خم شد روی گونه‌ام‌رو بوسید و به خدا اطمینان از هیچ‌کدوم از واژه‌هاش نمی‌چکید.

از مقابل چشم‌هام دور شد و من خیره به دار و درخت‌هایی که حالا حکم ترسناک‌ترین صحنه‌های زندگیم‌رو داشت ، زیرلب چندین بار نام خدارو صدا زدم . کاش پلک می‌بستم و امروزم تموم می‌شد ، کاش امروز می‌مردم و به دنبال مسیح راه نمی‌افتادم . کاش پاهام می‌شکست یا قبل از رسیدن به این باغ به طور غیرمنتظره‌ای می‌مردم .

ای کاش‌هام با وجود داد و هوارهایی که به گوشم می‌رسید از پس ذهنم کنار رفت و خودش‌رو به انتهایی‌ترین نقطه ی خاطراتم رسوند .

سپهر هزیون گویان تو آغوش مسیح نزدیک می‌شد و به خدا که مسیحِ بی حوصله ی من ، سعی داشت که تو چنین لحظه‌ای مرهمِ هردومون باشه .

سپهر از غفلت مسیح استفاده کرد و سعی داشت که رها بشه از حصار دست‌هاش .

_ولم کن . اونا زنده‌ان ولم کن بذار برم.

مسیح با نگاهش منی که از شدت شوک لال شده بودم‌رو می‌کاوید و مواظب بود اما به وسیله ی دست‌هاش سپهررو.

_بیا بریم سپهر . بیا بریم این‌جا جای موندن نیست.

سپهر کاملاً دیوونه شده بود . سعی داشت به هر نحوی خودش‌رو برسونه به حیاط پشتی و به خدا که مسیح یادش رفته بود کینه‌اش‌رو که اون‌طور نگاه پرترحمش‌رو به سر و صورتش می‌پاشید .

کش مکش‌های فرار سپهر و سد کشیدن دست‌های مسیح چند دقیقه‌ای طول کشید و من هم‌چون فیلم ترسناکی تنها زل زده به تصویر و نگاهشون می‌کردم .

درآخر مسیح بود که خسته شد و غرید:

_بسه دیگه . عقلت‌رو به کار بنداز . باید از این‌جا بریم . می‌فهمی اون دو تا مرده‌ان ؟ می‌فهمی ؟ تا دو تا قتل عمد رو سرمون آوار نشده راه بیوفت باید بریم سپهر.

سپهر که کاملاً به گریه افتاده بود ، سعی می‌کرد که هر طور شده از حصار دست‌های مسیح خلاص بشه و تو اون بین آسمون بعد از غرشی پر سر و صدا شروع بارشی سیل آسا کرد.

سپهر خسته شد از تقلا و همون‌جا روی زمین افتاد و قلب من برای حال دلش سوخت . آسمون هم همراه با داد و هوارهاش گریه می‌کرد و منی که هنوز هم اتفاقات‌رو باور نداشتم ، خیره بودم به سپهر و مسیح به من.

بعد از نیم ساعت ، مسیح ماشینِ سپهررو تو همون حوالی سر به نیست کرد و برگشت.

سپهر به جای من و روی صندلیِ شاگرد ولو بود و من تغییر مکان دادم تا ولو بشم روی صندلیِ عقب.

مسیح خیلی عادی بخاری‌رو تنظیم کرد ، به آرومی راه افتاد ، اول سرچرخوند و سپهررو نگاه کرد و بعد زل زد به آینه و لب زد:

_خوبی ؟

از امروز تا روزی که زخم‌های خاطراتِ یک ساعت پیش تازه بود ، من یکی خوب نمی‌شدم . از امروز تا روزی که تصویر چهره‌ی غرق در خونِ سالار به علاوه ی نیلوفر تو اتاق خاطراتم اولویت داشت ، هر کس که حالم‌رو می‌پرسید و هر وقت که من می‌گفتم خوبم ، قطعاً دروغ محض بود .

به ناچار لب زدم:

_خوبم.

و مسیح دروغِ شاخ‌دارم‌رو باور نکرد!

سر تکیه دادم به پنجره و خیره به برف‌پاک‌کنی که سعی داشت قطره‌های بارون‌رو از روی شیشه کنار بزنه ، لب زدم:

_کار کی بود ؟

و سپهری که تا به اون لحظه کلمه‌ای حرف نمی‌زد با اطمینان گفت:

_سیاوش . کارِ سیاوشه . من می‌کشمش .کارِ سیاوشه.

مسیح هم با سر حرفش‌رو تایید کرد و به خدا که حلال‌زاده بود اون قاتلِ زنجیری.

تلفن مسیح زنگ خورد . مسیح زل زد به سپهری که حالا می‌دونست هویت اصلیش‌رو و سپهر که صدایی براش باقی نمونده بود ، زمزمه کرد:

_جواب بده . بهش بگو سپهر می‌آد برای مرگت . جواب بده .

مسیح جواب داد و تلفن‌رو زد روی اسپیکر .

به خدا که خودِ شیطان بود ، خودِ شیطان بود اون نامردی که آدم کشته بود و حالا بلندبلند می‌خندید.

_خب ، بهت پیام دادم گفتم بازی شروع شده . این تازه اولش بود . احتمالاً الان تو شوکی ، پس زیاد اذیتت نمی‌کنم و اجازه می‌دم که اتفاقات‌رو اول هضم و بعد باور کنی .

مسیح انگشت مشت کرد به دورِ فرمون و سپهر فریاد کشید :

_سیاوش ، سیاوش مرگت رسیده . به عزرائیل سلام کن سیاوش من تمومت می‌کنم.

سیاوش اما انگار که از بازیِ راه اندازی شده‌اش بسیار راضی بود که میون خنده‌هاش گفت:

_اوه اوه ، سپهر خشم‌گین می‌شود . سامیار خیلی بی ادب شدی ، صدای من‌رو از اسپیکر بردار . البته ... زیاد هم مهم نیست که روی اسپیکر باشه چون ، چون می‌خوام از مرحله ی دوم برات بگم.

صاف نشستم و دیدم که رنگِ مسیح هم رو به سفیدی رفت .

صدای سیاوش اکو شد و جونم‌رو ریخت کف دست‌هاش.

_نفس ، مواظبش باش . برای نفس نقشه‌ها دارم.

مسیح سریعاً عکس‌العمل نشون داد .

مهم نبود که ماشین‌رو هدایت کرد به گوشه و کنارِ اتوبان ، مهم نبود که چنگ انداخت به تلفن و شروع کرد به فریاد زدن ، مهم نبود که تهدیدش می‌کرد به مردن ، سیاوش خیلی وقت بود که تلفن‌رو قطع کرده بود و تنها صدای بوق‌های ممتد ، صدای سوت‌های پایانیِ آرامشم بود .

****

_آخه قربونت برم ، بخور اینو . به خدا مریض شدی از بس هیچی نخوردی.

به ناچار جرعه‌ای آب پرتغال خوردم و باز هم تکیه دادم به پشتیِ تخت .

سومین روزی بود که مسیح بی توجه به اسباب و اثاثیه‌ام ، من‌رو گذاشت این‌جا و خودش رفت . سومین روزی بود که از هجوم ترس و فکرهای وهم‌آور مریض شده بودم . سومین روزی بود که نه قطره‌ای آب از گلوم پایین می‌رفت و نه چشم‌هام به خوابیدن گرایشی داشت . سومین روز بود و سه هزارمین باری که اون صحنه شبیه به فیلمی با ژانرِ وحشت ، مقابل چشم‌هام به حرکت در می‌اومد .

ماهرخ از میون لنگه ی در گذشت و نزدیکم شد . ماهگل خسته بود از اصرارهاش و ماهرخ هنوز هم حالی شبیه به حال من‌رو داشت .

شاید اون برای حال سپهر عذاداری می‌کرد و من برای حال خودم .

سه روز بود که نه اشکی داشتم برای چکیدن و نه بغض به حالم سری می‌زد ، سه بود که خیره به دیوار اتفاق‌هارو بررسی می‌کردم و سه روز بود که جمله‌ی بیان شده از زبون سیاوش قلبم‌رو پرت می‌کرد به دنیایی از استرس .

اون برای من برنامه‌ها داشت و خدا می‌دونست که برنامه‌های شیطانی چون اون ، به چه چیزهایی ختم می‌شه!

از تمام افکارم گذشتم و خیره به چهره‌ی ماهگل ، فکر کردم به مسیح . سومین روزِ نبودنش بود .

نمی‌دونستم که حالا و با وجود چنین اتفاقاتی چیکار می‌کنه . شاید رفته بود برای مرگِ سیاوش و یا شاید هم مرگِ خودش.

سه روز بود که میام می‌فرستادم و تحویل داده می‌شد اما بی جواب . سه روز بود که التماسش می‌کردم بیاد و برای حالم کاری کنه و می‌خوند و جواب نمی‌داد . سه روز بود که زنگ می‌زدم و ریجکت می‌کرد .

من سه روز بود که تو برزخِ داشتن و نداشتنش دست و پا می‌زدم . من سه روز بود که مقابله می‌کردم با خواب تا کابوس نبینم . سه روز بود که کم داشتمش .

ماهرخ کنارم نشست . سفیدیِ چشم‌هاش جاش‌رو به قرمزی داده بود .

ماهگل خم شد و گونه‌ام‌رو بوسید ، مجددا التماس کرد که چیزی بخورم و بعد رفت .

خودم‌رو انداختم تو آغوشِ ماهرخ و اون کنار گوشم لب زد:

_بالاخره دفنشون کردن . بعد از سه روز بالاخره مجوز دفنشون صادر شد .

خوب می‌دونستم که با سپهر در ارتباطه . حتی می‌دونستم که هیچ کینه‌ای نسبت به اون تو دلش باقی نمونده اما ، نه نایِ داستان شنیدن داشتم و نه سوال پرسیدن .

دلم می‌خواست بفهمم ربط سپهر به اتفاقات شش سال پیش چی بود و دهانم به پرسیدن باز نمی‌شد .

من سه روز بود که رسماً مرده بودم!

خودش‌رو جدا کرد از آغوشم ، لقمه‌ای نون و عسل گرفت و بعد التماسم کرد که بخورمش .

سه روز بود که دلم از شدتِ تهوع بهم می‌خورد و هیچ علاقه‌ای به جویدنِ بهترین غذاهای دنیا هم نداشتم .

دهان باز کردم و شیرینیِ مزه‌ی عسل ، کامِ تلخم‌رو تاثیری نکرد .

تلفنم‌رو چک کردم . بی هیچ تماسی . بی هیچ پیغامی . بی هیچ یادی.

لب زدم:

_سه روزه که نیست . سپهر عذاداره ، با تو حرف می‌زنه . شوهرِ من ، می‌دونه تو چه حالیم و نیست . چیکار داره می‌کنه ماهرخ ؟

دست کشید به گونه‌ام . گرمای هیچ محبتی آرومم نمی‌کرد . من شوهرم‌رو می‌خواستم ، من اون نگاهِ مقتدری‌رو می‌خواستم که فریاد می‌زد برای همیشه کنارم موندن ، من اون نترس من هستم‌هارو می‌خواستم ، من دلم لک زده بود برای اون آغوش .

بهونه داشتم . به خدا که اگر می‌رسید از راه دنیایی بهانه داشتم ، دنیایی ناز داشتم و اگر می‌رسید تا شب باید نوازشم می‌کرد.

ماهرخ گفت:

_من با سپهر حرف زدم . گفت نیست . گفت فقط همون روزِ اول زنگ زد به کاظمی ، همه چیزرو تعریف کرد و بعد رفت . کجا رفتنش‌رو نمی‌دونست ، فقط می‌گفت که برادرت با تمام وقت‌هایی که دیده بودمش فرق داشته . نفس ، چرا به سپهر گفتی که مسیح برادرمه ؟

آخرین چیزی که فکرش‌رو می‌کردم اون اتفاق و قرارم با سپهر بود . اون‌قدر خاطره ی تلخ پسِ ذهنم رژه می‌رفت که به خدا یادم نبود چه جمله‌هایی تحویلِ سپهر دادم.

به درک که بی گناه بود یا نه ! من فقط مسیحم‌رو می‌خواستم . من فقط وجودِ اون و نترس گفتن‌هاش‌رو می‌خواستم .

سرفشردم به متکا و زمزمه‌وار گفتم:

_نباید می‌گفتم ؟ بیانِ حقیقت همیشه بهترین راهه.

دست کشید میون موهام . سعی داشت که آرومم کنه . سعی داشت منی که دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بودم‌رو دعوت کنه به خواب اما ، من نوازش به وسیله‌ی دست‌های قوی و مردونه‌ی مسیح‌رو می‌خواستم . نه خواهرانه‌های ماهگل و ماهرخ و نه مادرانه‌های مامان مریم . فقط مسیح ، من فقط مسیح‌رو کم داشتم.

صفحه‌ی تلفنم‌رو باز کردم و زل زدم به قوطیِ پیامک‌هام با مسیح . آخرین پیام دریافت شده‌ام برای خیلی قبل‌تر بود . بعد از اون ، من سی و شش پیام ارسال کرده بودم . سی و شش التماسی که بی جواب بود .

گونه‌ام از هجوم اشک‌ها داغ شد و نوشتم:

_خیلی بی معرفتی.

سندرو زدم و ارسال شد . خالی نشدم ، بعدی‌رو ارسال کردم.

_من به تو احتیاج دارم . مرسی که تمام این مدت دلم‌رو گرم نکردی به بودنت.

بازهم

قسمتِ دریافتی‌هام خالی موند و این‌بار نوشتم:

_مسیح من شب‌ها کابوس می‌بینم . من نگاهِ سیاوش‌رو کابوس می‌بینم.

و درست وقتی مایوس شدم از پاسخ دادنش تلفن میون انگشت‌هام لرزید و صفحه روشن و خاموش شد .

همسرم زنگ می‌زد!

اولین عکس‌العملم این بود که صاف بشینم . دومینش هم این بود که انگشت اشاره‌ی لرزونم‌رو روی صفحه قرار بدم و درست بعد از شنیدنِ صدای نفس‌هاش ، سومینش هم سر رسید .

لبخند زدم.

_نفس ننویس ، ننویس این چرت و پرت‌هارو . من الان نیاز دارم که تنها باشم ، برای یه سری تصمیمات الان نیاز دارم که تنها باشم.

ترسیدم که قطع کنه . من تا همین چند ثانیه‌ی پیش دنیایی حرف داشتم و مهرسکوت می‌زد به خدا .

به ناچار اولین جمله‌ای که به ذهنم می‌رسید و حالت معترض‌رو به همراه خودش به یدک می‌کشیدرو از میون لب‌های ترک خورده‌ام بیرون فرستادم:

_حرف‌های دل من می‌شه چرت و پرت مسیج ؟

شنیدم که نفسش‌رو فوت می‌کرد . از این‌که با من حرف می‌زد کلافه بود انگار!

_خیلی‌خب ، امشب می‌آم یه سر بهت می‌زنم.

حتی نگفت که من هستم ، حتی نخواست که نترسم .

بغض سریعاً به خودنمایی پرداخت . سه روز بود که خبری از خویِ لج‌بازش نبود و همین حالا که نمی‌خواستمش اومد و چپید به کنجِ گلوم.

اصوات به کم‌جون‌ترین حالت ممکن سدِ بغض‌رو کنار زد و بیرون پرید . زمزمه کردم:

_می‌آی ؟

و شنیدم:

_می‌آم .

مهلت نداد که حرف دیگه‌ای بزنم . تماس قطع شد و من کز کردم زیرِ پتو .

پلک بستم . لب بهم فشردم و تصمیم گرفتم که ساعتی‌رو اختصاص بدم به خیال‌پردازی .

من تمام این دردهارو با رویای به آرامش رسیدن تحمل می‌کردم . به امید روزی که از خواب بیدار بشم ، مسیح‌رو درست چند سانتیم ببینم و بعد از این‌که گونه‌اش‌رو با عشق بوسیدم ، پلک باز کنه و عمیق لبخند بزنه.

من دلم می‌خواست نگاهِ آبیش ، خالی بشه از هر رنگِ کدری . من دلم می‌خواست تمام اجزای چهره و به خصوص چشم‌هاش خوشبختی‌رو فریاد بزنه . من دلم می‌خواست...

تقه‌هایی که به در می‌خورد ، از اوج رویا بیرونم کشید به کابوسِ تلخ حقیقت دعوتم کرد .

اشکی که حالا قصد رهایی نداشت‌رو از روی بینیم پس زدم و دست دراز کردم تا شالم‌رو روی سر بندازم .

امروز ماهگل اومدنِ متین به این اتاق‌رو خبر داده بود . می‌دونستم که اونه ، می‌دونستم که می‌آد برای خندوندنم اما

من تنها مسیح‌رو می‌خواستم . اگر اون می‌رسید از راه ، به خدا که تا صبحِ فردا می‌خندیدم.

برای دومین‌بار به در کوبید و من تمام تلاشم‌رو به کار بردم تا قطره‌های لعنتی‌رو پس بزنم . گفتم:

_بیا تو.

و دقیقا بعد از اتمام جمله‌ام متینی که انتظارش‌رو داشتم به همراهِ ظرفی با محتویات شبیه به معجون که اصلا انتظارش‌رو نداشتم وارد شد .

نیم‌چه لبخندی کش داد لب‌هام‌رو . من سه روز بود که هیچ‌چیز نخورده بودم و این معجون عجیب وسوسه‌ام می‌کرد .

نگاهم‌رو که روی تکه موزها خیره دید ، ابرو بالا انداخت و از اون خنده‌هایی تحویلم داد که واقعا دوستش داشتم . این مرد قسمتِ هرزنی اگر می‌شد ، کوچک‌ترین حرکتش کافی

بود برای پاشیدنِ لبخند به لب‌های اون زن و من چقدر دلم خواست که اون زن ماهگل باشه .

صداش ، ریشه ی حواسم‌رو گرفت و کشید به سمتِ خودش .

_یا خدا ! این‌طوری نگاه نکن به معجون نفس . به خدا همش مال خودته .

میون گریه‌هام بلند خندیدم و نشست کنارم روی تخت.

_ببین متین چه کرده . ماهگل اومده پایین نق می‌زنه می‌گه نفس هر چی می‌برم نمی‌خوره . باهاش شرط بستم ، گفتم از دست‌های من می‌خوری . مگه نه ؟

سر تکون دادم و واقعاً وسوسه‌ام کرده بود تکه شکلات‌های حبس شده میون خورده‌های موز .

شروع کردم به خوردن و شاید مسیحی که قول داده بود به اومدن ، اشتهام‌رو این‌طور باز کرده بود .

متین خارج شد از اون حالتِ شوخ طبعی که دوستش داشتم و گفت:

_حیفه نفس ، حیفه این چشم‌های خوشگل که همش خیس باشه . من چی بگم بهت الان ؟ دردت نبودِ مسیحه یا مرگِ سالار و نیلوفر ؟ بگو تا درمورد اون موضوع حرف بزنیم .

اون قسمتی که پر بود از شکلات‌رو تا انتها خوردم و لب زدم :

_جفتش .

و بعد یادم افتاد که باید حسابی گله کنم از مسیح . پس سربلند کردم و نالیدم:

_سه روزه که منو گذاشته و رفته . نمی‌گه زنم حالش خوبه یا بد . متین من تو زندگیم چنین تصویری‌رو حتی کابوس هم ندیده بودم . وسط پیشونیش .. وسط پیشونیش سوراخ بود..

پس زدم سینی‌رو . بازهم یادم افتاده بود . اون صحنه قطعاً تا سال‌های آینده اگر به اتاق خاطراتم سری می‌زد و به رونمایی می‌پرداخت ، من یکی اشتهام‌رو کاملاً از دست می‌دادم .

سینی‌رو کشید کنار ، من معذب شدم اما دست راستم‌رو گرفت میون دست‌هاش . من معذب شدم اما کوره‌ای از امید بود حرف‌هاش.

_مسیح همینه . اون برعکسِ الیاسی که شدیداً درون‌گرا بود ، بیرون‌گراست . ناراحتی‌ها ، اعصاب خوردی‌ها و خشمش‌رو بروز می‌ده . من بخوام برات مثال بزنم زیادن .. خیلی زیاد .

مسیح می‌مرد برای پدرش . اگر بگم می‌پرستیدش پیاز داغ اضافه نکردم . باباش خدای روی زمینش بود اما سر لج و لجبازی ، بخاطر یه دخترِ احمق و هرجایی تو روش وایستاد . هنوزم که هنوزه فکر می‌کنه باعث و بانیه مرگِ باباش خودشه.

الان مثلا..

بریدم باقیِ جمله‌هاش‌رو . گوش‌های من عکس‌العمل نشون داد به خطابِ اون دخترِ احمق توسطِ میتن.

اصلا مهم نبود که حرکتم دور از ادب بود برای متینی که به نوعِ صحبت خیلی اهمیت می‌داد . پریدم وسط جمله‌اش وگفتم:

_دختر ؟ کدوم دختر ؟

دقیق شد به نگاهِ هراسونم.

_بهت نگفته مگه ؟ از شیوا هیچ چیز نگفته ؟

شیوا دیگه کی بود ؟ میون این همه بدبختی این نامِ نحس از کجا اومد و خودش‌رو پرت کرد وسطِ زندگیم ؟

متین ادامه داد:

_تو واقعا از شیوا هیچی نمی‌دونی نفس ؟

_نه هیچی نمی‌دونه . توهم فضولی نکن.

یادم رفت شیوارو . سر چرخوندم . مسیحم بود . بعد از سه روز ، بعد از سه هزار ثانیه‌ی عذاب آوری که دلم بی قید و شرط بهانه‌اش‌رو می‌گرفت از راه رسید . نگاهش به من نبود اصلا ، جایی بود بینِ ...

رد نگاهش‌رو دنبال کردم و رسیدم به دست‌هامون . قلبم گوش‌هاش‌رو گرفت و فرار کرد . متین سعی داشت که اون صحنه‌رو به بهترین شکلِ ممکن ماست‌مالی کنه و چشم‌های مسیح اما! ..

پتورو کاملاً کنار زدم . مسیح خیز گرفت به سمت متین . کف پاهام‌رو چسبوندم روی سرامیک‌های سرد و مسیح یقه ی متین‌رو چسبید و تنش‌رو کوبوند به دیوار . روی پاهام ایستادم و مسیح فریاد کشید:

_تو .. مرتیکه تو با چه جراتی اومدی تو این اتاق و دست می‌زنی به دستِ زن من ؟

متین سعی داشت به هر جون کندنی که شده یقه‌اش‌رو خلاص کنه از میون دست‌های مسیح و من فقط سعی داشتم که تصمیمم‌رو برای صاف ایستادن عملی کنم . چرا هیچ‌کس صداشون‌رو نمی‌شنید ؟

متین تلاش می‌کرد که مسیح‌رو دعوت کنه به آرامش.

_من فقط اومده بودم باهاش حرف بزنم . حالش خوب نبود آروم باش .. آروم.

میون اون داد و فریادی که مسیح به راه انداخته بود ، ناله‌های ریزِ منو خطابِ اسمش هیچ تاثیری نداشت.

دیوارهای اتاق دور سرم چرخید . چرا هیچ‌کس از راه نمی‌رسید ؟ چرا مسیح بس نمی‌کرد ؟

پشتِ سرم تیر کشید . اون‌قدر دردناک بود که دست چسبوندم به دیوارِ مجاورم و گشتم به دنبال تکیه گاهی .

مشت چندمی بود که مسیح می‌کوبید به صورتِ متین ؟ چرا متین از خودش دفاعی نمی‌کرد ؟

لب‌هام‌رو از هم فاصله دادم . نیاز داشتم به صدایی بلند . نیاز داشتم به فریاد . اگر کسی از راه نمی‌رسید مسیح مردی که اومده بود برای خندوندنم‌رو می‌کشت . فریادم اون‌قدر بی قدرت و کم‌جون بود که هیچ‌کس نشنیدش .

گام اول‌رو برداشتم و صفحه‌ای به رنگِ خاکستری اومد و نشست مقابل دیدم . دست و پاهام ضعف رفت و من برای مقابله با برخورد به زمین ، چنگ انداختم به هر وسیله‌ای که چیده شده بود روی میزآرایش و برخورد شیشه ی ادکلن با زمین همراه شد با برخورد سرِ من به لبه ی و میز و ورود به دنیایی از تاریکی‌ها .

******

مروری بر گذشته

بعد از این‌که برگه‌ی سفید رنگ و اما تاریک کننده‌ی زندگیش که کاغذِ سونوگرافی بودرو مقابل چشم‌هاش گرفت ، لبخندِ همیشگی از کنج لب‌هاش کنار رفت .

نگاهِ آبیش‌رو چرخ داد ، اول رسوند به چند سطری که روی کاغذ تایپ شده بود و پایان دهمین هفتگیِ بارداری‌رو اعلام می‌کرد و بعد شکمِ سما که حالا قبول داشت از چند ماهِ پیش بزرگ‌تر شده .

لب زد:

_این محاله .

و سما هیچ حرفی نزد .

بازهم نگاهش‌رو رسوند به کاغذ . باورهاش چنگ می‌زدن به دور و اطراف و نهایت نوشته‌های ریزِ کاغذ . این غیرممکن‌ترین ممکنِ زندگیش بود . این محال‌ترین حقیقتِ رخ داده‌ی عمرش بود..

چرخید به طرف زنی که مچاله شده بود به کنجِ صندلیِ شاگرد و خیره به خیابونِ پررفت و آمد و صبحِ بارونیِ تهران اشک می‌ریخت .

دست دراز کرد ، چونه‌اش‌رو با نوکِ انگشت سبابه‌اش چرخ داد به طرف خودش و سما هنوز هم از نگاهِ به چشم‌هاش فرار می‌کرد .

الیاس اهلِ داد و فریاد نبود . حتما اشتباهی رخ دادا بود ، باید ریلکس و توام با آرامش حلش می‌کرد . زمزمه کرد:

_دو مرتبه می‌ریم آزمایش می‌دی اشتباه شده سما.

و سما هم به تبعیت از خودش لب زد:

_هیچ اشتباهی در کار نیست . اون یه مدرکه . یه مدرکی که داره بهت اخطار می‌ده به قول و قرارهایی که گذاشتی زودتر عمل کن و این صیغه‌ی لعنتی‌رو تبدیل کن به عقدِ رسمی .

دست مشت کرد . محال بود . ازدواج با سما و نسبتِ فامیلی با سیاوشی که نه پدرِ درست و حسابی داشت و نه مادر ، محالِ ممکن بود . اگر دست در دست سما پا می‌گذاشت به هر خونه‌ای حتما مورد تمسخر قرار می‌گرفت و الیاس روزی هزاران بار پیشمون بود از درخواستِ ازدواجش .

سما هنوز هم به رفت و آمد ماشین‌های متنوعی نگاه می‌کرد که حالا بعد از باز شدنِ راه و دور شدن ترافیک ، با خیالِ راحت گاز می‌دادن .

حرصش گرفت . چقدر راحت کاغذ متعلق به بارداریش‌رو کوبیده بود به تخت سینه‌اش و حالا با خیالی آسوده تقاضای رسمی شدنِ رابطه‌اشون‌رو هم می‌کرد .

مشتش بالا اومد و کوبیده شد روی فرمون . الان نمی‌تونست که آروم باشه ، این مسئله با بحث و لبخند و چرب‌زبونی حتی ، قابل حل نبود .

تن سما از صدای فریادش لرزید وقتی گفت:

_بهت گفتم آزمایش مجدد می‌دی . تو حامله نیستی.

و بعد بی توجه به برگه‌ای که تمام حقیقت‌های تلخ‌رو بی هیچ دوز و کلکی مقابل چشم‌هاش به نمایش در می‌آورد ، پیاده شد از ماشین و قدم‌های عصبیش‌رو رسوند به درِ طرف شاگرد .

سما نگاهی به الیاسِ بی تکلیف انداخت . درست بالای سرش ایستاده بود ، شبیه به طلب‌کارها.

نالید:

_الیاس اذیتم نکن . همون یه بارهم مردم و زنده شدم تا تونستم با چنین حقیقتی کنار بیام . چیه این برگه اشتباهه ؟

چنگ زد به کاغذِ مچاله شده ی روی داشبرد ، بعد گرفتش به سمت الیاس و با ناخن اشاره کرد به اون دو جمله ی نحسِ تایپ شده.

_پایان هفته ی دهمِ بارداری.

کاملاً دیوونه شده بود وقتی کاغذرو از میون انگشت‌هاش کشید و بعد مقابل چشم‌هاش پاره‌اش کرد و تکه‌هاش‌رو سپرد به دستِ باد .

بارون حسابی به سر و صورتش می‌پاشید و موهای تافت خورده‌اش‌رو روی صورت می‌ریخت .

سما به ناچار پیاده شد و خود مرگ بود تجربه‌ی دوباره‌اش اما الیاسی که پیش روش

ایستاده بود ، هر طور شده حتی به قیمت زور و اجبار اما ، حرفش‌رو به کرسی می‌نشوند.

هم شونه‌اش راه افتاد به طرفِ در درمانگاه .

وارد سالن هفتاد هشتاد متریِ مربوط به بخش سونوگرافی شدن و الیاس از تصور این‌که سما هم بشه شبیه به یکی از این زن‌های شکم گنده ، عق زد.

سما کنار گوشش نالید:

_باید وقت بگیریم.

و الیاس با دست اشاره کرد به یکی از صندلی‌هاس انتظار و درست بعد از دور شدن از سما و نزدیک شدن به منشی گفت:

_سلام من برای زنم وقتِ مجدد می‌خوام . باید سونو انجام بدین.

دخترِ بیست و یکی دو ساله‌ی منشی که تا به حال چیزی‌رو توی لپ‌تاپش تایپ می‌کرد ، بعد از شنیدنِ واژه ی " باید " سر بلند کرد و رسید به مردِ مصممی که با چشم‌هاش علناً دستور صادر می‌کرد .

خنده‌اش گرفت و گفت:

_آقای محترم ؛ باید نوبت بگیرین . تازه اگر شانس بهتون رو کنه و بتونم تا ساعت دو و سه بعدازظهر راهتون بدم . بدون نوبت که نمی‌شه .

سر تکون داد . لبخندِ مسخره‌ای که تا به حال قورتش داده بودرو نشوند روی لب‌هاش و بعد از درِ همیشگیش ، یعنی از در سیاست وارد شد!

_خانم محترم و عزیز ، من همین الان باید زنم‌رو بفرستم اون تو . بحث مرگ و زندگیه ، ازتون خواهش می‌کنم که..

و منشی دوباره مشغول شد به تایپ و کلمه‌ای‌رو بیان کرد که حالش‌رو به جنون رسوند.

_نمی‌شه.

خودش‌رو رسوند به پشتِ پیشخوان . زن چشم گشاد کرد و روی پاهاش ایستاد . الیاس دست بلند کرد و لپ‌تاپش‌رو بست . این آدم دیوونه شده بود ، تمام برنامه‌ریزی‌های آینده‌اش با یک اشتباه رو به نابودی بود و این زنِ افتضاح با اون سر و صورتِ زشت ، ناز می‌کرد و از نشدن حرف می‌زد ؟

کوبید روی میز و نعره‌اش تنِ یخ کرده ی سمارو از جا پروند .

_بهت گفتم باید دکتررو ببینم . زنیکه‌ی پتیاره ، بهت می‌گم باید ببینمش شنیدی ؟

سما خودش‌رو رسوند به مردی که تا به حال اینقدر عصبی ندیده بودش . دکتر از اتاقش بیرون زد و منشی هیچ شجاعتی برای حرف زدن به خرج نداد .

سما نامش‌رو خطاب کرد و دکتر گفت:

_چه خبره ؟

رو گرفت از منشی . بزرگشون از راه رسیده بود . خیالش راحت شد که طرفِ حسابش حالا اون دخترِ نفهم و بدریخت نیست .

رو به دکترِ کم سن و سال گفت:

_زنِ منو دوباره ببر تو اون اتاق ، جلوی چشم‌های من انجامش بده . من باید با جفت چشمام ببینم که این حامله‌ست.

سما سر پایین انداخت و اندکی از جمعِ حاضر نگاه پرترحمشون‌رو به سر تا پاش انداختن . الیاس بازهم شبیه به همیشه ، دست بلند کرده بود و به فرق سر دخترک می‌کوبید . باز هم مقابل چشمِ آدم‌ها به افتضاح‌ترین حالت ممکن خوردش کرده بود و دکتر هم تاسف خورد از بیان واژه‌ی " این. "

بعد از اندکی کلنجار و تایید باقیِ مریض‌ها به فرستادنِ سما به اون اتاق و بینِ مریض ، الیاس با اخم‌هایی درهم نشست مقابل مانیتور و بی توجه به سمایی که حالِ رو به مرگی داشت ، گفت:

_دکتر سریع انجامش بده . مطمئنم که اشتباه شده .

سما باز هم شبیه به همیشه نامش‌رو معترض خطاب کرد و الیاس بی توجه خیره بود به همون صفحه‌ای که تا ثانیه‌هایی دیگه ، مرگِ رویاهاش‌رو به رخ می‌کشوند.

دکتر پیرهنش‌رو بالا داد و الیاس با نگاهش التماس کرد که بزرگیِ اندکِ شکمش فقط مربوط باشه به اضافه وزن.

سونوگرافر ژل‌رو روی شکمش ریخت و سما با بالا و پایین فرستادنِ قفسه ی سینه‌اش عکس‌العمل نشون داد .

الیاس از روی صندلی برخواست و خودش‌رو رسوند به تخت ، دکتر پروپ‌رو روی شکمِ دخترک سُر داد و الیاس پلک بست تا به معبودش برای اشتباه بودنِ اون نوشته‌ها التماس کنه.

سوتِ پایان نواخته شد و دکتر پروپ‌رو کنار گذاشت . دو سه برگ دستمال کاغذی کشید و داد به دست‌های سما و نهایتاً صدای قیژِ صندلی و بعد صدایی که می‌گفت:

_هفته ی دهمِ بارداریش رو به اتمامه .

پایان تمام رویاهاش بود.

گریه‌کنان از درمانگاه بیرون زد . الیاس از خیلی وقتِ پیش ترکش کرده بود .

بارون بی امان می‌بارید و مهلت گشت و گذار تو هیچ یک از پس کوچه‌های اطرافِ درمانگاه‌رو صادر نمی‌کرد . اشکی که حالا هق‌هق هم‌دمش شده بودرو از روی گونه‌اش کنار زد و کنار خیابون ایستاد منتظرِ تاکسی.

الیاس به معنای واقعی غرورش‌رو پهن کرده بود به زیر پاش و با هجوم لگدهاش کشته بودش . تمام درمانگاه فهمیدن حالِ بد الیاس‌رو بعد از تاییدِ وجود اون بچه.

برای چند تاکسیِ پر دست تکون داد و نهایتا دویست و شیشِ نوک مدادی رنگی مقابل پاهاش ترمز کرد.

رو گرفت از راننده‌ای که مشغول آدامس جویدن و براندازِ سرتاپاهاش بود . کمی فاصله گرفت و دویست و شیش دنده عقب گرفت.

_می‌خوای تو این بارون موش آب کشیده بشی ؟ سوار شو تا یه جا می‌رسونمت.

ترکیب قطره‌های باران و دونه‌های اشکِ روی گونه‌اش نقاب می‌کشید روی حالِ نالانش .

باز هم فرار کرد و ماشین دنده عقب گرفت:

_دارم بهت می‌گم سوار شو.

تو این بلبشو با وجود بی آبروهایی اون صبحِ پاییزی و شوم ، فقط چهره‌ی کریه‌ی این مردرو کم داشت.

زل زد به تخم چشم‌های قهوه‌ای رنگش و جیغ کشید:

_بروگمشو عوضی . گفتم گمشو . خدا لعنتتون کنه . خدا شما مردارو لعنت کنه گمشو.

شخصی چنگ زد به بازوش . لازم نبود که سر بچرخونه برای تشخیصِ هویت اون مرد ، اون انگشترهای یقر در کنارِ ساعتِ مارک بند استیل ، فقط متعلق به الیاس بود .

دویست وشیش سریعاً گاز داد و سما نالید:

_تو هم برو . خسته‌ام کردی . من از تحقیر شدنم به وسیله‌ی تو خسته شدم.

الیاس بی توجه بازوش‌رو کشید و اون‌قدر ادامه داد اون کش مکش‌روکه رسیدن به پیاده‌رو و هجوم جمعیت گاهی دست‌هاشون‌رو جدا می‌کرد .

سما هیچ تلاشی برای کنترل اشک‌هاش نکرد و اجازه داد تا مرد و نامرد با تنه به شونه‌اش بکوبن و بعد دور بشن ، اجازه داد تا عده‌ای با کنجکاوی و عده‌ای با دنیایی از ترحم نگاهش کنن . حتی اجازه داد که عده‌ای به دلیل وجودِ اون حجم از بی‌هواسی به بار فحش ببندنش و الیاس تو اون بین

، فقط در چند سانتیش راه می‌رفت و فکر می‌کرد به آینده‌ی پیشِ‌روش.

در نهایت الیاس بود که گام برداشتن تو دنیای فکر و خیال‌رو منتفی کرد و حال بدش‌رو کنار فرستاد . باید قانعش می‌کرد ، این دختر باید قانع می‌شد به مرگِ اون نطفه‌ای که جز مرگ آبرو هیچ چیزی به بار نمی‌آورد .

کشوندش به یکی از جگرکی‌های درست و درمون و درحالی‌که موهای خیسش‌رو از روی صورت کنار می‌زد رو به پسرِ جوون گفت:

_هشت سیخ بزن برامون.

پسرک سر تکون داد و الیاس نشست مقابل زنی که هنوز هم گریه می‌کرد .

این زن با این سر و شکل و اندام نحیف ، به دردِ بارداری و حملِ بچه می‌خورد اصلا ؟

لبخندرو از ناکجا آباد یافت و نشوند روی لبش . هیچ عمقی نداشت ، هیچ‌وقت هیچ‌کدوم از لبخندهاش عمقی نداشت . دقیقاً مثلِ حالایی که تنها از سر اجبار می‌خندید .

انگشت کشید به روی گونه‌ی سما و گفت:

_عزیزدلم ، بسه دیگه گریه . باهم درستش می‌کنیم . مگه تا حالا درست نکردیم همه‌ی مشکلات‌رو ؟ مگه روزی که داداشت فهمید و سیلی خوابوند تو گوشت ، نیمدم اونجا ؟ مگه پشتت نبودم ؟ مگه قانعش نکردم ؟ مگه نرسیدیم به ازدواج ؟

سما اما خسته بود . خسته بود از رابطه‌ای که نه پایان مشخصی داشت و نه قانون و قاعده‌ای . از الیاسی که می‌اومد ، چند روز می‌گشت تو خونه و زندگیشون و بعد می‌رفت تا ماهِ بعد . این چه دوست داشتنی بود ؟ حالا هم که پای بچه‌ای وسط رسیده بود و نور علی نور بود به خدا!

سر بلند کرد ، دق کرد برای رنگِ اون چشم‌ها و بعد معترض گفت:

_ازدواج ؟ منظورت ازدواج همون صیغه‌ی مسخره‌ست ؟ منظورت از ازدواج قرارهای این مدلی و دور از خانواده‌اته ؟ چرا منو نمی‌بری تو خونه زندگیتون ؟ چرا به مادرت نشونم نمی‌دی بگی این زنمه ؟ چرا رسمیش نمی‌کنی مگه من زنت نیستم ؟

پسرک ، سینیِ حاوی دوغ و ریحون تازه‌رو روی میز چید و الیاس مجدداً برگشته بود به همون خوی خونسرد.

_درست می‌شه عزیزم . به وقتش هر کاری که لازم باشه‌رو انجام می‌دم . الان موقعیت ازدواج ندارم که .. فعلا هستیم دیگه.

باز هم رسیده بودن به بحثی که دوستش داشت . انتظار می‌کشید ، تمام سی روزِ گذشته‌رو انتظار می‌کشید که

الیاس یک‌بارِ دیگه موضوع‌رو بکشونه به ازدواج و سما مهلتی بیابه برای حرف زدن .

پس گفت:

_چرا ؟ چرا موقعیت ازدواج نداری ؟ چته الان الیاس ؟ بی پولی ؟ خونه و ماشین و کارِ خوب نداری ؟ از پس زن و زندگی بر نمی‌آی ؟ چته تو ؟ بچه‌اتم که تو راهه دیگه چی می‌خوای ؟

کم مونده بود که از هجوم حرص منفجر بشه . اون بچه‌ی لعنتی‌رو می‌کشت . همین‌روزها می‌کشتش..

گفت:

_سما ، عزیزِ من . بارها بهت توضیح دادم و این یک‌بار هم روش . من الان و در حالِ حاضر موقعیت ازدواج و رسمی کردنِ این رابطه‌رو ندارم . تا زمانی که مسیح ، برادرِ بزرگ‌ترم ازدواج نکنه من باید بمونم تو اون خونه که ظاهراً اون

ول‌گرد ، حالا حالا ها قصدِ ازدواج نداره.

سما دقیق شد به نگاهش . به خدا که الیاس طوری صحبت می‌کرد از برادرِ چند دقیقه بزرگ‌ترش ، انگار که سال‌هاست متنفره از اون آدمِ غیبی.

_تو چرا انقدر اون بیچاره‌رو به بار فحش می‌گیری ؟ چیکارت کرده ؟ بعدشم مشکلت چند دقیقه بزرگ‌تر بودنه ؟ بهونه نیار الیاس.

این‌بار سیخ‌های جگر چیده شد . حقیقتاً بهانه بود اما دروغ نبود . غیرممکن بود که قبل از مسیح ازدواج کنه . غیرممکن بود که میدون خالی کنه برای تازوندنِ شیوا . غیرممکن بود که اجازه بده اون دو بازهم بهم برگردن .

غیرممکن‌هارو کنار گذاشت و خیره به چهره‌ی علامتِ سوالِ همسرِ صیغه‌ایش لب زد:

_خودم همه چیزرو درستش می‌کنم . تو نگران نباش.

****

راوی

_یعنی تو نتونستی بفهمی اون دختره دست سیاوش هست یا نه ؟ یه هم‌چین چیزی‌رو نتونستی بفهمی ؟

نایلونِ داروها مقابلش قرار گرفت و شنید:

_من برای سیاوش کار می‌کنم ، رفیق فابریکش نیستم که برام از اتفاقات روزمره‌اش توضیح بده . به نظر من که دستش نیست . اون فکر می‌کنه سما مُرده.

بعد از نگاه به چشم‌های منتظرِ صنوق‌دار ، کارتش‌رو هل داد روی پیشخوان و گفت:

_ببین چی دارم بهت می‌گم بهبود . شده تک به تکِ سنگ‌های این شهررو برداری و زیرش‌رو نگاه بندازی انجام بده ، سمارو برام پیدا کن . بعد از این‌که پیداش کنی تمام

مدارکی که از سیاوش دارم‌رو تحویل می‌دم به پلیس و کارش..

_آقا رمزت ؟

چپ چپی حواله‌ی پسرِ جوون کرد و رمزش‌رو خوند . یادش رفت که چی می‌گفت بنابراین ؛ تغییر داد جمله‌اش‌رو.

_پیداش کن برام . سمارو پیدا کن.

و بعد چنگ انداخت به نایلونِ حاویِ سرم و آمپول ، قطع کرد تماس‌رو و از داروخانه بیرون زد .

میون راه و کنار یکی از صندلی‌های انتظار ، متین‌رو دید که سر چسبونده بود به دیوار و چهره‌ی مشت‌کاری شده‌اش‌رو واضح به نمایش می‌گذاشت .

برای چی دنبالش اومده بودرو نمی‌فهمید ، این‌که چرا مشت و لگدهاش‌رو حواله‌ی صورتِ متین کردرو هم نمی‌فهمید فقط ، فقط می‌مرد از تعصب اگر نگاه مردی‌رو ثابت و روی چشم‌های نفس می‌دید .

رسید به اتاقِ تزریقات و دیدش . چقدر دل دل می‌کرد برای برگشتن به خونه و کنارِ زنش وقتی دلش داد می‌زد خواستنش‌رو .

نایلون‌رو رسوند به دست‌های پرستار و خیره به چشم‌های سیاه و کشیده‌ی همسرش نه ، خیره‌ی ابروهای پرپشتی که حالا دقیقا شبیه به روزهای اولش شده بود ، گفت:

_خشمِ منو امتحان نکن نفس . امتحانش نکن.

پرستار سر چرخوند ، نگاهِ پشت قابِ عینکش‌رو درشت کرد و بعد عصبانیت‌رو ریخت به صداش.

_زدیش ؟ زنت‌رو زدی ؟ تو این‌جوریش کردی ؟

چهره جمع کرد . همینش مونده بود که یک مشت غریبه سر در بیارن از زندگیِ نکبتیش.

پس جبهه گرفت و صدا بالا برد:

_نخیر . شما کارت‌رو انجام بده.

نفس پلک بست . سرش اون‌قدر داغ و سنگین بود که نیاز داشت به یک بیست و چهار ساعتِ کامل آرامش ، برای به خواب رفتن .

سوزشِ سوزن‌رو روی دستش حس کرد و درد نداشت به خدا . درد این بود که شوهرش پس از سه روز از راه برسه و دعوا راه بندازه ، شوهرش مشت بکوبه به صورتِ کسی که اومده بود برای خندوندنش .

انداخت دور افکارش‌رو . اگر قرار بود که لیست کنه دردهاش‌رو ، شبانه‌روزهایی زمان می‌برد .

مسیح تکون داد کتونی‌هاش‌رو و نزدیک شد . پرستار سرنگی‌رو جداگانه روی میزِ کنار تخت قرار داد و گفت:

_سرمش تموم شد صدام کنید یه تزریقی هم داره.

و مسیح سر تکون داد که زودتر گورش‌رو گم کنه و بره ، زنیکه‌ی فضول!

نشست کنار همسرش روی تخت . دنیایی دل‌تنگی حبس بود میونِ دیواره‌های قلبش و حالا دیده بودش ..
دست‌هاش‌رو هم میون حصارِ دست‌های متین دیده بود .

آه کشید .

_نفس بار آخری بود که انقدر نزدیک شدی به متین . من نخوام اون آرومت کنه کیو باید ببینم ؟ داری غیرتِ من‌رو تست می‌کنی ؟ اصلا دست نزن به چنین دلبری‌هایی که من یکی اعصاب و روانش‌رو ندارم . من جنون‌رو از سر می‌گذرونم برای چی گذاشتی لمست کنه ؟

نفسِ عاصی شده در نهایت سرچرخوند . برای لمس دست‌هاش توسط متین انقدر داغ کرده بود ؟ توسطِ متینی که به چشم و دل پاکیش ایمان داشت ؟

نالید:

_لطفاً بس کن مسیح . غیرتی نشو رو مردی که می‌دونی هیچ منظورِ بدی از اون حرکت نداشت . تو نبودی . شوهرم

سه روزه که منو ول کرده و رفته ، پس دیگه به تو مربوط نیست کی می‌تونه منو آروم کنه . به جای متین برم تو بغل یکی دیگه که...

طرفِ چپ صورتش سوخت . این چندمین سیلی بود ؟ داشت کم‌کم می‌رسید به روزی که شمارش سیلی‌های مسیح هم در بره از دستش ؟

صدای سیلی تو دیواره‌های گوشش اکو شد و پلک بهم فشرد . قصد کرده بود که خیال کنه . خیال کنه که مسیح امروز اصلا نرسیده از راه ، مشت نکوبیده به صورتِ متین و حالایی که از بی‌هوشی بیدار شده بود ، برای تسکین حالش سیلی هم نکوبیده اما مسیح بود که تیشه برداشت و کوبید به ریشه‌ی خیالاتش.

_تو می‌خوای از دست‌های من کتک بخوری آره ؟ من دارم تلاش می‌کنم که آروم

دست آزادش‌رو دراز کرد تا اندک تارهای سرکشی که روی پیشونیِ مهتابیش لغزیده بودرو کنار بزنه و بعد گفت:

_اونی که دوستت داره ، اذیتت می‌کنه ، اشکت‌رو در می‌آره ، دل‌تنگت می‌کنه ، دور می‌شه اما بعدش می‌آد و از دلت درش می‌آره اما اونی که دوستت نداره ، بعد از تمام این اشتباهات بازهم زل می‌زنه تو چشم‌هات و طلب‌کاره! ...

مسیح که تا به اون لحظه اندک توجهی به اوایل جمله‌های بیان شده توسط همرش نداشت ، بعد از بیانِ واپسین واژه‌ها ، نگاه گرد کرد و مردمک‌هاش به لرزه افتاد.

چهره جمع کرد و لب زد:

_منظورت اینه که من دوستت ندارم ؟

و نفس قطره اشکی که از چشم چپش سُر می‌خورد تا خودش‌رو برسونه به جایِ سرخ سیلی‌رو ، پس زد و گفت:

_تا امروز فکر می‌کردم دوستم داری و با وجود مشکلاتت نمی‌تونی اون مدلی که باید نازم‌رو بکشی ، تا امروز فکر

می‌کردم اگر بالای سرم ایستادی و عربده می‌کشی ، اگه زور می‌گی ، اگه ... اگه سیلی می‌زنی ، اگه هر اتفاقی که می‌افته و باب میلت نیست‌رو آوار می‌کنی روسرِ من ، اشکالی نداره چون دوستم داری اما الان دارم به این فکر می‌کنم که چرا باید تحمل کنم ؟ چرا من حق ندارم بهت هیچ حرفی بزنم ؟ حق ندارم هوار بکشم و یه سیلی بزنم تو صورتت چون هزار بار ازت پرسیدم اون کسی که قبل من عاشقش بودی کیه و نگفتی ؟ که متین اومد تو صورتم گفت و بعد خیلی هم متعجب شد از نگفتنِ تو ؟ که هر طرف می‌چرخم شوهرم یه هوو کنار گذاشته برام ؟ چرا مسیح ؟ چرا من هیچی نگم ؟ چرا بمونم برای آدمی که می‌تونه خیلی راحت دوریم‌رو تاب بیاره ؟ چرا فکر می‌کنی هربار که بری من نشستم تو خونه منتظرت ؟ چرا فکر می‌کنی باید بمونم به پای مردی که هرروز با یه زن مچش‌رو گرفتم ؟ چرا مسیح ؟ فقط چون یه زنم ؟ فقط چون تو یه مردی و همه چیز آزاده برات ؟ من

چرا باید باز هم بمونم باهات ؟ چرا ؟ فقط یه دلیل قانع کننده بیار برام . فقط یکی!

مسیح تا به اون لحظه خیره بود به قطره‌های که از سرم می‌چکید و خودش‌رو سریعاً می‌رسوند به رگ‌های همسرش .

جمله‌هایی که شنیده بود ، تمام جراتش‌رو برای مقابله و ادامه ی جنگ به تخریب می‌کشوند . نگاه داد به چشم‌های منتظری که جواب می‌خواست و بی فکر لب زد:

ـ چون عاشقمی.

نفس لب بیرون فرستاد . به طور عمد مسخره‌اش می‌کرد .

مسیح ترسید و ادامه داد:

ـ چون تو نمی‌تونی بدون من . چون بدون من می‌میری.

نفس بازهم تکرار کرد ، تکرار کرد اون حرکتی‌رو که ضربان قلبش‌رو بالا و پایین می‌فرستاد . تکرار کرد اون تمسخرِ جنون‌آوررو.

مسیح نزدیک شد اما ، سر جلو برد و اون‌قدر که نفس‌های داغش پخش و پلا شد روی صورتِ مصمم همسرش . حالا و تو چنین لحظه‌ای ، وقت ناز و ادا نبود!

این‌بار فریاد نزد ، آروم و شمرده گفت و تنش‌رو لرزوند . آروم و شمرده تهدید کرد.

_تو هرکاری می‌خوای بکن ، تو می‌تونی منو نخوای ، تو می‌تونی دوستم نداشته باشی ، تو می‌تونی مثل زن‌های دیگه استقبال نکنی از شوهرت اما .. اما نفس ... اما ... وای به اون روزی که من چشم باز کنم و ببینم که تو بازهم کوله‌بارت‌رو جمع کردی تا بذاری و بری ، وای به اون‌روزی که بفهمم برخلافِ قول و قرارهات تنهام گذاشتی . نفس ، اون‌قدر بی مغز و دیونه‌ام که ، می‌رسم بهت و این‌بار به جای نازکشی ، به جای تلاش برای دوباره داشتنت ، اول تو و بعد خودم‌رو می‌کشم . جدی بگیر . اون‌قدر جدی که تا هفته‌ها ، این حرف‌هارو کابوس ببینی . شنیدی ؟ نفس منهای مسیح مساوی است با مرگ . خب ؟ خب ؟

بیش از پیش نزدیک شد ، روی گونه‌اش‌رو محکم و پرحرص بوسید و ادامه داد:

_خب ؟ صدات آروم بود نشنیدم چی گفتی خانمم . بلند بگو ؟

کم مونده بود که از اون مقدار نزدیکی به اون نگاه ، به دست و پای قلبش بی‌افته . کم مونده بود که ضربانِ پر زیگزاکِ قلبش تبدیل بشه به خطی صاف و بوی گلادیاتور کجا رفته بود ؟

نالید:

_برو کنار مسیح داری اذیتم می‌کنی . عقلت‌رو از دست دادی ؟

مسیح اما چشم بست . دست روی بد نقطه‌ای از قلبش گذاشته بود . دقیقاً بزرگ‌ترین ضعف زندگیش‌رو دستکاری کرده بود . تا نمی‌شنید ، تا نفس قسم نمی‌خورد به همیشه موندن ، به خدا که آروم نمی‌شد .

این‌بار پر عطش‌تر بوسید روی گونه و جای سیلیش‌رو و تشدیدوار گفت:

_نشنیدم ، نشنیدم نفس . بگو که فهمیدی حرف‌هام‌رو . نفس منهای مسیح مساوی است با چی ؟ هان ؟

دست دراز کرد و انگشت‌هاش‌رو رسوند به قفسه‌ی سینه‌اش . مسیح چش شده بود ؟

لب زد:

_مرگ مسیح خواهش می‌کنم برو کنار.

مسیح عقب کشید . دور انداخت اون حالِ جنون واررو . دور انداخت دیوونگی‌رو . اول خندید و بعد اخم کرد.

_آفرین همسرم . بدون من اگه خودت هم نمیری اینو تو گوشت فرو کن ، من تورو می‌کشم . اگه قراره زیر هر آسمونی راه بری ، من باید بشم خورشیدش شنیدی ؟

ترسیده و با دنیایی از وهم سرتکون داد و در آخر تموم شد . تموم شد چکه چکه‌هایی که سُر می‌خورد به داخل شلنگ .

با دست اشاره کرد به سرمِ خالی و مسیح بعد

از سر چرخوندن ، روی پا ایستاد ، کاپشنش‌رو توی تنش مرتب کرد و در نهایت توام با نهایت وقاحت لب زد:

_آخ نفس ، نمی‌دونی چقدر دل‌تنگتم . دنیا و مرگ و میر و سیاوش و انتقامم از سپهر به درک ، من امشب بدجوری دل‌تنگِ توام!

****

_ممنون آقا.

دربِ زپرتیِ تاکسی‌رو بهم کوبید و مقابل ساختمون ایستاد .

ساعتِ مچیش‌رو چک کرد و با احتسابِ این‌که عقربه‌ها از یازده و نیم در حالِ گذره ، پا گذاشت به پیاده‌رو .

رنگِ تیره‌ی آسمون به علاوه‌ی غرش‌های بی امونش و سیلی که به راه انداخته بود ، همه و همه غمِ سنگینِ روی قلبش‌رو وزن می‌داد.

دست دراز کرد و زنگ‌رو فشرد و انتظارش بیش از حدِ معمول طولانی شد . زیرِلب فحشی نثار جد و آباد صاحب خونه کرد و مجدداً زنگ‌رو فشرد اما این‌بار به یک‌بار افاقه نکرد و انگشت سبابه‌اش‌رو روی کلید ، ثابت نگه داشت.

در نهایت موفق شد برای هوشیار ساختنِ سپهر و صدای خواب‌آلودش‌رو از پشت اف اف شنید.

_سما تویی ؟ سما ؟

حوصله‌اش سر رفت .

_می‌شه لطفاً دررو باز کنی و وقتی اومدم تو تعجب کنی ؟

بلافاصله بعد از اتمام جمله‌ای که با لحنی کاملاً بی‌ادبانه بیان شده بود ، در با صدای تیکی باز شد و سمای خسته ، خودش‌رو رسوند به آپارتمانِ گرم سپهر .

سپهر در قالبِ تیشرت مشکی و درست شبیه به عذادارها ، میون لنگه‌ی در ایستاد ، پوزخندش‌رو ابداً پنهون نکرد و گفت:

_می‌دونستم تو زبل‌تر از این حرف‌هایی . می‌دونستم که بادمجونِ بم آفت نداره.

کتونی‌های گلیش‌رو از پا کند و هرکدوم‌رو به طرفی پرت کرد . انگشت‌های پاش از فرط خستگی به گزگز افتاده بود و ابداً حوصله‌ی نیش و کنایه‌های این مردرو نداشت .

به تخت سینه‌اش کوبید تا فاصله بگیره و سپهر با گلوله‌ای از اخم اعتراضش‌رو به نمایش گذاشت.

_برای چی اومدی این‌جا ؟ نمی‌شناسی اون برادرِ لندهورت‌رو ؟ تا دم مرگ می‌خوای بری آره ؟

بافتِ نازکی که تا به حال محافظ اندامش بودرو از تن کند و پرتش کرد روی یکی از شوفاژها تا خشک بشه و بعد موهای

کوتاهش‌رو از شرِ گیره‌ی سر خلاص کرد و ولو شد روی مبل.

_خودت بهتر می‌دونی برای چی این‌جام . پس جوابم‌رو بده تا برم.

سپهر سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و رسید به آشپزخونه . برای خودش ، قلبش و احساسش متاسف بود!

روزی عاشق بود ؟ اون هم عاشق این زن ؟

صدای آکنده از وقاحتش بلند شد و به گوشش رسید:

_راستی ، تسلیت می‌گم . برای سالار واقعاً متاسفم . حتی .. حتی گریه هم کردم چون بالاخره پسرخاله‌ام بود دیگه.

نگاه تیز کرد و لب‌های خندونِ سما ، عصبانیت‌رو انتقال داد به انگشت‌هایی که پرحرص لیوان‌رو می‌فشرد و بعد از ثانیه‌ای صدای خورد شدنش همراه شد با سوزشِ شدیدی که انگشت‌های شست و سبابه‌اش‌رو در بر گرفت .

فریاد کشید:

_پاشو برو بیرون . من هیچی ندارم که به توی ... به توی...

روی پاهاش ایستاد و عضله‌های گردنش پر سر و صدا به درد افتاد ، تمام شونزده هفده ساعتِ گذشته‌رو از این اتوبوس به اتوبوس بعدی ، تنها وقت کشته بود و حالا سپهر هم در وقتِ نیاز ، شده بود مغرورِ عالم!

رفت به آشپزخونه ، نزدیکش شد ، انگشت‌های غرق در خونش‌رو لمس کرد و گفت:

_به منِ چی ؟ دوست داری فحشم بدی ؟ من چیم ؟ آقا جون گناهِ من چیه که تو و اون سیاوشِ نکبت راه به راه هر چی از دهنتون در می‌اومد بارم می‌کردین ؟ گناه من اینه که عاشق شدم ، اما نه عاشقِ تو مگه نه ؟ حامله شدم ، اما نه از تو ؟ داری از چی می‌سوزی سپهر ؟ از این‌که به اندازه ی الیاس آس نبودی ؟

گونه‌اش از برخورد چهار انگشتِ سپهر سوخت . تا به امروز این‌قدر عصبی ندیده بودش و خدا می‌دونست که چه اتفاقاتی پشت این خشم خوابیده!

ناباور دست کشید به روی گونه‌اش و سپهر قدم‌های سختش‌رو رسوند به اتاق خواب ، چنگ زد به خودکار و روی تکه کاغذِ صورتی رنگِ چسبی ، آدرسی‌رو نوشت.

حضور سمارو بالای سرش حس کرد و صدایی که می‌گفت:

_دستت خون می‌آد ، باید بری درمانگاه . احتیاج به پانسمان داره.

از کی تا حالا نگرانش می‌شد این زن ؟ از کی تا به حال فکر زخم‌هاش بود سمایی که باعث و بانیِ تمام زخم‌های قلبش بود ؟

گفت:

_به جهنم!

و شنید:

ـ چی داری می‌نویسی ؟

کاغذِ رویی‌رو کند و اون‌رو به تختِ سینه‌ی سما کوبید .

لحظه‌ای تلاقی پیدا کرد نگاه‌هاشون و سپهر برای سرکوبِ ضربان بی امون قلبش ، هر جمله‌ای که به دهانش می‌رسیدرو گفت:

ـ بیا اینم آدرس . من الیاس‌رو دزدیدم از سیاوش می‌دونی چرا ؟ چون دلم نمی‌خواست به دست‌های اون بمیره ، چون سیاوش گورش‌رو کنده بود و من .. منِ ابله فقط بخاطر اون بچه بود که بردمش به این آدرس تا دست هیچ‌کس از جمله سیاوش نرسه بهش . بیا .. بیا اینو بگیر و برو به دست و پاش بی‌افت ، البته من مطمئنم که این‌بارهم به نحوی خوردت می‌کنه.

غمِ عالم آوار شد روی سرش . به عمق باورهاش هم خطور نمی‌کرد چنین اتفاقی!

سپهر آدرس‌رو داده بود ؟ سپهری که متنفر بود از الیاس برای مرگ پنهانش نکرده بود ؟ این مرد ، تا کجای خوبی‌ها پیش رفته بود ؟

لحظه‌ای ناگهانی ، خودش‌رو به آغوشش پرت کرد و سرش‌رو به سینه‌اش فشرد.

_سپهر مواظب بچه‌ام هستی مگه نه ؟ جاش خوبه ؟ دست سیاوش بهش نرسه سپهر.

دست‌های بی تکلیفی که تا به حال روی هوا معلق بودرو گره کرد به دورِ اندام نحیفِ زنی که روزی تا مرز جنون دوستش داشت و حالا هیچ سهمی به جز حسرت‌رو برای قلبش باقی نمی‌گذاشت.

_خیالت راحت . من مواظبم سما ، برو پیش الیاس و باهاش حرف بزن . وجودِ اون بچه‌رو هم اعلام کن . بسه که هرچی بی پدر و مادری‌رو تجربه کرده .

میون بغض نالید:

_خوشگله سپهر ؟

و سپهری که تمام ثانیه‌های عمرش‌رو برای با سما بودن رویا بافته بود ، بغض کرد و لب زد:

_خیلی.

دخترک خودش‌رو از آغوش امنش بیرون کشید و نگاه داد به عسلی رنگ‌هایی که حالا پر بود از آبِ چشم.

_شبیه منه یا الیاس ؟

و سپهر به یاد چندین سال گذشته لبخند زد و بازیش گرفت.

_دارم می‌گم خوشگله سما ، خودت چی فکر می‌کنی ؟

اول ابرو نزدیک کرد تا جمله‌ی بیان شده‌رو حلاجی کنه و به محض فهمیدن ، دست مشت کرد و رگ‌بار وار به سینه ی سپهر کوبید و قلبِ سپهر اما ..

_خیلی بیشعوری سپهر خجالت بکش .

لب از هم فاصله داد تا حرفی بزنه و پیامی که متعلق بود به سامیارِ قلابی روی صفحه‌ی موبایلش نشست.

_سپهر هستی ؟ کارت دارم بهم زنگ بزن.

گوشه‌ی سمت چپِ لبش به نشونه ی پوزخند بالا پرید و خیره به نگاهِ پرزرق و برقی که خیلی خوب می‌دونست دلیلش‌رو ، گفت:

_تو تا حالا برادرِ الیاس‌رو دیدی ؟

و سما عکسِ تصوراتش پاسخِ مثبت‌رو اعلام کرد و سپهر مجددا سوالش‌رو تکرار کرد اما این‌بار همراه با تشدید.

_آره ؟ تو تا حالا دیدیش ؟

سما خیره به آدرسی که مربوط بود به یکی از شهرستان‌های سردسیرِ نزدیک به شمال ، لب زد:

_آره من مسیح‌رو دیدم.

و سپهر دست دراز کرد و تکه کاغذرو از میون انگشت‌هاش قاپید . حواسش‌رو می‌خواست . برای یک‌بار تمامِ حواس این زن‌رو برای خودش می‌خواست و خالی از بی حواسیِ دیگه‌ای به اسمِ الیاس!

_سما تو می‌دونی سامیار همون مسیحه ؟

سما سر تکون داد و بعد دست دراز کرد تا کاغدش‌رو پس بگیره . محال ممکن بود که بگذره از باارزش‌ترین جنگینه‌ی زندگیش . بعید نبود که سپهر با گذرِ تنها چند ثانیه تغییر عقیده بده پس کآغذرو سفت گرفت میون انگشت‌هاش و بعد با خیال راحت گفت:

_آره سپهر اما خیالت راحت . مسیح مردِ خوبیه . حداقل من یکی‌رو که آروم می‌کرد.

سپهر نگاه از در و دیوار کند و قهقهه زنان نزدیک شد.

_خیلی جالبه ، به جز من ، تمام دنیا تورو آروم می‌کردن . حالا که الیاس نبود یه مدت برادرش آره ؟ با اون می‌پریدی ؟

و سما از اتاق بیرون زد تا برسه به اولین اتوبوسی که می‌رفت به رینه و در حال تن زدنِ بافنش زمزمه کرد:

_دقیقا!

مرد تعجب‌رو از سر گذرونده بود وقتی نزدیکش شد و غرید:

_تو می‌دونی برای مرگِ من اومده ؟ می‌دونی اومده انتقام بگیره از منی که بی‌گناهم ؟

سما مقابل آینه ایستاد . صورتِ رنگ پریده و دور چشم‌های گود شده‌اش‌رو چک کرد و راست می گفت الیاس به خدا !

سما در برابر الیاس هیچ بود.

_شنیدی سما ؟ می‌گم اومده منِ بی‌گناه‌رو..

سما لحظه‌ای نگاه گرفت از آینه و ابرو بالا انداخت.

_بی‌گناه ؟ بی‌گناه سپهر ؟

و سپهر تایید خواست . تک موجود زنده‌ای اگر مقابلش می‌ایستاد و مهرِ تایید می‌زد به بی‌گناهیش کافی بود.

_تو مگه نمی‌دونی ؟ نمی‌دونی که برادرت با ماهرخ..

سما مجدداً نگاه داد به آینه و با جمله‌های عاری از لطفتش ، آتش کشید به ریشه و شعله داد دامنه‌های عذاب وجدانش‌رو!

_مهم این نیست که سیاوش باهاش چیکار کرده سپهر ، مهم اینه که کی دختره‌رو برده و انداخته تو دهنِ شیر ، درست نمی‌گم ؟

مردِ داغ‌دار فراموش کرد مرگ بردارش‌رو . چنگ انداخت به بازوهای بی‌جونِ سما و بی‌گناهیش‌رو با نهایتِ ضعف فریاد زد.

_اون منو بی‌هوش کرده بود . من از کجا باید می‌فهمیدم که چنین کاری می‌کنه ؟ هان ؟

و سما اول نگاهی به بازو و بعد به عسلی‌هایی که حالا کاملاً مایل بود به قهوه‌ای انداخت و طعنه زد.

_تو بردیش تو اون قصر به نیتِ اون خلاف یا نه ؟

سپهر نالید:

_آره بردم اما پشیمون شدم.

و سما تقلا کرد تا نجات بده بازوش‌رو و امیدش به بخشش از طرفِ مسیح و خانواده‌اش‌رو به صفر رسوند.

_گاهی پشیمونی هیچ سودی نداره پسرخاله . حالا هم اجازه بده من برم دنبال کارام.

و بعد روی پاهاش چرخید ، دور شد و سپهر بعد از بهم کوبیده شدنِ در خیره به قطره‌های سیل آسایی که به پنجره برخورد می‌کرد لب زد:

_من بی‌گناهم .

دقیقاً هشت دقیقه طول کشید تا خارج بشه از اون حالت . هشت دقیقه طول کشید تا نگاه بکنه از پنجره و هشت دقیقه طول کشید تا باور کنه گناه‌کار بودنش‌رو .

برگشت به اتاق و خیره به تکه‌های زخمِ روی انگشت‌هاش ، پیامِ جدید متعلق به مسیح‌رو باز کرد و تمام دردهاش‌رو از یاد برد.

_تا آخر این ماه ، با مدرک‌هایی که دارم می‌رم آگاهی و سیاوش‌رو تمومش می‌کنم.

چندین بار مرور کرد محتویاتت پیام‌رو .

بغضش‌رو پس زد و بعد بلند خندید . انگار که مسیح ، به جز کینه و انتقام ، هدفی والاتر به عنوانِ

انسانیت‌رو در پیش گرفته بود و چقدر کیف داد مرورِ پنج ، شش‌باره ی پیامک!

****

تکیه از در گرفت و خیره‌ی متینی شد که یک دستش به دستگیره‌ی در بود و یک دستش اسیرِ انگشت‌های مسیح.

_ببین متین ، دارم جلوی نفس بهت اخطار می‌دم...

متین به میونِ حرفش پرید . علناً عوضی فرضش کرده بود و این حجم از بی اعتمادی قلبش‌رو آتیش می‌زد.

_باشه فهمیدم . بار آخرم بود که نزدیک شدم به همسرت.

این‌بار یکی از تیم‌برلندهاش هم له کرد زمین‌رو به زیر پاهاش و مسیح آروم نشد!

_من دارم جلوی نفس بهت اخطار می‌دم ، بار آخری بود که دستت به دستش خورد.

متین سر تکون داد و بدون کوچک‌ترین صحبتی ماشین‌رو ترک کرد .

مسیح تن چرخوند و خیره به زنی که کز کرده بود به گوشه ی سمتِ راستِ صندلیِ عقب ، گفت:

_بیا بشین جلو . بریم یکم بچرخیم.

نفس بی حرف و اسیر در میون پس کوچه‌های سکوتی که راهی برای رهایی از بن‌بست‌هاش نمی‌یافت ، تغییر مکان داد و تنش‌رو چپوند به رویِ صندلیِ جلو.

لحظه‌ای تیر کشید جای زخمی که این‌بار در طرفِ راست پیشونیش بخیه خورد بود و ابروهاش به نشونه‌ی درد نزدیک شد بهم .

مسیحِ دل نگران با نگاهش حالش‌رو پرسید و نفس لب زد:

_خوبم!

در نهایت ماشین از پا کنده شد و نفس خیره به برف پاک‌کنی که از راست به چپ و از چپ به راست حرکت می‌کرد ، زیبایی‌های شیوارو چک کرد . قلبش از هجوم حسادت فشرده شد و پلک بست .

صدای آروم و سوزدارِ خواننده تلفیقِ بسیار عاشقانه‌ای یافته بود با صدای کوبش قطره‌های بارون به شیشه‌ی ماشین .

مسیح دست دراز کرد ، چهار انگشتِ یخ بسته‌اش‌رو اسیر کرد و سریعاً لب زد :

_چقدر یخی!

و بعد از اتمام جمله‌اش درجه ی خودکارِ بخاری‌رو روی همسرش تنظیم کرد .

باز هم سکوت هر دوشون‌رو در آغوش کشید و مسیح خیره به خیابونِ خالی از رهگذر ، فکر کرد به این‌که قطعاً برای سیاوش و سپهر بهتدین تنبیه‌هارو در نظر گرفته .

سیاوش محکوم بود به مرگِ صددرصد و سپهر محکوم بود به هر چیزی که دادگاه اعلام کنه . در حالی‌که آرزو می‌کرد تشخیصِ دادگاه به مرگش باشه ، دل کند از خیابون و نگاه داد به نفسی که قسم می‌خورد از هنگامِ ورودش به تهران تا به حال ، هفت هشت کیلویی لاغر شده .

خم شد و بوسه‌ای کوتاه روی گونه‌اش کاشت و نفس به وسیله‌ی بالاپریدنِ اندامش واکنش نشون داد.

روی موهای سیاهی که حالا بیش از همیشه فردار شده بودرو نوازش کرد و گفت:

_حق داشتم که زدم تو صورتت.

تن از پنجره کند و نگاهی که فریاد می‌زد " خیلی گستاخی " رو به چهره‌ی حق به جانبِ مسیح کوبید .

به غیر از این هم نمی‌تونست باشه ، این مرد عذرخواهی‌هاش‌رو هم این مدلی بیان می‌کرد . در هر صورت و در همه حال ، نفس بود که مقصر بود و مسیح در هر موردی حق داشت!

لب جمع کرد و در برابرِ اون مقدار از وقاحت کم آورد . نه این‌که حرف و یا جمله‌ای تویِ چنته‌اش موجود نباشه نه ، فقط حرف زدن با این آدم‌رو بی فایده دید .

مسیح اما منتظر نگاهش کرد و نفس رو گرفت.

_بدم می‌آد که عین بچه‌ها قهر می‌کنی . اون چه حرف‌هایی بود که بارم کردی ؟ کنترل از دستم خارج شد . من رو تو غیرت دارم نفس .

با دست اشاره کرد به سرخیِ روی گونه‌اش و بعد سری که باندپیچی شده بود.

_اینا الان نشونه‌ی غیرت شوهرمه آره ؟

تغییر مسیر داد به جهتِ خارج از شهر و گفت:

_تو عاشق همین آدم شدی ، نشدی ؟

و نفسی که هیچ پاسخی نداشت ، لب‌هاش‌رو بهم قفل کرد و سر تکیه داد به پنجره.

حتی این‌بار بیش از پیش فرو رفت به صندلی و به وسیله‌ی رو گرفتن از مسیح ، قهرش‌رو اعلام کرد .

مسیح اما دست دراز کرد و موزیکِ غم‌دارو تغییر داد به موزیکی با ریتمِ قدیمی و شادتر . حس می‌کرد که گاهی آهنگ‌ها تاثیری کاملاً مستقیم روی خویِ کودکانه‌ی آدم‌ها

قرار می‌ده بنابراین ؛ لیست موزیک‌هاش‌رو از غم انتقال داد به شادِقِردار و نفس نالید:

_تو الان عذاداری ؟

دست دراز کرد و با هر جون کندنی که بود ، تقلاهای کودکانه‌ی همسرش‌رو میون بازوها و گرمای آغوشش حل کرد و گفت:

_تورو فقط این‌جوری می‌شه داشت.

نفس آروم گرفت و لب زد:

_چجوری ؟

و شنید:

_با زور و اجبار .

نیم‌چه لبخندی کنج لبش نشست و به خدا که تاثیر داشت مضمون عاشقانه و مثبتِ موزیک.

نامِ شوهرش‌رو خطاب کرد و جون‌دارترین جانمِ عمرش‌رو پاسخ گرفت .

گفت:

_برام یه نسکافه می‌خری ؟ یه کاپِ خوشگل که بخار بلند بشه ازش . دلم بدجوری هوس نسکافه کرده .

مسیح بلند بلند خندید و حس کرد که با عملی ساختن آخرین تصمیمش ، باری بزرگ و پربارو از روی دوش برمی‌داره و پرتش می‌کنه به ناکجاآباد!

زمزمه‌وار و با لحنی شیطانی گفت:

_می‌خرم برات . فقط ای کاش همین‌قدر که هوسِ نسکافه به سرت زده بود ، هوسِ منی که خیلی خوشگل‌تر و خوش‌مزه‌تر از نسکافه هستم‌رو هم به سرت می‌زد .

و بعد آهی تصنعی از سینه خارج کرد و ادامه داد:

_بد دنیایی شده ، زن داریم تا زن ! زنِ ما که اصلا شوهرداری بلد نیست.

از انگشت‌های باریکش ، مشتی به اندازه‌ی پرتغالی کوچیک تشکیل

شد و اون‌رو پرحرص به سینه‌ی ستبری کوبید که بیش‌تر از هر لحظه‌ای تمنای آغوشِ همسرش‌رو داشت.

مقابل کافه اسپرسو ایستاد و قبل از ترکِ ماشین ، پیشونیِ همسرش‌رو بوسید .

از جوب گذشت و دربِ شیشه‌ای و سیاه‌رنگِ کافه‌رو هل داد و وارد فضای رویایی و شش در چهارِ نقلیِ کافه شد .

نگاهش‌رو میون در و دیوارهایی که با رنگِ قهوه‌ایِ تیره تزیین شده بودن چرخ داد و رسید به دو صندلیِ پایه‌داری که مقابلِ میزی دایره‌ای شکل قرار داشت.

کیف پول به دست، مقابل پیشخوان ایستاد و نگاهی به منوی متنوعش انداخت . از میون انواعِ قهوه‌های موجودی

که مقابل دیدگانش صف کشیده بودن ، برای خودش قهوه ترک و برای نفس نسکافه‌ای‌رو سفارش داد ، که شدیداً هوسش‌رو کرده بود .

حدفاصلِ زمانی برای آماده شدنِ سفارشاتش‌رو مشغول شد به فکر کردن . حضور شیوا چند هفته‌ای بود که میونِ دیواره‌های زندگیش حس می‌شد و روی آرامشش خط می‌نداخت . باید یک‌بار و برای همیشه اول با نفس و بعد با شیوایی که اصرار داشت به دیدنش حرف می‌زد . باید جایگاهِ ویژه‌ی نفس و بعد بدونِ جایگاه بودنِ شیوارو تو خونه‌ی قلبش برای هردو تایین می‌کرد .

این‌روزها رسیده بود به نقطه‌ای که حوصله‌ی هیچ دردسرِ جدیدی‌رو نداشت.

نه سیاوش و نه سپهر و نه شیوا ؛ این‌روزها تنها نفس‌رو می‌خواست!

کاپِ قدکوتاه و باریکِ قهوه و کاپِ تپلِ نسکافه روی پیشخوان قرار گرفت و مسیح به یاد جمله‌ای که می‌گفت " برام یه نسکافه می‌خری؟ یه کاپ خوشگل که بخار بلند بشه ازش. " لبخندرو نشوند روی لب‌هاش و مبلغِ مورد نظررو کارت کشید.

از کافه که بیرون زد، سرعتِ کوبش قطره‌های بارون به روی زمین تشدید شده بود و همین امر مجبورش کرد که گام‌های بلندتری برداره .

نشست روی صندلیِ راننده، کاپِ خوشگلی که بخار می‌کردرو به دست‌های سردِ همسرش داد و گفت:

_هوا خیلی سرده. مغزم سوت کشید. هنوز زمستون از راه نرسیده، چه خبره امسال؟

لب از هم فاصله داد و نفسِ جمع شده‌اش‌رو روی بخارِ نسکافه فوت کرد. مسیح قلپی از قهوه‌ی تلخ نوشید و نگاه گرد کرد به نفسی که با دقت مشغولِ رها کردنِ نفسش بود.

_چیکار می‌کنی نفس؟

لبه‌ی کاپ‌رو به لب‌هاش نزدیک کرد و قلپی کم‌جون نوشید . خب اون‌قدرها هم داغ نبود.

لب زد:

_هیچی فکرکردم خیلی داغه.

مسیح خنده‌کنان ماشین‌رو روشن کرد و دنده‌رو روی حالت درایو قرار داد .

نفس در سکوت نسکافه‌اش‌رو نوشید و مسیح متشکر بود از اون کم‌حرفی . صدای موزیک‌رو به صفررسوند، ماشین‌رو به یکی از دمِ دستی‌ترین فرعی‌هایی که کاملاً خالی بود از سکنه هدایت کرد و بعد از جمع زدنِ جمله‌ها گفت:

_من نباید تهدیدت می‌کردم. می‌دونم، می‌دونم که نباید تهدیدت می‌کردم به مرگ اما اون جمله‌ها واقعاً از اعماق وجودم اومد و رسید به دهنم. حرف‌هام یه مشت تهدیدِ تو

خالی نبود، چون.. چون.. اگه بخوای رهام کنی اجازه‌ی زنده موندن‌رو بهت نمی‌دم.

نگاهش به کاپ بود و دقیقاً تا قطره‌ی آخررو نوشید اما حواسش رفت به درمانگاه و چشم‌هایی که به بدرنگی افتاده بود وقتی تهدید می‌کرد .

شیشه‌ی ماشین‌رو پایین فرستاد تا کاپ‌رو دور بندازه و قبل از این‌که حرفی بزنه مسیح دعواش کرد.

_چقدر کارت زشت بود نفس. این چه حرکتی بود؟

لب‌هاش بیرون پریدن و سرتغانه گفت:

_دوست داشتم.

مسیح دست دراز کرد و به وسیله‌ی انگشت‌های شست و سبابه‌اش، لپ‌های بادکرده‌ای که هیچ ربطی به اندامِ نحیفش نداشت‌رو نیشگون گرفت .

نفس جیغ و داد به راه انداخت و مسیح اسیرِ دست‌های قلبش بود و حال و هوایی عطش‌گونه‌رو به همراه داشت.

لحظه‌ای اونقدر نزدیک شد که قلبش تنها یک تلنگر می‌خواست، یک لبخند و یا شاید یک بوسه‌ی ریز و تب‌دار، تنها یک تلنگر می‌خواست و تلاقیِ دونگاهِ روشن و تیره و کش اومدنِ لب‌های گوشتیِ مرد به لبخندی وسوسه انگیز، همراه شد با شروعِ پرعطشِ عاشقانه‌ای جدید و ناب!

****

رخ کشیدنِ خورشید از شرق، همراه شد با تکون‌های اتوبوس و توقفش در سردترین نقطه‌ی ممکن .

بافتِ کم‌ضخامتی که به تنش بود، حتی از داخل اتوبوس و فضای بسته، تنش‌رو به لرزه می‌نداخت.

چنگ زد به دسته‌ی کیفش و راننده‌ی خسته و خواب‌آلود فریاد کشید:

_یکی می‌خواست رینه پیاده شه.

دسته‌ی کیف‌رو روی شونه‌اش انداخت و قدم‌های سست و کم‌جونش‌رو رسوند به شوفر.

تمامی اعضای حاضر با نگاهی طلب‌کار منتظرِ پیاده شدنش بودن و سما رو کرد به طرفِ شاگردِ راننده که از بدو ورود با نرمی رفتار کرده بود و گفت:

_می‌خوام برم به این آدرس.

و بعد تکه کاغذی که دست‌خطِ سپهر به‌طور خرچنگ قورباغه‌ای روش خودنمایی می‌کردرو به طرفش گرفت.

شاگرد با راننده مشورتی کرد و به حرف اومد:

_برو پایین، لبِ این خیابون یه رستوران هست، بگو اون برات ماشین بگیره بری داخل.

آدرس‌رو پس گرفت، سرتکون داد و تشکرکنان پله‌هارو پایین رفت و پاگذاشت میونِ یک مشت برف.

اتوبوس حرکت کرد و وزش باد تا مغزِاستخونش‌رو لرزوند. حتم داشت که پشتِ این سوزِ بی امون، بلااستثناء چندین‌روز مریضی پنهان شده و اما می‌ارزید... به خدا که می‌ارزید!

با احتیاط طولِ باریکِ جاده‌رو پیمود و رسید به رستورانِ پرعظمتی که راننده حرفش‌رو می‌زد .

مقابلِ ورودی متوقف شد تا دربِ کشویی کنار بره، بعد موهاش‌رو به داخلِ شالش پنهان کرد و پاگذاشت به فضایی که برای گرماش می‌مرد.

یک‌راست رفت به طرفِ صندوق و رو به مردی که مشغولِ صحبت با خانمِ کم سنِ کنار دستش بود، گفت:

_آقا ببخشید.

حواس هردو معطوف شد به زنی که پوستِ سبزه‌ی صورتش، در اثرسرمای شدید به قرمزی می‌زد و لب‌هاش کاملاً کبود شده بود.

زن نگاه داد به مردی که قفل بسته بودن روی لب‌هاش و گفت:

_عزیزم حالت خوبه؟

لرزشِ دندون‌هاش حتی به وسیله‌ی چسبوندنِ لب‌هاش به یکدیگر متوقف نمی‌شد و در همون حین گفت:

_می‌خوام برم به یه آدرسی تو رینه، هیچ ماشینی ندیدم بره بالایی، شما این‌جا آژانسی اسنپی چیزی سراغ ندارین؟

مرد در نهایت لب باز کرد و انگار مدیرِ کلی چیزی بود با اون مقدار از ابهت.

_خانم این‌جا اسنپ یا آژانس گیر نمی‌آد که.. کجای رینه می‌خوای بری؟ بالای بالا؟

و بعد زیرلب افزود:

_کدوم بی عقلی این موقع از سال می‌ره رینه؟

سما نگذشت از صفتِ زشتی که در وصفش بیان شده بود، چنگ زد به آدرسِ میون انگشت‌هاش و در حالی‌که نگاهش شبیه به وقت‌هایی بود که به قولِ الیاس می‌شد " لاتِ چاله میدون" چشم تنگ کرد و گفت:

_آقا کمک نخواستم ممنون. درست حرف بزنی کافیه.

و بعد راهش‌رو گرفت و با وحشت پا گذاشت به همون قطبِ جنوبی که برف، پیرهنِ سفید به تنش کرده بود.

راهِ پیشروی به سمتِ رینه، بیش از حد سربالایی و کمی فراتر از سقفِ رستوران قدعلم کرده بود.

دورِ خودش چرخید، کلافه چشم دوخت به ماشین‌هایی که شبیه به موشک از مقابل دیدگانش می‌گذشتن و نالید:

_واقعا دمت گرم سپهر! براوو چون به عقل جن هم نمی‌رسه الیاس این‌جا باشه.

و درست بعد از اتمام جمله‌اش صدایی مردونه، تنش‌رو از جا پروند.

_من می‌رسونمتون .

از روی شونه نگاهش و چهره جمع کرد.

_لازم نکرده آقای محترم خودم ماشین می‌گیرم.

مرد نگاهی عصبی به چهره‌ی بی آرایشش انداخت و مستقیم اشاره کرد به لب‌هاش.

_خانم، تا فردا صبح هم همین‌جا وایسی هیچ‌کس پیدا نمی‌شه سوارت کنه، چون این موقع از سال، گذرِ کم‌تری کسی به رینه می‌خوره. فقط قبل از این‌که تصمیم بگیری به ایستادن بهت اطلاع می‌دم که تا یک ساعت دیگه قطعاً از سرما می‌میری.

ابرو بالا انداخت و راست می‌گفت. حالا و تو چنین موقعیتی به علاوه‌ی سرمای این‌چنین وحشتناک، اصلا زمانِ ناز و ادا نبود .

با تصور این‌که این مرد حتما یکی از کله گنده‌های این رستوران هست، به‌طورِ مداوم در این مکان مشغولِه به کار و قطعاً به جز کمک، نیتِ دیگه‌ای نداره به دنبالش راه افتاد و نشست روی صندلیِ شاگردِ آذرایِ سیاه رنگ.

مرد بخاری‌رو تنظیم کرد، ماشین‌رو به راه انداخت و در همون حال گفت:

_الان گرم می‌شه.

و سما به جد و آبادش دعای خیر فرستاد.

مدتی در سکوت گذشت و ماشین جاده‌ی سربالایی و وهم‌آوری که بیش‌تر شبیه به جاده‌ی مرگ بودرو پیمود.

دست دراز کرد و گفت:

_آدرست‌رو بده باید دوباره نگاهش کنم.

به ناچار تکه کاغذی که حکمِ جواهری باارزش‌رو دارا بودرو به دست‌های مرد داد و برای دوباره دیدنِ الیاس، ثانیه‌هارو شمرد.

باورش نمی‌شد اما نزدیک بود، الیاس آن‌چنان نزدیک بود که قلبش ناباورانه هزار و نهصد و نودتا در ثانیه

می‌کوبید!

ماشین به انتهای یکی از کوچه‌های ترسناک و خالی از رهگذر رسید و مقابل ساختمونی با سنگ‌های سفید و در و پنجره‌ای به رنگِ نارنجی توقف کرد. مرد به ساختمونِ دو

طبقه‌ای که به نظر می‌رسید خالی از سکنه باشه نگاهی انداخت و لب زد:

_انگار همین‌جاست.

سما با سر حرفش‌رو تایید کرد و درحالی‌که انگشت‌هاش به دستگیره‌ی در چفت بود، لب زد:

_درسته. آدرس که می‌گه همین‌جاست.

مرد بازهم نگاه داد به پنجره‌هایی که خبر از خاموش بودنِ چراغ می‌داد و بعد گفت:

_مطمئنی که آدرست درسته؟

و سما تشکرکنان پیاده شد از ماشین، سرخم کرد و منتظر شد تا مردِ یاری‌دهنده‌اش شیشه‌رو پایین بفرسته و در انتها لبخندرو کاشت روی لب‌هاش و گفت:

_نمی‌دونم چجوری بابت این لطف تشکر کنم... من... واقعاً ممنونم ازتون.

مردی که تا به حال نیمچه لبخندی تحویلش نداده بود، بعد از گرمیِ لحن صحبتِ سما، خندید و خم شد تا بگه:

_این چه حرفیه خانم؟ فقط این‌جا خطرناکه... مخصوصاً تو طولِ شب که ری به ری سگ پرسه می‌زنه تو کوچه و خیابون‌هاش، پس این کارتِ منو داشته باشین که هرجا خواستین برین تماس بگیرین من می‌رسونمتون.

و سما اصلاً نمی‌شنید. خیلی وقت بود که نمی‌شنید. دقیقاً از وقتی‌که مردِ زندگیش‌رو در قالب شلوارِ گرم‌کنِ خاکستری به همراه کاپشنِ بادی و کت و کلفتِ سیاه رنگ دید. مردی که با نگاهِ ریز شده، طول کوچه‌رو می‌پیمود و نایلون‌های خریدش‌رو از دست راست به دست چپ هدایت می‌کرد .

اون‌قدر پراشعه و آکنده از عطش بود اون نگاه که مرد ردِنگاهش‌رو گرفت، سر چرخوند و رسید به مردی بلندقد که زیبایی به همراهِ خشم، از سروصورتش می‌بارید.

کش اومد ثانیه‌ها، ضربانِ قلبی نموند برای سما، بغض پرسروصدا اومد و چپید به کنجِ گلوش اما، در نهایت رسید. با یک بغل خرید نزدیک شد و درست چند ثانیه پس از نزدیک شدنش زد زیرِ خنده. اول به دستی که هنوزهم کارت گرفته بود به طرف سما و دوم به چهره‌ای که هیچ نشونی از سمای روزهای گذشته نداشت خیره شد و از خنده تغییر حالت داد و رسید به قهقهه!

سما رو کرد به مرد و در کمالِ وقاحت کارت‌رو از میون انگشت‌هاش گرفت، زل زد به نامِ هک شده‌ی روی کارت و زیرلب زمزمه کرد:

_مهندس آرمان شیخ.

و بعد افزود:

_آدم حسابی بودی ما خبر نداشتیم.

الیاس اما نزدیک شد و هیچ نشونی از مردِ خنده‌رویِ شش سالِ پیش نداشت به خدا. سر خم کرد، نگاه آکنده از

تحقیری که به سما اثبات کرد این همون مرده‌رو به سر و روی مرد پاشید و خنده‌ای مسخره سر داد.

_خیر پیش جناب. تو روزِ روشن به ناموسِ مردم نخ نده.

و بعد رو کرد به سما و افزود:

_دوباره شرت اومد تا دامنِ منو بگیره. گمشو برو تو.

آرمان نگاهِ مشکوکش‌رو تا آخرین لحظه از دخترِ ریزنقش به همراه مردِ گنداخلاق، نکند، اجازه داد تا کاملاً وارد ساختمون بشن و بعد پا رویِ پدال گاز فشرد و از کوچه دور شد.

در با صدای بدی بهم کوبیده شد و سما بی توجه خودش‌رو رسوند به شومینه و دست‌هایی که از شدتِ سرما کاملاً ترک خورده بودرو روی شعله‌های جون‌دار و نارنجی رنگش گرفت. الیاس کیسه‌های خریدرو هل داد روی اپن، گام‌های عصبیش‌رو رسوند به اندامی که سرِ جمع پنجاه کیلو هم

نمی‌شد و هم زمان با تلنگری که به روی شونه‌اش می‌زد، صدا بالا داد و غرید:

_تو و اون برادرِ بی‌شرف‌تر از خودت، چی می‌خواین از جونِ من ؟ آخه تو مگه نمرده بودی؟ چرا نمردی تو؟ چرا من انقدر بدشانسم؟ چرا تو جد و آبادت محو نمی‌شین از رو زمین؟ چی می‌خوای؟ برای چی اومدی؟

تمامِ قدرتی که تا به حال جمعش کرده بود و سدی بزرگ می‌کشید روی بغضش‌رو از دست داد و با صدای بلند به گریه افتاد اما ساکت نموند.

_ببین به کجا رسوندیمون الیاس. ببین عقده‌ای بازی‌هات چقدر ضرر داد. تو هم به من، هم به خودت و هم به خانواده‌ات بزرگ‌ترین ضرررو رسوندی. بسه دیگه آدم باش. من فکر کردم درست و حسابی شدی بعدِ شیش سال.. فکر کردم کم کردی از فخر فروشی‌هات. فکر کردم تمومش کردی دل شکوندن‌رو.. بسه دیگه همه‌مون نابود شدیم، محضِ رضای خدا فقط یک‌بار خوش‌حال شو از دیدنم.

دست کشید روی ته ریشِ آنکارد شده و مرتبش، به خدا که کم مونده بود از روی کله‌اش دود بلند بشه و نمی‌خواست دیدنِ این زن‌رو.

سرتاپاش‌رو اسکن کرد و گشت به دنبال جمله‌ای، گشت به دنبال واژه‌هایی که حرص و زجرِ این چند سال‌رو به خوبی به رخ بکشه و خبری از الیاسِ همیشه خندون نبود انگار!

_الان می‌گی تمام این اتفاقات یه علت داشت و اون هم رفتارِ من بود درسته؟ یعنی من اگه تورو می‌خواستم برادرت شیش سالِ تموم با آدم‌هاش نمی‌اومد سراغم و حرصش‌رو با هزار نوع شکنجه خالی نمی‌کرد رو تنم درسته؟ یعنی سیاوش دست نمی‌زد به خلاف؟ الان خوش‌بخت بودیم؟ من می‌اومدم تورو می‌گرفتم و خوش خوشونت به راه بود آره؟ با توام چرا لال شدی؟

نزدیک شد، چونه‌ی سمارو به وسیله‌ی چهارانگشتش اسیر کرد و اون‌قدر فشرد، که درد اشک‌رو فرستاد به چشم‌هاش و لب گزید.

_یعنی می‌گی تنها راهِ چاره این بود که من با تو و اون خانواده‌ی نکبتت می‌موندم آره؟

سما لب زد" نه" و الیاس افزود:

_می‌گی اگه می‌اومدم خواستگاریت و زنم می‌شدی، هیچ ضرری به هیچ‌کس نمی‌رسید درسته؟

سما مجدداً جواب منفی‌رو اعلام و الیاس تکونی شدید و جون‌دار به چونه‌اش وارد کرد و غرید:

_آخه من تورو نمی‌خواستم. من حالم از تو و خانواده‌ات بهم می‌خورد. مگه زوری می‌شد؟ خواستن زوری می‌شد؟ دوستت نداشتم سما و هرکاری می‌کردم که غیرمستقیم بهت ثابتش کنم تو نمی‌فهمیدی.

پرت شد روی زمین. کاش کسی بود تا همین لحظه گوش‌هاش‌رو می‌گرفت و مانعِ شنیدنِ جمله‌هایی می‌شد که قلبش‌رو به بدترین شکلِ ممکن سلاخی می‌کرد .

با دو انگشت چونه‌اش‌رو نوازش داد، موهای کوتاهش‌رو از روی صورت کنار زد، قطره اشکی که رسیده بود تا رسواش کنه‌رو به شدت پس زد و گفت:

_بخاطر همین تا پای مرگ کتکم زدی؟ زدی که هم من بمیرم، هم بچه‌ام و هم غرورِ داداشم؟

****

به خطِ ورودی که رسید، امتدادِ گام‌هاش متوقف شد. نفسی که تا به حال بدونِ مکث قدم برمی‌داشت، کلافه سر چرخوند و نالید:

_مسیح صحبت کردیم دیگه. صحبت کردیم عزیزدلم. بیا بریم تا کی با همه‌ی دنیا قهر؟

دندون‌هایی که قفلِ هم بود، حالت چهره‌اش‌رو روی به سختی می‌کشوند و چشم‌هاش عصبی نه، غم داشت انگار!

با سر اشاره کرد به چند پله‌ی منتهی به سالنِ اصلی و لب زد:

_مگه نگفت برو؟ بیام بگم چی؟

نچ نچ کنان نزدیک شد و آستین‌های کتش‌رو چسبید. تمامِ راه به سختی راضیش کرده بود این لجبازرو برای رویارویی با خانواده و آشتی دادنشون و حالا و درست روی خطِ نهایی، شوهرِ یک‌دنده‌اش جا زده بود.

با دستِ راست گونه‌ای که به دست‌های مادرش سیلی خورده بودرو نوازش کرد، زل زد به آبی‌هایی که یک دنیا غم‌رو صاحب بود و بعد گفت:

_الان چند وقته که احساس می‌کنی یه چیزی تو زندگیت کمه درسته؟ چند وقته انگار هیچ‌چیز درست پیش نمی‌ره و سرجاش نیست. تو حتی نتونستی برای سالاری که یه روزی از هرکس نزدیک‌تر بود بهت، درست و حسابی عذاداری کنی. همه‌ی این چند وقتی که یه چیزی کمه، تو آغوشِ

مادرت‌رو نداشتی مسیح. درست شبیه به منی که از وقتی نداشتمش، حتی بعد از سپری کردنِ بهترین ثانیه‌های زندگیم، حس می‌کنم یه غمی روی دلم سنگینی می‌کنه، غمی که جای خالیش، با هیچ آغوشی پر نمی‌شه و برای همیشه قراره که کنارم بمونه. تو هرچقدر هم به روی خودت نیاری اما، از این نگاه معلومه که داره دق می‌کنه از دوریِ مادرش.. به خدا معلومه.

رجوع کرد به قلبش. به خدا که راست می‌گفت. حالا که از قلبش سوال می‌کرد، بیش از این نمی‌تونست که دوریِ اون فرشته‌ی تپل اندام‌رو برای لحظه‌ای تاب بیاره .

نفس لب زد:

_می‌آی؟

و مسیح با نگاه به چشم‌هایی که تشویقش می‌کرد به صمیمیت، تبسم‌رو به روی لب‌هاش کاشت و " می‌آم" رو زمزمه کرد .

نفس با خیالی راحت، آخرین و کوچک‌ترین انگشتِ مردش‌رو کشید و وادارش کرد که هم‌چون بچه‌ای سه چهار ساله، امتدادِ گام‌هاش‌رو در پیش بگیره تا برسه به سالنی که مریم خانم شبیه به تمام روزهای دیگه، چنین ساعتی‌رو میونِ چهاردیواریش مشغول بود به راز و نیاز با معبود. انگار که سلامتیِ فرزندهاش‌رو از خدای خود طلب می‌کرد.

نفس اشاره کرد به زنی که چادرِ سفیدِ گل‌دارش‌رو روی سر انداخته بود و روی سجده، اندکی مکث داشت و مسیح خیره بود به تنی که روی جانماز افتاده بود و شدیداً می‌لرزید .

کتونی‌هاش‌رو با احتیاط از پا کند و مخاطبِ صحبتش‌رو همسرش قرار داد وقتی نگاهش هنوز هم به مادرش بود.

_گریه می‌کنه؟

روی پاهاش ایستاد و گونه‌ی زبر از ته‌ریشش‌رو بوسید.

_یه مادره مسیح. یه مادری که حسابی دل‌تنگه برای پسرِ یه دنده و بی‌احساسش.

و بعد به حالتِ اولش بازگشت، برای تسکینِ درد ناگهانیش، باندِ روی سرش‌رو آهسته لمس کرد و بعد در سکوت و خفا از کنارش گذشت و مسیح‌رو با دنیایی از ضعف تنها باقی گذاشت.

نمازی که برای معمولی‌ها نهایت بیست دقیقه زمان می‌برد، برای مادری که درست شبیه به فرشته‌ها بود، به نیم ساعت و چهل دقیقه کشید. مسیح حدفاصلِ زمانی که مادرش اختصاص داده بود به هم‌صحبتی با پروردگاررو، در کمال آرامش ایستاد کنجِ دیوار و زل زد به وجب به وجبِ منبعِ آرامشش.

مریم آخرین جمله‌های شکرگذاریش‌رو زیر لب زمزمه و بعد تسبیح به دست خیره به پنجره‌ی قدیِ رو به تراس، صحبت کرد.

_می‌خوای تا صبح اون‌جا بایستی؟

تن از دیوار کند و با مکث وارد شد. نمی‌دونست حالا که نفس نیست و تنها شده، بنا به بیانِ کدوم جمله‌هایِ ذهنیش پا می‌گذاره به این اتاق اما، سنگینی می‌کرد.. دوریِ مادرش درست همون گوشه از قلبش، همون گوشه‌ای که نفس حرفش‌رو می‌زد، حسابی سنگینی می‌کرد .

گام‌های سست و ناهماهنگش، اون‌قدر بلاتکلیف بود که مریم به یاریش دست گرفت روی زمین، آهسته روی پا ایستاد و بعد از مدت‌ها، پسرش‌رو به معدنِ آرامش دعوت کرد.
پسرش‌رو به آغوش کشید و مسیح تنِ گرمش‌رو طوری میون بازوهاش حل کرد، که انگار برای تخلیه‌ی غمی که مدت‌هاست روی وجودش مشغوله به وزن‌گیری، تنها آغوشِ این زن کافیه .

روی موهاش‌رو نوازش کرد و عطری که هیچ مارک و بویِ خاصی‌رو دارا نبودرو به ریه فرستاد. بعد از گذشتِ روزها، حالا ایمان داشت، ایمان داشت به این‌که نبودِ مادرش و به

آغوش نکشیدنِ تنش، باعث و بانیِ تمام اتفاقات نحس این روزهاش بوده.

مریم کنار گوشش زمزمه‌وار گفت:

_عشقِ مادر، عزیزِ مادر این همه مدت کجا بودی قربونِ شکلت برم؟ من این همه مدت چجوری بدون تو تاب آوردم آخه؟ نبودِ الیاس و نداشتنش کم بود که توام مادرت‌رو تنها بذاری و بری؟ منِ پیرزن به جز شماها کسی‌رو دارم مگه؟

با دو دست صورتش‌رو قاب گرفت و با سرانگشت‌هاش، چروک‌هایی که گذرِ عمرش‌رو فریاد می‌زدرو نوازش کرد .

_مادر، احتیاج دارم به دعای خیرت مادر. احتیاج دارم که پشت سرم باشی. هر جا که گیر می‌کنم، نیاز دارم که با هر باز سجده کردنت اسمِ منو

دست بلند کرد و گودیِ زیر چشم‌هایی که زمانی زیباترین برقِ دنیارو دارا بودرو نوازش کرد و دلش ریش شد برای

شقیقه‌هایی که حالا تارهای سفید روییده شده‌اش، انگشت‌شمار نبود.

_به حق علی خدا همراهمته مادر. من با هر بار سجده کردن نه، با هر بار نفس کشیدن اسمِ تورو به زبون می‌آرم. دعای خیرِ من پشتت بود که خدا فرشته‌ای مثل نفس‌رو انداخت تو زندگیت. قربونت برم، تمومش کن، بکَن و بنداز دور این کینه‌ای که شکلِ زندگیت‌رو انقدر بهم ریخته. ببین فدات‌شم، ببین چه زنی داری، ببین مثلِ دسته‌ی گل می‌مونه، ببین چقدر وفاداره بهت و مثلِ اون شیوای از خدا بی‌خبر نشکونده دلت‌رو، ببین خدا جای اون چه جواهری‌رو داد بهت، چرا قدرش‌رو نمی‌دونی مادر؟ فکر کردی من نشنیدم همین امروز با متین چه دعوایی راه انداختی؟ که دوباره با مشت افتادی به جونش؟ شنیدم.. شنیدم..

چادرش‌رو از سر کند و موهایی که حالا نه رنگ و نه شکل و شمایلِ گذشته‌رو دارا بودرو به رخ کشید. موهایِ سفیدی که

حالا تنها با کشی کوچک بسته شده بود و اصلا شباهتی به موهای مش شده و همیشه مرتبِ سابق نداشت!

_شنیدم عزیزدل.. ولی از قصد نیمدم بالا، نیمدم که ببینم اون متینِ مظلومی که تنها پناهش تو این روزها تو هستی، تا کی قراره تحمل کنه ضربه‌های از سر عصبانیتت‌رو؟ تا کی می‌خوای از جای دیگه پر بشی و با لگدهات رو تنِ این خالی کنی و تنها بخاطر عشقی که به ماهرخ داشته هیچی بهت نگه؟ فکر کردی اون کم درد کشید؟ اون کم غصه خورد؟ اون رگِ غیرت کلفت نکرد وقتی عشقش جلوی چشم‌هاش از نگاهِ قشنگِ یکی دیگه دم زد؟

اشک دیدش‌رو تار کرد و مسیح روی مبلی که همون نزدیکی‌ها بود، وا رفت.

_من خودم می‌دیدم که تو همین باغ می‌نشست و با پدر و مادری که الان هفت، هشت تا کفن پوسوندن درد و دل می‌کرد، من هنوزم که هنوزه می‌بینم نگاهِ پرحسرتش به ماهرخ‌رو. می‌بینم که الکی می‌خنده، می‌بینم که دل‌تنگه

برای بهترین رفیقش. مسیح... به خدا که نبودِ الیاس بیش‌تر از تو متین‌رو آتیش زد. به خدا که برای پر کردنِ جای خالیش هزار بار اومد سمتِ تو و تو هر بار بدتر از قبل پسش زدی. به خدا که اون به جز ما هیچ‌کس‌رو نداره.. هیچ‌کس مسیح!

مسیح خیره به دیوارِ پیش روش و قابِ عکسی دو نفره که، نبودِ یکی از اون‌ها بدجوری دهن کجی می‌کرد گفت:

_مادر از کدوم عشق حرف می‌زنی؟ متین دوباره اومد پیشم و خواستگاری کرد، ولی این‌بار نه از ماهرخ..

مریم میون حرفش نشست.

_می‌دونم.. ماهگل گفت که خواستگاری کرده ازش.

فکر کرد به این‌که، مسیح و الیاسی که میونِ ضلع‌های قاب عکس ایستاده بودن، هیچ وجه اشتراکی به جز رنگ چشم و شکلِ کتونی‌ها با هم نداشتن و اما حالا هر چقدر که سرچ می‌کرد، وجهِ اشتراک‌های بیش‌تری یافت می‌کرد .

مریم ادامه داد:

_اون‌قدر نزدیک شدن بهم که ماهگل دل از کف داد. متین شنیده بوده که ماهگل از عشقش به ماهرخ حرف می‌زده و تنها بخاطر همین پیشنهاد ازدواج داده. اون همیشه خودش‌رو مدیونِ ما می‌دونه مادر.

و درست بعد از اتمامِ جمله‌اش فهمید که مسیح درست پنج دقیقه‌ای می‌شه که حواسش‌رو از موضوعِ صحبت پس گرفته و به قابِ عکس دادتش .

مریم نزدیک شد، تن پسرش‌رو در آغوش گرفت و باز هم نبودِ الیاس داغی هم‌چون مرگ‌رو به قلبش بخشید.

بغض کرد و اصوات‌رو از میون شاخ و برگ‌هایی که تبدیل به اشک می‌شد بیرون فرستاد:

_چقدر دلم تنگه برای خنده‌هاش. یادته چقدر خوب بودید با هم مادر؟ یادته می‌رفتیم خرید دست همدیگرو می‌گرفتین و بر خلاف نظرِ من و بابات، دو تا کتونی می‌گرفتین درست

شبیه بهم؟ گذشت و بزرگ شدین، گذشت و هر کدوم راهِ خودتون‌رو انتخاب کردین اما هنوز سرِ عهدتون بودین، هنوز کتونی‌های یک شکل سفارش می‌دادین. چقدر پشتِ هم بودین و اون شیوای از خدا بی خبر مقابلِ هم قرارتون داد. اگر با هم لج نمی‌افتادین، مطمئنم که پای اون سپهر به خونه و زندگیِ ما باز نمی‌شد. مطمئنم!

با کفِ دست، روی زانوهایی که گزگز می‌کرد کشید، قلنجِ گردنش‌رو صدادار شکوند و خیره به قاب عکس لب زد:

_من پیداش می‌کنم.

مریمِ بیچاره چراغونی شد و چشم‌هاش و اما امیدی نداشت به تحقق یافتنِ این رویاها.

_اگه برسه اون روز، من دیگه هیچ‌چیز از این دنیا نمی‌خوام مادر. اگه بازم تنِ الیاس‌رو تو بغلم بگیرم، دراز به دراز می‌خوابم رو به قبله و آماده‌ام برای مُردن.

روی پاهاش ایستاد، نگاهِ آخرش‌رو از قاب عکس کند و مجدداً صورتِ مادرش‌رو قاب گرفت.

_قسم می‌خورم که پیداش کنم. من الیاس‌رو به همین زودی پیدا می‌کنم .

بعد خم شد و اول پیشونی و دوم گونه‌ی مادرش‌رو بوسید و درحالی‌که هنوز هم پیدا کردنش به همین زودی‌رو اعلام می‌کرد، از اتاق دور شد .

جنگ میونِ سه راسِ مثلث، خیلی وقت بود که تموم شده بود و مسیح حالا برای یافتنِ برادرش، باید با راس دوم دستِ دوستی می‌داد!

درِ غول پیکر ورودی‌رو هل داد و برای لحظه‌ای کینه‌اش به سپهررو کند و دور انداخت. اولین مقصودش حالا یافتنِ الیاس به

"فصل شانزدهم"

نفس

از اتاق که بیرون زدم، تن به تن شدم با متینی که ظاهراً خودش‌رو به من می‌رسوند. اول به کبودی‌هایی که حالا رو به بهبود می‌رفت و بعد به کااپشن و شلواری که به تن داشت نگاه کردم. اون هم خیره به منی بود که لباس‌های بیرون به تن داشتم و بعد ابرو در هم فرو کرد.

_کجا؟

اصلاً نمی‌پسندیدم رفتارهای سردِ این‌روزهاش‌رو. گفتم که پس از جریانِ مشت و لگدکاری‌های مسیح و منتقل شدنِ من به درمانگاه، متین شده بود آدمی جدید؟ متینی که دلم ضعف می‌رفت برای خنده‌های نمکینش، درست هفت روز بود که هربار بعد از دیدنم اخم می‌کرد. گفتم:

_دارم می‌رم بیرون یه مقدار کار دارم. باید از شما اجازه می‌گرفتم؟

این‌بار حالتِ ابروهاش‌رو از حالت خمیده به بالا پریده تغیر داد و تمامِ تلاشش‌رو به کار گرفت تا از نگاه کردنِ مستقیم به چشم‌هام اجتناب کنه.پ

_هنوز متوجه نشدی که برای بیرون زدن از این خراب شده باید با من هماهنگ بشی؟ بزنی بیرون و شوهرت بفهمه من باید جواب بدم پس برگرد به اتاقت.

از طرفی خنده‌ام گرفته بود از پرستیژِ جدیدی که با هر بار صحبت کردن و مقابله با من به کار می‌گرفتش و از طرفی متعجب بودم از این مقدار از فاصله‌ای که دلیلِ اصلیش‌رو ابداً نمی‌فهمیدم. دست زدم به کمرم و سعی کردم برای لحظه‌ای جدی به نظر برسم.

_الان داری به من دستور می‌دی که برگردم به اتاقم؟ یعنی اجازه نمی‌دی برم بیرون چون کارِ خیلی مهمی دارم؟

لحظه‌ای دزدکی نگاهم کرد و نچ‌کنان از کنارم گذشت.

_کار مهم داری اول تماس با شوهرت بعد می‌تونین تشریف ببرین.

وا رفته تکیه دادم به دمِ دستی‌ترین دیوار و خیره به ماهرخی که پله‌هارو با عجله بالا می‌اومد، لب زدم:

_به خدا فقط مونده بود که تو برای من خط و نشون بکشی.

ماهرخ نفس‌زنان نزدیک شد و درحال‌که دکمه‌ی وسطِ پالتوی چرمش‌رو می‌بست رو به من گفت:

_بجنب بریم. سپهر دمِ در منتظره.

نتونستم به پرستیژِ متین فکر کنم و نخندم، به خدا که مردها اگر اراده می‌کردن، یک شبه از دلقک تغغیرِ حالت می‌دادن به دیو!

ماهرخ دقیق شد روی خنده‌هام و زمزمه کرد:

_نفس دیوونه شدی؟ تورو خدا بیا بریم دیر شد.

با دست اشاره کردم به مسیری که متین چند دقیقه‌ی پیش با رفت و آمدهاش مترش کرده بود و بعد گفتم:

_سلطان اجازه صادر نکردن.

ماهرخ به در و دیوار نگاه کرد و بعد از مکثی کوتاه، رنگِ مهتابیِ صورتش‌رو از دست داد و به گچ تبدیل شد.

_مسیح اومده؟ چی بگیم بهش؟

سر بالا انداختم. متین بود که تغییرحالتی خنده‌دار به چهره‌اش وارد کرده بود و من با هربار فکر کردن بهش، تا مرزِ قهقهه پیش می‌رفتم.

با نگاهش سوال کرد و کلافه از منی که بحث‌رو به جز خندیدن به هیچ راهی نمی‌بردم، رو گرفت و نالید:

_نفس به خدا فقط مونده بود تو دیوونه شی.

صدای خش خش‌های شلوار جینِ متین باز هم به گوش‌هام رسید و زیر لب زمزمه کردم:

_شد پنجمین‌بار!

و بعد رو کردم بهش و با صدایی بلند افزودم:

_متین جان چیزی گم کردی؟

بازهم اجتناب کرد از نگاه به چشم‌هام و در عوض از ماهرخ پرسید:

_کجا؟ لباس پوشدی؟ تو یکی که بیرون رفتنت قدغنه.

ماهرخ رو کرد به من و اون هم متعجب بود از ژست جدیدِ صحبت کردنِ متین به خدا.

لب زد: _ این چشه؟

و من شونه و ابروهام‌رو به همراهِ هم بالا انداختم. در نهایت متین موفق شد که به اتاق مرجوعمون کنه و من هنوز هم از تصورِ حالت‌هاش می‌خندیدم. چقدر خنده‌دار لج کرده بود!

ماهرخ خودش‌رو پرت کرد روی تخت و انگار نه انگار که برادرش برای مرگِ اون مرد نقشه می‌کشید به خدا. تلفن کنار گوشش گذاشت و به فردِ پشت خط غر زد:

_انقدر دیر کردی متین اجازه نداد بیایم.. چه می‌دونم فازِ جدیدشه... حالا چی می‌شه پشتِ تلفن تعریف کنی براش؟... باشه بعداً صحبت می‌کنیم خداحافظ.

پالتوم‌رو از تن کندم و اول وظیفه‌ی صبح بخیر گفتنم‌رو ایجاب کردم. نشستم رویِ تک صندلیِ مقابل میز آرایش، وارد صفحه‌ی پیام‌هام شدم و بعد نوشتم:

_صبح بخیر دلیلِ زندگی.

و شبیه به همیشه، چند ثانیه‌ی بعد، با زنگ خوردنِ تلفنم جواب گرفتم. گذاشتمش کنار گوشم، لب‌های ماتیک خورده‌ی قرمز رنگم‌رو از نظر گذروندم و اجازه دادم که با صداش انرژیِ روزِ پنج‌شنبه‌ام‌رو تکمیل کنه.

_صبح بخیر خانم، چقدر خرس شدی شما! چقدر دیر بیدار شدی تنبل خانمِ پاندا.

تبسمی عمیق به لب‌هام حالت داد و به خدا که فول شدم از شارژ برای گذروندنِ ثانیه‌های آخر هفته‌ام. گفتم:

_پاندا دیگه؟ کی بود چند شب پیش غر می‌زد چرا انقدر لاغر شدی من زنِ مردنی نمی‌خوام؟ حالا شدم پاندا؟

قهقهه زد و من به یاد آورم مرواریدهای جا خوش کرده‌ی داخلِ دهانش‌رو .

_من حرفم‌رو پس می‌گیرم، نفس باور کن اگه فقط یه کیلو لاغر شی می‌برم طلاقت می‌دم ها..

شوخی می‌کرد و قصدِ اذیتم‌رو داشت اما، من یکی حتی از تصورش هم پرت می‌شدم به دنیایی از وهم. چشم‌های خط چشم کشی شده‌ای که امروز خوش‌حالت‌تر از همیشه بودرو از نظر گذروندم و بی توجه به ماهرخی که از لو

س بازی‌هام گله می‌کرد، نالیدم:

_خوشم نمی‌آد از شوخی‌هات.

تمومش کرد خندیدن‌رو و من صداش‌رو این‌بار از مکانی شبیه به اتوبان شنیدم. صدای موشک‌وارِ ماشین‌ها مهرِ تایید می‌کوبید روی حدسیاتم.

بحث‌رو تعویض کرد:

_صبحونه خوردی خانمم؟

گوشم با تلفن بود اما نگاهم به ماهرخی که به وسیله‌ی پانتومیم، خواستارِ گله‌ام از متین می‌شد. نفهمیدم که چه جوابی به مسیح تحویل دادم اما بد نبود اگر به طوری راضیش می‌کردم برای بیرون زدن از خونه و بهتر می‌شد اگر متین و پرستیژِ افتضاحش، هر دو با هم مقابل چشم‌هام ضایع می‌شدن .

پس فکری کردم و جمله‌ای عقلانی‌رو تحویل دادم به مسیح:

_عزیزم می‌شه من یه چیزی بگم و تو بدونِ فکر قبولش کنی؟

ماهرخ سیخ نشست و مسیح گفت:

_تا چی باشه؟

گفتم:

_می‌شه برم بیرون خرید؟

و درست بعد از بیان جمله‌ام لب گزیدم و پلک بستم. عکسِ تصوراتم اما، مسیح انگار خوب بود امروز.

_خرید چی داری؟

به وسیله‌ی چشمکم تاییدِ مسیح‌رو به ماهرخ اطلاع دادم وبی توجه به بالا و پایین پریدن‌هاش گفتم:

_برم یه سری لباس و وسیله‌ی بهداشتی کم دارم.

شنیدم:

_زود می‌آی؟

و روی پا ایستادم تا برسم به متین، خنده‌کنان قربون صدقه‌اش رفتم و زود اومدنم‌رو قول دادم.

این‌بار با انرژیِ مضاعف از اتاق بیرون زدم وگام‌های ناهماهنگم‌رو رسوندم به اتاقِ متین. بدونِ این‌که به در بکوبم و یا حتی با تک سرفه‌ای ورودم به اتاقِ پر از ماشینِ اسباب بازیش‌رو اطلاع بدم، خودم‌رو رسوندم به محل استقرار همیشگیش. به احتمالِ زیاد، رویِ صندلیِ تک نفره‌ی تراس لم داده بود و به احتمال بالاتر از زیاد، مشغول بود به نوشیدنِ چای.

تمامی حدس و گمان‌هام با تکونِ ملایم پرده‌ی سفید رنگِ حریر، به یقین تبدیل شد و خودم‌رو سریعاً سپردم به دست‌های ناملایمِ باد. میتن پس از دیدنم نگاه گرفت از استخر و چند ثانیه‌ی بعد فرو رفت به قالبی که خنده‌ام می‌نداخت.

منتظر ایستادم تا بگه:

_مگه نگفتم هیچ‌جا نمی‌رین؟

و منی که شدیداً خشنود بودم از رخ‌دادِ چنین بازیِ کودکانه‌ای، سر کج کردم و با نگاهی پیروزمندانه که قفل بود روی چشم‌هاش، گفتم:

_از مسیح اجازه دارم، اجازه‌ی شفاهی و زنده.

لب و دهن کج کرد، تمامِ تلاشش‌رو برای پنهون ساختنِ حیرتش به کار گرفت و گفت:

_خیلی خب، می‌تونی بری.

با لبخندم، پیروزیم‌رو به رخش کشیدم و از تراس و نهایتاً اتاقش بیرون زدم. واقعاً نمی‌فهمیدم که چی می‌خواد از جونِ ماشن‌های کوچولویِ اسباب بازی!

هم‌گامِ با ماهرخ، به آهسته‌ترین حالتِ ممکن ساختمون‌رو ترک کردیم تا مورد توبیخِ ماهگل و یا مامان مریم قرار نگیریم. ماهرخ از سپهر خواسته بود که همین نزدیکی و با مسافتی کم از ویلا به انتظارمون بایستنه. اون‌قدر خوش‌حال

بودم از یافتنِ حقیقت که انگار تمومِ کنجکاوی‌هام برای یک عمر، رو به تخلیه بود و این‌که تمام معادلات با پاسخی درست از صفحه‌ی ذهنم محو می‌شد، یکی از بهترین رخ‌دادهای طول عمرم محسوب می‌شد.

دستم قفل بود میون انگشتهای سردِ ماهرخ که اتومبیل سپهررو از فاصله‌ای کوتاه تشخیص دادم. از ماهرخ خواستم تا تندتر قدم برداره و خودم برای بخیر گذشتنِ ماجرا، چهل شب قرائتِ سوره‌ی یاسین‌رو نذر کردم.

ماهرخ روی صندلیِ شاگرد و من روی صندلیِ عقب و درست پشتِ سر تکیه‌گاهِ صندلیِ سپهر قرار گرفتم. موهای فردارش‌رو عکسِ همیشه سشوار کشیده بود و این امر حسابی به جذابیتش می‌افزود. ماشین از جا کنده شد و ماهرخ درحالی‌که برای کم‌تر شناخته شدن از عینکِ دودیش کمک می‌گرفت، تن چرخوند و رو به سپهری که محضِ رضای خدا حتی سلام هم نداده بود، گفت:

_توروخدا زود دور شو از این‌جا، من به درک... نفس اگه تو ماشین تو رویت بشه واویلا.

سپهر پنهون نکرد پوزخندش‌رو، ابرو بالا انداخت و نگاهش‌رو قفل کرد روی آیینه.

_شوهرت که همین‌جوری هم برای مرگِ من نقشه می‌کشه، دیگه ترست از چیه؟

نمی‌دونستم که چرا، اما این‌روزها تمام اطرافیان مسیح، شمشیرشون‌رو برای من یکی از رو بسته بودن و راه می‌رفتن تا طعنه زنان، زخمی روی قلبم بخراشن و من نمی‌دونستم که دقیقاً چه هیزم تری به تک به تکشون فروختم.

سکوت‌رو ترجیح و اجازه دادم که سپهر حسابی بتازونه.

_کی قراره که بیاد سروقتم؟ با چاقو می‌زنه یا اسلحه؟ شایدم بخواد خفه‌ام کنه؟

ماهرخ، ناله‌وار نامش‌رو خطاب کرد و سپهر بی توجه افزود:

_هر چی باشه تو خبر داری از نقشه‌های شوهرت.

دل کندم از دارو درخت‌های کم باری که به طرز کاملاً هماهنگی، گوشه و کنارِ خیابون جا خوش کرده بودن و نهایتاً نکاهم‌رو به آیینه‌ی کوچکِ راننده و بعد عسلی‌های عصبیِ سپهر دوختم.

_الان مثلاً اومدی برای توجیهِ من؟ من اومدم گوش کنم که باورت کنم؟ این‌جوری داری اثبات می‌کنی بی‌گناهیت‌رو؟

سرعتش‌رو بالا برد و اون‌قدر بی احتیاط رانندگی کرد که این‌بار نتونستم سرم‌رو تکیه بدم به شیشه و درخت‌هارو مورد شمارش قرار بدم .

ماهرخ نالید:

_سپهر چته؟ چرا این‌جوری برخورد می‌کنی؟ نفسِ بیچاره چه گناهی کرده؟

صدای دل‌خراشِ موزیک‌رو پایین برد و نهایتاً به صفر رسوند. قبل از این‌که اجازه‌ای برای صحبت صادر کنم به دفاع در اومدم. به دفاع از شوهرم که حقش کاملاً ناجوان‌مردانه، موردِ کم لطفی قرار می‌گرفت و ضایع می‌شد.

_ببینم سپهر؛ تو دل‌گیری؟ از مسیح دل‌گیری که اومده برای مرگت؟ من اگه جای اون بودم همین پنج شش سال‌رو هم مهلت نمی‌دادم برای نفس کشیدنت.

نفسش‌رو کلافه بیرون فرستاد و ادامه دادم:

_اون به تو خیلی لطف کرده و منی که تا این‌جا اومدم تا گوش بدم حرف‌هات‌رو خیلی بیش‌تر از اون..

این‌بار از آینه نگاهم کرد و ذره‌ای نترسیدم از برقِ خشمِ اون نگاه. به شدت دچار تهوع می‌شدم از چنین خصوصیاتِ نچسبِ اخلاقی .

ماهرخ سعی کرد تا آرومم کنه و با دست نشون دادم خطِ اخمِ غلیظش‌رو.

_نه ببین؛ ببین توروخدا... انگار یه چیزی هم طلب داره از من و شوهرم!

دستی که تا به حال، درگیر بود با فرمون‌رو این‌بار مشت کرد و صدا بالا برد:

_آخه گوش بده حرف‌های منو.. قبل از نشنیدن که نمی‌شه حکم صادر کرد نفس.

تکیه‌ام‌رو به صندلی دادم و حالا با خیالی آسوده‌تر، ادامه‌ی راه‌رو دنبال کردم .

_من از این دلخورم که...

صاف نشستم.

_تو حق نداری دلخور باشی از مسیح، تو فقط حق داری که الان توضیح بدی چون مسیح عمرا اگه گوش بده به حرف‌هات.

در سکوت ادامه داد به رانندگی و همراه با پایین آوردنِ سرعتش، آمپر خودش‌رو هم پایین آورد و رو به ماهرخ گفت:

_بریم کافه گیلاس؟

ماهرخ لب زد نه و مهلت اعتراض‌رو از من گرفت. سپهر فرعی‌رو دور زد و با اشاره به قسمتِ خلوت‌تری از خیابونِ عریض، باز هم نظر پرسید:

_این‌جا خوبه؟ پارک کنم؟

ماهرخ با نگاه به چشم‌های من تایید کرد، سپهر عکسِ دقیقه‌های گذشته، با ملایمت پارک کرد، تن چرخوند و با نگاه به چشم‌هام گفت:

_چی می‌خوری؟

قصد کرده بود که به طوری آتش بس‌رو اعلام کنه و من هم حرفی نداشتم برای پایان دادن به جنگی که هیچ هدف و مقصودی نداشت. آهسته لب زدم:

_نسکافه.

و ماهرخ هم به تبعیت از من نسکافه سفارش داد.

سپهر که دست برد به کیف پولش و پیاده شد، پیامی با محتوای" کجایی؟" روی صفحه‌ی موبایلم نشست و من نتونستم آن‌چنان بهایی به گلایه‌های ماهرخ بدم. کاش مسیح با هر پیامی جویایِ احوالم می‌شد و با چنین سوالِ نحسی وادارم نمی‌کرد به دروغ گفتن. صفحه‌ی تلفنم‌رو قفل کردم و سعی کردم که اهمیتی قائل نشم برای پیامِ ارسال شده‌ای که اگر جواب می‌دادم یک دردسر به دنبال داشت و اگر نه، هزاران مشکل!

ماهرخ با نگاه به چهره‌ام اشاره کرد به دست‌هایی که می‌لرزید و گفت:

_چی‌شد؟

و من صادقانه جواب دادم:

_مسیح نوشته کجایی...

پوسته‌های لبش‌رو اسیر دندون‌هاش کرد و قبل از این‌که مهلتی بیابه برای صحبت، صفحه‌ی کم نورِ موبایلم روشن شد و اولین پیامد بی جواب گذاشتنِ بیام، این‌طور خودنمایی کرد. ماهرخ خواست تا زودتر جوابش‌رو بدم و بی خبر نذارم مسیح‌رو اما من درگیر بودم با وجدانی که فریاد می‌زد" به مسیح دروغ نگو". صفحه‌ام‌رو قفل و زمزمه کردم:

_گاهی نگفتن، خیلی بهتر از دروغ گفتنه.

ماهرخ چنگ انداخت و تلفن‌رو از میون انگشت‌هام قاپید، اشاره کرد به صفحه‌ای که دو مرتبه شروع کرده بود به خاموش و روشن شدن و بعد گفت:

_این آدم قبل از این‌که شوهرِ تو بشه، برادرِ من بود.. اگه جوابش‌رو ندی کلِ این شهررو زیر پا می‌ذاره تا بفهمه که کجایی پس، ازت خواهش می‌کنم که نذار از قرارِ امروزمون چیزی متوجه بشه.. اون روی مسیح‌رو برامون به نمایش نذار.

اون روی مسیح.. اون روش‌رو خیلی وقتِ پیش دیده بودم و اون‌قدر وهم انتقال می‌داد اون چشم‌ها که باعث شد بار و بندیلم‌رو ببندم و مدتی‌رو برگردم به شیراز. ماهرخ مجددا نامم‌رو خطاب کرد و تردیدم‌رو که دید، بی این‌که خواهانِ نظرم باشه، آیکونِ سبز رنگ‌رو لمس کرد و تلفن‌رو سر داد روی پاهام.

صدای مسیح فریادگونه تویِ گوشی و سپس فضایِ کوچیکِ ماشین پیچید و به من مهلتِ هیچ‌گونه اعتراضی به ماهرخ‌رو نداد. چنگ زدم و در حالی‌که کنار گوشم می‌گذاشتمش، نگاه دادم به سپهری که سینی به دست نزدیک می‌شد.

_معلوم هست کجایی تو؟ چرا جواب نمی‌دی؟

به ناچار جمله‌ی دروغی که چند ثانیه‌ی بیش آماده شده بودرو، بیانش کردم. این چندمین دروغی بود که برای زیارتِ سپهر از جانب من به همسرم بیان می‌شد؟

_سلام عزیزم.. تو خیابونم، نفهمیدم زنگ زدی.. گوشیم تو

کیفم بود.

سپهر دربِ ماشین‌رو گشود و به محضِ نشستن، با هیس و هوس گفتن‌های ماهرخ و انگشت روی بینی نشوندنِ من رو به رو شد. شنیدم:

_تو ماهرخ‌رو با خودت بردی؟

به خدا که کار، کارِ متین بود! لب گزیدم و گفتم:

_اوهوم..

و بر خلافِ تصوراتم، مسیح این‌بار هم طوفان به پا نکرد.

_خیلی خب عزیزدلم.. همین نزدیکی‌هام، کارتون که تموم شد حتما زنگ بزن بیام دنبالت، خب؟

کاش بد برخورد می‌کرد و من عذاب وجدان نمی‌گرفتم برای بیانِ رگبارهای دروغ. دست دراز و کاپ نسکافه‌رو میون انگشت‌هام اسیر کردم و به مردی که می‌مُردم برای اندک مهربونی‌هاش گفتم:

_چشم همسرم.

و درست بعد از قطع تماس، ازهجوم عذاب وجدان دق کردم!

"مروری بر گذشته"

چشم که باز کرد، دیواره‌های مغزش از فشارِ درد در هم تنید. اون‌قدر عذاب آور و بی‌امان بود اون درد که به وسیله ناله‌ی بلندی که سر داد هم نتونست که اون مقدار از فشاررو متحمل بشه. دست بلند کرد و اول با انگشتِ شست و سبابه و سپس با کف هر دو دست، پیشونیش‌رو ماساژ داد. گویا با ضربه‌ای دردناک از هوش رفته بود که حالا پس از هوشیار شدن، این‌طور درد می‌کشید .

خاطراتِ شب گذشته، درست بعد از اتمام ناله‌ها به ذهنش مرجوع شد. نگاه گشاد کرد و اولین واژه‌ای که از میون تارهای صوتیش گذر کرد و به دهانش رسید، خطابِ نام

ماهرخ بود. توام با وحشت دست گرفت به لبه‌ی تخت و به سختی نشست. همه چیز حالتِ عادیش‌رو طی می‌کرد. باد هم‌چون روزهای دیگه، با نسیم ملایمش پرده‌رو کنار می‌زد و خورشید هم‌چنان اشعه‌ی زردِ پررنگش‌رو از پنجره به اتاق می‌پاشید. عقربه‌ی بزرگِ دقیقه شمار ساعت شبیه به تمام وقت‌های دیگه، به آرومی حرکت می‌کرد و اتاق هم اتاقِ متعلق به خودش بود اما.. نبودِ ماهرخ و سردرد فجیهش، مهر تایید به تحققِ کابوس‌های شب گذشته می‌زد. نگاه سرگردونش‌رو به جای جایِ اتاقِ شست هفتاد متریش رسوند و نبود.. ماهرخی که بیرون زدنش در یک هفته‌ی اخیر از این اتاق جزء محالات محسوب می‌شد، حالا کنارش نبود .

پتورو کنار زد. شقیقه‌هاش از حرکت ناگهانیش تیر کشید و به دردش اهمیتی قائل نشد. ماهرخ نبود. باید می‌رسید و نجاتش می‌داد .

بدون این‌که آبی به سر و روی نامرتبش بپاشه و منشاء اصلیِ دردرو چک کنه، یک‌راست رفت به طرفِ سیاوش و درب اتاقش‌رو گشود. فارغ از دنیا و درحالی‌که پتوی مخملش‌رو میون بازوهاش چپیده بود، نفس‌های عمیق بیرون می‌فرستاد. تن چسبوند به در و درحالی‌که به چشم‌هاش برای باز موندن التماس می‌کرد، لب زد:

_کجا رفتی تو؟

ترجیح داد که باقیِ بلاتکلیفی و انتظارش‌رو میون چهاردیواری و اتاقِ سیاوش سرکنه. هر اتفاقی که دیشب رخ داده بود، اولین و محکم‌ترین دلیلش همین مردی بود که هفت‌خانِ رستم‌رو خواب می‌دید.

پیشونیش‌رو با دو انگشت ماساژ داد و اتفاقات دیشب‌رو مو به مو مرور کرد .

بعد از جنگی تن به تن با سیاوشی که مخالفِ صددرصدِ عقایدش بود، رفت به اتاق و رسید به ماهرخی که گوش تیز

کرده بود برای یافتنِ دو سه جمله‌ای که حقیقت این قصررو به بهترین نحو ممکن به تصویر بکشه. دررو بهم کوبید و رو بهش گفت:

_ماهرخ جمع کن. می‌برمت خونه.

ماهرخ روی پاهاش ایستاد، تره‌ای از موهاش که تا به حال میون انگشت‌هاش اسیر بودرو کنار زد و بعد لب زد:

_خونه؟ کدوم خونه؟

و سیاوش بود که برای پاکسازیِ گند سپهر، وارد اتاق شد و با لبخندی عمیق، گفته‌اش‌رو رد کرد.

_این دیوونه شده ماهرخ جان. با من بحثش شد، به غرورش برخورده نمی‌خواد این‌جا بمونه.

ماهرخ ولو شد روی صندلی، پا رو پا انداخت و اندامش‌رو در قالب تیشرت و شلوار به نمایش گذاشت و سیاوش در انتظار اجرای دستوری که به یکی از نگهبان‌ها امر کرده بود، کنار چهارچوب در ایستاد و نگاهِ دلربای ماهرخ‌رو دید زد.

سپهر پر بود از استرس. نمی‌دونست چطور می‌تونه نقشه‌های پلید سیاوش‌رو روی ماهرخی که عاشقانه دوستش داشت پیاده کنه، نمی‌دونست که راهی برای منصرف کردنِ سیاوش موجود هست یا نه؟ اما ماهرخ اون‌قدر صادقانه دوستش داشت که با هربار نگاه به چشم‌های بی‌قرارش، تمام کینه‌اش به خانواده‌اش‌رو پس می‌زد .

در نهایت؛ انتظار سیاوش به پایان رسید و نگهبان با سه لیوانِ پر از آب پرتغال به اتاق رسید. سیاوش دست بلند کرد و لیوانِ علامت‌داررو از سینی برداشت و گام‌های مصممش‌رو به طرف ماهرخ سوق داد.

_بیا از خودت پذیرایی کن ماهرخ جان. سپهر با من.

و بعد با نگاهش از سپهر خواست که ساکت گوشه‌ای بایسته .

سپهر خیره به لیوانی که میون انگشت‌های باریک ماهرخ اسیر بود و ماهرخ لبخند می‌زد به سیاوشی که شدیداً

مهربون به نظر می‌رسید. در نهایت محتویات لیوان‌رو مقابل نگاهِ ملتمسِ سپهر لاجرعه سر کشید و سیاوش پیروزمندانه عقب کشید .

ماهرخ اول رو به خواب‌آلودگی رفت و سپس خیلی سریع هوشیاریش‌رو همراه با خمیازه‌ای پرسروصدا از دست داد..

سپهر روی پاهاش ایستاد و خیره به تنی که بی‌جون روی مبل هوش از دست داده بود لب زد:

_من این‌کارو نمی‌کنم. آخه این دختر به من بدی نکرده. منو دوست داره. الیاس چه ربطی به ماهرخ داره سیاوش؟

سیاوش اما یادش بود. تک به تک اتفاقات گذشته‌رو مو به مو به یاد داشت. تنی که آویزون بود از سقف‌رو هم. به خدا که بدترین عذاب‌رو به جون الیاس می‌نداخت و بعد نفسی راحت بیرون می‌فرستاد. به خدا که بیش‌تر از این‌ها حقش بود.

خیز گرفت به سمت سپهری که پا گذاشته بود روی ممنوعه‌هاش و برای رادان‌فرها ترحم به خرج می‌داد و یقه‌اش‌رو اسیر انگشت‌هاش کرد.

_دهنتو ببند سپهر. یادت رفته؟ یادت رفته با سما چیکار کرد؟ اون عوضی داداش همین دختریه که تو داری براش دل می‌سوزونی. اون به خواهرِ مظلوم من رحم نکرد.. من باهاش خوب بودم

یادته؟ من باهاش یک رنگ بودم.. بهش گفتم که از سوگند خوشم می‌آد، اون‌وقت اون چیکار کرد؟ رفت مخ دختره‌رو زد و بعد عیب‌هام‌رو تو سرم کوبید. من باهاش خوب بودم و رفت خواهرم‌رو گول زد. من فهمیدم با همن اما بازم باهاش خوب بودم، راهش دادم تو خونه و زندگیم، به قول‌های مردونه‌اش دل‌خوش کردم و اون چیکار کرد؟ رفت خواهرم‌رو کتک زد و پرتش کرد گوشه‌ی خیابون .

یقه‌اش‌رو محکم‌تر چسبید، فاصله‌ی نگاه‌هاشون‌رو کوتاه کرد و همراه با صدایی که شبیه به غرشِ بی امون آسمان بود افزود:

_من باهاش خوب بودم و این همه بلا سرم آورد، من هیچ بدی‌ای در حقش نکردم و اون نامردی‌رو در حقم تموم کرد. من نکنم؟ چرا من بدتر از این‌رو سرش نیارم؟ چرا من تلافی نکنم کارهاش‌رو.. چرا من آبجیش‌رو پرت نکنم تو بیابون؟ تو کله‌ات پوکه سپهر، این رحم و انصافت، این از دل کف دادنت برای این چشم‌های شهلا، حالِ منو بهم می‌زنه .

با دست اشاره کرد به ماهرخ و سپهر بازهم از دیدنش، لعنت فرستاد به خودش.

_این خوشگل، این دلبر، اینی که داری برای دل می‌سوزونی، خواهرِ همون کثافتیه که رفتی کنار گوشش گفتی من عاشقِ سماام و به جای وصل کردنتون، رفت مخ عشقت‌رو زد. آخه خاک بر سرت کنم سپهر!

و بعد که ناامید شد از همکاریِ سپهر، نگاهِ آکنده از ترحمش‌رو که دید، به نگهبانی که چوب به دست و آماده پشت سرش ایستاده بود، اشاره کرد که بکوبه.

سپهر برای دل به رحم آوردنِ سیاوش جمله می‌ساخت و با سوزش ناگهانیِ سرش، صفحه‌ای تیره و تار مقابل چشم‌هاش کشیده شد، ماهرخ و سیاوش، به علاوه‌ی دنیا دور سرش شروع به چرخیدن کردن و وارد دنیایی آرام و بی دغدغه، به نام خواب شد.

خط زد اتفاقات شب پیش‌رو. سیاوش محال بود که دل سوزونده باشه. بلایی به سرش آورده بود. دست به سرش گرفت، نزدیک شد به تختش و درحالی‌که آرزو می‌کرد ماهرخ دیشب از دست‌های بی‌رحم این مرد فرار کرده باشه، تنش‌رو تکون داد و نامش‌رو خطاب کرد.

سیاوش که پلک گشود، به محض حال و روزش بلند زد زیر خنده. موهای فرخورده و سر و صورتِ پف کرده و داغون به

علاوه‌ی سری که از شدت ضربه باد کرده بود، همه و همه جنبه‌ی تفریحی پرلذت‌رو ایفا می‌کرد .

با دست اشاره کرد به سروصورتش و بعد گفت:

_پاشو برو یه دوش بگیر. چی می‌خوای بالا سر من؟

سپهر بی توجه نالید:

_سیاوش چیکار کردی با ماهرخ؟

و سیاوش دست‌هاش‌رو زیر تنش جک زد و پوزخند به لب و خیره به چشم‌هاش گفت:

_همون کاری که تو عرضه‌ی انجام دادنش‌رو نداشتی.

جمله‌اش‌رو حلاجی کرد و به محضِ فهم واقعیت، وای گویان روی پا ایستاد و جرات نکرد که یقه‌ی سیاوش‌رو بچسبه. این مرد به جایی رسیده بود که شبیه به آب خوردن آدم می‌کشت و بعید به نظر نمی‌رسید اگر روزی ماشه‌رو به سمت سپهرِ بی‌سرو صاحب بکشه .

قدم‌هاش‌رو کش داد به سمت خروج از فضای تهوع‌آور اتاق و قبل از خروجش شنید:

_در ضمن؛ ماهرخ بعد از چشم باز کردن گوشه‌ی اون خیابون، هیچ‌چیز از من به یاد نمی‌آره. فکر می‌کنه تو اون بلارو سرش آوردی. این تنبیهی بود که برای قطعِ همکاریت در نظر گرفته بودم. حالا که انقدر دل‌سوزوندی برای اون دختر، حالا که یادت رفت خوی لجن صفتِ برادرش‌رو برو گمشو و تو آتیشِ عذاب وجدان بسوز. برو بیرون..

و درست خودِ ظلم بود، اتفاقاتی که حواله‌ی سپهر نه، بلکه بلاهایی که بر سر ماهرخِ بی پناه نازل شده بود.

****

با قرار گرفتن برگی از دستمال کاغذی مقابل چشم‌هام، دل کندم از خاطرات گذشته و نگاه دوختم به ماهرخی که وضعیتی شبیه به من‌رو دارا بود .

با دستمال اشک‌هام‌رو پاک کردم و خیره به سپهری که کم‌تر تقصیری در بروز اتفاقات گذشته نداشت و توی هیچ‌یک از خلاف‌های سیاوش دخیل نبود، نالیدم:

_من و ماهرخ آره، ولی مسیح مگه باور می‌کنه؟ چجوری بهش بگیم؟ چجوری ثابت کنیم؟ اون سیاوشی که من می‌شناسم..

میون حرفم نشست.

_برام مهم نیست. اگر می‌خواد بکشه هم مهم نیست. فقط اینارو تعریف کن براش. نفس اگه تو نگی من می‌گم، اگه جونم‌رو هم از دست بدم می‌گم که راحت بشم. باورش‌رو می‌ذارم به عهده‌ی خودش و وجدانش.

ماهرخ دست دراز کرد و درحالی‌که با شدیداً با دستگیره درگیر بود، رو به سپهر گفت:

_همش با خودم می‌گفتم کاش بفهمم همه‌ش دروغه. کاش بفهمم سپهر انقدر بد نکرده بهم اما.. الان می‌گم کاش

گوش‌هام کر می‌شد و نمی‌شنیدم.. کاش نمی‌فهمیدم سیاوش با من..

و باقی جمله با صدای هق‌هقش ادغام شد و ارزش کلامیش‌رو از دست داد. همراه با ماهرخ از ماشین پیاده شدم و بی توجه به سپهری که دربِ ماشین‌رو بهم می‌کوبید تا دنبالمون به راه بی‌افته، خودم‌رو رسوندم به ماهرخی که کنار جوب نشسته بود و میون گریه‌هاش عق می‌زد .

دست دراز کردم برای به آغوش کشیدنِ اندامش و سپهر گفت:

_ماهرخ تمومش کن. فقط بگو که منو بخشیدی. فقط بگو که منو مقصر نمی‌دونی. به خدا می‌رم و دیگه هم پیدام نمی‌شه .

ماهرخ روی پاهاش ایستاد و دست‌های بلاتکلیف من به دنبالش. رو کرد به سپهر

و با بالا فرستادنِ صداش، به تفهیم رسوندن جمله‌هاش‌رو افزایش داد:

_تو سپهر.. تو به جای تنم، قلبم‌رو زیرپاهات گذاشتی و له کردی.. تو منو کشتی.. وقتی عاشقم نبودی و به دروغ ابراز احساسات می‌کردی، قلبم باورِ همه دوستت دارم‌های دنیارو رد کرد.

سپهر نامش‌رو خطاب کرد و ماهرخ ادامه داد:

_من تورو بخشیدم اما دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ببینمت سپهر.

سپهر برای ادامه‌ی بحث اصرار کرد و ماهرخ از من خواست که دستش‌رو بگیرم و دورش کنم از اون آدم و انرژی‌های منفیِ مورد انتقالش.

رو کردم به سپهر، درحالی‌که حال خودم هم دست کمی از ماهرخ نداشت.

_خواهش می‌کنم برو سپهر، برو بذار هضم کنه این اتفاقات‌رو.

و سپهر دست بالا گرفت و آهسته دور شد. اون‌قدر آهسته که انگار از راه نرسیده، یک مشت جمله‌ی نحسی که داستانی وحشت‌ناک‌رو می‌ساخت تحویلمون نداده و بعد برای مورد بخشش قرار گرفتن، هیچ تلاشی نکرده..

ماهرخ کنار تک درختی که امتدادش منتهی می‌شد به پارک ایستاد و گریه‌رو از سر گرفت و من برای تموم شدنِ این روز نحس، شماره‌ی مسیح‌رو گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد:

_جان؟

_مسیح کجایی می‌رسی بیای دنبالمون؟

نگاهم به ماهرخ بود، نیمی از حواسم با سپهر سوار ماشین شده بود و نیمِ باقی مونده‌اش، جمله‌های مسیح‌رو درک می‌کرد.

_کجایین شما؟

دور خودم چرخیدم و ماهرخ لب زد:

_پارک جمشیدیه.

و من همون حرف‌رو همراه با دنیایی از بی‌حواسی انتقال دادم .

مسیح که قطع کرد، از جوب رد شدم تا برسم به درختِ تنومندی که ماهرخ به عنوان تکیه‌گاه مورد استفاده قرارش می‌داد و به محض کوتاه شدن فاصله‌مون، تنش‌رو در آغوش گرفتم و شنیدم غصه‌هایی که دل من‌رو هم به غم گرایش می‌داد.

_نفس، نفس من می‌مردم براش. چرا دوستم نداشت؟ چرا منو به اون نیت برد تو اون قصر؟ چطور من نفهمیدم که دوستم نداره؟ یعنی اون چشم‌ها دروغ می‌گفت که دوستم داره نفس؟

محض دلداری دو سه جمله‌ای ردیف کردم.

_الهی قربونت برم.. مگه می‌شه کسی تورو ببینه و عاشقت نشه؟ بسه دیگه چقدر می‌خوای خودت‌رو برای اون مرد دق بدی؟ دیگه ولش کن.. تموم شد.. فکر کن سپهر مُرده.

لب زد:

_آخه چطوری تونست؟

و من هم فکر کردم به این‌که، واقعاً چطوری تونست؟

حدوداً یک ربع به انتظار ایستادیم و من به محض رویتِ ماشین مسیح از پیچ فرعی، بازوی ماهرخ‌رو کشیدم تا از شر پادردی که گریبانم‌رو گرفته بود خلاص شم .

مسیح با تک بوقی، رسیدنش‌رو اعلام کرد و من همراه با لعنت فرستادنِ خودم برای انتخاب کفش‌ها، روی صندلی شاگرد جا گرفتم.

سلام دادم و پاسخِ گرمش، با سلام زیرلبیِ ماهرخ ادغام شد. مسیح آن‌چنان کیفش کوک بود که با هربار نگاه به چشم‌هاش دنیایی از ستاره‌رو تشخیص می‌دادم .

رها کردم فکر به سپهر، ماهرخ و گذشته‌ی تلخشون‌رو و با نگاه به تیله‌هایی که حالا اصلا آبی کم‌رنگ نبود، گفتم:

_چه خبره؟ خوشحال می‌زنی عزیزم؟

دنده جا زد و ماشین از جا کنده شد.

_نمی‌تونم خوش‌حال باشم؟

چرخیدم و برای ماهرخ ابرو بالا انداختم و رو به مسیح گفتم:

_چیشده که انقدر خوش‌حالی هان؟

با هر دو دست روی فرمون کوبید، چشمکِ دلبرانه‌ای تحویلم داد و گفت:

_فردا همه چی تمومه!

ابروهام به نشونه‌ی ابهام درهم فرو رفت، ماهرخی که تا به حال، چسبیده بود به شیشه‌ی پنجره صاف نشست و مسیح توضیح داد:

_امروز پیش سرهنگ کاظمی بودم. بهم قول داد که در ازای تحویل مدارک جای الیاس‌رو از زیر زبون سیاوش بیرون می‌کشه و منم قبول کردم که فردا تحویل بدم.. به محض تحویل هم دستگیرش می‌کنن. همه چیز تموم شد.

لب‌هام با فاصله از هم متوقف شد و ماهرخی که تا به حال بغض داشت، با دنیایی از تعجب خیره‌ی مسیحی بود که انگار خویِ کینه‌ایش‌رو فرستاده بود به ناکجاآباد و حالا تنها به عدالت فکر می‌کرد.

آب دهانم‌رو پرسروصدا پایین فرستادم و اولین قطره‌ی شوق، از چشم راستم چکید.

_مسیح داری جدی می‌گی؟

و به دنبال گفته‌ی من، ماهرخ افزود:

_پس سپهر چی؟

مسیح دست عقب برد و من با ضربان قلبی بالا رفته، برای انگشت‌های مردونه‌ای که گونه‌ی خواهرش‌رو نوازش می‌کرد مُردم و شنیدم:

_تو بگو چیکار کنیم باهاش؟ همین‌طوری هم حبس می‌خوره بهش .

ماهرخ به تعجب کردن ادامه داد و من نتونستم سوالی که شبیه به مته به جون مغزم افتاده بودرو بپرسم .

"واقعاً نمی‌خواست سپهررو بکشه؟"

ماهرخ پرسید همون چیزی‌رو که من جرات پرسیدنش‌رو نداشتم.

_نمی‌خوای بکشیش داداش؟

و مسیح خیره به خیابون به نوازش کردن ادامه داد و گفت:

_امیدوارم که بمیره اما نه، حالا که هیچ مدرکی ازش ندارم دستم‌رو به خونِ کثیفش آلوده نمی‌کنم. حتی می‌خوام خودم‌رو معرفی کنم.. بالاخره چراغی‌رو من کشتم.

چراغی اومد و روی تک به تک خوشحالی‌هام، مین کار گذاشت. غم چهره‌ام‌رو در بر گرفت و مسیح ادامه داد:

_از فردا، یه فصل جدید باز می‌شه.. یه فصل جدیدی که پُره از آرامش.

خدایا حیف نبود که تا به حال، این همه مهربونی‌رو از مردِمن دزدیده بودی؟ خدایا حیف نبود این دندون‌ها که کم‌تر کسی سفیدیش‌رو می‌دید؟

دست دراز و با سرانگشت‌هام، زبریِ ته‌ریشش‌رو نوازش کردم. من به حرف‌های مردم ایمان داشتم و دلم می‌خواست که با تمام وجود، به پیش‌بینی‌هاش دل خوش کنم!

****

"راوی"

تیزیِ چاقورو با سرانگشتِ سبابه‌اش تست کرد و بعد مقابل کیسه بوکسی که روزی تمام خشم و ضربه‌هاش‌رو متحمل

می‌شد ایستاد. آخرین وداعش‌رو با رفیق قدیمیش، به طور کاملاً خلاصه‌ای انجام داد و سپس با نوک چاقو، به جونش افتاد. پوسته‌ی چرمی و قرمز رنگ کیسه، کاملا پاره شد و مسیح با بیرون کشیدن نایلونی که در اون حبس کرده بود، اول تکه عکس‌ها و سپس یواس‌بی‌رو یافت.

چاقورو همون نزدیکی‌ها و کیسه بوکسِ نابود شده‌ای که معلق روی هوا، هم‌چون تیک تاک ساعت در حال نوسان بودرو به حال خود رها کرد. پاکت نخودی رنگ‌رو به تخت سینه‌اش فشرد و پله‌هارو دو تا یکی بالا رفت. باید می‌رسید به سرهنگ کاظمی .

میون راه مادرش‌رو دید که لیوان شیر به دست نزدیک می‌شد. پاکت‌رو سفت‌تر چسبید و لیوان‌رو از دست‌های پر خط و خطوط مادرش قاپید.

_دستت درد نکنه مامان. واقعاً شیر لازم بودم.

مریم لبخندی روی لب کاشت و دست چفت کرد به دور گردن مسیح برای بوسیدنش.

_خدا پشت و پناهت باشه مادر.

سرچرخوند و نگاه داد به پله‌ها. کاش زمانی داشت برای بالا رفتن و بوسیدنِ دوباره‌ی گونه‌ی همسرش. بی‌قراری‌هاش‌رو دور انداخت و همراه با خداحافظیِ کوتاهی از میونِ در دو لنگه گذشت.

به محض به راه انداختن ماشین، صدای زنگ تلفنش بلند شد و حالش برای امروز، خوبِ توام با استرس بود.

برای آسودگیِ خاطر، با سرانگشت‌ها پاکتی که روی صندلی شاگرد جا خوش کرده بودرو لمس کرد و سپس چنگ زد به تلفن و بعد از نگاه به نام سپهر، پاسخ داد.

_بله سپهر؟

_باید ببینمت. همین الان.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و دنده‌رو روی حالت خلاص قرار داد.

_الان کار دارم. ظهر یه سر می‌آم پیشت.

_لطفاً هر کاری داری‌رو الان بذار کنار. کار خیلی واجبی دارم.

به ثانیه‌شمارها دقیق شد و نفس فوت کرد. اولویت حالا و در چنین زمانی، با پاکت نخودی رنگی بود که حاصل شش سال تلاش و موش و گربه بازی‌هاش با سپهر و سیاوش محسوب می‌شد اما، حسی عمیق مجذوبش می‌کرد به سمت سپهر!

ثانیه‌شمارها به صفر رسید و همراه با جا زدنِ دنده و راه انداختن ماشین، فرد پشت خطرو مخاطب قرار داد:

_دارم می‌آم.

سپهر تشکری کوتاه و سپس خداحافظی کرد و مسیح تمام راه‌رو با سرعتی باور نکردنی روند.

دست فشرد روی زنگ و در با صدای تیکی باز شد. سرچرخوند و نگاهی به اتومبیلش انداخت. پاکت‌رو زیر صندلی پنهان کرده بود و مطمئناً هیچ خطری تهدیدش نمی‌کرد. گام‌های عجولش‌رو به واحد نقلیِ سپهر رسوند و بعد از گشوده شدنِ در، تنش‌رو به دست گرمای شوفاژ سپرد .

سپهر در قالب تیشرت و شلواری گرم کن مقابلش ایستاد، سلام داد و بعد از نگاهی عمیق به سر تا پاش، به آشپزخونه رفت.

_چی بیارم؟

هر دو دست‌هاش‌رو روی حرارت ملایم شوفاژ گرفت و گفت:

_چای.

سپهر مشغول تدارک چای، مقابل کانتر ایستاد و سعی کرد که دو سه قاشقِ چای‌خوریِ آکنده از چای سیاه‌رو بدونِ وجود عدم تمرکز به داخل قوری بپاشه .

مسیح پس از پس گرفتن دمای بدنش، روی مبل تک نفره نشست و پا روی پا انداخت. از تمامِ سپهر، خونسردیش‌رو می‌پسندید. از تمامِ منفور سپهر، به این خصوصیتِ همراه با بار مثبت، غبطه می‌خورد .

مقابل چای ساز ایستاده بود و تمام واژه‌هایی که در دایره‌المعارف ذهنش، کاملا بی معنی بودرو کنار هم می‌چید تا جمله‌هایی مفهوم دار تشکیل بده. ماهرخ به علاوه‌ی الیاس، تمام حواسش‌رو گرو گرفته بودن. باید حرف می‌زد و از بهم پیوستن جمله‌هایی که پس ذهنش رژه می‌رفت، داستانی تلخ ساخت تا مقابل چشم‌های مسیح به بازگو کردنش بپردازه.

_سامیار..

سامیاررو عمداً تشدیدوار بیان کرد و ادامه داد:

_چند سال پیش، حدوداً هفت یا هشت سال.. من به طور فجیهی عاشق شدم .

سرچرخوند تا عکس‌العمل مسیح‌رو دریابه و اون خیره به پرده‌ی کرم قهوه‌ایِ مقابلش، با چهره‌ای عاری از احساس تنها گوش می‌کرد.

دکمه‌ی آف چای‌سازرو فشرد و استکان‌هارو درون سینی چید.

_من اون زمان تو یه کارخونه تراش‌کاری می‌کردم. به نونی که در می‌آوردم راضی بودم. کم بود ولی حلال بود .

به همراه سینی از آشپرخونه بیرون زد، استکان‌ها رو روی میزعسلی و برای شیرین کام شدنِ مرد مقابلش، شکلات خوری‌رو هم کنارش قرار داد.

_منو سیاوش با هم کار می‌کردیم. اون‌قدر صمیمی بودیم که من دور افتادم تنها کسی که داشتم.. از برادرم. خواهرمم که خیلی سال پیش پدرم‌رو ترجیح داد و باهاش رفت شهرستان. این‌طوری شد که رفت و آمد من به اون خونه از هر زمانی بیش‌تر شد. هر کاری که من می‌کردم سیاوش

دنبالم‌رو می‌گرفت و برعکس.. کلا باهم بودیم. منم تو اون بین دل از کف دادم. عاشقِ سما خواهرِ سیاوش شدم.

باز هم نگاه کرد و نه، مسیح اندک عکس‌العملی بیرون نمی‌فرستاد .

_همون اول به سیاوش گفتم که دل دادم بهش. اونم از خواست تا اجازه بدم کنکور بده و بعد پیشنهاد ازدواجم‌رو خودش مطرح می‌کنه. خلاصه منو سیاوش، برای استخدام تو یکی از شرکت‌هایی که یکی از آشناهامون پیدا کرده بود، مجبور شدیم

که برای اخذ مدرک بریم دانشگاه و از شانس گندمون، کنکور هم قبول نشدیم. خلاصه شب و روز گشتیم دنبال یه کار نیمه وقت و خودمون‌رو با زور چپوندیم تو دانشگاه. پا گذاشتیم به دنیایِ بچه پولدارها. اون‌جا یه حالتی داشت که نگم برات. همه اکیپ.. همه دختر و پسر.. همه پولدار.. همه

سرتاپا مارک.. همه دنده اتومات و من و سیاوش، بین اون همه خوب، شده بودیم دو تا نخاله... دو تا چرک.. دو تا بی اهمیت ..

مسیح صبر از دست داد و بعد از نگاه به ساعت مچی، میون حرفش نشست.

_اینارو چرا به من می‌گی؟ کار دارم سپهر، مقدمه نچین اصل مطلب چیه؟

محتویات استکانش‌رو لاجرعه سر کشید، نفس حبس کرد و آب دهانش‌رو پر سر و صدا قورت داد. عرق سردی که روی تنش نشسته بود، از تیرک کمرش پایین چکید و در حالی‌که نگاهش روی استکانِ نیمه پرِ مسیح بدون کوچک‌ترین حرکتی ثابت موند بود، گفت:

_من... من اون مردی نیستم که تو دنبالشی. من به ماهرخ صدمه‌ای نرسوندم.

لحظه‌ای به حلاجیِ دو جمله‌ی واپسین پرداخت، نگاه گشاد کرد و آبی‌هاش قصد کردن که حلقه‌ی دورش‌رو بشکافن و سپس بیرون بزنن. قیامت به پا شد. قیامت فرا رسیده بود. امروز دقیقاً روزِ حساب بود .

هر دو دست‌هاش، میزی که پر بود از وسیله‌های پذیرایی‌رو پشت و رو کرد و صدای شکستنِ ظروف، با صدای نعره‌ای که سر می‌داد ادغام شد.

_تو داری چه زری می‌زنی عوضی؟

پیش بینی می‌کرد، خشمِ مسیح‌رو تخمین می‌زد اما نه تا به این حد !

روی پاهاش ایستاد و گرگی که دندون تیز می‌کرد برای دریدنش، یقه‌اش‌رو چسبید. دو نگاهِ آبی و عسلی رنگی که حالا خصلتِ اصلیِ خودشون‌رو از دست داده بودن و رو به تیرگی پیش می‌رفتن، تلاقی پیدا کردن و مسیح گام اول‌رو برداشت و یقه‌ی سپهررو به دنبال خود کشید.

_نشستی این‌جا برای من داستان تعریف می‌کنی؟ من تورو می‌کشم سپهر، من توِ گستاخ‌رو تیکه پاره می‌کنم. باید فرار می‌کردی تا امروزرو نبینی سپهر.

گام دوم‌رو بلندتر برداشت و افزود:

_توِ بی ناموس، نشستی مقابل من و دم از بی گناهی می‌زنی؟ من تورو از سقف همین خونه آویزون می‌کنم.. این خونه می‌شه قتل‌گاهت سپهر.

سپهر در سکوت خیره شد به شعله‌های خشمی که پسِ تیله‌های در نمایش بود و مسیح گامِ سوم و چهارم و پنجم‌رو در امتداد هم برداشت و تنش‌رو به دیوار کوفت.

_بگو چیکارت کنم که خدارو خوش بیاد؟ بگو چطوری کارت‌رو تموم‌کنم که حیفم نیاد؟ که نگم کمش بود؟ بگو چطوری راهِ نفست‌رو ببرم که بعد از اون بتونم یه نفس راحت رها کنم؟ هان؟ چرا لال شدی؟ با چرب زبونی

خانواده‌ی منو تو مشتت چرخوندی، الان کجاست اون زبونِ درازی که الیاس و ماهرخ‌رو گول زد؟

نفس‌های منطقعش‌رو به هر جون کندنی که بود بیرون فرستاد. هوا کم بود و گویا جدی‌جدی تا خفه کردنش پیش می‌رفت. دهان باز کرد برای بلعیدنِ ذره‌ای اکسیژن و تو اون بین، واژه‌ای که شب و روز برای به تثبیت رسوندنش، فکر می‌کردرو بیرون فرستاد.

_من بی‌گناهم. گوش کن.. خواهش می‌کنم.

مشت اول‌رو دقیقا کنج لب‌هاش کاشت و بعد از پرت شدنِ تنش روی سرامیک، نفس رها کرد و آروم نگرفت. منطق و احساس، مغز و قلب همه و همه گردهم برای نابودیِ سپهر، جمع شده بودن. باز هم یقه چسبید، تنش‌رو آهسته بالا کشید و غرید:

_تو بی گناهی؟ من به چی گوش بدم هان؟ به این‌که چجوری بی آبرومون کردی؟ چجوری شیش سال از

زندگیم‌رو به تباهی کشوندی؟ که برادرم‌رو نیست و نابود کردی؟ که حسرت گذاشتی به دل یه مادر؟ که کوبیدی تو سرِ غیرت منو برادرم؟ چیو گوش بدم؟

تلفیقِ طعمِ شور و افتضاح خون با آب‌دهانش، حالش‌رو رو به تهوع می‌کشوند و نفس گفته بود که گوش نمی‌ده .

نالید:

_من نبودم. به خدا من نبودم.

مشت بعدی‌رو بی رحمانه کاشت و سپهر برای اندکی رهایی، با کف هر دوست به تخت سینه‌اش کوبید .

_می‌گم گوش کن. گوش کن مسیح.

منطقش فریاد زد که رازی ارزشمند پشت تمام این التماس‌ها پنهانه و قلبش قدعلم و وادارش کرد به ادامه‌ی جنگ .

نیم ساعت تمام، فضای همیشه غرق در سکوتِ آپارتمان سپهررو، صدای فریادِ توام با شکست اشیاء، در برگرفته بود.

مسیح می‌کوبید و سپهر برای رهایی با کف هر دو دست پس می‌زد. مسیح قاب عکس می‌شکوند، اشیا پرت می‌کرد و سپهر نعره زنان خواستار به آرامش رسوندن حالش بود .

در نهایت هر دو خسته از جنگِ تن به تنی که هیچ نتیجه و تکلیفی نداشت، روی زمین افتادن و مسیح نالید:

_من تورو می‌کشم.

سپهر با کف هر دو دست و به سختی، خودش‌رو به کنجِ دو ضلع دیوار رسوند و به خدا که تمام عضله‌های بدنش از دردی که متحمل می‌شد، به ذق ذق افتاده بودن. با کف دست، خونی که از بینیش جاری بودرو پاک کرد و اصوات‌رو به کم‌جون‌ترین حالت ممکن بیرون فرستاد:

_بذار توضیح بدم... اگه خواستی بعدش بکش. بعدش هر چی زدی، من هیچی نمی‌گم.

دور و اطرافش‌رو دید زد و نه، این‌بار هیچ وسیله‌ای برای به سپهر کوبیدن دم دستش نبود. نگاه دقیق کرد به چهره‌ای که اندک عضو سالمی باقی نداشت.

_تو از کجا فهمیدی؟

دنبال من کردی؟ از کجا فهمیدی من مسیحم؟ هان؟

سپهر نگاهی به تیشرتی که حالا به هفت هشت قسمت تبدیل شده بود انداخت، نیم‌چه لبخندی کنج لبش کاشت و تمامی اعضاءِ صورتش به درد عکس‌العمل نشون دادن .

بی توجه به سوالی که مسیح با لحنی فوقِ طلبکار پرسیده بودش، جمله‌ای که تمام این شش سال پس ذهنش رژه می‌رفت‌رو مجدداً بیان کرد:

_من بی گناهم. مسیح تا به حرف‌هام گوش ندی نمی‌ذارم بری.

تنش از اصابت با میزِ پایه بلند، به درد افتاده بود و جونی برای دوباره ایستادن و مقابله با سپهررو نداشت .

زبون تیز و برنده‌اش اما هنوز موجود بود و می‌تونست که بهترین حالت ممکن از اون بهره ببره.

_سپهر تو آخرشی.. من چند روز بود که فکر می‌کردم از سیاوش آشغال‌تر وجود نداره و امروز بعد از شنیدن حرف‌های تو فهمیدم از تو لجن‌تر نیست.

مدت‌ها بود که در نظر اطرافیان، شبیه به سیاوش بود و اما این زخم، خیلی وقت بود که بسته شده و دردی نداشت.

_من به خواهرت کاری نکردم. سیاوش بود، این‌کاررو کرد که منو نابود کنه.. چون من برای خانواده‌ات دل سوزوندم.

دست کشید به زمین و با ته مونده‌ی توان، چنگ انداخت به موبایلی که بی امون زنگ می‌خورد.

سپهر ادامه داد:

_من همه‌ی زندگیم، نقطه‌ضعف‌هام و آرزوهام‌رو برای الیاس گفتم و اون، اون رفت با اونی که شب و روز از عشقم بهش می‌گفتم براش. می‌دونست اون دختر نقطه‌ضعفِ منه و دست گذاشت روش.

تماس‌هاش‌رو چک کرد و پنج‌تا از سرهنگ کاظمی، هشت تا از خونه و دو تا از سیاوش‌رو از دست داده بود. نگاه گشاد کرد و ترجیحش تماس با خونه بود اما سپهر با جمله‌ای که بیرون فرستاد، انگشت‌هاش‌رو روی صفحه خشک کرد.

_الیاس و بچه‌ش هر دو دست منن.

یک لحظه تمام رگ‌های عصبیش از شنفتنِ اون جمله دست به دست هم داده و تیر کشیدن. تماس با هر خراب شده‌ای‌رو کنار گذاشت و آبی‌هاش قفل شد روی لب‌های خونینِ سپهری که هنوز هم بی امون ادامه می‌داد.

_سیاوش می‌خواست کارش‌رو تموم کنه، دستور قتلش‌رو صادر کرده بود که من مجبور شدم که وارد عمل بشم و از

دست اون بدزدمش. الان می‌دونی چرا سیاوش خواسته هم من بمیرم و هم سما؟

نگاه بالا داد. هیچ فکر نمی‌کرد که پاسخ تمام سوال‌هاش تو دست‌های این مرد باشه و چندین مدتِ بی حساب، وقتِ ارزشمندش‌رو اختصاص داده بود به سیاوش.

ناباور لب زد:

_گفتی بچه؟

و سپهر پاسخ داد اما نه به سوالِ مسیح.

_چون من الیاس‌رو دزدیدم و نجاتش دادم، دستورِ مرگم‌رو صادر کرد، چون سما چاقو گذاشت بیخ گردنش و گفت اگه الیاس‌رو بکشی کارت‌رو تموم می‌کنم، از تو خواست که سمارو تموم کنی. می‌بینی؟ سیاوش تا این حد متنفره از الیاس .

تلفن برای بار هزارم زنگ خورد و مسیح اه گویان، آفش کرد. سپهر هنوز ادامه می‌داد:

_من اومده بودم واسه انتقام، اومده بودم که مثل خودش دست بذارم رو نقطه ضعفش، هدف من ماهگلی بود که الیاس می‌پرستیدش و اما ماهرخ خودش به من نزدیک شد. شاید کار خدا بود که ماهرخ‌رو فرستاد تا من با نگاه به معصومیت چشم‌هاش، کینه‌ای که از الیاس داشتم‌رو بکنم و بندازم دور.

مسیح می‌شنید، مغزش رد می‌داد، ذهنش نتیجه گیری می‌کرد و اما گوش‌هاش تنها جمله‌ای که به ثبت رسونده بودرو الویت می‌بخشید و اکو می‌داد.

این‌بار با صدای بلندتری غرید:

_تو از چه بچه‌ای حرف زدی؟ الیاس کجاست؟

تنش‌رو تکون داد تا برسه به جعبه‌ی دستمال کاغذی، تک برگی کشید و خونی که از بینیش راه گرفته بودرو پاک کرد .

_الیاس یه بچه‌ی هفت ساله داره که پیش منه .

دردی که ناحیه کمر و گردنش‌رو در برگرفته بود، در مقابل دردی که قلبش احساس می‌کرد، پشیزی ارزش نداشت.

_تو چه زری داری می‌زنی سپهر؟ می‌فهمی چی می‌گی؟ الیاس بیست و نه سالشه و یه بچه‌ی هفت ساله داره؟ از کی؟ الیاس کی زن گرفت که بچه داشته باشه؟

و میون تمام ناباوری‌هاش، حقیقت‌های تلخی‌رو که وجودش‌رو به شدت انکار می‌کرد، شنید:

_بله، اون یه مدتی سمارو صیغه کرده بود و بچه‌دار شد .

****

از آپارتمان که بیرون زد، لنگ راه رفتن و درد شدید کمرش‌رو از یاد برده بود. شوکِ وارد شده اون‌قدر دردناک و اساسی بود که می‌تونست تمام ماهِ پیش‌روش‌رو به فکرکردن اختصاص بده و به خدا که باز هم نمی‌فهمید. الیاس؟ اگر وجود اون بچه‌رو حتی به متین هم ربط می‌دادن قابل باورتر بود تا الیاسی که بیست و چهار ساعتِ شبانه‌روزش‌رو به

کتاب خوندن اختصاص می‌داد و به خدا که اطلاعات جدید با باورهاش نمی‌خوند .

پشت فرمون نشست، گردنش تیر کشید و با دست چپ شاهرگش‌رو چسبید، با دست راست تلفن‌رو آن کرد و به محض روشن شدن، پیامی که حاویِ شوک دوم بود، روی صفحه‌ش نشست.

_نقطه ضعفات دستِ منن .

یک‌بار به چهار واژه‌ای که روی صفحه جا خوش کرده بود، یک‌بار به نام فرستنده نگاه انداخت و بعد فکر کرد به مضمونِ عیان جمله. نقطه ضعف‌هاش؟ نقطه ضعف‌هاش در خطر بودن؟

نام سیاوش‌رو با انگشت‌هایی لرزون لمس کرد و تماس‌رو روی حالت اسپیکر قرار داد. پا روی پدال گاز فشرد و به محض کنده شدن ماشین از روی

آسفالت، گوش سپرد به صدای قهقهه‌ای که عجیب دل می‌سوزوند.

_خب خب، مسیح خانِ رادان‌فر؛ این هم مرحله‌ی دوم بازی.. فقط این مرحله غول بزرگ‌تری داره و شکستش جزء محالات محسوب می‌شه. دو تا از بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف‌هات دست منن و من برای تحویل دادنشون یک، ساحل‌رو می‌خوام و دو، اون سری مدارکی که دستت داری و نمی‌دونم کجا قایمش کردی.

ساحلی که باردار بودرو که نه، اما مدارکی که حاصل تمامی زحمات پنج ساله‌ش بودرو اصلا تحویل نمی‌داد .

دهان باز کرد و سیاوش افزود:

_نفست عجیب خوشگله!

و صدای فریادش ابداً به گوش سیاوشی که تماس‌رو قطع کرده بود نرسید .

آرزو کرد که تمامشون بازیِ مسخره‌ای از جانب سیاوش باشه وقتی که شماره‌ی منزل‌رو گرفت. با هر بوقِ آزادی که می‌خورد، فشار پاش‌رو روی پدال تشدید می‌کرد و در نهایت صدای متینی که از حجمِ فریادها دورگه شده بود، مهرتایید روی افکار بی رحمانه‌اش کوبید .

_الو مسیح، مسیح کجایی تو؟ لعنتی کجایی؟ بردنشون..

چطور می‌شد؟ سیاوش چطور به اون خونه راه پیدا کرده بود؟ سیاوش چطور نامش‌رومی‌دونست؟ سیاوش چرا یک قدم جلو بود؟

فکر کرد به نقطه‌ضعف‌هاش و لب زد:

_متین فقط بگو که همه سالم تو خونه نشستن. متین توروخدا تایید نکن. نفس اون‌جاست مگه نه؟

و متین بر اثر اجبار و همراه با اشکی که از روی گونه‌اش سر می‌خورد و تا چونه‌اش می‌چکید فریادی پردردرو تحویل داد:

_نیست.. نیست.. اومدن تو، نفس و ماهگل‌رو بردن. مسیح یه کاری کن، خواهش می‌کنم یه کاری کن.

ماشین‌رو به طور ناگهانی به کنار خیابون کشید و با آخرین توان روی ترمز کوبید. دردی جانسوز روی قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد و تلفن‌رو کناری انداخت .

خشم، غیرت، ترس، حیرت، همه و همه به یک‌باره و تا حد مرگ بالا زده بودن و این امر، برای پرواز روح از بدنش کافی بود.

قفسه‌ی سینه‌اش‌رو فشرد و نگاه انداخت به صفحه‌ای که حالا پیامی جدیدرو دریافت کرده بود .

ذهنش بعد از گشودن پیام به طور کل برهم ریخت. حالا دقیقاً وارد هزارتو شده بود و نمی‌دونست با انتخاب کدوم یک از راه‌ها به مقصد می‌رسه. آدرسی که سپهر همین حالا ارسال کرده بود و می‌رسوندش به سمارو انتخاب می‌کرد، یا به همراه مدارک به کلانتری می‌رفت؟ به سیاوش و

نقطه‌ضعف‌های خودِ ابلهش می‌رسید یا باقیِ اعضای خانواده‌اش‌رو از خطر احتمالی نجات می‌داد؟ تماس می‌گرفت با امیرعلی و ساحل‌رو از دست‌های سیاوش دور می‌کرد یا به همراه هر دو خواسته‌اش می‌رفت برای پس گرفتن نقطه‌صغف‌هاش؟

نعره‌زنان به فرمون کوبید. دیروزی که پر بود از حس خوب، آرامش قبل از طوفان بود و حالا آقای بی رحمِ طوفان، به همراه گردبادی سهم‌گین به شهرِ دلش پا گذاشته بود تا تمام دل‌خوشی‌هاش‌رو با یک وزش تخریب کنه .

راه فرعی‌رو انتخاب کرد و شماره‌ی سپهررو گرفت. به محض پاسخ‌گویی، حال بدش‌رو به صداش ریخت و نالید:

_سپهر به دادم برس. فقط بهم بگو کدوم راه‌رو برم؟

و سپهری که تا به امروز، این‌طور ندیده بودش، دل‌نگران شد و پرسید:

_مسیح چی‌شده؟ تو کجایی؟ من آدرس الیاس‌رو فرستادم برات.

الیاس دقیقاً حالا باید پیداش می‌شد؟ حالایی که برای انجام هیچ‌کدوم از کارهاش وقتی نداشت؟ حالایی که نقطه‌ضعف‌های عزیزش تو در خطر بودن؟

مجدداً نالید:

_سپهر سیاوش نفس و ماهگل‌رو برده. سپهر یه کاری کن. در ازاش مدارک‌رو می‌خواد.

سپهر روی پا ایستاد، با وجود اون مقدار از درد ایستاد و خمی که به ابروهاش حالت داد، هیچ ربطی به گرفتگی عضلات نداشت.

_مسیح نکن. مدارک‌رو بدی بهش هم خودت و هم تمام اطرافیانت‌رو نابود کردی. مدارک‌رو بدی هم خودت‌رو می‌کشه و هم تک به تک عزیزات‌رو. مسیح نکنی این‌کاررو.

الان مستقیم برو اداره‌ی پلیس و لوش بده. برو مسیح.. من تا آخرین نفس با توام.. تورو خدا قدرت نده دست اون..

نمی‌فهمید. این آدمی که انقدر راحت حرف از تموم کردن می‌زد هیچ‌چیز از عشق و نقطه‌ضعف نمی‌فهمید. تماس‌رو قطع کرد و ماشین‌رو مجدداً به راه انداخت. دو تماس در راه داشت، یکی با متین و یکی امیرعلی. باید هر دورو از تهران دور می‌کرد .

دومین تماسش‌رو که قطع کرد، یک‌راست رفت به طرف سیاوش. میون راه کنار فضای سبزی ایستاد و مدارک‌رو کنج تک درخت و زیر خرواری از خاک دفن کرد .

نهایت سرعت مجازرو به راحتی از سر گذروند و موشک‌وار روند به سمت نقطه‌ضعف‌هاش. انگار که قلبش‌رو دزدیده بود، دقیقاً همین بود.. قلبش حالا میون دست‌هایی که بود که بی‌رحمانه می‌فشردشون .

مقابل درب اصلی ایستاد، چنگ انداخت به کلتی که همیشه روی صندلی بود و مسلحش کرد. حالش، از بد فراتر رفته بود و اما برای راهی که انتخابش کرده بود، ذره‌ای ندامت به همراه نداشت. به جای در، دیواررو بالا کشید و از پشت خنجرزدن‌رو از سیاوش یاد گرفته بود. این‌بار، برای مرگش اومده بود.

از میون درخت‌های سر به فلک کشیده گذر کرد و رسید به چهار پنج پله‌ای که منتهی می‌شد به ورودی. کمرش برای بار هزارم، اعلام وجود کرد، دردِ شدیدش‌رو به رخ کشید و اون بی توجه، با پا به در کوبید .

سالن خالی بود از سکنه. نه نگهبان و نه هیچ‌یک از کارکنان، حضور نداشتن. اول پله‌ها و سپس دور تا دورِ نشیمن‌رو نگاه انداخت و لحظه‌ای ترسید. اگر سیاوش به مکانی جدید منتقل شده بود، کارِ خودش‌رو همین حالا تموم می‌کرد .

زیر لب نام معبودرو مورد خطاب قرار داد و در حالی‌که تمامِ

حواسش، جمع دور و اطراف بود پله‌هارو آرام و شمرده طی کرد. طبقه‌ی دوم هم هیچ خبری از سیاوش و همراهانش نبود. اتاق سیاوش، تک به تک اتاق‌های مهمان‌رو چک کرد و تمامشون خالی بودن از تک موجود زنده‌ای. تمام ویلا سکوت بود و سکوت!

با دنیای از یاس و در حالی که از حالت گاردگیری خارج شده بود، پله‌هارو پایین اومد و قبل از خروج، صدای جیغی که زیادی آشنا بود به گوشش رسید و تمامش‌رو به اون سمت کش داد. با گام‌های بلند دوید به طرف زیرزمین و درحالی‌که نام نفس‌رو با ته مانده‌ی توانش فریاد می‌زد، رسید به سالنِ چهل پنجاه متری و دیدش!

قلبش از ناکجاآباد از راه رسید و رفت به جای اصلیش. نامش‌رو این‌بار با لحنی پرآرامش و همراه با دنیایی از اشتیاق مورد خطاب قرار داد و نفسی که هم دست‌هاش بسته بود و

هم دهانش، تمام حرف‌هاش‌رو با دنیایی از بی‌قراری ریخت توی چشم‌هاش .

مسیح اما نمی‌دید، نمی‌فهمید، درک نمی‌کرد، منطق و عقلش‌رو به طور کل از دست داده بود که کلت‌رو زیر کتش پنهان کرد و رسید به نفس تا دست‌هاش‌رو از شر طنابی که محصورش کرده بود، خلاص کنه .

_نفسم خوبی؟ گریه نکن خب؟ الان می‌برمت نفس.. الان می‌برمت خلاص می‌شی؟ اذیتت کرد؟ ماهگل کجاست هان؟

نفس بعد از دیدن صحنه‌ی مقابلش اصوات‌رو فریادگونه بیرون فرستاد و چسبی که بی‌رحمانه سد کشیده بود روی لب‌هاش، مانع بروز واژه‌ها بود .

مسیح هنوز هم درگیر بود با طناب‌ها وقتی سردیِ اسلحه‌رو روی سرش حس کرد و صدای سیاوش‌رو شنید:

_حال ماهگل خوبه، نفس هم سر و مر و گنده مقابلت نشسته، فقط دو تا چیز ازت خواستم.. تحویلشون بده و بعد برو.. البته به اون دنیا!

دست برد به زیر کتش و قبل از این‌که انگشت‌هاش وسیله‌ی دفاعش‌رو لمس کنه، تیری از جانب نفرِ کناری به جایی نزدیک به پاهاش اصابت کرد و نگاه گشاد کرد. چراغی بود! چراغی زنده بود .

****

چمدون به دست پله‌های چوبی‌رو پایین اومد و سمارو ساک به دست دید. پلک بهم فشرد، نفس رها کرد و هیچ تلاشی برای منصرف ساختنِ شخصی که ابداً منصرف نمی‌شد، نکرد.

دسته‌ی چمدون‌رو کشید، اجازه داد تا چرخ‌هاش روی زمین حرکت کنن و برای سمایی که ساک به اون سنگینی‌رو به دنبال خود می‌کشید، هیچ کاری نکرد .

به محض خروج از فضای گرم داخل، از هجوم سرما پلک بست و لحظه‌ای نگاه انداخت به مادر فرزندش که در قالب لباس‌های شهرستانی عجیب خنده‌دار می‌زد .

خیره شد به چشم‌های معمولیِ قهوه‌ای رنگی که سفیدیش‌رو در اثر سوزِ سرما به قرمزی تحویل داده بود و لب زد:

_از رو نمی‌ری؟ بهت گفتم نمی‌خوام باهات هم‌سفر بشم .

و در مقابل صدای مصممی‌رو شنید که قاطعانه می‌گفت:

_می‌خوای منو این‌جا تنها بذاری؟ تو این شهرستان ترسناک؟ میون این همه سگ؟ من از این خونه خوف دارم، هرجا که بری می‌آم.

کلافه نگاه گرفت از فردِ بی منطق مقابلش، با تلفنی که داشت، شماره‌ی تنها مخاطبش‌رو گرفت و انتظارش اندک طولانی نشد و صدای منقطعِ سپهررو شنید:

_الو الیاس، بله؟ کاری داری؟

صدای بوق آژانس‌رو شنید و در حالی‌که گام سوق می‌داد به طرفِ خروجی، گفت:

_سپهر من دار می‌آم تهران. می‌خوام خانواده‌ام‌رو ببینم.

و بی توجه به فردی که هن هن کنان، راهی‌رو می‌دوید ادامه داد:

_سیاوش هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. بسه هر چقدر از آدم به دور بودم .

سپهر میون راه ایستاد. در این بلبشوی به راه افتاده، تنها بازگشت الیاس‌رو برای تکمیل شدن مشکلات کم داشت. هر دو برادر بی عقل بودن انگار .

با لحنی آکنده از خشم فریاد کشید:

_نه، نه الیاس.. نه تو و نه سما هیچ‌جا نمی‌آین. این‌جا وضعیت خرابه تورو خدا تو بدترش نکن الیاس.. بمونین همون‌جا.. فعلا رینه از هر خراب شده‌ای براتون امن تره.

میون راه ایستاد، به سمایی که کنجاوانه نگاهش می‌کرد اهمیتی قائل نشد و پرسشی لب زد:

_وضعیت خرابه؟

و شنید:

_سیاوش داره می‌تازونه. ماهگل و نفس‌رو برده و در مقابل مسیح‌رو می‌خواد .

چی می‌گفت؟ این آدمِ بیشعور چی می‌گفت؟ دست و پا بسته پرتش کرده بود میون یک مشت خالی و حالا از چی حرف می‌زد؟ ماهگل؟ مسیح؟ نفس دیگه کی بود؟

بی توجه بی سکوت بی حد و مرز کوچه فریاد کشید، فریادی که شش سالِ تمام تو سینه حبسش کرده بود.

_چی داری می‌گی؟ معلوم هست چه خبره اون‌جا؟ سیاوش از جونِ مسیح چی می‌خواد؟ نفس کیه؟ چی می‌خواد که ماهگل‌رو برده؟

سپهر واژه‌ای نامفهموم بیان کرد و الیاس میون حرفش نشست.

_اون مشکلش منم! مشکلش اینه که جنازه‌ی منو می‌خواد.. خانواده‌امو چرا راه دادین تو این ماجرا؟ مسیح و ماهگل دیگه چرا؟ بهش بگو می‌آم.. هر جا بخواد می‌آم.. فقط کاری به اونا نداشته باشه.. سپهر من الان راه می‌افتم .

این‌بار امتداد قدم‌هاش‌رو دنبال کرد و به چهارصد و پنجِ سیاه رنگ رسید. سما تمام تلاشش‌رو برای منصرف ساختنش به کار گرفته بود و اما الیاس کی به حرف این دختر بود که حالا باشه ..

سپهر ملتمسانه به حرف اومد:

_گوش کن سپهر.. یه بار گوش کن.. لج‌بازی‌رو

بذار کنار و خوب گوش کن.. اون سیاوش انقدر زبله که خوب می‌دونسته که چطور هر دو برادررو تحریک کنه و به سمت

خودش بکشه.. گوش کن الیاس.. اون نفس‌رو دزدیده، دست گذاشته رو نقطه ضعفِ مسیح تا سریعاً بره تو دامش و ماهگل‌رو برده برای تو.. می‌دونه تو زنده‌ای.. می‌دونسته که اگه به گوشت برسه می‌آی و برای همین به جای ماهرخ اون‌رو برده.

مغزش از هجوم اون حجم از سوال به گریه افتاده بود، دربِ اتومبیل‌رو رها کرد و نالید:

_چی داری می‌گی سپهر؟ چی می‌خواد از من سیاوش؟ شیش سال زندگیم بس نبود؟ پاکیِ خواهرم بس نبود؟ دیگه چی می‌خواد؟

با مشت به شیشه کوبید و سما هق‌هق کنان مقابلش قدعلم کرد.

_سپهر یه کاری کن. سپهر ماهگل چیزیش بشه من می‌میرم. سپهر تاوان گناه منو خواهر و برادرم ندن یه کاری کن..

سما خم شد، اسکناسی مقابل راننده گرفت و سریعاً کنسلش کرد و الیاس شنید:

_فقط به حرف من گوش کن الیاس. الان برو تو بشین تا من بهت زنگ بزنم. ببین الیاس، به روح سالار قسم تا پای جونم برای خلاص کردنشون می‌جنگم. قول بهت می‌دم که با خبرای خوب باهات تماس می گیرم. فقط تو نیا و گند نزن به همه چی. جلو دست من و مسیح نباش برنگرد تهران.

تماس قطع شد و الیاس‌رو با سوال‌هاش باقی گذاشت. سوال‌هایی که تک به تکشون‌رو سما جواب می‌داد .

مجددا وارد سالن شد و روی راحتیِ تک نفره نشست. ربطِ مسیح به جریان‌رو نمی‌فهمید. این‌که سیاوش چرا مسیح‌رو می‌خواست‌رو ابدا نمی‌فهمید .

سما روی زانو نشست و با اندکی تلاش، به تکه چوب‌های داخل شومینه شعله داد. کتری‌رو از آب پر کرد و روی آتش

قرارش داد، استکان‌هارو داخل سینی چید و خودش‌رو برای تمام عاشقی کردن‌هاش لعنت فرستاد. باعث و بانیِ تمام این دردها خودِ احمقش بود!

گفت:

_خیلی چیزا هست که تو نمی‌دونی الیاس .

نگاه الیاس از در و دیوار کنده شد و روی چشم‌هاش نشست. خیز گرفت به طرفش و تمام زورش‌رو روی سیلی‌ای که بی رحمانه روی گونه‌اش کاشت، خالی کرد و فریاد کشید. فریادی که تمام ویلای مسکوتِ این‌روزهارو به لرزه انداخت.

_همش تقصیرِ توعه. تو منو بی‌چاره کردی. تو دلیلشی.. دلیلِ تمام عذاب‌هایی که تو زندگیم کشیدم تویی. من چیکار کردم؟ چه گناهی مرتکب شدم که خدا تاوانش‌رو با تو به من داده؟

سما اشک ریخت و اما ننالید. مدت‌ها بود که ناله کردن‌رو دوست نداشت.

_من نه، الیاس غرورِ خودت بود که تورو به این‌جا رسوند. خودبزرگ‌بینیت بود که نابودت کرد. هنوزم که هنوزه اون اخلاق‌هارو همراهت داری. هنوزم که هنوزه تمام تقصیراتت‌رو گردن این و اون می‌ندازی. من؟ من باعث شدم که سیاوش مرگ تورو بخواد یا خودت؟ من سیاوش‌رو گذاشتم زیر پاهام و با زور له کردم یا الیاسِ همه چیز تمام؟ همه چیز تمامیت کار دستت داد الیاس. بعد از این همه سال تنهایی، هنوز منم منمت‌رو کنار نذاشتی؟ می‌خوای بدونی مسیح چرا؟ می‌خوای بدونی سیاوش چرا مسیح‌رو می‌خواد؟ می‌خوای بدونی نفس کیه؟ من همه‌ش‌رو می‌دونم .

هر دو دستش‌رو لای سیاهِ بی حد و مرزِ موهاش فرو برد. انگشترِ پت و پهنی که سما می‌مرد براش هم هنوز توی انگشت چهارمش جا خوش کرده بود. روی بالشتکِ کنار شومینه نشست و خیره به بخار جون‌داری که کتریِ پر سر و صدا بیرون می‌فرستاد گفت:

_بهم بگو.. سما الان حالم خوب نیست. فقط بهم بگو که ماهگل و مسیح هیچیشون نمی‌شه. بگو تا نمُردم .

و بعد زل زد به چشم‌هاش و افزود:

_من خیلی ترسیدم مگه نه؟

دو چای نپتون به داخل قوری انداخت، لب بهم فشرد و ابرو بالا انداخت.

_آره ترسیدی. منم وقتی با لگد می‌کوبیدی تو شکمم همین شکلی شده بودم .

_من اون بچه‌رو نمی‌خواستم .

این رو گفت و سمایی که از یک‌بار خواستنِ الیاس حسرت به دل داشت، نتونست که بگه ولی من هنوز هم می‌خوامت!

نیم ساعت تمام مقدمه‌چینی کرد، نیم ساعت از شلوغیِ تهران و تنهاییِ خودش گفت، نیم ساعت تمام از حالی که بعد از اون اصلا خوب نبود، حرف زد. نیم ساعت تمام از

روزهای بعد از رفتنش و روزهایی که پای کوچکی نامی به خونه‌شون باز شده بود گفت. از سیاوشی که بعد از اون روز، هیچ وجه تشابهی با آدم نداشت. سیاوشی که نگاهش به تک‌دونه خواهرش، شبیه به نگاه به یک زباله بود. نیم ساعت تموم حرف زد و در نهایت بحث‌رو سوق داد به سمتِ اصل مطلب.

_سیاوش به یکی دستور داده بود که منو بکشه.

استکان خالی از چای‌رو روی سینی قرار داد، از دیوار مجاور شومینه، به عنوان تکیه‌گاه استفاده کرد و اما متعجب نشد. از سیاوشی که می‌شناخت، هر کاری بعید نبود!

سما افزود:

_منو یه جا مخفی کرده بود که به خیال خودش امنیتم حفظ باشه اما در اصل داشت نقشه‌ی قتلم‌رو طرح می‌زد.

الیاس در نهایت نگاه گرفت از پنجره و تیله‌های بی حسی که حالا عاری بود از نفرت‌رو به چشم‌هاش دوخت.

_بخاطر اون بچه می‌خواست بکشتت؟

سر بالا انداخت و چایِ خوش‌رنگ‌تری برای خود ریخت.

_بعد از اون قضیه، سیاوش با من مثلِ یه کلفت رفتار کرد. من بهش گفتم که اون بچه نمُرده و اون برای کشتنش، با من وارد یه جنگ جهانی شده بود .

نگاه قفل کرد روی تیله‌هاش و ادامه داد:

_من تورو نداشتم، ولی اون بچه‌ای که از تو بودرو که داشتم.. می‌تونستم لمسش کنم، حتی می‌تونستم عشقی که به تو داشتم‌رو بدم به اون. ولی سیاوش برای هر روز مردن اون بچه با نقشه‌ی جدیدی از راه می‌رسید .

الیاس بعد از مدت‌ها کنجکاوی به خرج داد. اون هیچ‌وقت در مورد سما و اعمالش کنجکاو نمی‌شد اما، موضوع حالا بچه‌ای بود که از این پس مسلماً رادان‌فر می‌شد .

_چجوری تونستی اون بچه‌رو به دنیا بیاری و این همه سال بزرگش کنی؟ اون سیاوشی که من دیدم، از هرچی که متعلق به منه نمی‌گذره .

با انگشتِ سبابه، روی گل‌های قالیچه خط فرضی کشید و گفت:

_وقتی اون بچه به دنیا اومد، سیاوش گفت یا می‌دیش به یه پرورشگاه، یا می‌کشمش. منم نمی‌تونستم از اون بگذرم. دلم نمی‌خواست تنها چیزی که از تو داشتم‌رو هم بدم به بقیه. سپهر بود که کمکم کرد. از سیاوش خواست تا کار منتقل کردن بچه به پرورشگاه‌رو خودش انجام بده و بعد برد و پنهانش کرد. من قسم خوردم که تا زمانی که امنیتش در خطره به دیدنش نرم و سپهر هم هیچ آدرسی از اون به من نداد. تنها تصویری که از ارکان تو ذهن باقی مونده، یک جفت چشم بسته بود و موهای سیاه و کم پشت .

چهره جمع کرد و لب زد:

_ارکان؟

و شنید:

_سپهر می‌گه شبیه تو شده.

پنج سال تموم میون چهاردیواریِ اتاقی که در اون حبس شده بود، تنها بود. پنج سال تموم به هر چیزی فکر کرد و ذهنش از تمام افکار خالی شد. پنج سال هیچ دلیلی برای زندگی نداشت و حالا.. حالا آرزو می‌کرد که برگرده به همون پنج سال. حالا آرزو می‌کرد که اتاق افکارش، مرتب و دست نخورده باقی بمونه. اون‌قدر فکر و معادله‌ی بی جواب داشت که از حالا تا پنج سالِ آینده، زمان لازم داشت.

سما هم‌چنان ادامه می‌داد:

_روزی که سیاوش تصمیم گرفت تورو بکشه، هیچ فکری به جز تهدید کردنش با یه چاقوی میوه‌خوری نداشتم. بهش گفتم اگه تورو تموم کنه، نفس زدناش‌رو تموم می‌کنم و اون به ظاهر قبول کرد اما.. برای مرگ من قدم برداشت. یه

مردرو فرستاد تو خونه‌ام. یه مردِ واقعی. یه مردی که با وجود این‌که قصد بازی دادنم‌رو داشت، بازم انسانیتش عیان بود .

تن نزدیک کرد به مردی که سر چسبونده بود به دیوار و خیره به آسمونِ سرخی که هنوز هم قصد بارش داشت، به افکارش می‌افزود. دست بلند کرد و با سرانگشت‌هاش، گودیِ چشم‌های مردی که خدای روی زمینش بودرو لمس کرد.

_من زل زدم به اون چشم‌هایی که شبیه به تیله‌های تو آبی بود و دریده. من به اون مردی که به دروغ اما ابراز علاقه می‌کرد، گفتم دوستت دارم. سرم‌رو گذاشتم رو شونه‌ای که تکیه‌گاه بود و به حرف‌هام گوش می‌کرد. من با جون و دل گوش کردم حرف‌هایی‌رو که کنایه نبود. اون هیچ‌وقت به من نگفت کم! هیچ‌وقت تحقیرم نکرد. تو و اون دوقلو بودین، هر دوتاتون زیباییِ خیره کننده‌ای داشتین اما اون مردتر بود از تو... اون الکی نمی‌خندید. وقتی لبخند می‌زد، اطمینان داشتی که واقعیه. وقتی برای نفسش نگران می‌شد، تهِ دل من به جای اون دختر تکون می‌خورد. من عاشقِ تو بودم و

مردونگی‌های اون‌رو دوست داشتم. نسخه‌ی تکمیل شده‌ی تو، اونی بود که خودش‌رو تو خطر انداخت، تا من نمیرم .

مرد با حلاجی جمله‌ها و بعد از مکثی کوتاه صاف نشست. سما انگشت‌روی لبش کشید و ادامه داد:

_مسیح؛ من برادرِ تورو بارها دیدم. برادرِ مردی که عاشقش بودم از برادرِ خودم بیش‌تر هوام‌رو داشت. اون حتی به من حس زندگی داد. اعتماد به نفسم‌رو تشدید کرد. تو چیکار کردی برای من الیاس؟ به جز این‌که از یه دختر، تبدیلم کردی به یه زباله چه کاری برام کردی؟ می‌دونی چیه؟ تو حتی کاری کردی سال‌ها نتونستم مادرم‌رو ببینم.

چون سیاوش دیدنش‌رو ممنوع کرده بود. چون تو روی برادرم ایستاد و گفت بذار اون بچه بمونه. فقط بخاطر همین انداختش تو یه آسایشگاه و دیدنش‌رو ممنوع کرد. فقط چون تورو دوست داشت. الیاس من و خانواده‌ام با تو چیکار کرده

بودیم که خوردمون کردی؟ اون‌روزی که زیر پاهات ضجه می‌زدم، دلت برای اون بچه نه، اما واقعاً برای زنی که زندگیش‌رو بهت داده بود نسوخت؟ تو چرا انقدر فرق داری با برادرت؟ هان؟

صدای فریاد الیاس، با صدای گله‌های بغض‌دار سما ادغام شد. اون زن، حتی فریادهای مرد مقابلش‌رو هم دوست داشت. فریادی که حقیقی بود، فریادی که نه دروغ به همراه داشت و نه کلک. دلش قرص بود به این واقعی‌ها!

_ببند دهنتو سما. چشمم روشن. من نبودم رفتی سراغ داداشم؟ آخه از کدوم لبخند و مردونگی حرف می‌زنی وقتی من می‌دونم اون به زنی مثل تو نگاه هم نمی‌کنه. تو می‌دونی اون با چه دخترهایی نشست و برخواست داشته که حالا داری لبخندش‌رو به رخ من می‌کشی؟ حتما باید یکی باشه از خانواده‌ی من؟ تو از مسیح می‌خواستی منو بیرون بکشی که رفتی تو زندگیش؟ بازم تو باعث شدی که سیاوش چسب بشه به یکی از خانواده‌ی من.

دست‌های بی جونی که حالا به ذره‌ای گوشت به خود نداشت‌رو مشت کرد و به تخت سینه‌اش کوبید. در نظر الیاس، سما همیشه مقصر بود.

_تو که نمی‌دونی چرا حرف می‌زنی؟ چرا آتیش می‌ندازی به جونم؟ من به مسیح کاری نداشتم.. اون خودش اومد تو زندگیِ من.

با یک دست، هر دو دستِ ظریف سمارو مهار کرد و دقیق شد روی واپسین جمله.

_خودش اومد؟ چجوری؟

به یاد آورد اولین دیدارش با سامیارِ قلابی‌رو. سامیاری که خیلی خوب بلد بود، گربه دمِ حجله کشتن‌رو!

_اون برای انتقام از سپهر و پیدا کردنِ تو، با اسم مستعار سامیار وارد باند شده و چندین ساله که برای اونا کار می‌کنه .

از وجود حیرت، به لکنت افتاد و سما افزود:

_فکر می‌کرد سپهر به خواهرت.. یعنی این‌طوری فکر می‌کنه دیگه. بخاطر همین دنبال سپهر بوده. سیاوش هم اون‌رو فرستاد تا منو بکشه.

هوا گرفت برای نفس کشیدن و آب دهان پایین فرستاد، برای رها ساختنِ اصوات.

سما هم‌چنان ادامه می‌داد:

_تازه زنم گرفته. اسمش نفسه. سپهر که می‌گفت خیلی خوشگله. برای این‌که تورو پیدا کنه، اومد با من صمیمی شد.. فکر کرد من نفهمیدم اما دلم خوش بود به همون ذره محبت‌های الکی. وقتی که شماره‌ی نفس می‌افتاد رو صفحه‌ی تلفنش، اون چشماش برق می‌زد....

در نهایت موفق شد که تک جمله‌ای از دهان بیرون بفرسته. داستانی که سما همین الان به بازگو رسونده بودش، مربوط می‌شد به مسیح؟ مسیحی که تمام روزهای کنار هم بودنشون‌رو به سر تا پاش لعنت می‌فرستاد؟

زمزمه کرد:

_مسیح؟ مسیح برای من خودش‌رو انداخته تو خطر؟

و سما به سوالِ مضحکی بیانش کرده بود؛ بلند خندید!

_اون‌روز سمارو برد خارج از شهر.. نمی‌دونم چجوری با لگد به جونش افتاده بود که وقتی باهام تماس گرفت و رفتم گوشه‌ی خیابون پی‌ش، هیچ جای سالمی تو بدنش نداشت.. من خواهرِ باردارم‌رو بردم خونه، مثل بید به خودش می‌لرزید. تا حالا مثل بید به خودت لرزیدی مسیح؟ از ترس رو به مرگ بودی تا حالا؟ یه نفر تنت‌رو بندازه زیر دست و پاش، تا می‌خوری بزنه.. بعد همون‌جا و تو اون بر بیابون ولت کنه.. شاید اسیر گرگ‌های درنده بشی و شاید بخوری به پستِ یه مشت حیوونِ آدم‌نما.

_مثلِ تو؟

تازه جذب شده بودم به داستانی که سیاوش‌رو لحظه‌ای پاک کرده بود از مسخره‌بازی و صدای غرق در کینه‌ی مسیح، دقیقاً همون چیزی‌رو گفت، که من می‌خواستم بگم و نمی‌شد.

سیاوش نگاه گرفت از دیوار، لحظه‌ای خیره شد به مسیحی که با دنیایی از نفرت نگاهش می‌کرد و بعد مجددا به خنده افتاد.

_خوشم میاد ازت مسیح. به خدا خیلی شجاعی. مثلِ سگ کتک خوردی‌ها، اما بازم دهنتو نمی‌بندی. حتما باید دست بذارم رو نقطه ضعفت تا خفه شی؟ ساکت شو فقط گوش کن. هر حرفی که بزنی به جای تو نفس تاوان می‌ده پس ساکت شو .

من تمام تلاشم‌رو کردم تا بگم " مسیح خواهش می‌کنم تو نترس" اما باز هم نشد و مسیح در سکوت نگاهش کرد، در سکوتی که من خیلی خوب می‌فهمیدم از ترس نشات می‌گیره.

سیاوش پا عوض کرد، دست قفل کرد پشتِ سر و ادامه داد:

_من بهش زنگ زدم. ازش خواستم تا بیاد خونه و صحبت کنیم. بچه پولدار بود دیگه، از ما بالاتر بود. جرات نکردم بگم مرتیکه‌ی هیچی ندار، جوجه‌ی بیست و یک ساله، آخه تو آدمی که آبجیِ منو گرفتی زدی؟ تو آخه قدت می‌رسه به این حرف‌ها؟ منِ احمق برای اون برادرِ سوسول تو خیلی ارزش قائل بودم، حتی بخاطرش به سپهر دروغ گفتم. حتی راهش دادم تو خونه‌ام و اجازه دادم با یه صیغه نامه‌ی ساده، واسه خواهرم شوهری کنه و اون‌وقت اون چی؟ اومد خونه، جلوی چشم‌های من یه لگد دیگه پرت کرد تو شکم سما. می‌دونی به من چی گفت اون قلِ رادان‌فرت؟ گفت نقشه‌ی تو بوده.. تو به سما یاد دادی که بچه‌دار شه و خودش‌رو به من ببنده .

الیاس این کارهارو کرده بود؟ من یکی صادقانه‌های سیاوش‌رو هم باور نداشتم و اما چشم‌هاش شبیه به همیشه نبود به خدا .

دست کرد به جیبش، دسته‌ای تراول بیرون کشید، روی پا ایستاد و مقابل چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی من، تمامشون‌رو پرت به صورت مسیح. دلِ بیچاره‌ی من، همون لحظه دق کرد و مُرد.

_دقیقاً همین شکلی.. یه دسته تراول‌رو همین شکلی پرت کرد تو صورتم و گفت بیا اینم پول، فقط تو و خانواده‌ی لجنت، از من بکشین بیرون. دقیقاً همین شکلی لهم کرد. همین شکلی پشت پا زد به تمام قول و قرارهاش. همین شکلی خواهر من، با یه شناسنامه‌ی سفید و شکم بالا اومده، شد وسیله‌ی تفریح و خنده‌ی در و همسایه .

مجدداً تکرار کرد اون حرکت خم شدن‌رو و من با یک مشت ناباوری و چهار چشمی، تصویر مقابلم‌رو بلعیدم .

_می‌دونی بعد از اون چی به سر من و خواهرم اومد؟ هر صبحی که می‌رفتم سرکار و برمی‌گشتم خونه، مجبور بودم که خواهرم‌رو از یه مرگ احتمالی نجات بدم. یه بار می‌دیدم

با یه مشت قرص نشسته یه گوشه و بار دیگه رگش‌رو زده. بار آخر می‌دونی چی دیدم؟ می‌دونی؟

سناریو تغییر کرده بود. حالا سیاوش با خشم فریاد می‌زد، من شوکه نگاهش می‌کردم و مسیح بی هیچ احساسی، تنها نگاهش می‌کرد.

مسیح‌رو رها کرد و نزدیک شد به منی که از یک کیلومتریش هم وحشت داشتم. مسیح نامش‌رو فریاد زد و سیاوش انگار که کر شده بود اصلا!

_تو می‌دونی نفس؟ تو می‌تونی حدس بزنی بار آخر خواهرم‌رو تو چه وضعیتی دیدم؟

دهان باز کردم تا برای دور شدنش خواهش کنم و باز هم نشد. لعنت به تمام چسب‌های پهنِ دنیا!

_وقتی رسیدم خونه دیدم خواهرم از سقف آویزونه. اگه یه خورده دیر رسیده بودم از بی نفسی مُرده بود.

مجدداً فریاد کشید و من چرا به سیاوشِ جدید عادت نمی‌کردم؟

_همون روز قسم خوردم یکی از خونِ اون داداش بی‌همه‌چیزت‌رو از سقف آویزون کنم. دقیقاً همون شکلی.. یه طوری که ترس تمام جونش‌رو بمکه.

فصل هجدهم

"نفس"

به چهره‌ی کریه‌ای که با لبخندی دندون‌نما مقابلم و روی تک صندلیِ اتاق نشسته بود نگاه کردم. از هجوم نفرت به حالت تهوع افتاده بود و نکبتِ مقابلم چهل و پنج دقیقه بود که بی وقفه نگاهم می‌کرد و بر حسبِ معادلات ذهنیِ خودش بلند بلند می‌خندید. در نهایت و ناچاراً، مجبور شدم که نگاه بدم به چشم‌هاش تا حرفش‌رو بزنه و بره .

پا روی پا انداخت و گفت:

_شوهرت الان می‌آد. داره کتک می‌خوره. باید ادب می‌شد دیگه. بی ادبی زیاد کرده بود .

هر دو دست‌هام، از فشار طنابِ پوسیده به سوزش افتاده بود و در حال حاضر تنها چیزی که می‌خواستم، پرتاب کردن تف تو صورت اصلاح شده‌ی سیاوش بود !

خوب شناخته بودم ذات پلید مرد مقابلم‌رو. می‌دونستم تمام این حرف‌هارو تنها برای به غم کشیدنِ حالم بیان می‌کنه و به خدا که اگر چسب سد راهِ دهانم نبود، تا به حال هزاربار روی اندامش عق زده بودم.

صدای داد و فریادی که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد، واضح به گوشم رسید و تلفیقِ زجر مسیح و قهقه‌ی سیاوش، به گریه‌ام انداخت .

در نهایت در چهارطاق باز شد و تمام اندامم برای ایستادن دست به دست دادن و نشد. سیاوشِ بی همه چیز، به بدترین شکل ممکن زجرم می‌داد. نگاه اشک‌بارم‌رو دادم به لب‌هایی

که خون از میونش چکه می‌کرد و تمام تلاشم‌رو برای فریاد زدن به کار بردم و نشد!

مسیح با دست‌های بسته و تنی بی جون، کنج اتاق افتاده بود و من یکی تنها یک قدم تا مرگ فاصله داشتم.

سیاوش تو چهار دیواریِ این اتاقی که قتل‌گاه بود، تنها کسی بود که خوب می‌تازوند.

_چراغی جان یه صندلی بذار کنار صندلیِ نفس.. قشنگ مثل بچه‌های خوب بشینن این‌جا من می‌خوام براشون یه داستان تعریف کنم .

چراغی چشم گویان راه افتاد و سیاوش نامش‌رو مجدداً مورد خطاب قرار داد.

_راستی؛ یه کاغذ و خودکار هم بیار وصیت بنویسن.

چراغی خندید. سیاوش خندید. مسیح ناله کرد و من گریه کردم. عجب تراژدیِ دور از انصافی! سیاوش قهقهه زد،

ماهگل غیب شد، من با دهان بسته فریاد زدم و مسیح درد کشید.. عجب سناریویِ بی سر و ته و تلخی !

چراغی صندلی به دست بازگشت و به همراه چند نفر جدید، تن مسیح‌رو روی صندلی انداخت. من با نگاهم تک به تک زخم‌هاش‌رو نوازش کردم و اونی که دهانش باز بود، فریادهای کم‌جونش‌رو بیرون فرستاد:

_سیاوش الان نوبتِ توعه.. بتازون سیاوش.. ببین باهات چیکار می‌کنم.. به خدا قسم خندیدن از یادت می‌ره.. ببین من با تو چیکار می‌کنم.

برای هزارمین‌بار تن تکون دادم و دست‌هام از شر طنابی که جونم‌رو در برگرفته بود، خلاص نشد .

مسیح ادامه داد:

_از رو زمین محوت می‌کنم. برو توشه جمع کن سیاوش، جهنمت تو راهه.

در همون حین؛ دست‌هاش بسته شد و نکبتِ مقابلم، از چراغی خواست تا دهانش‌رو هم ببنده. من هیچ کاری به جز گریه و تکون‌های بی‌جون نداشتم و مسیحی که با چوب به جونش افتاده بودن، نایی برای تقلا کردن هم نداشت و این وسط، خدا ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد.

عقب کشید و بازیِ نگاه‌هارو آغاز کرد. مسیح زل زده بود به چشم‌هاش و من خیره بودم به نیم‌رخی که تمام جذابیتش‌رو زیر نقاب زخم‌ها پنهون کرده بود.

سیاوش متکلم وحده شد.

_پسر بدی شدی مسیح. شرمنده که مجبور شدم دهنت‌رو ببندم عزیزم. چون داستانی که می‌خوام تعریف کنم؛ خیلی سِری و حساسه! حواست باشه‌ها، آخرش ازت می‌پرسم .

و بعد رو کرد به من، تره‌ای از موهای چسبیده به صورتم‌رو به دست گرفت و لب زد:

_از تو سوال‌های آسون‌تری می‌پرسم، نترس.

حرف‌ها، ترس‌ها و ضعف‌هام‌رو تو دلم ریختم و درحالی‌که برای مرگ، به خدای خودم التماس می‌کردم نگاه مغمومم‌رو دادم به مسیح. به خدا که هیچ اثری از رنگِ روشن چشم‌هاش باقی نمونده بود!

سیاوش قدم‌رو رفت، صدای کوبش کفش‌هاش روی زمین‌رو به مغزم رسوند و بعد گفت:

ــ یکی بود.. یکی نبود.. یه مردی بود به اسم سیاوش، که خیلی زحمت کش بود و تو یه کارخونه کار می‌کرد. سیاوش، یه مامان پیر داشت و یه خواهرکوچولو که داشت درس می‌خوند بره کنکور..

پای راستش‌رو عقب کشید و خم شد روی تن بی جونِ مسیح. قلب من هم‌چون گنجشکی بی‌پناه می‌تپید و مسیح تنها نگاه می‌کرد.

_حوصله‌ت سر می‌ره؟ فکر کنم این‌جاهارو بلد باشی مگه نه؟ پس بذار از روزی برات بگم که برادرت خواهرِ حامله‌ی من‌رو سوار ماشین کرد و مثلا برد چرخش ..

نگاه دقیق کرد، چسب روی دهانش‌رو با صدا کشید و در همون حال گفت:

_از نگاهت خوندم چیزی می‌خواستی بگی.. جان؟ بگو چون قراره بری اون دنیا من امروز باهات مهربونم .

مسیح با سری فرو افتاده خیره‌اش شد و سیاوش عقب کشید و مجددا روی صندلی نشست.

_نه انگار اون زبون تیزت از کار افتاده سامیار جان. خب داشتم می‌گفتم.. برادرِ جناب‌عالی اومد خونه‌ی من و به طور مثال سمارو برد مهمونی. گفتم زن و شوهر بودن؟ صیغه‌ای؟

من یکی هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم و تمام حواسم، تنها به مردی که از دهانش خون بیرون می‌فرستاد معطوف بود و اما سیاوش بی توجه ادامه می‌داد:

فصل هجدهم

"نفس"

به چهره‌ی کریه‌ای که با لبخندی دندون‌نما مقابلم و روی تک صندلیِ اتاق نشسته بود نگاه کردم. از هجوم نفرت به حالت تهوع افتاده بود و نکبتِ مقابلم چهل و پنج دقیقه بود که بی وقفه نگاهم می‌کرد و بر حسبِ معادلات ذهنیِ خودش بلند بلند می‌خندید. در نهایت و ناچاراً، مجبور شدم که نگاه بدم به چشم‌هاش تا حرفش‌رو بزنه و بره .

پا روی پا انداخت و گفت:

_شوهرت الان می‌آد. داره کتک می‌خوره. باید ادب می‌شد دیگه. بی ادبی زیاد کرده بود .

هر دو دست‌هام، از فشار طنابِ پوسیده به سوزش افتاده بود و در حال حاضر تنها چیزی که می‌خواستم، پرتاب کردن تف تو صورت اصلاح شده‌ی سیاوش بود !

خوب شناخته بودم ذات پلید مرد مقابلم‌رو. می‌دونستم تمام این حرف‌هارو تنها برای به غم کشیدنِ حالم بیان می‌کنه و به خدا که اگر چسب سد راهِ دهانم نبود، تا به حال هزاربار روی اندامش عق زده بودم.

صدای داد و فریادی که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد، واضح به گوشم رسید و تلفیقِ زجر مسیح و قهقه‌ی سیاوش، به گریه‌ام انداخت .

در نهایت در چهارطاق باز شد و تمام اندامم برای ایستادن دست به دست دادن و نشد. سیاوشِ بی همه چیز، به بدترین شکل ممکن زجرم می‌داد. نگاه اشک‌بارم‌رو دادم به لب‌هایی که خون از میونش چکه می‌کرد و تمام تلاشم‌رو برای فریاد زدن به کار بردم و نشد!

مسیح با دست‌های بسته و تنی بی جون، کنج اتاق افتاده بود و من یکی تنها یک قدم تا مرگ فاصله داشتم.

سیاوش تو چهار دیواریِ این اتاقی که قتل‌گاه بود، تنها کسی بود که خوب می‌تازوند.

_چراغی جان یه صندلی بذار کنار صندلیِ نفس.. قشنگ مثل بچه‌های خوب بشینن این‌جا من می‌خوام براشون یه داستان تعریف کنم .

چراغی چشم گویان راه افتاد و سیاوش نامش‌رو مجدداً مورد خطاب قرار داد.

_راستی؛ یه کاغذ و خودکار هم بیار وصیت بنویسن.

چراغی خندید. سیاوش خندید. مسیح ناله کرد و من گریه کردم. عجب تراژدیِ دور از انصافی! سیاوش قهقهه زد، ماهگل غیب شد، من با دهان بسته فریاد زدم و مسیح درد کشید.. عجب سناریویِ بی سر و ته و تلخی !

چراغی صندلی به دست بازگشت و به همراه چند نفر جدید، تن مسیح‌رو روی صندلی انداخت. من با نگاهم تک به تک

زخم‌هاش‌رو نوازش کردم و اونی که دهانش باز بود، فریادهای کم‌جونش‌رو بیرون فرستاد:

_سیاوش الان نوبتِ توعه.. بتازون سیاوش.. ببین باهات چیکار می‌کنم.. به خدا قسم خندیدن از یادت می‌ره.. ببین من با تو چیکار می‌کنم.

برای هزارمین‌بار تن تکون دادم و دست‌هام از شر طنابی که جونم‌رو در برگرفته بود، خلاص نشد .

مسیح ادامه داد:

_از رو زمین محوت می‌کنم. برو توشه جمع کن سیاوش، جهنمت تو راهه.

در همون حین؛ دست‌هاش بسته شد و نکبتِ مقابلم، از چراغی خواست تا دهانش‌رو هم ببنده. من هیچ کاری به جز گریه و تکون‌های بی‌جون نداشتم و مسیحی که با چوب به جونش افتاده بودن، نایی برای تقلا کردن هم نداشت و این وسط، خدا ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد.

عقب کشید و بازیِ نگاه‌هارو آغاز کرد. مسیح زل زده بود به چشم‌هاش و من خیره بودم به نیم‌رخی که تمام جذابیتش‌رو زیر نقاب زخم‌ها پنهون کرده بود.

سیاوش متکلم وحده شد.

_پسر بدی شدی مسیح. شرمنده که مجبور شدم دهنت‌رو ببندم عزیزم. چون داستانی که می‌خوام تعریف کنم؛ خیلی سِری و حساسه! حواست باشه‌ها، آخرش ازت می‌پرسم .

و بعد رو کرد به من، تره‌ای از موهای چسبیده به صورتم‌رو به دست گرفت و لب زد:

_از تو سوال‌های آسون‌تری می‌پرسم، نترس.

حرف‌ها، ترس‌ها و ضعف‌هام‌رو تو دلم ریختم و درحالی‌که برای مرگ، به خدای خودم التماس می‌کردم نگاه مغمومم‌رو دادم به مسیح. به خدا که هیچ اثری از رنگِ روشن چشم‌هاش باقی نمونده بود!

سیاوش قدم‌رو رفت، صدای کوبش کفش‌هاش روی زمین‌رو به مغزم رسوند و بعد گفت:

_یکی بود.. یکی نبود.. یه مردی بود به اسم سیاوش، که خیلی زحمت کش بود و تو یه کارخونه کار می‌کرد. سیاوش، یه مامان پیر داشت و یه خواهرکوچولو که داشت درس می‌خوند بره کنکور..

پای راستش‌رو عقب کشید و خم شد روی تن بی جونِ مسیح. قلب من هم‌چون گنجشکی بی‌پناه می‌تپید و مسیح تنها نگاه می‌کرد.

_حوصله‌ت سر می‌ره؟ فکر کنم این‌جاهارو بلد باشی مگه نه؟ پس بذار از روزی برات بگم که برادرت خواهرِ حامله‌ی من‌رو سوار ماشین کرد و مثلا برد چرخش ..

نگاه دقیق کرد، چسب روی دهانش‌رو با صدا کشید و در همون حال گفت:

_از نگاهت خوندم چیزی می‌خواستی بگی.. جان؟ بگو چون قراره بری اون دنیا من امروز باهات مهربونم .

مسیح با سری فرو افتاده خیره‌اش شد و سیاوش عقب کشید و مجددا روی صندلی نشست.

_نه انگار اون زبون تیزت از کار افتاده سامیار جان. خب داشتم می‌گفتم.. برادرِ جناب‌عالی اومد خونه‌ی من و به طور مثال سمارو برد مهمونی. گفتم زن و شوهر بودن؟ صیغه‌ای؟

من یکی هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم و تمام حواسم، تنها به مردی که از دهانش خون بیرون می‌فرستاد معطوف بود و اما سیاوش بی توجه ادامه می‌داد:

_اون‌روز سمارو برد خارج از شهر.. نمی‌دونم چجوری با لگد به جونش افتاده بود که وقتی باهام تماس گرفت و رفتم گوشه‌ی خیابون پی‌ش، هیچ جای سالمی تو بدنش نداشت.. من خواهرِ باردارم‌رو بردم خونه، مثل بید به خودش

می‌لرزید. تا حالا مثل بید به خودت لرزیدی مسیح؟ از ترس رو به مرگ بودی تا حالا؟ یه نفر تنت‌رو بندازه زیر دست و پاش، تا می‌خوری بزنه.. بعد همون‌جا و تو اون بر بیابون ولت کنه.. شاید اسیر گرگ‌های درنده بشی و شاید بخوری به پستِ یه مشت حیوونِ آدم‌نما.

_مثلِ تو؟

تازه جذب شده بودم به داستانی که سیاوش‌رو لحظه‌ای پاک کرده بود از مسخره‌بازی و صدای غرق در کینه‌ی مسیح، دقیقاً همون چیزی‌رو گفت، که من می‌خواستم بگم و نمی‌شد.

سیاوش نگاه گرفت از دیوار، لحظه‌ای خیره شد به مسیحی که با دنیایی از نفرت نگاهش می‌کرد و بعد مجددا به خنده افتاد.

_خوشم میاد ازت مسیح. به خدا خیلی شجاعی. مثلِ سگ کتک خوردی‌ها، اما بازم دهنتو نمی‌بندی. حتما باید دست

بذارم رو نقطه ضعفت تا خفه شی؟ ساکت شو فقط گوش کن. هر حرفی که بزنی به جای تو نفس تاوان می‌ده پس ساکت شو .

من تمام تلاشم‌رو کردم تا بگم " مسیح خواهش می‌کنم تو نترس" اما باز هم نشد و مسیح در سکوت نگاهش کرد، در سکوتی که من خیلی خوب می‌فهمیدم از ترس نشات می‌گیره.

سیاوش پا عوض کرد، دست قفل کرد پشتِ سر و ادامه داد:

_من بهش زنگ زدم. ازش خواستم تا بیاد خونه و صحبت کنیم. بچه پولدار بود دیگه، از ما بالاتر بود. جرات نکردم بگم مرتیکه‌ی هیچی ندار، جوجه‌ی بیست و یک ساله، آخه تو آدمی که آبجیِ منو گرفتی زدی؟ تو آخه قدت می‌رسه به این حرف‌ها؟ منِ احمق برای اون برادرِ سوسول تو خیلی ارزش قائل بودم، حتی بخاطرش به سپهر دروغ گفتم. حتی راهش دادم تو خونه‌ام و اجازه دادم با یه صیغه نامه‌ی ساده، واسه خواهرم شوهری کنه و اون‌وقت اون چی؟ اومد خونه،

جلوی چشم‌های من یه لگد دیگه پرت کرد تو شکم سما. می‌دونی به من چی گفت اون قلِ رادان‌فرت؟ گفت نقشه‌ی تو بوده.. تو به سما یاد دادی که بچه‌دار شه و خودش‌رو به من ببنده .

الیاس این کارهارو کرده بود؟ من یکی صادقانه‌های سیاوش‌رو هم باور نداشتم و اما چشم‌هاش شبیه به همیشه نبود به خدا .

دست کرد به جیبش، دسته‌ای تراول بیرون کشید، روی پا ایستاد و مقابل چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی من، تمامشون‌رو پرت به صورت مسیح. دلِ بیچاره‌ی من، همون لحظه دق کرد و مُرد.

_دقیقاً همین شکلی.. یه دسته تراول‌رو همین شکلی پرت کرد تو صورتم و گفت بیا اینم پول، فقط تو و خانواده‌ی لجنت، از من بکشین بیرون. دقیقاً همین شکلی لهم کرد. همین شکلی پشت پا زد به تمام قول و قرارهاش. همین

شکلی خواهر من، با یه شناسنامه‌ی سفید و شکم بالا اومده، شد وسیله‌ی تفریح و خنده‌ی در و همسایه .

مجدداً تکرار کرد اون حرکت خم شدن‌رو و من با یک مشت ناباوری و چهار چشمی، تصویر مقابلم‌رو بلعیدم .

_می‌دونی بعد از اون چی به سر من و خواهرم اومد؟ هر صبحی که می‌رفتم سرکار و برمی‌گشتم خونه، مجبور بودم که خواهرم‌رو از یه مرگ احتمالی نجات بدم. یه بار می‌دیدم با یه مشت قرص نشسته یه گوشه و بار دیگه رگش‌رو زده. بار آخر می‌دونی چی دیدم؟ می‌دونی؟

سناریو تغییر کرده بود. حالا سیاوش با خشم فریاد می‌زد، من شوکه نگاهش می‌کردم و مسیح بی هیچ احساسی، تنها نگاهش می‌کرد.

مسیح‌رو رها کرد و نزدیک شد به منی که از یک کیلومتریش هم وحشت داشتم. مسیح نامش‌رو فریاد زد و سیاوش انگار که کر شده بود اصلا!

_تو می‌دونی نفس؟ تو می‌تونی حدس بزنی بار آخر خواهرم‌رو تو چه وضعیتی دیدم؟

دهان باز کردم تا برای دور شدنش خواهش کنم و باز هم نشد. لعنت به تمام چسب‌های پهنِ دنیا!

_وقتی رسیدم خونه دیدم خواهرم از سقف آویزونه. اگه یه خورده دیر رسیده بودم از بی نفسی مُرده بود.

مجدداً فریاد کشید و من چرا به سیاوشِ جدید عادت نمی‌کردم؟

_همون روز قسم خوردم یکی از خونِ اون داداش بی‌همه‌چیزت‌رو از سقف آویزون کنم. دقیقاً همون شکلی.. یه طوری که ترس تمام جونش‌رو بمکه.

نبضم پس از دور شدنش به حالت عادی برگشت و سیاوش ادامه داد:

_روزی که تلفنت‌رو گوشه‌ی تیربرق پیدا کردن و برام آوردن.. روزی که زنِ احمقت خیلی راحت اسم و فامیلت‌رو برای پس گرفتن تلفنت لو داد.. تا یک هفته تو شوک بودم.. باید بگم براوو مسیح، واقعا براوو چون من یک هزارمِ درصد هم فکر نمی‌کردم تو برای مقابله با من به این قصر اومده باشی.. الان که فکر می‌کنم، خیلی خوب دلیل اون نگاه‌های کینه‌توزانه‌رو می‌فهمم.. باریک‌الله چون تو حتی از برادرت هم مارموزتری. اون معدنِ سیاست بود و تو یکی افتتاحش کردی.

من نگاه کردم به لب‌های سرخ از خونی که بی دلیل می‌خندید، سیاوش بیش از پیش خشم‌گین شد و مسیح جمله چید:

_دلم برات می‌سوزه سیاوش، خیلی قابل ترحمی.. اول از الیاس، بعد از سپهر، بعد خواهرت و بعدش از من رو دست خوردی.. تو حتی.. تو حتی یک نفررو پشت خودت نداری..

فقط یه انگشت لازمه که با سر بری تو دره. پشتت خالیِ خالیه .

چهره‌ی سیاوش رو به انقباض رفت و مسیح با وجود منی که ناله‌وار نامش‌رو خطاب می‌کردم، ادامه داد:

_تو از دار دنیا یه مادر داشتی و یه خواهر به علاوه دو تا پسرخاله که یکیشون‌رو کشتی. حالا اون خواهر و مادر، اگه منو تورو با هم ببینن، من‌رو انتخاب می‌کنن ..

سیاوش نعره زد و مسیح افزود:

_سمارو نکشتم. سما و مادرت، تمام دارایی‌هایی که داشتی تو دست‌های منن.

****

_مسیح.. مسیح قبل از مردنم، می‌خوام یه سوال ازت بپرسم .

اون به تلاش بی وقفه‌اش برای باز کردن طناب‌ها ادامه می‌داد و من دلم یک جمله می‌خواست، جمله‌ای که قبل از

مرگِ حتمی، از من و اون به علاوه‌ی عشقمون باقی بمونه. جمله‌ای دوز بالای عشقمون‌رو فریاد بزنه .

دهانم تازه از شر چسب پهن خلاص شده بود و من حرف می‌زدم تا معده‌ی خالی و مغزِ خالی‌ترم دست بردارن.

_مسیح چقدر عاشقم بودی؟ منو بیش‌تر دوست داشتی یا اون دختره شیوارو؟

دست‌هاش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد و اما بعد از بیرون فرستادن نفسی عمیق، مجدداً به کارش ادامه داد .

من بودم که باز هم سکوت‌رو شکستم:

_مسیح باید اعتراف کنم... من اعتراف می‌کنم که در حق تو یه بی انصافی کردم و توام اعتراف کن که بیش‌تر از تمام دنیا، عاشق منی.

هر دو دست‌هاش پر بود از لخته‌خون و اما اون برعکسِ من، هیچ‌وقت ناامید نمی‌شد.

ادامه دادم:

_ماهرخ هنوز عاشقِ سپهره.. من اینو می‌دونم.

نگاه نکردم به عکس‌العملش و خوب شد که دست‌هاش بسته بود.

_با هم در ارتباطن چند وقتیه.. من اینو می‌دونم.

این‌بار سنگینیِ نگاهش‌رو نه تنها روی صورت، بلکه روی تک به تکِ ذره‌های وجودم حس کردم و اما باید تمامش‌رو می‌گفتم. چیزی تا مرگ فاصله باقی نبود!

_سپهر بی گناهه و گناهکارِ اصلی سیاوشه و من باز هم اینو می‌دونم.

نامم‌رو ناباورانه مورد خطاب قرار داد و من دل‌خوش بودم به چفت بودنِ دست‌هاش.

_و در آخرِ همه‌ی این دونستن‌ها، من بودم که هویت اصلیت‌رو برای سپهر آشکار کردم.

پلک بستم و به انتظار نشستم. به انتظار سر دادنِ نعره‌ای صدادار، به انتظار لحنی مورد شماتت و اما، باید خوشحال می‌بودم یا غمگین؟ مسیح دست‌هاش‌رو باز کرده بود.

چهار انگشت خلاصِ مسیح چونه‌ام‌رو میون دست‌هاش گرفت و من نباید می‌خندیدم؟ مسیح حالا روی پاهاش ایستاده بود، من نباید ذوق می‌کردم؟

_نفس چی داری می‌گی؟ هان؟ این چرت و پرت‌ها چیه؟ با توام نفس؟

نه فریاد می‌زد و نه سرزنشم می‌کرد، مسیح در این لحظه فقط متحیر بود! نباید برای این یکی رخ‌داد هم، لبخند به خرج می‌دادم؟

با چشم‌هام، تمام وجودِ آزادش‌رو بلعیدم و لب زدم:

_مسیح بغلم کن.

بغلم کرد و با هر دو دست‌هاش، مشغول باز کردن طنابی شد، که پوست دستم‌رو بی رحمانه می‌سابید. من لذت

می‌بردم از دنیایی که حالا فقط در گرمای این آغوش خلاصه می‌شد و مسیح کنار گوشم زمزمه می‌کرد:

_هیچی نگو.. الان اگه اعتراف کنی به یه قتل هم من یکی باورم نمی‌شه. از این جهنم می‌برمت بیرون. من مسیح نیستم اگه بذارم اون عوضی انگشت به تو بزنه.

یادم افتاد، یادم افتاد اون جمله‌ای‌رو که سیاوش لحظه‌ی خروج، بیانش کرده بود.

_برای آخر شب خودت‌رو آماده کن.

از تصور اتفاقاتِ پیش روم، به گریه افتادم و میون گریه‌ها نالیدم:

_مسیح محکم‌تر بغلم کن. بغلم کن و قول بده حتی اگه بمیرم نمی‌ذاری اون نزدیک بشه بهم .

دعوتم کرد به سکوت و دری که چهارطاق باز شد، با باز شدن طناب‌ها از دور تنم، ادغام شد. سیاوش نگاه گشاد کرد

و مسیح، به خدا که انگار نه انگار که تا همین یک ساعتِ پیش، می‌نالید از دردهای بدنش .

من با هر دو دست، مانعِ صدای فریادم شدم و مسیح خیز گرفت به طرفش، تنش‌رو به دیوار کوفت و مشت صداداری پای چشمش کاشت. جنگ میون او دو آغاز شد و من، میون کش‌مکش پرت شدن اندامشون روی هم، دست بردم و طناب‌رو سریعاً از دور تنم باز کردم .

سیاوش فحش می‌داد و مسیح تمام تمرکزش‌رو به مشت کوبیدن اختصاص می‌داد. به محض آزاد شدن دست و بالم، با دنیایی از

وهم اطرافم‌رو برای یافتن چاره‌ای دید زدم و اون دو هنوز هم درگیر بودن باهم.

از روی ناچاری زدم زیر گریه و مسیح درحالی‌که تمام سیاوش‌رو در بر گرفته بود، رو کرد به من و غرید:

_فرار کن نفس.. سریع.. برو بیرون کمک بفرست .

عقب گرد کردم و قلبم جیغ کشید که مسیح چی؟ به حرفش بهایی ندادم و اون دست به دامنِ احساسم شد که پاهام‌رو به زمین بچسبونه. اگر من می‌رفتم و با رفتنم با مسیح بودن‌رو برای همیشه از دست می‌دادم چی؟

مسیح مجدداً خواسته‌اش‌رو فریاد زد و من بی توجه به قلب و احساس و عشقی که به اون داشتم، با چشم‌هاش برای یک ثانیه وداع کردم و به محض گذشتن از لنگه‌ی در، اولین فرشته‌ی نجاتم‌رو دیدم. رویا نبود به خدا، متین بود. مردی که مقابلم قدعلم کرد، متین بود و من هیچ اهمیتی برای نگاهِ ترش قائل نبودم، وقتی که بودنش، حقیقی بود .

نامش‌رو خطاب کردم و میون گریه‌هام خندیدم. اون گریه می‌کرد و من بدون فکر کردن به حالش، تنها می‌خندیدم. من اصلا نمی‌خواستم بدونم که متین چطور و چرا این‌جا بود، مهم فقط بودنش بود. صدای قدم‌های نزدیکم شد و این‌بار، دومین شوک هم به تنم وارد شد. سپهر هم از راه

رسید. سپهر و متینی که رسیده بودن برای نجاتِ من به علاوه‌ی مسیح و ماهگل.

لب‌های خوش حالتِ متین همراه با چشم‌هاش به گریه افتاد و من نپرسیدم که چرا. با دست اشاره کردم به اتاق و رو به سپهری که بد بود اما طبیعی‌تر به نظر می‌رسید گفتم:

_دارن همدیگه‌رو می‌زنن.

سپهر سریعاً و متینی که دلیل حیرت به علاوه‌ی غم شدید چشم‌هاش‌رو نمی‌فهمیدم، با تاخیر دنبالش به راه افتاد. لحظه‌ای، تنها لحظه‌ای، تصویری مقابل نگاهم نقش بست، تصویری که نسبت به صدای فریادهای اتاق اولویت بالاتری‌رو دارا بود، تصویری که دست دراز کرد و قلبم‌رو محکم میون انگشت‌هاش فشرد. مغزم با باورش در حال جنگ بود اما، پاهام بی‌رحمانه رفت برای دیدنش .

زمینِ زیر پاهام از صدای دویدن‌های افرادی به لرزه افتاد، دنیارو صدای فریاد به همراه شلیکِ گلوله‌ها در برگرفت،

جنگ به راه افتاد و من با یک دست در اتاق‌رو بهم کوبیدم، مقابل تصویر ایستادم و بعد از باورِ حقیقی بودن اتفاق با تمام توان فریاد کشیدم. از لحظه‌ی آشنایی تا به حال هم‌چون فیلمی با ژانر وحشت به علاوه‌ی غم، مقابل چشم‌هام به حرکت در اومد و من خیره به تنی که روی هوا معلق بود، غم‌انگیزترین تژادیِ عمرم‌رو پس خاطرات ذهنم، به تثبیت رسوندم .

با وجودِ ازدحام جمعیتی که من از تعداد و حتی هویتشون هیچ اطلاعی نداشتم، تن چسبوندم به در و به اندازه‌ی تمام نبودن‌هاش عذاداری کردم.

ماهگل مُرده بود!

گام‌های نسنجیده و بی مقصدم، در نهایت روی پله‌ی هفتم توقف کرد. تن ثقیل شده از دردم‌رو پرت کردم کنار نرده‌ها و گوش سپردم به صدایی که هنوز هم نام ماهگل‌رو فریاد

می‌زد. من گریه می‌کردم و پلیس‌ها، اول سیاوش و سپس کارکنانش‌رو دستبند به دست از ویلا خارج می‌کردن. مسیح پر بود از شوک و عاری از گریه و پلیس‌ها، اسیرهایی که به هفتاد هشتاد نفر می‌رسیدرو از طبقه‌ی دوم راهی می‌کردن. متین هنوز هم گریه می‌کرد و پلیس‌ها، ویلای جهنمی شکل سیاوش‌رو از هر منفوری، خالی کردن. مسیح هنوز هم باور نمی‌کرد و حالا آنبولانس از راه رسیده بود تا جسدرو دراز به دراز قرارش بده روی تخت چرخدارش، چهره‌ی دوست داشتنیش‌رو به وسیله‌ی ملحفه‌ی سفید بپوشه و در نهایت با فرستادن پیام تسلیت، هر سه‌رو با غمی که درست روی قلب‌هامون وزن می‌گرفت، تنها بذاره.

سرهنگ کاظمیِ معروفی که نامش‌رو بارها از زبون مسیح شنیده بودم، با عجله از کنار من گذشت و رفت کنار ناباورانه‌های مسیح. در نهایت، همه‌ی اتفاقات از پس ذهنم متفرق شد وتنها دو تصویر به طور ابدی باقی موند. ماهگلی

که تن بی جونش روی هوا معلق بود و سیاوشی که دستبند به دست، از مقابل چشم‌هام محو شد .

صدای قدم‌هایی‌رو شنیدم و سرچرخوندم به امید این‌که، مسیح پس از باور اتفاق از اتاق بیرون زده باشه و نه، سپهر بود. سپهری که شبیه به همه‌ی ما گریه می‌کرد.

_پاشو نفس. نشین این‌جا پاشو برو پیشش. آرومش کن.

گفت اما خودش هم باور نداشت حرف‌هاش‌رو. می‌شد مسیحی که داغی فراتر از مرگ‌رو روی دوش داره، تنها با دیدن من آروم بشه؟ آرامش کم مفهموم‌ترین واژه‌ی ممکن بود در چنین لحظه‌ای به خدا .

کنارم و اما روی پله‌ی هشتم نشست. من فکر می‌کردم به سالِ گذشته و مسیحی که تمام معصیت‌رو بر گردن این مرد می‌آویخت و سپهر هر چند ثانیه یک‌بار، تنها آه می‌کشید.

_اون آدم الان به وجود تو محتاجه. برو بذار باور کنه اون تنی که داره می‌چلونتش، روح نداره.

من چطور به باور می‌رسوندمش وقتی مرگ ماهگل پشت درِ اتاق باورهام، گیر افتاده بود؟ من چطور برای آروم کردنش می‌رفتم، وقتی خودم آرامشم‌رو برای تمامیِ ماه‌های پیش روم از دست داده بودم؟ من چطور باید بالای جسدِ ماهگلی می‌ایستادم، که تا دیروز زنده بود و برای تمام لحظه‌های با اون بودنم، خاطره تثبیت می‌کرد؟

چند تن از میون من و سپهری که هر دو خیره بودیم به ویلای با شکوهی که حالا هیچ‌چیز جز دیوارهای روشن و بی روح نداشت، گذشتن. می‌رفتن که جسدِ ماهگل‌رو ببرن. چرا من باور نمی‌کردم ارتحالِ ماهگل همیشه سرزنده‌ام‌رو؟

مردی که کنارم و اما با کمی فاصله نشسته بود، نفسی رها کرد و گفت:

_تو این بین، هر کس نقطه ضعفش‌رو از دست داد. من سالاررو، الیاس و مسیح ماهگل‌رو، سما هم قطعاً الیاس‌رو .

رو کرد به من و افزود:

_سیاوش چی؟ به نظرت سیاوش نقطه ضعفی داشت اصلا؟

روی پا ایستادم. نعره‌های توام با تذبذبِ مسیح، حالم‌رو رو به مرگ می‌کشوند و بعید نبود که همین حالا، روی همین پله‌ی هفتم جون بدم و بمیرم .

روی پا چرخیدم تا برسم به مسیح و متین و اما قبل از رفتن رو به سپهر گفتم:

_آره. سیاوش هم نقطه ضعفش‌رو از دست داد. نقطه ضعفش قدرت و پول بود.

و بعد شش پله‌ها باقی مونده‌رو با تمام وجود دویدم.

طبقه‌ی دوم، فاجعه به پا شده بود. طبقه‌ی دوم، اقتدارِ مسیح بود که ذره ذره آب می‌شد و از میون می‌رفت. طبقه‌ی دوم، پر بود از بوی تهوع‌آور مرگ. مسیح فریاد می‌زد، متین گریه می‌کرد و کاظمی خواستار زودتر دور کردنِ جسد ماهگل می‌شد و من، منِ بلاتکلیف کنج دیوار ایستاده بودم و ذره ذره آب شدن مسیح‌رو تماشا می‌کردم.

جسد ماهگل، جسدی که هنوز هم پرواز روحش‌رو باور نداشتم، روی دست‌های پرستارها بلند و از مقابل چشم‌هام دور شد. مسیح خیره بود به دیوار مقابل و به خدا که هنوز هم قطره اشکی نداشت. سپهر نزدیک شد، به هزار جون کندن تن متین‌رو از روی زمین کند، سرهنگ کاظمی اشکِ چشمش‌رو گرفت، به سر شونه‌ی مسیح کوبید، سپس دور شد و این‌بار فقط من موندم با مسیح. من موندم و عذایی که نمی‌دونستم چطور باید از سینه‌ی شوهرم، دفعش کنم .

از ناچاری زدم زیر گریه، گام اول و دوم‌رو به سختی و باقی‌رو با نهایت توان دویدم. خودم رو پرت کردم میون آغوشی که حالا به جای مرحم شدن، مرحم می‌خواست. انگشت‌هام کمری که همیشه راست بود و مقتدررو نوازش کرد، لب‌هام برای تسکین غمی که دردش ذره ذره‌ی جونت‌رو می‌مکید، از هم فاصله گرفت و واژه‌ای نبود. تنها با بیان تک کلمه‌ی تسلیت، می‌شد که بار غم‌رو از روی دوش برداشت؟ می‌شد

که گفت متاسفم و مسیح‌رو آروم کرد؟ به خدا که اگر می‌شد، من یکی تسلیت‌رو شبانه‌روز ذکر می‌گفتم .

باز هم اون بود که حرف زد و من بی‌عرضه‌ترین زنِ این قرن بودم به خدا.

_چرا ماهگل؟ فقط یکی بیاد به من بگه چرا اون؟ چرا دنیای ما این‌جوریه نفس؟ چرا به جای تبهکارهای اصلی، همیشه مظلوم‌ها مورد ظلم واقع می‌شن؟

من باید با مرگ و نبود ماهگل چیکار کنم؟ من چطوری این خبر افتضاح‌رو به مامان بدم؟ برم بگم دخترت، بخاطر بی‌عرضگی‌های من مُرد؟

اون مرثیه می‌خوند و من با صدای بلند گریه می‌کردم. اون هنوز هم تکیه‌گاه بود و منِ کم شهامت، به جز اشک ریختن هیچ‌کاری نداشتم. اون هزیون می‌گفت و من برای حال بد شوهرم، هیچ فکر بکری در سر نداشتم. اون دنیا دنیا حرف

زد و من تنها با خطاب نامش، تموم غصه‌هام‌رو به وسیله‌ی اشک، تخلیه کردم و اون.. وای به حال اونی که، گریه نمی‌کرد.

****

"راوی"

بعد از ده روز، جمعیتِ مزدحم دوست و آشنا، متفرق شد. بعد از ده روز چادر سیاه‌هایی که به حال جوان ناکامِ دفن شده گریه می‌کردن، به حال تن عریانی که زیر خروارها خاک دفن شده بود، طلب آمرزش از سوی پرودگاررو با نهایت سوز حواله کردن و در نهایت، خاک برای غریبه‌ها سرد بود به خدا. برای مادری که هزار بود روی دست‌ها از هوش رفت نه، برای خواهری که با جیغ و التماس خواستارِ به کابوس کشیدن این ماجرا بود نه، برای برادری که حالا و پس از ده روز، اشک می‌ریخت و گریه رهاش نمی‌کرد نه، تنها برای غریبه‌ها سر بود خاک .

نفس جایی نزدیک بهش و روی تکه سنگی نشسته بود و مسیح خیره به خاکی که، بی‌رحمانه تن خواهرش‌رو دفن کرده بود. عجب سخت دل بود خاک، نه فقیر می‌شناخت و نه ثروت‌مند که اگر می‌شناخت که، به خدا تمام داراییش‌رو برای یک روز بیش‌تر نفس کشیدنِ ماهگلش فدا می‌کرد .

نفس دست کشید به گوشه‌ی چشم‌هایی که از اشک چشم خشک شده بود و سر گذاشت روی شونه‌هایی که انگار عرضِ همیشگیش‌رو از دست داد بود.

_همش با خودم فکر می‌کردم که اگر سیاوش دستگیر بشه، تموم می‌شن همه دردهامون. همش رویا می‌بافتم، می‌گفتم منو مسیح برای چند مدتی از تهرانِ قسی‌القلب دور می‌شیم. متین و ماهگل با هم ازدواج می‌کنن، دیگه هیج باند و اسلحه‌ای نیست، همه از ته دل می‌خندیم اما.. دنیا افتاده رو دورِ لج. تقدیر برای ما این‌طوری خواست، خواست که بفهمیم اگه ذهنت متمرکز باشه رو یه خواسته، تو اون راه باقیِ ارزشمندهای زندگیت‌رو طوری از دست می‌دی که

هرگونه اظهار ندامتی برای بازگشتش بی تاثیره. ما فکر می‌کردیم تنها دردی که تو این دنیا و تو محدوده‌ی ما چرخ می‌خوره از وجود سیاوش و سپهر نشات می‌گیره و نمی‌دونستم درد واقعی یعنی مرگ، یعنی همینی که الان تجربه‌اش کردیم.

مسیح خیره به مریم‌هایی که حالا به طو فجیهی زشت و افتضاح به نظر می‌رسیدن و به جای بوی خوش، بوی مرگ منتشر می‌کردن، لب زد:

_تاوان دادم. خدا تاوان خویِ کینه‌توز من‌رو با مرگ ماهگل داد. من با این عذابی که اومده و چپیده کنج دلم، حالا باید چیکار کنم نفس؟ من چرا دل و دماغ ندارم؟ چرا وقتی رفتم و مدارک‌رو تحویل دادم به کاظمی و اون بهم اشدمجازات‌رو برای سیاوش اعلام کرد، خوش‌حال نشدم؟ چرا حالا که آدرس الیاس تو یه تیکه کاغذ و جلوی رومه، دلی ندارم برای دنبالش رفتن؟ من چرا انقدر خالی‌ام از حس زندگی؟

نفس با دلی داغ‌دار دست گذاشت روی دست‌هایی که عکسِ همیشه، سرد بود و بی‌جون. صدای حرکت کفش‌هایی که با ناتوانیِ تمام سابیده می‌شد روی خاک‌ها به گوش هر دو رسید و اما نفس بود که تصویر پشت سرش‌رو، متینِ خاک و خولی تصور کرد .

_متین به نیما گفتم دورت کنه از این‌جا. تورو خدا نیا آخه چقدر گریه؟

_هر چقدر هم گریه کنی، این دردی که تبدیل شده به بغض و چپیده کنج گلوت، دست بردار نیست. این بغض اون‌قدر بزرگ و قدرت‌منده که هرچی بیش‌تر برای قورت دادنش تلاش کنی، بیش‌تر از قبل گلوت‌رو زخم می‌کنه.

نفس به موجبِ صدایی که هیچ ربطی به صدای متین نداشت و مسیح به موجب دنیایی از دل‌تنگی سرچرخوند. خودش بود. این مردی که با چهره‌ای نالان بالای سرش ایستاده بود، خود الیاسی بود که همیشه می‌خندید و حالا خنده‌ها کجا رفته بودن؟

نفس با لب‌هایی که از تعجب فاصله پیدا کرده بود، رو کرد به متینی که تازه از راه رسیده بود و متین با برهم فشردن پلک‌هاش به سوال‌های هجومیِ اون پاسخ مثبت داد. مسیح اما، مسیح با اون حجم از حسرت و حیرت باید چه می‌کرد؟ می‌شد که تموم خاک‌هارو با دو دست بتراشه، ماهگل‌رو در آغوش بگیره و فریادزنان وجود الیاس‌رو درست بالای سرش اعلام کنه؟ می‌شد که دل‌تنگی‌های خواهرش‌رو طوری تسکین بده؟

قطره اشکی از چشم چپ الیاس چکید و سُر خورد روی گونه‌اش. لب‌هاش ناباورانه نام قلِ غیرهمسانش‌رو زمزمه کرد و بعد دست‌هاش پر حرص و حصر، تنش‌رو در آغوش کشیدن. اگر استخون‌هاش هم زیر این دست‌ها له می‌شد، اندکی تخلیه نمی‌کرد این حجم از دل‌تنگی‌رو.

مسیح وجود برادرش‌رو عمیقاً بو کشید و الیاس کنار گوشش گفت:

_کاش یکی بود و وجودِ این همه نحسی‌رو رد می‌کرد. کاش هیچ‌کس نمی‌دونست که من چقدر دوستش دارم. کاش نقطه ضعف‌هام‌رو همه جا جار نمی‌زدم. من چیکار کردم با شماها؟

فضای رسم شده، اون‌قدر غم‌انگیز بود که جمع متفرق شده‌ی خانواده و آشناهای نزدیک به تماشای وصال

دو برادر، گردهم اومدن. سپهری که روزی متنفر بود از الیاس و خانواده‌ی رادان‌فرها و حالا قسم می‌خورد که هر چه بر سر اون‌ها اومد، بی انصافیِ محض بود، ساحل با دلی آکنده از درد، دست روی شکمش می‌فشرد و تکون‌های فرزندش‌رو تسکین می‌داد، متینی که هنوز هم مرگ ماهگلش‌رو باور نداشت، گوشه‌ای ایستاده بود و تمام اجزای چهره‌اش گریه می‌کردن، مادری که معبودش، فراغ پسرش‌رو با دخترش طاق زده بود و تمام خانواده‌ی کیهانی به علاوه‌ی ماهرخی که با وجود این همه غم، هنوز هم سپهررو دوست

داشت. تمامشون بودن و تنها کسی که نبود، ماهگلی بود که نبودش برای به غم کشیدن هرروزه‌ی حال و روزشون، کافی بود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که با اصرارهای نفس، دو برادر روی پاها ایستادن و برای آخرین‌بار، با خاک سردی که تن خواهرشون‌رو پوشونده بود، وداع کردن .

مسیح خاک شلوارجین تیره رنگش‌رو گرفت، خیره شد به الیاسی که اشدِ عذاداری‌رو برای خواهرش در نظر گرفته بود و لب زد:

_شما بمونین این‌جا، من برم سر خاک عاطفه.. تا ده دقیقه دیگه می‌آم.

نفس سر تکون داد، الیاس مجدداً نشست، متین آخرین شاخه‌ی رزِ سیاه‌رو برای پرپر کردن گل‌برگ‌ها به دست گرفت و نهایتاً سپهر بود که نزدیک شد و گفت:

_الیاس باید باهات حرف بزنم. در رابطه با ارکانه.

دو نگاهِ ناآگاه، بالا اومده و روی تیله‌های غم‌گینِ سپهر نشستن و الیاس خیره به قاب عکس ماهگلی که با ربان‌های مشکی تزیین شده بود، لب زد:

_الان پُرم برای هر اتفاقی. مغزم جای خالی نداره. ماهگلِ من، کاش حداقل یه بار می‌دیدمت. پنج شش سال دل‌تنگیِ من، بی انصافی بود که تبدیل بشه به تا ابد.

قطره اشک جدیدی از سیاهِ چشم‌های نفس جوشید و پایین چکید. گاهی وقت‌ها، در نظرِ اون، الیاس بد قصه بود و حالا درست پس از دیدنش، ایکس‌های حاصل از معادله‌اش‌رو به طور مصممی پس زد. این مرد هم دقیقاً شبیه بود به مسیح .

کنارش روی قالیچه نشست، از میون خرماهای با گردو تزیین شده، یکی‌رو قاپید و مقابل الیاس گرفت. هنگام ناهار، با دنیایی از تدقیق حواس معطوف کرده بود به برادر شوهرِ

تازه از راه رسیده‌اش و دید که تک قاشقی به دهان نفرستاد .

الیاس سوالی نگاهش کرد و نفس قاطعانه گفت:

_از وقتی اومدی هیچی نخوردی، اگه یه خرما بخوری ماهگل زنده نه، اما خوش‌حال می‌شه.

سپهر زیر بازوی متین‌رو گرفت و به هر جون کندنی که بود، از اون فضای متشنج دورش کرد و الیاس خیره به نفسِ رقیق‌القب، خرمارو قاپید و گفت:

_تو همون نفسی هستی که همه جا بحثش هست؟ چه جادویی داشته اون چشما که مسیح از اون چشم برنمی‌داره؟

به گل رزی که نیمی از گل‌برگ‌هاش به دست‌های متین تکه تکه شده بود نگاه انداخت و دست دراز کرد تا باقی مونده‌ی اون‌هارو هم تقدیم به ماهگل کنه .

گفت:

_من هیچ جادویی نکردم. من فقط درکش کردم. نعره کشیدن‌ها و حتی تخلیه‌ی خشمش روی سرم‌رو درک کردم. شنیدم آدم کشته، بازهم درک کردم. جلوی چشم‌هام کلت می‌گرفت دستش راه می‌رفت بازم درک کردم .

لب‌هاش برای خندیدن کش اومد و اما طرحی شبیه به پوزخندرو روی اون‌ها کاشت .

پرسید:

_شیوارو می‌شناسی؟

و پاسخ گرفت:

_همونی بود که هردوتونو عاشق خودش کرده بود .

ابروهاش هم این‌بار عکس‌العمل نشون داد. اون‌قدر درد پس ذهنش به ترتیبِ الویت، صف شده بود که وقتی برای فکرکردن به شیوارو نداشت اما بحث در رابطه با اون‌رو ادامه داد.

_هیچ‌وقت از خودت پرسیده بودی که شیوا کدومِ مارو واقعاً می‌خواست؟

جواب منفی گرفت و افزود:

_اون عاشقِ من بود و زیبایی و قدرت مسیح‌رو ستایش می‌کرد. روزی که رفتم به اتاقش و دلیل تمام دردهایی که روی قلبم کاشت‌رو سوال کردم، می‌دونی با چی روبه‌رو شدم؟ با یه آتلیه‌ای از عکس. یه دختر برای ساختن چنین آتلیه‌ای باید چندین‌سال زمان می‌گذاشت و من فهمیدم، شیوا من‌رو در قالب زیباییِ مسیح می‌ستود. من عاشقش بودم. عشق واقعی‌رو من تجربه کردم و مسیح تنها برای شکست غرورش بود که مقابلم جبهه گرفت. شیوا به اون گفته بود که عاشقِ منه و به من گفته بود، عاشقِ منِ در قالب مسیحه اما، امروز که اومد و بعد از این همه سال مقابلم ایستاد و اول از مسیح پرسید و عشقی که میون شما مشهوده و بعد درست وقتی ناامید شد از اون مثل همیشه

منو مخاطب قرار داد و گفت هرکاری برای دوباره داشتنت می‌کنم، برام سوال شد که اون واقعاً عاشق من بود یا مسیح؟

با شنیدن نام شیوا، این‌بار حتی قلبش اخم هم نکرد. بی ارزشیِ اون زن برای مسیح، خیلی‌وقت بود که به اثبات رسیده بود. خم شد و قاب عکس ماهگل‌رو به دست گرفت و خیره به لبخندی که به زیبایی به تصویرش کشیده بود، قاطعانه گفت:

_هیچ‌کدوم.

الیاس متجسسانه سرچرخوند و نفس افزود:

_یه زن اگر عاشق باشه، همه چیز اون مردرو دوست داره. یه زن خوبی‌های عشقش‌رو تفکیک نمی‌کنه و بدی‌هاش‌رو فاکتور نمی‌گیره. یه زن برای به آغوش کشیدنِ مردش کیلومترها سختی‌رو طی می‌کنه و همه‌ی مردهای دنیارو شبیه به اون می‌بینه، نه این‌که از راه دور و تنها با تلفن

پیگیرش باشه. یه زن، یه زن اگه واقعاً عاشق بشه، عمراً اگه بتونه این همه سال دوریِ معشوقش‌رو تاب بیاره.

مسیح‌رو دید که با شونه‌هایی فرو افتاده، نزدیک می‌شد به جایگاهِ ابدی ماهگل و روی پاهاش ایستاد. این دختر، عجب طرز فکر دل‌کشی داشت !

مسیح به هر دو رسید، با نگاهش به دنبال متین و سپهر گشت و الیاس سوالِ ذهنش‌رو پاسخ داد:

_سپهر منتظر یه اشاره از جانب تو، هرکاری که می‌تونه برای به رحم آوردن دلت می‌کنه. الان هم متین‌رو برد تا از گریه نمیره .

بی توجه به جمله‌ی آغازینی که بیان کرد، سرتکون داد و رو به نفس گفت:

_بریم؟ بریم دیگه این‌جا موندن ما هیچ

فایده‌ای نداره.

نفس تایید کرد و بعد از هفت روزی که کنار این برآمدگی زندگی‌رو به کام‌خود تلخ کرده بودن، حالا نیاز داشت به کمی خواب به علاوه‌ی آرامش. مسیح راه افتاد و الیاس به دنبالش.

هنوز هم روشن فکرِ داستان، الیاس بود که گفت:

_اون خیلی کارا کرد تا اون ظلمی که در حقمون کردرو جبران کنه. نجات من، تو، نفس و همین‌طور ارکان، کافی نبود؟

مسیح لحظه‌ای ایستاد. این نامِ ناآشنا چقدر آشنا به نظر می‌رسید. انگار که بار دیگه‌ای از زبون سپهر شنیده بودش .

از روی شونه برادرش‌رو نگاه کرد و لب زد:

_ارکان؟

و شنید:

_ارکان پسرم.

_مسیح اجازه بده منم باهات بیام.

جعبه‌ی سیاه رنگِ چوبی‌رو به دست گرفت، دو عدد کلتی که تا به حال مورد حمل قرارش می‌داد و نه برای مرگِ سپهر و نه برای سیاوش مورده استفاده قرارشون نداده بودرو داخلش قرار داد، درش‌رو بااحتیاط بست و رو به برادری که از صبح برای ملاقات با سیاوشِ لعین پاش‌رو به یک کفش کرده بود، گفت:

_می‌خوای بیای بگی چی؟ بگی دیدی من بردم تو باختی؟ بگی دیدی من هیچی از دست ندادم تو همه‌چیت‌رو از دست دادی؟ می‌خوای چی بگی الیاس؟ چرا نمی‌ری دنبال سما و بچه‌ات؟ سیاوش‌رو بسپار به من. خودم می‌دونم چطوری باید باهاش حرف بزنم. اون قلب منو سوزوند، منم خوب بلدم چجوری وجودش‌رو بسوزونم.

سپس صندلیِ چرخ‌دارش‌رو روی سرامیک‌های سرد سُر داد، زیپِ کاپشن سیاه رنگش‌رو تا انتها بالا کشید، جعبه‌رو زیر بغل زد و نفس‌رو کتاب به دست، میون لنگه‌ی در دید.

الیاس سرچرخوند و مسیح به وسیله‌ی اخم‌های ریز، دلیل وجودش به همراه کتاب‌رو سوال کرد.

نفس لب گزید و به حرف اومد:

_از روز تولدت تا به حال، الان وقت کردم اون جعبه‌ای که برام پست کرده بودی‌رو باز کنم. از روز تولدت تا به حالا، سنگینیِ اون کارتن برام یه ابهام بود و حالا فهمیدم از اون چهارده‌تا کتابی که پست کردی تا دیگه رمانِ تکراری نخونم، یکیش غرور و غیرت بود. از موردعلاقه‌های ماهگل. همیشه می‌گفت اغگه برم کتاب‌فروشی، حتما می‌خرمش.

باز هم دردی هم‌چون مرگش به قلبش رخنه کرد. کی قرار بود که دست‌های داغ و جان‌سوزِ مرگ، قلبش‌رو برای ثانیه‌ای رها کنن؟ کی قرار بود که نفس به یادش بیاره و اشک نریزه؟ کی قرار بود مادرش، با هربار خطابِ نام ماهرخ، به خطاب نام محشرِ ماهگل غبطه نخوره؟ کی قرار بود که متین خودش‌رو از چهاردیواریِ اتاق ماهگل و عکس‌های

دونفره‌اشون بیرون بکشه و تا کی الیاس بابتِ نبود خواهرش، چشم تر می‌کرد و به خود لعنت می‌فرستاد؟

الیاس بود که واکنش نشون داد. باز هم الیاس بود که نگاه خیس کرد، روی پا ایستاد، فحشِ رکیکی حواله‌ی خود کرد و سپس با گام‌هایی ناموزون، نزدیک شد به نفس، کتاب‌رو از دست‌هاش قاپید و محیط خفقان‌آورِ اتاق‌رو ترک کرد .

نفس پس از رفتنش لب زیرین به دندون گرفت، نگاهی زیرزیرکی حواله‌ی چشم‌های عاری از حس مسیح انداخت و لب زد:

_اون اومده پیش ما مونده که حال و هواش عوض بشه، من همش ناراحتش می‌کنم.

مسیح جبه به دست نزدیک شد به نفس و حرفی نزد. نه مقصر بودنش‌رو رد کرد و نه قبول. تنها حالی که داشت در این لحظه؛ خالی کردنِ یه مشت نفرت روی سر و صورتِ سیاوش بود. تنه‌ای ملایم به بازوهای نحیف همسرش کوفت

و خواست که از کنارش بگذره اما نفس کارها داشت. با این سیاه‌پوشی که بیش‌تر از شصت روز بود که اصلاح نکرده بود و حالا ریش‌های بلند و نامرتب‌رو به ته‌ریش‌های آنکارد شده ترجیح می‌داد، کارها داشت. چنگ انداخت به بازوش، با هردو دست به تخت سینه‌اش کوبید، اشاره کرد به نگاه بی‌روحش و گفت:

_برادرت تورو می‌بینه یاد می‌گیره دیگه. این چه وضعشه؟ عذاداری؟ قبول.. همه‌ی ما عذاداریم اما، مسیح به خودت بیا.. خواهش می‌کنم به خودت بیا. یه نگاه به خودت بنداز، خواهش می‌کنم برو جلوی آینینه و وضعیت صورتت‌رو چک کن. تو همه‌ی زیباییت‌رو زیر یک مشت پشم پنهون کردی. مثلا که چی؟ ما بهت بگیم آفرین تو یه عذادارِ واقعی هستی؟ بخاطر این بچه‌بازی‌های تو، هیچ‌کس نه اون سیاهِ کوفتی‌رو از تنش درمی‌آره، نه گلوش‌رو از بغض خالی می‌کنه. بسه دیگه تا کی؟

جعبه‌ی زیر بغلش‌رو، هم‌چنان محکم پسبیده بود وقتی، تن نزدیک کرد به همسرش، با دستِ آزاد چونه‌اش‌رو چسبید و یک مشت تیله‌ای که حالا تمامِ ستاره‌هاش، پشتِ لایه‌ی زخیمِ درد فراغ پنهان بودرو حواله‌ی نگاهش کرد .

_چیه؟ این شکلی مورد پسندت واقع نیست؟ بدت می‌آد؟ ته‌ریشِ آنکارد شده دوست داری؟ یا نه، می‌خوای برات شیش‌تیغ کنم؟

تقلا کرد و نهایتا تونست که انگشت‌های چفت شده‌ی مردش‌رو، از قاب صورتش بکنه. درست شصت روز بود که لبخند این آدم‌رو ندیده و در پاسخ تمامِ صبوری‌هاش، به جز بی‌مهری هیچ رفتار قابل پسندی دریافت نکرده بود. بغض فرو داد و اشاره کردبه موهایی که حالا بر اثرِ نامرتبی، حال همیشگی خودش‌رو از دست داده بود.

_آره من بدم می‌آد از این آدمِ ضغیف، من همون مسیحِ قویِ خودم‌رو می‌خوام که با وجود تمام مشکلات، خم به ابرو نمی‌آورد. من همونی‌ر. می‌خوام که همیشه به تیپ و

چهره‌اش اهمیت می‌داد و قبل از خودش، بوی گلادیاتوررو داخل می‌فرستاد. مسیح با این کارها می‌خوای چی‌رو ثابت کنی؟

این‌بار به قصد خروج از کنارش گذشت و جمله‌ی همیشگیش‌رو حواله کرد.

_اصلا نمیفهمم که چی می‌گی.

نفس پا تند کرد، باید قبل از خروج، تایید مسیح مبنی بر اصلاح و از تن کندنِ لباس سیاه‌هارو می‌گرفت. به خدا که اگر تایید می‌کرد، همین امروز و پرشتاب، می‌رفت برای خرید پلیوری از شادترین رنگ‌ها برای الیاس و متین، سپس دو شالِ هفت رنگ برای ماهرخ به علاوه‌ی مری

م مادرشوهرش و در نهایت چندین دست پیرهن و شلوارِ رنگ روشن برای مسیح. کاش از همین امروز به بعد، مسیح‌رو اصلاح شده می‌دید و الیاس و متین‌رو خندون.

مسیح منتظر و درست پشتِ دستگیره‌ی در ایستاده بود به دنبال خاتمه‌ی بحث و نفس فکر کرد، فکر کرد و فکر کرد و نهایتا هر دو دست‌رو قاب چهره‌اش کرد و لب‌هاش‌رو عمیقا بوسید. جعبه از میون حصار بازوهای رد رها شد و به روی زمین افتاد. چند مدت از آخرین لمسِ این تکه‌ی بهشت می‌گذشت و حالا و دقیقا در واپسین لحظاتی که می‌رفت برای به طاق کوبیدنِ سر سیاوش چرا؟ حالا که اندک زمانی برای طی کردنِ اون راه طولانی باقی نمونده بود چرا؟

انگشت‌های باریک همسرش، شهر موهاش‌رو فتح کرد و مسیح تمام تیرگی‌هارو با لمسِ اون قرمزی‌ها لعنت فرستاد. تنش‌رو به دیوار کوفت، با نگاهش سراسر وجود زنش‌رو بلعید و شنید:

_من به اندازه‌ی تمام این مدتی که حتی نگاهم نکردی، دل‌تنگتم.

و درست بعد از بیان اون جمله از لب‌های نفس بود که ملاقات با سیاوش و تحویل کلت به سرهنگ‌رو به بعد و یا

شاید ابدیت موکول کرد. گورباباى تمام دنیا، درست وقتی چنین لعبتی دل‌تنگش بود.

****
****

_با وجود وکیلت می‌تونی حمل سلاح‌رو به جریمه‌ی نقدی تبدیل کنی. منم تا جایی که ممکنه پشتتم. در ضمن؛ پیشنهاد من اینه که بعد از این همه مدت، دیگه نیازی نیست که بری ملاقات سیاوش. حالا به فرض که رفتی، چی عایدت می‌شه؟ به جز اعصاب‌خوردکنی هیچی.

کلت‌هارو برای آخرین‌بار نگاهی انداخت و همراه با بستنِ در جعبه، با اون‌ها وداع کرد. حالا و درست دوروز پس از اصلاحِ صورت و کوتاه کردنِ موهاش، پُر بود از حس سبکی. پلیور نخودی رنگی که نفس با اصرار به تنش کرده بودرو نگاهی انداخت و سپس گفت:

_می‌خواستم بذارم روزی بیام دیدنش که قاض حکم اعدامش‌رو صادر یمکنه اما، می‌خوام برم... برم و بپرسم

اون‌شب ماهگل‌رو به گناهی کشت؟ این سوال داره مغز منو می‌خوره.

کاظمی استکان چای‌رو درست مقابلش تنظیم و به ظرف شکلات‌ها اشاره کرد:

_دلیلش‌رو من می‌دونم. دلیلش اینه که می‌خواسته تورو دیوونه کنه. مسیح، رفتنت هیچ بار مثبتی نداره .

روی پا ایستاد. تمام دنیا نرفتن‌رو بهش التماس کرده بودن و الیاس رفتن‌رو. این‌بار به حرف منطقش گوش کرده بود و منطقش فریاد می‌زد، برای آخرین‌بار به حرفِ احساساتِ کینه‌توزت گوش کن و بعد ببوسش و بذارش کنار.

کاظمی قاطعیت‌رو تو چشم‌هاش خوند، مسیح با خداحافظیِ کوتاهی راه خروج‌رو در پیش گرفت و در واپسین لحظه شنید:

_امیدوارم گذرت هیچ‌وقت به این‌جاها نخوره پسر اما، گاهی به من سر بزن.

لبخندی جون‌دار روی لبش کاشت و دلش راضی بود به این‌چنین وداعی.

از درِ کلانتری که بیرون زد، حال بهتری داشت. ریموت به دست قفل‌های ایکس‌فوررو گشود و به یاد آورد فروش ماشین، خونه و هر چیزی که مربوط به گذشته می‌شدرو. پشت فرمون نشست، چهره‌ی شیش‌تیغ شده‌اش‌رو در قاب آیینه نگاهی انداخت و پا روی پدال گذاشت تا زودتر برسه به سیاوش. میون راه و با به یادآوریِ چند شب گذشته‌ای که نفس با کارهاش نه تنها خود، بلکه الیاس و متین‌رو هم به خنده انداخته بود، تبسمی عمیق کنج لب کاشت و نوایی که تازگی‌ها محدوده‌ی خونه‌ی جدیدش‌رو دربرمی‌گرفت‌رو پخش کرد تا با دست‌های احساسیش، روحِ زخم‌خورده‌اش دردمندش‌رو نوازش کنه.

"ثابت کرد با همه فرق داره.. ثابت کرد مالِ منه.. دنیامو زیرورو کرد چشم‌هاش.. تعبیرِ خوابه منه..

دلواپس می‌شه برام.. هوامو داره با چشماش.. کیه انقدر خوبه که بخوام، اونو دوست داشته باشم به جاش؟

بی‌اندازه دوستش دارم، خوبی‌هاشو چطور بشمارم؟ کنارش آرامش دارم.. آرامش

دیونه‌ام کرد انقدر دیونه‌ست، درگیره قلبم با اون، آرومم وقتی که راه می‌ریم با هم‌دیگه تو بارون..

دلواپس می‌شه برام... هوامو داره با چشماش. کیه انقدر خوبه که بخوام، اونو دوست داشته باشم به جاش؟

بی‌اندازه دوستش دارم.. خوبی‌هاشو چطور بشمارم؟ کنارش آرامش دارم، آرامش".

پس از دو ساعت رانندگیِ بی‌امون، رسید به محوطه‌ی درندشت و مسکوتِ زندان. درب ماشین‌رو بهم کوبید، تلفنش‌رو به جیبش سُر داد و گام‌هایی که حالا بیش از همیشه مصمم بودرو رسوند با نگهبانی. سربازی لاغراندام، با لباس‌های لجنی رنگی که به تن داشت، عجیب احساس

ابهت به سرش زده بود و مسیح که مقابلش ایستاد، صدا در گلو صاف کرد و گفت:

_جانم؟ کارت چیه؟

مسیح خنده‌اش گرفته بود اما اجازه داد که سربازِ هجده نوزده ساله تا جای ممکن برای خود بتازونه و کیف پولش‌رو به دنبالِ رایِ دادیار، با دنیایی از طمانینه گشت.

_اومدم ملاقات. ملاقات خصوصی.

شنید:

_رای دادیاررو داری.

و سر تکون دادنش با یافتنِ رای ادغام شد.

سرباز نگاهی به نوشته‌های تایپ شده انداخت، سپس با همون لحن کوچه‌بازاری درخواستِ صبر کرد و حدفاصل رفت و برگشتش، آن‌چنان طولانی نشد.

_می‌تونی بری داخل. بشین تو اجرای احکام.

سر تکون داد و میون راه، مور

د بازرسی بدنی قرار گرفت. موبایل، ساعت مچی و حتی کمربندش‌رو تحویل داد تا برسه به سیاوش. حرف‌ها داشت برای به آتش کشوندنِ قلب سیاوش. البته قلب که نه، همون تکه ماهیچه‌ای که در پس سینه‌اش هنوز هم نبض میزند. رسید به اجرای احکام، نام سیاوش از بلندگو اکو شد و فضارو دربرگرفت. از تمام سیاوش‌های دنیا، متنفر بود پس از این .

تک صندلی‌رو بیرون کشید، نشست و جای خالیِ حلقه‌ای که نفس به تازگی به انگشت چهارمش فرستاده بودرو لمس کرد، زیرلب توله سگی حواله‌اش فرستاد و بعد به یاد حرکات دیشب و پریشبِ نفس بر بنای به خنده انداختنِ الیاس به علاوه‌ی متین، بلندتر خندید.

_کبکت بدجوری خروس می‌خونه. از یه عذادار بعیده مسیح جان.

این‌بار، نفرت نبود که تمامش‌رو دربرگرفت. استهزا بو به علاوه‌ی تاسف. سر بلند کرد، سیاوش‌رو در قالب پیرهن و شلوار نخیِ زندان دید، در نهایت دید که دستبند به دستش بود و گوشه‌ی لب‌هاش بالا پرید. سرباز، دست‌بندرو از دستهاش باز کرد، به انگشههاش اجازه‌ی نفس گیری داد و سپس دورتر ایستاد. مسیح با دست دعوت کرد که مقابلش و روی تک صندلی قرار بگیره، دستی به موهاش کشید و سپس گفت:

_تو دلت خوشه به غمی که کنج دلم کاشتی و من دلم خوشه به این‌که، یه ملت‌رو از دستت راحت کردم. اون همه دختر، اون همه بی‌گناه، سیاوش مستقیم جهنمی. یعنی من اگه استغفرلله جای خدا نشسته بودم، تورو به جهنممم راه نمی‌دادم. آخه تاوان کدوم گناه‌رو می‌خواد با سوزوندنت ازت بگیره؟ کسی که نفرین مادر پشتش باشه و دیگه واویلاست.

سیاوش پنج انشگت‌رو با آخرین فشار مشت کرد و مسیح با نگاه به حرصی که در حرکاتش مشهود بود، خم شد روی میز و با نگاه به چشم‌های مایوسش ادامه داد:

_از وقتی لیست جنایت‌هات‌رو براش رو کردم، هربار که سر می‌ذاره رو زمین و می‌ره سجده، خودش‌رو بابتِ تولد تو، لعنت می‌فرسته سیاوش. من تا حالا ندیده بودم یه مادر، انقدر از بچه‌اش متنفر باشه.

سیاوش روی پا ایستاد تا بره. فهمید که مسیح امروز زخم نمی‌خوره و تنها زخم می‌زنه پس جمله‌ای ساخت و بیرون فرستاد به موجبِ وداع.

_اون‌شب تا دم اتاق اومدم، اومده بودم برای مرگ نفس، با خودم گفتم اگه نفس‌رو مقابل چشمهات از سقف آویزون کنم، برای یک عمرتون کافیه اما؛ یه حسی بهم گفت، این‌جوری خیلی خوش به حالِ الیاس می‌شه، برای همین تصمیم گرفتم که دست بذارم رو کسی که قلب جفتتون‌رو به درد بیاره، نفس تنها نقطه ضعفِ تو بود و ماهگل نقطه

ضعف همه‌تون. وقتی داشت جون می‌داد، دقیقا روزی‌رو به یاد آوردم که الیاس اون همه بلارو به سرم آورد و این‌که می‌دونم داغ رو دلتون کاشتم، برای تمام عمرم کافیه.

راست می‌گفت کاظمی، سیاوش هیچ‌چیز به جز بدحالی و تکرارِ دردها نداشت. نفس هم راست گفته بود که، به دیدن کسی که بارها با نقطه ضعفت بازی کرده نرو.. تمام این‌ها راست بود و سیاوش تازوندن‌رو تموم نکرد. روزهای آخر زندگیش بود و از هیچ‌چیز جز مرگ، نمی‌هراسید.

این‌بار مستقیم آبی‌هلی مسیح‌رو نشونه گرفت، وقتی گفت:

_دلم می‌خواست بدونم چه حالی شدی وقتی فهمیدی این همه سال، تو دستهای من تبدیل شده بودی به عروسک خیمه شب بازی. وقتی فهمیدی پنج سال دنبال هیچ رفتی و اومدی و سلاحترو رو کسی نشونه گرفتی، که تنها یه نکته بوده، یه نکته‌ی انحرافی. سپهر چندروز پیش اومده بود و از حق و ناحق حرف می‌زد، می‌گفت چون خدا با من بوده مسیح تو این پنج سال دل رحم داد و موفق به مرگم نشد،

ادعا می‌کرد که این جایگاه، جایگاهِ یه اعدامی برای من کمه ومیدونی من چی بهش گفتم؟ گفتم مسیح برای حل این معادله اون‌قدر تیزهوش نبود.

حرف‌های زهردارش که به پایان رسید، نفسی بیرون فرستاد، عقب گرد کرد و لب زد:

_دیدار به قیامت.

و درست همون لحظه بود که مسیح سلاحی که به دست داشت‌رو بیرون کشید و مغزش‌رو با جمله‌هاش، در یک حرکت ترکوند و قلبش، قلبش پس از اون جمله‌ها، هیچ نایی برای کوبیدن نداشت.

_می‌دونی برای چی اومدم ملاقاتت سیاوش؟ دلم می‌خواد بدونم چه حالی می‌شی اگه بفهمی الیاس به علاوه‌ی سما و همراه با ارکان پسرشون، برگشتن به زندگی. می‌خوام بدونم چه حالی می‌شی اگه بفهمی سپهر و سما هم این همه سال تورو بازی دادن؟ دوست داشتم بدونم حالا و بعد از این همه

اتفاق، می‌تونی قبول کنی که از همهی ما کم‌تری و ترجیحِ همه رادان‌فرهان؟

بعد از اون، با لودگی خندید و صدای خنده‌ی استهزاآمیزش، تو صدای نعره‌ی وحشت‌ناکِ سیاوش گم شد. اگر هنوز هم سلاحی داشت، همون لحظه مسیح‌رو از این دنیا آدم‌هاش، صامت می‌کرد و این‌بار خدا ایستاده بود و قدرت بیان بنده‌اشرو با افتخار، تشویق می‌کرد.

****

_نفس خدا لعنتت کنه. الان وقت جشن گرفتن بود با ابن شکمِ من؟

سایه‌ی نارنجی رنگِ پشت پلک‌هاش‌رو تمدید کرد، تلفیق زیبایی پیدا کرده بود با پیرهنِ گیپورِ بلندش. ساحل بود که از بدو ورود کنارش ایستاده بود و یک‌ریز غر میزد. شقایق از لن

گهی در گذر کرد و خیره به اندامی که حالا تپل‌تر شده و به حالت عادی برگشته بود، گفت:

_متین می‌گه الان زنگ بزنم؟ احتمالا رفتن برای کارهای تحویل وسیله‌های ورزشی.

روی پا چرخید، ساعت مچیِ نگین‌داری که مسیح به موجب سال‌گرد ازدواج خریداری کرده بودرو نگاهی انداخت و درست وقتی فهمید که وقتش از راه رسیده، رو به چهره‌ی آرایش شده‌ی شقایق گفت:

_آره فقط به متین بگو یه جوری نگه که خیلی نگران بشن. فقط بگه مامان یکم ناخوش احواله. باشه؟

شقایق سر تکون داد و نفس به محض خروج، خیره شد به چهره‌ی نمکینی که در اثر زایمان و به موجبِ چاقیِ بعد از اون، حسابی باد کرده بود. نتونست که به اون لب‌های بیرون پریده در کنار لپ‌های باد کرده نخنده و به موجب اخم‌های

درهم ساحل، به بهترین نحو ممکن چپیدش به قالبِ نیمچه خندهای ملیح.

_به خدا خیلی جیگر شدی. خوش به حالِ امیرعلی.

ساحل پشت چشمی نازک کرد و با اشاره به در خروجی گفت:

_چیکار کرد با برادر جلادت؟

سری تکون داد و چهره‌اش از اون همه بی‌تکلیفی، حالتی کج و معوج‌رو به خود گرفت.

_والله نمی‌دونم. نیما در حضور همه‌مون قول داد که دیگه تکرارش نکنه و شقایقِ خر هم قبول کرد. عاشقه دیگه.

چهره‌ای جمع کرد و اندامش‌رو در قالب پیرهن و شلوارِ آزاد تکونی داد. نفس از اتاق بیرون زد و وارد عمارتی شد، که شوهرش به تازگی خریداریش کرده بود. دست گرفت به نرده‌های آهنین و پله‌های مرمرِ سفید رنگ‌رو، به آهستگی و همراه با طمانینه پایین رفت .

حالا و پس از هشت ماه، نبودِ ماهگل هنوز هم زخمی بود که گهگاهی گوشه‌ای از قلبشون‌رو به درد می‌نداخت اما، خاک انقدر سرد بود که خنده‌رو مجددا روی لب‌های اون‌ها کاشت .

مسیح و الیاس مدت‌ها بود که درگیرِ افتتاح چندین باشگاه در شعبه‌های مختلف و به صورت فوق تخصصی بودن و امروز، فقط ده روز به افتتاحیه‌شون باقی مونده بود، متین هم برگشته بود به درس و دانشگاه و تنها قدمی کوتاه تا دکترا فاصله داشت و تو اون بین، امیرعلی هم برگشت به بیمارستان و حرفه‌ی اصلیش‌رو دنبال کرد. تمام این افکار از ذهنش گذر کرد و پس از ورود به نشیمنِ عظیمی که با سلیقه‌ی خود، دکوراسیونش کرد بود، صدای متین‌رو شنید. متینی که مجدداً می‌خندید و اما، به گفته‌ی خود پس از این هیچ دلیلی برای فکر به ازدواج و شروع زندگیِ متاهلی نداشت. چون معتقد بود که با فکر کردن به ماهگل، هیچ‌گاه

نمی‌تونه به هیچ شخصی متعهد بشه و نفس این طرز فکرش‌رو می‌ستود .

_آخ آخ، مسیح هول کردها. می‌گفت ببرینش بیمارستان تا بیام.

نیما به دنبال صحبتش‌رو گرفت.

_آخه اون‌جوری که تو گفتی برادر من، منم جاش بودم پس می‌افتادم.

با چشم تمام اطراف‌رو از نظر گذروند. سقفی که بادکنک‌های نارنجی سفید تزیین شده، ظروف پذیرایی که به طرز زیبایی مورد دیزاین قرار داده شده، برف شادی‌ای که طبق معمول به دست‌های متین بود و سپس، تمی که تمامیِ اهالی با هزار و یک اعتراض به تن کردنش. نارنجی سفید!

متین پس از وجود نفس، خنده‌ای همراه با لودگی سر داد و رو به جمع گفت:

_بفرما. من می دونستم که این تم نارنجی از یه جایی نشات می‌گیره دیگه. خانم خودش پیرهن نارنجی داشته، حالا اصرار پشت اصرار که شما هم باید مثلِ سپورها نارنجی بپوشین. آخه من هیچی، این نیما و امیرعلیِ مسخره هیچی، خداوکیلی دلت می‌اومد بابات با این اباهت، پیرهنِ نارنجی تن کنه با شلوارِ سفید؟ چه وضعشه آخه؟ یکی بیاد رسیدگی کنه.

جمع خنده‌کنان نگاه دوختن به حاج ناصری که تمام تلاشش برای فرو خوردنِ قهقه‌اش بی تاثیر بود و امیرعلی، میون خنده‌هاش گفت:

_اون به کنار، مسیح‌رو بگو که نفس نارنجی گذاشته کنار براش .

این‌بار تمام جمع سرچرخوندن به سوی نفسی که بلاتکلیف شونه‌ای بالا می‌نداخت و ماهرخ با اشاره به کلیدهای برق مداخله کرد.

_بچه‌ها بجنبین، باید خاموش کنیم. داداشای من اسم مادر که اومد الان با دویست تا سرعت می‌آن.

مریم به تخت سینه‌اش کوبید، قربان صدقه‌ای حواله‌شون کرد و نفس رو به خدمتکاری که دور جدید شربت‌هارو میون جمعیت چرخ می‌داد، مودبانه گفت:

_زهرا خانم بی زحمت کلیدهای برق‌رو بزن.

صدایی از اون طرف جمعیت گفت:

_کلید برق دمده شده.

و متین به دفاع از نفس، روی پاهاش ایستاد و با آهنگ قرداری شروع به رقصیدن کرد.

_خاموش کن زهرا خانم. خاموش کن بذار برقصیم.

نفس خنده‌کنان خودش‌رو به پنجره‌های قدی رسوند و به کوچه‌ی خلوت و خالی از رهگذر نگاهی انداخت. ماهرخ تلفن به دست نزدیک شد و با لحنی نالان گفت:

_فکر نمی‌کنم بیان.

و نفس ورود مسیح از پیچ کوچه‌رو چک کرد.

_می‌آن. برو بگو آهنگ‌رو قطع کن.

ماهرخ پس از دیدنِ اتومبیل برادرش، با دنیایی از اشتیاق نزدیک شد به متینی که حالا امیرعلی‌رو هم سرپا کرده بود، کنترل‌رو از میون انگشت‌هاش قاپید و با صدای بلندی گفت:

_اومدن.. اومدن بجنبین.

جمعیت متفرق شد و هر کدوم کناری ایستادن، متین به دنبال سلاح خود، برف شادی، هنوز هم میون جمعیت چرخ می‌خورد و

امیرعلی با بادکنکی بزرگ کنار ورودی کمین کرد و قسم خورد که دوبرادررو، به طور حتم از جا بپرونه .

نفس با دنیایی از استرس، خیره به هدیه‌ای که روزها برای آماده کردنش، زمان زحمت به خرج داده بود، دورتر از همه ایستاد و لب‌هاش پس از دیدنِ حالت دفاعیِ متین خندید .

صدای مسیح‌رو شنید که الیاس‌رو مخاطب قرار داده بود.

_الیاس همه جا خاموشه. حتما رفتن بیمارستان بیا بریم.

و صدای قربون صدقه‌ی زیرلبیش، با صدای ترکیدن بادکنک و متین که هوارکنان، مسیح‌رو زیر فشار برف شادی به خنده انداخته بود، درهم آمیخت.

ماهرخ نوای تولدت مبارک‌رو با صدایی بلند پلی کرد، متین رفت به سراغِ الیاس، مسیح با اهالی روبوسی کرد و درست وقتی نفس‌رو به همراهِ پیرهنِ مردونه‌ی نارنجی دید، سر کج کرد و خنده‌کنان لب زد:

_از دست تو. منو دیوونه کردی با این رنگ‌ها.

یک ساعت تمام، با رقص و پایکوبی‌ای که دی‌جیِ اصلی اون، متین بود گذشت. تمام تنقلاتی که بدو ورود از گلو پایین فرستاده بودن، توسط متینی که آرومشون نمی‌گذاشت هضم شد. حتی آخری‌ها، نیما و حاج ناصررو هم وسط کشیده بود و نفس باهربار نگاه به پدرش در قالب پیرهن نارنجی بلند

می‌خندید. ماهرخ، پس از گذر هر دقیقه، بیش از قبل مایوس می‌شد و کم‌کم انرژیل سابقش‌رو از دست داده بود. الیاس کم حرف‌تر از گذشته اما با حفظ لبخند، دست‌های متین‌رو مبنی بر رقص مجدد پس می‌زد و ساحل بود که سوژه‌ای جدیدرو به دست‌های جمع داد:

_نوبتی هم باشه، نوبتِ بازکردن کادوهاست. تورو خدا عجله کنید.

نفس با سر تایید کرد و با نگاه به کادوی محشرش، از تصور کاشت لبخند روی لب‌های مسیح، تبسمی عمیق به خرج داد و مسیحی که ظرف کیک به دست همون نزدیکی‌ها ایستاده بود، دست حلقه کرد به دور گردن همسرش و کنار گوشش لب زد:

_آرزوم آرامشِ ابدی بود وقتی شمع‌رو فوت می‌کردم.

نفس با دنیایی از ناز و کرشمه، دلبرانه در آغوشش خندید و ساحل مقابل جمعیت ایستاد و اشاره کرد به دو باکسی که به طرزجالبی کادوپیچ شده بود.

_این از طرف کیه؟

متین سریعاً دست بلند کرد و فریاد زنان گفت:

_من.

و به دنبالش افزود:

_به مارکش نگاه کنیدها. لعنتی‌ها خیلی گرون تموم شدن.

اهالی شروع کردن به دست زدن و کادو به دست‌های تپلِ ساحل باز شد. متینِ دیونه، باز هم سوژه‌ای ناب به دست گرفته بود و کادوی تولدرو هم بر مبنای تم، دو جفت کتونیِ نارنجی، برای هردو خریداری کرده بود. الیاس این‌بار روی پا ایستاد، به پسِ گردنِ متین کوبید، مسیح جاش حسابی خوب بود که از همون راه دور فحشی مودبانه حواله‌اش کرد و متین به دفاع از خود گفت:

_بابا بخاطر خودتون خریدم. پس فردا یه خانم محترمی به سرش می‌زنه تم نارنجی بده باید کتونی داشته باشین یا نه؟ فقط خداکنه سری بعد هم نارنجی بده، اگر صورتیِ خال‌خالی بده می‌خوایم چیکار کنیم.

این‌بار حاج ناصر، دست‌هاش‌رو قاب صورتش کرد و تکون شونه‌هاش، خبر از فشارِ قهقهه‌هاش می‌داد و باقیِ اهالی، با خیال راحت و صدای بلند خندیدن.

نفس در گیر و دارِ باز کردن کادوها، رو کرد به مسیح و زمزمه‌وار گفت:

_می‌خوای شنبه برای اعدامِ سیاوش بری؟

مسیح آخرین تکه‌ی کیک‌رو به دهان فرستاد، سر بالا انداخت و با ابروها اشاره کرد به الیاس.

_ایشون خیلی دوست داره که بره. ولی من، چهار بار اعدام با طناب دار و صد و هفتاد ضربه‌ی شلاق، همین که چنین حکمی‌رو با چشم‌هام دیدم برام کافی بود.

نفس با چهار انگشت، گونه‌ی استخونیِ شوهرش‌رو مورد لمس قرار داد، نگاه شوهرش‌رو ثابت روی صحنه‌ای دید و به محض سر چرخوندن، لبخندی عمیق روی لب کاشت.
هدیه‌اش، دو تابلو با دو ژست مختلف، از عکس‌های سه نفره‌ی ماهگل با دوبرادر بود که برای نقاشیِ اون‌ها، روزها زمان به خرج داده بود. الیاس تمام تشکر و قدردانیش‌رو به چشم‌ها فرستاد و رو کرد به نفس و مسیح، تابلورو به دست گرفت، از نشیمن دور شد و مقابل چشم‌های جمع، کنار هدیه‌ی تولد سال قبل، نصبش کرد.

جمعیت دست بلند کردن برای تشویق و اما صدای زنگ، تمام سرهارو به سوی ورودی چرخ داد. ماهرخ از هجوم ذوق، بلند خندید و نفس با فشردن پلک‌هاش روی هم از زهرا خواست تا مهمون‌هارو به داخل هدایت کنه. عکسِ تصوراتش اما، مهمون‌هایی که چهارنفر تخمینشون زده بود، حالا سه نفر بودن. سما، مادرش به علاوه‌ی ارکان. سپهر کجا بود؟

سما رو به جمع سلام داد و رو به پسرِ چشم‌آبی‌ای که کنارش ایستاده بود لب زد:

_مامان سلام کردی؟

ارکان نگاه متحیرش‌رو میون جمعیت چرخ داد، رسید به آبی‌هایی که با دنیایی از عشق نگاهشون می‌کرد، مسیح پله‌های چهارپایه‌رو پایین اومد و ارکان با صدایی بلند مادرش‌رو مورد خطاب قرار داد.

_مامان، عمو سپهر نمی‌آد؟

سما لب زد:

_نه.

ماهرخ بغض کرد. مسیح کنار پنجره ایستاد و سپهری که تن چسبونده بود به ماشین‌رو نگاه انداخت و بعد از اندکی فکر رو به سما گفت:

_چرا؟ بهش بگو بیاد بالا. زود باش سما.

بعد از اون، سما تشکرش‌رو با دنیایی از قدردانی لب زد،

ماهرخ خندید، نفس قدم تند کرد و همسری که کینه از تن کنده بودرو در آغوش کشید و الیاس رو به مادر و فرزند، صادقانه گفت:

_ خوش اومدین.

و به عشق رسید سرانجامِ هر داستان!

پایان

هفتم اسفند سال یک‌هزارو سی‌صدو نودو هفت.